



فردا زنده میشوم

باسمه تعالی

ساعت از سه نیمه شب گذشته بود، بلیطم برای ساعت پنج صبح بود و من هنوز توان خارج شدن از اتاقی که سالهاست در آن زندانی بودم را نداشتم. ولی باید می رفتم، باید خودم را نجات می دادم.

آهسته به طرف کمد رفتم و ساکی که دو روز بود آماده بود را برداشتم. حتی جرات نداشتم چراغ را روشن کنم. ساک را روی تخت گذاشتم و چادرم را روی سرم انداختم. قلبم مثل کبوتری که خودش را به درو دیوار قفس بکوبد، به دیوار سینه ام کوبیده میشد.

با کمترین صدا در را باز کردم و سرم را بیرون بردم. همه جا در تاریکی محض فرو رفته بود. دستی روی شانه ام نشست. هنوز جیغ نزده بودم که دست سمیه دهانم را گرفت.

-هیس، منم خانم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و با دست دیگرم دستش را پس زدم. با ابروهای گره خورده نگاهش کردم. حتی جرات نداشتم حرف بزنم. اگر بیدار میشد برای همیشه زندانی می شدم.

سمیه ساک را از دستم گرفت و با دست دیگرش دستم را کشید، به دنبالش کشیده شدم. جلوی در اتاق میعاد لحظه ای مکث کردم. دلم می خواست ببینمش، جگر گوشه ام، تنها کسی که به معنای واقعی دوستش داشتم پشت

در این اتاق خوابیده بود و من حتی در روز روشن هم جرات نداشتم به او نزدیک شوم.

اشک که در چشمهایم نشست سمیه دست روی شانه ام گذاشت و آهسته لب زد

-دیر شده خانم .

کف دستم را ب*و*سیدم و روی در گذاشتم

"مراقب خودت باش طفلکم، خیلی زود میام دنبالت"

سمیه بیشتر از این فرصت نداد و دستم را کشید. با قدمهای آهسته از پله ها پایین رفتیم. سایه ی آدمی روی دیوار افتاده بود. دستم روی دهانم نشست و جهنم را جلوی چشمهایم دیدم. "خدایا اینکار رو با من نکن، آزادم کن، بذار برم"

با دیدن صامت بودن سایه نگاهم دقیق شد. سایه از ساعت آونگ دار قدی بود و من در استرس و اضطراب فکر کردم اوست که جلویم ایستاده.

سمیه دستم را کشید. زبانم مثل چوب کبریت خشک شده بود ولی پشت هم ربِ انی فَاَنْتَ صِرْ میخواندم. زانوهایم می لرزید، پاهایم را به سختی روی زمین می کشیدم.

وقتی در ورودی ساختمان باز شد نفس آرامی کشیدم. تا کاملاً از این خانه دور نمی شدم، تا آ*غ*و*ش بی بی را حس نمی کردم آرام نمی گرفتم.

وارد حیاط پر درخت شدیم که سالها بود تنها مامن من بود، هر شاخه گلش را با دست خودم کاشته بودم. به جای فرزندم به این گلها رسیدم، این مرد حتی

جگر گوشه ام را از من گرفت. بود و نبود، بودم و مادرش نبودم. چه زجری بالاتر از اینکه بچه ات حتی مادر صدایت نزنند.

چشمم به گل‌های نرگس افتاد که رو به پژمردگی بود؛ مثل من، مثل قلبی که نفسهای آخرش را از این خانه بیرون می کشید.

به در ورودی رسیدیم و سمیه نگاهی به چراغهای ساختمان کرد.
-خدا کنه آقا بی خوابی به سرشون نزده باشه، والا الان پشت پنجره وایسادن، از تو سایه بیاید.

خودم را زیر درختان کاجی که یک سالی بود آنها را کاشته بودیم کشیدم و حرکت کردم، زیر لب ذکر می گفتم.

از در بیرون رفتم، ماشین شهره را کمی دورتر از خانه دیدم، چراغ زد. برگشتم و به سمیه نگاه کردم. این دختر غریبه از روزی که وارد این خانه ی جهنمی شده بودم دوست و همدمم شد.

-ازت ممنونم، مطمئنی برات مشکلی پیش نمیاد؟
سمیه از باد سرد اردیبهشت که چند روزی بود شدتش بیشتر شده بود دستهایش را زیر ب*غ*ل زد و به رویم لبخند زد.

-ترتیشو دادم، مثلاً امشب من مرخصیم. اونم جایی که امکان نداره شک کنه تونسته باشم در برم.

-چطوری برمی گردی؟

جاکلیدی ای که سه کلید به آن آویزان بود جلوی چشمم تکان داد.

-الان اون خوابیده، امشب انقدر خورد و ر*ق*صید که الان داره هفت پادشاهو خواب می بینه. منم ده دقیقه دیگه می رسم اونجا. نگران نباشید خانم، خودتونو نجات بدید.

با یاد میعادم چنگ زدم به دستش.

-مراقب میعادم هستی؟

دستش را روی گونه ام کشید.

-هستم خانم، خیالتون جمع.

شهره پشت سر هم چراغ زد، باید عجله می کردم. گونه اش را ب*و*سیدم.

-مراقب خودت باش.

بغض کرد و سر پایین انداخت.

-دلم براتون تنگ میشه خانم، ولی خوشحالم که دارید میرید.

-محبتها رو فراموش نمی کنم.

با اشکهایی که در چشمهایش می ر*ق*صید لبخند زد.

-برید به سلامت.

به سمت ماشین شهره دویدم، بی وقفه و شتاب زده. روی صندلی نشسته و

نشسته ماشین از جا کنده شد.

-هیچ معلومه چیکار می کنی؟ نیم ساعت دیگه اتوب*و*س میره.

رو به او کردم که با رنگ پریده به جلویش خیره شده بود و فقط گاز می داد.

حتی او هم می ترسید.

-ببخشید.

بغض کرده و پریده رنگ رو به من کرد.

-از این ببخشید گفتات متنفرم، برو آدم شو.

به روبرویم خیره شدم. باید آدم می شدم، باید حقم را از این مرد، از آن زن می گرفتم. مردی که لحظه لحظه ام را جهنم کرد، زنی که محبت فرزندم را دزدید. ضربان قلبم آرامتر شد، نفسهایم منظم.

ده دقیقه به حرکت اتوب*و*س مانده بود که رسیدیم. باورم نمیشد که دارم می روم، دارم نجات پیدا می کنم. نگاهی به ترمینال انداختم. شهره ساکم را گرفت و دوید.

-بدو لعنتی، بدو.

دنبالش دویدم. بلیط را نگاه کرد و با مکث شماره ی راهروها را خواند.

سریعتر دوید، بدون اینکه به من نگاه کند صدایم زد.

-بدو، اینجاست.

هنوز به اتوب*و*س نرسیده بودیم که حرکت کرد. شهره شتابزده دوید و بالاخره دستش به اتوب*و*س رسید. چند بار زد روی بدنه ی ماشین، اتوب*و*س ایستاد. شاگرد راننده در را باز کرد و پا در رکاب گذاشت و خم شد. با آن صورت باریکش، ابروهای پهنش آنچنان گره خورده بود که لحظه ای ترسیدم.

-چته آبجی، سر آوردی؟

شهره دست روی سینه اش گذاشت و خم شد تا نفس بگیرد.

-دیر ... دیر رسیدیم.

از روی رکاب پایین پرید و با دو قدم خودش را به شهره رساند و ساک را از دستش قاپید.

- پیر بالا، از دست شما ضعیفه جماعت حیرونیم به مولا. هی نق می زنین که برین دَدر ولی وقتش که میرسه هلیک و تلیک می کنین، زودتر سوار شین می مونیم تو جاده غرشو به ما می زنین.

شهره روبه من کرد، روبرویش ایستادم و با تمام توان ب*غ*لش کردم؛ دست کشید به پشتم.

-خدا به همراهت.

گونه اش را ب*و*سیدم و رفیق روزهای سیاهم را میان آ*غ*و*ش تنهایم فشردم. صدایش بغض داشت، با اینکه مثل همیشه محکم بود.

-بهم زنگ بزن خورشید.

سر تکان دادم. صدای شاگرد راننده که سوار شده بود بلند شد.

-ای بابا آبجی، دوساعت قصه ی حسین کرد بلغور کردیم برات؟ تا صبح وقت نداریم، نمای؟

از رکاب بالا رفتم و برای شهره دست تکان دادم. در هوا ب*و*سه ای برایم فرستاد و لبخند زد. روبروی در ایستاد، از پشت شیشه ی بسته و کثیف نگاهش کردم. صدایش خفه بود.

-میام دیدنت، تنهات نمی دارم.

می دانستم صدایم را نمی شنود ولی این را باور داشتم که همیشه کنارم می ماند. لب زدم

-می دونم.

صدای شاگرد راننده خط نگاهم را برید.

-بلیط.

بلیط سبز رنگی که میان مشتم به عرق نشسته بود باز کردم و کف دستش گذاشتم.

-ردیف سوم، اون صندلی کنار پنجره.

اتوب*و*س حرکت کرد و من انقدر از شیشه نگاه کردم تا دیگر ندیدمش.

روی صندلی زرشکی که رنگ و رویش رفته بود جابه جا شدم. از اینکه صندلی کنارم خالی بود خوشحال شدم.

باید فکر می کردم؛ به خودم، به خورشید بهرامی، به کسی که چند سال پیش یک روزی در پانزده سالگی زندگی اش با سیاهی گره خورد و نتوانست خود را آزاد کند.

باید فکر می کردم؛ به پدرم، مردی که مرا به عقده هایش، به زنی که خاکش کرده بود، به خاطراتش فروخت و مرا راهی ناکجاآباد کرد.

باید فکر می کردم؛ به زنی که میان بودن خودش و نفس کشیدن من، بودن مرا انتخاب کرد و از همان روز به نفسهایم گره انداخت.

باید فکر می کردم که چطور آزاد شوم، چطور برگردم و حقم را بگیرم؛ حقی که تقدیر به من نداد، مادرم نداد، پدرم نداد، حتی این مرد هم نداد و من ماندم تنها و بی کس. باید بر می گشتم تا حقم را بگیرم.

سرم را به شیشه ی خاک آلود تکیه دادم و به سیاهی جاده خیره شدم؛ به تک و توک چراغهایش که گاهی جایی را روشن می کردند و پیش از آنکه بشود دید،

خاموش می شدند؛ مثل هر کورسویی که در زندگی ام تابید و مثل کرم شبتابی پنهان شد بین غمهایم.

باید برگردم ولی پیش از آن باید خوب فکر می کردم؛ به اولین روز، اولین روزی که این ظلمت تخمش را در زندگیم کاشت و دورِ بودنم آنچنان تنید که خط به خط نفسهایم را رنگ نیستی زد.

باید برگردم به اولین روز تا بتوانم گره هایم را باز کنم. چشمانم را بستم و خیالم را پرواز دادم به آن روز، روزی نزدیک به همین ماه، اواسط بهار.

xxxxxx

با نگاه کردن به ساعت قدیمی روی پاتختی فهمیدم برای آماده شدن نیم ساعت فرصت دارم.

بی بی در را باز کرد و صدای ناله ی لولاها بلند شد. به چهارچوب قهوه ای در تکیه داد و اخم آلود نگاهم کرد.

-بازم بدون ناشتایی خورشید؟

سرم را از روی کتاب ریاضی بلند کردم و کتاب را بستم.

-قربونت برم بی بی جونم، می دونی که صبح ها اشتها ندارم.

تکیه اش را از در برداشت و پا گذاشت روی قالیچه ی قرمز مشکی اتاق.

- بیا یه لقمه برات بگیرم بخور، ضعف می کنی تو مدرسه.

ماتتورا تنم کردم و در حین بستن دکمه هایش به صورت گرد بی بی نگاه کردم.

- می خوام رژیم بگیرم.

صدای خنده ی آرزورا از پشت پنجره شنیدم، همیشه به این جمله ی من می خندید.

کوله ام را انداختم روی شانۀ ام و با دستانم صورت بی بی را قاب گرفتم و
پیشانی‌ش را محکم ب*و*سیدم.

-انقدر نگران من نباش بانو.

دستان چروک خورده اش را گذاشت روی دستهایم و لبهای صورتی رنگش
روی کف دستم نشست.

-مواظب خودت باش دخترم.

پرو سریش را ب*و*سیدم.

-هستم بی بی، خدا حافظ.

نگاهش با من تا در اتاق کشیده شد.

- به امون خدا.

از در خانه بیرون آمدم و همینطور که کفشهایم را می پوشیدم به دنبال آرزو
گشتم.

- آرزو کجایی؟

صدایش از پشت سرم بلند شد.

-دیر شد دختر

ایستادم، چشم بستم و بوی شکوفه های بهارنارنج را به سینه کشیدم.

-هیچی نگو آرزو، فقط بو بکش.

سرم پرت شد و چشمانم باز، داشت به سمت در خروجی می رفت.

- راه بیفت بابا، خانم خسروی که بیرون کلاس نگهت داشت اونوقت خوب

می تونی هر چقدر میخوای بو بکشی.

پاتند کردم.

- خیلی بی حس و حالی آرزو؛ حالا چرا زدی تو سرم؟

تيله هاى مشكى اش خنديد و لبهايش كش آمد.

- ده ساله موقع بهار صد دور من رو تو اين نيم و جب باغ مى چرخونى، ديگه

هر چى بو بوده كشيدم. اون تو سرى هم حقت بود.

در آبي تازه رنگ شده را پشت سرم بستم و دنبالش دويدم.

- نيم و جب باغ؟

بلند خنديد.

- خوب حالا، بيست هكتار.

به ساعت مچى اهدايى بى بى نگاه كردم، با اينكه بند استيلش د ستم را زخم

مى كرد ولى دلم راضى نمى شد از دستم بازش كنم؛ واقعاً دير شده بود.

قدم تند كردم، اينبار آرزو دنبال من مى دويد.

- ديدى ديره ترسيدى؟

دستش را گرفتم و بى حرف به دنبال خودم كشيدم. پاهايم را دو طرف آب

راه كوچك وسط كوچه ي باريكمان گذاشتم و دويدم.

آقاى شاهمير مثل هر روز سوار بر كمري نقره اى خود منتظر ما بود.

خودم را روى صندلى رها كردم، به نفس نفس افتاده بودم.

- سلام آقاى شاهمير، صبح بخير.

برگشت طرف من و لبخند زد.

- سلام دخترم، دير كرديد؟

آرزو روى صندلى جلو جابجا شد و برگشت عقب.

- خانم باز داشت بهار نارنج بو می کرد.

لب پایینم را گزیدم. صدای خنده ی آقای شاهمیر با حرکت ما شین همزمان شد.

- خب قرار نیست همه مثل تویی احساس باشن که آرزو جان.

آرزو در حین بستن کمر بندش گره انداخت به ابروهایش.

- دست شما درد نکنه آقای پدر.

آقای شاهمیر خنده اش را کنترل کرد. نگاهم از دیوارهای کاهگلی باغ همسایه به روی شاخه ها و برگهایی که از دیوار آویخته بود کشیده شد. مدرسه را فراموش کردم و دل سپردم به شکوفه های سیب که شاخه های نازک را خم کرده بود و برگهایش نیمی از دیوار را پوشانده بود. شیشه را کمی پایین کشیدم و بوی بهار را به سینه کشیدم.

با صدای آرزو به خودم آمدم.

- بیا، باز رفت تو شناسایی بوهای مختلف.

با حرص شیشه را بالا کشیدم. صدای آقای شاهمیر فرصت جواب دادن نداد.

- آرزو، به خورشید جان گفتم؟

نگاهم چرخید روی آرزو که صورتش را روبه شیشه برگرداند. صدایش بیشتر شبیه نجوا بود.

- می گم حالا.

سوال نکردم و حواسم را دادم به خیابان کم رفت و آمد مدرسه.

دو دقیقه به زنگ کلاس مانده بود که وارد مدرسه شدیم. آرزو دويد طرف ساختمان و من به دنبالش پاتند کردم.

- بدو ديگه خورشيد، الان خانم خسروی پوست از سرمون ميگنه.
- دارم ميام.

از پله های ورودی ساختمان مدرسه بالا دويد و صدایش را بلند کرد
- يك كم وزن كم كن.

به دنبالش وارد ساختمان شدم. از هیاهوی کلاس فهمیدم خانم خسروی هنوز به کلاس نرفته، قدمهایم را آهسته تر کردم تا نفسم بالا بیاید. آرزو آمد کنارم.
- ناراحت كه نشدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- از چی؟

خندید

- از اینکه گفتم خپل منی

با کوله ام به بازویش کوبیدم.

- خیلی لوسی

بازویش را ماساژ داد

- تو بزن، ولی بازم میگم خپل خودمی.

وارد کلاس شدیم و روی نیمکت دوم، جای همیشگیمان نشستیم.

دفتر و کتاب ریاضی را روی میز گذاشتم و روبه آرزو کردم.

- مگه همه مثل تو مانکن میشن؟

کیفش را به پشت نیمکت آویزان کرد. روبه من نشست و به چشمانم خیره شد.

-دلم برای چشمت تنگ میشه خورشید.

دلم گرفت، موقع رفتنش رسیده بود. بغض کرده نگاهش کردم.

-داری میری؟

صدای برپای نماینده ی کلاس بلند شد و برای بار اول جانی در پاهایم نبود تا جلوی معلم بایستم. آرزو نشسته و دست روی دستم گذاشت و بی هیچ حرفی انگشتانم را نوازش کرد.

تمام مدت به بهانه ی سردرد سرم را روی میز گذاشتم و آرزو بی هیچ حرفی دستم را نوازش میکرد.

انقدر بغض کردم و فکر تا واقعاً سردرد گرفتم. چشمانم می سوخت و نفسم تنگ شده بود. زنگ پایان کلاس که خورد حتی سرم را بلند نکردم. کاش سوالم را با یک نه جواب می داد.

صدای خانم خسروی را از بالای سرم شنیدم، سریع سر بلند کردم.

-چی شده بهرامی؟ سردرد چرا؟

لبهای خشکم را تر کردم.

-نمی دونم خانم.

آرزو نگاهش را از چشمانم و دستش را از روی دستم برنمی داشت. خانم خسروی رو به آرزو کرد.

-شاهمیر چند لحظه بیرون باش.

آرزو از جایش بلند شد و با نگرانی نگاهم کرد. چشمانم را آرام بستم تا خیالش از تنها گذاشتنم راحت باشد. خانم خسروی تا زمانیکه آرزو در کلاس را بست با نگاه همراهیش کرد.

-خورشید جان می توئم شماره تلفن خونتون رو داشته باشم؟
متعجب نگاهش کردم، با اینکه در درسهایم هیچ مشکل نداشتم ولی ترسیدم از اینکه پدرم را مدرسه بخواند.
-اتفاقی افتاده خانم؟ کاری کردم؟

لبخند روی لبهای زیبایش نشست و دستش را روی دستم گذاشت.
-نه عزیزم هیچ اتفاقی نیفتاده؛ نمره های تمام دروسست عالیه. حالا اگر برات ممکنه شماره رو بده.
انتهای دفتر ریاضی شماره را نوشتم و کاغذ را کندم. آن را گرفت و نگاه کوتاهی به آن انداخت.
-ممنونم.

حتی نتوانستم جواب بدهم. به محض اینکه خانم خسروی از کلاس بیرون رفت آرزو وارد شد و با قدمهای بلند آمد طرفم.
-چی شده خورشید؟ چیکارت داشت؟
به کل آرزو را فراموش کرده بودم.
-منم نمی دونم، شماره ی خونه رو می خواست.
آرزو اخم آلود به فکر رفت.
-برای چی؟
شانه بالا انداختم.

-مسکن داری؟

ابروهایش بالا پرید.

-مگه من مثل تو مریض احوالم؟

با مسکنی که از دفتر گرفتم توانستم چهار زنگ دوام بیاورم. نه من حرفی زدم و نه آرزو. تمام طول مسیر برگشت آقای شاهمیر سعی کرد حال و هوای من را عوض کند؛ ولی رفتن آرزو چیزی نبود که به حال و هوایم ربط داشته باشد. سر کوچه آهسته خداحافظی کردم و پیاده شدم. هنوز وارد کوچه نشده بودم که داستان آرزو روی شانه هایم نشست، برگشتم و نگاهش کردم؛ اشک در چشمانش حلقه زده بود.

-نمی خوای گریه کنی؟

سرم را بالا گرفتم و بغضم را فرو دادم.

-برای چی؟

دستانش دور کمرم حلقه شد و سرم در سینه اش فرو رفت. به سختی نفس می کشیدم، از بغض، از درد تنهایی.

-برو آرزو، برو.

از من جدا شد.

-این هفته کارنامه ها رو میدن.

یک قدم فاصله گرفتم.

-خب؟

سرش را پایین انداخت.

-بلیطم مال جمعه ست.

نفسم بند آمد. به این سرعت انتظار رفتنش را ندا شتم. بغض صدایم را خش دار کرده بود.

-الان بهم میگی با معرفت؟

آمد طرفم و من عقب تر رفتم.

-می خوای بری، برو.

نزدیکتر شد و من یک قدم را سه قدم عقب رفتم.

-برو آرزو، برو.

دویدم تو کوچه، نه بوی شکوفه های سیب مهم بود نه برگهای پیچک شده ی رو دیوار؛ وقتی آرزو نبود هیچی مهم نبود.

صدای فریادش را شنیدم.

-صبح میایم دنبالت.

جواب ندادم و وارد خانه شدم، پشت در سرخوردم و روی سنگ ریزه ها نشستم.

نفسم بالا نیامده ام بیشتر بازی در آورد؛ نمی توانستم گریه کنم. کیفم را ب*غ*ل کردم و صورتم را فرو بردم در سیاهی مطلقش. نفسهایم منقطع را شمردم و سعی کردم به رفتن تنها دوستم فکر نکنم.

"تو عادت داری خورشید، کی تو زندگیت مونده که آرزو بمونه؟ اون از مامانت، این از بابات که بود و نبودش یکیه، اینم از آرزو"

صدای قدمهای شتابزده ی بی بی را شناختم. سریع از جایم بلند شدم و کوله ام را روی شانه ام انداختم.

-چی شدی خورشید؟

به چشمان نگرانش نگاه کردم.

-چیزی نشده بی بی.

نزدیک شد و کوله ام را گرفت. برعکس همیشه کوله را دستش سپردم.

-چرا، یه چی شده من ملتفت نشم که به درد جرز دیوار می خورم.

برگشتم طرفش.

-تورو خدا انقدر نگران من نباش بی بی، من دیگه بزرگ شدم.

پشت ماتویم را با دسته‌های بی جان‌ش تکاند.

-وقتی میگم پونزده سالته بزرگ شدی چرا از درخت بالا میری، میگی هنوز

بچه ام؛ حالا که به اینجا رسید میگی بزرگ شدی؟ نه والا، بچه ای که می

شینى رو سنگ سرد دیگه؛ صدبار گفتم دختر رو زمین سرد نمى شینه.

چشمانم را بستم، کلافه بودم و خسته. راهروی سنگ فرش شده تا ساختمان را

آرام قدم زدم و بی بی پشت سرم آمد و زیر لب به خاطر نشستم روی زمین

نصیحتم کرد.

-قدیم‌یا یه چیزی می دونن که میگن دیگه، اگر تو حرف گوش کردی؛ پس

فردا که هزار عیب و علت پیدا کردی دنبال مقصرش می گردی.

جلوی در ورودی خانه کفشهایم را درآوردم و به سمتش چرخیدم.

-من معذرت می خوام بی بی، تکرار نمیشه

xxxx

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم.

نگاهم چرخید روی ساعت، یک ساعت خوابیده بودم و عجیب بود که بی بی برای ناهار صدایم نزده بود.

روبروی میز آرایش قدیمی که روزی بی بی از آن استفاده می کرد نشستم و موهایم را شانه زدم.

آهسته از در خارج شدم که صدای بی بی را شنیدم.

-من از پسر می پرسم و بهتون خبر میدم.

با خداحافظی کوتاهی گوشی را روی دستگاه گذاشت.

به چهارچوب در آشپزخانه تکیه دادم و نگاهش کردم؛ سرش را میان یک دست گرفته بود و به زمین خیره شده بود. نزدیکش شدم.

-چی شده بی بی؟

به سمتم چرخید، نگاهی به سرتا پایم انداخت و دست هایش را روی زانوانش تکیه داد و بلند شد.

-هیچی مادر، بیا غذا تو بخور.

پشت میز چهار نفره نشستم و به بی بی که غرق در فکر دنبال قاشق می گشت نگاه کردم.

بشقاب غذا را جلویم گذاشت و روبرویم نشست. بی حواس با گلبه‌های گلهای سرخی که در گلدان، روی میز بود بازی میکرد.

-بی بی.

سر بلند کرد.

-چی؟

قاشق را در بشقاب گذاشتم.

- بگید چی شده؛ کی بود زنگ زد؟

دستش بی حرکت ماند و دقیق نگاهم کرد.

-تو می دونستی؟

متعجب نگاهش کردم. دستم را دراز کردم و دست ظریفش را گرفتم.

-چی رو می دونستم؟

دستش را از دستم بیرون کشید.

-اینکه معلمت تیلیفون میزنه؟

نگران شدم.

-واقعاً تماس گرفت؟

در سکوت نگاهم کرد.

-امروز بهم گفت شماره ی خونمون رو بدم، منم دادم. حالا چیکار داشت؟

-همین؟

-همین به خدا.

لبخند زد و بلند شد.

-غذا تو بخور.

-نمیخوای بگی بی بی؟

-غذا تو بخور برو به درست برس.

خندیدم.

-درس من تموم شد بی بی، کارنامه رو این هفته می گیریم.

برگشت و روبرویم ایستاد.

-پس واسه چی میری مدرسه؟
 میلی به غذا نداشتم، بشقاب را کنار زدم.
 -دستت درد نکنه بی بی.
 نگاهی به بشقاب دست نخورده ام انداخت.
 -وا، تو که چیزی نخوردی دختر!
 -میل ندارم بی بی. مدرسه ای هم که میرم مال رفع اشکاله، رفتن و نرفتنمون دست خودمونه.
 بشقاب را برداشت.
 -آهان، برو، برو مدرسه که روزای خوش خوشوته.
 -چهار روز بیشتر نمونده، منم اشکال خاصی ندارم، دیگه نمیرم بی بی.
 پشتش به من بود و داشت بشقاب را می شست.
 -میمونه واسه اینکه نذاره یه پیرزن بشقاب غذاشو بشوره.
 صدای بابا انقدر ناگهانی بود که از جایم پریدم، صندلی با ضرب روی زمین افتاد.
 بی بی از صدای ناگهانی بابا و صدای افتادن صندلی دست روی قلبش گذاشت.
 -یه صدایی بکن داری میای، این چه طرز تو اوامدنه آخه؛ قلبم وایساد مادر.
 بابا نیم نگاهی به صندلی افتاده روی زمین انداخت و بی حرف پشت میز نشست.
 -چایی داریم؟

سریع صندلی را سر جایش گذاشتم و به طرف سماور همیشه روشن بی بی رفتم.

استکان چای را روبروی بابا گذاشتم و به طرف در آشپزخانه رفتم.
-علیک سلام.

با صدایش برگشتم و نگاهش کردم، پشتش به من بود
-ب... ببخشید بابا، سلام.

بی بی با ابرو اشاره کرد که بیرون بروم. از آشپزخانه خارج شد و به طرف اتاقم راه افتادم.

صدای بی بی پاهایم را به زمین میخکوب کرد.

-معلمش زنگ زده بود.

صدایی از بابا درنیامد.

آهسته به پشت در آشپزخانه رفتم و به دیوار تکیه دادم تا سایه ام را نبینند.
-خب؟

-هیچی، حرفای گنده گنده.

صدای هورت کشیدن بابا آمد و خنده ی مصنوعی بی بی. دلم شور میزد.

-حرف بزن بی بی، چیکار داشت؟ باز این دختره چه گندی بالا آورده؟

-وا، بچم کی گند بالا آورده؟ تو هم حرفا میزنیا اربلان.

-حالا میگی یا نه؟

گوش تیز کردم.

-زنگ زده بود واسه امر خیر.

صدای کوبیده شدن استکان روی میز بلند شد و پشتش صدای متعجب بابا

-امر خیر؟ واسه کی؟

صدای خنده ی بی بی بلند شد.

-واسه نازدوَنم، گفتم زوده واسش و باباش میگه نه ولی خیلی سمج بود.

قلبم محکم میکوبید، از بابا می ترسیدم، می ترسیدم که فکرهای بدی در
موردم بکند.

-خب؟

-خب که چی؟

-خب، جواب این خانم سَمِجو چی دادی آخر؟

-هیچی، گفتم به تو میگم؛ ولی بهشَم گفتم تو مخالفا.

سکوت شد، پای رفتن نداشتم ولی باید می رفتم.

اگر بابا مرا میدید قیامت به پا می کرد. می خواستم به اتاق بروم که با صدای
بابا کوبیده شدم به دیوار.

-واسه کی؟

-واسه شازده پسرش.

-چیکارست حالا؟

چند لحظه سکوت شد. بالاخره بی بی سکوت را شکست.

-تو به کارش چی کار داری؟

-نباید بدوَنم واسه کی می خواد بیاد خواستگاری نازدونت؟

-نه، واسه چی بدونی؟ ما که خورشید و شوهرش نمیدیم؛ بَچم دهنش بو شیر
میده هنوز.

صدایش را پایین آورد.

-نکنه بهش بگیا، بَچست، فکر وخیالای خام می کنه.

-وقتی انقدر بزرگ شده که معلم مدرستش واسه پسرش بخوادش پس باید بدونه؛ منم باید بدونم طرف چیکارست، کیه اصلاً.

صدای بی بی بلند شد.

-تو بیخود می کنی می خوای بدونی، به خیالت می دارم بچمو تو این سن شوهر بدی؟ بلند شو برو تا بیشتر از این کُفرمو درنیاوردی.

سریع پاتند کردم طرف اتاقم، در را آهسته بستم و روی تخت افتادم. باورم نمیشد بابا قصد شوهر دادنم را داشته باشد؛ انگار منتظر اولین خواستگار بود تا دست به سرم کند.

خارج از همه ی افکار سیاهم چهره ی خانم خسروی را تصور کردم. "اگر پسرش هم شبیه خودش باشه..."

لبخند به لبم نشست، باید به آرزو بگم. با به یاد آوردن آرزو لبخندم محو شد.

xxxxx

با صدای سنگریزه به شیشه ی اتاقم از خواب پریدم. گوش تیز کردم ولی صدایی نمی آمد. چشمانم را روی هم گذاشتم که دوباره صدا بلند شد.

پنجره را که باز کردم دو چشم خندان آرزو را دیدم.

-جونِ آرزو پیر بیرون.

خنده ام گرفت.

-مگه درِ اتاق رو ازم گرفتن؟

-چقدر مقرراتی هستی، یه بارم شده به خاطر دل من از پنجره پر.

-اونوقت اگر پریدم و خدای نکرده پام شکست تو جواب من رو میدی؟

-واقعا که ترسویی، فاصله ات با زمین یه مترم نیست.

-آدم پنجره را ببندم که دست گذاشت رو شیشه.

-نمیای مدرسه؟

-نه.

پایش را روی دیوار گذاشت و دو طرف پنجره را گرفت و خودش را بالا کشید.

قبل از اینکه به خودم بیایم وسط اتاق ایستاده بود.

- کیف کردی؟

نگاهی به کفشهایش انداختم که از تمیزی برق میزد.

- کف کفشت کثیفه، درش بیار؛ من تو این اتاق نماز می خونم.

پایش را بالا آورد و کفش را بیرون آورد.

- مگه تو حیاطتون نجاست پخش می کنید؟

کفشهایش را از پنجره بیرون انداخت. از حرکاتش خنده ام گرفت.

- نمیخواهی بری مدرسه؟

خودش را روی تخت انداخت.

- نه، وقتی تو نیستی برم مدرسه که چی؟

مقنعه اش را از سرش کشیدم.

-بابات مگه نیومده؟ منتظر مونه الان.

دکمه های مانتویش را باز کرد.

-بهش گفتم امروز می خوام پیشت بمونم، می خواستی بری مدرسه هم به خاطر من نباید می رفتی.

قبل از اینکه جواب بدهم بی بی در را باز کرد و با سر پایین افتاده در حالی که با سوزن و نخ کلنجر می رفت وارد اتاق شد.

- خورشید، مادر این سوزنو...

سرش را بالا آورد، با دیدن آرزو که در یک متریش ایستاده بود یک قدم رفت عقب.

-وای تو اینجا چیکار می کنی ورپریده.

آرزو دستانش را دور گردن بی بی حلقه کرد.

-دلم برای اون مرباهات تنگ شده بی بی.

دستانش را از دورگردن بی بی باز کرد و از اتاق بیرون رفت؛ صدا بلند کرد.

- اگر یه املتم مهمونم کنی که عالی میشه.

بی بی که از روز قبل لبخندش را ندیده بودم، خندید.

-عجب وروجکیه.

سوزن و نخ را از دستش گرفتم.

-شما برو، من سوزن رو نخ می کنم میام.

-دستو صورتتم بشور.

صدای قهقهه ی آرزو از هال آمد.

- بی بی هم می دونه چقدر هپلی هستی.

به آشپزخانه رفتم و سوزن نخ شده را روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم.

آرزو به دستان بی بی که با مهارت گوجه خورد می کرد خیره بود.

-آخرشم صورتت رو نشستیا.

جوابش را ندادم، سعی کردم بغضی که از روز قبل در گلویم نشسته بود
نشکند.

بی آنکه نگاهم کند دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد. می دانستم اگر دستش
را بگیرم بغضم می شکند، برای همین محکم زدم روی دستش.

-مگه مریضی بچه؟

برگشت طرف بی بی.

-بی بی جون این رو ببندید، فردا پس فرداست که گاز بگیره ها، الان اولشه،
فقط جفتک می ندازه بهش اعتماد نکنید؛ از من گفتن.

بی بی دو بشقاب پر از املت و برویمان گذاشت و خندید.

- بچم یه پارچه خانومه.

آرزو تکه ای نان کند.

-پارچه که آره، مشالله یه سره ست از بالا تا پایین؛ ولی خانومیش روشک
دارم.

بی بی اخم کرد.

-هی، به دختر من حرف زدی نزدیا.

آرزو به دهان پرش اشاره کرد، به سختی لقمه ی بزرگش را قورت داد. بی بی
لیوانی آب جلوییش گذاشت.

-هول نزن دختر.

-جون بی بی خیلی خوش مزه ست.

نگاه بی بی کشیده شد به پشت سرم و آرزو شتابزده ایستاد.

-سلام آقای بهرامی، صبحتون بخیر.

سریع از جایم بلند شدم.

-سلام.

بابا در جواب ما سری تکان داد و پشت میز نشست. آرزو سر پایین انداخت و

لقمه ی بزرگ دیگری گرفت.

-از اون املتت چیزی هم به ما میرسه بی بی؟

بی بی با اخم و بی حرف سمت گاز رفت. بابا رو به آرزو کرد.

-بابا خوبه؟

آرزو لبخند زد.

-سلام رسوندن خدمتتون.

-ممنون.

به آرزو اشاره کردم که بلند شود. وارد اتاق که شدیم دستش را به کمرش زد.

-چشم نداری ببینی دارم یه لقمه غذا می خورم؟

-تو چطوری انقدر راحتی؟

واقعاً دوست داشتم به راحتی آرزو باشم، ولی نبودم؛ حداقل با بابای خودم

نبودم.

-خیلی راحت.

رو برویم روی تخت نشست.

-بهش فکر نکن، به همین راحتی.

xxxxx

جریان خانم خسروی را به آرزو گفتم و به دهان باز از تعجبش خندیدم.

-چته حالا؟

-به جون تو دارم شاخ درمیارم.

-چرا؟

-آدم قحط بود اومده سراغ تو؟

به شوخیهایش عادت داشتم.

-خب ازم خوشش اومده دیگه.

- شاید هم پسره دم در مدرسه تو رو دیده ازت خوشش اومده. حتماً تپل می

پسند

بلند خندیدم.

-من اصلاً نمی دونستم پسر داره، اونوقت اون من رو کجا دیده؟

-تو که رمان زیاد می خونی، عجیب نیست.

بلند شد و وسط اتاق شروع کرد به راه رفتن.

-فکر کن به روز که جلوی در مدرسه منتظر مامان جونش بوده یک دفعه تو رو

دیده، بعدم تکیه کرده به درخت.

به حرکاتش نگاه می کردم که به جای درخت به دیوار تکیه زد و چهره ی

عاشقانه ای به خودش گرفت.

به تابلوی نقاشی رو دیوار اشاره کرد که قدم زدن میان درختها و مه میان

برگهایش حسرتم بود.

- تازه شاعرم میگه، اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده، بدان عاشق شده
ست و گریه کرده.

از شدت خنده افتاده بودم روی تخت، ولی خودش خیلی جدی نگاهم کرد و
رو برویم نشست.

- چرا میخندی؟

- داری قصه می بافی.

خیلی جدی نگاهم کرد.

- حالا ببین کی بهت گفتم، من که تو عروسیت نیستم ولی وقتی آقا داماد گفت
دوستت دارم از راه دور یه چشمک بهم بزن.

سعی کردم بغض نکنم، گریه نکنم.

- همیشه پادم نندازی؟

لبخند تلخی زد.

- بیا این چند روز رو با هم باشیم.

صدای بی بی نگذاشت بگویم اگر بابا اجازه داد.

- بچه بیاین ناهار.

xxxxx

- همین رو بپوش، خیلی بهت میاد.

بی بی اخم آلود به آرزو که دنبال لباس مناسبی برای مرا خواستگاری می
گشت نگاه می کرد.

- باشه.

آرزو خوشحال از اینکه رضایت دادم به آن کت و شلوار سرمه ای، بقیه ی لباسها را آویزان کرد. با دیدن چهره ی اخم آلود بی بی با ابرو دلیل را پرسید.

لب زدم

-بهت میگم.

بی بی از اتاق بیرون رفت. آرزو کنارم نشست.

-چرا؟

نفس تازه کردم.

-میگه وقتش نیست، ولی بابای من رو که میشناسی، می خواد زودتر من رو از سرش بازکنه.

آرزو عمیق نگاهم کرد.

-تو چی؟ ناراحتی؟

شانه بالا انداختم.

-نمیدونم، هیچ حسی ندارم؛ فقط یک کم هیجان زده ام.

-حق داری.

کت و شلوار را برداشتم و آویزان به دستگیره ی در جلوی چشم گذاشتم.

-خورشید.

صدایش بغض داشت، برگشتم طرفش.

- پنجشنبه میرم تهران.

بلند شدم و رفتم کنار پنجره، از گوشه ی پرده درختان را شمردم و ردیف اول به

آخر نرسیده اشک دیدم را تار کرد.

- کی برمی گردی؟

کنارم ایستاد.

-نمی دونم.

نگاهش کردم و بغض و اشکم را با هم فرو دادم.

-چرا میری؟

دستش را روی شانه ام گذاشت.

-چون بابا می خواد، چون مبین هم اصرار می کنه که برم پیشش؛ خودم

دوست ندارم برم.

به طرف تک صندلی اتاق رفت.

- همیشه نرم، بابا خیلی جدیه.

فقط نگاهش کردم و تصور کردم که روزهای بدون آرزو چطور می گذرد.

انقدر غرق فکر شدم که نفهمیدم کی حاضر شد و روبرویم ایستاد.

-من دیگه برم، یکی دو ساعت دیگه آقا داماد میاد.

دستانش را گرفتم.

-همیشه بمونی؟

شقیقه اش را خاراند.

-نُج، این رو منِ دختر پونزده ساله هم می دونم که وقتی یکی خواستگار داره

یه دختر دیگه نمیره جلوی خواستگار، اونم من که دل همه رو میبرم.

می خواستم التماسش کنم، می ترسیدم.

-بمون دیگه، خب بیرون نیا.

کیفش را روی شانه اش انداخت.

-به جون خورشید نمیشه، دوشنبه ست و من حتی چمدونم رو نبستم.

سرم را پایین انداختم.

-فردا هم میای؟

-گفتم که میام، باید پیام ببینم آقا داماد چه شکلی بوده والا رفتن کنسله تا

ببینمش؛ اونم با این عجله ی اینا که دوروز پیش تماس گرفتن و امروز دارن

میان.

از لحنش خنده ام گرفت.

-دیوونه.

خیلی جدی نگاهم کرد.

-کم که نیست، دارم تنها خپل دوست داشتنی دنیا رو دستش می سپرم.

-خیلی روداری.

xxxxxx

کت و شلوار را پوشیدم. شالم را روی سرم مرتب می کردم که بی بی وارد اتاق

شد و روی تخت نشست؛ زد روی تشک تخت.

-بیا اینجا بشین، بشین پیشم خورشیدم.

بغض کرده بود. کنارش نشستم و دست سردش را میان دو دستم گرفتم.

-جونم بی بی؟

به دستهایمان خیره شد.

-دیدي که بابات خودش اجازه داد بیان.

سرش را بالا آورد.

-ولی خورشید، حلالیت نمی کنم اگه واسه خاطر بابات ازدواج کنی.

آدم حرف بز نم که دستش را از میان دستانم کشید.

-فک نکن چون بابات اجازه داده بیان همه چی تمومه، به حق پنج تن که بابات از اینا خوششون نمیداد و خودش ردشون میکنه، ولی اگه خوشش اومد تو رد میکنی.

آب دهان خشک شده ام را به سختی فرو دادم.

-آخه بی بی اگر بابا رضایت بده که اصلاً نظر من رو نمی پرسه.

اخمهایش را درهم کشید.

-می پرسه، همیشه که الکی شوهرت بده؛ می پرسه و تو میگی نه، فهمیدی؟

سرم را پایین انداختم. دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد. نگاهم بالا نیامد و به رگه های قرمز قالی چشم دوختم.

-نکنه ندیده میخوای بله بگی؟

چشم در چشمش دوختم.

-نه بی بی، نه به خدا؛ فقط... فقط از بابا می ترسم.

-ترس نداره مادر، باباته. حالا یه کم اخلاقش تنده ولی دوست داره؛ بی رضات که شوهرت نمیده.

برای اینکه خیالش را راحت کنم لبخند زدم. دستم را فشرده دست به زانو گذاشت و با گفتن یا علی بلند شد.

-من برم که اینا الان میان، تو هم حاضر شو.

نگاهی به لباسهایم انداختم، همه چیز کامل بود.

-من آماده ام بی بی.

برگشت و نگاهم کرد، انگار متوجه آماده بودن من نشده بود. لبخندی از سر رضایت زد و بیرون رفت.

شالم را محکمتر کردم که بابا صدایم زد. از در بیرون رفتم، وسط هال ایستاده بود و به در اتاقم خیره بود.

-بیا اینجا ببینم.

روبرویش ایستادم و سر پایین انداختم. بی بی سراسیمه به هال آمد و با نگرانی به بابا خیره شد.

-خوشم نیماذ زیاد تود ست و پا با شی، هر وقت بی بی صدات کرد میای و چاییتو تعارف می کنی و میری بیرون.

گلویم خشک شده بود، به سختی یک کلمه از دهانم خارج شد.

-چشم.

زیر نگاه دقیق بابا به سمت آشپزخانه رفتم. یک ربع بعد میان نگرانی من و صدای استکانهای کمر باریک که بی بی در سینی نقره ای میگذاشت زنگ آیفون به صدا درآمد.

لحظه ای قلبم ایستاد و به دامن بی بی چنگ انداختم. بی بی نگاهی به دامن مشت شده اش انداخت و ابروهایش درهم رفت.

-چته دختر، مگه تا حالا آدمیزاد ندیدی؟

لب زدم.

-می ترسم بی بی.

دامنش را از میان دستم بیرون کشید که صدای بابا بلند شد.

- بی بی اومدن، بیا دیگه.

بی بی به حال رفت و من خودم را روی صندلی رها کردم. پاهایم می لرزید و دهانم خشک شده بود. صدای سلام و تعارفاتشان ترسم را بیشتر کرد.

"به خودت مسلط باش خورشید، آدم خور که نیستن، آروم باش"

سر خودم را با ظرف میوه گرم کردم. جای خیارها را با انگور ها عوض کردم و به نظرم هیچ تغییری نکرد جز اینکه انگورها حب شد.

دستهایم را مشت کردم و جلوی دهانم گرفتم و ها کردم، یخ بسته بودند.

بی بی به آشپزخانه آمد، نیم نگاهی به من انداخت و به طرف سماور رفت.

-چایی می ریزم، رفتم وردار بیار.

چای ریخت و از آشپزخانه بیرون رفت. سعی کردم سینی را بدون لرزش در دستهایم بگیرم. هفت تا صلوات فرستادم و به دور خود فوت کردم و سینی را محکمتر گرفتم.

با سر پایین افتاده وارد سالن شده و سلام کردم. صدای خانم خسروی و یک مرد را در جوابم شنیدم. وقتی خانم خسروی حالم را پرسید به اجبار سر بالا آوردم و به سختی لبخند زدم.

-ممنونم.

نگاهم کشیده شد سمت راستش، مرد مسنی با لبخند نگاهم میکرد. از نگاه مهر باناش آرامش گرفتم. به سمتش رفتم و چای تعارف کردم. از گوشه ی چشم متوجه مرد جوانی که روی تک مبل نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود شدم. وقتی سینی را جلوییش گرفتم کمی سرش را بالا آورد و من تنها

توانستم سایه ی مژه های بلندش را ببینم. سریع سرم را پایین انداختم و به سمت بی بی رفتم.

بعد از تعارف چای به بی بی و بابا سینی را روی میز شش نفره ی گوشه ی سالن گذاشتم.

-با اجازه.

قصد خروج داشتم که صدای خانم خسروی بلند شد.

-آقای بهرامی اجازه میدید خورشید جان چند دقیقه ای کنارمون باشه؟

ناخودآگاه لب گزیدم، سرم را پایین انداختم و منتظر تصمیم بابا ماندم. با شنیدن صدای شاد بابا و اعلام موافقتش تعجب کردم.

کنار بی بی روی کاناپه ی دو نفره نشستم. بی بی رنگش پریده و ابروهایش گره خورده بود. به بابا نگاه کردم که دقیق به پسر خانم خسروی نگاه می کرد. نگاهم را دوختم به فرش لاکی رنگ و سعی کردم نفسهایم را منظم کنم.

آقای خسروی حرفی که با آمدن من نیمه کاره مانده بود را ادامه داد.

-عرض می کردم آقای بهرامی، من و همسرم دختر عمو پسر عمو هستیم؛ ولی کلاً اصراری به ازدواج فامیلی نداریم، معتقدیم جفت هر کسی رو تقدیر سر راهش قرار میده.

بابا مطمئن و با لحنی غمگین تایید کرد.

-بله، همینطوره.

حدس زدم به یاد مادرم افتاده، صدایش که همیشه با تحکم همراه بود غمگین شده بود. لحظه ای دلم برای مادری که جایش کنارم خالی بود گرفت.

آقای خسروی ادامه داد.

-بهمن پسر و البته تنها فرزند ما، کارشناس معماریه.

این حرف باعث شد کمی سرم را بالا بیاورم و دقیقتر گوش کنم. یک سال بود که اولین و آخرین انتخاب رشته ی معماری بود و حالا با کسی که فارغ التحصیل این رشته بود در یک سالن نشسته بودم، آنهم به عنوان خواستگار.

-بیست و سه سالشه و از اونجایی که اهل بازیهای پسرهای این دوره و زمونه نیست تصمیم گرفتیم که سریعتر ازدواج کنه.

سنگینی نگاه خانم خسروی نگاهم را به سمتش کشاند. با لبخندی عمیق نگاهم میکرد. نیم لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم.

-در حال حاضر تو شرکتی که از زمان پدر من تاسیس شده و البته به این وسعت و اعتبار نبوده مشغول به کاره، ولی خیال داره که برای خودش شرکتی تاسیس کنه و قطعاً من به هر نحوی که بخواد کمکش می کنم.

بابا پرسید

-سربازی رفتن؟

-خوشبختانه به خاطر صاف بود کف پاش معاف شد.

هر لحظه لحن شادمان بابا رنگ رضایت بیشتری می گرفت.

-عالیه.

-تنها مسئله ای که باقی می مونه و باید عنوان کنم اینه که بهمن صد در صد به فکر رفتن به تهران، دوست داره شرکت خودش رو اونجا تاسیس کنه. ان شالله اگر جواب شما مثبت باشه خورشید جان باید لطف کنن و بهمن رو همراهی کنن.

بالاخره صدای بی بی بلند شد.

-یعنی خورشید بره تهرون زندگی کنه؟

و اینبار خانم خسروی لب باز کرد

-چه اشکالی داره حاج خانوم؟ اتفاقاً اول زندگیشون هر چقدر با هم تنها باشن بهتره.

بابا که اینبار از لحن آرامش خبری نبود و مشخص بود از سوال بی بی ناراحت شده جواب داد

-بله، اینطور خیلی بهتره.

بی بی به حرف بابا توجهی نکرد و حرف آخر را زد

-ما باید فکر کنیم.

سرم پایین بود و متوجه نگاهها نشدم ولی سکوت سنگینی که سالن را پر کرده بود اضطرابم را بیشتر کرد.

چند لحظه بعد آقای خسروی بلند شد.

-با اجازه ی شما آقای بهرامی ما مرخص میشیم، ان شالله که با جواب مثبتون ما رو شاد می کنید.

لبخند زد و نگاهم کرد.

- خورشید جان خیلی به دل من و خانمم نشسته.

بابا بلند شد و پشت سرش همه بلند شدند. به اجبار ایستادم.

-خورشید کنیز شماست.

این حرف حتی مرا هم عصبی کرد. می دانستم صدای نفسهای تند و عمیق بی بی که کنارم ایستاده بود هم به خاطر فشار عصبی است.

-نور چشم ماست.

از سالن که خارج شدند پشت سر بی بی برای بدرقه شان رفتیم. کاش جرات می کردم و می توانستم به مردی که خواستگارم بود نگاه کنم. فقط موهای پرپشت مشکی خوش حالت و مژه های بلندش در ذهنم ثبت شده بود. بعد از خداحافظی به سمت اتاقم رفتم. صدای بابا که خیلی سریع شادیش را نشان داد پاهایم را بر زمین محکم کرد.

-خیلی خانواده ی خوبی بودن، پسرشونم خیلی پسر خوبی بود.
بی بی با صدای عصبی و زیر لب، ولی طوری که بابا بشنود گفت
-آره، ولی انگار لال بود، همش باباش حرف زد.

بابا عصبی رو کرد به من.

-برو تو اتاق.

قدم تند کردم و به اتاقم رفتم.

قلبم محکم می کوبید. تکیه به در دادم و سُرخوردم روی زمین. پاهایم را جمع کردم و سرم را تکیه دادم به در. اخم بی بی، لحن شاد بابا، واقعاً نمی دانستم باید چکار کنم.

صدای عصبی بابا آمد.

-بی بی، دیگه جلوی این دختره با من مخالفت نکن.

-تو داری دستی دستی این دختره رو بدبخت می کنی، میگی هیچی نگم
وایسم هر کاری دلت خواست بکنی؟

بابا صدایش را بلند کرد.

-دارم چیکارش می کنم؟ بده می خوام بدمش به کسی که تو خوابم نمی دید؟
 -تو از این پسره چی می دونی؟ مش باقر یادت رفته؟ دختر د سته گلشو داد به
 پسر برادرش، پسره از بچگی تو تهرون جولون داده بود، مش باقرم فکر کرد
 پسر برادر که بد نمیشه، ندیدی جنازه ی بچش رو گذاشتن تو ب*غ*لش؟
 بابا عصبی تر داد زد.

-مش باقر کی هست که برادرش یا پسرش باشه؟ اینا کلاس از سرو روشون
 میباره؛ اصلاً نمی دونم از چی این خوششون اومده ولی حالا که شانس در
 خونه ی این دختره روزه امکان نداده بذارم از دستم در بره.
 صدای بغض آلود بی بی بیشتر لرز انداخت به دستهایم.

-چرا می خوای جیگر گوشتو بدی دست کسی که تیتیش مامانیه؟
 -تیتیش مامانی؟ تو به اون پسر همه چی تموم میگی تیتیش مامانی؟
 -ندیدیش؟ یه کلوم حرف نزد، فُکُل کرافاتش تو سرش بخوره وقتی چشش به
 دهن بابا ننشه.

بابا صدایش را پایین آورد.
 -اصلاً گیریم چشش به دهن بابا ننشه، همون ننه بابا این دختره رو پسندیدن،
 پس هواشو دارن.

-خفم کردی پسره ی نادون، مردی که چشش به دهن بابا شه شوهر می شه؟
 ملتفت نمیشم اصلاً چه وخت شوهر دادن خورشیده؟
 -خوبه همش بهش می گفتم وقتی هم سنش بودی منو داشتی.
 -اون مال زمون قدیمه.

-ببین بی بی، حرف من یک کلمه، با من جرو بحث نکن، فردا پس فردا که زنگ زدن میگی بیان دست این دختره رو بگیرن بهرن، همین ووالسلام. وقتی پس فردا با ماشین خودش مثل دختر تهرونیا تو خیابون ویراژ داد و رنگ و وارنگ لباس عوض کرد دعاشو به جون من میکنین.

بی بی فریاد زد

-من نمیدارم، کم واسه خورشید زحمت نکشیدم که حالا بذارم بچمو حروم کنی.

بابا بلندتر فریاد زد.

-بی بی، یادت نره من باباشم.

چنگ زدم روی موکت توسی و یکی از ناخنهایم شکست. هیچ وقت نفهمیدم بابایی دارم، هیچ وقت بهم توجه نکرد. اذیتم نکرد، ولی رفتاری داشت که انگار نیستم، انگار دختری نداره.

پرده ی اتاقم پرده ی قدیمی اتاق خواب مادرم بود و میز آرایشم، میز بی بی. تختم را یکی از کارگرهای بابا به سفارش بی بی برایم درست کرد و بی بی دو تا تشک انداخت رویش. اینها برایم مهم نبود اگر دوستم داشت، اگر کمی توجه نشان میداد.

صدای بی بی رشته ی افکارم را پاره کرد.

-تو باباشی؟ باباشی و انقدر بهش ظلم میکنی؟

-چه ظلمی بهش کردم؟ اینکه گذاشتم درس بخونه ظلمه؟ انقد دادم خورده که شده اندازه ی فیل؛ چی براش کم گذاشتم که بهم میگی ظالم؟

بی بی برای بار اول در حال با بابا بحث میکرد، هیچ وقت حاضر نبود جر و بحثهایش با بابا را بشنوم؛ ولی اینبار بی پرده حرف می زدند و من دعا کردم زودتر این بحث تمام شود.

-دهن منو وا نکن ارسلان.

-شما دهن منو وا نکن، شمایی که پونزده سال آئینه ی دق منو جلوی روم بردی و آوردی و من صدام در نیومد چون فکر کردم دلخوشیته.

صدای بی بی میان گریه اش گم شد.

-کی اینطور بزرگت کردم؟ چی شد که انقده ظالم شدی؟

بی بی در حال و من در اتاق از فشار حرفهای بابا گریه می کردیم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و هق هقم را کف دستهایم خفه کردم.

صدای بابا از بغض دو رگه شده بود

-از وقتی سارا رفت. از وقتی بعد از چهار سال که عاشقش بودم دانش بهم ولی نمودن برام.

فریاد زد

-همین دختری که میخوام با کله بندازمش تو غسل سارا رو ازم گرفت.

-تخصیر خورشید چیه؟

-تقصیرش اومدنشه، بودنشه، اگه نبود سارای من زنده بود؛ حالا هم دیگه

نمیخوام چیزی بشنوم، به خداوندی خدا بفهمم جواب سر بالا به این

خوا ستگارا دادی یه جوری نیست و نابود می شم که رنگم نبینی. امروز دیگه

باید انتخاب کنی بی بی، یا من، یا قاتل سارا.

با صدای خفه ی بی بی هق هقم بیشتر شد.

-آقت می کنم ارسلان، میخوان بیرنش تهرون لامروت می فهمی؟
 -من حرفامو زدم، بهت گفتم ورش دار بیرش شهر پیش خودت، فکر کردی
 اینجا باشه بهتره، فکر کردی من بالا سرشم ولی نشد بی بی، هر وقت نگاش
 کردم چشای سارا رو دیدم. ازش متنفر نیستم ولی به زور تحملش می کنم.
 میخوان بیرنش تهرون بیرنش، بمونه که چی؟ گفتم بهت بی بی، سنگ ننداز
 جلو پام، این دختره باید بره.

-میبرمش پیش خودم.

-حالا دیگه دیره بی بی، حالا دیگه شوهرش میدم که خیال خودمم راحت شه.
 صدای قدمهای سنگینش که از پله های چوبی بالا می رفت تا به اتاقش برود
 نشان داد در تصمیمی که گرفته جای هیچ تجدید نظری نیست.
 بدون اینکه لباسهایم را عوض کنم زیر پتوی نازکم خزیدم و مچاله شدم، از
 درد، از غصه.

از صدای در اتاق بی بی که کنار اتاق من بود فهمیدم انقدر ناراحت است که
 ترجیح داده امشب با من صحبت نکند.

"درد بی مادری سخته، می دونستی و تنهام گذاشتی. چرا رفتی که امروز بابا
 بهم بگه قاتل؟ می خواستی بری، می خواستی نباشی، باشه؛ ولی چرا سر به
 دنیا آوردن من؟ چرا نه سال برای آوردن قاتل جونت آرزو کردی سارا؟ چرا
 نمودندی؟ با رفتنت بابا هم رفته. یا نباید میرفتی یا اگر بنا به نبودن بود نباید من
 رو به دنیا میاوردی."

زخمی که بابا با حرفهایش به قلبم زد آنقدر عمیق بود که حس کردم واقعاً دیگر هیچ چیز مهم نیست، شاید تصمیم درست همین بود که از این شهر و از جلوی چشمهایش دور شوم.

xxxxxx

با صدای زنگ تلفن خوابم سبک شد، صدای نجوای بی بی را شنیدم. با به یاد آوردن حرفهای بابا کلافه دستی میان موهای درهم ریخته ام کشیدم و روی تخت نشستم که بی بی آهسته در را باز کرد. لبخند کوتاهی زد.

-صبح بخیر بی بی.

-صبح بخیر دخترم، بیا آرزو کارت داره.

چشمهایم می سوخت. با انگشتانم موهایم را شانه زدم و چشمهایم را فشردم.

-بگو باهاش تماس می گیرم بی بی.

بدون هیچ حرف در را بست و رفت. لباسهایی که از شب قبل تنم بود و حالا کاملاً چروک شده بود عوض کردم و بیرون رفتم.

-بیا ناشتایتو بخور.

با نگاه کوتاهی به صورت بی بی متوجه شدم او هم شب بدی را گذرانده. در حال ریختن چای بود که دستانم را دور شانه هایش حلقه کردم و چانه ام را روی شانه اش گذاشتم.

-غصه نخور بی بی، غصه بخوری دلم می گیره.

صدایش بغض داشت.

-تو نگران نباش، خدا بزرگه. حرفهای باباتم به دل نگیر، عصبانی بود یه چیزی گفت.

گونه اش را ب*و*سیدم.

-نگران نیستم.

در حال جمع کردن میز بودم که آرزو آمد.

-سلام بر عروس تپلی چشم رنگی، حالتون چطوره خانم؟

کیفش را انداخت تو ب*غ*ل من و روسریش را باز کرد و انداخت روی کیفش.

-بدو اینا رو بذار تو اتاق بیا برام تعریف کن.

خودش به سمت آشپزخانه رفت. وقتی وارد آشپزخانه شدم در حال خوردن

صبحانه بود و زیر چشم به بی بی نگاه میکرد. وقتی من را دید با ابرو به بی بی

اشاره کرد و لب زد

-چی شده؟

آهسته جواب دادم.

-بعداً بهت میگم.

سریعتر از همیشه صبحانه اش را خورد و راهی اتاق شدیم، در را بست.

-زود بگو چی شده؟

کنارم روی تخت نشست و من همه چیز را برایش تعریف کردم. در سکوت

گوش کرد و آخر پرسید

-حالا می خوای چیکار کنی؟

پوزخند زدم.

-چی کار می تونم بکنم؟ باید ببینم بابا چی میگه.

اخمهایش در هم رفت.

-حرف بابات که معلومه.

-وقتی من رو نمی خواد باید برم دیگه.

-باهاش حرف بزن خب.

-چی بگم وقتی بهم میگه قاتل؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

-تو پنج شنبه میری؟

همینطور که با انگشتانش بازی میکرد جواب داد

-چهارشنبه به احتمال زیاد، یه سری خرید دارم که تهران راحتتره.

غم نبودن تنها دوستم انقدر سنگین بود که حرفهای بابا یادم رفت.

-یعنی فردا؟

سرش را بلند کرد و خیره نگاهم کرد. روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم.

-کی میای؟

-نمی دونم.

بغضم انقدر سنگین بود که سکوت کردم.

-بهت زنگ میزنم خورشید.

صدایش گرفته بود و من به تنها روز باقی مانده فکر کردم.

xxxxx

شب، بی بی برای آرزو انواع و اقسام مرباها را گذاشت در ساک و داد دستش.

-سفرت به خیر دخترم.

آرزو بی بی را در آغوش گرفت.

-ممنونم بی بی، ببخشید اینهمه سال انقدر اذیتتون کردم.

بابا بی خیال به آرزو نگاه کرد.

-به بابا سلام برسون.

آرزو زیر چشم به بابا نگاه کرد.

-بزرگیتون رو می رسونم.

نگاهش را می شناختم، از بابا عصبانی بود.

بدون حرف تا جلوی در باغ با او رفتم، جلوی در برگشت و نگاهم کرد.

-خب، من دیگه برم.

بغضم را فرو دادم.

-برو.

صورتتم را ب*و*سید و محکم ب*غ*لم کرد.

-مراقب خودت باش، زود باهات تماس می گیرم.

-باشه.

سریع از در بیرون رفت و من به آلاچیق رفتم و سرم را به تیرک تکیه دادم و به

سکوت شب گوش دادم.

صدای سگهای باغ که گاهی پارس می کردند سکوت را می شکست. از

لابلای برگهای درختان به ستاره ها نگاه کردم. دلم گریه می خواست، عمیق و

پر صدا؛ ولی تنها چیزی که داشتم بغض بود.

با صدای دمپایهای بی بی که روی سنگهای کف باغ کشیده میشد چشمهایم

باز شد.

- چرا اینجا نشستی؟

- هوا می خورم بی بی.

- شبای باغ سرده دختر، میچای.

- میام.

ژاکتی که همراهش بود را روی شانه ام انداخت.

- یه ساعته اینجا نشستی غصه می خوری که چی؟ بیا بریم تو.

دوباره سرم را به تیرک تکیه دادم.

- میام بی بی، میام.

یکباره صدای در بلند شد. آنچنان ناگهانی و پرشتاب در زدند که از جایم

پریدم.

با باز شدن در آرزو را در آغ*و*شم حس کردم؛ صدای گریه اش باغ را پرکرد.

محکم ب*غ*لش کردم.

- چطوری برم؟ چطوری نینمت؟

بغض داشت خفه ام می کرد، ولی نمی خواستم با گریه راهیش کنم، عطر

بدنش را بوییدم و چشمانم را بستم. محکمتر به خود فشردمش و در گوشش

زمزمه کردم

- باهام تماس بگیر.

میان حق با صدای خش دار گفت

- اگر بری، اگر از اینجا بری چطوری پیدات کنم؟

از زیر روسری موهایش را نوازش کردم و گونه اش را ب*و*سیدم. انقدر غم در دلم بود که بی حس شده بودم. تنها حسم داشتنِ بغضی بزرگ در گلو و سنگینی در قلبم بود.

-هر جا برم پیدام می کنی.

صدایش آرام شد. صورتش را در گردنم فرو برد.

-دوستت دارم خواهر تپلم.

مشت آرامی میان دو کتفش زدم و عقب رفتم.

-من هم دوستت دارم فین فینی.

با سر انگشت سبابه اش روی بینی ام زد.

-هر چی هم بگی خپل خودمی.

صورتش را قاب گرفتم.

-مراقب خودت که هستی؟

لب برجید و از میان اشکهایی که تپله های مشکی اش را محصور کرده بود به چشمانم خیره شد.

-هستم، تو هم باش، باشه؟

انگشتانش را میان انگشتانم قلاب کرد.

-من رو یادت نره، باشه؟

تر شدن گونه هایم را حس کردم و بالاخره بغضم سر باز کرد.

-باشه.

-همیشه بهترین دوست بمونم، باشه؟

تار می دیدمش.

-باشه.

-کسی جای من رو نگیره خورشید، من برمی گردم، باشه؟

میان حق لب زدم

-باشه.

رو کرد به درختان و چشم بست و نفس عمیق کشید.

-دلم برای اینجا تنگ میشه خورشید.

چشم باز کرد.

-برای بی بی، همین کوچه ی باریک و دویدهامون.

رو به باغ شب زده کرد.

-دلم برای بازی کردن و دویدن میون این درختها تنگ میشه. برای مش باقر که

با چوب دنبالمون میکرد تا گلهاش رو لگد نکنیم و ما موقع فرار مخ صو صاً پا

رو گلهاش می داشتیم.

با هر جمله اش بغض و اشکم بیشتر میشد، نفسم بند آمده بود. می ترسیدم

حرف بزنم و برود، می ترسیدم پلک بزنم و رفته باشد.

جلوتر رفتم و انگشتانش را بیشتر فشردم.

-ولی من از همین الان دلم تنگه؛ برای تو، برای عوض کردن دفتر مشقهامون،

برای حضور زدن به جای همدیگه تو کلاس، برای پشت یه نیمکت نشستن

باتو، دلم برای همه چیز تنگه.

محکم ب*غ*لم کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت. نمی دانم چند دقیقه گذشت، چند ساعت گذشت، ولی سیر نشدم از عطر آ*غ*و*شی که ده سال پا به پای روزهای تنهاییم با من سر کرد و برایم از یک خواهر عزیزتر بود. کمی فاصله گرفت، چشمانش قرمز شده بود. لبخند زد و زد روی بینی ام.

-دماغت قرمز شده.

با پشت دست کشیدم زیر بینی ام و خندیدم.

-تقصیر توئه خب.

-یه کاری بکنیم؟

-چه کاری؟

رو به هلال ماه کرد.

-بیا هر شب سر یه ساعت هر جا که بودیم به ماه نگاه کنیم و تصور کنیم پیش همیم، هر چی داریم به ماه بگیم تا به گوش اون یکی برسونه.

اشکهایم را پاک کردم.

-دیوونه ای به خدا.

رو به من کرد.

-باشه خورشید؟

-باشه دیوونه.

-ساعت یازده.

-باشه ساعت یازده.

به چشمهایم خیره شد، نگاهش عمیق بود.

-فراموشم نکن خورشید.

-هیچ وقت.

کمی دور شد و برایم ب*و*سه ای فرستاد و لب زد

-دوستت دارم.

با بغض خندیدم.

-منم دوستت دارم.

-خداحافظی نمی کنم.

دوباره چشمانم پر شد و می دانستم تازه اول بغضهایم است.

دست تکان داد و سریع از در بیرون رفت.

در که بسته شد بی بی دست روی شانه ام گذاشت، برگشتم؛ چشمهایم غرق

اشک بود. دستانش را باز کرد و من به آ*غ*و*ش مادرانه ترین دستها پناه بردم.

هق هقم بلند شد و چنگ زد به شانه هایم.

-رفت بی بی.

دست کشید روی موهایم.

-برمی گرده دخترم.

-کی؟ کی برمی گرده؟

صدایش بغض داشت، خوب تنهایی های مرا درک میکرد زنی که دو نسل با

من فاصله داشت.

-برمی گرده ننه، غصه نخور.

-رفت بی بی، دلم داره میترکه.

چنگ زدم به یقه ی پیراهنم، نفسم تنگ شده بود. بی بی مرا کشید زیر آلاچیق، نشستیم و سرم را روی میز کوچک چوبی وسط آلاچیق گذاشتم.

بی بی دستش را روی شانه های لرزانم گذاشت.

-چرا انقده غصه میخوری مادر، نرفته که نیاد، برمی گرده ایشالله.

سر بلند کردم.

-کی میاد بی بی؟ فردا؟ پس فردا؟ چرا زندگی من اینجوریه؟ چرا هیچکس برام نمی مونه؟

-این حرفا چیه میزنی دختر، تو منو داری، باباتو داری، مهمتر از همه خدا رو داری.

پوزخند روی لبهایم بی اختیار بود، از میان اشک خیره شدم به ردیف به ردیف درختان بی انتها، به شاخه های سردرگم که با چراغهای کار شده میان درختان دیده می شدند، ولی کم نور؛ مثل من که بودم، ولی کم نور، سردرگم. نفس عمیق کشیدم.

-نگو بی بی، به من دروغ نگو. شما رو دارم ولی هیچ وقت بابا رو نداشتم دست لرزان و سردش را روی موهایم کشید.

-بابات غصه داره خورشید، هنوز سارا رو دوست داره.

به لامپی که کم نور میشد خیره شدم و به پدری فکر کردم که بود ولی کم نور، کم پیدا در دنیای دخترانه ام.

-دوست داشتن سارا باعث شده من رو دوست نداشته باشه؟

-چرا بهش میگی سارا؟ مادرته دختر.

پوزخندم بی اختیار بود.

-من ندیدمش بی بی، شاید چون شما بودی نفهمیدم مادر ندارم. شاید چون از بابام هیچ وقت نشنیدم بهم بگه مامانت ... همیشه گفت سارا، من نمی فهمم مادر یعنی چی، همونطور که نمی دونم بابا یعنی چی.

از میان اشکهایش به من خیره شد.

-بمیره برات بی بی.

به لامپی که حالا رو به خاموشی می رفت نگاه کردم. یکباره پرنور شد و شروع کرد به شدت پرپر کردن.

-ولی باید باباتو بفهمی، بعد چهار سال رفتن و او مدن آخر چمدون مادرتو دادن دستشو بیرونش کردن؛ باباتم فقط منو داشت؛ شدن همه کس هم. سارا جون ارسال بود، نتونسته باور کنه سارا رفته.

لحظه ای لامپ پرنور ماند. پایم با هر لحظه چشمک لامپ روی زمین کوبیده میشد. این ضربه ها چه آهنگ نامنظمی بود برای زندگی چیزی که رو به مرگ بود.

-می فهمم بی بی، چیزی که نمی فهمم تقصیر خودمه؛ هیچ وقت شکایت نکردم چرا بابا تو هیچ جلسه ای به مدرسه نیومد. چرا یک بار دنبالم نیومد. چرا نصف بچه های مدرسه فکر می کردن من نه پدر دارم نه مادر. شکایت نکردم بی بی، از هیچی؛ بی محلیهاش، ندیده گرفتنهاش؛ ولی سخته برام که بهم بگه قاتل، که بگه آینه ی دق، که بخواد بیرونم کنه که جلوی چشمش نباشم. سخته بی بی.

صدایم از شدت بغض هر لحظه می شکست، مثل لامپی که روشن و خاموش می‌شد. بعد از پانزده سال دیگر طاقت اینهمه عذاب برایم سخت شده بود. از جایم بلند شدم.

- اشکال نداره بی بی، اگر نمی‌خواد من رو ببینه میرم، میرم جایی که می‌خواد؛ به قول خودش با سر میرم تو عسل ولی یادت باشه بی بی هر اتفاقی که بیفته دیگه بر نمی‌گردم.

از جایم بلند شد و روبرویم ایستاد؛ گره ی ابروهایش غلیظ تر شد.

-تو واسه خودت می‌کنی از این تصمیم‌گیری، مگه بی سرو صاحبی؟
دستم را روی شانه هایش گذاشت.

-صاحبم می‌گه باید برم بی بی، منم میرم.
-اون بیخود می‌کنه.

-بی خود یا با خود، می‌دونی که وقتی می‌گه باید بشه، یه کاری می‌کنه بشه.
شما هم خودت رو اذیت نکن.

عصبی زد زیر دستم.

-بگو دلت رفته.

اشکهایم روی گونه هایم راه گرفت.

برگشتم رو به باغ، لامپ به شدت روشن و خاموش می‌شد. دیگر توان ماندن زیر فشار نگاههای نفرت آلود بابا را نداشتم.

-من اصلاً ندیدمش بی بی که دلم رو بیره، ولی حاضر نیستم جایی باشم که بشم آینه ی دق. تموم شد بی بی، تموم شد.

لامپ خاموش شد و دیگر روشن نشد. فضای آن تکه از باغ تاریک تاریک بود؛ مثل آینده ی من. لامپ چشمک زن سوخت، مثل دل من.

xxxxx

د ستم را زیر سرم گذاشتم و به لوستر کوچکی که با کنف در ست کرده بودم خیره شدم. دلتنگی برای آرزو، هوای سارای ندیده و ناراحتی از بابا انقدر عمیق بود که جای هر گونه حسی را گرفته بود.

این روزها بی بی غمگین و گریان بود و بابا سرخوش و من گیج و گنگ به تکاپوی آنها نگاه می کردم.

خانم خسروی تماس گرفت و قرارها برای آمدن دوباره ی آنها گذاشته شده بود و من تنها کاری که از دستم بر می آمد قدم زدن روی حاشیه ی قالیچه ی دو متری اتاقم بود.

حرفهای بابا در سرم تکرار میشد و به کلمه ی قاتل و آینه ی دق که می رسیدم صدایش در سرم انقدر تکرار میشد تا بغضم را روی گونه ام بنشاند.

زیر پتو خزیدم، هوای اواخر اردیبهشت باید گرم باشد و سرد بود، همه چیز وارونه بود. همیشه بی بی دعا می کرد که عروس شوم و بابا پوزخند میزد و الان بی بی گریه می کرد و بابا با سرخوشی و برای بار اول صدای خنده اش را در باغ رها می کرد.

این روزها حتی گنجشکهای صبحگاهی هم آواز نمی خواندند و من به خاطر شب بیداری هایم صبح ها با صدای کارگرهای بابا بیدار میشدم.

دیگر نه بوی بهارنارنج را حس می کردم و نه برایم مهم بود که کارگرها کی برای چیدن میوه به سر درختان می روند تا من نفس راحتی از نفس راحت درختانی بکشم که از زیر بار آن همه میوه رها می شوند.

دستم را زیر پتو سُر دادم و تا گردنم بالا کشیدمش. نمی توانستم، نمی خواستم از رختخوابم بیرون بیایم.

به پهلوی غلتیدم و به پرده ی اتاق که با نسیم خنک می ر*ق* صید خیره شدم. نگران بودم و بی حوصله از اصرارهای بی بی که می دانستم سرانجامی ندارد. برای تصمیمی نگران بودم که نمی دانستم درست بود یا نه. بیشتر از هر چیزی دلم می خواست بهمن را ببینم. خارج از همه ی این هیاهوها من در شرف ازدواج با مردی بودم که نمی شناختمش، ولی راضی بودم، می دانستم هر چه باشد مرا آینه ی دق یا قاتل نمی داند.

xxxxxx

دست دراز کردم و از زیر تخت عروسکم را برداشتم. عروسک پارچه ای با چشمهای ژاپنی که دست ساز مادرم بود و بی بی دور از چشم بابا به من داده بود.

کلاه حصیری اش را روی سرش مرتب کردم و به لبخند قرمزش خندیدم. بدن کوچکش را لمس کردم، بدنی که روزی مادرم لمسش کرده بود. موهایش را میان انگشتانم تاب دادم.

-دلم گرفته کوچولو.

زیر پتو آوردمش و بدن ظریفش را در آ*غ* و*ش* گرفتم.

"سارا، کجایی؟"

صدای بابا را از پشت پنجره شنیدم

-دست از سرم بردار بی بی، چندبار بگم که شما دخالت نکن.

-خدا ازت نگذره که تن سارا رو تو گور میلرزونی.

فریاد بابا رعشه انداخت به بدنم و عروسکم را بیشتر به خود فشار دادم.

-یه بار دیگه اسم سارا رو بیاری گلامون میره تو هم.

-تو چرا نمیفهمی؟ این بچه امانت ساراس.

-همچی میگی امانت اذگار تَفَش کردم بیرون، بابا دارم شوهرش میدم،

نمیکشمش که.

-ارسلان، سارا را ضییه که جیگر گوشه بندازی زیر دست کسی که هیچی

ازش نمیدونی؟

سایه ی دستهای بابا را دیدم که روی شانه های نحیف بی بی نشست.

-به خاطر سارا بوده که تا الان تحملش کردم. نه بچه اش از من طلبی داره و نه

خودش می تونه طلبکار باشه.

بی بی زیر دست بابا زد. صورتم را در صورت عروسک فرو بردم و چشمانم را

بستم و قطره های اشک روی گونه ام نشست و صورت عروسکم را خیس کرد.

"بسه بی بی، بسه، بذار برم، بذار برم از جلوی چشمش، دوستم نداره"

صدای دمپایی های بابا که روی سنگها کشیده می شد دور شد و بی بی به

دنبالش رفت.

عروسک را از خودم جدا کردم و خیسی صورتش را لمس کردم. سر انگشتم را

روی بینی کوچک گردش گذاشتم.

-هیس، هیچی نگو، با هم میریم. میریم جایی که نه تو زیر تخت قایم بشی نه من زیر پتو.

پتو را میان مشتم مچاله کردم و جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نرود. نه اینکه از بابا می ترسیدم، از دل بی بی می ترسیدم که چشمش به من است تا لبخندی روی لبم ببیند.

صدای در و صدای عصبی بی بی با هم بلند شد.

-بلند شو، دنیا رو آب ببره تو رو خواب میبره.

همان زیر پتو اشکهایم را پاک کردم و پتو را از روی صورتم کنار زدم.

-الان بلند میشم بی بی، دیشب بد خوابیدم.

تخت را دور زد و روبرویم ایستاد.

-چرا صدات گرفته؟ چاییدی؟

با پشت دست روی چشمهایم کشیدم.

-نه بی بی جونم، خوبم؛ خواب بودم فقط.

چشم نچرخاندم تا چشمهایم را که می دانستم قرمز شده را نبیند.

-بلند شو ببینم.

-بلند میشم بی بی.

پتو را از رویم کنار کشید و روی تخت نشست. دستی روی عروسکم کشید و

صدای غمگینش به دلم پیچ و تاب انداخت.

-دلت گرفته که عروسکتوب*غ*ل گرفتی؟

عروسک را به خودم فشردم.

- نه بی بی، دیشب داشتم نگاهش می کردم که همینطوری خوابم برد.
دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را برگرداند. مجبور شدم به چشمانش
نگاه کنم.

- من به تو دروغ گفتن یاد ندادم.
بغض خفه ام می کرد وقتی بی بی پریشان بود و این را چشمهای گود رفته و
قرمز نشان میداد.

- دروغ نمی گم بی بی، خوب خوبم.
چند لحظه چشم از چشمم برنداشت. نفس عمیقی کشید و دستش روی
موهای تابدارم نشست.
- غصه نخور.

روبرویش نشستم و دو گیس سفید بافته شده اش که از دو طرف روسری
بیرون بود را به دست گرفتم.

- من غصه نمی خورم بی بی، شما انقدر غصه ی من رو خوردی که موهای
خودت رو سفید کردی.

لبخند تلخی زد و دستش را روی گونه ام کشید.
- بچه عزیزترین دشمن آدمه، میدونی جوتو می گیره ولی باز برای خنده و هر
گریش جون میدی.

سرم را روی پاهایش گذاشتم.

- دلم برات تنگ میشه بی بی.

صدایش بغض داشت.

- تو جایی نمی ری.

از شدت بغض سرفه ام گرفت. بی بی چند ضربه به پشتم زد و من سر در دامنش فرو بردم.

-دلم برات تنگ می شه بی بی.

اینبار جوابم را نداد و به جایش دستش روی گونه ام نشست.

-انقده مظلوم نباش خورشید.

کاش میشد، کاش انقدر قدرت داشتم که بتوانم حرف بزنم؛ ولی من حتی توان نگاه کردن به چشمهای بابا را هم نداشتم.

پایین دامن بلندش را جمع کردم و روی صورتم انداختم.

-دلم برات تنگ میشه بی بی.

به یکباره بلند شد و سر من روی تخت افتاد.

-د آخه بچه جون خودتم یه چیزی بگو، زبونم مو درآورد از بس با بابات یکه به دو کردم.

روی تخت نشستم و نگاهش کردم. صدایش برای بار اول روی من بلند شد ولی انقدر می شناختمش که بفهمم چقدر نگران است. ایستادم و برویش و دستهایم را دور شانه اش حلقه کردم و پیشانی ام را به پیشانیش چسباندم.

-نگران من نباش قریونت برم، هر جا برم بهتر از اینجااست.

دستش را روی سینه ام گذاشت و فاصله گرفت.

-تو از کجا می دونی؟ چرا هر دو تا تون انقدر حرصم میدین؟ تو هم مثل

باباتی، یه دنده و خیره

انگشت اشاره اش را با تهدید تکان داد.

-خورشید اگه همینطور بیشینی نیگا کنی تا شوهرت بده ازت نمی گذرم.
 قلبم مچاله شد، گیج و گنگ نگاهش کردم.
 -آخه بی بی من چی بگم؟ اصلاً نمیداره حرف بزnm.
 -می ذاره، گوسفند که قربونی نمی کنه. یه بارم شده بیا باهاش حرف بزnm؛ آخه
 من که نباید بشم زیون تو دختر.
 در دل به خوش خیالی اش خندیدم. یاد روزی افتادم که برای جلسه ی اولیا و
 مربیان دعوتش کردند، سه روز بی بی حرف زد و من اصرار کردم؛ جواب بی
 بی را داد که کار دارد و وقت ندارد ولی دریغ از یک نگاه به من.
 -چشم بی بی چون باهاش حرف می زنم.
 بیرون رفت و در را به هم کوبید.

xxxxx

آب گلویم را به سختی فرو دادم و زیر لب صلوات فرستادم. در اتاق را باز کردم
 و پا به هال گذاشتم. بابا روزنامه به دست روی راحتی کرم قهوه ای نشسته بود
 و پاهایش را روی میز گذاشته بود، حتی سر برنگرداند تا مرا نگاه کند.
 ته دلم خالی شد، نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. بی بی با چشم و ابرو
 اشاره کرد. کم کم بابا متوجه سر پا ایستادن و حرف نزدنم شد و زیر چشم
 نگاهم کرد.
 -حرف تو بزnm.

دهانم مثل چوب کبریت خشک شده بود و ناخنهایم کف دستم فرو می رفت.
 بی بی اخم آلود چشم غره ای نثارم کرد
 بابا سر بلند کرد و با اخم نگاهم کرد

-چته؟ چرا مثل مجسمه وایسادی اینجا؟ حرفی نداری برو تو اتاقت.

بی بی که دید نمی توانم حرف بزنم رو به بابا کرد.

-خورشید میخواد باهات حرف بزنه.

بابا سر در روزنامه اش فرو برد.

-بزنه.

بی بی دوباره به من اشاره کرد. چشمانم را بستم و سعی کردم حرفهایم را

مرتب کنم، ولی هیچی به ذهنم نرسید.

بابا پوزخند زد.

-اونوقت بی بی میگه پسره دو کلوم حرف نزد، نیست این دختره بلده حرف

بزنه.

بی بی عصبی و از لای دندانهایش غرید.

-چرا لال شدی دختر؟

بابا روزنامه را ورق زد.

-برو تو اتاقت.

تمام توانم را به کار گرفتم و لب باز کردم.

-من ... من ... نمی تونم.

بابا سرش را از روی روزنامه بلند نکرد.

-بقیش.

بی بی که کلافه شده بود پایین بلوزم را کشید تا بشینم. رها شدم روی راحتی و

سرم را پایین انداختم.

- خورشید راضی نیست زن این یارو بشه.

بابا با سری که در صفحه ی ترحیم روزنامه فرو رفته بود لب زد

-خب که چی؟

-یعنی چی که چی؟ میگم دختره را ضی نیست، به زور که نمیتونی شوهرش بدی.

-کسی هم نخواست به زور شوهرش بده، خودش مثل بچه ی آدم می شینه سر سفره ی عقد. اگر یه جو عقل تو سرش باشه می فهمه که این براش بهتره. بی بی با آرنجش دستم را که روی دسته ی میل بود فشار داد. به سختی لب باز کردم.

-من .. من نمی تونم از بی بی دور شم.

بابا با آرامش روزنامه را تا کرد و گذاشت روی میز و کنترل تلویزیون را برداشت، نور تلویزیون چشمم را زد.

-مگه هنوز بهت شیر میده؟ فکر کردم از وقت شیر خشک خوردنت گذشته.

سر پایین انداختم، صورتم گر گرفته بود.

-من اونجا غریبم.

-اینجا هم ننه من غریبمت به راهه. فکر کردی میتونی تا آخر عمرت اینجا بچری؟ این ادا اصولا رو واسه من درنیار، من اون بابای بی غیرت آرزو نیستم که ولت کنم واسه خودت ول بگردی.

صدایش سرد و سخت بود.

اشکهایم روی گونه ام راه گرفت، می دانستم بی فایده است. از جایم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم که صدای بی حسش پایم را به زمین چسبانند

-هی دختر، خوب گوش کن، اگه مثل آدم نشینی سر سفره ی عقد میندازمت
تو خیابون، حالیت شد؟

دست مشت شده ام را جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشود.

-چ... چشم، می... میرم.

بی بی فریاد زد

-مگه من مُردم؟ میبرمش پیش خودم.

-پر به پرش نده، هرچند میدونم این دختره جرات حرف زدنو از زیر گوشی
حرف زندای شما پیدا کرده؛ ولی نه، آسمون به زمین بیاد حرف همونه که
گفتم.

در اتاق را که بستم یکباره بغضم فروکش کرد، سنگ شدم، سرد، سخت؛ مثل
صدای بابا، مثل نگاهش به دیوار پشت سرم، فرش زیر پایم، نگاهی که هر
جایی چرخید ولی هیچ وقت روی چشمانم ننشست.

xxxxx

-أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ.

تا اذان صبح صدای دعای بی بی در گوشم پیچید و دل به آرامش صدایش
دادم.

آرام وارد اتاقش شدم، سجاده ی سرمه ای را پهن کرده بود و مقنعه و چادر
گردی صورت سفیدش را قاب گرفته بود. تسبیح شاه مقصود میان انگشتانش
می چرخید و با هر ذکر قطره اشکی روی گونه اش می نشست.

دو زانو پای سجاده اش نشستم و پایین چادرش را ب*و*سیدم. تسبیح را ب*و*سید و به چشمانش کشید و چشم از آسمان محدود شده در قاب پنجره گرفت.

-نمازتو خوندی؟

-خوندم.

سجاده را جمع کرد و من چشم به دستان لرزانش دوختم.
-قبول باشه.

-قبول حق باشه، کسی مریضه بی بی؟

چادر را روی شانه اش انداخت و برگشت طرفم.

-این دعا مال آدم مضطر شدست، نه فقط مریض دخترم.

دلم تاب خورد از چشמהای به خون نشسته از گریه اش، از بغض گلایش.

-انقدر ناراحت نباش بی بی.

نفس عمیقی کشید و قرآنش را باز کرد.

-آرومترم، تو هم اگر خوابت نمیداد بیا بشین قرآن بخون.

چادرم را دور خودم پیچیدم، چادری که بی بی با دستان خودش برایم دوخته

بود؛ پارچه اش را از مشهد برایم آورد. تنها سه روزی که بی بی از من دور شد

و من همان روزها فهمیدم که اگر بی بی نباشد یتیم.

کنارش نشستم و مفاتیح را باز کردم.

-چشم، ولی اجازه بدید این دعا رو تموم کنم.

دستش را روی سرم کشید و نگاهم کرد، لبهایش را روی پیشانیم گذاشت

و زمزمه کرد.

-خدا حفظ کنه.

انگشتر عقیقش را ب*و*سیدم و کف دستش را روی گونه ام گذاشتم.

-برام دعا کن بی بی، من خیلی می ترسم.

سر به زیر انداخت و تسبیحش میان انگشتانش پیچید. ذکر زیر لبش را هم

صدا تکرار کردم.

-أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ.

xxxxx

چادرم را روی شانه ام مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. بابا به چهارچوب در

آشپزخانه تکیه داده بود.

-مثلاً اینجوری میخوای حرفتو به کرسی بشونی بی بی؟ باهام حرف نمیزنی

که چی بشه؟

جواب بی بی سکوت بود. از کنار بابا رد و وارد آشپزخانه شدم. بی بی در حال

چیدن میوه ها بود.

- بی بی بشین، خسته شدی.

چادرم را از سرم برداشت و به دقت تا کرد و پشت صندلی انداخت.

-شیرینیا رو بچین.

-چشم.

بابا روبروی بی بی ایستاد و راهش را سد کرد.

-حرف بزن بی بی، یعنی چی این کارا؟

بی بی عمیق نگاهش کرد و من سرم را در جعبه ی شیرینی فرو بردم.

-اگه یه نگاهی به قرآن که تو کتابخونت گذاشتی و داره خاک می خوره بندازی می فهمی.

بابا کلافه سر تکان داد و زیر لب نق زد.

-شروع شد.

بی بی از کنار بابا رد شد و شروع به چیدن فنجانها در سینی کرد.

- خداهم وختی همه کاری واسه بندش کرد و بنده به را نیومد، یه جایی ولش میکنه تا به صراط در ست بیاد. من که خدا نیستم صبرم اندازه ی اون با شه، ولت کردم ارسالن، هر کاری می خوای بکن.

زیر چشم به بابا نگاه کردم که صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود.

-یعنی چی ولم کردی؟ اینم راه جدیدته؟

بی بی پوزخند زد و چند بار انگشتش را روی سینه ی بابا زد.

-ولت نکردم، آقت کردم، یادت نره.

پشتم لرزید و بغض به گلویم نشست. بی بی خیلی دلشکسته بود که اینطور با بابا حرف میزد.

بابا چند لحظه سکوت کرد، من و بی بی چشم به دهان بابا دوخته بودیم. بابا دو قدم عقب رفت و به صورت بی بی خیره شد.

-آق نکردیو زندگیم سَگیه، فکر می کنی آق کنی چی می شه؟ بدتر از اینم میشه مگه؟ هر کاری عشقته بکن بی بی.

باز هم بدون اینکه نگاهم کند انگشتش را به سمتم گرفت.

-آق کنی، نکنی، از اینجا بری یا نری، این دختر گورشو گم میکنه، فکر نکن میتونی تو این خونه نگهش داری، هرچی بیشتر اینا رو بگی بدتر میشه بی بی، اینو بفهم. این دختره باید گورشو گم کنه و می کنه. صدایش هر لحظه بالاتر می رفت.

-این دختر جونمو، عشقموازم گرفت، حالام تو رو ازم می گیره. از وقتی به دنیا اومد گند زد به زندگیم. وقتی میگم میره پس میره بی بی، اینو بکن تو اون سرت.

صدای سیلی بی بی آنچنان در آشپزخانه پیچید که با ترس عقب رفتم. بابا دستش روی گونه اش و من پاهایم خشک شده بود. کاش می توانستم از آشپزخانه بیرون بروم، کاش میشد نباشم، نشنوم. بی بی فریاد زد.

-تو از خون من نیستی، تو از خون حاجی نیستی. می خوای بره؟ میره؛ ولی توام اینو بکن تو سرت که هر چی بشه من پشت خورشیدم. تو واسه من مُردی، شب عروسی خورشید منم از اینجا میرم؛ تو بمون و درو دیفال خونه و عکسای عشقت که الان داره از دست خون گریه میکنه. خدا ازت نگذره که دل بچمو شکستیه دل منو خون کردی، خدا ازت نگذره ارسال که جیگرمو سوزوندی، بچمو سوزوندی؛ خدا ازت نگذره.

صدایش لحظه به لحظه می شکست، آخرهم زانوهایش تا شد و روی صندلی پشت میز رها شد. به سمتش دویدم و شانه هایش را ماساژ دادم. هضم اینهمه نفرین از بی بی که جز دعای خیر در حق هیچ کس نکرده بود سنگین بود. دلم

برای بابا سوخت ولی با دیدن حال بی بی جایی برای فکر کردن به بابا نمی ماند. دلم خون-دل خون شده ی بی بی بود.

لیوانی آب به دستش دادم، با لبهای لرزان آب را خورد و سر بالا کرد و به بابا که هنوز مبهوت به او نگاه میکرد چشم دوخت.

-از جلوی چشم بروارسلان، می مونم تا بچمو بدم دست اون کسی که نمی دونم کیه. می مونم که سارا ببینه تا آخر کنار امانتیش موندن؛ ولی تا اون وخت زیاد جلوی چشم نباش، برواز اینجا بیرون.

xxxx

کنار پنجره ایستاده بودم. سرخی خورشید روی برگهای درختان سایه انداخته بود، برگهای سبز به نارنجی می زد و من تازه فهمیدم حتی دل کندن از باغ برایم سخت است.

بی بی از لای در سرک کشید.

-حاضری؟

رو برگرداندم، دل گرفته بودم و تنها. بدتر از هر حسی ترس قلبم را پیچ و تاب می داد.

-حاضرم.

وارد اتاق شد و چادر را روی تخت گذاشت و آهسته از در بیرون رفت.

تمام بعد از ظهر بابا در اتاقش نشسته بود و جلوی چشم بی بی نمی آمد و من می دانستم اگر روزی نسبت به من بی تفاوت بود امروز از من متنفر شده؛ برای هر کلمه ای که بی بی گفت مرا مقصر می دانست.

صدای زنگ در آشوبم را بیشتر کرد. صدای قدمهای بابا که محکم روی پله ها کوبیده می شد ضربان قلبم را بالا برد. چادر را سر کردم و پیش از ورود مهمانان به آشپزخانه رفتم.

بی بی همینطور که به سمت در آشپزخانه می رفت گفت

-صدات کردم بیا.

صدای شاد بابا که به مهمانان خوش آمد میگفت غمگین ترم کرد.

درک کردن احساسم برای خودم هم سخت بود، لحظه ای هیجان و اشتیاق، لحظه ای ترس و ناامیدی.

تو شیشه های هشت ضلعی رنگارنگ در آشپزخانه به تصویرم نگاه کردم.

ابروهای پرپشت زیتونی ام را با انگشت شانه زدم، از تصور برداشتن ابروهایم لبخند به لبم نشست. موهایم را زیر روسری سر دادم و گره ی روسری را محکمتر کردم.

با صدای بی بی به خود آمدم؛ سریع چای ریختم و چادرم را دورم محکم کردم. پشت در سالن هر حسی از من دور شد جز اضطراب. صلواتی فرستادم و در سالن را فشار دادم؛ صدای ناهنجار در باعث سکوت شد. سر به زیر انداختم و به سختی لب زدم

-سلام.

باز هم خانم خسروی پیش قدم شد.

-سلام به روی ماهت دخترم.

سرم را بالا آوردم و به خانم خسروی لبخند زدم؛ دیدن آرامشش آرامم می کرد.

تمام زمانی که چای تعارف می کردم به خودم جرات می دادم که برای لحظه ای هم شده به بهمن نگاه کنم. انقدر در فکر بودم که متوجه نشدم چایش را برداشت و من سینی خالی به دست ایستاده بودم و باز هم نگاهش نکرده بودم. با صدای بی بی به طرفش رفتم، سینی را از من گرفت و روی میز گذاشت. متوجه چشم غره ی بابا به بی بی شدم.

خواستم از در خارج شوم که آقای خسروی به حرف آمد
-آقای بهرامی، اگر اجازه بدید بهمن و خورشید جان چند دقیقه ای با هم صحبت کنند، به هر حال باید بیشتر با هم آشنا بشن.
از تصور تنها بودن با بهمن و بدتر از آن صحبت کردن با او آنچنان لبم را گزیدم که مزه ی خون را در دهانم حس کردم.

چشم به حاشیه ی فرش دوختم و آرزو کردم بابا مخالفت کند.
-خواهش میکنم، خورشید جان بهتره تو باغ صحبت کنید.
بار اول بود اسمم را می شنیدم، بار اول بود پسوند اسمی که تبدیل شده بود به "این دختره"، "جان" بود. صدایش در ذهنم پیچید و اشک به چشمهایم آورد.
"کاش همیشه مهربون بودی بابا، کاش انقدر ازت نمی ترسیدم، کاش ..."
چشم های درشت شده اش مرا به خود آورد.
-چشم.

به سمت در سالن رفتم و متوجه شدم بهمن پشت سرم می آید. در ورودی را باز کردم و سر به زیر انداختم.
-بفرمایید.

بدون هیچ حرفی بیرون رفت و کفشهایش را به پا کرد. پشت سرش تن به باغ سرد دادم.

چادر را دورم محکم کردم، پشتش به من بود و در حال بررسی باغ. بعد از چند لحظه به سمت آلاچیق رفت و من به دنبالش کشیده شدم. کفشهایم را روی سنگریزه ها می کشیدم و به پشت کفشهایش نگاه می کردم که محکم بر زمین می خورد و پیش می رفت.

روی نیمکت چوبی نشست و چشم به باغ دوخت، چند لحظه ماندم که چکار کنم. نگاهش کردم و تنها سایه مژه هایش را دیدم، نگاهش روی میز چوبی بود.

خودم را بیشتر در چادر پیچیدم و لب نیمکت روبرویش نشستم و چشم به باغ دوختم. بدنم می سوخت، از هیجان و خجالت به خودم پیچیدم. به خود جرات دادم و زیر چشمی نگاهش کردم که بی خیال چشم به درختان دوخته بود و اخمهایش در هم بود. چشمهای سیاهش برق میزد و لب پائینش را به دندان گرفته بود.

در یک لحظه برگشت و نگاهم را شکار کرد. ابروهایش گره خورد و نفس عمیقی کشید و دوباره چشم به باغ دوخت.

سر برگرداند و منم نگاهم را چرخاندم سمت باغ. در این سرما دانه های عرق روی پیشانی ام نشسته بود.

نمی دانستم من باید شروع کنم به صحبت کردن یا او. چیزی برای گفتن نداشتم، کاش بی بی یادم می داد.

چشم به سایه ی مش باقر که میان درختان در رفت و آمد بود دوختم. سکوت باغ سنگین بود، انقدر که فکر کردم صدای ضربان قلبم را می شنود. صدایش افکارم را برید.

-اسمم بهمنه، حتماً میدونی!

گوشه ی لبهایش کشیده شد و نگاهم برای بار اول روی چشمهایش نشست. با سبابه و ششش گوشه ی لبهایش را کشید، انگار می خواست لبهایش را به حالت عادی برگرداند.

-خیلی چیزها از من می دونی ولی من چیزی نمی دونم.

لب باز کردم حرف بزنم که کف دستش را طرفم گرفت.

-نیازی نیست، کم کم آشنا میشیم؛ تنها چیزی که لازمه بگم اینه که ...

دوباره نفس عمیق کشید و دستش را میان موهای پرپشتش فرو برد.

-من می خوام برم تهران، وقتی برم شاید سالی یکبار هم نتونم پیام اینجا، برات سخت نیست؟

خواستم لب باز کنم که باز دستش را گرفت روبرویم.

-فکر کن بعد حرف بزن، دوری از خانواده به اون سادگی هم که فکر میکنی

نیست، نمی خوام آرامشم به خاطر دلتنگیهاست گرفته بشه.

ابروهایم گره خورد. رو به من کرد و نگاهم کرد و انگار متوجه شد تند رفته لبخند کجی روی لبهایش نشاند.

-من تو کار و هر مسئله ای جدی هستم، تو از خانواده ات دور میشی و منم

دور میشم، منظورم اینه که دلتنگی مال هر دوتامونه ولی قرار نیست بی تابی کنیم.

گروهی ابروهایم باز شد، شاید حق داشت که نگران کارهایش باشد. سر به زیر انداختم، دلیلی برای دلتنگی نبود جز بی بی و باید تحمل می کردم. به هر حال من به این باغ بر نمی گشتم، هیچ وقت. نگاهم را از صورتش برداشتم؛ نگاهش اضطرابم را بیشتر می کرد. آهسته لب زدم

-مشکلی نیست.

دستهایم را محکم روی زانوهایش گذاشت و بلند شد.

-مشکل دیگه یا حرفی نیست بریم تو؟

هیچی به ذهنم نمی رسید، هنوز جوابی نداده بودم که راه افتاد به طرف خانه.

-پس بریم تو

تجربه ای نداشتم ولی می دانستم که صحبت کردن در مورد زندگی به این کوتاهی نیست.

وارد خانه شد و من به قامت بلندش نگاه کردم. هیجان زده و خجول وارد سالن شدم. بهمن یک سره به سمت مبلی رفت و نشست و من بلا تکلیف نمی دانستم به کدام سمت بروم. صدای خانم خسروی از گنجی نجاتم داد.

-دهنمون رو شیرین کنیم دخترم؟

خجالت زده سر پایین انداختم. بهمن بلند شد و از قندان قندی برداشت و نشست.

آقای خسروی خندید و کف زد و به دنبالش خانم خسروی. صدای شاد بابا به پاهایم حرکت داد.

-شیرینی تعارف کن.

شیرینی را که تعارف کردم، ظرف را روی میز گذاشتم و روبه در رفتم.

-کجا خانم، بیا پیش خودم بشین.

به سمت خانم خسروی رفتم و کنارش نشستم. قدرت سر بالا آوردن نداشتم،

صدای قلبم بیشتر از صدای آقای خسروی در گوشم می پیچید.

-خب آقای بهرامی، میمونه مسئله ی رسم و رسومات که ما در خدمتیم.

بابا سینه اش را با تک سرفه ای صاف کرد و من چشم به بی بی دوختم که

شیرینی در دستش مانده بود. لحظه ای روحم پر کشید برای آ*غ*و*شش ولی

دستم در دست خانم خسروی بود.

-شما نظرتونو بگید.

خانم خسروی دستم را فشرد و خندان نگاهم کرد.

-خورشید دختر منه، هر چی بفرمایید به دیده ی منت.

بابا روی مبل جا به جا شد و به چهره ی بهمن که سر به زیر داشت نگاه کرد.

-بهمن جان هم پسر منه، ولی همونطور که فرمودید رسمه و نمی تونیم رسمو

بشکنیم.

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد

-با صد و ده تا موافقید؟

آقای خسروی نگاهی به دستان گره خورده ی من و همسرش کرد و بعد روبه

بابا کرد.

-من پیشنهاد بهتری دارم.

بابا بی حرف به آقای خسروی نگاه کرد.

-مشارکت در تمام اموال.

چشمهای بابا در حدقه چرخید و بی بی چشم از شیرینی که در دستش پودر شده بود گرفت و به چهره ی آقای خسروی خیره شد. بهمن با دهانی نیمه باز به پدرش نگاه می کرد و خانم خسروی لبخند روی لبش حک شده و پاک شدنی نبود.

- بهمن تو تهران یه شرکت داره، نیمی از سهامش به خورشید می رسه. یک خونه ی سیصد و سی متری داره که سه دانگ به خورشید میرسه و از این به بعد هر چی بخره هم نیمیش مال دخترمونه.

از چهره ی بابا هیچی نمی خواندم، نمی فهمیدم خوشحال است یا ناراحت. -خدا از بزرگی کمتون نکنه.

حس بدی داشتم، از لحن بابا، از غم بی بی، از دهان نیمه باز بهمن و گره ی ابروهایش.

خانم خسروی حرف شوهرش را ادامه داد.

-خورشید نور چشم منه و این مهریه حقشه.

دستم میان انگشتانش می لرزید، به خود جرات دادم و دستم را آزاد کردم. دستی روی موهایم که زیر روسری بود کشیدم و مضطرب به بی بی نگاه کردم. بی بی اخم آلود به خانم و آقای خسروی نگاه می کرد؛ نگاهش اضطرابم را بیشتر کرد. یاد مهریه ی دختر خاله ی آرزو افتادم که به خاطر بیست سکه بیشتر ازدواجشان به هم خورد و حالا نیمی از ثروت بهمن به نام من میشد و از قرار معلوم همه راضی بودند.

صحبت‌ها حول و حوش مراسم عقد بود و من هیچی نمی شنیدم. نگاهم بین بی بی که حالا سر به زیر انداخته بود و بابا که خیلی عادی صحبت می کرد در رفت و آمد بود.

با صدای بابا که جلوی پای آقای خسروی بلند شده بود به خود آمدم، همه سر پا بودند. سریع بلند شدم.

-پس، فردا بهمن میاد دنبال خورشید جان برای آزمایش و خرید حلقه. چشمهای بابا نورباران بود.

-حتما، خورشید هفت صبح آمادست.

خانم خسروی گردنبندش را از گردنش باز کرد و به بابا نگاه کرد.

-اجازه می دید؟

-صاحب اختیارید.

در حالی که گردنبند را به گردنم می بست گفت

-این گردنبند از مادر بزرگ بهمن به مادرش و بعد به من رسیده و حالا من تقدیمش میکنم به عروس گلم.

صورت‌م را قاب گرفت و پیشنهادیم را ب*و*سید.

اشک در چشمهای بی بی می ر*ق*صید و من بهت زده به آینه نگاه می کردم.

xxxxxx

ابروهای نازک و رنگ شده ام سنم را بالا برده بود و تور سپید روی موهایم می ر*ق*صید.

خط چشم و ریمل مشکی روی چشمهای یشمی ام سایه انداخته بود.

-این... این منم؟ باورم نمیشه بی بی!

دست لرزانش را روی صورتم کشید و از آینه به من خیره شد.

-عروسک شدی خورشیدم.

نگاهم در نگاه بی تابش گره خورد، بی طاقت اشکهایش را از روی گونه هایش پاک کرد. برگشتم و محکم ب*غ*لش کردم.

-گریه نکن بی بی.

دست کشید به پشتم، صورتش را روی شانه ام گذاشت و بغض کرده گفت

-یک ساعتی مونده تا مهمونا بیان، میخوام دو کلوم باهات حرف بزنم.

فاصله گرفتم و دستش را میان دستم گرفتم. مرا به طرف تخت برد و نگاهش روی آرایشگر محله نشست.

-مرسی محبوب خانم، دختر من آمادست دیگه؟

محبوب خانم در حالی که وسایلش را جمع میکرد رو به بی بی کرد.

-بله، آمادست، من برم بی بی جان؟

بی بی لبخندی به رویش زد و چشم بست.

-ایشالله عروسی خودت دخترم، برو به سلامت.

محبوب خانم وسایلش را برداشت و بیرون رفت. روی تخت نشستم و چشم به کفشهای سفیدی دوختم که سلیقه ی من نبود، هیچ چیز سلیقه ی من نبود، سلیقه ی بهمن هم نبود، سلیقه ی خانم خسروی بود که این روزها اصرار می کرد مامان صدایش کنم و نهایت سعی من تبدیل شد به شیرین جون.

با صدای بی بی چشم از رجهای درهم سنگهای نقره ای گرفتم.

-باید یه چیزایی رو بهت بگم.

چشم به دهانش دوختم.

-نتونستم جای ماماتو پر کنم ولی واسه مادری کردم. بد بودم، خوب بودم،
حلال کن دخترم.

دستش را فشردم، بغض آماده به گلویم چنگ زد.

-این چه حرفیه بی بی، شما...

سخت تر از من بغض کرده بود ولی حرفم را برید.

-هیچی نگو، شرمندتم، شرمنده ی مادرتم چون نتونستم مرد بار بیارم، پسر
من شوهر شد ولی عاشق نشد، بابا هم نشد.

دستم را روی گونه ی مرطوبش کشیدم.

-بی بی جونم بی انصافیه، بابا پدر نشد ولی عاشق بود.

سرش را تکان داد.

-نبود، نشد، عاشق که با امونتی عشقش این کارا رو نمیکنه؛ عاشقی کردن
توفیر داره با عاشق بودن؛ بچه ای واسه این چیزا.

سر پایین انداختم، انگشتم روی گلهای ملحفه بازی می کرد، گلهایی که از بی
رنگ شدنش خیلی وقت بود رنگش را تشخیص نمی دادم.

-دیدید که خیلی زور زدم ولی...

اشکهایش را پاک کرد و نفس عمیق کشید. محکم و خیره نگاهم کرد.

-حالا دیگه اینا مهم نیست، تو داری میری خونه ی شوهرت، باید بدونی
چیکار باید بکنی، چیکار نکنی، میشنفی؟

سر تکان دادم.

- به غذاش برس، به سر و وضعش برس، خونتو گرم نگه دار، اگر عصبانی شد تو هیچی نگو، قهر نکن، بذار آروم شه بعدش باهاش حرف بزن؛ میشنفی؟
- میشنوم بی بی.

- یه وخت نکنه به خاطر مهریه هول ورت داره، زنی که پی مهریه باشه مهر شوهرشو فروخته، میشنفی؟
لبخند زد.

- می شنوم بی بی.
- اگه یه روز او مد خونه ناراحت بود، عصبانی بود، به پرو پاش نییچ، بذار خستگیش در ره بعد ازش بپرس چشه.

دست به پای درد آلودش کشید و چشمش بسته شد.
- درد داری بی بی؟

چشم باز کرد و لبخند زد.
- تو گوش بگیر ببین چی میگم، به این چیزا کارت نباشه.
- چشم.

- هیچ وخت اتاقتو جدا نکن، اگه از دستت عصبانیم بود، اگه ازش ناراحتم بودی نذار شوهرت سرشو تنها بذاره زمین، میشنفی؟
- دارم گوش میدم بی بی جان.

- من پیشت نیستم که هر وخت دلت خواص ناز کنی، ناز کردن اندازه داره، اگه زیادی بشه دل شوهرتو میزنی؛ میشنفی؟
صدایش در سرم نه، در دلم پیچید،

"من پشت نیستم" بغضم سنگینتر شد و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-نمیای پیشم؟

دستش را روی صورتم کشید.

-خونتو گرم نگه دار خورشید، ولی اگه به روز کارد به استخونت رسید، اگه

همه ی راها رو رفتی و دیدی نمیشه، خونه ی من خونه ی خودته.

اشکهایم روی گونه ام سیل شد و دلم پیچ و تاب خورد. سر پایین انداختم.

-من بر نمی گردم بی بی.

دست روی دستم گذاشت.

-نگفتم برگرد اینجا، میشنفی چی میگم؟ گفتم اگر همه ی راها رو رفتیو نشد

که شوهرت بشه، که زنش باشی، هنوز دختر منی؛ منم اینجا نمی مونم، میرم

خونه ی خودم، بیا اونجا.

فکر نمی کردم واقعا بابا را ترک کند، فکر نمی کردم فکر تنهایی بابا را نکند.

-بی بی شما داری میری؟

سر تکان داد.

-میرم.

صدا در گلویم شکست.

-ولی بابا...

محکم تر از پیش نگاهم کرد.

-ارسالان پسر من نیست.

دو دستش را میان دستهایم گرفتم.

-تورو خدا بی بی، نگو...

دستش را از میان دستانم کشید.

-این قضیه به تو مربوطیتی نداره، سرتو بکن تو زندگیت. اگه طوری شد زنگ بزَن خونه، شمارشوبرات نوشتم گذاشتم تو چمدونت، میشنی؟
نگاهش کردم.

-اما بی بی...

بلند شد و به طرف در رفت، جلوی در لحظه ای روی برگرداند و نگاهم کرد.
-خونه ی به زن جاییه که شوهرش با شه، یادت نره. حوا ست با شه شرمندم نکنی؛ ولی اگر شوهرت شوهر نبود من همیشه مادرتم، اینم یادت نره.
از در بیرون رفت و صدای تقه ی در با صدای شکستن بغض من همصدا شد.

xxxxx

محبوب خانم در حال تجدید آرایشم زیر لب نق میزد. خندیدم.
-باشه، باشه محبوب خانم، دیگه گریه نمی کنم.
از آینه نگاه غضب آلودی به من انداخت و وسایلم را جمع کرد.
بی بی به همراه شیرین جون وارد اتاق شد. شیرین جون به طرفم آمد و با لذت به سرتا پایم نگاه کرد.
-یه تیکه ماه شدی خورشید.
لحظه ای خیره به چشمانم شد، نگاهش گنگ بود، انگار به دور دست نگاه می کرد نه به من. آرام گفت
-بتاب خورشید، بذار بهمن با تو گرم بشه.

بی بی دستش را روی شانه ی شیرین جون گذاشت، شیرین جون انگار یکباره از دنیایش جدا شد، لبخندی زد و روبه بی بی کرد.
 -می دونم نگرانید بی بی جان، ولی قول میدم کمتر از شما برای دخترم مادری نکنم.

سپس روبه من کرد و پیشانیم را ب*و*سید.

-وسایلت رو جمع کردی؟

به چمدان کنار اتاق اشاره کردم.

-بله.

-پس فردا حرکت می کنیم، تا وقتی جا بیفتی کنارت می مونم.

بی بی روبه شیرین جون کرد.

-خونه دارید تهران؟

-یه خونه ی نقلی، خوشحال میشیم شما هم تشریف بیارید، خونه ی خودتونه.

بی بی خندید.

-دست درد نکنه، کلی کار رو سرم ریخته بعد مزاحمتون میشم ایشالله.

روی تخت نشستم و کفشهایم را پوشیدم. دست روی چمدانم کشیدم؛ تمام زندگی ۱۵ ساله ی من یک چمدان کوچک بود. از حس رفتن، زندگی جدید و شهر جدید هیجان زده شدم.

-شیرین جون؟

-جونم؟

-مگه قرار نبود فردا بریم؟

آرام دستش را روی صورتم کشید.

-این چند روزه وقت نداشتی از مادرت خداحافظی کنی، فکر کردیم یه روز مال خودت باشی، آماده بشی برای رفتن.

دلم از اینهمه مهربونی لرزید، برای منی که مادر نداشتم حجم مادری کردن شیرین جون سنگین و غیر قابل باور بود.
-ممنونم.

لبخند گرمی زد و بیرون رفت. بی بی با لبخند نگاهم کرد.

-مادر شوهر خوبی داری خورشید.

شنل را پوشیدم و کلاهش را روی سرم انداختم. تقه ای به در خورد و بهمن وارد شد؛ بی بی بدون حرف بیرون رفت.

بهمن نگاهی به من انداخت و من خجالت زده سر پایین انداختم. دسته گل رز نباتی را جلوی رویم گرفت، بدون اینکه دستم به دستش بخورد دسته گل را گرفتم. رو برگرداند.

-بریم، همه او مدن.

به دنبالش رفتم، دم در ایستاد تا به او برسم؛ با هم وارد باغ شدیم.
میزهای چهارنفره محوطه ی جلوی خانه را پر کرده بود. کارگرهای با با دو ساعته باغ را چیده بودند و روی میزها گل و میوه و شیرین پخش بود.
بهمن سرش را پایین آورد.

-عاقده منتظره، آشنایی با فامیل باشه برای بعد.

میان دست و هلهله ی مهمانان از میان میزها گذشتیم و به جایگاه عروس و داماد رفتیم. نگاهم روی خنچه ی عقد که روی ترمه ی جهیزیه ی بی بی چیده شده بود ثابت ماند؛ می دانستم چقدر روی این ترمه حساس است. میان جمعیت به دنبالش گشتم، نگاهم روی نگاهش نشست که با لذت نگاهم می کرد؛ لبخند زدم. -بشین.

نشستم. تازه چشمم به بابا افتاد که برای بار اول با کت و شلوار رسمی می دیدمش؛ چقدر خوش تیپ شده بود. لحظه ای هیچ کدورتی در دلم نماند، دلم برایش پر کشید ولی نگاهش روی بهمن ثابت مانده بود و بعد هم رو برگرداند؛ دلم گرفت از اینهمه بی توجهی. سرم را پایین انداختم. صدای عاقد مرا از آغ* و*ش خیالی بابا بیرون کشید، قرآن را باز کردم. وقتی میزان مهریه خوانده شد پچ پچها شروع شد. اکثر حاضرین از دوستان و اقوام خانواده ی خسروی بودند. هر لحظه صداها بالاتر می رفت. بار اول آقای خسروی یک سینه ریز با سنگهای یاقوت در دستم گذاشت. این رسمها را بلد نبودم، فکر کردم باید بله را بگویم. به بی بی نگاه کردم و بی بی نامحسوس انگشت سبابه اش را روی بینی اش گذاشت؛ سکوت کردم. بار دوم که عاقد خواند خانم خسروی دستبند و گوشواره و انگشتر ست با سینه ریز را هدیه داد. اینبار می دانستم باید سکوت کنم. بار سوم بهمن سرویس طلایی که با هم خریده بودیم در دستانم گذاشت. به بی بی نگاه کردم، چشمانش را باز و بسته کرد. گلویم خشک شده بود و باغی

که در سکوت مطلق فرو رفته بود دلهره ام را بیشتر کرد. عاقد برای بار چهارم

پرسید

-وکیلیم؟

قرآن را ب*و*سیدم و بستم، در آینه چشمم به بهمن افتاد که سرش پایین و چشمهایش بسته بود، شاید او هم مثل من در حال دعا کردن بود.

نگاهم روی بابا نشست که با ابروهای گره خورده نگاهم می کرد، قلبم به شدت می کوبید، دو دلی و ترس لرز به بدنم انداخته بود. از بابا چشم گرفتم و به دنبال بی بی گشتم که دستش روی شانه ام نشست، خم شد و در گوشم نجوا کرد.

-بگو.

سر به زیر انداختم و چشمانم را بستم.

-با اجازه ی بزرگترها، بله

صدای کف زدن مهمانان و صدای عاقد که اینبار از بهمن میخواست به او وکالت دهد، در هم پیچید. هنوز صدای دست زدن قطع نشده بود که بهمن بله را گفت و دوباره دست زدنهای او ج گرفت.

چشم به دستان بابا دوخته بودم که داشت دفتر بزرگ را امضا می کرد.

عاقد دفتر را میان دستانم گذاشت، بعد از بارها و بارها امضا کردن دفتر را به بهمن دادم. چشمم میان جمعیت چرخید، هیچ نگاهی عادی نبود، سنگینی نگاهها نفسم را سنگین کرد. صدای بی بی در گوشم پیچید.

-آروم باش.

دست روی دستش که بر شانه ام گذاشته بود گذاشته بودم و فشردم؛ نمی خواستم ناراحتش کنم. بهمن دفتر را به دستیار عاقد داد و نشست.

زنی که نمی شناختمش کنارمان ایستاد و شروع کرد به گرفتن هدیه ها. با هر هدیه از طرف خانواده ی بهمن قلب من نامنظم تر می تپید؛ نگاه سرد بابا ناآرامترم می کرد.

بابا یک جفت ساعت طلا به دست من و بهمن بست و پیشانی بهمن را ب*و* سید. بدون اینکه به صورتم نگاه کند دستم را فشرده و به طرف صندلی اش رفت. دلم گرفت از اینکه حتی نتوانست جلوی بقیه مثل یک پدر با من رفتار کند.

بی بی پاکتی در دست آن خانم گذاشت و پشت سر من ایستاد. آن خانم وقتی پاکت را باز کرد آنچنان سکوتی کرد که همه به دهانش خیره ماندند. بعد از چند لحظه شیرین جون کنار آن خانم که بعدها فهمیدم خاله ی بهمن است رفت.

-چی شده شهلا؟

شهلا خانم پاکت را میان دستان شیرین جون گذاشت. شیرین جون کاغذی که نمی دانستم چیست خواند و با تعجب به بی بی نگاه کرد. آهسته به طرف بی بی آمد.

-بی بی، این چه کاریه؟

بی بی خندید.

-کادوی دخترمه.

-آخه ...

-آخه نداره مادر.

شیرین جون خندید و به چشمهای بی بی خیره شد.

-واقعاً که مادر نمونه ای هستی بی بی جان، دلیل کارتون رو درک میکنم؛ برای همین چیزی ندارم بگم جز تشکر.

بی بی دست روی شانه ی شیرین جون گذاشت و لبخند زد.

شیرین جون به جای خودش برگشت و صدایش اوج گرفت.

-هدیه ی مادر بزرگ خورشید جان که تمام این سالها در حقشون مادری کردن اول دعای خیرشون و بعد کلیه ی اموالشون از جمله، پاساژی سه طبقه در تهران، چهار آپارتمان صد تا صد و بیست متری در شمال تهران، باغ سی هکتاری پسته در رفسنجان، یک باغ انار بیست هکتاری در اراک، سه دهنه مغازه در بازار بزرگ تهران و یک ویلا ی شش صد متری در رامسر به خورشید جان و مبلغ پنجاه میلیون به بهمن هدیه کردند.

با دهان باز به بی بی نگاه کردم، می دانستم ارث زیادی از خانواده اش و از پدر بزرگ به او رسیده ولی نه در این حد. همه در سکوت بودند. چشمم به بهمن افتاد که به دهان شیرین جون خیره مانده بود. بلند شدن بابا از روی صندلی نگاهها را به طرف بابا کشاند، شروع به دست زدن کرد. بی بی با تعجب به او نگاه کرد. با صدای دست زدن بابا سکوت شکست و صدای دست زدنهای گوشم را آزد.

رو برگرداندم.

-بی بی قبول نمی کنم.

در حالی که لبخند میزد از میان دندانهای کلید شده اش غریب.

-تو واسه خودت میکنی، مگه دست توئه؟

بهمن به من و بی بی نگاه می کرد. هنوز بهت و حیرت را در نگاهها می دیدیم.

بهمن لبخند زد و دست بی بی را ب*و*سید.

-ممنونم.

-قابلی نداره.

صدای موزیک بلند شد و من تازه متوجه گروه ارکستر که کنار باغ ایستاده

بودند شدم. بهمن سر در گوشم آورد.

-اون کلاه رو از سرت بردار.

نگاهش کردم، چشمش روی جمعیت بود و ابروهایش گره خورده بود. سرم

چرخید به سمت جایی که نگاه می کرد. نگاهش روی اقوام ما بود؛ تازه متوجه

تضاد مهمانان شدم. اقوام ما و دوستان و همسایه ها پوشیده و محجبه و اقوام

بهمن بی حجاب و با لباسهای باز بودند. قلبم لرزید، اگر بهمن می خواست

مرا هم به شکل اقوامش درآورد قطعاً میمردم. من با چادر و سجاده و قرآن و

مفاتیح و ذکر بزرگ شدم و حال بهمن خیلی راحت می گفت کلاه شنل را از

سرم بردارم.

سرم را پایین انداختم، سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم اما سرم را

بلند نکردم. انقدر نگاهم کرد تا ناخودآگاه نگاهم در دو تپله ی درخشان

مشکیش نشست. ابروهایش بیشتر از قبل گره خورده بود، نگاهی به سرتاپایم

انداخت و پوزخند روی لبش نشست. رویش را برگرداند.

-هر جور راحتی

از جایش بلند شد و به طرف شهلا خانم رفت.

-افتخار میدید بانو؟

من که نمی دانستم شهلا چه نسبتی با بهمن دارد تعجب کردم.

"واقعا میخواد باهاش بر*ق*صه؟"

شهلا خانم خندان دست در دست بهمن گذاشت. صدای کفشهایشان که روی سنگریزه ها فرود می آمد به اعصابم خط می انداخت. به جمع خانواده شان که در فضای خالی میان میزها مشغول پایکوبی بودند، پیوستند. نگاهم رویشان میخکوب مانده بود. بی بی خم شد و در گوشم گفت -خالشه.

سرم را کمی چرخاندم.

-نمی دونستم.

-اینجا زندگی نمی کنه، انگار خونه زندگیش خارجِ جس.

قندی که بالای سرم می ساییدند روی میز بود و تازه متوجه تزیینش شدم. سر تا سر کله قندها نگین های رنگارنگ کار شده بود.

-اینا چه خوشگلن بی بی.

-سلیقه ی همین خاله خانومه، خودش از تهرون آورده.

نگاهم چرخید روی خاله که پسر دیگری جز بهمن روبرویش بود. دنبال بهمن گشتم، با خنده ی مردانه ای با یک دختر که لباس قرمز کوتاه پوشیده بود می ر*ق*صید.

لحظه ای پای دختر به سنگریزه گرفت و تعادلش را از دست داد، بهمن زیر ب*غ*لش را گرفت و دختر تقریباً در آ*غ*و*شش فرود آمد؛ چشمهایم دودو میزد.

-دختر خاله بزرگشه.

بغض کرده سرم را پایین انداختم، نه از حسادت بلکه از ترس، ترس از اینهمه تفاوت، ترس از اینکه بهمن مجبورم کند مثل آن دختر لباس بپوشم؛ ترس از اینکه وقتی انقدر راحت یک دختر را ب*غ*ل می کند و نوازش می کند، از من هم همین انتظار را دارد یا نه؟

مثل همیشه نگاهم چرخید روی تنها کسی که به او اعتماد داشتم. بی بی با ابروهای گره خورده به بهمن نگاه میکرد که دست دختر خاله اش را گرفته بود و به سمت صندلی می بردش.

-بی بی...

رو به من کرد؛ شاید ترس را در چشمانم دید که ابروهایش باز شد.
-بد به دلت را نده دختر، اینا اینجورین دیگه؛ ولی تو دین و ایمونتو سفت بچسب؛ نکنه تن به گ*ن*ا*ه بدی خورشید.
دامن لباسم را چنگ زدم و چشم به کله قند دوختم.
-من خیلی می ترسم.

دستش را روی دست مشت شده ام گذاشت.

-آروم بگیر، هی میگی می ترسم، از چی می ترسی آخه؟
دانه های نگین را شمردم، هر ردیف هفت تا، هر رنگ هفت تا، میگو عدد هفت مقدسه.

-می ترسم بخواد من رو شکل خودش کنه، من نمی تونم.

دوباره ابروهایش گره خورد.

-واسه خودش کرده، اگه همچین چیزی ازت خواست توفیری نمیکنه چی

باشه ها، هر چی که نباید بکنی و اون خواست، زنگ میزنی به من تا پیام

پدرشو درآرم.

خیره به بهمن نگاه کرد و نگاهم نگاهش را دنبال کرد. حالا بهمن کنار دختر

خاله ی خوش خنده ی پر غمزه اش نشسته بود و با لبخند با او صحبت می

کرد.

-یادت باشه خورشید، شاید یه زن یا مرد زندگی رو جهنم کنه و اون یکی

بسوزه و بسازه، ولی اگر یکی خواست اون یکیو جهنمی کنه نباید بسازه، چون

آخرتشو می سوزونه.

به حرفش فکر می کردم که نزدیک شدن بهمن را احساس کردم. سرم را بلند

کردم و نگاهش کردم؛ دوباره ابروهایش گره خورده بود.

بی بی از کنارم بلند شد و به طرف بابا رفت. بهمن کنارم نشست و چشم به

جمعیتی دوخت که با وجود سنگها، پا می ر*ق* صاندند.

تمام شب بهمن یا میان اقوامش ر*ق* صید یا در سکوت کنارم نشست و به

جمعیت نگاه کرد. وقتی خانواده اش دم گرفتند که عروس و داماد با هم

بر*ق*صند، خندید و به بهانه ی پیچ خوردن پای من آنها را از سر باز کرد و

من در دل از او ممنون شدم.

نگرانی ام برطرف شد، او مرا درک می‌کرد. بابا گوشه ای دور از جمعیت سر در گریبان نشسته بود. هر بار نگاهش کردم در همین حال بود و هیچ کس نتوانست او را میان مجلس بیاورد تا

بی بی رفت سراغش و چند دقیقه ای با او صحبت کرد و بابا میان جمع آمد. انقدر نشستم که خسته شدم، بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم از پشت جایگاه به باغ رفتم.

بوی شکوفه ها را به سینه کشیدم و برگها را لمس کردم. هنوز باورم نشده بود که حالا من یک زن متاهلم، دلم برای آرزو پر کشید. ساعت ده دقیقه مانده بود به یازده. از میان شاخه های به هم تنیده ی درختان به دنبال ماه گشتم.

صدای موزیک کر کننده هم نتوانست حال خوش تنهایی با آرزو را خراب کند. "دیدي آرزو، نگفت دوستم داره؛ گفتي اگر شب عروسيت بهت گفت دوستت داره برات يه چشمک بفرستم، ولي نگفت. اون اصلاً من رو نمی شناسه، من هم نمی شنا سمش، ولي به نظر پسر بدی نمياد. دلم برات تنگ شده، جات خیلی خاليه."

قلبم و لبهایم با هم لرزید. آرزو را کم داشتم و می دانستم تا روزی که برگردد هر لحظه، هر جا آرزوی بودنش رهايم نمی کنند. چشمم به هلال ماه خیره ماند.

"برام دعا کن آرزو، خیلی زياد"

لحظه ای ابری از جلوی ماه رد شد، درست مثل اینکه چشمک زده باشد

"این یعنی برام دعا می کنی، می دونم"

بی توجه به شنل سفیدم به تنه ی درخت سیب تکیه زدم. بدون اینکه بفهمم خیلی دور شده بودم. چشمهایم را بستم و به صدای ضعیف ارکستر که حالا آهنگ آرامی را می نواخت گوش کردم.

گرمایی را کنارم احساس کردم، چشم که باز کردم و چشمم میان دو جفت چشم سبز وحشی نشست. ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم ولی نهایتاً چند سانت بیشتر فاصله نگرفتم.

-چرا اینجا وایسادی خوشگله؟ همه در بدر دنبال میگردن موش موشک. صدای قلبم را می شنیدم، از زیر دستش که کنار سرم روی تنه ی درخت تکیه خورده بود رد شدم و چند قدم دور شدم.

-نیگاش کن تو رو خدا، نلرز موش کوچولو من که گربه نیستم.

چند قدم را سریع طی کرد و روبرویم ایستاد، پاهایم به زمین چسبیده بود. سرش را نزدیک آورد و با صدای آهسته ای گفت

-ولی من دوست دارم با موشا بازی کنم، بهمن بازی دوست نداره.

صدای بهمن نجاتم داد، سریع از پسری که نمی شناختمش فاصله گرفتم و پشت بهمن پناه گرفتم. در دل دعا می کردم اتفاق بدی نیفتد.

-تو اینجا چیکار میکنی ساسان؟ باز افسار پاره کردی؟

ساسان قهقهه زد، صدای قهقهه اش میان درختان پیچید. بازوی بهمن را چنگ زدم.

-نترس آقا بهمن، می دارم خودت مثل بهمن رو سرش خراب شی؛ مال دست دوم حتی اسمی فقط آنگ خودته.

از کنار بهمن رد شد و رفت. از ترس هنوز بازوی بهمن میان مشتم بود. بهمن برگشت به طرفم.

-می تونم پیرسم شما این موقع شب، تو این ظلمات چرا تنهایی تو این باغ به این بزرگی می چرخه؟ اون هم وقتی میدونی مجلس به خاطر توئه؟
دستم از بازویش باز شد، یک قدم فاصله گرفتم. خجالت کشیدم از اینهمه نزدیکی، وقتی هرم نفسهایش به صورتم خورد قلبم به خود پیچید. دستش زیر چانه ام آمد و سرم را بالا آورد. چشمانم به نوک کفش سیاهش دوخته شده بود؛ توان نگاه کردن به چشمانش را نداشتم.

صدایش خلسه ی نرمی به جانم انداخت.

-نمیگی نگرانتم میشم؟

تا گوشهایم سوخت، داغ شدم.

-ب... ببخشید.

دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشاند.

چشمم به موهای پر پشت سیاهش گره خورد.

-بخشیدم، زندگیم رو بخشیدم؛ چیز دیگه ای هم میخوای فقط امر کن.

چشمهایم از موهایش به ماه چسبید "اینم یه جور دوست دارم دیگه، مگه نه آرزو؟" لبخند به لب به ماه چشمکی زدم و دلم لرزید از تصور روزهای عاشقانه ی کنار بهمن.

رویاهایم را رنگ می زدم که به مجلس رسیدیم. بی بی شتابان کنارم آمد.

- معلومه تو کجایی؟

بهمن دست من را میان دستان بی بی گذاشت.

-اینهم امانتیتون بی بی جان.

-ممنون پسر.

بهمن به طرف شیرین جون رفت.

-با توام، میشنفی؟ خجالت نمیکشی اینهمه آدمو اینجا گذاشتی رفتی ته باغ؟

-خب کسی که با من کاری نداشت، دلم برای باغ تنگ میشه بی بی رفتن یه قدمی بزنم.

-دلت تنگ میشه که بشه، خوش داری پشت سرت حرف و حدیث دریارن؟

-آخه چه حرف و حدیثی بی بی؟ به خدا رفتم راه برم.

-خیلی خب، برو بشین کنار شوهرت. انقدرم ورجه وورجه نکن، یه آن قرار نداری همش مثل علی ورجه میپیری اینور اونور.

لبخند زدم.

-قربونت برم بی بی جونم.

چشمهایش خندید ولی ابروهایش گره خورده بود.

-برو، برو زبون نریز وورپریده.

کنار بهمن روی مبل دو نفره نشستم و چشم به آینه ی برنز دوختم، تصویر بهمن با چشمهای سیاهش در آن می درخشید؛ انگار تازه می توانستم صورتش را دقیق نگاه کنم.

خوش چهره بود ولی بیشترین جاذبه در چشمهایش بود که بیش از حد مشکی بود؛ یک لحظه از سیاهی مطلق چشمهایش ترسیدم. در همان لحظه از آینه چشمش به من افتاد، لبخند را در چشمهایش دیدم، انگشت شست و سبابه

اش را گوشه ی لبهایش کشید. چشمهایش را باز و بسته کرد و قلب من با باز و بسته شدن چشمهایش فرو ریخت.

شاید بی بی راست می گفت که وقتی عقد خوانده می شود ناخودآگاه مهر همسر به دل آدم می افتد. این غریبه همسر من بود و من با اینکه هیچی از همسر بودن نمی دانستم ولی عجیب حس آشنایی با قلبم داشت.

چشم از آینه گرفتم، دستش کنار دامنم روی مبل نشست؛ به انگشتانش نگاه کردم که حالا حلقه ی تک نگین رویش می درخشید. انگشتان کشیده اش بر خلاف دستهای بابا که از کار زیاد با خاک و گیاه زیر و چروک خورده شده بود لطیف به نظر می آمد.

با صدای خدا حافظی چند مهمان متوجه شدم آخر مجلس است. خدا حافظی ها تا ساعت یک نیمه شب ادامه داشت و با اینکه شیرین جون گفته بود امشب در خانه ی خودم هستم ولی قلبم از اضطراب می تپید.

با رفتن آخرین مهمانان شیرین جون جلو آمد.

-خسته نباشی عزیزم.

-ممنونم، شما خسته نباشید.

رو به بهمن کرد.

-بریم پسرم؟

بهمن از جایش بلند شد.

وقتی نشسته به قامتش نگاه کردم خیلی بلند به نظر می رسید؛ ناخودآگاه

ایستادم، سرم تا شانه اش بود.

-من آماده ام.

شیرین جون رو به بی بی که به ما نزدیک میشد کرد.

-خب بی بی جان، ما رفع زحمت کنیم؛ شما هم خیلی خسته اید، با اجازه ی شما فردا شب میایم دنبال خورشید جون چون صبح زود باید حرکت کنیم نمیخوایم اون موقع مزاحمتون بشیم.

بی بی کنار شیرین جون ایستاد.

-حتما، خورشید فردا شب آمادست.

شیرین جون و آقای خسروی از بابا و بی بی خداحافظی کردند. بهمن میان خداحافظی آنها سرش را نزدیکم آورد.

-منتظرم باش، منتظرتم.

بی اختیار دستم روی قلبم نشست، حتی توان نداشتم به او نگاه کنم. بی بی از زیر چشم به من نگاه کرد و در حالی که با آقای خسروی خداحافظی می کرد گوشه ی لبش به خنده باز شد.

پاهایم را روی سنگریزه ها کشیدم، بی بی پشتم ایستاد.

-خب پس، خجالت می کشی.

با صورت سرخ شده رو به بی بی کردم.

-ا... بی بی.

بعد از مدتها صدای خنده ی بلندش را شنیدم.

-بدو برو تو هوا سرده، همش نگران بودم؛ میچای خدا نکرده.

به سختی لباس را از تنم درآوردم و تن به آب گرم دادم.

نیم ساعت بعد روی تخت از پنجره ستاره می شمردم. ماه پیدا نبود و جای آرزو خالی بود.

"برام دعا کن آرزو"

نمی دانم چقدر رویا بافتم و با آرزو حرف زدم تا خوابم برد.
با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم، سراسیمه به حال رفتم تا بقیه بیدار نشوند.
نگاهم روی ساعت حال نشست، ساعت چهار صبح بود.
-بله؟

-ای بابا، خواب بودی؟

صدای آرزو انقدر شفاف بود که شک کردم خودش باشد.

-آرزو تویی؟

-دستت ممنون، حالا دیگه از من کارت شناسایی میخوای؟ بذاریه روز بگذره بابا.

روی صندلی میز تلفن نشستم و صدایم را پایین آوردم.
-دیوونه چهار صبحه.

-خب تو که خونه خودتونی، از چی ناراحتی؟

-خجالت بکش.

-چشم، کشیدم. حالا تعریف کن.

دست به چشمهایم کشیدم که از شدت خستگی و بی خوابی می سوخت.

-توروانی شدی، نمیتونی بذاری صبح؟

-صبحه دیگه.

خنده ام گرفته بود از اینهمه کنجکاوی.

-زود بگو، بین هشت ساعت تو مجلس بودی، هشت ساعت باید برام تعریف کنی.

-خیلی خلی.

تا پنج صبح با آرزو حرف زدم، هر نگاه بهمن، هر حرفش و آرزو بیشتر از من ذوق می کرد.

با صدای بی بی که برای نماز صبح بیدار شده بود به خودم آمدم.

-با کی حرف میزنی این وخت صبح؟

-آرزو.

بی بی سر تکان داد و خندید.

-از دست شماها، پاشو نمازتو بخون بیچه.

به آرزو قول دادم در اولین فرصت از تهران تماس بگیرم و قطع کردم.

xxxx

برای اولین بار بود که به تنهایی به سر خاک سارا می رفتم؛ با هر قدم دلم بیشتر می گرفت. تمام طول راه با مادری که هیچ وقت ندیدمش حرف زدم.

از کنار سنگ قبرهای سفید و سیاه رد شدم و طبق عادت فاتحه خواندم. بوی گلاب و گل‌های سرخ که در دست بیچه های کار می چرخید فضای قبرستان را معطر کرده بود.

از کنار درخت کاج پیچیدم که بابا را کنار قبر سارا دیدم، سریع پشت درخت پنهان شدم.

هر بار بابا به سر خاک سارا می آمد اخلاقش بدتر میشد. خودم را پشت درخت جمع کردم مک پشتش به من بود و روی نیمکتی که سالها بود هر پنجشنبه رویش می نشست و با سارا درد دل می کرد نشسته بود.

-دیشب عروسی خورشید بود سارا.

چادرم را بیشتر جمع کردم و گوش ایستادم؛ سکوت کرد. از پشت درخت آرام سرک کشیدم، روی سنگ گلاب ریخت و باد ستش پخش کرد. هیکل چهار شانه اش نگذاشت اسم سارا را روی قبر ببینم. بوی گلاب پیچید.

-عروسی دخترت بود، عروسی همونی که به خاطرش نه سال خون منو تو شیشه کردی.

دوباره تکیه زد به پشت نیمکت و من سرم را دزدیدم.

-عروسی قاتلت، همونی که تورو از من گرفت.

اشک در چشمهایم نشست و پیش از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم روی گونه ام ریخت. پسری سینی خرما جلویم گرفت، شتابزده اشکهایم را پاک کردم و سر تکان دادم. پسر از کنارم رد شد؛ با چشم دنبالش کردم و به صدای شکسته ی بابا گوش دادم.

-چند سال دم خونه ی حاج خیری نشستم تا شدی عروسکم، عروسم؟ به بابات التماس کردم، از دیوار خونتون بالا اومدم که یه نظر ببینمت؛ بابات ازم شکایت کرد یادته؟

بوی گلاب و بوی گلهای رزی که روی سنگ پر پر میکرد در هم پیچید، سرم به دوارن افتاد.

-ولی بازم او مدم، و لت نکردم، چون به زبون بی زبونی گفتی تو هم منو
میخوای.

سنگی برداشت و آرام زد روی سنگ قبر.

-قید خانوادتو زدی به خاطر من، قید منو به خاطر کی زدی؟

صدایش می لرزید، صدای خشش خش دار شده بود.

-از همون سال اول شروع کردی، چرا؟ چیت کم بود؟ من که با تو خوش
بودم، تو چرا منو به یه بچه فروختی؟

دوباره از پشت درخت سرک کشیدم، خودش را روی زمین و کنار سنگ قبر
کشید.

حال اسم سارا می درخشید، سارا خیری که اسمش طلایی حک شده بود روی
سنگ قبر سیاهش. لب زدم
-سلام.

بابا مشت کوبید روی سنگ.

-چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی اگر بیاد تو میری؟ چرا نگفتی از منو زندگیمون
برای بچه می گذری لعنتی؟ چرا دکترو مجبور کردی بهم دروغ بگه؟ انقدر
بچه می خواستی؟ انقدر که بدونی قلبت وایمیسته اگر بیاد و آوردیش؟

دهانم باز ماند، مادرم می دانست، می دانست و انتخابش من بودم. دستانم را
در هم پیچیدم و رو به درخت ایستادم، صورتم میان تنه ی زبر درخت فرو
رفت.

-ازت نمی گذرم سارا، تو رفتی به هوای اینکه این دختره منو داره، ولی نفهمیدی وقتی انتخاب کردی که بری منو با خودتو دخترت دشمن کردی. بلند شد ایستاد و من پشت درخت لبهایم را به تنه اش فشردم تا صدای هق هقم بلند نشود. نمی توانستم چشم بردارم از مردی که هیچ وقت برایم پدر نبود. محکم کوبید روی خاک.

-اگر بی بی نبود همون روزا، همینجا کنار خودت چالش می کردم. مشتی خاک برداشت و پاشید روی سنگ.

بوی خاک با گلاب خیس خورده باعث شد حالت تهوع بگیرم.
-شب و روزم بودی، قدرتم بودی، عاشق چشمتا بودم که حالا این لعنتی به ارث برده؛ واسه همین نمی تونم تو چشاش نیگا کنم.
بطری آب را برداشت و ریخت روی خاک و دست کشید، خاک گل شد و اسم سارا محو.

-ازت بدم میاد، ازش بدم میاد، از تو که منو فروختی، از اون که شکل خودته. انقدر آب ریخت تا گلها رفت و گلبرگها را از روی زمین جمع کرد و دانه دانه و روی قبر گذاشت.

-خودت خواستی سارا، دخترتو فروختم، این انتقام منه.
نفسم به شماره افتاده بود، "بابا با ماما که عاشقش بود دشمن شده بود چون من رو خواست؟"

-هر موقع دیدمش صورت تو اوامد جلوی چشمم، یادم انداخت نامردی، یادم انداخت که ولم کردی.

صدای الله و اکبر در فضا پیچید؛ چشمهایم را بستم و سعی کردم دیگر صدای بابا را نشنوم.

-دیگه سر خاکت نمیام سارا، خیلی وقته منو کشتی، همون وقتی که این بچه رو گذاشتن تو ب*غ*لمو گفتن تو می دونستی میمیری منو کشتی.

گوشهایم را گرفتم و آب دهانم که تلخ شده بود را فرو دادم.

-پونزده سال اوادم سر خاکت به خاطریه همچین روزی، همچین روزی که بهت بگم منم دخترتو کشتم، همونی که به خاطرش منو خودتو از بین بردی مرد. خودش هیچی نمی دونه ولی من می دونم، تو هم بدون.

تلخی از معده ام تا گلویم بالا آمد، بوی گلاب و خاک معده ام را آشوب کرد. خم شد و محکم زد روی قبر.

-گوش کن، بدون که دخترتو کشتم. حالا دیگه مردی، روزی که انتقام نبودنتو ازت گرفتم مردی. من بردم سارا، فکر کردی گولم زدی که مریضیتو ازم قایم کردی ولی بعد از پونزده سال من بردم

روی زمین نشستم و چادرم را روی سرم کشیدم، کاش نشنوم، کاش کر بشم.

-اگه برگرده، اگه بره و برگرده قول میدم همینجا کنار خودت دفنش کنم.

صدای اذان قطع شد و دل آشوبه ام بیشتر.

-یه جایی فرستادمش که اگه برگرده هم سالم برنمی گرده.

بلند خندید، از صدای خنده اش بدنم لرزید. سرم را از روی زانوهایم برداشتم و نگاهش کردم؛ دیگر مهم نبود اگر مرا می دید.

-یه جایی فرستادمش که آرزو کنه برگرده ولی نتونه. پونزده سال خنده رو ازم گرفتی، از امروز دیگه راحت میخندم؛ حالا دیگه نوبت تونه که گریه کنی. گریه کن دختر حاج خیری، گریه کن.

یک قدم از قبر فاصله گرفت و من بیشتر به خودم پیچیدم.

-بی بی همه ی ارثشوداد به خورشید، می دونم می خواست بابت مهریه جبران کنه و شایدم فکر کرده واسه ی من مهمه، ولی مهم نیست. هر کدومتون خواستین بهم ضربه بزنین ولی نفهمیدین..

محکم زد روی سینه اش.

-مردی که قلبش پر از نفرت باشه، نه پول براش مهمه نه همخون.

پشتش را به قبر کرد.

-کاش هیچ وقت ندیده بودمت، خداحافظ دختر حاج خیری؛ دیگه منو نمی بینی.

به قامتش نگاه کردم که دور شد؛ انقدر دور که دیگه ندیدمش. توان ایستادن نداشتم، روی زانو خودم را به طرف قبر مامان کشیدم. یک لحظه زانویم در چادر پیچید و صورتم روی سنگ قبر فرود آمد. سرم را آرام بالا آوردم، قطرات خون از بینی ام روی اسم سارا چکید.

دستم را زیر بینی ام کشیدم. شیشه ی آبی که همراهم بود را باز کردم و روی اسم سارا ریختم و خون را شستم.

-سلام.

آرام دستم را کشیدم روی سنگش و دست خیسم را زیر بینی ام کشیدم.

-تو هم عاشقش بودی؟

دستم را شستم و بقیه آب را روی سنگ ریختم و گلبرگها را از روی سنگ عقب زدم.

-دلم شکست.

باد وزید و گوشه ی چادرم را از روی سرم عقب زد.

-کاش فقط یه بار میومدی به خوابم.

چادر را جمع کردم. دوباره صدای الله اکبر بلند شد.

-دارم میرم، دارم میرم یه جایی که خودمم نمی دونم کجاست!

باد تند شد و برگها روی شاخه ی درخت دوام نیاوردند.

دستم را روی سنگ کشیدم که حالا اسم سارا خیری زیر برگهای سبز تازه جوانه زده محو شده بود.

-بابا بیرونم کرد، گفت قاتل توام، تازه امروز فهمیدم که تو بین خودت و من، من رو انتخاب کردی.

برگ کوچکی برداشتم و برگهای دیگر را از روی اسمش کنار زدم.

-کاش اینکار رو نمی کردی.

برگ را به دست باد سپردم.

-من برنمی گردم، می دونم با با نمی خواد برگردم ولی حتی اگر بخواد هم برنمی گردم.

سنگ ریزه ای برداشتم و روی سنگش زدم.

-برنمی گردم چون اینجا هیچ کس من رو نمیخواد جز بی بی.

با سنگ ریزه روی خاک خطهای فرضی کشیدم.

-اگر یه روز برگردم میرم پیش بی بی، نگران من نباش.

صدای فریاد دختری از نزدیکی بلند شد.

-نرو مامان، اتهام‌نذار، تو رو خدا...

بغضم را قورت دادم.

-می بینی؟ اون ما مانش رو می خواد، من هیچ وقت تو رو نخواستم، می بخشی؟

صدای گریه های دختر قلبم را لرزاند.

-بابا دلم رو شکست، سینه ام سنگین شده، نفسم بالا نمیاد.

سرم رت روی زانوهایم گذاشتم و به اسمش خیره شدم.

-بابا گفت نمی بخشیت، منم نمی بخشمت. فکر کردی از خودت بگذری همه چیز تمومه؟ فکر کردی من رو می سپری دست بابا؟ کدوم بابا؟ من رو دست کی سپردی؟

چنگ زدم روی سینه ام تا نفسم کمی بالا بیاید.

-نمی دونم برای چی او مدم اینجاست، ولی باید باهات خدا حافظی می کردم. حالا هم باید بهت بگم تو با به دنیا آوردن من بهم ظلم کردی، به بابا و خودت هم ظلم کردی.

از جایم بلند شدم و چادرم که غرق خاک شده بود را تکاندم.

-فکر می کردم برم دلم برای بابا تنگ میشه، ولی نمیشه.

کش چادر را محکم کردم.

-دیگه تموم شد، دیگه حتی بابا صداش نمی کنم. من میرم، تونستی برام دعا کن؛ هر چند با همین دعاها و ان شاءالله گفتن من رو گذاشتی و رفتی، خیلی بد کردی.

نگاهم روی سنگ کسی که همیشه با او احساس غریبی می کردم خیره ماند.
-نمی دونم چرا هیچ وقت حسست نکردم، ببخش و اگر تونستی برام دعا کن.
کاش برای به دنیا نیومدم دعا می کردی ولی حالا که اوادم دعا کن برنگردم.
رو برگرداندم و بغض دوباره سینه ام را چنگ زد.
-اگر تونستی، خداحافظ.

xxxxx

خسته و خاک آلود وارد خانه شدم. بی بی شتابزده به طرفم آمد.
-خوبی؟

نگاهی به سراپای خاکی ام انداخت.

-این چه وضعیه، چرا این ریختی شدی؟

محکم کوبید روی گونه اش.

-تصادف کردی خورشید؟

چادر را کنار زد و شروع به بررسی بدنم کرد.

-طوریت شده؟ جاییت زخمی شده؟

به صورت ماتم نگاه کرد.

-چرا انقده رنگت پریده؟

نمی توانستم حرف بزنم، بغضی خفه کننده به گلویم چنگ می انداخت.

- د لب باز کن، میگم چت شده دختر؟
 چادر را از سرم برداشتم و روی دستش انداختم.
 - چیزی نیست بی بی، تصادف نکردم.
 برای بار اول حتی نگرانی بی بی کلافه ام کرد.
 - وایسا ببینم، خب پس چته؟ چرا اینجوری شدی؟
 به چهارچوب در اتاق تکیه دادم و نفس تازه کردم.
 - بی بی تورو خدا، من خوبم.
 با نگرانی و ناراحتی نگاهم کرد. انقدر نگاهش کردم تا چادر به دست وارد آشپزخانه شد.
 به اتاقم پناه بردم، حس نفرت عمیقی دلم را چنگ زد. از همه چیز متنفر بودم، می خواستم زودتر از این خانه بروم، دیگر بابا را نبینم، دیگر به سارا فکر نکنم. چمدان قرمزی که بی بی برایم خریده بود را روی تخت گذاشتم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم.
 هر تکه از وسایلی که بی بی از طرف بابا برایم خریده بود و می دانستم حتی روح بابا از آن خبر ندارد را برنداشتم.
 بغض خفه ام می کرد، حرفهای بابا در ذهنم می چرخید و نفسم سنگین تر میشد. عروسک یادگار سارا را از زیر تخت برداشتم که بی بی وارد شد.
 - داری وسایلتو جمع می کنی؟ نمایای ناهار بخوری؟
 سرم را تکان دادم. بلوز آبی نفتی را تا کرده و در چمدان گذاشتم که بی بی دستش را روی دستم گذاشت.
 - نمی خوام بگی چی شده؟

لبهایم را فشردم. چشمهایش نگران بود.

-باشه، ولی دلم شور میزنه.

حس کردم یک باره همه چیز چنگ انداخت به نفسم، قلبم، حتی صورتم؛ حتی در چشمهایم احساس درد کردم. ناخودآگاه فریاد زدم، برای اولین بار فریاد زدم.

-ولم کن بی بی، ولم کن.

بی بی با چشمهای درشت شده به صورتم نگاه کرد. انقدر نگاهم کرد تا بغضم سرباز کرد. دستهایم را روی صورتم گذاشتم تا صدایم بیرون نرود. دستم را از روی صورتم برداشت و کشید. روی تخت افتادم، کنارم نشست -بابات چیزی گفته؟

سعی کردم آرامتر باشم، سر تکان دادم

-دستتو از رو صورت بردار خورشید.

دستم را برداشتم و به چشمهای نگرانش نگاه کردم، دلم سوخت برای مادر بزرگی که برایم مادری کرد، پدری کرد و آخر تنها ماند.

-دلم برات تنگ میشه بی بی، شما تنها میمونی، من تنها می مونم.

سرم را در آغ*و*ش گرفت و دستش را روی بافت آشفته ی موهایم کشید.

هیچی نگفت و من از نفسهای سنگینش بغضش را حس کردم.

سرم را روی سینه اش تکیه دادم، گرمای بدنش آرامم کرد. بوی خوشش را به سینه کشیدم.

-شما که من رو تنها نمیذاری بی بی؟

بافتم را میان مشتش گرفت و کمی کشید. سرم را بالا آوردم.
 -تنها فقط خداست؛ من چه باشم چه نباشم تو خدا رو داری، ولی تا روزی که
 زنده ام هستم دخرم.
 دستش را ب*و*سیدم و دوباره سرم را روی سینه اش گذاشتم.
 -ببخش داد زدم بی بی.
 -فک نکن ملتفت نشدم که یه چیزیت هست، یه چیزی جز اینی که گفتی،
 ولی اگه دوست نداری بگی باشه.
 چشمهایم را بستم و باز هم نفس عمیق کشیدم.
 -بخشیدی بی بی؟
 -مادر که از بچش ناراحت نمیشه، ایشالله وقتی خودت مادر شدی می فهمی.
 چشمم به عکس سیاه و سفید جوانیهای بی بی افتاد، باید با خودم می بردمش.
 بلند شدم و عکس را برداشتم و به چشمهای درشت و مشکی عکس خیره
 شدم.
 -خوشگل بودیا بی بی.
 خنده ی ریزی کرد.
 -زبون نریز پدر صلواتی، مثلاً میخوای از دلم دراری؟
 برگشتم و روبرویش ایستادم.
 -شما که گفتی مادر از بچه اش ناراحت نمیشه؟
 اینبار صدای خنده اش پیچید.
 -حاضر جوابیتم به مادر خدایا مرزت برده.

گنگ نگاهش کردم، اسم سارا مرا یاد حرفهای بابا انداخت. به عکس خیره
 شدم ولی ذهنم در اطراف قبر سارا و حرفهای بابا پرواز می کرد.
 -چی شده؟ نمیخوای بگی؟
 سر بلند کردم.

-دروغ نمیگم بی بی یه چیزی شده، ولی نپرس چی شده، باشه؟
 دستش را روی زانویش گذاشت و بلند شد.
 -باشه، وسایلتو جمع کردی بیا نهار.
 -باشه.

xxxxx

میان آشفتگی دنبال کفشهای عروسیم گشتم؛ آخر یک لنگه اش را زیر تخت و
 یک لنگه اش را ب*غ*ل دراور پیدا کردم. مجبور شدم چمدان دوم را بردارم و
 خریدهای بهمن را در آن بگذارم.

با به یاد آوردن بهمن لبخند به لبم نشست ولی تلخ شدنم زیاد طول نکشید،
 حرفهای بابا در سرم چرخید.

"فرستادمش یه جایی که بخواد برگرده هم نمیتونه"

"خودش خبر نداره ولی من خبر دارم"

"بابا از چی خبرداره که من خبر ندارم؟"

چشمهایم به دنبال ساعت مچی اهدایی بی بی گشت، ولی ذهنم آنجا نبود.
 روی تخت نشستم و به لباسهای به هم ریخته چشم دوختم؛ لباسهایی که اسم
 هدیه ی بابا داشت.

چمدان را بستم و شروع به مرتب کردن اتاق کردم، هر چه بیشتر جمع کردم به نظر آشفته تر می آمد. با کلافگی شال ی شمی را روی چمدان انداختم و کنار پنجره رفتم.

"آرزو کجایی؟"

دلم برایش پر کشید، برای بی بی که تا چند ساعت بعد باید ترکش می کردم، برای تک درخت انتهای باغ که سارا با دست خودش کاشته بود و بابا شخصاً به آن آب میداد، برای سجاده ی عطر ضریح دار بی بی، برای هر چیزی که اسم بابا نداشت.

xxxxx

ساعت نه شب بود که شیرین جون به همراه بهمن وارد شد. بی بی به بهانه ی پذیرایی و خوردن چای کمی معطلشان کرد، ولی نهایتاً تسلیم شد و با چشمهایی که اشک در آنها حلقه زده بود مرا از زیر قرآن رد کرد. بهمن به طرف بابا رفت.

-خب جناب بهرامی، اجازه ی مرخصی میدید؟

بابا دست بر شانه ی بهمن گذاشت و نیم لبخندی زد.

-برید، خدا به همراتون.

انقدر دلم شکسته بود که حتی نمی توانستم از بابا خداحافظی کنم. بی بی را در آغوش گرفتم.

-مراقب خودت باش بی بی.

بغض کرده دستش را به پشتم کشید.

-هستم دخترم، تو هم مواظب خودت باش.

صدایش را پایین آورد.

-حرفام یادت نره، شماره و آدرس تو چمدونته.

دست گذاشتم پشت سرش و گونه اش را ب*و*سیدم. چشمانم را بستم و برای بار آخر گردنش را بو کشیدم.

-برنمی گردم بی بی، مطمئن باش.

کمی فاصله گرفت و لبخند زد.

-ایشالله انقده خوشبخت بشی که هیچ وخت دنبال آدرس من نگردی الا واسه دیدنم؛ دیدنم که میای؟

شیرین جون قبل از من جواب داد

-حتما بی بی جان.

بی بی محکمتر از پیش مرا ب*غ*ل کرد.

-ببخش اگه کوتاهی کردم.

بغض اجازه نداد حرف بزنم، کمی عقب رفتم و آرام رو به شیرین جون گفتم
-بریم؟

شیرین جون دستم را گرفت و بهمن چمدانها را برداشت. بابا نزدیک شد، این پا و آن پا کردم ولی از کنارم رد شد و دنبال بهمن به سمت در رفت. دیگر بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم؛ پیشانی بی بی را ب*و*سیدم و بدون اینکه نگاهش کنم به حیاط دویدم و از در بیرون رفتم؛ به دیوار تکیه دادم و چشمهایم را بستم. به سختی نفس کشیدم، اشکهایم تا گردنم راه گرفت. چادر را روی صورتم کشیدم و صدای حق هقم میان صدای سگ باغ گم شد.

دست شیرین جون چادرم را عقب کشید.

-اینطوری گریه نکن دخترم، میخوای امشب بمونی؟

سریع سر تکان دادم. لبخندی زد و دستم را گرفت.

تا سر کوچه سعی کردم گریه ام را کنترل کنم، وقتی به ماشین بهمن رسیدیم

آخرین اشکهایم را پاک کردم. بدون نگاه کردن به صورت بابا لب زدم

-خداحافظ.

نگاه بابا و بهمن روی من خیره ماند، شاید برای اینکه انتظار داشتند بابا را

ب*غ*ل کنم و گریه کنم؛ ولی من حتی نمی توانستم به صورتش نگاه کنم.

صدای بم بابا در سکوت شب پیچید.

-خدا حفظ.

روی صندلی عقب نشستم و بابا در را بست. صدای شیرین جون را شنیدم.

-وقتی رسیدیم بهتون خبر میدیم.

-باشه.

"چرا نگفت لازم نکرده؟ چرا نگفت برایش مهم نیست؟"

لاستیکهای ماشین روی کوچه ی خاکی کشیده شد و پشت سر گرد و خاک به

پاکرد. لحظه ای برگشتم و از شیشه قامت بلند بابا را نگاه کردم، نگاهش روی

ماشین نشسته بود و برای لحظه ای آرزو کردم پشت سرم گریه کند.

تمام قلب و روحم را پشت در آن خانه جا گذاشتم ولی قلبم مرا تا پشت در

خانه می کشید نه داخلش. حتی فکر برگشتن مرا می ترساند. بعد از حرفهایی

که شنیدم باید تن به تقدیری می دادم که بی بی زندگی مادرم را وابسته به آن

می دانست و جوان مرگ شدن عمه ام را هم گردن همان تقدیر می انداخت.

سر جایم جا به جا شدم و چشم به خیابان دوختم، انقدر در فکر بودم که متوجه توقف ماشین نشدم؛ وقتی بهمن در را باز کرد متوجه اطرافم شدم. از ماشین پیاده شدم و چشم به خانه ی بزرگ با نمای سنگ سفید که در شب به خاکستری میزد انداختم.

شیرین جون دستش را پشتم گذاشت.

-بیا عزیزم، بهمن چمدونها رو میاره.

وارد خانه که شدیم از بوی یاس م*س*ت شدم.

چشم گرداندم روی باغچه ی کوچک و زیبای خانه، تک و توک درختهایی که برگهایشان هر کدام به شکل خاصی هرس شده بود میان باغچه های کوچک لوزی شکل خودنمایی می کرد و دور تا دور هر درخت انواع گلها تصویر زیبایی ساخته بود.

دستم را نرم روی گلبرگ گل سرخی که رو به پژمردگی بود کشیدم و بوی خوش رو به اتمامش را به سینه کشیدم.

-تمام این باغچه ها کار کوروشه؛ به پای باغ شما نمی رسه ولی برای خودش صفایی داره.

رو به باغچه کرد و لبخند زد.

-من و کوروش تو این باغچه ها انقدر زمین خوردیم و بلند شدیم تا فهمیدیم چطوری باید راه بریم که زمین نخوریم.

به معنای حرفش فکر میکردم که بهمن با چمدانها وارد حیاط شد؛ سنگینی چمدانها را مثل پرکاه تحمل می کرد.

-نمیاید تو؟

شیرین جون رو به من لبخند زد.

-من و دخترم یک کم تو این آلاچیق می شینیم. تو برو تو.

بهمن به سمت ورودی ساختمان رفت و شیرین جون دستش را روی پشتم گذاشت.

-بیا بریم.

همراهش به سمت آلاچیق کوچک رفتم. نیم پله ی سنگی را بالا رفتم و روی اولین صندلی چوبی نشستم. شیرین جون روبرویم نشست. دست دراز کرد و زنگی که روی تیرک آلاچیق بود فشار داد.

-چی میخوری؟ چای یا قهوه؟ آخ ببخشید نپرسیدم، شام خوردی؟

لبخند زدم و به چشمهای مهربانش نگاه کردم.

-خوردم، ممنون.

-نگفتی، چای یا قهوه؟

در عمرم قهوه نخورده بودم و آن طور که شنیده بودم تلخ بود. یاد آرزو افتادم که اگر عصر به عصر قهوه نمی خورد انگار چیزی گم کرده بود و هر بار که به خانه شان می رفتم اصرار می کرد قهوه بخورم و من هر بار با لجبازی قبول نمی کردم.

-چای، ممنون.

صدای لخ لخ دمپایی روی کاشیهای سیاه و سفید باعث شد سر برگردانم؛ دختری به طرف آلاچیق می آمد. روبروی شیرین جون ایستاد.

-بفرمایید خانم.

فهمیدم خدمتکار خانه است. زیر چشم نگاهی به من انداخت و ساکت منتظر شیرین جون ماند.

-ایشون خورشید جان، عروس منه.

رو به من کرد.

-همای عزیزم کمک و همراه من تو این خونه ست.

هما رو به من کمی سرخم کرد.

-در خدمتم خانم، خوش اومدید.

-ممنونم.

هنوز نگاهم روی موهای رو شن پریشانش که از رو سری بیرون زده بود مانده

بود که شیرین جون دستور دو تا چای و کیک خانگی داد.

هما دور شد. رو به شیرین جون کردم.

-شیرین جون؟

-جانم؟

-من این خانوم رو چی صدا کنم؟

شیرین جون صدا دار خندید.

-بهش بگو هما جون.

-چشم.

لبخند شیرین جون کم کم جمع شد.

گیج و گنگ که چه حرفی با من دارد به پیچکهای باریکی که تیرکهای آلاچیق

را پوشانده بودند نگاه کردم.

-اینجا قبلاً دو تا خونه ی کوچیک روبروی هم بود. پدر من و پدر کوروش خیلی صمیمی بودن، حتی بعد از ازدواجم دلشون نمی خواست از هم جدا شن؛ برای همین من و کوروش تو این حیاط که اون موقع یه حوض بزرگ و کلی درخت توش بود بزرگ شدیم.

سعی کردم خانه ای که می گوید را تصور کنم ولی مجال نداد. -وقتی پونزده ساله بودم کوروش حرف من رو پیش کشید، دوستش داشتم ولی هیچی از زندگی نمی دونستم. وقتی عمو اومد خواستگاریم فکر می کردم فقط از این خونه میرم تو خونه روبرویی؛ همه ی خوشحالیم بابت این بود که نزدیک مامان و بابام هستم. دو تا از برادرهام از ایران رفته بودند و کوروش هم برادر و دو تا خواهرش ازدواج کرده بودند.

چشم به لبهایش دوخته بودم. انتظار داشتم از عشقش برایم بگویند و من عاشق داستانهای عاشقانه بودم. همه چیز را فراموش کردم و منتظر ادامه ی داستانش ماندم.

-برادرهای من که رفته بودند و برادر کوروش هم دنبال کار آزاد بود. شرکت کوچیکی که بابا و عمو با هم راه انداخته بودند رسید به کوروش. هفده ساله بودم که عروس خانواده ی عمو شدم.

صدای پای هماجون که آمد سکوت کرد. هماجون سینی نقره با دو استکان چای و ظرفی کیک روی میز چوبی گذاشت.

-امری ندارید خانم؟

-باز به من گفتی خانم؟

هماجون خندید و دندانهای ردیفش مرا جذب کرد.

-بیخشید.

-برو دخترم.

برخورد مهربان شیرین جون با هما جون مرا بیشتر مجذوب زنی کرد که معلم بود و همیشه از او می ترسیدم. نگاهم روی دمپاییهای سفید هماجون بود که روی زمین کشیده می شد و به نظرم آمد کمی لنگ می زند.

-وقتی زن کوروش شدم هیچ معنایی برام نداشت. من دختر چشم و گوش بسته ای نبودم، صمیمیت با مادرم باعث شده بود خیلی آگاه تر از دخترهای همسن خودم باشم. نزدیکی و بزرگ شدنم با کوروش باعث علاقه نشد، بیشتر حسم بهش مثل یک خواهر به برادر بزرگتر بود.

نگاهش کردم، چشمش روی من نشست و یکباره بلند خندید.

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟

نمی دانستم چه بگویم "شاید بعداً عاشقتش شده خب"

-همه ی ازدواجها با عشق شروع نمیشه، این چیزها مال تو قصه هاست.

خیره تر نگاهش کردم. نمی دانستم سعی داشت چه چیزی به من بگوید.

-نه اینکه ازدواج های عاشقانه نیست، نه اینکه عشقی نیست، ولی همه ی ازدواجهای موفق الزاماً عاشقانه نبودند.

-بله، درسته.

استکان چای را به دستم داد و استکان چایش را به دست گرفت و پا روی پا انداخت.

-بعدها کوروش گفت از بچگی من رو دوست داشته، من هم دوستش داشتم ولی فکر نکن عشق آتشی بود. حتی برای کوروش به نظر انتخاب ما برای هم عاقلانه ترین انتخاب بود. خدا رو شکر تا امروز مشکل خیلی خاصی که باعث بشه از انتخابمون پشیمون بشیم نداشتیم.

لب به چای زدم و از تلخیش ابروهایم درهم رفت. شیرین جون قندان را جلویم گرفت.

-مگه مجبوری دختر؟ اینجا خونه ی خودته با کی تعارف می کنی؟
حبه قند کوچکی برداشتم.

-ممنونم.

آرنجش را تکیه داد به تیرک و کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

-ثمره ی زندگی ما بهمین بود و بچه ای که چهار ماه نشده سقط شد و خدا دیگه صلاح ندونست به ما بچه بده.

ابروهایش گره خورده بود، نم اشک را در چشمهایش دیدم. ناخودآگاه دلم برای دلتنگیش گرفت. بلند شدم و کنارش نشستم و دست روی دستش گذاشتم. انگار تازه متوجه من شد، لبخند زد و دست دیگرش را روی دستم گذاشت.

-بعداً بهم گفتن بچه دختر بوده، شش سال از بهمین کوچیکتر بود و من عاشق دختر بودم. وقتی سقط شد روزهای خیلی بدی رو گذروندم. کوروش بدتر از من و بهمین از همه ی ما بدتر؛ انقدر منتظر این دختر بود و انقدر برایش عروسک خریده بود که وقتی فهمید بچه از بین رفته سه روز لب به هیچی نزد. دلم برای بهمین سوخت، برای شیرین جون بیشتر.

-دلم سوخته بود و در عین حال نگران بهمن بودم. از اون موقع به بعد بهمن دیگه پسر شیطون سابق نشد، کمی پرخا شگر شد، اکثراً تو خودش بود، با دوستاش بازی نمی کرد و من انقدر نگرانش بودم که خودم رو فراموش کردم؛ کوروش رو فراموش کردم.

سرش را به تیرک آلاچیق تکیه داد و به سقف چوبی خیره شد.

-بهمن پسر خیلی حساسیه، وقتی به یه چیزی دل بینده امکان نداره رهاش کنه؛ سخت علاقمند میشه ولی وقتی شد مدت‌ها طول میکشه تا از ذهنش دورش کنه. برعکس همه که فکر می کردند یادش میره ولی می دیدم و می بینم که خیلی وقت‌ها عروسک خرگوشی خواهری که هیچ وقت به دنیا نیومد رو میاره و باهاش حرف میزنه.

بغض گلویم را گرفته بود. انگار بهمن کوچولو را تو همین باغچه می دیدم که عروسک خرگوشی در دستش گرفته و روی پله ی سنگی آلاچیق نشسته.

-پسر خیلی مهربونیه ولی نشون نمیده، انگار از محبت کردن میترسه. بعد از خواهری که اسمش رو گذاشته بود موش موشک اینطور شد؛ هر چقدر کوروش سعی کرد و من تلاش کردم فایده نداشت. انگار اون بهمن آروم و مهربون یه جایی توش سالگیش جا مونده بود.

سرم را پایین انداختم و به بهمن خیالی ام نگاه کردم که هنوز روی پله نشسته بود. صدای بغض آلود شیرین جون نگاهم را از پله جدا کرد.

-اینها رو بهت میگم که بهمن رو بشناسی. بهمن از شش سالگیش عوض شد ولی خصوصیاتش فقط پنهان شده، از بین نرفته؛ هنوزم بایه سر درد باباش رنگش میپره، با اخم من هزار بار دورو برم می چرخه تا راضیم کنه. دستم را میان دستانش فشرد.

-برش گردون خورشید، اون به محبت نیاز داره، به اینکه یکی انقدر دوستش داشته باشه که جای همه چیز رو براش پرکنه. بهمن پسر خود ساخته ایه، ولی ته قلبش خالیه؛ همین باعث شده به هر محبتی بله بگه. نمیدونه، نمیفهمه همه ی محبتها از روی عشق نیست شاید طمعه، شاید دروغه. نگران شدم، منظورش را نمی فهمیدم.

-من... متوجه نمیشم.

کمی چرخید و نگاهش را درچشمانم قفل کرد.

-بهمن ساده ست، زود گول می خوره، تو زنتی اگر انقدر بهش عشق بدی که سیراب بشه دیگه دنبال اینجور چیزها نمیره.

همه چیز دور سرم چرخید، نمی فهمیدم ولی حس بدی داشتم. با این حال هنوز چشمم دنبال همان بهمن شش ساله بود.

-باشه شیرین جون.

مهربانانه لبخند زد، صورتم را قاب گرفت و پیشانیم را ب*و*سید.

-تو دختر با محبتی هستی، می دونم موفق میشی عزیزم. می تونی زندگیت رو بسازی. فقط یه قولی به من بده.

-چه قولی؟

-اگر اتفاقی افتاد، هر اتفاقی که ناراحت کرد به من بگو؛ می تونم راهنماتون باشم، می تونم کمکتون کنم. نمیخوام تو زندگیتون دخالت کنم ولی شما دارید دور میشید و من نگرانم.

-چشم.

صدای آقای خسروی دستهایمان را جدا کرد.

-مادرو دختر خوب خلوت کردید.

کنار شیرین جون نشست و دست روی دستش گذاشت. بلند شدم و روبرویشان نشستم.

آقای خسروی نگاه عمیقی به چشمان شیرین جون انداخت.

-چرا؟

شیرین جون خندید.

-یاد گذشته ها.

گیج نگاهشان کردم، آقای خسروی بلند خندید.

-وقتی چند سال با یکی زندگی کنی نفس بکشه ریتمش رو می شناسی؛ الان هم پرسیدم چرا گریه کرده.

ارتباطشان برابم جالب بود.

-بهتر نیست برید استراحت کنید؟ پنج صبح حرکت می کنیم.

با همدار آقای خسروی بلند شدیم. شیرین جون میز را دور زد و دستش را پشتم گذاشت.

-بیا بریم اتاقتون رو نشونت بدم.

وقتی گفت "اتاقتون" قلبم لرزید، پاهایم سست شد، ولی با فشار دست شیرین جون به سختی حرکت کردم. انگار تازه یادم آمد بهمنی هست که من زنش هستم و امشب اولین شب زندگی ماست. شیرین جون دستم را گرفت و یکباره سرش را بالا آورد.

-گوله ی یخ شدی دختر، فشارت اومده پایین؟
سری به نشانه ی "نه" تکان دادم، دقیق نگاهم کرد و بعد لبخند زد و دستم را کشید.

-بیا بریم حالا.
وارد ساختمان شدیم. بهمن روی تک مبل راحتی خاکی رنگ نشسته بود و کنترل در دستش می چرخید. با وارد شدن ما صاف نشست.

-بالاخره از هم دل کندید؟

-من که از خورشید دل نمی گنم.

بهمن با چشموهای خندان نگاهم کرد.

-خب حق دارید.

ناخودآگاه دست شیرین جون را فشردم.

شیرین جون خندید.

-بلند شو برو اتاقتون رو نشون خورشید بده.

رو به من کرد.

-تو اتاق سرویس بهداشتی هست، شبت بخیر عزیزم.

مرا در آغوش گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد

-نترس دخترم، می خوام بیای پیش من؟

خیجالت زده قدمی عقب رفتم و هیچی نگفتم. کاش واقعاً مرا پیش خودش
بررد ولی آقای خسروی مجال نداد. روبرویم ایستاد.

-توروابط ما چند تا قانون هست، اولیش اینه که به من بگی بابا. به سختی
لبخند زدم.

-چشم.

-دومیش اینه که ما زود می خوابیم و امشب خیلی هم دیر شده، پس مزاحم ما
نشید و برید تو اتاقتون.

شیرین جون ضربه ی آرامی به بازوی آقای خسروی زد.
-اذیتشون نکن.

آقا خسروی با همان لبخند رو به شیرین جون کرد.

-اذیت چی؟ خوابم میاد خانوم.

به بهمن اشاره کرد

-بیا دست زنت رو بگیر ببر.

نزدیک شدن بهمن را حس کردم و با هر قدمش ضربان قلبم بالاتر رفت.

شیرین جون خواست حرفی بزند که باز هم آقای خسروی مجال نداد.

-نمیشه خانم، چه امشب، چه فردا. امشب ما هستیم بهتره.

سرپایین انداختن بهمن را حس کردم، ولی من درست متوجه منظور آقای

خسروی نشدم. گیج به هر سه نگاه کردم. شیرین جون قهقهه زد

-ای خدا، تو چقدر شیرینی دختر.

بهمن دستم را گرفت

-بیا بریم، صبح زود باید بریم.

به دنبالش کشیده شدم. شیرین جون دست روی بازوی بهمن گذاشت و خیره نگاهش کرد. بهمن کمی به شیرین جون نگاه کرد و پیشانیش را ب*و*سید.

-برو بخواب مامان.

آقای خسروی دست شیرین جون را کشید. رو به آنها کردم و تمام نفسم را جمع کردم.

-شب بخیر.

با پاهای لرزان وارد اتاق شدم و بهمن پشت سرم در را بست و به طرف تخت رفت.

-چمدونهای تو کمده، هر چی می خوای بردار.

معذب روی تک کاناپه ی اتاق که رو بروی تخت یک نفره بود نشستم.

بهمن از اتاق بیرون رفت. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. نه دکور ساده ی اتاق توجهم را جلب کرد و نه لب تابی که روی تخت بود و چراغش چشمک می زد و نه میز تحریر پر از کتاب.

نگاهم صاف نشست روی دیوار یشمی و زرد اتاق که قاب عکسی از بهمن کل دیوار را گرفته بود.

دستش لای موهایش بود و یک ابرویش بالا و به دوربین خیره شده بود، نیمی از صورتش در تاریکی بود؛ محو نیم رخش شدم. تا حالا متوجه ابروهای پرپشتش نشده بودم. رنگ نگاهش همان سیاه مطلق بود و لبهایش سرخ. دست روی عکسش کشیدم و لب زدم.

-خوشبخت بشیم، باشه؟ اذیتم نکن، اذیت نمی کنم. بیا من بشم خواهرت، تو بشو بابای من تا به قول بی بی همدیگر رو بشناسیم؛ اونوقت من میشم زن خونه ات و تو میشی مرد خونه.

به سختی از چشمهای سیاهش دل کردم. وقتی نگاه از قاب گرفتم تازه متوجه قاب خالی کوچک کنار عکسش شدم. قابی کوچک که هیچ عکسی در آن نبود و کنج دیوار نصب شده بود.

یاد حرفهای شیرین جون افتادم و اشک در چشمهایم نشست. حتماً این قاب مال خواهری بود که هیچ وقت به دنیا نیامد.

تقه ای به در خورد ولی در باز نشد.

-بفرمایید.

بهمن وارد اتاق شد و نیم نگاهی به من انداخت.

-هنوز که سرپایی، فکر کردم تاحالا خوابیدی.

گوشه ی تخت نشستم و به رفت و آمدش به دستشویی نگاه کردم. بعد از تعویض لباسش روبرویم روی تخت نشست.

-نمی خوای لباس رو عوض کنی؟

سرم را پایین انداختم، واقعا نمی دانستم باید چکار کنم. بلند شد و چمدانها را از کمد بیرون آورد.

-بیا، من میرم بیرون تا تو لباس رو عوض کنی، با مانتو که نمی تونی بخوابی. وقتی از در بیرون رفت برای چند دقیقه به تخت چسبیده بودم، بعد آهسته به طرف چمدان رفتم. میان لباسهای دنبال لباسی گشتم که معذبم نکند. شلوار

راحتی سفید و تی شرت صورتی ام را برداشتم و به دستشویی رفتم. وقتی بهمن وارد شد تازه از دستشویی بیرون آمده بودم.

نگاهی به سرتاپایم انداخت و لبخند کجی روی لبهایش نشست. زیر ب*غ*لش یک بالش و پتو بود. فشردگی زیر ب*غ*لش و تیشرت آستین کوتاهش عضلات بازویش را به نمایش گذاشته بود.

بالش را روی قالیچه ی سفید مشکلی انداخت و پتو را پایین بالش.

روی تخت نشستم و به سختی لب باز کردم.

-خب تو بیا رو تخت بخواب من رو زمین می خوابم.

لب تابش را از روی تخت برداشت و روی میز گذاشت و برگشت و روی تخت کنارم نشست.

صدای قلبم آنچنان بلند بود که حس کردم به خوبی صدایش را می شنود. صورتم می سوخت؛ دستهایم را روی گونه هایم گذاشتم و سرم را پایین انداختم.

دستش را روی دستهایم گذاشت و به سختی دستهایم را از روی گونه هایم جدا کرد؛ دستم میان دستانش گم شد. به انگشت کشیده اش که حلقه اش جفت حلقه ام شده بود خیره شدم.

-می دونم چی تو سرت، ولی می خوام راحت بخوابی؛ ما هنوز رسماً زندگیمون رو شروع نکردیم، دوست دارم اول بریم خونه ی خودمون اونجا برات یه سورپرایز قشنگ دارم؛ بعد به این مسائل هم می رسیم.

هر جمله اش نفسم را باز می کرد. آخر حرفهایش چشم در چشمش دوختم.

-چه سورپرایزی؟

لبخند زد و دستهایم را رها کرد.

-اگر بگم که سورپرایز همیشه دختر خوب.

بلند شد و چراغ را خاموش کرد؛ روی زمین دراز کشید و پتورا رویش انداخت.

-زودتر بخوابی بهتره، صبح زود باید بریم.

گوشه ی تخت دراز کشیدم و آباژوری که تنها روشنایی اتاق بود خاموش کردم.

با اینکه عادت نداشتم کسی در اتاقی بخوابد که می خوابیم، خیلی سریع

خوابم برد.

xxxxx

جلوی در ایستادم تا بهمن چمدانها را بیاورد. وقتی دیدم آقای خسروی با همان

لباس خانه جلویم ایستاد تعجب کردم.

-آقای خسروی، مگه شما نمیاید؟

لبخندی زد و دست به صورت کسل از خوابش کشید.

-قانون نقض می کنی دختر.

یک لحظه واخوردم، ولی همان لحظه یاد حرفهای شب گذشته افتادم. شیرین

جون با سبیدی در دست کنار آقای خسروی ایستاد.

-اذیتش نکن.

-ای بابا، بذار دو کلمه با عروسم خوش و بش کنم خانم.

رو به من کرد.

-میایم ولی فردا؛ من یک کم کار بانکی دارم که باید حتماً انجامش بدم. اگر

امروز تموم بشه فردا، و اگر نشد پس فردا حتما میایم.

بهمن چمدانها را کنار در گذاشت و رو به پدرش کرد.

-عجله نکنید.

دستم را در دست گرفت.

-من برای خورشید یه سورپرایز دارم که بزرگترها جایی توش ندارن.

آقای خسروی لبخند زد و دست روی شانه ی بهمن گذاشت.

-پس فردا شب میایم سراغتون؛ چه سورپرایز کرده باشی چه نکرده باشی.

میان حرفهایشان نگاهم روی نگاه شیرین جون ماند که گنگ به دستهای گره

خورده ی من و بهمن نگاه می کرد؛ آرام دستم را از دست بهمن بیرون آوردم.

وقتی سوار ماشین شدیم آقای خسروی سبد را روی صندلی پشت گذاشت و

شیرین جون خم شد.

-تو سبد میوه و فلاسک چای و آجیل هست.

رو به من کرد.

-خوابت نبره یه وقت خورشید.

-چشم.

بهمن بوقی زد و خواست راه بیفتد که آقای خسروی زد روی کاپوت ماشین؛

بهمن ایستاد. آقای خسروی کنار پنجره ی من آمد.

-بگو.

متعجب نگاهش کردم.

-چی بگم؟

خندید.

-یه بار که بگی بابا برات آسون میشه؛ حالا بگو خداحافظ بابا.

خنده ام گرفت.

-چشم، خدا حافظ باباجون.

زد روی سقف ماشین.

-آفرین دخترم، برید به سلامت.

بهمن دوباره بوق زد و راه افتاد و از آینه ی ب*غ*ل کاسه آبی که شیرین جون

پشت سرمان ریخت را دیدم که جای رد لاستیکها را محو کرد.

نیم ساعت در سکوت طی شد و من سرگرم نگاه کردن به درختهای کنار جاده

بودم و یاد پدری که محترمانه مرا بیرون کرد.

بهمن صدای ضبط را زیاد کرد و صدای گرم خواننده ای که اسمش را نمی

دانستم در ماشین پیچید.

-یه چایی میدی؟

وقتی جای را دستش دادم با ابروهای گره خورده تشکر کرد. عینک آفتابیش را

از روی موهایش روی چشمش سر داد.

-عینک نداری بزنی؟ صورتت می سوزه لک و پیس میشی.

خجالت کشیدم بگویم در عمرم عینک آفتابی نداشتم. سرم را پایین انداختم.

-خوشگل خجالت می کشی، می خرم برات.

از لحن شوخس خنده ام گرفت. هنوز لبخند روی لبم بود که سوالش لبهایم را

جمع کرد.

-چرا زن من شدی؟

مبهوت نگاهش کردم؛ از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

-سوال سختیه یا جوابش سخته؟

اصلاً نمی دانستم باید چه جوابی بدهم.

-سوالت سخته.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. وقتی دوباره شروع به شمردن درختان کردم صدایش عددها را از یادم برد.

- سوالم سخت نیست، تو جوابش رو نمی دونی یا... یا شاید هم می دونی و نمی خوای بگی.

لحن تلخش دلم را آشوب کرد.

-واقعاً نمی دونم.

ماشین را به کنار جاده کشید و پیاده شد. نگاهم روی قامت بلندش که به در تکیه داد خیره ماند. دلیل این اخم و سوالش را نفهمیدم.

بعد از چند دقیقه سوار شد و حرکت کرد. می ترسیدم سوال کنم، گاهی از سیاهی چشمهایش و اخمهایش می ترسیدم و گاهی مهربانی صدایش مجذوبم می کرد؛ حسی داشتم میان علاقه و ترس. روی صندلی جابه جا شدم.

-چیزی شده؟

رو به من کرد و لبخند زد.

-من یه سوال ساده پرسیدم کوچولو، باید چیزی شده باشه؟

-نه، ولی سوالت یه جوویه.

به روبرو خیره شد و سرعتش را زیاد کرد.

-نگران نباش، جواب همه ی سوالاتمون رو می گیریم.

یاد حرفهای بابا دلم را پیچ داد و اخمهای بهمن دل آشوبه ام را بیشتر کرد. ساعت یازده صبح وارد تهران شدیم. تا حالا به تهران نیامده بودم ولی از آرزو چیزهای زیادی شنیده بودم. چشمم به جای شاخه های درخت، روی ساختمانها نشست؛ ساختمانهایی که انتهایش از شیشه ی ماشین پیدا نبود. بوی دود سینه ام را به خس خس انداخت و سرفه ها نفسم را بند آورد. بهمن قهقهه زد.

-باید عادت کنی کوچولو، اینجا شهر توئه، شهر من. با سرفه به شیشه ی آب اشاره کردم. شیشه ی آب را به دستم داد. نفسم که بالا آمد چشمم به دو مرد افتاد که یقه ی هم را چسبیده بودند و مشغول کتک کاری بودند.

-چه خبره؟

بهمن ایستاد و چشم به ثانیه شمار دوخت.

-تصادف شده.

صدایشان که عریده می زدند می آمد. از فحشهای زشتی که می دادند خجالت زده سر پایین انداختم. بهمن دوباره خندید.

-خیلی پاستوریزه ای، به جای کوچولو باید بهت گفت کوچول.

لحنش حالم را بد کرد.

-من کوچولو نیستم.

رویم را به سمت شیشه برگرداندم و به پارکی که تنها یک بچه روی تاب سوار بود دوختم. خنده های از ته دلش لبخند به لبم آورد.

صدای بهمن را کنار گوشم شنیدم.

-می بینی، فقط یه ذره از تو کوچولو تره.

نگاهی به سرتا پایم انداخت و نیشخند زد.

-البته سنی، نه قواره ای.

تپشهای قلبم سریعتر شد. نمی فهمیدم با حرفهایش چه می خواست بگوید ولی لحنش دلنشین نبود.

بالاخره ترافیک سبک شد و بهمن حرکت کرد. نیم ساعت بعد در کوچه ای سر سبز و خلوت که سربالایش حتی ماشین را به نفس نفس انداخته بود ایستاد. خواستم پیاده شوم که نگذاشت.

-بذار ماشین رو ببرم تو بعد پیاده شو.

در پارکینگ را باز کرد و دوباره سوار شد و ماشین را داخل برد.

چشمم از شیشه ی جلو به خانه ای افتاد که نمایش مرمر سفید بود و دور پنجره هایش نرده های طلایی کشیده بودند.

پیاده شدم. سراسر آن حیاط بزرگ فقط دو باغچه داشت و یک آلاچیق.

بهمن چمدانها را برداشت و به سمت خانه رفت.

-دوست داری بیای تو؟

به دنبالش وارد پاگرد مربعی به اندازه ی اتاق کوچکم شدم. مانتویم را به جالباسی قهوه ای آویزان کردم و در آینه اش به رنگ و روی پریده ام نگاه کردم. کش موهایم را محکم کردم و در ورودی دوم را باز کردم. از بزرگی و هیبت خانه دهانم باز ماند. هال خانه اندازه ی کل خانه ی ما بود.

صدای بهمن از پله های بالا آمد. حال را رد کردم و راهرویی که با نرده های
طلایی به طبقه ی بالا می رفت را بالا رفتم.

-کجا موندی؟ بیا کارت دارم.

-دارم میام.

طبقه ی بالا گرد بود، هیچ هال و نشیمنی نداشت. مثل یک حلقه بود که دورتا
دورش اتاق بود. بهمن از یکی از اتاقها سر بیرون آورد.

-بیا اینجا.

رینگ را دور زدم و وارد اتاق شدم. بهمن چمدانها را جلوی تخت یک نفره
گذاشته بود و پشت پنجره ایستاده بود؛ با وارد شدنم رو برگرداند.

-خب، اینجا اتاق شخصیتیه.

مبهوت نگاهش کردم، متوجه حرفش نمی شدم.

-اتاق شخصی؟

قهقهه زد و من فقط نگاهش کردم. روبرویم ایستاد.

-اینجا یه اتاق خواب مشترک هست، یه اتاق شخصی برای من، یه اتاق

شخصی برای شما، بده؟

هنوز هم گیج بودم. به دورتادور اتاق نگاه کردم، جز یک دراور کوچک سفید و

یک تخت سفید یک نفره هیچ وسیله ای در آن نبود. پرده ی سفید یک دستش

با دیوارهای سفید اتاق را مثل جسمی کفن پوش کرده بود. من عاشق رنگهای

زنده و تند بودم و این رنگ یک دست و بی روح کسلم کرد.

بهمن کمد دیواری را نشانم داد.

-می تونی وسایلت رو بذاری تو این کمد.

به در گوشه ی اتاق اشاره کرد.

-اونهم سرویس بهداشتی و حمام شخصی، حالا بگو تهران شهر بدیه.

نگاهم کشیده شد روی چشمهایش، بی حرف نگاهم کرد و نگاهش کردم.

لحظه ای ابروهایش گره خورد.

-دیگه هیچ وقت اینجوری زل نزن تو چشم من.

نگاهم را پایین انداختم و به قالی یک دست سفید خیره شدم.

-فهمیدی؟

سر تکان دادم. انگار صدایش از میان لبهای به هم چسبیده اش بیرون آمد.

-نشنیدم.

سر بالا آوردم، قلبم دیوانه وار می زد و دستهایم می لرزید. اگر ابروهای گره

خورده اش نبود فکر می کردم از رنگ چشمهایم که همیشه اطرافیان به خاطر

خاص بودنش تعریف می کردند خوشش آمده؛ ولی لحنش انقدر گزنده بود

که نمی توانستم حس خوبی از حرفش بگیرم.

-باشه.

از کنارم رد شد و پشت سرش در را به هم کوبید. دوباره به اطرافم نگاه کردم،

هیچ چیز نبود که رنگ دیگری جز سفید داشته باشد، دیوارها و سقف و

سرامیک و حتی دستگیره ی در اتاق سفید بود.

روی تخت نشستم و به حلقه ام خیره ماندم.

ذهنم رفت طبقه ی پایین، یا شاید یکی از اتاقهای همین طبقه، جایی که بهمن در آن بود و هنوز حسم را نسبت به او نمی دانستم. گاهی ترس و گاهی کشش و گاهی حتی علاقه، ولی هیچ کدام زیاد دوام نمی آورد. تقه ای به در خورد و باز شد.

-یه آب به دست و صورتت بزن، لباس رو عوض کن بریم ناهار. سریع از جایم بلند شدم؛ سهم لقمه ی صبحانه ی منم نصیب بهمن شده بود و خیلی گرسنه بودم. مانتویم را با مانتوی آبی کاربنی و روسری همرنگش عوض کردم. سوغاتی آرزو از سفرش به دوبی که برای بار اول بود می پوشیدم.

xxxx

چشمانم را که باز کردم هوا تاریک شده بود. کورمال کورمال خودم را به در اتاق رساندم، با باز شدن در سیاهی مطلق اتاق پر کشید. به ساعت نگاه کردم، ساعت نزدیک ده شب بود. چند ساعت بی وقفه خوابیده بودم. خانه کاملاً ساکت بود. لحظه ای از تنهایی در خانه ی به این بزرگی ترسیدم. آهسته پله ها را پایین رفتم که متوجه سرو صدای آشپزخانه شدم. پله ها را دور زدم و وارد آشپزخانه شدم. بهمن مشغول درست کردن نیمرو بود. -سلام.

نیم نگاهی به من انداخت و تخم مرغ را در ماهیتابه شکست.

-سلام، خواب زم*س*تونی رفته بودی؟
خجالت زده سر پایین انداختم.

-بخشید.

-نیمرو میخوری؟

به طرف یخچال رفتم.

-درست می کنم.

پشت میز نشست و بشقاب نیمرو را جلویش گذاشت.

-روغن تو سوپره، درست کن بیا کارت دارم.

اصلاً نمی دانستم سوپر کجا ست. به یخچال نرسیده برگشتم و به کابینه‌ای

رنگ چوب نگاه کردم که به نظر چوب نمی آمد "منظورش اینه که برم سوپر و

روغن بخرم؟ ولی من که جایی رو بلد نیستم"

گیج و گنگ به اطرافم نگاه کردم.

-چرا هاج و واج موندی؟

-آخه.... آخه من سوپر رو بلد نیستم.

قاشق را تو بشقاب انداخت و بلند شد. کنار گاز روی کابینت بلندی زد و گفت

-سوپر، سوپر اینه.

درش را باز کرد و چشمم به طبقات کابینت افتاد که پر از شیشه های حبوبات

و قند و شکر و ادویه بود. از طبقه ی پایین روغن را درآورد و گذاشت روی

کابینت ب*غ*ال گاز.

-به اینهم هم میگن روغن.

تخم مرغ را از یخچال آورد و گذاشت کنار روغن.

-به این میگن تخم مرغ، این هم قاشق.

صورتتم از خجالت می سوخت. لب زدم

-ببخشید.

پشت میز نشست و به غذا خوردنش ادامه داد. نیمروی آماده را روی میز گذاشتم و روبرویش نشستم.

-دوستام دوست داشتن تو عروسی باشن.

سر بلند کردم.

-دعوتشون نکردی؟

-همشون که نمی تونستن بیان شمال.

چیزی نگفتم و به خوردن مشغول شدم؛ سنگینی نگاهش را حس کردم و نگاهش کردم.

-فردا شب دعوتشون کردم.

لقمه را روی میز گذاشتم، ناخودآگاه دستهایم مشت شد. نگاهی به دستهایم انداخت و لبخند زد.

-نترس، ترتیب همه چیز رو دادم؛ بده دو تا عروسی داشته باشی؟

از اینکه غریب و تنها میان کسانی که نمی شناختم باید لباس عروسی تن می کردم معذب شدم.

-آخه... شیرین جون، بابات ...

لقمه ی بزرگی در دهانش گذاشت. منتظر به جویدنش که خونسرد و راحت و آرام بود خیره شدم. لقمه اش را که قورت داد نگاهم کرد.

-خواب بودی مامان زنگ زد، کارهای بابا گره خورده، باید برای برگشتنشون صبر کنیم؛ در ضمن اونا تو عروسی اصلی بودن دیگه نیازی به اونها نداری.

-آخه...

لقمه ی بعدی را روی میز انداخت.

-آخه چی؟ گفتم غذا درست کن؟ گفتم خونه تمیز کن؟ تنها کاری که باید

بکنی اینه که یه لباس بیوشی و تشریف بیاری میون مهمونها، کار سختیه؟

بغض گلویم را چنگ زد، سرم را به تخم مرغ نیم خورده ام گرم کردم. انقدر

تخم مرغ را هم زدم که خودم از دیدنش آشوب شدم.

-لباست آماده ست، برای آماده شدنت هم یکی میاد کمکت؛ حله؟

بغضم را فرو دادم و سر تکان دادم. بی خیال غذایش را تمام کرد و بشقابش را

در ماشین گذاشت.

-اگر نمی خوری بشقاب رو بده بذارم تو ظرفشویی.

پوزخند زد.

-بعید می دونم کار با ماشین رو بلد باشی.

چقدر حس بدی داشتم از اینکه دست و پاچلفتی به نظر می رسیدم. بشقاب

را به دستش دادم و بلند شدم.

-اگر میشه یادم بده.

تخم مرغها را در سطل خالی کرد و بشقاب را در ماشین گذاشت.

-لازم نیست، این خونه دو تا م*س*تخدم داره؛ شما نمیخواه دستاتون رو

خراب کنید.

دلم غنچ زد از حرفش، همه ی حرفهای گزنده اش یادم رفت. به موهایش که

تکه تکه روی پیمانی اش ریخته بود خیره ماندم و نفسهایم سنگینتر شد. تازه

یادم آمد امشب اولین شب زندگی در خانه ی مشترکمان است؛ از خجالت

سرم را پایین انداختم. تمام مدت خیره به من نگاه می کرد، وقتی به طرف در رفتم صدای قهقهه اش بلند شد.

-تو دیوونه ای دختر، با خودت اختلاط میکنی، سرخ میشی، سفید میشی. و من سرختر از پیش به سمت پله ها دویدم. پایم روی دومین پله سر خورد و با زانو روی پله ی سوم زمین خوردم، ولی بی توجه به درد از پله ها پایین دویدم. صدایش را از پایین پله ها شنیدم.

-هول نشو، باز می دونم چی توذهنته چشم رنگی. چشم رنگی گفتنش بدجور دلم را زیر و رو کرد. پشت در اتاق شخصیم روی زمین نشستم و دست روی سینه ام گذاشتم تا نفسهایم منظم شود. چشمهایم را بستم و جزء به جزء صورتم را مرور کردم. دلم برای بودنش پر کشید و برای بار اول احساس کردم عمیقاً دوستش دارم

xxxx

با اینکه ده دقیقه بیشتر زیر دوش نبودم ولی تمام خستگی از تنم پر کشید. انگشت کشیدم روی آینه ی بخار گرفته و ناخودآگاه اسم بهمن را حک کردم؛ و از خجالت سریع پاکش کردم. دست دیگرم را روی گونه ی رنگ گرفته ام گذاشتم و به تصویرم لبخند زدم.

حوله ی صورتی را دور موهایم پیچیدم و لباس خوابی که شیرین جون برایم انتخاب کرده بود پوشیدم؛ کمی تنگ بود. هاله ی رنگ آبی لامپ حمام روی لباس قرمز رنگ خاصی درست کرده بود. دل از لباس کندم و از اتاق کیف لوازم آرایشم را آوردم و رژ صورتی را به لبهایم کشیدم، انقدر ناشیانه که

خودم به شاهکارم خندیدم. موهایم را با سشواری که در کشوی کابینت سفید حمام بود خشک کردم و روی شانه هایم ریختم.

از اتاق بیرون آمدم و روی تخت نشستم. ساعت دوازده بود و انقدر سکوت غلیظ بود که صدای عقربه ی ثانیه شمار ساعت دیواری شنیده میشد؛ با هر تیک دستهایم سردتر میشد و قلبم تند تر میزد.

برای اولین بار چشمم به کتابخانه ی دو طبقه ی کوچکی که در فرورفتگی اتاق خواب تعبیه شده بود افتاد. از انتظار خسته شدم. ترسم از این بود که بخوابم و بهمن به اتاقم بیاید و عصبانی شود. از میان کتابهای شعر و داستان و تخصص معماری، کتاب کوچک شعر فروغ را برداشتم و روی تخت نشستم.

دنبال شعری که علاقه ی خاصی به آن داشتم می گشتم که تقه ای به در خورد و بهمن وارد شد. سریع کتاب را بستم و لبه ی لباس را جلوتر کشیدم تا کمی از بدنم را بپوشانم.

بهمن رو برویم ایستاد و خیره نگاهم کرد. رنگ نگاهش بدنم را گرم کرد؛ سرپایین انداختم و کف پایم را روی پای دیگرم گذاشتم تا شاید کمی گرم شوم. -نخوابیدی هنوز؟

نگاهم چرخید روی کتاب که نمی دانستم کی روی عسلی گذاشتمش. -کتاب می خوندم.

نگاه کوتاهی به کتاب انداخت و رو به میز آرایش کرد.

-وسایلت رو نچیدی؟

-نه هنوز.

-فردا سمیه ترتیش رو میده.

لبهای خشک شده ام را تر کردم.

-ممنون.

دو قدم به سمت در برداشت و لحظه ای توقف کرد.

-شب بخیر.

سرم را در لباس خوابی که یقه ندا شت فرو بردم و نفس عمیق کشیدم. بی بی روزهای آخرِ پیش از آمدنم چیزهایی برایم گفته بود که نشانه ای از آنها در رفتار بهمین نمی دیدم. با اینکه پیش از حرفهای بی بی اطلاعات ناقصی در مورد این چیزها داشتم، ولی بی بی مثل یک دوست واقعی از تمام زوایای این ارتباط برایم گفت و من سعی کردم برای زمینه چینی این ارتباط تمام مهارتم را به خرج دهم.

انقدر متعجب بودم که بهمین از سکوت سنگینم متوجه شد و برگشت و روی تخت نشست. آرنجهایش زاویه شد روی زانوهایش و موهایش را چنگ زد. بعد از چند لحظه سر بلند کرد.

-گفتم که می دونم چی تو ذهنته چشم‌رنگی، ولی ز مان بده، دوست دارم عاشقت باشم، نه اینکه فقط دوستت داشته باشم.

با دهان باز و چشمهای گرد شده نگاهش کردم. از جایش بلند شد.

-شب بخیر.

زیر لب جواب دادم. با صدای در به خودم آمدم. "گفت دوستم داره"

در دلم قند آب کردند. از شدت هیجان دلم می خواست انقدر جیغ بزنم تا صدایم به گوش آرزو هم برسد.

باید هیجانم را خالی می‌کردم. اگر خانه‌ی خودمان بودم الان روی بلندترین درخت نشسته بودم. بلند شدم و دور خود چرخیدم.

"دوستم داره، دوستم داره"

وستم داره، دوستم داره"

دستهایم را باز کردم و دنباله‌ی لباس خواب پرواز کرد، لحظه‌ای پایم در لباس پیچید و محکم خوردم زمین؛ بی توجه به درد خندیدم. تکیه دادم به تخت و زیر لب تکرار کردم تا همیشه یادم بماند که بهمن دوستم دارد.

xxxxx

ساعتها تو تخت این شانه و آن شانه شدم تا کم کم خوابم برد.

با صدای در از خواب پریدم، سریع در جابم نشستم. بهمن وارد شد.

-هنوز خوابی؟

پتو را تا روی سینه‌ام بالا کشیدم و پاهایم را جمع کردم.

-صبح بخیر.

-زودتر بیا پایین. چند نفر دارن اون پایین خودشون رو برای امشب میکشن تو

هنوز خوابی.

منتظر جوابم نشد و بیرون رفت. لباسم را با پیراهن عوض کردم و پایین رفتم.

زنی مسن مشغول گردگیری بود.

-صبح بخیر.

با صدایم کمر راست کرد.

-سلام خانم جان.

رو سری اش را دور گردنش پیچیده بود و رو سری صورت لاغرش را قاب گرفته بود.

-خسته نباشید.

دستی به کمرش کشید.

-مونده نباشی.

به آشپزخانه رفتم. بهمن و دختری که پشتش به من بود پشت میز نشسته بودند و دختر جوانی مشغول ریختن چای بود.

-سلام.

بهمن با ابروهای گره خورده سر بلند کرد. ایستادن دختر موبلوند نگاهم را از بهمن برید. قامت بلندش بیش از هر چیزی به چشم می آمد. با دیدن آرایش غلیظ و موهای کوتاه پسرانه اش با تعجب به او خیره شدم. به طرفم آمد و دست دراز کرد.

-سلام خورشید جان، مهسا هستم.

دستم را میان دستانش گذاشتم، با اینکه قدم تقریباً بلند بود ولی به سختی تا سر شانه اش می رسیدم؛ نگاهم روی کفشهای پاشنه بلندش نشست. لبخند کجی زد و دوباره پشت میز نشست.

-بیا صبحانه ات رو بخور که کلی کار داریم با هم.

پشت میز نشستم و دختر جوان لیوانی چای جلویم گذاشت.

-سلام خانم.

-سلام.

سرش را برگرداند و با دستمالی در دست بیرون رفت. بهمن روبه من کرد.
- مهسا از دوستان دانشگاهه.

یخ زده نگاهش کردم، با دیدن دختر فکر کردم حتما یکی از بستگانشه که اینطور راحت لباس پوشیده، ولی کلمه ی دوست پتک شد و خورد تو سرم؛ خیره نگاهشان کردم.

بهمن سری تکان داد و مشغول خوردن صبحانه شد.

" باید باهاش کنار بیای خورشید، تورو که مجبور نمیکنه اینطوری لباس بپوشی، می بینی که نگاهشم نمی کنه، بی بی گفت باید صبور باشی و کم کم متوجه اش کنی داره گ*ن*ا*ه میکنه"

با تمام این دلداریهها باز هم انقدر مزه ی دهانم تلخ بود که چای شیرین هم مزه ی تلخی را از بین نبرد. به سختی دو لقمه خوردم و روبه مهسا کردم.
- من آماده ام.

مهسا که دستش را زیر چانه اش زده بود و با دقت نگاهم می کرد از پشت میز بلند شد.

- بریم.

بلند شدم و به دنبالش کشیده شدم. طبقه ی بالا وارد اتاقی شد و پشت در ایستاد.

- شما برو تو اتاق تا من لباس و وسایلم رو بپارم.

رینگ را دور زدم و وارد اتاقم شدم. گیج و گنگ از رفتار راحت و لباس کوتاه و یقه ی بازش با آن موهای پسرانه به طرف آینه کشیده شدم. نگاهم روی موهای گندمی ام که بافته بودم نشست؛ روی صورت ساده ام.

"خدا با کمکم کن، این کیه؟ یعنی بهمن از اینجور دوستها داره؟"
 زیر لب استغفار کردم، بی بی یادم نداده بود از روی لباس و ظاهر قضاوت کنم
 ولی این دختر حس بدی به من می داد.

با صدای بسته شدن در که نفهمیدم کی باز شده بود به خودم آمدم. سامسوتی
 کوچک در یک دستش بود و لباسی در کاور روی دست دیگرش. لباس را روی
 تخت گذاشت و سامسونت را روی میز. به طرف لباس رفتم که جلویم ایستاد.
 -نه دیگه، سورپرایزه؛ بهمن گفته نباید تا لحظه ی آخر بینیش.

بی هوا کش را از موهایم کشید و شروع به باز کردن بافتم کرد.

-موهاش چه رنگیه؟

نگاهی به چشمانش که سیاهی اش با رنگ سایه اش یکی بود انداختم.
 -گندمی.

-رنگه؟

متعجب نگاهش کردم.

-نه رنگ موهای خودمه.

لبخند کجی زد.

-نه منظورم اینه که گندمی رنگه؟

موهایم را رها کرد و من دست میان موهایم کشیدم تا صاف شود.

-بی بی می گفت موهام گندمیه.

به طرف میز آرایش رفت.

-بی بی م*س*تخدمتونه؟

گر گرفتم، شقیقه ام شروع به تپیدن کرد.

-نه، مادر بزرگمه.

زد روی صندلی کوچک میز آرایش.

-بدو بیا بشین اینجا.

انقدر عصبی بودم که نتوانستم از جایم تکان بخورم.

-بیا دیگه.

باید آبی به دست و صورتم میزدم؛ به طرف دستشویی رفتم.

-الان میام.

روی صندلی نشست و نگاهم کرد تا وارد دستشویی شدم.

"مسخره، خجالت نمی کشه"

مشتی آب به صورتم زدم و مشتی آب به آینه.

"خب بنده خدا از کجا بدونه، شلوغش نکن تو هم"

چند لحظه ایستادم تا آرامتر شدم. موهایم را با کشی که از شب قبل در حمام

جا مانده بود بستم و بیرون رفتم. سریع از جایش بلند شد.

-رفتی دستشویی یا حموم؟

روی صندلی نشستم.

-دستشویی.

دست روی پیشانی ام گذاشت و کمی سرم را بالا گرفت. نگاهم در نگاهش

نشست. اگر انقدر آرایش نمی کرد حتما خوشگل می شد. بینی سربالا و

لبهای کوچکش به صورت استخوانی اش می آمد.

-لطفاً تا آخر کارم هیچی نگو، من سلیقه ی بهمن رو می دونم، پس خودت رو بسپر به من.

موچینی از سامسونتش برداشت و به طرفم آمد.

-نه، دوست ندارم.

اخمش خیلی غلیظ بود.

-چرا؟

-وقتی ... وقتی برای عروسی هم رفتم آرایشگاه برنداشتم. آخه ابرو هام مرتبه، نازک بشه بدم میاد.

بی توجه به طرفم آمد و سرم را بالا گرفت.

-گفتم که، من سلیقه ی بهمن رو بهتر می دونم. یکبار که این حرفها رو نداره، زود در میاد.

دودل شدم و خجالت هم می کشیدم که زیاد مخالفت کنم.

-پس خیلی باریکش نکن.

-باشه.

قبل از اینکه شروع کند آینه ی روی دراور را برداشت و زمین گذاشت. متعجب نگاهش کردم.

-اینجوری بخوای جلوی آینه بشینی هی تا آخرش میخوای بگی بکن نکن. دست روی صورتت کشید و مهربان نگاهم کرد.

-بهمن دوست منه، همسرش هم برام عزیزه، همه ی ما خوشحالیم که ازدواج کرده، پس خودت رو اذیت نکن و بسپرش به من، دوست دارم امشب بدرخشی.

لحن و نگاه مهربانش انقدر به دلم نشست که احساس کردم اولین دوستم را پیدا کرده ام.

-چشم.

دستش را روی موهایم کشید و لبخند زد.

-آفرین دختر خوب.

شروع به برداشتن ابروهایم کرد و بعد چیزهایی به صورتم مالید که بوی خوبی می داد و میگفت اسمش ماسکه.

انقدر حرف زد و سوال کرد که بعد از سه ساعت احساس کردم سالهاست می شناسمش.

دختر جوانی که صبح در آشپزخانه دیده بودم و مهسا گفت اسمش سمیه است ناهارمان را به اتاق آورد.

-چرا ناهار رو آوردن بالا، خب می رفتیم پایین.

مهسا میزی که سینی غذا رویش بود جلوی تخت کشید و پشتش نشست.

-من گفتم، نمی خوام الان بهمن ببینت.

xxxx

مهسا بعد از انواع و اقسام ماسکها مجبورم کرد یک ساعتی بخوابم و خودش بیرون رفت. ساعت پنج شروع کرد به آرایش کردنم، ساعت شش و نیم بود که کارش تمام شد.

وقتی نگاهم کرد آنچنان لبخندی زد که هیچانزده دنبال آینه گشتم، ولی جلویم را گرفت.

-نه دیگه، نباید خودت رو ببینی.

به طرف لباس رفت و کاور را باز کرد.

-بیا لباستم بپوش که منم باید لباسم رو عوض کنم.

وقتی لباس را از کاور درآورد خیره مانده به رنگ های تند لباس قلبم فرور ریخت.

-این... این چیه؟

خندید و دستی به لباس کشید که صاف ترش کند.

-بهمن لباسهای محلی رو دوست داره، تو هم که لباس عروسی پوشیدی، پس نباید مشکلی داشته باشی.

-آخه...

به طرفم آمد و لباس را به دستم داد.

-زود باش دختر، بهمن خودش این لباس رو پسندیده.

با این حرف نگاه بهمن جلوی چشمانم نشست، برای به دست آوردن دلش حاضر به هر کاری بودم. هر بار یاد حرف شب گذشته اش می افتادم ناخودآگاه لبخند به لبم می نشست.

لباس را گرفتم.

-برم تو دستشویی.

مهسا قهقهه زد.

-پوش بابا راحت باش؛ من میرم تو دستشویی لباسم رو عوض کنم.
لباس فسفری را که نفهمیدم کی به این اتاق آمده بود از کمد برداشت و به دستشویی رفت. با پوشیدن هر تکه از لباس حالم بدتر می شد. ولی این دقیقا لباس محلی شمالیها بود و حتماً بهمن دوستش داشت.

بعد از پوشیدن بلوز جلو دکمه دار قرمز و سبز، که ب*غ*ل دکمه هایش یراق طلایی داشت، دامن پرچین و بلند رنگارنگ را پوشیدم؛ جلیقه ی بنفش و آبی را رویش تنم کردم. سربندی روی رخت آویز ماند و نمی دانستم چطور ببندمش.

مهسا از دستشویی بیرون آمد، لباسش تمام بدنش را نشان می داد. یقه نداشت و تا نافش باز بود، دامنش انقدر کوتاه بود که من خجالت کشیدم. دستی به دامنش کشید و صافش کرد.

-پوشیدی؟

وقتی سر بلند کرد و مرا سر بند به دست دید لبخند زد.

-خوشگل شدی، بهت میاد.

به طرف صندلی آرایش رفت.

-بیا سر بندت رو ببندم.

نشستم و سربند را به دستش دادم. موهایم را جمع کرد و رشته ی ضخیمی از پایین موهایم را آزاد گذاشت. سربند را محکم روی سرم بست. پایین موهایم بیرون بود.

-اینها رو هم جمع کن.

-این مدلش همینطوریه، تازه بهمن چون می‌دونست محجبه ای اینو برات خرید.

-نه، جمعش کن لطفاً.

--ای بابا خورشید جان، یه شب که هزار شب نمیشه.

صدای بی بی در گوشم پیچید.

"ایمانتو نسوزونی خورشید"

ابروهایم گره خورد. پایین موهایم را جمع کردم.

-لطفاً جمعش کن مهسا جون.

با اخم و ناراحتی موهایم را جمع کرد و زیر سربند برد. دو طرف سربند را دو

طرف روی سینه ام انداخت. سکه های طلایی روی پیشانی ام افتاده بود.

کفشهای طلایی تخت را روبرویم گذاشت.

-اینم کفشها.

به سختی کفش را پوشیدم، حداقل یک سایز کوچک بود و انگشتهایم جمع شده بود.

-محشر شدی دختر.

لبخند زدم.

-حالا میتونم خودم رو ببینم؟

-دیدن نداره، برو تو چشمای بهمن نگاه کن.

چیزی نگفتم و روی تخت نشستم.

تقه ای به در خورد و سمیه وارد شد.

-آماده اید خانم؟

یکباره چشمهایش روی صورتم ماند، هاج و واج نگاهی به من و به مهسا انداخت. مهسا نگاهی را دنبال کرد.

-خوشگل شده نه؟

به طرفش رفت و تقریباً به بیرون اتاق هولش داد.

-برو الان میایم.

دست زیر ب*غ*لم انداخت.

-بریم که دیر شد.

همراهش از اتاق بیرون آمدم. صدای همههمه و آهنگ خبر از ورد مهمانان میداد. دل تو دلم نبود تا عکس العمل بهمن را ببینم. بهمن از سالن به طرف آشپزخانه می رفت که چشمش به ما افتاد. با دیدنم لبخند عمیقی زد و به طرفم آمد.

چند پله بالا آمد.

-دست درد نکنه مهسا، چی ساختی.

مهسا لبخند زد و از پله ها پایین رفت و در عین حال گفت

-اینم امانتیتون صحیح و سالم. سفارشات موبه مو انجام شد قربان.

بهمن سر برگرداند.

-ممنون.

مهسا از حال به سمت چپ پیچید و وارد سالن شد. هیچ دیدی به سالن نداشتم، تو حال هیچکس نبود. پله ی باقی مانده را بالا آمد و روبرویم ایستاد.

-خورشید شدی خورشید خانم.

تا اعماق قلبم احساس شادی کردم. از خجالت سر پایین انداختم. سر در گوشم آورد.

-وقتی خجالت می کشی خواستنی تر میشی چشم رنگی.

لبم را گزیدم و با نفس عمیق سعی کردم قلبم را آرام کنم.

کنارم ایستاد و بازویش را به طرفم گرفت.

-بریم؟

دستم را زیر بازویش انداختم.

-بریم.

احساس گرما از سر انگشتانم به قلبم رسید. وقتی وارد سالن شدیم تعداد

زیادی دختر و پسر در گروه های دو تا چهار پنج نفره با هم صحبت می کردند.

نگاهی به جمع انداخت و باد ست به کسی اشاره کرد. صدای موزیک قطع

شد.

-لطفاً توجه کنید.

همه ی سرها به سمت ما برگشت.

نگاه های خیره را روی خودم احساس کردم و سر پایین انداختم.

-ایشون خورشید، همسر بنده هستند. به افتخارشون دست بزنید لطفاً.

صدای تک و توک کف زدن بلند شد و بعد سالن از صدای دست زدن پر شد.

دستم را گرفت و کشید. روبروی یک دختر و پسر که خیلی موقر بودند ایستاد.

نگاه دختر روی صورتم بالا و پایین می شد و چشمهای پسر به نوک کفشش

دوخته شده بود.

-خورشید، ایشون مهتاب خانم و ایشون هم آقا فرهاد از دوستان خوب دانشگاه.

صدای فرهاد بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد میان هیاهوی جمع ضعیف به نظرم آمد.

-خوشوقتم.

مهتاب دستش را دراز کرد و انگشتان مرا میان دستش گرفت.

-خوشوقتم خورشید جان.

لبخند زدم.

-ممنونم.

فرهاد خیره به بهمن نگاه کرد و مهتاب سر پایین انداخت. بهمن لبخند زد.

-چیزی می خورید بگم براتون بیارن؟

فرهاد دست زیر بازوی مهتاب انداخت.

-نه بهمن جان، ما اومدیم به سر سلامتی بگیریم و بریم، امشب جایی مهمونیم.

بدون خداحافظی و آنچنان شتابان به سمت در رفتند که گیج و گنگ نگاهم با آنها کشیده شد.

-ولشون کن، بیا بریم بقیه رو بهت معرفی کنم.

به سمت عده ای دیگر رفتم. مهسا و دو دختر دیگر و سه پسر که کنار هم

ایستاده بودند و نگاه از من برنمی داشتند.

بهمن صدایش را بلند کرد.

-بیا، اینهم شاخ شمشادای دانشگاه.

همه لبخند گشادی زدند و ردیف ایستادند.

پسری که از لاغری داشت می شکست لیوان شربتش را در سینی نقره ای که سمیه به طرفش گرفته بود و با نگرانی نگاهم می کرد گذاشت.

- بهمن نمی دونستم انقدر خوش سلیقه ای.

سرخ شدنم را خودم هم احساس کردم.

- به سلیقه ی من شک نکن.

نگاهی به سراپای مهسا انداخت و خندید. دستم زیر ب*غ*ش مشت

شد. نگاه پسر لاغر که شلوارش در حال افتادن بود خیره روی من مانده بود و

معذبم می کرد.

دختر کناری مهسا با صدای زیری گفت

- چیکار میکنی بهمن؟ تور می ندازی دریا ماهی بگیری؟

بهمن دستم را فشرد.

- بگو شاه ماهی.

صدای قهقهه مانند پسر قد کوتاهی که جلوی همه ایستاده بود و نگاه از من

برنمی داشت بلند شد.

-وای بهمن، ماهی نبوده، شیر دریایی گرفتی.

لحظه ای گیج و گنگ نگاهش کردم. نفهمیدم منظورش چیست. صدای قهقهه

ی همه با صدای پسر همصدا شد.

بهمن دستم را کشید.

-بیا.

صدای همان دختر ریزه میزه که لباسش بدتر از مهسا به چشم می آمد روی بهمن را برگرداند.

-بهمن، بستیش به جا بیا.

دوباره صدای خنده ها بلند شد. دیگر متوجه توهین و طعنه شان شدم. بغضم بالاتر از گلو، درست میان لبهایم نشست؛ ولی چیزی نگفتم. بهمن روبروی تعدادی پسر ایستاد.

-بیاید با خانم من آشنا شوید.

پسری قد بلند تعظیم کرد، جوری که سرش چیزی نمانده بود به زمین برسد.

-خوشبختم بانو، چقدر دیر به جمع ما اومدید، جاتون خالی بود.

پسری که کت و شلوار سرمه ایش با پیراهن صورتی صدفی تو ذوق میزد سقلمه ای به او زد.

-ایشون جا شون خالی نبوده که، تو آرزوهای بهمن نقشش انقدر پررنگ بوده که یک دفعه افتاد تو دامنش.

رو به من کرد.

-چقدر لباستون بهتون میاد ..

به سختی لبخند زد. یقه ی لباسم را کشیدم تا نفسم بالا بیاید ولی نفسمهیم سنگینتر شد.

دختری با صدای پاشنه هایش اعلام حضور کرد. آرنجش را روی شانه ی بهمن گذاشت و دست دیگرش به کمرش خورد. لباس صورتی پفی کوتاه با دست و دلبازی اندامش را نشان می داد. نگاهی به دستش که روی شانه ی بهمن بود انداختم. بی توجه با لحن زشتی که دلم را آشوب کرد گفت

-نمی خوای آسمونیت رو معرفی کنی؟

بهمن قهقهه زد.

-گفتم که خورشید.

دختر نوچ نوچی کرد و در عین حال از سینی سمیه که در حال رد شدن بود و

می خواست با چشم و ابرو چیزی را حالی من بکند لیوانی برداشت.

-من فکر کردم دب اصغر و اکبر و با هم رو زمین آوردی ناقلا.

صدای خنده ی جمع همه جا را پر کرد؛ سرها به طرف ما برگشت.

در دلم فریاد زدم "برو خورشید، برو"

قدم اول را برنداشته بودم که بهمن دستم را محکمتر گرفت.

-کجا آسمونی؟ لقب قشنگیه ها. از آسمون یک دفعه نازل شدی.

دختر دستش را روی موهای بهمن کشید.

-آخی، مثل بارون یا مثل بلا؟

منتظر جواب بهمن ماندم ولی آمدن مهسا که محکم روی دست دختر زد

باعث شد بهمن جواب ندهد.

-دست خر کوتاه، صاحب داره.

دختر با اخم پشت دستش را ماساژ داد و لبخندی که حتی من فهمیدم

مصنوعی است زد.

-بر منکرش لعنت.

مهسا با شانه اش دختر را از بهمن دور کرد و کنار بهمن ایستاد.

-برو بذار باد بیاد منکر، حواسم بهت هست.

از پشتیبانی مهسا دلم گرم شد. نگاه کوتاهی به من انداخت و سر برگرداند.

-اوضاع بر وفق مراده آقای خسروی؟

بهمن لبخندی زد و خاکی که روی شانه اش ننشسته بود تکاند.

-دارم گرد و خاکها رو دور می ریزم، چی بهتر از این؟

صدای قهقهه ی مهسا حسم را بدتر کرد. انگشتهایم در کفش کاملاً مچاله

شده بود و پایم تا مچ تیر می کشید.

-میشه بشینیم؟

بهمن نگاهم کرد.

-نگو پرنسس، هنوز باهات کار دارم.

نگاهها انقدر رویم سنگینی کرد که کلافه دستم را از دست بهمن بیرون

کشیدم.

-لطفاً، پام درد گرفته.

سرش را نزدیک کرد.

-خب یک کم وزن کم کن که با دو قدم به هن هن نیفتی.

هجوم اشک را احساس کردم، سرم را پایین انداختم که اگر اشکی روی صورتم

نشست کسی نبیند. صداها درهم به گوشم می رسید. بهمن دستم را کشید و

جلوی ضبط برد. ضبط را خاموش کرد و سالن در سکوت فرو رفت. انگار

هیچ کس آنجا حتی نفس هم نمیکشید.

-چی برات بذارم؟

اشک را پس زدم و به ضبط صوت و باندهای بزرگش خیره ماندم.

-منظورت چیه؟

قهقهه ی بلندی زد.

-یه بوشو بوشو هم نمیخوای برامون بر*ق*صی؟ همیشه مگه؟
صدای خنده ی جمع بلند شد، ناخودآگاه برگشتم و به آنها نگاه کردم. انگار
کارد بزرگی را در قلبم فرو کرده بودند، نفسم به سختی بالا می آمد. به یقه ام
چنگ زدم و نفس عمیق کشیدم. مهسا پاتند کرد و کنارم ایستاد.
-چرا اذیتش می کنی؟

دستم روی بازوی مهسا چنگ شد تا زمین نخورم.
-ای بابا چه اذیتی، می خوام یک کم شادمون کنه، بده؟
احساس کسی را داشتم که همه چیزش را از دست داده، خورد شدنم را به
چشم دیدم. انگار کل وجودم جلوی چشمهایم فرو ریخت. مهسا دستش را
روی صورتم کشید.

-آخه نگاهش کن، دلت میاد؟ چطوری با این هیکل بر*ق*صه بنده خدا؟
صدای خنده در گوشم می پیچید. دستم از بازوی مهسا جدا شد و روی میز
بلندی که سینی شیرینی رویش بود افتاد، سینی با صدای بدی به زمین خورد.
کسی دستم را گرفت و صدای فریاد بهمن بلند شد.
-برو گمشو تو آشپزخونه.

دست منجی از دستم جدا شد. از میان مه و غبار بهمن را دیدم که به طرفم
آمد. کسی به او نزدیک شد و دستش را دیدم که روی شانه ی بهمن نشست.
-خیلی نامردی پسر، نامردم نه، یه پست ک*ث*ا*ف*تی.

دست از روی شانه ی بهمن جدا شد و صدای قدمهای سنگین روی سرم پتک شد. چشمهایم سیاهی رفت ولی سعی کردم سر پا بمانم.

صدای دختری در گوشم نشست.

-بیا بشین، رنگ به روت نیست.

صدای بهمن حرف دختر را قطع کرد.

-وایسا شهره.

رویم را برنگرداندم، بهمن از میان تونل سیاه به طرفم آمد و دستم را گرفت، با ضرب حلقه را از دستم درآورد.

-زیادی برات سنگینه دهاتی، برو تو اتاقت.

زیر پایم خالی شد، قلبم خالی شد، سینه ام از نفس خالی شد؛ دنیا از نور و خودم را سپردم به سیاهی.

xxxx

با لمس خنکی روی گونه ام پلکهای سنگینم را به سختی باز کردم و میان تاریکی اتاق فرم سفید سمیه را تشخیص دادم.

صدای بغض آلودش در سرم پیچید.

-خوید خانم؟

دست روی پیشانی خنکم کشیدم. سمیه حوله را میان ظرف آب انداخت.

-چیزی می خورید براتون بیارم؟

صدایش بارها در گوشم تکرار شد. به سختی لب زد.

-آب.

سریع بلند شد و دقیقه ای نشده دستش را زیر سرم گذاشت.

-بلند شید خانم.

به سختی بدنم را از تخت جدا کردم و روی آرنجهایم تکیه دادم، گلویم می سوخت. سمیه لیوان خالی را روی پاتختی گذاشت.

-چیزی نمی خورید؟

کم کم همه چیز یادم آمد. صدای قهقهه ی مهسا و ضرب دست بهمن که حلقه اش را از دستم بیرون کشید درگوشم و جلوی چشمانم چرخید.
-نه، برو بخواب.

پایین تخت نشست و دستم را گرفت.

-امکان نداره خانم، دو ساعته بی هوشید، من تا صبح همین جا می شینم.
سرش را روی دستم گذاشت. گرمای اشکهایش را که روی دستم می ریخت احساس کردم. حتی دل این دختر غریبه هم برایم می سوخت. کاش من هم می توانستم گریه کنم ولی آنچنان احساس پوچی می کردم که حتی دلیلی برای گریه کردن هم پیدا نکردم.

به سختی نشستم و سمیه بالشی پشتم گذاشت.

-ساعت چنده؟

-نزدیک سه.

-از لای پرده به هلال ماه نگاه کردم.

"خوابیدی آرزو؟ توهم خوابیدی؟"

-خانم تو رو خدا.

چشم از ماه گرفتم و به قامت سپید پوش سمیه دوختم.

-چی تو رو خدا؟

جلوی تخت نشست و هق هقش سکوت اتاق را شکست.

-تو رو خدا یه چیزی بگید، گریه کنید، داد بزنید، ولی انقدر مظلوم نباشید.

دلم برای کسی که نمی شناختمش و دلش برایم می سوخت، سوخت. هیچ

حسی جز این نداشتم، انقدر خالی بودم که اصلاً نفهمیدم چه انتظاری از من

دارد.

-چی بگم؟

چراغ خواب را روشن کرد و به چشمانم خیره شد.

-یعنی چی خانم؟ یعنی چی چی بگم؟

لبخند روی لبهایم نشست و به سایه اش که روی دیوار افتاده بود خیره ماندم.

به سختی صدایم را شنیدم.

-نگران من نباش سمیه جون، من خوبم.

-آخه خانم.

در با صدای وحشتناکی به دیوار خورد. بهمن با چهره ای که دلم را از ترس

لرزاند وارد اتاق شد. رو به سمیه که با دیدنش سرپا ایستاده بود کرد.

-برو بخواب.

نگاه نگران سمیه روی من نشست. پلکهایم را بازو بسته کردم ولی نرفت.

-آخه آقا، خانم مریضه.

بهمن فریاد کشید.

-تو دکتری یا پرستار؟ هری تو اتاقت.

سمیه بغض کرده از تخت فاصله گرفت. لحظه ی آخر رو برگرداند.

-خانم اگر چیزی خواستید من بیدارم، فقط صدام کنید.

بهمن سریع به طرفش رفت و بلند تر فریاد زد.

-میگم گمشو تو اتاقت.

سمیه سریع در را بست، نگاه ترسیده ام رویش نشست؛ احساس گرما کردم.

هنوز همان لباس کذایی تنم بود جلیقه ام را درآوردم و روی تخت انداختم.

-بهت میاد، چرا درش آوردی؟

حتی نگاهش نکردم، ترسیدم با دیدنش بیشتر از این بشکنم.

-خوب گوشت رو باز کن، چون حرفهام رو یکبار میزنم.

سرم را به بالای تخت تکیه دادم و به پاهای بلندش که کنار پنجره ایستاد نگاه کردم.

-من عاشق بودم، مامانم نداشت، اونهم شوهر کرد. می خواستم پیام تهران تا

هم از اونا دور باشم هم *م* *س* *تقل بشم ولی مامان شرط ازدواج برام گذاشت

تا کمکم کنن که شرکت بزنم، دست به نقدم تو رو پیشنهاد کرد. قبول کردم

چون فکر کردم شاید انقدر شانس بیارم که توردم کنی ولی تو از هول حلیم

افتادی تو دیگ، فکر کردی کجا دیگه مثل من پیدا می کنی، پسر پولدار،

تحصیل کرده، اونهم واسه تویی که نه خانواده ی درست و حسابی داری نه

سواد به درد بخور. ردم نکردی و دلم خوش شد به اینکه شرکت که پابگیره می

ندازمت بیرون، ولی مامان و بابا خوب فکر همه جا رو کرده بودن، اون مهریه

ی مسخره دستم رو بسته.

هر جمله اش دهانم را تل*خ*تر کرد، قلبم را خالی تر. احساس می کردم نفس در سینه ام می چرخد و بالا نمی آید.

-حالا اگر بخوام طلاق بدم عملاً هیچی دستم رو نمی گیره.
رو به من کرد و فریاد زد. انقدر بلند که ناخودآگاه نگاهم روی صورتش نشست.

-چرا قبولم کردی؟ آخه تو کجاست به من می خوره؟ قدو هیکلت؟ سواد نداشتت؟ روابط اجتماعی قویت؟ یا اون بابات که از خداهش بود زودتر از شرت راحت شه باید دامادی مثل من داشته باشه؟

نزدیکم شد، خودم را جمع کردم، هر لحظه قلبم فرو می ریخت. صدای فریادش گره ای که در قلبم بود بزرگتر کرد و نفسم تنگتر شد. تا جایی که میشد خودم را کنار کشیدم. روی صورتم خم شد و سیاهی مطلقش را به چشمهایم دوخت.

-از رنگ چشمت متنفرم، از این رنگی که معلوم نیست چه رنگیه، سبزه، عسلیه، توسییه، خودت میگی یمشی، آره؟

قهقهه زد و ایستاد. دستش سمت موهایم آمد، خودم را کنار کشیدم ولی موهایم را گرفت.

-موهای تو گندمیه؟ چقدر خودت رو تحویل می گیری دختر، خودت رو تحویل می گیری که جرات کردی حتی به من فکر کنی.

هر لحظه قلبم زیرو رو میشد. دلم می خواست از اتاق بیرونش کنم، انقدر همینجا روی تخت بشینم و به ماه نگاه کنم تا بمیرم.

-خب، این چیزا مهم نیست. فقط گوش کن و فراموش نکن والا یه جوری حرفهام رو یادت میارم که خودت رو فراموش کنی.

رو برویم روی تخت نشست.

-فکر نکن مثل دخترای دیگه با چهار تا بزرگ دوزک می تونی بهم نزدیک شی، من کلاً از آدمهایی با تیپ تو متنفرم.

نگاهش را میخ کرد تو چشمانم و دستش روی شلوارک سفیدش مشت شد.

-تو تمام این خونه و زندگی من و اسم من کل چیزی که مال خودته همین اتاقه و بس. من به کارهای تو کاری ندارم تو هم به کارهای من. یعنی برای من تو وجود نداری، برای تو هم من وجود ندارم؛ والا اولین باری که بخوای برام عشوہ بریزی و خودت رو تو زندگیم جا کنی میندازمت بیرون.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

-فکر استفاده از فامیلی من رو از سرت بنداز بیرون. در ضمن اگر لب باز کنی و از این چیزها حرفی به مامان و بابام یا حتی مادر بزرگ پولدارت که خواست با اون هدیه تو رو به چشم من بیاره و اون بابای بی غیرت بزنی فاتحه ی بی بیت رو بخون.

سریع برگشت و دوباره خم شد روی صورتم. پشتم از نگاهش لرزید و به پشت تخت چسبیدم. قلبم خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید.

-حالا که شناسنامم رو سیاه کردی، حالا که خودت رو بهم انداختی، اگر کاری کنی همینی هم که دارم از دست بدم اون بی بی لاجونت و بی جون می کنم.

چنگی که زدم پاهایم را به سوزش انداخت. بلند فریاد زد

-حالت شد؟

از ترس چشمهایم را بستم.

-باشه.

-نشنیدم؟

چشمهایم را باز کردم، دست پشت گوشش گذاشته بود و نزدیکتر شده بود.

پاهایم را در سینه جمع کردم.

-چشم.

ایستاد و خیره نگاهم کرد.

-تا وقتی یه راهی پیدا کنم که تشریف تو از زندگیم ببری بیرون لب باز نمی

کنی؛ اگر بازکردی که بی بی میشی ولی اگر چیزهایی که گفتم رو انجام

دادی زندگی هیچ کدومون به هم نمی ریزه، روشنه؟

چشمهایم را بستم.

-روشنه.

-فکرشم نکن باید برات توضیح می دادم، توضیح دادم که بفهمی خودتو اون

بابای بی همه چیزت هم مقصرید. این بازی امشب جایگاهت رو نشون داد که

هوا برت نداره می تونی حتی یه سر سوزن خودت رو برام بالا بکشی.

صدای در چشمهایم را باز کرد.

با پاهای لرزان از تخت پایین آمدم. سمیه بدون در زدن وارد شد.

-حالتون خوبه؟

دستم را روی پاتختی گذاشتم، دوید و زیر ب*غ*لم را گرفت.

-کجا می خواهید برید؟

ایستادم و به آینه که هنوز روی زمین بود نگاه کردم.
-آینه.

نگاهش از من روی آینه نشست.

-آخه خانم.

-لطفاً آینه رو بذار رو دراورر سمیه جان، باید خودم رو ببینم.

همراهیم کرد تا به دراور رسیدیم، روی صندلی نشستیم. آینه را برداشت و روی دراور گذاشت. به چشمهای زغال شده ام خیره ماندم.

دور تا دور چشمهایم سیاه بود و خط چشم پهن تا کنار شقیقه ام کشیده شده بود. ابروهای نازک که با مداد تا شقیقه ام کشیده بود و خط چشمم را قطع می کرد از من چهره ی شیطان ی درست کرده بود؛

بغض داشت خفه ام می کرد. با آن کرم پودر رنگ گچ، لبهایم سرخ سرخ بود ولی رژ گونه ای نداشتم.

-با حوله پاکشون کردم خانم.

-چرا؟

-دوتا دایره ی قرمز قرمز بود خانم، وقتی تو سالن بودیم سعی کردم بهتون بگم ولی...

چیزی نگفتم و به چشممانم که انگار مشت خورده و سیاه شده بود نگاه کردم. تا معده ام سوخت، شقیقه هایم تیر کشید. بی حال و حس از پشت آینه بلند شدم و به لباسم نگاه کردم.

رنگهایی که هیچ به هم نمی آمد با آن سربند و سکه ها و آرایش چشمهایم
 واقعاً از من یک دلقک ساخته بود، همان چیزی که بهمن می خواست.
 دستم را به دراور گرفتم.
 -کمک می کنی برم حمام؟
 -بله خانم.

xxxxx

کنار پنجره ایستادم و هوای گرم تیر ماه روی صورتم نشست. چشم بستم هوای
 باغی که فقط یک رو خانه ام بود سینه ام را پر از اکسیژن کرد، سینه ام به خس
 خس افتاد و سرفه امانم را برید.
 متوجه آمدن بهمن نشدم تا صدایش را شنیدم که از حیاط فریاد زد.
 -اینجوری برنزه نمیشی، فقط می سوزی زشت تر میشی.
 تعجب کردم که این وقت روز به خانه آمده.

بدون اینکه منتظر جوابی باشد داخل خانه شد. پرده را کشیدم و کنار آمدم.
 امروز دقیقاً یک ماه میشد که پایم را از اتاق بیرون نگذاشته بودم. گاهی بی بی
 و شیرین جون تماس می گرفتند و سمیه گوشی را به من می داد و هر بار که
 بهمن خانه بود حس می کردم با گوشی اتاقش به حرفهایمان گوش می کند.
 بی بی از اینکه از زندگی ام را ضی هستم شاد بود و شیرین جون برای بهمن
 خوشحال بود که سرش به زندگیش گرم است.
 در اتاق با ضرب باز شد و بهمن را بعد از یک ماه دیدم. عجیب بود که حتی از
 او بدم نمی آمد، حتی گاهی دلم برایش می سوخت. نگاهم روی سرپای
 خاکیش نشست.

- مامان اینها دارن میرسن. او مدم بهت بگم اگر یک کلمه، فقط یک کلمه حرفی بزنی که نباید بزنی بد می بینی.

حتی از تهدیدش ترسیدم، چون خیال نداشتم حرفی بزnm. انقدر ناامید بودم که حس می کردم هیچ کس نمی تواند نجاتم بدهد. فقط نگاهش کردم، گیج نگاهم کرد.

-زبونت رو پیشی خورده یا روزه ی سکوت گرفتی؟
حرفی نداشتم بزnm، باز هم بدون کلمه ای نگاهش کردم؛ وقتی دید خیال حرف زدن ندارم از اتاق بیرون رفت. بودنش مثل وزنه روی سینه ام می نشست و نفسم را سنگین می کرد. هنوز نفسم بالا نیامده بود که با سه چهار کیسه ی بزرگ وارد اتاق شد.

-بیا اینها رو واسه تو خریدم، نمی خوام جلوی مامان همینطور دهاتی بگردی. کیسه ها را روی تخت انداخت و بیرون رفت.

بی رغبت به کیسه ها نگاه کردم. سمیه وارد اتاق شد و به طرفم آمد.
-ناهارتونو بیارم خانم؟

پشت پنجره ایستادم و به باغچه ی ل*خ*ت از درخت و گل نگاه کردم.
-میل ندارم.

-آقا گفتن حتماً یکی از این لباسا رو بپوشید.

بی حرف چشم بستم. چند لحظه ای ایستاد و بعد بیرون رفت. می دانستم اگر به حرفش گوش نکنم تاوان سنگینی می دهم. بی حوصله به طرف کیسه ها رفتم.

با دیدن لباسها دلم گرفت، یکی از بلوزها دقیقا مثل بلوزی بود که خودم داشتم؛ باقی لباسها تفاوتی با لباسهایم نداشت.

سمیه با لیوانی شربت وارد شد.

-خانم حداقل اینو بخورید.

لیوان را روی میز گذاشت.

-خانم.

رو به او کردم و نگاهش کردم.

-جسارت منو می بخشید ولی ...

در سکوت به اون نگاه کردم. چند لحظه این پا و آن پا کرد.

-چی شده؟

به طرفم آمد.

-می دونم که نباید بگم ولی ... ولی می تونم خواهش کنم اون کت و دامنو

بپوشید؟

متعجب نگاهش کردم. نگاهم برگشت روی تنها لباس رسمی که بهمن خریده

بود و من با کمی تغییر سرمه ایش را داشتم.

دوباره به اونگاه کردم.

-چرا؟

کنارم نشست و دستم را گرفت.

-ننه ی خدا بیامرز من گفت هر مردی یه لمی داره، باید لیمشو به دست

بیارید. می دونم آقا اذیتتون کردن ولی شما هم خیلی زود جا زدید.

به چشمهای قهوه ایش نگاه کردم، دیگر به هیچ کس اعتماد نداشتم؛ نمی توانستم ریسک کنم و دوباره خودم را مسخره ی دست بهمن کنم، برایم فرقی هم نداشت.

یک عمر دنبال محبت بابا بودم و نشد و حالا هم می دانم هر کاری بکنم هیچ تاثیری روی بهمن ندارد.

-خواهش می کنم خانم، انقدر افسرده نباشید. حتی اگر آقا هم توجهی نکنن فرقی نداره، مادر آقا که هستن.

بلند شدم و کت و دامن را برداشتم و نگاهش کردم. بهمن نمی توانست حرفی بزند وقتی خودش خواسته بود امشب از میان لباسهایی که خریده لباس بپوشم. برای اینکه دلش را نشکنم لبخند زدم.

-باشه.

سمیه شاد از در بیرون رفت و من کت و دامن را پوشیدم. موهایم را شانه زدم و رژ لب صورتی که هدیه ی بی بی بود را به لبهایم کشیدم و منتظر شدم تا مهمانها برسند.

xxxx

روبروی شیرین چون نشستم، دقیق به چهره ام نگاه کرد.

-حالت خوبه؟

لبخند بی جانی روی لبهایم نشست.

-خوبم شیرین جون.

بهمن کنارم نشست و پا روی پا انداخت. ناخودآگاه خودم را جمع کردم ولی او دست مرا گرفت و انگشتانش را میان انگشتانم قلاب کرد.

- چرا انقدر دیر اومدید مامان؟

ابروهای آقای خسروی گره خورد.

- والا از روزی که تو رفتی یک دفعه همه چیز گره خورد، کلی اختلاف حساب تو حسابداری و کم بود مصالح تو انبار و مشکلات بانکی. کلاً شرکت ریخت به هم تو یک روز.

انگشتان بهمن کنار لبش نشست. حس کردم خنده اش را کنترل می کند ولی نفهمیدم چرا باید از گرفتاری پدرش بخندد.

سمیه و مهین خانم وارد سالن شدند. مهین خانم سینی چای را جلوی شیرین جون گرفت و سمیه ظرف شیرینی را روی میز شیشه ای گذاشت.

شیرین جون استکان چایش را برداشت و روبه من کرد.

- منو عروسم یک کم خلوت می کنیم، شما هم هر چی حرف مردونه ست بزنید که بعداً حرفهای مردونه ممنوعه.

از روی مبل بلند شدم. بهمن انگشتانم را فشار داد. نگاهش کردم، صاف در چشمانم خیره شد؛ می دانستم نگران حرف زدن من است. دستم را به سختی آزاد کردم.

آقای خسروی بلند خندید.

- ولس کن بابا جون، برمی گرده پشت نترس.

دنبال شیرین جون از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و شیرین جون وارد شد.
روی تخت نشست و به اطرافش نگاه کرد، روی صندلی میز آرایش، روبرویش
نشستم. نگاهش از دیوار خالی روی من نشست.

-واقعاً خوبی؟

سر تکان دادم.

-خوبم.

-پس چرا حس می کنم رنگت پریده؟

-دیشب خوب نخوابیدم، فردا بهتر می شم.

استکان خالی از چایش را روی پاتختی گذاشت و دقیق نگاهم کرد.

-من بیشتر به خاطر تو اومدم.

کاش می شد حرف بزنم، کاش بی بی در خطر نبود.

-برای چی؟

-اومدم که بریم کارهای ثبت نامت رو انجام بدیم.

در این اوضاع روحی کلاً درس را فراموش کرده بودم، ولی از شنیدن این حرف

خوشحال شدم و بعد از یک ماه لبخند به لبم نشست.

-ممنونم شیرین جون.

-مدارکت رو از مدرسه گرفتم و آوردم. برای ثبت نام مشکلی نداری ولی باید

شبانۀ درس بخونی، می دونی که؟

-بله می دونم.

-خب پس، برای فردا آماده باش؛ سه تا خیابون بالاتر به مدرسه ست که شبانه هم داره و خیلی هم مدرسه ی خوبیه.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

-واقعاً ممنونم.

دست دیگرش را روی دستم گذاشت.

-انگار خیلی دلت برای درس و مدرسه تنگ شده؟

یاد روزهایی که با آرزو پشت نیمکت می نشستم اشک در چشمم نشاند.

انگار سالها از آن روزها گذشته بود.

-خیلی زیاد.

دستش را نوازش گونه پشتم کشید.

-دوباره بر می گردی پشت نیمکت، تو حالا حالاها باید درس بخونی.

دستش را کشید روی صورتم و اخمهای مصنوعیش باعث خنده ام شد.

-من هنوز معلمتم، نمی دارم از زیر درس خوندن در بری.

بعد از مدتها از تصور برگشتن به مدرسه انقدر خوشحال شدم که ناخودآگاه دست شیرین جون را چنگ زدم.

-واقعاً می تونم برم مدرسه؟

با تعجب نگاهم کرد.

-چرا نتونی؟

فکر بهمن دلم را آشوب کرد. اگر نمی گذاشت به مدرسه بروم واقعاً دیوانه می شدم. به فکر مدرسه نبودم ولی همیشه آرزویم مهندس شدن بود و حالا که

فهمیدم می توانم به درسم ادامه بدهم واقعا نمی توانستم از فکرش بیرون
بیایم.

xxxx

ذوق زده وارد خانه شدم، شیرین جون پشت سر من وارد شد.
-ولی اشتباه کردی خورشید، بدون معلم چطوری می تونی متفرقه امتحان
بدی؟ اصلاً برای چی دو کلاس یکی کنی؟
پله ها را که تا نیمه بالا رفته بودم برگشتم پایین. آقای خسروی و بهمن به ما
نگاه می کردند.

-دوست دارم زودتر تموم شه.
کیف دستی اش را روی مبل گذاشت و نشست.
-سخت میشه بدون معلم.
بهمن خندید.

-میخواه زودتر دکتراش رو بگیره به یه جایی برسه، چیکارش دارید؟
فقط من فهمیدم که باز هم طعنه به هیچی بودنم زد، دیگر هر کلمه اش برایم
تلخ بود. وقتی حرف میزد لابلای حرفش دنبال تحقیر و توهین می گشتم. از
هر غریبه ای غریبه تر بود، حتی نمی توانستم تو صورتش نگاه کنم ولی او
نقش یک شوهر موفق و خوب را به زیبایی بازی می کرد. هر بار محض
مصلحت دستم را لمس می کرد دلم می خواست فریاد بزنم، ولی ترس از
جان بی بی لهایم را می بست.
-هرطور خودت صلاح می دونی.

انقدر انگیزه داشتم که همان روز به شیرین جون گفتم برای خرید کتاب برویم. هیچ جا را بلد نبودم و نمی خواستم از بهمن کمک بگیرم و می دانستم بهمن هم کمک نمی کند.

با دو کارتن کتاب به خانه برگشتیم، از شلوغی و ازدحام خیابانها مبهوت مانده بودم. جز روز اول که برای ناهار بیرون رفته بودیم پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم.

شیرین جون با دیدن وضعیت ما انگار خیالش راحت شد که سه روز بعد به رامسر برگشتند.

از وقتی رفتند دوباره خودم را در اتاق زندانی کردم، بهمن هم سراغم نیامد. اواسط مرداد دو کتاب را تمام کرده بودم و ناامید به حجم کتابهای دیگر نگاه می کردم، امکان نداشت یک ماهه بتوانم این کتابها را تمام کنم. غم زده به کتابها نگاه می کردم که سمیه وارد اتاق شد.

-خانم، مهمون دارید.

مبهوت به او نگاه کردم.

-من؟

لبخند زد.

-بله، شما.

موهایم را شانه زدم و با گیره بستم و از اتاق خارج شدم. وارد سالن که شدم دختری با قد متوسط با موهای عسلی بلند روبروی عکس بزرگ خانوادگی بهمن ایستاده بود. کمی از پشت نگاهش کردم که انگار متوجه حضورم شد و برگشت.

همان لحظه چهره ی بانمک و چشمهای مهربانش به دلم نشست.
با قدمهای بلند به طرفم آمد و دستش را دراز کرد؛ دستم را میان دستش گذاشتم.

-سلام، شهره هستم.

-سلام.

سمیه وارد اتاق شد و سینی چای را جلوی شهره گرفت. شهره با لبخند چای را برداشت.

-خوبی سیمیه جان؟

-مرسی خانم.

از نحوه ی صحبتش با سیمیه فهمیدم غریبه نیست. چای تعارفی را رد کردم و نشستم؛ شهره روبرویم نشست.

-می دونم تعجب کردی و اصلاً شاید من رو شناسی.

خیره نگاهش کردم، از کجا باید می شناختمش وقتی بار اول بود می دیدمش -من دوست دانشگاهی بهمنم متأسفانه.

ابروهایم گره خورد، از یک بازی تازه تر سیدم. خودم را روی میل سلطنتی جا به جاکردم و به لبهایش خیره شدم. سرش را پایین انداخت و انگشت سبابه اش دور لبه ی فنجان چرخید.

-اون روز ... یعنی اون شب مهمونی منم اینجا بودم.

سیمیه با ظرف شیرینی جلوی در ایستاد و با نگرانی به شهره نگاه کرد.

شهره نیم نگاهی به او و من انداخت.

-من ... من واقعاً متأسفم.

هیچ چیز به ذهنم نمی آمد، قصدش از آمدن را نمی فهمیدم و ترسیدم آمدن او هم نقشه ی بهمن با شد. در چشمانم چه دید نمی دانم ولی بلند شد و کنارم نشست.

-هرچقدر سعی کردم به این موضوع اهمیت ندم نشد، با نامزدم مشورت کردم و گفت بهتره یک بار هم شده پیام دیدنت تا خیالم راحت شه. هنوز گیج بودم، به ناخنهایش که لاک کرم رنگ زده بود خیره ماندم؛ از ذهنم گذشت "اینجا هیچ کس نماز نمی خونه"
-برای چی؟

از سلام اول تا الان این اولین جمله ام بود، دستش را روی دستم گذاشت.
-برای اینکه با اون وضع باید خیالم راحت می شد که حالت خوبه، که بهمن اذیت نمی کنه.

یک باره خشم در وجودم پیچید، نفهمیدم چرا انقدر عصبانی شدم، انگار بعد از آن شب یک باره حسهایم زنده شد، حرکاتم دست خودم نبود، بلند شدم و روبرویش ایستادم.

-چرا باید بدونی؟ مگه فرقی هم داره؟

روبرویم ایستاد و سعی کرد دستم را بگیرد؛ دستم را کشیدم.

-اون شب همتون خندیدید حالا دیگه چیزی نمونده که بهش بخندید، برو به بهمنم بگو.

قدمی نزدیکم شد.

-خورشید جان اشتباه می کنی.

برگشتم تا نینمش، چشمهایم را بستم. بی بی بی حرمت کردن مهمان بادم نداده بود ولی تمام بدنم می سوخت و قلبم در حال انفجار بود.

-چی رو اشتباه می کنم؟ مگه نبودی، ندیدی، نخندیدی؟ دیگه واسه چی اومدی اینجا؟

مهین خانم شتابزده وارد سالن شد.

-چی شده خانم؟

دستهایم مشت شد، سمیه شانه های مهین خانم را گرفت و به آشپزخانه برد و ثانیه ای نشده برگشت.

کنارم ایستاد.

-خانم، شهره خانم اون شب ازتون دفاع کردن.

شهره نزدیکم شد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

-می فهممت، می فهمم که چقدر عصبی هستی، ولی اوادم بهت بگم می تونی روی من حساب کنی؛ کار زیادی نمی تونم برات بکنم ولی می تونم دوست باشم.

برگشتم و نگاهش کردم.

اسم شهره و دستی که آن شب زیر بازویم را گرفت یادم آمد، صورتش را ندیده بودم ولی دستش یادم بود، همان موقع که بهمن حلقه اش را از دستم بیرون کشید.

بعد از یک ماه و نیم هر چه حس تلخ بود هجوم آورد، حالت تهوع آشوبم کرد.

-چرا انقدر رنگتون پریده خانم؟

کمک کرد بشینم. هر چقدر از آن خاطرات فرار می کردم فایده ای نداشت،
حس بدش همیشه با من بود.

شهره کنارم نشست و دوباره و دستم را گرفت.

-گوش کن، وقتی شنیدیم بهمن ازدواج کرده همه تعجب کردیم، اونم انقدر
بی سر و صدا؛ هنوزم نمیدونم چرا اون بازی رو راه انداخت ولی از اون شب
نه بهمن رو دیدم و نه می خوام ببینم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم، هنوز هم به او اعتماد نداشتم.

دستهایش روی زانوهایش حلقه شد و در هم فرو رفت.

-من یه خواهر دارم همسن تو.

لحن تلخم دست خودم نبود، می دانستم از سر محبت آمده ولی نمی توانستم
به او اعتماد کنم.

-خب؟

-می خوام بگم حس و حالت رو خوب می فهمم، اگر اجازه بدی می خوام
باهات دوست باشم، می خوام برات مثل یه خواهر باشم.

دستش را به طرفم دراز کرد، با شک به دستش نگاه کردم. با تردید دستم را در
دستش گذاشتم و هجوم اشک را احساس کردم.

-تو رو خدا اگر می خوای اذیتم کنی همین الان برو.

قبل از من اشکهای او روی صورتش ریخت؛ یکباره سرم را روی سینه اش
گذاشت.

-اگر یه روز اذیت کردم خودت بیرونم کن.

بوی مهربانی می داد، بوی آرزو را می داد. بغضم سر باز کرد و حق هقم در سالن پیچید.

دستش را روی سرم کشید و چانه اش را روی سرم گذاشت.

-چیکارت کرده اون نامرد؟

نمی توانستم حرف بزنم، هنوز می ترسیدم؛ فقط دلم یک آ*غ*و*ش گرم می خواست. سرم را بیشتر در سینه ی آن غریبه فرو بردم و او دیگر هیچی نگفت. بعد از چند دقیقه سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم که می بارید. خجالت زده سر پایین انداختم.

-من باهاتم.

سر تکان دادم.

-نمیذاره.

از جایش بلند شد.

-قرار نیست بفهمه؛ البته بفهمه هم مهم نیست، حرف بزنه همه چیز رو می دارم کف دست باباش، عین چی از باباش می ترسه. دوباره کنارم نشست.

-چرا به باباش نمیگی؟ از اون شب اذیت کرده؟

از ترس شتابزده سر تکان دادم.

-نه، اذیت نمی کنه، نمی خوامم بگم.

-آخه چرا؟

چون بی بی را می کشت، چون جایی نداشتم برگردم.

-نمی تونم بگم.

دقیق نگاهم کرد.

-از چیزی ترسوندت؟ تهدیدت کرده؟

قلبم فرو ریخت، نباید می فهمید، نباید جان بی بی را به خطر می انداختم.

-نه ، نه...

هیچی نگفت، چند دقیقه سکوت شد.

-کلاس چندمی؟ مدرسه میری دیگه؟

-کلاس دومم، دارم متفرقه می خونم ولی می دونم نمی رسم کتابها رو تموم کنم.

از جایش بلند شد و دستم را گرفت.

-بیا کتابات رو نشونم بده بینم.

مبهوت نگاهش کردم.

-چرا؟

خندید و دندانهای ردیف و سفیدش زیبایی لبخندش را دوبرابر کرد.

-کمکت می کنم.

ذوق زده از جایم بلند شدم.

- واقعاً؟

دست روی صورتم کشید.

-واقعاً.

سمیه خندان ظرف شیرینی را پشت سر ما از پله ها بالا آورد.

هر روز صبح تا بهمن می رفت شهره می آمد و تا ساعت سه کنارم بود. زودتر از آنچه فکر می کردم کتابها تمام شد.

وقتی می رفت دلم به شور می افتاد. حضور بهمن حتی وقتی نمی دیدمش مرا می ترساند.

یک هفته ی دیگر امتحانات شروع می شد و من یک ماه و نیم بود بهمن را ندیده بودم.

داشتم مسئله های ریاضی که شهره برایم طرح کرده بود حل می کردم که در به دیوار خورد. این طرز باز کردن در خبر از ورود بهمن می داد.

پاهایم چسبید به زمین و زانوهایم لرزید.

بدون اینکه نگاهم کند در اتاق چرخید و به در و دیوار خالی نگاه کرد، آمد بالای سرم. دفترم را برداشت و نگاه سر سری به آن کرد و دوباره انداختش روی تخت.

-نپوکیدی تو اتاق؟

چیزی نداشتم بگویم. زیر چشم نگاهم کرد.

-شدی مثل زنای چهل ساله، حداقل پنجره رو باز کن یک کم آفتاب بخوری، چروک شدی.

سرم را روی دفتر خم کردم و سعی کردم به مسئله ی ریاضی فکر کنم. اعداد را پشت سرم خواندم، دوباره و دوباره و هیچی نفهمیدم.

-بلند شو بیا بیرون.

سر بلند کردم، از خوابی که برایم دیده بود ترسیدم. نمی دانم از نگاهم چه برداشت کرد که قهقهه زد.

-نترس، بیا بیرون حوصله ام سر رفته، می خوام یک کم بخندم.
دستهایم مشت شد و مثل هر وقتی که عصبی می شدم نفسم کم کم سنگین شد. به خود جرات دادم.

-می خوام بخوابم.

ابروهایش بالا پرید.

-ساعت هشت می خوام بخوابی؟ همینکه هر روز خرس تر میشی دیگه.

بغض کرده سر پایین انداختم و دعا کردم زودتر بیرون برود.

-بیا بیرون حالا، کارت دارم.

از در بیرون رفت، ترسان به دنبالش رفتم. از پله ها که پایین آمدم زنی میانسال با چهره ای خشن در حال قدم میزد. با دیدن من ایستاد و سرپایم را نگاه کرد. بهمن رو به زن کرد.

-خورشید راهنماییتون میکنه.

رو به من کرد.

-ایشون خانم دکتر لواسانی هستن، راهنماییشون کن به اتاقت و هر کاری گفتن انجام بده.

بهت زده نگاهم از روی بهمن به سمت زن چرخید. دکتر منتظر نشد و به سمت پله ها رفت. بالاچاره به دنبالش رفتم و راهنماییش کردم به اتاقم.

دکتر کیفش را روی میز آرایش گذاشت و گفت چکار کنم، با هر کلمه اش صورتم بیشتر سوخت. از شدت عصبانیت احساس کردم زغال داغ روی سرم گذاشته اند، به سختی نفس کشیدم.

بدون حرف از اتاق بیرون آمدم، می خواستم فرار کنم؛ فقط باید می رفتم. شتابان پله ها را پایین آمدم و به سمت در دویدم که دستم کشیده شد، به عقب پرت شدم و روی زمین افتادم.

-فکرش رو می کردم رم کنی، چیه ترسیدی لو بری؟

جلو آمد و خم شد روی صورتم.

-گم میشی تو اتاق و هر کاری گفت می کنی. من باید بفهمم چه مرگت بوده که انقدر راحت انداختنت به من.

گونه هایم آتش گرفت، قلبم سوخت. با مشت به قفسه ی سینه ام زدم شاید نفسم بالا بیاید. دستم را کشید، ایستادم. از لای دندانهای کلید شده اش غرید.

-میری تو اتاق و هر کاری که می گه میکنی والا آبرو واست نمی دارم.

کمی فاصله گرفت. برای بار اول چشم در چشمش دوختم.

-خجالت بکش.

با صدای بلند خندید.

-نه بابا، خجالت رو تو بکش که چادر سرت میکشی و زیرش خودت رو به

ل*ج*ن میکشی بعدم فکر می کنی می تونی خودت رو به من بندازی.

دندانهایم کلید شد، سرم سوت کشید، چشمهایم دو دو زد.

-البته فکر نکن ناراحت میشما، فقط میخوام روشن شم؛ بدجور بهت مشکوکم.

در یک لحظه خالی شدم، توهین به من، منی که یک تار مویم را نامحرم ندیده بود و این مرد انقدر کثیف بود که روی حرمت من دست گذاشت و مرا تا مرز پوچی برد.

اگر حرف نمی زدم میمردم، برگشتم و تمام نفرتم را در چشمهایم ریختم.
-نمی بخشمت.

از پله ها بالا رفتم که موهایم کشیده شد، دست روی موهایم گذاشتم و ایستادم، تمام رگهای سرم کشیده میشد. با حرص غریب.

- این منم که باید تو رو ببخشم، زندگیم رو به ل*ج*ن کشیدی
ک*ث*ا*ف*ت، ولی من باید بفهمم چرا دوبا وسط زندگی من سبز شدی.
سرم را پرت کرد.

-البته سبز ل*ج*نی، مثل هیكلت، مثل وجودت.

از پله ها بالا رفتم و در دل خدا را صدا زدم.

هر کاری دکتر گفت انجام دادم، تمام بدنم از شرم می لرزید. دکتر بهمین را صدا زد و بهمین انگار پشت در منتظر بود که سریع وارد شد. از شدت حقارت در خودم جمع شدم و بی اختیار حق هق زدم.

دکتر بی خیال و سرد یک برگه به بهمین داد.

-مشکلی نیست، اینهم برگه ی سلامت.

بهمین که معلوم بود ناامید شده تا وقتی دکتر در را بست نگاهی نکرد.

سرم را میان زانوهایم گذاشتم و بی اعتنا به حضور بهمن گریه کردم، احساس کردم همه جای بدنم درد می کند.
-هی.

سرم را بلند کردم، برگه را کوبید به صورتم.
-اگر این دکتر رو نمی شناختم می گفتم خریدیش.
به سمت در رفت، در را باز کرد و بدون اینکه رو برگرداند گفت
-هیچی عوض نشده، برای من تو همون بلای ناخونده ای که باید تف کرد
بیرون. فقط نمی خواستم اسم یه نانجیب تو شنا سنامم باشه؛ هر چند هنوزم
مشکوکم ولی حالا خیالم راحتتره.
در را پر صدا بست. پتورا مشت کردم و جلوی دهانم گرفتم. یک حجم بزرگ
به گلویم چنگ زد، چیزی بزرگتر از بغض. دستهای مشت شده ام را روی
پاهایم کوبیدم، محکم و محکمتر؛ ناخودآگاه از ته دل فریاد زدم.
-خدا...

هر چه فریاد زدم قلبم سنگین شد، نفسم هایم سنگین تر.
مشتهایم روی پاهایم می خورد و از دردی که در استخوانهایم احساس می
کردم لذت میبرد، محکمتر می زدم تا شاید دردم آرام بگیرد، درد قلبم، درد
غرور شکسته ام، درد استخوانهایم.
انقدر فریاد زدم تا بی حال روی تخت افتادم و تازه فهمیدم کسی را صدا میزنم
که باعث تمام این دردهایم است.
-کجایی بابا؟

xxxx

با صدای خفیف گریه پلکهای سنگینم را باز کردم. هوا تاریک بود و روشنایی ماه کمی اتاق را روشن کرده بود.

به سختی شهره و سمیه را تشخیص دادم. جلوی در اتاق ایستاده بودند و آهسته حرف می زدند.

دست دراز کردم و چراغ خواب را روشن کردم، سریع به طرفم آمدند؛ سمیه کنارم نشست.

-بالاخره بیدار شدید خانم؟

شهره دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

-تبت اومده پایین.

متعجب نگاهش کردم.

-تب؟

گنگ نگاهم کرد، صندلی میز آرایش را جلوی تخت کشید و نشست.

-چیزی یادت میاد؟

به محض سبک شدن خوابم دکتر جلوی چشمهایم نقش بست.

-یادمه.

سمیه از جایش بلند شد و چشمهای سرخ شده اش را دزدید.

-میرم براتون آب میوه بیارم.

به سختی از روی تخت بلند شدم، شهره بالشی پشتم گذاشت و نشست.

-من تب داشتم؟

سرش را پایین انداخت.

-سه روزه داری تو تب می سوزی.

بی هوا صدایم بلند شد.

-سه روز؟

سرش را بلند کرد، انگار شرمنده بود ولی چرا او؟ او که دستم را گرفته بود.

-آره.

به یاد بی بی افتادم که هر روز با من تماس می گرفت. سریع از جایم بلند شدم.

-وای، بی بی.

دستش را روی سینه ام گذاشت و مجبورم کرد بخوابم.

-تو راهه.

گیج بودم گیج تر شدم.

-تو راه کجا؟ اینجا؟

دستش را گرفتم.

-بهش چی گفتید؟ اصلاً تو این چند روز چی شده؟

فشار دستش زیاد شد و انگشتهایم درد گرفت ولی چیزی نگفتم.

-بهمن روز اول که دید تب داری ول کرد و رفت شمال، سمیه با من تماس

گرفت و او مدم پیشت.

سر پایین انداخت و بغض کرده ادامه داد

-بهم گفت چی شده.

دیگر انگشتانم در حال شکستن بود. دستم را جابه جا کردم که متوجه شد و انگشتانش را شل کرد.

-ببخشید.

-اشکال نداره، بی بی چی شد؟

نفس عمیقی کشید

-روز اول چیزی نگفتم ولی دیروز که تماس گرفت نتونستم بازم دروغ بگم، گفتم سرمای سختی خوردم و تب داری و نمی تونی حرف بزنی.

-خب؟

-گفت امروز میاد، دیگه باید برسه.

تقه ای به در خورد، سمیه وارد شد و چراغ را روشن کرد؛ نور که چشمهایم را زد پلکهایم را فشردم.

-خانم، مهمون دارید.

دستم را سایبان چشمهایم کردم تا کم کم به نور عادت کنم، ولی چشمهایم می سوخت.

یک باره میان آ*غ*و*ش گرم و آشنایی فرو رفتم.

صدای گرفته ی بی بی بغض کهنه ام را شکست. بدون اینکه چشمهایم را باز کنم صورتم را به سینه اش فشردم و نفس عمیق کشیدم.

-آخ بی بی، بی بی جونم.

دست مهر آشنایش را روی موهایم کشید و سرم را ب*و*سید.

-چی شدی طفلکم؟ چی شدی دخترم؟

پیراهنش را چنگ زدم و صورتم را بیشتر به سینه اش فشردم. بوی بی بی کم کم آرام کرد. دلم نمی خواست از او جدا شوم.

-ب*غ*لم کن بی بی ...

سرم را بلند کرد و دقیق نگاهم کرد

-نه، این کار چاییدن نیست، چت شده؟

صدای بهمن در سرم پیچید.

"اگر حرفم رو گوش ندی بی بی می شی"

دیگر می دانستم هر کاری از این مرد بر می آید. به سختی لبخند زدم.

-سرما خوردم بی بی، چیزیم نیست.

به در و دیوار اتاق اشاره کرد.

-چاییدی که تو این اتاق خوابیدی؟ چرا تو اتاق خوابتون نیستی؟

در عمرم دروغ نگفته بودم، مخصوصاً به بی بی که خوب مرا می شناخت.

دست و پایم را گم کردم. شهره جلو آمد.

-بهمن سفره.

بی بی ابروهایش گره خورد.

-زنش اینجوری چاییده اونوخت رفته سفر؟

شهره هم دیگر نمی دانست چه بگوید. لبخندی مصنوعی زد و ظرف میوه ای

که سمیه آورده بود جلوی بی بی گرفت.

-حالا شما حرص نخور بی بی جان، بعداً خورشید همه چیز و میگه بهتون.

بی توجه به دست دراز شده ی شهره برگشت طرف من.

- پس یه چیزایی هست که باید واسم بگی.

- آخه چی بی بی؟ وقتی چیزی نیست چی رو تعریف کنم؟

با اخم نگاهم کرد، سمیه آب پرتقال را جلویم گرفت.

- بفرمایید خانم.

لیوان را برداشتم و سرم را گرم خوردن کردم، نمی توانستم به بی بی نگاه کنم و

دروغ بگویم.

سمیه ساک بی بی را که جلوی پایش بود برداشت.

- من ساکتونو میبرم اتاقتون.

بی بی سر تکان داد ولی چشم از من برنداشت، باید حرف را عوض می کردم.

هنوز چیزی به ذهنم نرسیده بود که شهره روی صندلی کنار تخت نشست و

رو به بی بی کرد.

- شما چطوری اومدید؟

بی بی نگاهش از من کنده شد.

- با راننده.

شهره گیج نگاهش کرد، من بدتر از او. بی بی خندید.

- خواهر زاده ی مش باقر و استخدام کردم.

باورم نمیشد بی بی راننده داشته باشد. "یعنی به خونه ی خودش برگشته که به

راننده نیاز پیدا کرده؟"

- بابا رو تنها گذاشتی بی بی؟

سرش را پایین انداخت.

- تو به این چیزا کار نداشته باش.

-آخه بابا ...

اخمهایش را در هم کشید و از جایش بلند شد.

-بابای تو پسر منه، پس دخالت نکن.

جلوی شهره خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم، چند لحظه در سکوت گذشت.

-نمی خوای دوستتو معرفی کنی؟

رو به شهره کردم و لبخند زدم.

-شهره جون دوست من و معلمه بی بی.

-معلم؟

-بله بی بی، می خوام بینم می تونم یک سال جلو بیفتم یا نه.

شهره رو به بی بی کرد و لبخند زد.

-من از آشناییتون خوشوقت شدم بی بی جان، ولی متاسفانه نمی تونم بیشتر

از این سعادت دیدارتون رو داشته باشم.

نگاهی به ساعت بند چرمی اش انداخت.

-خیلی دیر شده.

-برو به سلامت دخترم، بعدا می بینم.

شهره دستش را روی دستم گذاشت.

-بهتری برم؟ بخوای می تونم بمونم.

برای راحت شدن خیالش لبخند زدم.

-برو خیالت راحت باشه، ببخشید به زحمت انداختم.

-وظیفه ام بود، کاری داشتی تماس بگیر.

xxxxx

سه روز بعدی را بی بی فقط بیرون میرفت و می آمد و من نمی دانستم چه کار میکند؛ فقط یکبار یک سری برگه به من داد تا امضا کنم.

من به شدت مشغول درس خواندن بودم. اولین امتحانم عالی بود و من خوشحال و امیدوار به خانه برگشتم؛ بی بی منتظرم بود. بعد از تعویض لباس پیش او رفتم.

-بیا بشین دخترم، امتحان بعدیت کیه؟

-فردا.

چیزی نگفت. سمیه لیوانی چای جلویم گذاشت و به آشپزخانه برگشت. سکوت بی بی سنگین بود و حالت سمیه عجیب.

-چیزی شده بی بی؟

نگاهش را از قرآنی که در دستش بود گرفت.

-باغچتون زیادی خلوته، یه سرو سامونی بهش بدین.

نگاهش کردم، دوباره سرش را روی قرآن خم شد.

-بی بی جان، چیزی شده؟

کم کم نگران شدم، هر فکری که به ذهنم می رسید به بهمن ختم میشد.

-بی بی، نمیگی چی شده؟

عینکش را برداشت و قرآن را بست.

-اگر گذاشتی دو تا آیه قرآن بخونم.

-آخه شما یه چیزیتون هست.

-چی می خوی باشه بیچه؟

وقتی بی بی نمی خواست حرف بزند، نمیزد. بیشتر از این اصرار نکردم و بلند شدم.

-پس با اجازه ی شما من میرم سر درسم.

بی تفاوت و بدون اینکه نگاهم کند گفت.

-یه سری ورق روی میزته.

-چی هست؟

عینک دسته کائوچویش را به چشمش زد.

-دو تا حساب بانکی و یه سری سند که مال کادوی ی عروسیته، به جز حساب

بانکیت و کارتاش بقیش کپیه، اصلشم پیش خودمه.

-دست درد نکنه بی بی، ولی آخه برای چی؟

بدون اینکه جوابم را بدهد ادامه داد

-سر هر برج اجاره ی پاساج و خونه و بقیه چیزایی که به اسمته میریزن به

حسابت. بازم میگم حسابت به نام دوتامونه و تا یک جایی میذارن پول

بررداری اگه بیشتر بشه از بانک بهم خبر میدن.

متعجب نگاهش کردم، سر در نمی آوردم، گیج شدم.

-اینطوری برات بهتره.

با اینکه واقعاً گیج بودم ولی بی بی تنها کسی بود که به او اعتماد داشتم. تازه

اینها هدیه ی خودش بود و دلیلی نداشت فکر بدی بکنم.

-ممنون بی بی، من برم؟

-برو دخترم.

xxxxx

امتحان دوم هم با موفقیت پشت سر گذاشتم ولی تمام نگرانیم برای امتحان ریاضی بود که دو روز برایش فرصت داشتم.

بی بی خسته وارد شد، چادر و کیفش را گرفتم.

-خسته نباشی بی بی.

با دستمالی که همیشه همراهش بود عرق پیشانی اش را پاک کرد.

-اون کولرو بزن، دارم خفه میشم از گرما.

روبروی کولر نشست و سرش را به راحتی چرم سفید تکیه داد. جلوی

نشستم و پاهایش را ماساژ دادم.

-کجا بودی بی بی؟

بدون اینکه سر بلند کند گفت

-شوهرت که نمیومد خونه، من رفتم شرکتش.

دستم روی مچ پایش متوقف شد، قلبم لرزید.

-بی بی ...

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

-فک کردی بگی مسافرت باورم میشه؟ سفر چند روز؟ حالا اون هیچی این

چند روز به تیلیفون نزد.

از لفظ تیلیفون که همیشه به خنده ام می انداخت دلم برایش پر کشید. لبخند

زدم و دستش را گرفتم ولی همچنان نگران بودم.

-خب دیدنش؟

دوباره سرش را تکیه داد و چشمهایش را بست.

-بله شازده پسر پشت میزش نشسته بود. همچی که منو دید داشت پس میفتاد.

از تصور چهره ی بهت زده ی بهمن خنده ام گرفت.

-چیکارش داشتی بی بی؟

-دستتو بکش دختر، چلوندی به جای ماساج.

بلند خندیدم. سمیه وارد هال شد، سینی شربت را جلوی بی بی گذاشت و با لبخند به من نگاه کرد. بی بی اخم کرد.

-منو مسخره میکنی پدر صلواتی؟

همینطور که نشسته بودم دستش را گرفتم و ب*و*سیدم.

-قربونت برم بی بی جونم، دلم برای این طرز حرف زدن پر می کشید آخه.

کیف و چادرش را برداشت.

- برم یه دوش بگیرم، چسبونکی شدم.

xxxxx

دیگر همه چیز را به صورت عدد می دیدم، بار شته های ماکارونی فرمول می نوشتم و در ذهنم حل می کردم. بی بی نگاهم کرد و قاشقش را تو بشقاب گذاشت.

-دیوونه شدی دختر؟ با خودت اختلاط میکنی؟

-دارم مسئله ریاضی حل می کنم.

میان سبابه و شستش را گاز گرفت.

-خدا به دور، پاک زده به سرت.

مشغول خوردن شدم تا بی بی هم غذایش را بخورد.

-فردا صبح برمی گردم.

غذا به گلویم پرید، رفتن بی بی یعنی زندانی شدن دوباره ی من، یعنی تنهایی، یعنی دلتنگی، یعنی بهمن.

-کجا بی بی؟

-خونم مادر. مهمون یه روز، دو روز.

-این چه حرفیه، اینجا خونه ی خودته.

-خوبیت نداره مادر، باید برم.

بغض کرده سر پایین انداختم. هنوز نرفته دلم گرفت.

-تورو خدا بی بی، حداقل تا آخر امتحانام بمون.

از بالای عینکش به من خیره شد.

-چرا؟ من اینجا می تونی درس بخونی یا بهمن نیس؟

قلبم فرو ریخت، این چند روز آخر رفتار بی بی عجیب شده بود ولی هیچی نمی گفتم. نگران بودم و حس می کردم با رفتنش طوفان در راه است.

-معلومه، وقتی شما هستی ...

کف دستش را جلویم گرفت.

-من که دروغ گفتن یادت ندادم، پس هیچی نگو.

سر پایین انداختم و لب باز نکردم. بدون اینکه دیگر در موردش صحبت کنیم تا آخر امتحاناتم کنارم ماند.

xxxxx

آخرین امتحان را که دادم سرخوش وارد خانه شدم، حس درس خواندن و روزهای امتحان و برگشتن به خانه و حضور بی بی مرا به چند ماه پیش برد؛ چند ماهی که مثل چند سال گذشته بود.

وارد خانه که شدم بی بی در حیاط قدم میزد، به طرفش دویدم.

-قربون بی بی خوشگلم.

محکم ب*غ*لش کردم.

-نیگا نیگا، خجالت بکش دختر.

لپهای صورتیش را میان انگشتانم گرفتم.

-عاشقتم بی بی جونم.

پیشانییم را ب*و*سید. دستم را زیر بازویش انداختم و به طرف ساختمان راه افتادم.

-خب به سلامتی تموم شد دیگه؟

-بله.

دستم را دور آرنجش قلاب کردم.

-کندی دستمو دختر.

گونه اش را محکم ب*و*سیدم.

-حیلی خوشحالم.

-همیشه خوش باشی.

وارد خانه که شدیم ساک آماده ی بی بی را کنار در دیدم، برگشتم و نگاهش کردم.

-انقدر عجله داری بی بی؟

ساک را برداشت که مهین خانم شتابزده خودش را رساند و آن را از دست بی بی گرفت.

-شما چرا سروناز خاتون، مگه من مردم؟

نگاه متعجبم از مهین خانم روی بی بی نشست.

-شما همدیگرو می شناسید؟

بی بی خندید.

-پیرزنا زود با هم عیاق میشن، بذار پیر شی می فهمی.

-پس برای خودتون دوست دست و پا کردید.

بی بی به روی مهین خانم لبخند زد.

-مهین جون خواهر منه.

از اینهمه صمیمیت تعجب کردم ولی بی بی بود دیگر، با همه دوست میشد؛

هنوز کسانی بودند که به باغ و دیدن بی بی می آمدند و من می دانستم از برگشتنش به محله ی قدیمی خوشحالند.

xxxxx

کاسه ی آب را پشت ماشین خالی کردم و دست خیسم را به صورتم کشیدم؛

باز هم تنها شدم. مهین خانم کاسه را از دستم گرفت.

-بریم تو دخترم.

تا حالا من را دخترم صدا نزده بود، حتی زیاد با من حرف نمیزد. در اتاقم را

بستم و روی تخت افتادم، بغضم سر باز کرد.

"کاش تنها نمی داشتی بی بی، دیدی گفتم می ترسم گفتی نترس، دیدی راست گفتم بی بی. از بهمن می ترسم، از این خونه می ترسم، دیگه از همه می ترسم"

سمیه سرش را داخل اتاق آورد.

-خانم ... خانم.

لحنش شتابزده بود، سریع بلند شدم

-چی شده؟

-آقا اومدن، خیلی هم عصبانین.

قلبم فرو ریخت، پاهایم لرزید و روی تخت افتادم.

-از کجا می دونی عصبانیه؟

-داره با مهین خانم دعوا میکنه.

-برای چی؟

صدای فریاد بهمن بلند شد.

-سمیه ... سمیه ... باز کدوم گوری رفتی.

سمیه در را بست و صدای پاهایش را شنیدم که از پله ها پایین می دويد.

نمی دانستم باید چه کنم، دور اتاق می چرخیدم. لحظه ای فکر کردم قایم

باشم، دوروبرم را برای پیدا کردن جای مطمئن می گشتم که در به چهار چوب

خورد؛ به دیوار چسبیدم و فریاد زدم.

هجوم آورد طرفم، دستش را بلند کرد و من دست را روی صورتم گذاشتم و

خم شدم، از ترس داشتم سگته می کردم.

منتظر بودم دستش روی سرم بخورد ولی وقتی خبری نشد، آرام سرم را بلند کردم. دستش میان موهایش چنگ شده بود و نگاهم می کرد.

- دستتو بردار، دستمو کثیف نمی کنم.

آرام دستم را انداختم و ایستادم. چشم به چشمم دوخت.

-یه سوال ازت می کنم، اگر مثل آدم جواب دادی که هیچ، ولی اگر درست جواب ندی آنچنان بلایی سرت بیارم که روزی صد دفعه آرزوی مرگ کنی.

به دیوار چسبیدم، صدای قلبم را می شنیدم. ناخنهایم کف دستم فرو می رفت.

فریاد زد

-فهمیدی؟

-فهمیدم، فهمیدم.

نزدیکتر شد، حرارت بدنش را حس کردم، نفسش به صورتم خورد و حالم را آشوب کرد.

-به بی بیت چی گفتی؟

سرم را برگرداندم.

-هیچی.

فریاد زد.

-به من نگاه کن.

به سختی رو برگرداندم و به چشمهایش خیره شدم. دستم روی گلویم نشست شاید راه نفسم باز شود، احساس خفگی داشتم.

-گفتم چی گفتی؟

هجوم اشک را حس کردم، "من از این مرد می ترسم، خدایا می ترسم"

-به خدا هیچی.

چشمهایش باریک شد و نگاهش را به نگاهم دوخت. انگار باورش شد که حقیقت را می گویم.

-پس این چی بود بی بیت می گفت؟ این کارا برای چیه؟

-به... به خدا نمی دونم.

دستش را به دیوار زد سرش را نزدیک کرد و من تا می توانستم خودم را جمع کردم.

-می دونی او مد شرکت؟

سر تکان دادم.

-پس میدونی.

-خودش گفت ولی نگفت چرا او مده.

فاصله گرفت و دو قدم عقب رفت و با هر قدمش نفس من سبک تر شد. دستم را از گلویم برداشتم.

-گفت برات حساب باز کرده ولی چون به من اعتماد نداره حسابت رو مشترک کرده، گفت حق و حقوق به جاست ولی اصل مدارک رو نداده چون به من اعتماد نداره. گفت اگر دست از پا خطا کنم کاری می کنه نصف ثروت که هیچ، همه ی هست و نیستم رو ببازم.

همینطور سریع قدم های بلند برمی داشت و شتابزده حرف میزد. یک دفعه ایستاد و رو به من فریاد زد.

-اگر تو حرفی نزدی پس اینهمه بی اعتمادی از کجا اومده؟ چرا بلند شد اومد شرکت؟ دو تا غول تشن هم باهاش بودن.

خودم هم باورم نمیشد که بی بی اینطور با کسی حرف بزند، گیج شده بودم. هر چه فکر می کردم هیچ جا حرفی نزدم که بی بی چیزی بفهمد.

-به چی فکر می کنی؟

انقدر در فکر بودم که ترسم یادم رفت، روی تخت نشستم.

-من نمی دونم، من اصلاً حرف نزدم؛ عجیبه.

بهمن کلافه راه می رفت و زیر لب فحش می داد، ولی من نگران حال بی بی بودم؛ نگران فکر و خیالش، نگران نگرانیهایش؛ دلم نمی خواست نگران من باشد.

- می خوای امشب بهش زنگ بزنی؟

ایستاد و نگاهم کرد.

-یعنی باور کنم هیچی نگفتی؟

کلافه سر تکان دادم.

-من هیچی نگفتم.

روی صندلی نشست و خیره نگاهم کرد

-زنگ بزنی چی بگی؟

-نمی دونم.

زهرخند زد

-من رو بگو فکر کردم فسیلت یک کم کار میکنه.

از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

-نمی خواد حرفی بزنی، بلد نیستی که، این بی بی که من دیدم صدتای من و
تو رو درس میدہ.

یکبارہ برگشت و چنبرہ زد روی سرم.

-البته اگر زندہ بمونہ.

برای بار ہزارم قلبم فرو ریخت، این ترس ہمیشگی شدہ بود.
از در بیرون رفت آن را بہ ہم کوبید.

xxxx

صدای فریاد شہرہ را از پایین پلہ ہا شنیدم.

-خورشید ...

شتابان از اتاق بیرون رفتم و از نردہ آویزان شدم.

-چی شدہ؟

از پلاہا بالا دوید و نفس نفس زنان روبرویم ایستاد.

-ق... قبول شدی.

باورم نشد، امکان نداشت با دو ماہ درس خواندن یک سال جلو بیفتم. نگاهش

کردم، بلند خندید.

-باورت نمیشہ نہ؟

چشمہایش دروغ نمی گفت، نگاهش شاد بود. کف دستہایش را روی ہم
گذاشت.

-بہ کلاس سوم دبیرستان خوش اومدی کوچولو.

کم کم احساس شادی به قلبم نشست. کم کم باورم شد که یک سال زودتر به آرزویم می رسم. از شدت هیجان بالا پریدم. بعد از مدتها آنچنان احساس شادی کردم که حرکاتم غیر قابل کنترل شده بود. روی نرده ی پله ها نشستم و دستهایم را باز کردم و پاهایم را بالا آوردم و چشمهایم را بستم و سر خوردم. با صدای شهره که اسسم را فریاد زد چشم باز کردم ولی دیر شده بود، میان دستهای بهمن فرود آمدم.

بهمن نتوانست خود را کنترل کند و یکی دو قدم عقب رفت، به سختی سرپا ایستاد. هرطور بود خود را سر پا نگه داشتم، انقدر شوکه شدم که نمی توانستم حرکت کنم. با چهره ی قرمز شده از عصبانیت به من و بعد به بالای پله ها نگاه کرد. صدای قدمهای شهره که از پله ها پایین می آمد را شنیدم.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاهش به شهره بود، تمام این دو ماه بهمن از رابطه ی من و شهره بی اطلاع مانده بود و حالا خشم را در چشمهایش می دیدم. از این عصبانیت تعجب کردم، شهره دوست بهمن بود و حضورش در خانه عجیب نبود. فریاد زد - اینجا چیکار می کنی؟

شهره بر عکس من خونسرد به بهمن نگاه کرد. از ترس قدمی عقب رفتم که پایم به مبل گرفت و افتادم رویش. بهمن سر برگرداند و خیره نگاهم کرد.

-یعنی من موندم خدا تو رو از چی خلق کرده که انقدر پررویی، مفت می خوری و می خوابی و ول می گردی، تازه مهمونم دعوت می کنی؟

شهره روبرویش ایستاد و چشم در چشمش دوخت. خودم را در مبل جمع کردم.

-خورشید دعوتم نکرد، خودم اومدم؛ اونهم نه الان، دو ماه پیش. بهمن قدمی عقب رفت و نیشخند زد.

-به به، خوشم باشه، با اجازه ی کی اونوقت؟

شهره دست به چانه اش کشید و چهره ی متفکر به خودش گرفت.

-والا به حکم چیزی که تو نداری، منظورم انسانیته، در جریانی که؟ بهمن هر لحظه سرختر میشد. فریاد زد.

-از خونه ی من برو بیرون.

شهره همانطور خونسرد خودش را روی مبل رها کرد و لبخند زد.

-اینجا خونه ی خورشیدم هست.

-کی این رو گفته؟

-بدبختانه شناسنامه هاتون.

بهمن به شهره نزدیک شد و من بیشتر جمع شدم. شهره بی خیالتر لبخندش

عمیقتر شد. بهمن آرنجش را گرفت و کشید.

-کم تو زندگیم موش دوئوندی؟ فکر کردی یه مهمونی دعوت کردم واسه من

آدمی هستی؟ بیا برو بیرون تا لهت نکردم.

شهره آرنجش را از دست بهمن بیرون کشید.

-تا وقتی خورشید تو این خونه ست، هر وقت دلم خواست میام، هر وقت دلم

خواست میرم.

بهمن دستش را بالا برد، ولی پیش از اینکه دستش روی صورت شهره بشیند
شهره فریاد زد

-دستت به من بخوره زندگیت رو سیاه می کنم.

دست بهمن افتاد ولی همانطور خیره نگاهش کرد، به او نزدیکتر شد.

-مثلاً چه غلطی می کنی؟

شهره لیوان آبی که روی میز شیشه ای بود را برداشت، کمی خورد و میان دو
دستش گرفت. از خونسردی اش هم ترسیدم و هم لذت بردم؛ آرزو کردم کاش
مثل شهره بودم.

-بذار ببینم... شماره ی مامانت رو دارم.

کمی مکث کرد و بعد خندید.

-آهان، شماره ی باباتم دارم.

بهمن هر لحظه سرختر میشد و شهره بی خیال ادامه داد.

-دست بر قضا از اون شب کذایی هم چند تا عکس و فیلم دارم برای اثبات
وجدان نداشته ی تو... آخ، ببخشید... وجدان مال آدمه ...

فکر کردم الان است که بهمن بلایی سرش بیاورد، ولی شهره خونسرد به او
نگاه میکرد و بهمن با چهره ای که سرخیش تا چشمهایش کشیده شده بود
چشم از او بر نمی داشت؛ بدون اینکه حتی قدمی به او نزدیک شود.

شهره نشست و کمی آب را در لیوان چرخاند و بعد به سمت بهمن گرفت.

-می خوری؟ خنکت می کنه.

بهمن زیر لیوان زد و لیوان با صدای بدی روی سرامیک سفید پودر شد.
کوچکترین حرکتی در صورت شهره ندیدم و حسرت خوردم که چرا من نمی
توانم انقدر جسور باشم، انقدر خونسرد.

بهمن رو به من کرد و انگشت اشاره اش را طرفم گرفت.

-حساب تویکی رو بعداً میرسم.

نمی توانستم حرف بزnm، زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. شهره ایستاد.

-محض اطلاعات میگم، اگر یه روز پیام بینم خورشید مریضه، یا ناراحته،
حتی اگر به خاطر سرماخوردگی باشه یک راست میرم سراغ بابات.
بهمن فریاد زد.

-انقدر ازت دارم که از چیزی نترسم، تو برو پیش بابام، منم یه سر به اون
شوهر بی غیرت می زنم.

با تعجب به شهره نگاه کردم که لبخند میزد.

-منظورت اون دوستی یک ساله ست؟ کم و زیادش رو به شهروز گفتم.

با صدای بلند خندید و با نگاه بدی به سر تا پای بهمین نگاه کرد. نگاهش انقدر
بد بود که من به جای بهمین احساس حقارت کردم.

-همه مثل تو نیستن آقای مثلاً شریف، من زندگیم رو به گند نمی کشم که یه
گند دیگه رو بپوشونم، این فقط کار توئه.

دوباره نشست و پاروی پا انداخت. بهمین چند لحظه نگاهش کرد و آهسته
گفت

-این قصه اینجا تموم نمیشه.

شهره با صدای بلند دست زد و خندید.

-مدینه گفتی و کردی کبابم، اتفاقاً منم دوست ندارم تموم شه، بیا بازی کنیم
من عاشق بازیم.

بهمن لب پایش را جوید و دستش مشت شد.

-دارم برات.

به سمت در رفت. شهره ایستاد و از پشت سر نگاهش کرد.

-یادت نره، منتظرم.

در را که بست نفسم را آزاد کردم. شهره روی مبل نشست و نگاهم کرد.

-چته تو دختر؟ چرا انقدر ازش می ترس؟

یاد تک تک کلماتش افتادم، یاد تحقیرهایش، یاد تهدید جان بی بی؛ دست
خودم نبود این ترس.

-نمی دونم.

از روی مبل بلند شد.

-خیلی خب حالا، بلند شو لباس بپوش بریم بیرون که برات سورپرایز دارم.

xxxx

نگاهم از طبقه ی اول پاساژ کشیده شد تا طبقه ی پنجم، طبقه ی آخر پر از
بیلبردهای تبلیغاتی بود. بازتاب نور خورشید روی شیشه های پاساژ رنگین
کمان درست کرده بود. دست شهره را گرفتم و وارد شدیم. انقدر بزرگ بود که
از ترس گم شدن دست شهره را محکمتر گرفتم. نگاهی به دستهایمان کرد و
لبخند زد.

-پاساژ قشنگیه نه؟

نگاهی به ویتترینهای رنگارنگ کردم و سر تکان دادم. مدت‌ها بود این همه رنگ را یکجا ندیده بودم.

-قشنگه.

از جلوی مغازه ای که آنم‌ای بزرگی پشت ویتترینش گذاشته بود رد شدیم، دلم برای رودخانه ی پشت باغ تنگ شد.

-بیا دیگه

دستم را کشید. وارد مغازه ای شدیم که انواع گوشی موبایل را در ویتترین چیده بود؛ صاحب مغازه جلو آمد.

-سلام، وقتتون بخیر.

شهره جواب داد و به دفتر کوچکی که روی میز فروشنده بود اشاره کرد.

-لطفاً به خط رند بدید.

فروشنده دستی به یقه ی پیراهن سرمه ایش کشید و زنجیر طلایش را به نمایش گذاشت. نفهمیدم چرا شهره ابروهایش را گره زد و سر تکان داد. فروشنده دفتر را جلوی شهره گذاشت.

-بفرمایید.

شهره دفتر را ورق زد و من مشغول نگاه کردن گوشیه‌ها شدم. به فروشنده شماره ای را گفت که باعث شد لب‌های فروشنده تا جایی که امکان داشت کش بیاید.

-این خط سه میلیون، مشکلی ندارید؟

-مشکلی نیست.

فروشنده از دری که انتهای مغازه بود بیرون رفت.

-تو که موبایل داری.

رو به من کرد و لبخند زد.

-من دارم، تو که نداری.

دهانم باز ماند و مبهوت نگاهش کردم.

-فروشنده گفت سه میلیون، من که همچین پولی ندارم.

شهره با صدای بلند خندید.

-داری دختر جون.

دستش را چنگ زدم.

-به خدا ندارم، بیا بریم تا نیومده آبرومون میره ها.

شهره انگشت سبابه اش را روی بینی اش گذاشت.

-هیس، دیوونه شدی؟

-آخه...

هنوز جمله ام کامل نشده بود که فروشنده برگشت و جعبه ی کوچکی را

جلویش گذاشت.

-یه گوشی خوب هم می خوایم، جدیدترین مدل گوشیتون.

-مدلش؟

-مهم نیست ولی بهترین رو می خوایم.

فروشنده جعبه را رها کرد و چندین مدل گوشی جلوی ما گذاشت. هر لحظه

ضربان قلبم بالاتر می رفت، نمی دانستم باید چه کار کنم.

شهره گوشی سفیدی را نشانم داد.

-این خوبه؟

بدون اینکه به گوشی نگاه کنم سر تکان دادم.

-خوبه.

سیم کارت را در گوشی انداخت و جلوی شهره گذاشت.

-حساب ما؟

فروشنده بادی به غبغب انداخت و سرتاپای شهره را نگاه کرد. از نگاهش حال بد شد ولی فکر اینکه الان همین آدم ما را از مغازه اش بیرون می اندازد حال را بدتر کرد.

شهره دست در کیفش کرد و تراول های پنجاه تومنی را ردیف کرد. با چشمهایی که گشاده شده بود به ردیف تراولها نگاه کردم.

فروشنده دست دراز کرد و تراولها را جلوی کشید و لبخند زشتی زد.

-برای شما تخفیفم داریم.

شهره اخمهایش بیشتر گره خورد و خیره به چشمهای فروشنده نگاه کرد.

-ولی خانم سروناز شکوهی تخفیف نخواستن.

رنگ از روی فروشنده پرید و دستهایش روی تراولها ماند. شهره پوزخند زد و

دست مرا گرفت و با دست دیگر جعبه ی گوشی را برداشت.

-به حاج آقا سلامی سلام خانم شکوهی رو برسونید.

فروشنده از پشت میزش بیرون دوید و در را باز کرد که از عکس العمل

سریعش من و شهره جا خوردیم. سر خم کرد.

-به حاج خانم سلام من رو ابلاغ بفرمایید، کاش زودتر معرفی می کردید.

شهره دستش را روی در شیشه ای گذاشت و بدون اینکه نگاهش کند گفت

-فرقی نمی کرد.

فروشنده دائم خم و راست می شد.

-سلام برسونید.

انگار جمله ی دیگری بلد نبود و مرتب تکرارش می کرد. از مغازه که بیرون آمدم خنده ام را رها کردم، شهره بدتر از من می خندید. د ستم را روی دهانم گذاشتم و رو به دیوار کردم؛ شهره کنارم ایستاد.

-چته؟

کم کم خنده ام را جمع کردم.

-این مغازه مال بی بیه؟

گوشی را به طرفم گرفت و لبخند مرموزی زد.

--خوب به دوروبرت نگاه کن.

نگاهی به اطرافم انداختم و دوباره نگاهش کردم.

-خب؟

-دختر قشنگ، کل این پاساژ به نام توئه خانوم خانوما، اونوقت میگی پول نداری؟

بهت زده نگاهش کردم، چشمهایم داشت از حلقه در می آمد. انگشتم را روی سینه ام گذاشتم.

-مال من؟

دستم را کشید و پاشنه ی کفشم روی سرامیک مشکی صدای بدی داد.

-هدیه ی عروسیت بوده.

کمی فکر کردم و به اطرافم نگاه کردم. پس من یک دختر پولدار بودم. وقتی بی بی هدیه ها را به من داد اصلاً به آنها فکر نکردم ولی حالا با دیدن پاساژ فهمیدم چه کار برایم کرده. تعجب کردم که چرا بابا چیزی نگفت. به هر حال همه ی اموال بی بی ارث بابا بود.

-پول از کجا آوردی؟

-بی بی خودش داد و گفت بهترین خط و گوشی رو برات بگیرم.

-ولی، ولی گوشی لازم نمیشه، آخه کسی رو ندارم تازه خیلی نیستن آدمایی که گوشی دارن، چرا من باید داشته باشم؟

این از آموزشهای بی بی بود که هیچ وقت کاری نکنم بقیه حسرت چیزی را بخورند. حالا خودش برایم گوشی خریده بود.

-تو تهران خیلی ها موبایل دارن، اون بهمن دگوری داره اونوقت تو نداشته باشی؟

به لفظ دگوری که نمی دانستم معنی اش چیست خندیدم.

-دگوری یعنی چی؟

از پاساژ خارج شدیم، برگشتم و به طبقاتش نگاه کردم.

-یعنی تو خیلی پاستوریزه ای.

بهت زده نگاهش کردم که از خنده منفجر شد.

xxxxx

پشت میز صبحانه نشستم و سمیه لیوان چای را جلویم گذاشت.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

از صدایش انقدر ترسیدم که دستم به لیوان چای خورد و روی میز ریخت، به خط سیر چای نگاه کردم که از روی میز راه گرفت و چکه چکه روی سرامیکهای سفید ریخت.

-نگاه کن تو رو خدا.

روبرویم نشست و مهین خانم سریع شروع به پاک کردن میز کرد و سمیه زمین را تی کشید. اشتهايم کور شد، بلند شدم که به مدرسه بروم.

-کجا به سلامتی؟

-مد... مدرسه.

لیوان چای را از سمیه گرفت و روی میز گذاشت.

-با اجازه ی کی اونوقت؟

بهت زده نگاهش کردم، توان از پاهایم رفت؛ روی صندلی افتادم.

-شیرین جون اسمم رو نوشتن.

-شیرین جون بهت لطف کردن، من از این لطف ندارم.

تکه ای نان میان مشتم نشست.

-ولی...

اخم کردم و م*س*تقیم نگاهم کرد.

-خوشم نیما د یه حرف رو دوبار بزنم، تا همینجا که خوندی بسته.

بغض گلویم را گرفت، درس تنها دلخوشی من بود؛ نمی توانستم بگذارم به

این راحتی آن را بگیرد. تمام جراتم را جمع کردم.

-به شیرین جون میگم.

نفسم را آزاد کردم، قلبم از ترس به درو دیوار سینه ام می خورد. کاش شهره اینجا بود، کاش آرزو بود. آرزویی که چند ماه بود از او بی خبر بودم و نمی دانستم چرا هیچ خبری از من نمی گیرد.

لیوانش را روی میز گذاشت و به پشت صندلی تکیه داد و لبخند زد. از لبخندش ترسیدم؛ از همه چیزش می ترسیدم.

-آفرین، بگی چی میشه اونوقت؟

نان را با دست دیگرم دو تکه کردم، به سختی لبهایم از هم باز شد.

-من باید درس بخونم.

-چرا؟ می خوامی فضل و کمالات نداشته ات بالا بره؟

از پشت میز بلند شد و به طرفم آمد. ناخودآگاه نان را ریز ریز می کردم.

-درس بخونی و نخونی از چیزی که هستی بالاتر نمیری.

یکباره دستم را گرفت و کشید، مشتم باز شد و تکه های کوچک نان روی زمین ریخت.

همینطور مرا کشید تا جلوی آینه ی قدی که پشت پله ها و ب*غ*ل

دستشویی تعبیه شده بود؛ روبروی آینه نگهم داشت و پشت سرم ایستاد، با

چشمهای باریک شده از آینه به سرتاپایم نگاه کرد، یک قدم فاصله گرفت و

دقیقترا نگاهم کرد.

از شدت اضطراب می لرزیدم، مهم نبود چه می گوید ولی من مدرسه ام را از

دست نمی دادم.

یک باره بلند خندید، از ترس به جلو پریدم و با صورت به آینه خوردم. درد در بینی ام پیچید. صدای قهقهه اش در سرم پیچید. دستم را روی بینی ام گذاشتم، آنچنان تیر می کشید که فکر کردم شکسته، تو آینه نگاه کردم.

-نترس، بشکنه به نفعته، مجبور میشی عمل کنی از این گوشت کوبی در میاد. بی حرف برگشتم و همینطور که دستم روی بینی ام بود و از شدت درد اشک می ریختم به طرف پله ها رفتم.

-می خوای درس بخونی که بتونی چهار کلمه حرف زدن یاد بگیری؟

با قدمهای بلند خودش را به من رساند و روبرویم ایستاد.

-گوش کن دختر، من نون اضافه ندارم به کسی بدم؛ به جای درس خواندن برو وایسا و دست مهین خانم شاید بتونی یه لقمه غذا بذاری جلوی شوهر آینده ات.

سر بلند کردم و نگاهش کردم، چیزی برای از دست دادن نداشتم.

-من میرم مدرسه، نذاری به مامانت میگم، نذاری به بی بی میگم، نذاری فرار می کنم.

با چشمهای درشت شده نگاهم کرد، دیگر صبر نکردم و شتابزده از پله ها بالا رفتم.

کیف مدرسه را برداشتم و به طبقه ی پایین برگشتم، روی مبل نشسته بود. نگاهش نکردم، تا لحظه ای که به در رسیدم چیزی نگفت، در را که باز کردم صدایش بلند شد.

-کاری می کنم اخراجت کنن.

چیزی نگفتم و کفشهایم را پوشیدم.

-بفهمن مثلاً ازدواج کردی با یه تیپا میندازنت بیرون.
در کريدور را باز کردم و به سمت جاکفشی رفتم، در آينه اش به بينی ورم کرده
ام نگاه کردم.
-شبانہ ميرم.

سريع از جایش بلند شد و به طرفم آمد، يک قدم عقب رفتم.
-رو چه حساب؟

-مامانت گفت که ازدواج کردم بايد برم شبانه.
يک دفعه سرخ شد، تا گوشه‌هایش قرمز شده بود؛ فرياد زد
-مگه نگفتم فامیلی من رو روی خودت نذار پاپتی؟
به ديوار چسیدم.

-به خدا من نگفتم، مامانت گفت.
همینطور نگاهم کرد. آرام چادرم را روی سرم انداختم که يک باره دستم را
گرفت و کشید؛ به بیرون خانه پرتاب شدم، کفشهایم را انداخت توی حیاط.
-پوش، من تکلیف تو رو معلوم نکنم بهمن نیستم.

xxxxx

نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. بهمن آنچنان فريادهایی در مدرسه
کشید که همه با دلسوزی به من نگاه می کردند. مدير گفت بهمن نمی تواند
جلوی درس خواندنم را بگیرد و بهمن از این حرف آنچنان عصبی شد که ميز
مدير را به هم ریخت و مدير با پلیس تماس گرفت، ولی پیش از اینکه پلیس
برسد من از مدرسه بیرون آمدم.

نگاه های سنگین شاگردها و معلمها، دلسوزی مدیر هیچ کدام آرامش نکرد؛ فقط می خواستم فرار کنم ولی با هر قدم یاد بی بی می افتادم. "بی بی می میشی" چادرم را محکمتر گرفتم روی لبهایم و خودم را تا کنار دیوار کشیدم. زنی دست پسرش را گرفته بود و می کشیدش.

-شیشه ی کلاس میشکونی؟ بذار بابات بیاد خونه تکلیفتو معلوم می کنم، ذَلَم کردی.

پسر فین فین می کرد و دنبال مادرش کشیده میشد.
-مامان... من نبود.

زن محکم به پشت سر پسر زد و پسر با صورت زمین خورد.
-دروغ نگو.

پسر روی زمین نشست، چشمم به صورت قرمز شده اش افتاد که مظلوم گریه می کرد؛ زن خم شد روی صورتش و فریاد زد.

-کم گرفتاری دارم که باباتم تو رو انداخته سر من؟
پسرک حق حق میزد و تر سیده نگاهش می کرد. در خودم جمع شدم و با چند قدم فاصله به درخت تکیه دادم و نگاهشان کردم. ترس پسرک را می شناختم، حسی که تمام این روزها با من بود.

-مامان...

زن دست پسرک را گرفت و کشید، پسر ایستاد.

-مامان...

زن دستش را بلند کرد و پسر سرش را با دستهایش پوشاند.

-به من نگو مامان، من مامان تو نیستم؛ مامانت گور به گور شده و تورو وبال گردن من کرده.

آرام پشت سرشان حرکت کردم. سر تا پای پسرک خاکی بود. هر چه زن فحش داد بچه دیگر جواب نداد. سنگینی سینه اش را حس می کردم، مادرش مرده بود و او بار اضافه بود در زندگی زن.

نفسهایم سنگین شد، اشکهایم راه گرفت، برای دلم، برای درسم، برای آبرویم، برای پسرک، برای تنهاییش.

دستم را به دیوار گرفتم تا زمین نخورم. صدای زنگ موبایل بلند شد، زن برگشت و تازه متوجه من شد. پشت چشمی نازک کرد و محکمتر دست پس بچه را کشید.

-بله؟

مکث کرد، به دیوار تکیه دادم و ایستادم.

-چی شده خورشید؟

صدای شهره گریه ام را تبدیل به هق هق کرد.

-آ... آبروم رو برد، مدرسه

-کی آبروت رو برد، بهمن؟

جوابی ندادم. مادر دست پسرک را کشید.

-برو خونه الان میام.

زن هنوز دست پسر را گرفته بود و می کشید تا از خیابان ردش کند، ما شینی جلوی پایشان روی ترمز زد. راننده سرش را بیرون آورد.

-خواست کجاس آبجی؟ میخوای قاتلم کنی؟

لب زدم.

-منتظرم.

زن پسرک را رها کرد و به طرف ماشین رفت.

-چشای کور شدتو وا کن تا قاتل نشی.

پسر نگاهی به زن و راننده کرد و عقب عقب رفت. راننده پیاده شد و در ماشین را به هم کوبید.

-عجب رویی داری زن، به بازکی وسط خیابون سبز شدی حرفم میزنی؟

پسرک کمی عقب تر رفت، نزدیک شدم. "نرو، فرار نکن، کجا میخوای بری؟"

زن همچنان فریاد میزد و جمعیت کم کم جمع می شدند.

-شما کوتاه بیا آقا، مرد که بازن دهن به دهن نمی ذاره.

راننده فریاد زد.

-زن نیست که ...

زن نگذاشت حرفش تمام شود، هجوم برد به طرف راننده.

-چیم؟ بگو دیگه؟ بده تا بدمت دست پلیس.

راننده کلافه دست سیاهش را روی صورت آفتاب سوخته اش کشید.

-استغفرالله. برو آبجی ...

پسر پا به پیاده رو گذاشت و کمی دورتر شد، به طرفش رفتم؛ ترسیدم از

فرارش. پسر پشت یک مرد پنهان شد، فریاد زدم

-خانم ...

زن برگشت و دنبال صدا گشت.

-پسرتون...

زن برگشت رو به جمعیت که پسرک را دید. پسر با نفرت نگاهم کرد "ببخشید، به خاطر خودته". زن به پسر نزدیک شد و پسر پا به فرار گذاشت و زن به دنبالش.

-وایسا، بگیر مت کشمت.

پسر تیز پا از میان آدمها می دوید و زن به دنبالش، از خم کوچه گذشتند و دیگر ندیدمشان. جمعیت متفرق شد، راننده همینطور که سوار ماشینش میشد گفت

-حتماً مادریشم مثل زنیته که بچه در رفت.

تن خورد شده ام را از میان جمعیت بیرون کشیدم و به سمت خانه راه افتادم؛ خانه ای که هر لحظه آرزو می کردم دیگر نبینمش. هنوز دستم را از روی زنگ برنداشته بودم که در باز شد. از کنار باغچه های برهوت گذشتم، به سختی خودم را می کشیدم، همه ی آرزوهایم را خراب شده می دیدم؛ بغض رهایم نمی کرد.

شهره در را باز کرد و بیرون آمد. با دیدن من و سط حیاط دوید و زیر بازویم را گرفت.

-چت شده دختر؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و ردیف موزاییکهای مرتب چیده شده را شمردم.
"یک"

-آبروم رو برد

"دو"

-گفت اجازه نمیده درس بخونم.

"سه"

-گفت هر چی بخونم، هیچی نمیشم.

"چهار"

-کیفم رو گرفت.

"پنج"

-جلوی همه پرتم کرد تو دفتر مدرسه.

شهره دستم را کشید و روی ردیف ششم ایستادم.

-قانوناً حق اینکار رو نداره.

شمردن فایده ای ندارد وقتی همه چیز شکل همه؛ وقتی هر ردیف وصل میشه

به ردیف قبلی. پا تو خانه گذاشتم که بهمن روی سرم خراب شد.

-کدوم گوری بودی؟

هیچ حسی نداشتم، حتی دیگر از او ترسیدم. چادرم را آویزان کرد و وارد هال

شدم. شهره و بهمن دنبالم آمدند.

-این خانم اگر بادیگاردته چرا زودتر از تو رسید خونه؟

شهره روی مبل کنارم نشست.

- بادیگارد باید جلوی خطر بایسته آقای خسروی و خطر اصلی اینجاست.

بهمن دندانهای ردیفش را به هم سایید و خشمگین به شهره نگاه کرد.

سرم را به پشت مبل تکیه دادم و چشمهایم را بستم.

-کی می خوای دست از سر زندگیم برداری؟

صدایشان تو سرم کوبیده میشد. سر درد هر لحظه بیشتر میشد و کم کم بی طاقتم می کرد.

- شما یه زندگی ترتیب بده تا من دست بردارم، این که زندگی نیست.

- تو باید زندگی کردن رو یادم بدی؟

- من که نه، ولی شاید مامان و بابات بتونن.

احساس کردم از کنارم بلند شد، لای پلکهایم را باز کردم. روبروی بهمن ایستاد.

- شاید بی بی بتونه.

دستهای بهمن مشت شد.

- شهره زندگی رو بی ریخت می کنم، از اینجا برو.

- تا وقتی خورشید زندانیته باید من رو هم تحمل کنی.

بهمن انگشتش را به طرف من گرفت.

- میتونه طلاقش رو بگیره و بره؛ کسی جلوش رو نمی گیره.

یک دفعه چشمهایم باز شد.

- طلاق؟

شهره در سکوت به بهمن خیره شد. کم کم برگشت و به من نگاه کرد. سرم را

بلند کردم و از میان غباری که جلوی چشمهایم را پوشانده بود نگاهش کردم.

- من طلاق نمی خوام، بی بیم دق می کنه.

بهمن رو به شهره کرد

- دیدی خانم؟ خودش عین خرچنگ چسبیده به من.

شهره کنارم نشست و دستم را گرفت.

- چرا میگی نه؟

سرم را به شدت تکان دادم. مغزم تکان می خورد و دردش کم کم چشמהایم را روی هم انداخت.

- بی بی.

فشاری به دستم داد.

- بی بیت هیچیش نمیشه.

- اون از طلاق بدش میاد؛ هنوز... هنوز می تونم تحمل کنم ولی...

به یاد مدرسه ام چشמהایم را بیشتر فشردم

- درسم.

شهره دستم را رها کرد و بلند شد.

"تو بی بی رو میکشی، چرا دروغ میگی؟ چرا؟"

- تو نمی تونی جلوی درس خوندنش رو بگیری.

صدای پوزخند بهمن را شنیدم.

- من هر کاری دلم بخواه می کنم.

- می بینم آقای خسروی.

- برو بذار باد بیاد دختر خوب، برو نذار روی زندگیت چنگ بندازم.

شهره فریاد زد

- فکر کردی منم خورشیدم که تهدیدم کنی؟ زورت رو به یه دختر شونزده ساله

نشون میدی؟ دست بذار رو زندگیم بینم چیکار می تونی بکنی.

صدای پای بهمن را که محکم روی سرامیکهای پله ها فرود می آمد شنیدم.

-تو مدرسه نمیری، از فردا تو آشپزخونه بینمت مفت خور.

xxxxxx

دو روز از سر درد چشمهایم باز نشد. دستی روی شانه ام نشست.

-بلند شو.

بی توجه به حرف شهره رو برگرداندم و بالش را در آ*غ*و*ش گرفتم و صورتم را در آن فشردم. هر لحظه قلبم سنگینتر می شد و ناامیدتر.

-بلند شو میگم.

کلافه سر تکان دادم.

-از کی تا حالا انقده ضعیف شدی؟ بهت یاد ندادم توسری خور باشی خورشید.

با شنیدن صدایش از جا پریدم، سرم به دوران افتاد و چشمهایم را بستم. دو دستش روی شانه ام نشست.

-بایس بلند شی، تو درستو می خونی.

چشمهایم را باز کردم و به صورت نورانش نگاه کردم. بعد از دو روز چشمهایم غبار را کنار زد و صورت بی بی در چشمهایم نقش بست. دستی که روی شانه ام نشسته بود ب*و*سیدم.

-آخ بی بی ...

دستش را برداشت.

-قراره سر هر چیزی منو از اون سر دنیا بکشونی اینجا؟

-من که نگفتم بیاید.

-یعنی صدام نکردی؟

چرخیدم و سرم را روی زانویش گذاشتم. دستش را روی موهایم کشید.

-کی رسیدی بی بی؟

-یه نیم ساعتی میشه.

نوازش دستش کم کم آرامم کرد. به آسمانی که از پنجره معلوم بود نگاه کردم؛

نه پرنده ای بود و نه خورشیدی.

-بلند شو ببینم، بابات راست میگفت زیادی لوست کردم.

با شنیدن اسم بابا قلبم سنگینتر شد، روزها بود سعی می کردم حتی اسمش را

فراموش کنم ولی...

صاف نشستم. بی بی مهربان نگاهم کرد.

-تو غصه ی چپو نخور، من که هنوز نمردم.

حتی از تصورش هم نفسم می رفت.

-این حرف رو نزنید بی بی.

بلند شد و خندید.

-بلند شو برویه دوش بگیر، همه چیزم بسپر به من.

وقتی بود، دنیا مال من بود؛ وقتی بود، قدرتی را حس می کردم که در روزهای

نبودش حتی ذره ای از آن در وجودم نبود. مادر بزرگی که برایم مادری کرده بود

تمام قدرت من بود و نباید می گذاشتم بهمن آسیبی به او بزند.

شهره دستش را زیر بازویم انداخت.

-بلند شو برو، من حوله ات رو میذارم رو تخت.

به حمام رفتم و خستگی و درد دو روز را شستم. می دانستم که بی بی هر طور شده بهمن را راضی میکند.

xxxx

به سمت پله ها رفتم که صدای بی بی را از اتاق بهمن شنیدم. ناخودآگاه به سمت در کشیده شدم.

-از هفته ی دیگه معلماش میان اینجا.

-من این اجازه رو نمی دم.

-هیشکی از تو اجازه نخواس. خوب گوشتاتو وا کن، آگه می خوای چیزی به گوش مامان بابات نرسه زندگیو واسه خورشید سخت نمی کنی.

-اینجا خونه ی منه، خوشم نیاد پای صدجور غریبه تو خونه ام باز شه.

صدایی نیامد و فکر کردم بی بی تسلیم شده. دستهایم جلوی دهانم مشت شد.

-گوش بگیر پسر جون، واسه خودم یه فکرای دارم که طلاق خورشیدو نمیگیرم. دارم خرج خورد و خوراکشم میدم. حالا آگه با خونم مشکل داری میتونم ببرمش، اونوخت تو می مونی و مامان بابات.

سکوت شد. "بی بی خرج غذای من رو میده؟" دهانم از این همه پستی بهمن باز مانده بود.

-من خواستم خرج دخترتون رو بدید؟

-من نمیدارم لقمه ای از گلوی بچه ام پایین بره که معلوم نیست حلاله یا حروم.

بهمن عصبی فریاد زد

-لقمه ی من حرومه؟

بی بی با صدایی محکم که تاحالا نشنیده بودم گفت

-چون لقمه ی توئه حرومه.

-احترام خودتو نگه دار بی بی.

-توفیری داره نگم؟

-استغفرلله.

"بی بی مدرسه، بی بی درس، تو رو خدا"

شهره از پله ها بالا آمد، دست را روی بینی ام گذاشتم. با لبخند کنارم ایستاد و گوش داد.

-به هر حال جوون، از هفته ی دیگه معلمای خورشید میان اینجا؛ چند تا شرط دارم میذارم و میرم.

-شما که هر بار میای دستات پر از شرط و شروطه.

-راستیش مجبورم می کنی. تو سرتو بکن تو آخورت منم شرطامو بردارم.

-خب چرا طلاقش رو نمی گیرید ببریدش؟

بی بی هیچی نگفت. دست شهره را گرفتم. شهره به چشمهایم خیره شد، انگار جواب سوالش را از من می خواست.

-تو چرا طلاقش نمیدی؟ بذار من واست میگم؛ چون هنوز دستت جلوی

بابات درازه، چون بابات نباشه با سر میری تو دیفال. دارم باهات قرار میذارم،

اینکه طلاق خورشیدو نمی گیرم به تو مربوطیتی نداره؛ خرج همه چی

خورشید با منه. خوب گوش بگیر بین چی میگم

قدمی از شهره فاصله گرفتم. شهره سمیه را که با لیوانی آب میوه بالا می آمد رد کرد. گوشم را به در چسباندم تا بهتر بشنوم.

-اولندش اعصابشو خورد نمی کنی میذاری در سشو بخونه، دومندش تو هیچ مهمونی ای که اون دوستای زهرماریت هستن نمی بریش، سومندش به رفت و اومدش کاری نداری.

بهمن نگذاشت حرف بی بی تمام شود.

-بفرمایید من اینجا لولو سرخرمنم دیگه

-ای، یه همچین چیزایی؛ فهمیدی یا بیشتر بگم؟

-نخیر، لازم نیست بی بی خانم، فهمیدم.

-اگر یه بار دیگه بیامو این حال خورشید باشه یه راست میرم سر وخت مامانت، بعدم تمام حق و حقوق خورشیدو از تو اون حلقومت می کشم بیرون.

-بله، فکر کنم کلاً قصدتون همینه.

بی بی صدایش را بالا برد.

-تو نیم وجب بچه داری به من متلک میگی؟ خورشید لب تر کنه کل هیکل تو رو میخوره و می فروشه. همه ی چیزایی که داری چیه؟ شرکته که بابات برات وا کرده و به من بنده که بهش بگم چه بلایی سر خورشید میاری؟ اون حقو ازت می گیرم که ملتفتت کنم نمی تونی با زندگی مردم بازی کنی و بعدم به ریششون بخندی.

یک باره صدای در آمد، شهره سریع مرا کنار کشید. بی بی بیرون آمد و در را به هم کوید. چشمش که به من افتاد سر تکان داد و آهسته گفت

- خجالت بکش، گوش وایمیستی؟

خجالت زده سر پایین انداختم. انقدر خوشحال بودم که لبخند رو لبم نشست. بی بی دستش را روی گونه ام کشید.

- برو نیم وجبی، برو که از هفته ی دیگه معلمات میان؛ ا ستم نوشتم که چند ماه دیگه بری امتحان بدی امسالتم تموم بشه بره پی کارش.

متعجب نگاهش کردم.

- یعنی چی بی بی؟

بی بی یک دستم و شهره دست دیگرم را گرفت و وارد اتاق من شدیم.

بی بی خیلی جدی گفت

- بشین.

روی تخت نشستم، و روبرویم نشست. شهره روی صندلی میز آرایش نشست و لبخند زد. چشم به بی بی دوختم.

- تو که دو ماهه تونستی یه سالتو تموم کنی پس باز می تونی. ا سمتو متفرخه نوشتم؛ می تونی همه ی امتحاناتو بدی. اگه قبول شدی که فبها اگر نشدیم فدای سرت، بعدش دوباره امتحان میدی.

نگاهم از روی بی بی به سمت شهره چرخید.

- نترس، من که گرفتار تو شدم این امتحانها هم روش. البته بی بی چند تا معلم آنچنانی برات گرفته.

بی بی خندید.

-دروغ میگه، همه ی معلمارو خودش پیدا کرده.

رو به شهره کرد.

-تو هیچ توفیری با خورشیدم نداری، دعای می کنم.

xxxx

روبروی کتابخانه ای که پر از کتابهای اهدایی شهره بود ایستادم؛ دنیای سوفی را برداشتم و ورق زدم، بی حوصله بودم. از انتظار خسته بودم، از انتظاری که تمام این دو سال و نیم با خودم یدک کشیدم.

شهره در را باز کرد، از صدای در از جایم پریدم. مثل بهمن در را باز کرد، هرچند بهمن دو سال بود حتی به طبقه ی بالا هم نمی آمد. اتاقش را به پایین منتقل کرده بود. جز دو سه باری که پدر و مادرش آمدند پا به طبقه ی بالا نگذاشت.

-روزنامه خریدی؟

لبخند زدم و به صورتش که این روزها خیلی شادابتر به نظر می آمد نگاه کردم.
-ازدواج بهت ساخته شهره.

شهره پشت میز کامپیوتر که خودش به سفارش بی بی خریده بود نشست.

-خورشید، روزنامه خریدی؟

پشت پنجره ایستادم. نگاهم روی کبوتری که شاخه ای نازک را به نوک کوچکش گرفته بود نشست.

-نیومده.

کبوتر شاخه را روی لانه ی تازه سازش گذاشت ولی لانه به کل به زمین افتاد

-یک ساعت پیش شیدا گفت اومده.

کبوتر به سمت زمین پرواز کرد، انقدر سریع که ترسیدم با سر به زمین بخورد.

-طبق حروف الفبا میاد، الف اومده.

شهره ایستاد و من هنوز چشمم به کبوتر بود که تک به تک شاخه ها را برمی داشت و درست همانجای قبلی روی شاخه می گذاشت.

-لباس بپوش بریم.

نگاهم را از کبوتر گرفتم و شالم را روی سرم محکم کردم.

-بریم.

آهسته به سمت سر کوچه رفتم، شهره که تامل مرا دید پاتند کرد.

-از تو آبی گرم نمیشه بی بخار.

ماشین بهمین کنارم ایستاد. شش ماه بود که صدایش بود، خنده هایش، مهمانیهایش ولی تصویرش نبود و من شاکر بودم. سرش را از شیشه بیرون آورد؛ شهره شتابان به سمتم برگشت.

-قبول شدی خاله قزی، ذوق کن، اگر خدا بخواد شاید یک کم تو دانشگاه مخت کار بیفته.

شهره نفس نفس زنان کنارم ایستاد.

-انقدر برات مهم بوده که بری روزنامه بخری؟ از تو بعیده آقای خسروی.

رو به شهره کرد.

-نخیر، بی بی زنگ زد و گفت داره میاد. دلیلشم قبولی این تحفه ست.

هیچ حسنی ندا شتم، نه ترس، نه دلتنگی، هیچ مطلق. بی تفاوت به مردی نگاه کردم که برای چند روز حس کردم شاید مردی باشد که مرا از کاب*و*س

پدري که براي‌م حامی نبود نجات دهد ولی اين مرد با قد متوسطی که تا همين دو سال و نيم پيش به نظرم بلند قامت می‌رسيد، با چشمهایی که هر روز سياه تر از روز پيش نگاهم می‌کرد براي‌م هيچکس نشد؛ فقط شد بختکی روی روزهایم که به شبهایم پيوند زدم تا شايد روزی، جایی بتوانم فرياد بزنم. بهمن پوزخند زد.

-خوشحال نشدی؟

شهره به سمت دکه‌ی روزنامه‌فروشی دويد. تا با چشمهایم اسمم را نمی‌ديدم باور نمی‌کردم.

-تاحالا بهت دروغ نگفتم.

شهره با روزنامه به طرفم می‌دوید.

بهمن گاز داد و دود در سينه‌ی شهره نشست و به سرفه افتاد؛ بهمن بلند خندید و گاز داد و رفت.

روزنامه را از دست شهره قاپيدم و زیر سایبان ساختمان نوسازی رفتم که ظاهرش با همه‌ی ساختمانها متفاوت بود.

روزنامه را باز کردم، شهره شتابزده تر از من اسامی را رد کرد؛ از شدت اضطراب چشمهایم را بستم. روزنامه روی انگشتهایم سنگینی میکرد "خدایا خواهش می‌کنم نااميدم نکن، به خاطر بی‌بی، به خاطر بهمن"

ذهنم پر کشيد به سمت زنی که بعد از اينکه از سالن کنکور خارج شدم دستهایم را با دستهای لرزانش گرفت و اشک ريخت. پر کشيد سمت مردی که روزهایم را سياه کرد و من بايد خودم را به خودم و به او ثابت می‌کردم.

لبهای شهره تکان می خورد و می خندید ولی نمی فهمیدم چه می گوید. ذهنم را جمع کردم و صدایش را رسا شنیدم.

-ببین، اسمت، قبول شدی خورشید، قبول شدی.

روزنامه را از دستم گرفت و ایستاد و خنده اش را پاک کرد.

-بهتون تبریک میگم خانم مهندس، هم رشته شدیم. البته شما تازه اول راهید ولی خب، بهتون افتخار میدم که شونه به شونه ی من راه بیاید.

بغض به گلویم چنگ زد و به دیوار خانه تکیه دادم که صدای زنگ بلند شد. از دیوار کنده شدم که صدای زنی در گوشی پیچید.

-کیه؟ سر آوردی؟

شهره خندید و جلوی آیفون رفت.

-بیخشید، خواهرم دانشگاه قبول شده از ذوقش تکیه داد به آیفون.

صدای خنده ی زن آمد.

-تبریک میگم، امیدوارم همیشه توزندگیت برنده باشی.

شهره بلندتر خندید. انقدر خوشحال بود که چشمهایش برق میزد و من به

خلوص زنی نگاه کردم که حضور آرام ولی موثرش برابم الگو بود.

-ممنونم خانم.

زن گوشی را گذاشت و شهره دستم را گرفت و کشید.

-باید جشن بگیریم، بذار بی بی بیاد.

تو کوچوی خلوت بالا و پایین می پرید. آرامشی به قلبم تزریق شده بود که

هیچ وقت در طول هفده سال و نیم زندگی ام حسش نکرده بودم.

موبایلش را درآورد و شماره گرفت. سنگهای سفید مرمر زیبا و براق به نظر می

رسیدند. دستم را روی دیوار کشیدم

"با شما ساختمانهایی بسازم که بهم افتخار کنید"

شهره گوشی را روی گوشش گذاشت و بلند خندید

-با سنگها درد دل می کنی؟

از شدت شادی مسخ شده بودم، نمی دانستم باید چه کار کنم؛ بخندم یا گریه

کنم.

-مژده بده شهروز.

بلند خندید.

-آره.

سکوت کرد و گوش داد و من هوای داغ شهرپور را به سینه کشیدم.

-ممنون، خستگیهام در رفت. در ضمن نمیدونم کی میام خونه.

شهره لیاقتش را داشت. لیاقت عشقی که همسرش نثارش می کرد، لیاقت

اعتمادش، لیاقت آزادی ای که داشت؛ او م*س*تحق خوشبختی بود. انقدر

نسبت به او که همراه همیشگی ام بود احساس دین کردم که وقتی وارد حیاط

خانه شدیم محکم ب*غ*لش کردم.

-ممنونم.

پشتم را نوازش کرد.

-برای چی دیوونه، من که کاری نکردم.

از او فاصله گرفتم و دستهایش را گرفتم.

-تو دنیا رو روشن کردی، بهم کمک کردی تا درس بخونم، تنهام نذاشتی و مهمتر از همه کاری کردی که باور کنم همه ی آدمها مثل هم نیستن؛ نمی دونم دلت برام سوخت یا این مهربونی ذاتیه ولی هر چی که هست من رو مدیونت کرد.

دستش را روی گونه ام کشید و چشمهای مهربانش در نگاهم نشست.
-شاید اولش دلم برات سوخت ولی بعد این تو بودی که بهم انگیزه دادی، انگیزه ی رشد دادن گلی که می دونستم ذاتش پاکه، قدرت بزرگ شدن داره ولی بدشانسی آورده.

به پشت سرم، به ساختمانی که با تمام بزرگی اش برای من قفس بود خیره شد.
-تو اون یک سالی که با بهمن دوست بودم کم کم ذاتش رو شناختم، از اینکه دختری به سن تو گیر چنین آدمی افتاده ناراحت بودم؛ او دمدم که فقط بهت بگم بری، که بگم با کاری که باهات کرد لیاقت موندن نداره، ولی تو انقدر ضعیف بودی که حتی فکر رفتن هم نکردی. کتابهایی که برات خریدم فقط روی حرف زدنت اثر گذاشته ولی هنوز بهت جرات پریدن نداده.
دوباره به من نگاه کرد.

-هنوزم نمی دونم چرا نمیری، نمی خوامم بیرسم چی پابندت کرده ولی دوست ندارم انقدر بمونی تا بیوسی؛ تو باید بال باز کنی و این موفقیت تازه اولشه.

محکمتر ب*غ*لش کردم و سرم را در گردنش گذاشتم.

-پرواز می کنم شهره، یه روزی، یه جایی منم پر می کشم تو آسمونی که خودم ساخته باشمش.

-وای خدا، سه سال و تو یک سال و نیم خوندی؟
 بی حس نگاهش کردم، می دانم دنبال راهی برای تحقیر من است. تنها چیزی
 که توانستم تا حدی یاد بگیرم حفظ خونسردی بود و اینکه نشان ندهم چقدر
 حرفهایش عذابم می دهد، چقدر تحقیرهایش قلبم را می شکند.
 روبرویم نشستم و پاروی پا انداخت. رو چرم سفید مبل خطهای فرضی می
 کشیدم، تصور کردم اگر این خطها سیاه بودند چه میشد. مثل خطهای سیاهی
 که بهمن هر لحظه روی روحم می انداخت.
 -خوبه، منم بودم و کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتم نفر اول دانشگاه
 میشدم.

بلند شدم، سریعتر از هر زمانی خودش را به من رساند.
 -فکر کردم کنکور آزمایشیت رو قبول شدی، نگو خانم رسماً دانشجو شدن؛
 بذار ببینم.

قدمی از من فاصله گرفت و سر تا پایم را با چشهای باریک شده نگاه کرد.
 -نچ، دکتراتم که بگیری هیچی نداری که جذبم کنه.
 برگشتم و پله ها را بالا رفتم؛ صدایش را بالا برد.
 -وقتی خونه ام از قلمروت نیا بیرون، می بینمت حالم بد میشه، من که نمی
 تونم هر روز کفاره بدم ورشکست میشم.
 دستم روی نرده ی طلایی محکم شد و به گلدان سفیدی که روی کنسول و
 جلوی پله ها گذاشته شده بود خیره ماندم.

-گلدون بی گل فقط یه ظرف خالیه، تو وجودت هیچی نیست، تو وجودم هیچی باقی نداشتی.

-چی میگی واسه خودت زیر لب؟ تنهایی زده به سرت؟
وارد اتاق شدم و در را بستم. ترجیح دادم لحظات انتظار رسیدن بی بی را پشت پنجره سرکنم.

بی بی با آمدنش نور و روشنایی می آورد و گرم می کرد.
ساعت از پنج گذشته بود که بی بی رسید و من به سمتش پرواز کردم.

xxxxx

نگاهم روی باغچه ی خالی دور میزد و مردی که خاک ها را زیرو رو می کرد و بی بی که کنار باغچه ایستاده بود.

-من به حال اون کاری ندارم فقط از این حالش می ترسم.
کنارم ایستاد و پنجره را باز کرد و صدایش را بلند کرد.

-بی بی، تخم مریم یادتون نره.

بی بی سرش را بلند کرد و دستش را سایبان چشمهایش کرد.
-مریم و باید کنار باغچه بکاریم، شاخه اش بلند شه می شکنه؛ کنار باغچه جانداره.

رو به من کرد.

-مثلاً از چی می ترسی؟

پنجره را بستم و به سمت تخت رفتم. رو تختی آبی نفتی دست دوز بی بی تنها رنگ زنده ی اتاقم بود. نشستم و شهره به قاب پنجره تکیه داد.

- تا حالا انقدر گرفته ندیده بودمش، حتما خسته شده؛ تو هم که میگی شرکتش پانمیگیره، پس تنها چاره ای که براش می مونه اینه که یه کاری کنه من خودم طلاق بگیرم.

-خب؟

-از این می ترسم که چجوری می خواد مجبورم کنه.

شهره دندان سایید و به طرفم آمد.

-میشه به من بگی چرا خودت جدا نمیشی؟

"بی بی میشم"

-اون نمی تونه بدون دادن حق و حقوقم طلاقم بده، یعنی این شرط شیرین

جونه، خودم باید جدا شم اونوقته که شیرین جون خراب شه رو سرم اونوقت

چی بهش بگم؟

جلوی پایم نشست.

-خب حقیقت رو بگو، هر بلایی که سرت آورده بگو.

چقدر راحت حرف میزد زنی که مادر داشت، پدر داشت و همسری که

عاشقش بود ولی بی بی نداشت، بی بی نداشت که بداند وقتی کسی مثل

بهمن بگوید بی بی را از او می گیرد می تواند تا کجا تحمل کند، تنها مامنش

بی بی نبود، تنها دستی که داشت دست بی بی نبود که بداند می توان تا نفس

آخر جنگید برای یک نفسِ بیشترِ بی بی.

-نمیشه.

چنگ زد لابلای موهای طلایی تازه رنگ شده اش و سرش را بالا گرفت.

-من که دیگه نمی دونم چی بگم، خودت می دونی.

xxxx

با کاب*و*س از خواب پریدم، تا بن موهایم خیس عرق بود؛ با درک اینکه کاب*و*س دیده ام نفس راحتی کشیدم. هنوز عمق آن چاه و سیاهی اش روی سینه ام سنگینی میکرد. هنوز گرمای دست مرد غریبه که مرا گرفت و گذاشت سقوط کنم را حس می کردم و صورت سیاه شده ی بهمن که مرد را هول داد و من و او با هم سقوط کردیم.

پارچ آب خالی شده بود، پارچ را برداشتم و به سمت پایین رفتم. از آشپزخانه صدا می آمد، حتما مهین خانم در حال جمع و جور کردن بود. با لبخند وارد شدم.

-مهین خانم برو بخواب.

با دیدن بهمن که سرش را روی میز گذاشته بود و لیوانش را روی میز می کشید پاهایم به زمین چسبید. پایش محکم و متناوب به زمین می خورد. از ترس قدمی عقب رفتم، حال غیر طبیعیش مشخص بود و نمی خواستم بهانه ی خالی شدن عقده هایی شوم که او را به این حال انداخته. آرام عقب رفتم.

-کمکم کن برم تو اتاقم.

صدایش بی حس بود. کف دستهایش را روی میز گذاشت و آرام سرش را از روی میز برداشت. یک دستش به پشت صندلی نشست و یک دستش روی میز و به سختی بلند شد، ولی صندلی سر خورد و محکم به زمین خورد. با قهقهه روی زمین خوابید، دستهایش را باز کرد و قهقهه اش شدت گرفت.

ترسیدم از صدایش بی بی بیدار شود، با ترس جلو رفتم و نگاهش کردم. رنگ لبهایش پریده و چشمهایش انگار در این دنیا نبود؛ به جایی غیر از اینجا نگاه میکرد. کنارش زانو زدم و دستم را زیر سرش بردم.
-بلند شو.

دستش را حایل کرد و بلند شد. دستم را زیر بازویش بردم و دستش را روی شانه ام انداختم.
-بلند شو.

تمام وزنش روی من افتاد، بوی بدی از تمام بدنش به بینی ام خورد و حالم را آشوب کرد. با حس بدی رویم را برگرداندم.
دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را برگرداند.
-چی شد خوشگله؟ تو که دوستم داشتی؟

از بوی بد دهانش تمام محتویات معده ام تا گلویم بالا آمد، به سختی خودم را کنترل کردم تا بالا نیاورم. نزدیک به اذان صبح بود، امکان اینکه بی بی بیدار شود زیاد بود؛ به سختی حرکتش دادم و به طرف اتاقش رفتم، برای اولین بار وارد اتاقش شدم. از بوی بدنش هر لحظه نفسم تنگ تر میشد، در را پشت سرش به هم کوبید.
-نکن، بیدار میشن.

به روی تخت نشاندمش و به سختی آستینهای کتش را درآوردم. پاهایش را به سختی بلند کردم و روی تخت گذاشتم. خودش را روی تخت رها کرد و چشمهایش را بست و من نگاهش کردم، برای یک لحظه دلم برایش سوخت،

یک لحظه ی کوتاه که زخم‌هایی که به قلبم زده بود را فراموش کردم. رو برگرداندم که دستم کشیده شد.

-تنهام نذار.

سعی کردم دستم را آزاد کنم، صدایش در گوشم زنگ میزد "آدم نمیشی"، "ازچشمات متنفرم" دستم را بیشتر کشیدم ولی دستم را رها نکرد.

-خواهش می کنم، تنهام نذار.

لحنش پر از التماس بود، پر از خواهشی که با لحنی که همیشه از او می شنیدم فرق داشت. روی تخت نشستم و نگاهش کردم. اشکهایش روی گونه اش ریخت. ناباور به اشکهایش نگاه کردم. ترسیدم، از اینکه دلم برایش بسوزد و فراموش کنم ترسیدم، از خود تشنه ی محبتم ترسیدم.

-باید برم.

دستهایش را حایل کرد و روی تخت نشست و بدون اینکه چشمهایش را باز کند سرش را روی شانه ام گذاشت.

-تنهام نذار، بدون تو نمی تونم.

گیج و گنگ شدم، معنی حرفهایش را نفهمیدم. سعی کردم سرش را بلند کنم ولی دستهایش هم دور کمرم نشست، حرارت بدنش به قلبم چنگ زد.

-نه، خواهش می کنم، بذار کنارت باشم، بذار حس کن.

تمام بدنم لرزید. برای بار اول حسی متفاوت با حسهایی که به من القا می کرد را تجربه کردم. قلبم محکم می کوبید و دستهایم سرد شده بود. دستهایم را روی بازوهایش گذاشتم.

-بذار برم.

لبه‌ایش روی گوشم نشست.

-دوستت دارم عزیزم، همیشه دوستت داشتم.

بیشتر از هر حسی متعجب بودم، پاهایم می لرزید، انقدر شدید که تکانهایش را حس کردم. تمام وجودم حس خواستن کسی بود که روزی دور برای یکی دو روز دوست داشتن را به من آموخت.

-پس چرا؟ چرا انقدر اذیتم کردی؟

بی توجه تکرار کرد.

-دوستت دارم ...

صدایش مرا برد به آن شب "می خوام عاشقت باشم، نه اینکه فقط دوست داشته باشم" سعی کردم بلند شوم، احساس کوفتگی کردم و ناتوانی. -عاشقتم.

دلم لرزید، وجودم تماماً پر شد از این حس شیرین و فراموش کردم روزهای سختی را که به هر لحظه ام تزریق کرد. شاید پاداش صبرم، عشق محرم باشد. شاید...

-عاشقتم ... عا...

کم کم صدایش ضعیف شد، دستم را کشید و کنارش افتادم. از میان پرده ی نیمه باز ماه را دیدم که لبخند میزد.

xxxx

ساعت هشت صبح بود. موهای سیاه بهمن روی صورتش ریخته بود و لبه‌ایش نیمه باز مانده بود، سنگین نفس می کشید.

سبابه ام را زیر موهایش بردم و از روی چشمهایش کنار زدم. به راستی فراموش کردم هر چه ظلم کرد. آنچنان عشقی به من داد که حتی در خواب و رویا هم نمی دیدم. از شناخت این چهره ی بهمن قلبم سراسر شور بود. از خوشی می خواستم فریاد بزنم، آرام پیشانیش را ب*و*سیدم، ابروهایش گره خورد، از ترس اینکه با تکانهایم بیدارش کنم بلند شدم.

کنار پنجره رفتم، تمام باغچه نهالهای زیبا کاشته شده بود. چشمهایم را بستم. "خدایا شkert"

صدای قارقار کلاغ بلند شد و روی کوچکترین نهال نشست، لحظه ای به اطرافش نگاه کرد و پر کشید. آرام از اتاق بیرون آمدم. پله ها را لی لی کنان بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، با دیدن بی بی در جا خشک شدم و از خجالت سر پایین انداختم. بی بی بلند شد و ایستاد.

-کجا بودی؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم، سرم را تا آخرین حد ممکن پایین انداختم. روبرویم ایستاد و دقیق نگاهم کرد.

-از خونه بیرون رفته بودی؟

در حالی که از خجالت می سوختم سر تکان دادم. لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد، جرات اینکه نگاهش کنم نداشتم ولی هیچ چیز در این دنیا نمی توانست خوشی ام را زائل کند.

از اتاق بیرون رفتم و من نفسم را آزاد کردم.

قلبم پر از فریاد شادی بود، پنجره را باز کردم و به آسمان صاف و بی ابر نگاه کردم. خورشید م*س*تقیم چشمانم را هدف گرفت.

"تتاب خورشید، بذار تو رویای شبانه ام بمونم"

یکباره باصدای بلند فریاد زدم که اگر نمی زدم از شادی قلبم می ایستاد.

-خدایا شکرت.

زنی که با سبد خرید از کوچه رد میشد به دنبال صدا سرش را بالا آورد و نگاهم

کرد. صورتش را دقیق نمی دیدم ولی برایش دست تکان دادم.

-روز قشنگیه.

سر تکان داد و فریاد زد

-خدا شفات بده دختر جون.

بلند خندیدم، به حسرت‌های گذشته ام خندیدم، به مردی که حالا می توانستم

او را مرد خود بنامم.

-شفا داد خانم.

پنجره را بستم، پر از شور و هیجان بودم. نگاهی به وسایل بی روح اتاق

انداختم باید وسایلم را عوض می کردم ولی یکباره ایستادم "من که دیگه اتاقم

اینجا نیست" از یادآوری رویایی که بهمن به زیبایی رنگ زده بود با خجالت

دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم.

"دوستت دارم"

xxxx

روی آینه ی بخار گرفته اسم بهمن را نوشتم و به شره های آب که اسمش را می

شستند خیره شدم.

گر سینه بودم و برای دیدن بهمن بی تاب. موهایم را خشک کردم و پایین رفتم.
ساعت از یک گذشته بود، جلوی آشپزخانه ایستادم.

-سمیه جان؟

سمیه لیوانی که در دست داشت را روی میز گذاشت.

-بله خانم؟

-آقا هنوز خوابن؟

مبهوت نگاهم کرد، مردمکش در حدقه ی چشمانش چرخید.

-بله خانم.

در قابلمه را برداشتم و بوی خوش قیمه را به سینه کشیدم.

-ناهار حاضره؟

هنوز صدایش گیج بود.

-بله خانم.

-ناهارو بکش الان میایم.

شادان راحتی ها را زیک زاک رد کردم، یک دور دورِ میز شیشه ای چرخیدم و
به سمت اتاق بهمن رفتم.

بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم، دمر خوابیده بود و یک پایش از تخت
آویزان بود. نگاهی به اطراف انداختم، تمام وسایلیش سفید و سبز بود. قاب
عکسی که در شمال به دیوار و کنار عکسش بود همانطور خالی به دیوار نصب
شده بود. دلم برای قلبش که هنوز دنبال خواهر گم شده اش بود پر کشید.
کنارش نشستم و به ردیف مژه هایش خیره شدم.

حس گوله برفی را دا شتم که از کوهی به سمت پایین پرتاب شده و هر لحظه در انتظار صخره و تکه تکه شدن بوده ولی بالاخره به زمین همواری رسیده و نفس تازه کرده؛ نفس تازه کردم از یاد آوری زمزمه های عاشقانه اش، از صدایش که تا طلوع آفتاب برایم لالایی با هم بودن خواند؛ از دستهایش که رو یا هایم را لطیف معنا کرد، از گر مای وجودش که تن سردم را از هجوم زم*س*تان آزاد کرد.

دستم را روی پیشانی اش کشیدم.

-آقای، بیدار نمیشی؟

ابروهایش گره خورد ولی چشم باز نکرد.

د ستهایم د ستهایش را طلب می کرد. یک لحظه تمام حرفهایش یادم آمد ولی با تکان دادن سرم همه چیز را دور ریختم. باید می گذشتم، مردم برگشته بود و من آ*غ*و*شم باز بود برای پذیرفتنش.

موهایش را با انگشتانم شانه زدم.

-عزیزم، ظهر شده ها.

لای پلکهایش را باز کرد و نگاهم کرد. به رویش لبخند زدم.

-ظهر بخیر.

چرخید و پشت به من کرد.

-الان بلند میشم.

انگشتم را روی بازویش کشیدم و سرخم کردم، موهایم روی بازویش ریخت؛ سرش را برگرداند و به موهایم خیره شد. چند لحظه که گذشت یکباره از جا پرید و روی تخت نشست.

-تو اینجا چیکار می کنی؟ کی بهت اجازه داده بیای تو اتاقم؟
انگار کسی قلبم را در مشتش گرفت، معنی حرفش وحشتناک تر از آن بود که بخوام باور کنم. فریاد زد

-با توام، تو اینجا چه غلطی می کنی؟
سعی کردم بغضی که می رفت در گلویم بشیند پس بزنم، به خودم امید دادم که شاید نمی خواهد جلوی بی بی به اتاقش بیایم.
-او... او مدم بیدارت کنم.

مبهوت نگاهم کرد، هیچ علامتی از یادآوری شب گذشته در جشمانش نبود.

-تو دیوونه ای، میگم جلوی چشمم نیا میای بیدارم کنی؟
یکباره خشم تمام تنم را لرزاند، دستهای مشت شده ام روی پاهایم نشست.
-می خوای بگی هیچی یادت نمیاد؟
بلند فریاد زد

-چی باید یادم بیاد؟ چی؟ اینکه از هر فرصتی استفاده می کنی که خودت رو به من بچسبونی؟

اتاق دور سرم چرخید، دیوارها به من نزدیک شدند و من برای اینکه میان دیوار خورد نشوم دستهایم را باز کردم تا جلوی آنها را بگیرم؛ جلوی آوار شدن رویاهایم را.

-نه، دروغ میگی.

بهمن چنگ زد لابلای موهایم و کشید، سرم به عقب کشیده شد.
 -یه بار دیگه از این خود شیرینیا بکنی کاری باهات می کنم که اسستم یادت
 بره.

نمی خواستم نگاهش کنم، این مرد نه مرد من بود نه میشد؛ ولی معنای شب
 قبل را نمی فهمیدم؛ نمی فهمیدم از شب قبل تا به حال چه اتفاقی افتاده.
 سرم را پرت کرد و انگشتش را به طرف در گرفت.
 -هری بیرون.

چشمم به لنگه ی گوشواره ام افتاد که روی تخت افتاده بود، به طرف تخت
 رفتم، بغض کرده، بی نفس.
 لنگه ی گوشواره را که برداشتم نگاهش روی آویز خورشید گوشواره که پاندول
 وار تکان می خورد و آرزوهای از دست رفته ام را می شمرد، نشست.
 کم کم صورتش سرخ شد، چشمهایش از حدقه بیرون زد، دندانهایش به هم
 ساییده میشد؛ میان موهایش چنگ زد و به سقف نگاه کرد و من شکستم.
 شکستم از اینهمه انزجار که حتی تصور با من بودن نگاهش را هم سرخ کرده
 بود.

دوباره به گوشواره نگاه کرد، بارها این گوشواره را در گوشم دیده بود و مسخره
 کرده بود که خودی که هیچ است را انقدر دوست دارم که به همه جا خورشید
 آویزان کرده ام.
 جلو آمد و نگاهش روی نگاهم قفل شد.
 -تو... تو چه غلطی کردی؟

یکباره گر گرفتم، احساس کردم کسی تمام رگهای عصبی ام را می کشد. فریاد
زدم

-من یا تو؟

برخلاف انتظارم دستهایم را گرفت و من نتوانستم گرمای دستهایی را تحمل
کنم که به دروغ لمس کرده بود.
-دروغ، مگه نه؟

به اطرافش نگاه کرد و بعد گیج و گنگ به طرف تختش رفت و روی آن افتاد،
جرقه ای در چشمش خورد؛ انگار یادش افتاد که چه اتفاقی افتاده.
-من ... من دیشب حالم خوب نبود.

-حالت خوب نبود، من رو که می دیدی؟
سر تکان داد.

-ندیدم، تو رو ندیدم.

- چرا اینجوری میگی من رو ندیدی؟ انگار یکی دیگه رو جای من دیدی.
سر پایین انداخت.

-تو رو ندیدم.

مشتهایش بی وقفه روی تخت فرود آمد

- لعنت به تو، لعنت به من.

دوباره همان بهمن عاصی شد، بالش را برداشت و به طرفم پرت کرد.

-لعنت به تو که زندگیم رو گرفتی، لعنت به تو که مثل مار رو زندگیم چنبیره
زدی.

به دیوار تکیه دادم و همراه قلب و روحم آوار شدم روی زمین. دستی روحم را پاره پاره میکرد و من حتی نمی توانستم حرف بزنم؛ همه ی وجودم هیچ شد. بلند شد و به طرفم آمد، روبرویم نشست و نگاهم کرد.

-من دوست ندارم می فهمی؟ نمی توانم دوست داشته باشم.
از پشت اشکهایی که سیل آسا روی گونه هایم می ریخت نگاهش کردم. دلم برای تنهاییم سوخت، برای قلبی که باز هم فریب خورد، برای روحی که تکه تکه شد؛ برای خورشیدی که بی نور شد، ناامید شد.

-صد سال هم که بگذره همین، باید ازت معذر بخوام ولی یه عذرخواهی بزرگتر به خودم بدهکارم.

کنار پنجره ایستاد و پرده را عقب زد.

-از فکر اینکه زنی جز اونی که باید و می خوام کنارم بوده باید عذرخواهی کنم؛ اونم تویی که از هر عضو بدنت، از نگاهت، از وجودت بیزارم، چند شم میشه.

برگشت و نگاهم کرد، انقدر آرام حرف میزد که به سختی می شنیدم.
-نمی دونم کارت از روی عمد بوده یا نه، برام مهم نیست؛ چون این تویی که باختی نه من، ولی...

سرش را روی دیوار گذاشت و به تصویر آنطرف قاب شیشه ای خیره شد.

-برو، از زندگیم برو بیرون.

یکباره برگشت و روبرویم نشست، لحنش رنگ التماس داشت.

-بیا برات خونه بگیرم، از اینجا برو، از جلوی چشمم برو.

با هر کلمه اش تکه ای از وجودم ریخت،
چشمم روی قاب خالی نشست. قاب خالی از من پر شد، من شکسته، منی
که به من خندید.

-این قاب چرا خالیه؟

با تعجب نگاهم کرد. سرش را پایین انداخت و ایستاد.
-جای عکس کسیه که باید به جای تو و بروم باشه، ولی نیست. مثل دیشب
...

خودم را دیدم که در قاب خالی تکه تکه شد و دیگر هیچی باقی نماند؛ هیچ
چیز جز یک دروغ بزرگ، خودم را فریب دادم، باید از اول می فهمیدم. این
قاب جای عکس خواهرش نبود، جای عکس عشقش بود. دیشب با من نبود،
با عشقش بود.

در سرم پیچید "عاشقتم... عاشقتم"

دستم را روی گوشه‌هایم گذاشتم تا نشنوم "یکی دیگه رو دوست داره" سرم را
تکان دادم. لبهایش تکان می خورد ولی نمی شنیدم "عاشقتم"، دستهایم بیشتر
فشرده شد؛ احساس خفگی سینه ام را چنگ زد. سر به دیوار کوبیدم، "عاشقتم"
، کوبیدم "دوستت دارم"، کوبیدم، "جای یکی که باید جای تو باشه ولی
نیست"، محکمتر کوبیدم.

دستی دستهایم را از گوشه‌هایم جدا کرد ولی سرم محکم به دیوار می خورد و
حرفهایم در گوشم زنگ میزد، سرم به دیوار می خورد و قلبم تکه تکه میشد.
دکمه‌های بلوزم باز شد و من سر کوبیدم. همان دست سرم را نگه داشت و
تصویر بی بی میان چشمهایم نشست، جیغ زدم. با تمام وجود فریاد زدم

-خدا، بسه، بسه، مرگم رو برسون.

xxxx

با صدای شهره لای پلکهایم باز شد.

-طلاکش بده بره.

سایه ی عروسک یادگاری سارا روی دیوار افتاده بود، روی هوا دستم را رو
سایه اش کشیدم.

-می دونی نمی تونم، چرا با من توافق نمی کنی؟ حرفهام رو به بی بی برسون،
می دونم از خداشه که ببرتش.

دستم را دراز کردم و عروسک را که روی صندلی میز آرایش، کنار تخت
گذاشته شده بود برداشتم.

در هوا تکانش دادم، سایه تکان خورد.

-اگه قبل از اینکه این بلا رو سرش بیاری میومدی و همین رو میگفتی اینکار
رو میکرد، ولی الان دیگه نه؛ باید طلاکش بدی.

موهایش را گرفتم و به دو طرف باز کردم. سایه اش مثل آدمی بود که از دو
طرف طنابی دور گردنش محکم میشود.

-من نخواستم، نفهمیدم، ولی حالا هم دیر نشده.

-دیر نشده؟ اوایل فکر می کردم باید یادت بندازن می تونی یک کم، فقط
یک کم انسانیت داشته باشی، ولی الان مطمئنم باید اول یکی انسانیت رو
برات معنی کنه؛ چون حتی معنیش رو نمی دونی.

موهایش را گرفتم بالای سرش و روی موهای دار شده تاب خورد. اشکهایم آرام روی گونه ام ریخت.

صدای بی بی گوشهایم را تیز کرد.

-ببخود خودتو خسته نکن دخترم، زنگ بزنی باباش بیان تا من تکلیف این آقا رو معلوم کنم.

یک رشته از موهایش را رها کردم و سایه روی یک رشته طناب تکان خورد، چرخید و نایستاد.

-چرا موضوع رو انقدر بزرگ می کنی بی بی؟ می خوام به بابا و مامانم چی بگی؟ این که شب رو با حلالم توی اتاق صبح کردم؟

عروسک را چرخاندم و سایه به دور خور چرخید. گاهی سرپایین و گاهی بالا -اونو بسپر به من، اگه حق اون کاری که با خورشید کردیو کف دستت ندارم، اگه آبروتو نبرم این لچکواز سرم ورمیدارم تو کوچو و خیابون می چرخم تا بی آبرویمو ببینن.

صدای شهره چنگ زد به قلبم.

-دور از جون سخته می کنی بی بی.

سایه آرام شد و اشکهایم بیشتر. "چیکار کردی خورشید؟ تویی بی رو شکستی، خودت رو بی اعتبار کردی"

-اگه مامان بابات نیان، اگه طلاق دخترمو ندی میون خاص و عام سکه یه پولت می کنم؛ شفتی بچه؟

دستم را روی سر عروسک گذاشتم. "طلاق، خدایا من رو به کجارسوندی؟ بی بی رو به کجارسوندی که حرف از طلاق میزنه"

دستم روی سر عروسک مشت شد و فشردم.

-باید فکر کنم.

فشار دستم بیشتر شد و کلمه ی طلاق روی رگهای مغزم حک شد. حق هق خفه ام نفسم را تنگ کرد.

-فکر نداره، تا فردا ننه بابات اینجا نباشن خودم سرتو به طاق می کوبم و باید جواب اون مادرت که دختر منو بدبخت کردو خودت بدی.

سکوت شد، چشمهایم را فشردم و هجوم اشک بالش را خیس کرد. فشار دستم بیشتر شد و موهای کنفی عروسک دستم را خراشید.

صدایش ضعیف بود.

-باشه، طلاقش میدم.

سر عروسک شکست و خون از دستم چکه چکه روی زمین ریخت.

به ساقه ی گلها که تازه سر از خاک بیرون آورده بودند چشم دوختم.

-مدارکت کجاست؟

توانایی لب باز کردن نداشتم، با انگشت به کشوی پاتختی اشاره کردم.

صدای باز شدن کشوروی اعصاب متشنجم خط انداخت.

-سمیه داره گریه می کنه.

"من خون گریه می کنم، قلبم درد داره، روحم، تمام استخوانهام در حال شکسته شدن"

-میگه بعد از تو اینجا نمی مونه.

"بعد از من؟ اصلاً من کی هستم؟ خورشیدی که حتی نتوانست زندگی خودش رو روشن کنه"

تکه ای ابر روی گلها سایه انداخت.

-بی بی داغونه، از حرف نزدنت، از اینکه مثل مرده ها هر چی میگه فقط سر تکون میدی.

باد ابر را تکه تکه کرد و سایبان گلها تکه تکه شد. نگاهم روی عروسک سر شکسته نشست که بی بی با چسب چسبانده بود ولی دیگر مثل سابق نشد.

"حالا دیگه این عروسک یادگار سارا نیست، یادگار شکستنه، یادگار این روزهای سمی"

دستم میان دستهای شهره نشست، چشمهایش پر از اشک بود. بی تفاوت نگاهش کردم. "اصلاً تو کی هستی؟ چرا اومدی تو زندگیم؟ چرا هر کی دلش خواست سرش رو انداخت پایین و اومد وسط زندگیم نشست؟"

-تورو خدا حرف بزن، دارم دق می کنم.

نگاهم روی دستهای لرزانش کشیده شد. از اینکه دستی دستم را گرفته چندشم شد؛ دستم را به شدت کشیدم. قدمی عقب رفت و متعجب نگاهم کرد.

-خورشید، من چیکار کردم؟ گ*ن*م*هم چیه که حتی با منم حرف نمی زنی؟ روی تخت نشستم، یک پایم را آویزان کردم و جلو، عقب، تندتر و بی وقفه حرکت کرد.

دستش را روی پایم گذاشت و جلویم نشست.

-نمی خوای باهام حرف بزنی؟

به اشکهایش نگاه کردم که تا گردنش امتداد داشت و هیچ معنایی برایم نداشت. بی بی با عصایش در را باز کرد و با سر بالا وارد شد. شهره بلند شد.

-اسبابش جمع شده؟

به دو چمدان روی تخت اشاره کرد.

-هر چی به فکرم رسید جمع کردم بی بی.

چشمم به لباسهای اهدایی بهمن افتاد.

"نمی خوام مامان بابام تورو با این ریخت دهاتی ببین"

"دارم طلاق می گیرم سارا، دعام نکردی، هیچ وقت نکردی"

لبهای بی بی تکان خورد و صدای بهمن در ذهنم پخش شد.

"از زندگیم برو بیرون"

دستم مشت شد و نگاهم به لباسها گره خورد که حجمش روی قفسه ی سینه

ام سنگینی می کرد.

صدای بابا از دور دست آمد.

"می فرستمش جایی که بخوادم نمی تونه برگرده، خودش نمی دونه ولی من

می دونم"

زیر لب نجوا کردم.

-می دونستی بابا، تو همه چیز رو می دونستی.

بهمن با سر پایین افتاده وارد اتاق شد.

-ماشینتون حاضره بی بی.

ابروهای بی بی گره خورد و صدای بهمن دوره شد.

"ازت چندشم میشه"

دستم به طرف لباسها رفت و بلوز بنفش را بیرون کشیدم.

-ببین بی بی، مثل بلوز خودمه، خرید و گفت دهاتی نبوش.

دست خودم نبود، قهقهه ام دست خودم نبود و یادم رفت که بی بی گفته بود

دختر بلند نمی خندد.

کت و دامن را بیرون کشید.

-ببین بی بی، مثل کت و دامن خودمه گفت جلوی مامان و بابام آبروم رو نبر.

پرت شدند رو زمین. کفشهای طلایی را بیرون کشیدم و به ذهنم سپردم که از

بی بی پرسم زنها هم نباید بلند بخندند؟

-اینها پاهام رو زخم کرد، همون شبی که دوستاش رو دعوت کرد.

رو به شهره کردم.

-خوشگل شده بودم نه؟ مثل یه دلک و واقعی.

بهمن قدمی نزدیک شد و من بلند شدم و چمدان پرت شد وسط اتاق.

دستهایم را باز کردم.

-نگاه کن بی بی، تموم شدم. کجا میخوای ببریم؟ من احمق فریب خورده رو

کجا می خوای ببری؟

نزدیکم شد و من چشمهای کدر و ظلمانی بهمن را دیدم.

"جلوی چشمم نباش، از رنگ چشمت متنفرم"

مشتهایم کویده شد روی چشمهایم.

-به من گفت چشم رنگی، گفت از چشمم متنفره ولی اون شب ...

صدایم بریده شد و ضعیف. بهمن به دیوار چسبیده بود و من نزدیکم حسش کردم.

-اون شب قربون صدقه ی چشمم می رفت.

لگد زدم زیر چمدان و چمدان چرخید و به لبه ی تخت خورد. حالا دیگر نمی خندیدم، قلبم اشک ریخت، نفسهایم گریه کرد.

-ولی اون من نبودم.

"عاشقتم"

دستم روی گوشهایم نشست.

-نگو...

صدایش بلند تر شد

-باشه، طلاقش میدم"

-لعنت به تو ... لعنت به من که گولت رو خوردم.

"عاشقتم"

-نگو، نگو لعنتی.

رشته های ضخیم موهایم در مشتم نشست و صدای خودم را شنیدم که فریاد میزد.

-نگو عاشقمی، تو رو خدا نگو...

دستهایم را روی گردنم حس کردم، چندشم شد.

-به من دست زن.

دستش روی کمرم نشست و محکم خودم را کوبیدم به دیوار.

-به من دست زن.

لبه‌هایش و نفسش‌هایش زیر گوشم نشست.

"باشه، طلاقش میدم"

فریاد زدم

-بهش بگو بهم دست زننه بی بی، بگو نزدیکم نشه، تورو خدا ... بگو بهم دست زننه.

ضربه ای که به صورتم خورد پرتم کرد روی تخت.

سرم به بالای تخت خورد و صداها قطع شد. چشم‌هایم که دو دو میزد روی صورت شهره نشست که دستش روی لب‌هایم مشت شده بود و گریان نگاهم می کرد. سعی کردم بلند شوم، بهمن تکیه زده بود به دیوار و رنگ به رو نداشت.

دستی بازویم را گرفت و کشید، روبروی بی بی ایستادم. چشم‌هایم پر از خشم و ناامیدی بود. فریاد زد

-خجالت بکش، تو همون خورشیدی؟ همون خورشیدی که یه سره کله ی درخت میشست و سنگ پرت می کرد؟ چی عوضت کرده؟

پر از فریاد درد بودم، پر از ناگفته ها ولی چیزی فراتر از بغض لب‌هایم را قفل کرده بود.

-یه مرد که فقط اسمش مرده؟ یکی که هنوز دهنش به بکن نکن بابا شه؟ یکی که واسه اینکه بر سه به اون ذلیل شده ای که مثل خود شه، پا شو گذاشت رو شونه ی تو؟

نفسش گرفته بود، دستش را روی قلبش گذاشت. دستم را دراز کردم دستش را بگیرم که قدمی عقب رفت.

-ظلمه خورشید، ظلمه خودتو ارزون بفروشی، اونم به یکی که سجاده‌ش شیشه‌هاییه که تو یخچالش ردیف شده.

اشکهایم راه گرفت، جز قلب بی بی که دستش روی آن نشسته بود هیچ چیز برایم مهم نبود.

-من یادت دادم پای منبر بشینی.

بلندتر فریاد زد

-ولی اینم یادت دادم پای منبر کسی بشینی که بلده حرف بزنه، بلده از حق بگه.

انگشتش بهمن را هدف گرفت.

-این آدم که بلد نیست وضو بگیره واست رو منبر رفت و تو باور کردی حرفاشو.

مشتش فشرده تر شد. به طرفش رفتم.

-بی بی ... قلبت

کف دستش را رو برویم گرفت.

-من وختی زندگی رو می خوام که دخترم وایساده باشه، حتی اگه موقع مرگشه وایساده بمیره؛ ناامیدم کردی خورشید، توانمو گرفتی.

اشکهایم سیل وار ریخت. قلب بی بی، احساس بی بی از هر چیزی برایم بالاتر بود. در دل به خودم لعنت فرستادم.

- غلط کردم بی بی، ببین، من خوبم.

سرش را تکان داد و پوزخند زد.

- حالت وختی خوبه که ملتفت بشی...

روی قلبش مشت زد.

- ایمان داشته باشی، مردی که زهر ماری می خوره، آدمی که حرفاش دل

میشکونه روحشو به شیطان فروخته؛ تو گول شیطانو خوردی. نعوذبالله

معصوم که نیستی حالا شده اونی که نباید بشه، این حالت دیگه چیه؟

نگاهم روی بهمن نشست که به بی بی خیره شده بود و با خشم نگاهش می

کرد.

- ناراحتی که گول خوردی؟ ناراحتی زنش شدی؟ طلاق تو بگیر. بهت گفتم با

آدمی که جهنمیت می کنه زندگی نکن ولی این آدم خود جهنمه.

بهمن یک قدم نزدیک شد و با دندانهای کلید شده غرید

- بی بی احترامت رو...

بی بی برگشت و رو به بهمن فریاد زد

- حرف بزن تا بدمت دست آژان، فکر نکن از کارات خبر ندارم، انقده ازت

دارم که حداقل ده سال بندازمت تو زندون.

بهمن فریاد زد

- من رو تهدید نکن، من خلافی نکردم.

بی بی عصایش را به سینه ی بهمن کوبید.

- زهر ماری که می خوری، پول جنس دست اول از مردم می گیری دست سوم

بهشون می ندازی و با ساختمونایی که می سازی پز میدی.

دست را روی گردنش کوبید.

-تا اینجا سر مردم گلا میذاری، تو کار بابات که انقدر موش دووندی تا نتونه
بیاد دسته گل شازده پسرشو ببینه، موندگار شد شهرش.
بهمن هر لحظه چشمهایش گردتر میشد. شهره روی صندلی نشست و لبخند
زد.

-همدست شدن با حسابدار و خوردن مال باباش یادت نره بی بی.
بی بی با عصایش به پشت بهمن زد.

-از اینجا برو بیرون و تا وختی خورشید نرفته ریختو نینم.
بهمن که در را بهم کوبید روی تخت افتادم. بی بی برگشت و نگاهم کرد
و بعد سر چرخاند طرف شهره.
-ببخش دخترم، تنهامون میذاری؟
شهره ایستاد.

-من میرم خونه، اتفاقی افتاد خبرم کنید.
-ببخش دخترم، تو رو هم از زندگیت انداختیم.
شهره لبخند غمگینی زد.
-شهره روز مشکلی نداره، منم ندارم؛ خیالتون راحت.
پیشانی ام را ب*و*سید، لبهایش روی گونه ام ثابت ماند.
-کاری داشتی خبرم کن.
سر تکان دادم.
شهره رفت و بی بی کنارم نشست و دستم را گرفت.

-می خوای طلاق بگیری یا نه؟

از سوالش جا خوردم، سوالی که از خودم نپرسیده بودم؛ ولی دلیلی برای ماندن نبود، باید می رفتم. سر تکان دادم

-خیلی خب، یادته اینجا یه خونه داری که خالیه؟

متعجب نگاهش کردم.

-من؟ من خونه دارم؟

لبخند زد.

-جزو کادوی عروسیت بود، همین حالا چمدونتو ورمیداری که بریم ولی از این خونه که بیرون میای باید این مرتیکه رو هم بذاری و بیای.

-میشه؟

-آره میشه، اگه خودت نخوای و به خودت کمک نکنی هیچکس نمی تونه کمکت کنه. من پشتتم، یه هفته دیگه دانشگاهات شروع میشه، نمی خوام با این ریخت و وضع بری دانشگاه، یه یاعلی بگو و به خدا توکل کن. زندگی تموم نشده دخترم؛ فکر کن اینم امتحان خداست.

بغض کرده سر روی سینه اش گذاشتم

-امتحان سختیه بی بی، خیلی سخته.

دستش را روی موهایم کشید.

-تا وختی یه جای امن نشستی معلوم نیست چقده آدمی، چقده ایمانت قویه، وختی تو چاه افتادی و فقط خدا رو صدا کردی معلوم میشه ایمان داری که خدا دستتو می گیره؛ صداش کن دخترم، دستتو می گیره.

بغضم را رها کردم.

لنگه کفش در پایم گیر کرده بود، آخر پایم را محکم تکان دادم و لنگه کفش پرت شد وسط هال، با شوق وارد هال شدم.

-بی بی... بی بی جونم.

صدایی نیامد، به آشپزخانه سرک کشیدم، کسی نبود. وارد اتاقش شدم، در حال خواندن نماز بود؛ جلوی سجاده اش نشستم.

-وای بی بی خیلی خوبه، محشره.

از روی مهری که جلوی من نشسته بود و تشهد می خواند چشم بلند نکرد.

-استاد یکی از درسهامون عوض شد، همونی که آرزوش رو داشتیم باهاش واحد بگیرم ولی فقط به ترم بالایی ها درس می داد.

نفس تازه کردم. در حال خواندن سلام بود.

- حالا یکی از استادامون مرخصی پیش از زایمان گرفت و این استاد جایگزینش شد. بعضی ها ناراحتن چون خیلی سخت گیره، ولی میگن اگر این واحد روو بتونی باهاش پاس کنی دیگه تو این درس به مشکل نمی خوری.

ایستاد و قامت بست. روی تخت طوری که روبرویش نباشم نشستم و چادر و مقنعه را برداشتم و روی تخت انداختم.

- همین امروز که تازه اومده یه تحقیق خیلی سخت داد.

بلند شدم و وانتورا در آوردم. رکعت دوم سلام داد و با تعجب نگاهش کردم.

-بی بی، شما که نماز صبح خوندی.

بدون جواب شروع کرد به ذکر گفتن.

-داشتم می گفتم، استاد سرلک چند تا کتاب معرفی کرد، اگر بتونم پیدا شون کنم عالی میشه بی بی.

بالاخره سر بلند کرد و نگاهم کرد.

-سلام بی بی جونم.

جواب سلام ضعیفش به دلم نشست. دقیق نگاهش کردم، رنگش پریده بود. دستم را روی دستش گذاشتم.

-چیزی شده بی بی؟ مریضی؟

بلند شد و چادرش را جمع کرد و وسط سجاده گذاشت و جمعش کرد. به دنبالش به حال رفتم، نگران شدم. دوماه بود که تنها زندگی کردن با بی بی حالم را بهتر کرده بود، فراموش نکردم ولی حس کردن بی بی، زندگی کردن با او، عدم وجود کسی که دائم نگران باشم تحقیرم کند و رفتن به دانشگاه کم آرام کرد؛ ولی این چهره ی رنگ پریده بی بی نگرانم می کرد.

-آقای سماوات حرفی زده؟ اون که گفت این جلسه طلاقم رو می گیره، مشکلی پیش اومده؟

روی برگرداند و روی مبل نشست و نگاهم کرد. همینطور زیر لب ذکر می گفت.

-بی بی حرف بزن، بهمون اومده؟

سر تکان داد و عینکش را از چشم برداشت و روی میز جلوی مبل گذاشت.

از نگرانی ضربان قلبم را در گلویم حس می کردم.

-شیرین جون اومده؟

سرتکان داد، کلافه کنارش نشستم.

-دوست داری بگی چی شده بی بی؟

دقیقتر نگاهم کرد، چشمهایش را بست و نفس عمیق کشید.

حالم آشوب شد. یک باره هر چه در معده داشتم بالا آمد. دست روی دهانم

گذاشتم و به طرف دستشویی دویدم.

هر چه در معده نداشتم بالا آمد. از صبح چیزی نخورده بودم، از شدت ضعف

پاهایم لرزید. زیر لب بهمن را لعنت کردم که انقدر اعصابم را ضعیف کرده

بود که با یک نگرانی ساده به این حال میفتم.

حوله به دست وارد هال شدم، بی بی همانطور روی مبل نشسته بود. از

آرام شش تعبج کردم، کسی که با یک عطسه ی من از جا می جهید حال با

این حال از جایش تکان نخورده بود.

-بی بی جونم، من کاری کردم؟

پاکتی را از کشوی میز وسط هال برداشت و به طرفم گرفت، دیدن آن پاکت

نگرانیم را چند برابر کرد؛ حس کردم حکم مرگم داخل آن پاکت است.

با پاهای لرزان جلو رفتم و پاکت را گرفتم، مهر پزشک قانونی رویش بود. وقتی

کاغذ را میان انگشتان لرزانم گرفتم وزن تمام زندگیم را روی دستهایم حس

کردم.

با خواندن مضمون آن کاغذ کذایی تمام دنیا روی سرم آوار شد، همه چیز دور

سرم چرخید؛ کاغذ از دستم افتاد روی فرش و به جایی که نمی دیدمش خیره

ماندم. چهره ی بهمن در ذهنم چرخید، فریاد میزد، قهقهه می زد، تحقیر می کرد.

-نه.

بی بی کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت.

-الان بهش فکر نکن، ولی باید بعداً هر وخت آروم شدی خوب فکر کنی.

می شنیدم و نمی شنیدم، می دیدم و نمی دیدم.

-نه، امکان نداره بی بی.

بی بی بلند شد و روبرویم ایستاد.

-بچه رو خدا برای بندش می خواد، این سهم توئه شاکر باش.

سرم را بلند کردم، درک حرفهایش برایم ثقیل بود.

-بی بی، من نمی تونم، من می خوام جدا شم.

بی بی سر تکان داد.

-دیگه نمیشه.

از جایم بلند شدم و روبرویش ایستادم.

-من ... من نمی خوامش.

ابروهای بی بی گره خورد.

-بعداً بهش فکر کن و تصمیم بگیر.

به اتاقش رفت. حجم تمام زجرهایم یک باره روی دوشم نشست، بچه تنها

چیزی بود که نه حسش می کردم و نه درک.

صدای عقربه های ساعت مثل پتک بر سرم کوبیده میشد. پنجره را باز کردم و

نفس عمیق کشیدم.

کمی نفسم بالا آمد ولی انقدر نبود که گره ی بی نفس روزهایم را باز کند. تازه به نبود بهمن عادت کرده بودم و حالا باید همین عقربه ها را لحظه به لحظه مرور می کردم تا فرزندی که از خون اوست، خون کسی که حتی برای یک لحظه مرا نخواست، که نگذاشت عمر حس خوش خواستش یک روز دوام بیاورد پا به دنیایی بگذارد که برایم سراسر تلخی بود.

به اتاق رفتم، از وسایلم فقط کتابهایم را آورده بودم، دست دراز کردم و کتاب جنگ و صلح را برداشتم تا برای هزارمین بار بخوانمش ولی یکی نبود که به من بگوید وقتی تقدیر رقم می زند جنگ یا صلحش فرقی ندارد، مهرش روی پیشانی ات آنچنان حک میشود که چه پرچم سفید دست بگیری و چه سلاح گرم محکوم به شکستی.

روی تخت سفید افتادم و به لوستر خیره شدم، به سه حباب ر*ق*صان رنگارنگش. شادی رنگها روزهایم را رنگ نزد و من باور کردم محکوم به بودن با آدمی هستم که در نهایت مرا محکوم به نیستی می کند.

xxxxx

در تاریکی پا به آشپزخانه گذاشتم، تمام سعیم برای خوابیدن بی ثمر بود. بی پشت صندلی میز چهار نفره نشسته بود و کلاف سیاه را می چرخاند. نگاهم از روی کلاف به چشمانش کشیده شد، نگاهش انقدر دور بود که حتی مرا ندید.

- چرا بیداری بی بی؟

بی آنکه نگاهم کند میل را در کلاف فرو برد.

-دوست ندارم برای بچه سیاه ببافم.

غمگین نگاهش کردم و روبرویش پشت میز نشستم.

-شما که این کلاف رو برای اون نخیدی.

لبخند تلخی زد و به بازی میل و کلاف ادامه داد. آب دهانم را به سختی قورت دادم.

-من نمی خوامش بی بی.

سرش بالا آمد ولی نگاهم نکرد.

-مطمئنی؟

با سوالش جان تازه ای گرفتم، اگر بی بی موافقت می کرد همه چیز حل میشد. -مطمئنم.

کلاف سفید را از کیسه در آورد و روی میز، کنار کلاف سیاه گذاشت.

-فردا میریم دکتر ولی ...

قلبم فرو ریخت "تو رو خدا نگو نه بی بی"

-می دونی گ*ن*ا*هه؟

قلبم سنگین شد. چشمم بین کلاف سیاه و سفید دو دوزد.

-من با اون می میرم بی بی.

-می دونم، واسه همین دارم رو شنت می کنم، خودت می دونی دخترم به من مربوطیتی نداره.

از بازیش خسته شدم، دست دراز کردم و کلافها را برداشتم. نگاهش روی دستهایم نشست.

-من نمی خوامش بی بی، پشیمونم نمیشم.

xxxx

از مطب دکتر که بیرون آمدیم فقط دلم می خواست فرار کنم، بغض خرچنگ شده تمام تنم را چنگ میزد.

نفهمیدم کی به خانه رسیدیم، چادر را پرت کردم روی مبل و بی بی سنگین روی همان مبل نشست.

-بی بی، تورو خدا.

ابروهایش گره خورد.

-کر بودی؟ گفت بندازیش دیگه بچه دار نمیشی.

روبرویش نشستم و دستهایش را گرفتم.

-گفت شاید بی بی، نگفت حتماً.

بلند شد.

-اجازه نمیدم اینکارو بکنی، ته دلمم راضی نبود ولی با این حرفایی که دکتر زد نمی دارم.

به دنبالش راه افتادم.

-میخواهی بمیرم بی بی؟

برگشت و غضب آلود نگاهم کرد.

-تو ملتفت نیستی چون بچه ای، می خواهی خودتو ناقص کنی؟ طلاق می

خواهی؟ بذار این طفل معصوم به دنیا بیاد بعد طلاق تو بستون. منم بچه رو برات

می گیرمش، دیگه چته؟

جلوی پایش نشستم و چنگ زدم به مانتوی سیاهش.

-بی بی، من با اون باشم می میرم.
پایش را کشید.

-نمی دارم خودتو ناقص کنی، شنفتی؟
اینبار دستم حلقه شد دور پاهایش.

-بی بی، گفت شاید، به خدا گفت شاید.
دستش را روی دستهایم گذاشت و بلندم کرد.

-تو جوونی، خامی، پس فردا هزار تا عیب و ایراد پیدا می کنی اونوخت میگی
چه غلطی کردم.

-توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. سرم را پایین انداختم.

-جنازم رو تحویلت میده، این بهتره؟
دستش را روی صورتم کشید و سرم را بلند کرد.

-من پیشت می مونم، نمی دارم اذیت کنه، تو فقط بارتو زمین بذار بعدش هر
کاری دوست داشتی بکن.

نگاهش کردم، چاره ای نداشتم؛ هر چند دیدن دوباره ی او هر لحظه اش
عذابی بود به اندازه ی لحظه ی جان دادن.

-قول میدی؟
خندید.

-قول میدم.

به اتاقش رفت و من روی مبل روبروی تلویزیون نشستم. سرم در حال انفجار
بود، از فکر، از بی حسی، از موجودی به نام بچه که دامنم را چنگ زده بود و
باید به دنبال خود می کشاندمش.

بی بی از اتاق سر بیرون آورد.

-خورشید تو کلاف سفید منو ندیدی؟ انگاری گمش کردم، فقط سیاهه اینجاس.

xxxxx

هنوز دست و پایم از دیدنش می لرزید که هجوم آورد طرفم و فریاد زد
-مخصوصاً اینکار رو کردی مگه نه؟ می خواستی خودت رو وبال کنی.
قدمی عقب رفت و با صدای بلند خندید.

-ولی کور خوندی خانم، میندازیش.
به دیوار چسبیدم و سیب گلویم به سختی راهی برای نفس کشیدنم باز کرد.
بی بی جلورفت.

-بیا بشین حرف بزنیم.
آنچنان فریاد زد که دستم را روی صورتم گذاشتم.
-من حرفی ندارم، گوش کن ببین چی میگم خانم شکوهی، اگر این بچه رو
سقط کردید و طلاق این نوه ی مسخره تو گرفتی که هیچ، والا کاری می کنم
هر روز دعا کنی که حداقل جنازه اش رو تحویل بدم.

بی بی با همان صدای آرام گفت

-گفتم بشین حرف بزنیم.
بهمن خیره نگاهش کرد و بعد آرام به طرف مبل رفت. هر لحظه ای که
صدایش را شنیدم صداها صدا را در ذهنم منعکس کرد، صدای بهمن در لحظه
لحظه ای که نبودم را رقم زد.

روی مبل لم داد و بی بی روبرویش نشست، اشاره ای به من کرد که بشینم.
روی دورترین مبل از بهمن نشستم.

-ببین بی بی، جای هیچ حرفی نیست، این دختر باید بچه رو بندازه.
بی بی آرام به پشتی مبل تکیه داد.

-بردمش طیب، گفتن اگه بچه رو بکشه پایین ناقص میشه.
صدای بهمن بالا رفت.

-خب به من چه، می خواست اینکار رو نکنه.
خون دویده در چشمهای بی بی، عصبانی شدنش را منعکس میکرد ولی با آرامش ادامه داد.

-اول گوش بگیر ببین من چی میگم بعد واسه خورشید نخسه بیچ.
بهمن در سکوت نگاهش کرد. نگاهم بین بهمن و بی بی می رفت و می آمد.
هیچ حسی جز تنفر، بیزاری و خستگی نداشتم.

-خورشید پیش من می مونه، تو هم میری دنبال زندگیت، تو که بلدی باباتو
گرفتار کنی هفت ماه دیگه ام روش.

بهمن از میان دندانهای کلید شده اش غرید.

-که چی بشه؟

-ساکت جوون، بهت یاد ندادن وسط حرف بزرگترت نپری؟

بهمن دندون فروچه ای کرد و چنگ زد لای موهایش.

-وقتی بچه به دنیا اومد میدیش به خورشید.

-آقا جون، به چه زبونی بگم نمی خوام شناسنامم رو بایه بچه سیاه کنم؟
همین که اسم این اومده تو شناسنامم و بهش گند زده بسه.

بی بی سر تکان داد و خندید

-تو از چی ناراحتی؟ اونی که من دیدم تو صدتا بچه هم داشته باشی میذاره رو چشمش که مثلاً تو رو بقاپه.

دهانم باز ماند، بی بی معشوقه ی بهمن را می شناخت و به من هیچی نگفته بود.

بی بی دستش را بالا گرفت و دانه دانه شمرد.

-اولندش سراغ خورشید نمیای تا بارشو بذاره زمین، دومندش به بابا و مامانت و هیچ تنابنده ای نمیگی خورشید حامله ست، سومندش وقتی بچه به دنیا اومد میای شناسنامه ی بچه رو میدی به خورشید، چهارمندش برگه میدی که همه چی بچه با خور شیده و تو هیچ حقی نداری، پنجمندش طلاقش میدی و دیگه پیدات نمیشه.

بهمن بلند خندید و سرش را تکان داد و بلند شد.

-خب خانم شکوهی این وسط چی به من می رسه؟

بی بی به سختی بلند شد ولی با شانه های صاف روبروی بهمن ایستاد.

-اولندش به بابا و مامانت نمی گم چه بلاهایی سر کاسبیشون آوردی، دومندش نمیگم خورشیدو گرفتی و زیر سرت یکی دیگه رو تو آب نمک گذاشته بودی، سومندش نمیگم اینجا داری شرکت و به گند میکشی. از همش مهمترم به بابا و مامانت نمیگم اون نم گردت شوهر داشته، بچه داره، اسمش بدجور در رفته که اگر بگم می دونی که چی میشه؟

روی مبل نشست و دستش را زیر چانه اش زد.

-اگه بگم چه خورشیدو طلاق بدی چه ندی باید پشت گوشتو ببینی و اون ماه طلعت ایکبیری رو ببینی.

بهمن با صورت قرمز از خشم و دستهای مشت شده به بی بی خیره ماند. بی بی از ظرف میوه موز برداشت و گرفت طرفش.

-می خوری؟

بهمن محکم یک پایش را به زمین کوبید.

-چی از جونم می خوای زن؟

بی بی آرام موز را پوست کند

-اولندش تربیت داشته باشه، دومندش خورشیدمو با بچه اش می خوام، از تو هم یه شناسنامه و گم کردن گورت، چیز زیادی نیست.

بهمن طول و عرض هال را راه رفت، گاهی به این دیوار و گاهی به دیواری دیگر مشت میزد. حجم اطلاعات بی بی از زندگی بهمن در سرم تاب می خورد.

بهمن مرا به یک بیوه زن فروخته بود ولی حتی دیگر دلم نمی سوخت

-چی شد، فکراتو کردی؟

بهمن برگشت رو به بی بی.

-باشه ولی بعداً حق نداره ادعای حق و حقوق واسه بچه بکنه، حق نداره اسمی از من ببره، اصلاً بهش بگه من مُردم.

بی بی خندید.

-بچه ی خورشید نون خور تو نمیشه، انقده داره که تو رو حریف بشه، چه برسه دست دراز کنه جلوت؛ خیالتم راحت باشه تو واسه اون مُردی.

-مهریه ی این خانم چی؟

تمام مدت نه نگاهم کرد و نه حتی اسمم را برد. قبلاً اسمم را نمی برد ولی حداقل نگاهم می کرد، ولی حالا از دیدنم هم بیزار بود و من با وجود غم کهنه شده در دلم خوشحال بودم که با وجود بچه همه چیز دارد حل می شود.
-مال خودت.

-حله بی بی؟ پس فردا یه بامبول دیگه درست نکنیدا.
-برو، اونوی که اهل کلکه تویی نه من، برو و به مامانت بگو برات دعا کنه شاید آدم شدی.
بهمن بی توجه بیرون رفت و در را به هم کوبید.

xxxxx

"دردی رو دوا نمی کنه آرزو، هر چی به این ماه نگاه می کنم جز لکه های دلتنگی هیچی نمی بینم"
صدای الهه ی ناز که بلند شد بدون اینکه چشم از ماه بردارم دست دراز کردم و از روی کتاب تفکر منفی، گوشی را برداشتم.
-بله؟

-برای چی تا این موقع بیداری؟ بچه شبها بیخواب میشه ها.
چشم از قرار دوست قدیم برداشتم و حواسم رفت پی دوست این روزهایم.
-چند تا بچه داری ریحانه؟
بلند خندید.

-ای یه هفت هشت تایی میشن ولی نسبتشون خواهر برادره.
چشمهایم گشاد شد.

-واقعاً هفت تا خواهر و برادر داری؟

-نه عزیزم، فقط زیادی پر سرو صدا هستن.

-کارت داشتم شاگرد اول کلاس.

لبخند روی لبهایم نشست، هر چند این روزها به این لقب عادت کرده بودم.

-جونم؟

دل سپردم به صدایش، صدایش دل سپردن می خواست نه گوش سپردن.

صدایش پر صلابت ولی نرم بود و با اینکه هم رشته بودیم همیشه دیوان شعر

یکی از شعرادر دستش بود. حتی ا سائید سخت گیر از او می خواستند در

زمان استراحت شعر بخواند و او آنچنان می خواند که قلب هر کسی را زیرو

رو می کرد؛ همین شعر خواندن باعث آشنایی و دوستی بین ما شد.

در کلاس شعر غمگینی خواند و من بی اختیار گریه کردم، دو صندلی با او

فاصله داشتم، او می خواند و من سعی می کردم صدای گریه ام بلند نشود.

بعد از کلاس نام شاعرش را پرسیدم که دیوان شعرش را به من داد تا تمام

اشعارش را بخوانم و این باب آشنایی و نزدیکی ما شد.

-باشه، جزوه رو برات میارم ولی تا هفته ی دیگه بهم برسون.

-حتماً.

جلوی پنجره ایستادم. بن بست بود، مثل کوچی زندگی من که بن بستش

سنگی بود.

-برام می خونیش؟

خندید.

-خسته نشدی از این شعر؟

لبخندم تلخ بود به دیوار سنگی، به پسری که زیر درخت ایستاده بود و سیگار می کشید و مراقب اطرافش بود مبادا کسی سر برسد، به تیر چراغ برقی که تنها روشنایی کوچه ی تنگ و تاریک و کوتاه بود.

-تنهایی حس عجیبی داره وقتی تقدیر رقمش میزنه.

چند لحظه سکوت کرد و با صدایی که سنگینش روی شانه هایم نشست جواب داد.

-تنهایی تقدیر نیست، تو ترجیح دادی خونه ی پدرت نمونی، ترجیح دادی ازدواج کنی، ترجیح دادی ازدواجت رو به هم بزنی و حالا ترجیح دادی به یک وجود جون بدی. درسته خسته ای، درسته خیلی جاهای این ترجیحاتت شکستی ولی حالا هم ترجیح میدی تنها باشی تا با کسی که اسمش تو شناسنامه، پس تنهایی ترجیح توئه نه تقدیرت.

همیشه حرفهایش عمق قلبم را نشانه می گرفت.

-چند سالته ریحانه؟

با صدای ملایمی خندید.

-چند بار سنم رو می پرسی؟ تو هجده سالته من بیست سال، دو سال ناقابل.

چشم از پسر که سیگارش را زیر پایش له می کرد گرفتم.

-پس چرا من انقدر از تو عقب ترم؟

-عقب نیستی، تو فقط تجربه نکردی و داری تجربه می کنی. مطمئنم روزی می رسه که من جلوت می شینم و تو درسم میدی.

حتی فکرش هم خنده دار بود. روی صندلی پشت کامپیوتر نشستم و روشنش کردم.

-شاید این اتفاق تو درس‌مون بیفته ولی توی حرف زدن و اونطور که تو به زندگی نگاه می‌کنی نه.

چند لحظه سکوت کرد، کمی بعد آرام گفت

-زندگی کن خور شید، به خاطر خودت نه هیچ کس دیگه؛ زنده نباش، زندگی کن. خداحافظ.

آرام لب زد

-خداحافظ.

-خانم بهرامی بی زحمت شما این تحقیق رو تموم کنید.

پوشه‌ی زرد رنگی که دست استاد بود را گرفتم.

-چشم استاد، تا کی وقت دارم؟

-فقط چند روز، قبل از امتحانات تحویل بدید.

-چشم.

برگشتم و به طرف صندلی رفتم که یک باره دردی در کمرم پیچید که نفسم را برید. به پشت صندلی که جلویم بود چنگ زدم و بی اختیار خم شدم؛ درد به همان سرعتی که آمده بود رفع شد. عرق نشسته بر پیشانیم را پاک کردم و سعی کردم صاف بایستم که اینبار درد در کمر و دلم پیچید، بی اختیار چنگ زدم به شانه‌ی رویا. صدای فریادش بلند شد.

-چته؟ شو نه ام شکست.

از شدت شرم و درد نتوانستم سرم را بلند کنم. درد قطع شد و من به سختی خودم را به صندلی رساندم. ریحانه سرش را نزدیک کرد.

-چته؟

درد دوباره حمله کرد و من نتوانستم جواب بدهم. به سختی سرم را بلند کرد و با دیدنم سریع از جایش بلند شد.

-بیخشید استاد، من باید خورشید و بیرم بیرون.

استاد نزدیک شد و من خودم را بیشتر در چادرم پیچیدم. شرم و خجالتم بیشتر آیم می کرد تا درد.

-چی شده؟

ریحانه چیزی نگفت و من از درد پیشانیم را به جاکتابی صندلی کوبیدم.

بدون اینکه ریحانه جواب دهد استاد شتابزده به طرف در رفت.

-بیا ببرش بیرون، می خوام زنگ بزنم اورژانس؟

ریحانه همانطور که کتابهایم را جمع می کرد جواب داد

-نه، ماشین هست.

زیر بازویم را گرفت و به سختی بلند شدم. به در نرسیده از شدت درد به دیوار

و دست ریحانه چنگ زدم. صدای آرامش را شنیدم.

-یا علی.

نفسم که بالا آمد به کیفم اشاره کردم.

-زنگ ... زنگ بزن بی بی.

-حالا بیا بریم، تو راه زنگ می زنم.

تا ماشین بارها مجبور شدم بایستم و هر بار ریحانه جلوی افتادم را گرفت.

- تو چرا اینجوری شدی؟ چرا دردت یک دفعه ای شروع شد؟

روی صندلی عقب دراز کشیدم و به دسته ی بالای شیشه چنگ زدم. پشت فرمان نشست و صدای تیک آف در گوشم پیچید.

- آخه طبیعی نیست این درد.

صدایم را به سختی بلند کردم تا بشنود.

- ده روزه هی می گیره ول می کنه.

پایش را بیشتر روی پدال فشرد و دست روی بوق گذاشت.

- واقعاً که بی فکری، باید می رفتی بیمارستان.

درد نگذاشت جواب دهم. کم کم همه جا را مه گرفت و پیش از آنکه از حال بروم صدایش را شنیدم که با بی بی صحبت می کرد.

با حس دستی که بر پیشانی ام کشیده میشد لای پلکهای سنگینم را باز کردم.

تصویر محو شهره که دست روی پیشانیم گذاشته بود کم کم واضح شد.

- نمی خوای بیدار شی مامان کوچولو؟

از جایی در دور دست صدای گریه ی نوزادی را شنیدم، با شنیدن صدا همه چیز یادم آمد. خواستم سریع بلند شوم که زیر شکمم آنچنان درد گرفت که ناله ام بلند شد.

شهره دستش را روی شانه ام گذاشت.

- آرام، بخیه هات باز میشه.

"بخیه؟ بخیه برای چی؟"

صدای گریه هنوز هم به گوش می رسید. با صدای پا چشم گرداندم سمت در. بی بی و ریحانه به سمت تخت آمدند. ریحانه می خندید و از چشمهایش شادی می بارید. شهره پشت تخت را بالا آورد. اولین چیزی که به ذهنم رسید از بی بی پرسیدم.

-بی بی سالمه؟

خندید و چشمهایش را روی هم گذاشت.

-سالم سالم، حالا حدس بزن بچه چیه؟

همیشه آرزوی برادر داشتم، حس می کردم اگر برادری داشتم شاید مردانه پشتم می ایستاد، شاید انقدر کمبود محبت پدر به چشمم نمی آمد. تمام این چند ماه هر بار دکتر خواست جنسیت بچه را بگوید از ترس اینکه بر خلاف آرزویم دختر باشد مخالفت کردم.

ته دلم می دانستم مثل تمام اتفاقات زندگی ام طبق میلم نخواهد بود.

-دختره؟

بی بیاز لحنم اخمهایش را در هم کشید.

-دختر بده؟

از سوالش مطمئن شدم بچه دختر است.

-بد نیست، بدبخته.

ابروهایش بیشتر گره خورد. به طرف تخت کوچکی که تا به آن لحظه متوجهش نشده بودم رفت. وقتی دستهایش که بالا آمد چشمم به کوچکترین موجودی

که تا آن زمان دیده بودم افتاد، با صدایی بلند تر از تمام صداهایی که شنیده بودم.

دست روی صورتش کشید.

-پیشونی نوشت آدم باید قشنگ باشه، دختر و پسرم نداره.

نگاهش را از روی بچه برداشت و به من دوخت.

-حالا دیگه یه مادری، دعا کن پیشونی نوشتش خوب باشه.

نوزاد را در آغ*و*شم گذاشت و من به بچه ای که نه ماه بی هیچ حسی حملش کرده بودم نگاه کردم. ابروهای مشکی و موهای پر پشت مشکی اش با آن چشمهای ذغالی انقدر شبیه بهمن بود که تصویر او را جلویم زنده کرد. قلبم فرو ریخت از این تشابهی که از این به بعد هر لحظه او را جلوی چشمهایم تصویر می کرد.

حس گنگی داشتم، شاد نبودم، مثل پرواز در خلسه بود.

عجیب این بود که تاب*غ*لش کردم آرام گرفت و سرش را در سینه ام فرو کرد.

انگشتم را روی دست کوچکش کشیدم، سریع انگشتم را در مشتش فشرد.

-بچه ات پسره.

با حرف بی بی شادی به قلبم ریخت و لبخند به لبم نشست.

-گرسنه.

گیج به بی بی نگاه کردم.

-باید چیکار کنم؟

همه یک صدا خندیدند. ریحانه به من نزدیک شد.

-هیچی انگشتت رو بذار دهنش میک بزنه سیر بشه.

خجالت زده سر پایین انداختم که نگاه به صورت شیرینش، حرفها را از یادم برد. هنوز صورتش را در سینه ام می چرخاندم.

شهره دست روی صورتش کشید.

-لب و دهنش شکل توئه، بقیه اش کپی باباشه.

با بردن اسم بهمن ابروهایم گره خورد و تلخی را زیر پوستم حس کردم. پرستار وارد اتاق شد.

-لطفاً برید بیرون.

با لبخند خارج شدند و پرستار شروع کرد به آموزش اینکه چطور بچه را شیر بدهم.

وقتی مطمئن شد که یاد گرفته ام از اتاق خارج شد.

به لبهایش نگاه می کردم که چطور جمع شده بود و دستی که روی صورتش گذاشته بود.

این موجود کوچک از بطن من بود، تنها کسی که از وجود من بود. برای اولین بار احساس کردم دوستش دارم. دستم را بیشتر دورش پیچیدم و به خودم نزدیکش کردم؛ گرمای لبهایش، وابستگی به وجودم، دستهای کوچکش، آرامش چهره اش، یکباره قلبم را زیر و رو کرد و حس کردم همین انسان کوچک را بیشتر از هر چیزی می خواهم.

اشک بی اختیار روی صورتم ریخت.

-تو پسر مامانی؟

از لفظ مامان که بی اختیار به لبهایم آمد خودم جا خوردم. من، منی که حتی به فردایم امید نداشتم حالا یک مادر بودم و زندگی یک انسان به من وصل بود.

دلم فریاد خواست، فریادی از شادی، فریادی پر از دعا تا به گوش خدا برسد، تا حفظش کند، تا برایم بماند، تا مادر خوبی باشم.

-من مادرتم کوچولو، باورت میشه؟ من الان مادر توام.

لحظه ای رویش را برگرداند و چشمهایش را باز کرد. انگار واقعاً فهمید چه می گویم. دوباره سرش را به سینه ام برد و من به تابلوی بچه ای در آغ*و*ش مادر که روی دیوار آویخته بودند خیره ماندم.

-من مادرم رو ندیدم.

چشمم روی لبهای مادری که به فرزندش لبخند می زد ماند.

-اگر مادر منم زنده بود همینطور نگاهم می کرد؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم، به خواب رفته بود. دستم را روی دستش کشیدم.

-بخواب کوچولو، بخواب.

صدای در که با ضرب باز شد و دیدن چهره ی بهمن، تمام خوشی ام را زایل کرد.

خیره به چشمهایش ماندم، حضورش را درک نمی کردم "یعنی برای بچه اومده؟" لحظه ای از ترس از دست دادن کسی که هر لحظه از جسم به او شگفت زده می شدم بیشتر به سینه ام فشردمش.

به سمت تخت آمد و پشت سرش بی بی وارد شد. خیره به من نگاه کرد.

-مرده و زنده ات دردسره، می دونستی؟

نگاهم رویش نشست که خیلی سرحالتر از همیشه بود و برق روزهای شادی که گذرانده بود در نگاهش جرقه می زد.

رو به بی بی کردم و ترسیده نگاهش کردم. سوالم را فهمید.

- سر بچه چرخیده بود، باید سزارین می شدی؛ گفتن رضایت شوهرت باید باشه مجبور شدم خبرش کنم.

سرم را پایین انداختم و به صورت کوچک پسر خیره ماندم. تمام احساسات خوبم پر کشید جز احساس تعلق به دستها و وجود کوچکش.

-خوبه که زنده ای، حوصله ی ونگ ونگ بچه ندارم.

بی بی عصبی نزدیک شد.

-بیا برو بیرون.

سعی کردم گوشه‌ایم را ببندم تا نشنوم، نبینم. قلبم مشت شده بود و چشم از پسر کوچکم بر نداشتم.

-چرا برم بی بی خانوم؟ جونش رو به من بدهکارید.

-بیا برو بیرون میگم، ملتفت نیستی آدم نباید سر زانو زهر بریزه؟ شیرش تلخ میشه.

صدای پوزخندش را شنیدم.

-ترس بی بی، انقدر بنیه داره که ده تا بچه رو شیر بده، انقدر بهش دادی خورده که دو برابر شده.

صدای شهره باعث شد سر بالا بیاورم.

- شما تا حالا زن حامله ندیدی یا دیده هات یادت رفته؟
 ابروهای بهمن گره خورد و صدای بی بی قلبم را فشرد.
 - برو از اون زنیکه که شیش ماهه تو خونت داره تنه گنده می کنه بپرس وختی
 بارداشت هیکل حالا شو داشت یا نه، بعدش دهن تو وا کن.
 بهمن با چهره ای برافروخته سمت بی بی رفت.
 - به چه حقی تو زندگیم سرک می کشی؟
 - تا وختی طلاق دختر مو ازت نگیرم سرم تو زندگیت، طلاق شو بده تو رو به خیر
 ما رو به سلامت.
 بهمن برگشت و غضبناک نگاهم کرد.
 - همین فردا.
 بی بی غرید.
 - بخیه داره نانجیب.
 بهمن نزدیک شد و خیره نگاهم کرد.
 - بهوپانه نیار، بخوای راه بری می تونی، تیر غیب که نخوردی.
 بی بی با عصا زد به پشتش.
 - تیر غیبو تو بخوری ایشالله، بیا برو بیرون میگم؛ والا زنگ میزنم بریزن
 بیرون کنن.
 بهمن بی خیال نزدیک تر شد.
 - یک هفته، فقط یک هفته تا بتونی مثل آدم راه...
 نگاهش روی صورت بچه ماند، هر لحظه چشمهایش بازتر میشد. از نگاهش
 ترسیدم و صورت بچه را در سینه ام پنهان کردم؛ بی حرف دست دراز کرد.

سعی کردم بچه را دور کنم ولی از فشار دستهایش ترسیدم آسبیدی به پسر
برسد. دستهایم شل شد و بهمن بچه را در آغوش گرفت، با فاصله از
بدنش.

شهره قدمی نزدیک شد و من با ترس نگاهش کردم. سر در گوشم آورد.

-هیچی نگو، نذار حساس بشه.

ریحانه جلوی در ایستاده بود و بی بی نگران به حالت صورت بهمن نگاه می
کرد.

یک دقیقه، دو دقیقه، ده دقیقه ی کامل بی حرف به بچه نگاه کرد. دست روی
دستش کشید.

هیچکدام حرف نزدیم، حتی آرام نفس می کشیدم نکند بچه را آزار دهد. از
این مرد جز آزار چیزی بر نمی آمد؛ هر لحظه مقاوتم در وسوسه ی حمله
کردن و گرفتن بچه از او کمتر میشد.

سعی کردم بلند شوم که بهمن بچه را بی هوا در آغوش بی بی انداخت و
بی حرف و با عجله از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه همه در سکوت به هم نگاه کردیم. حسم را نمی فهمیدم ولی از
نگرانی ای که در صورت و نگاه بی بی بیداد می کرد دلم آشوب شد.

شهره لب پایش را می جوید و ریحانه ناخنش را روی سرامیک دیوار می
کشید.

نگاهم بین هر سه می چرخید به این امید که یکی این دل آشوبه را از من دور
کند،

آخر طاقت نیاوردم.

-تو رو خدا یکیتون یه چیزی بگه، این چرا اینجوری کرد؟

بی بی سنگین حرکت کرد و پایین تخت نشست. به سختی نشستم و دستم را روی شکمم گذاشتم شاید دردی که بی طاقتم می کرد، کم شود. شهره سریع مرا خواباند.

-دیوونه شدی؟ می فهمی بخیه داری؟

بی بی دستم را گرفت.

-نگران چیزی نباش، فقط بچه رو دید و رفت.

بی نفس لب زدم.

-پس چرا ... چرا اینجوری کرد؟

بی بی نگاهی به شهره انداخت و سرش را تکان داد.

-چیزی نیست.

ریحانه نزدیک شد.

-ول کن این حرفها رو، اسم دامادم چیه؟

شهره اخم کرد.

-نیومده می خوای بری؟ من که دست به نقدترم.

بی بی لبخند زد.

-بارداری؟

-نه بابا، ولی من حداقل شوهر دارم، ریحانه چون که هنوز عذبه.

ریحانه دست به کمر زد.

-خیالات برت نداره خانوم خانوما، اگر من نبودم این خانوم خانوما وسط کلاس وضع حمل می کردند؛ حق آب و گل دارم.

طوری با هم شوخی می کردند که انگار سالهای سال است که همدیگر را می شناسند. از صمیمیتی که یک روزه بینشان ایجاد شده بود لبخند روی لبم نشست ولی فهمیدم که ریحانه حرف را عوض کرد. رو به من کرد.

-حالا بعداً قرعه می کشیم، نگفتی خورشید، اسمش؟
کمی فکر کردم، به اسم دختر زیاد فکر کرده بودم ولی به اسم پسر اصلاً. با اینکه آرزوی پسر داشتم ولی تمام مدت فکر می کردم بچه دختر است. نگاهم روی بی بی نشست که لبخند به لب به صورت پسرمان نگاه می کرد.
-اسمش رو بی بی انتخاب کنه.
بی بی سر بلند کرد.

-چرا من، تونه ماه سر دل کشیدی من انتخاب کنم؟
-خواهش می کنم بی بی، من اینطور می خوام.
لبخند روی لبهایش عمیق شد و عشق را در نی چشمانش دیدم. کمی به صورت بچه نگاه کرد.
-میعاد.

کمی فکر کردم، به دلم نشست. شهره دستهایش را به هم کوبید.
-امروزی شدی بی بی؟
بی بی آرام روی دست شهره زد.

-ای ورپریده چی فکر کردی؟

رو به من کرد.

- دوستش داری؟

چند لحظه به صورت بیچه نگاه کردم و زیر لب تکرار کردم

-میعاد.

عجیب حس کردم به او می آید. او و عده ی آرامش من بود، و عده ی

خوشبختیم، وعده ی روزهای شاد، وعده ی هر آنچه آرزویش را داشتم.

-عاشقشم.

xxxx

دکتر در حال معاینه کردنم لبخندی از سر رضایت زد.

-همه چیز روبه راهه خانم بهرامی، پسرتون رو هم صبح دکتر دیده و تست

گوشش خوب بوده.

بی بی با عشق به میعاد نگاه کرد. هیچ وقت این برق را در چشمانش ندیده

بودم. شهره لبخند زد.

-خدا رو شکر.

رو به دکتر کرد.

-کی مرخص میشه دکتر؟

دکتر چارت را به پایین تخت آویزان کرد.

-فردا.

دکتر از در بیرون رفت و دستی جلوی بسته شدن در را گرفت. با ورود بهمن

قلبم فرو ریخت و نگاهم سریع روی میعاد نشست. ناخودآگاه دستم به طرفش

دراز شد ولی بی بی وریحانه به بهمن نگاه می کردند و متوجه نشدند که من برای دور نگه داشتن پسر من از بهمن بی تابم.

بهمن بدون یک کلمه حرف به طرف تخت میعاد رفت و بالای سرش ایستاد. چند دقیقه در سکوت گذشت و بهمن حتی یک لحظه هم از میعاد چشم بر نداشت.

بی بی بلند شد و روپرویش و طرف دیگر تخت میعاد ایستاد.
-چی می خوای؟

بهمن چیزی نگفت، حتی پلک نزد. بی بی صدا بلند کرد.

-پرسیدم چی می خوای؟

وقتی سرش را بلند کرد از چیزی که دیدم قلبم زیر و رو شد، اشک در چشمهایش حلقه زده بود. نجوا کرد.

-اسم انتخاب کردید؟

بی بی با دیدن چهره اش انگار نرم شد.

-میعاد.

بهمن انگشتش را روی گونه ی میعاد کشید، بغض داشت.

-من، من می خواهمش.

یک دفعه اتاق روی سرم خراب شد، انگار ماری دور گلویم پیچید. "نه، بچه ام دیگه نه"

شهره پوزخند زد.

-می خوری یا میبری؟

بهمن آشفته به او نگاه کرد
 -با شما نبودم، دخالت نکن.
 به طرف بی بی رفت و روبرویش ایستاد.
 -اون پسر منه، مگه نیست؟
 بی بی خیره نگاهش کرد و من دستم روی گلویم فرود آمد شاید راه نفسم باز شود.
 -خب؟ که چی؟
 دستم محکمتر روی سینه ام ضربه زد، نفسم بالا نمی آمد. شهره متوجه من شد و پشتم را ماساژ داد.
 -اون پسر منه و می خواهمش بی بی.
 بی بی عصبی خندید و من چنگ زدم روی ملحفه و سرم را رو به سقف گرفتم؛ انگار در سقف اتاق به دنبال خدایی می گشتم که بهمن را از من، از زندگیم، از پسر دور کند.
 -چند میخیریش؟
 سر شهره نزدیکم شد
 -نکن خورشید، آروم نفس بکش.
 بهمن به طرفم چرخید و نگاهم کرد. بی بی نگاه بهمن را دنبال کرد و با دیدنم به طرفم آمد و کنارم نشست.
 -بدو شهره یه لیوان آب بیار.
 دستهایم را گرفتم.
 -آروم باش، من نمی دارم ببرتش، آروم باش دخترم.

صدای گریه ی میعاد بلند شد و پیش از هر کسی بهمن به سمت تخت رفت و او را بلند کرد. چقدر احساس بدبختی کردم وقتی دیدم چقدر پدر شدن به او می آید؛ ولی تقدیر پسر من بود که یا پدر داشته باشد یا مادر.

-آروم باش خورشید، وانده.

با التماس به چشمان بی بی نگاه کردم که مادر بودن را خوب بلد بود. آرام لب زدم

-تورو خدا بی بی، نذار ببرتش.

بی بی بلند گفت

-مگه شهر هرته؟ تو دفترخونه دست خط داده و امضا کرده.

بهمن بلند خندید.

-از شما بعیده بی بی، شما که انقدر سرت میشه نمی دونی وقتی طلاق

دخترت رو ندادم می تونم پیش خودم نگهش دارم؟

گیج و گنگ به بی بی نگاه کردم که عصبی به طرف بهمن می رفت.

-تا دیروز که خورشید اخ بود، چی شد حالا می خوای نگهش داری؟

نگاهم روی دست کوچک میعاد که دور انگشت بهمن پیچیده شده بود، خیره ماند.

-از دیروز خیلی فکر کردم، نمی تونم از این بچه بگذرم.

سرش را بلند کرد و نگاهش را میخ کرد در چشمانم.

-حتی اگر توانش تحمل خورشید باشه.

بی بی میعاد را از دست بهمن گرفت و به من داد و من مثل کویری که به باران رسیده باشد لمسش کردم، مثل غریقی که به ساحل رسیده با بویدنش نفس تازه کردم.

-من نمیدم.

-مگه خواستم بگیرم؟ میگم بیا تو همون خونه واسش مادری کن، کاری با هم نداریم، تو زندگیت رو بکن من زندگیم رو. بی بی محتاط به بهمن نزدیک شد.

-اون زنیکه رو چیکار می کنی؟

بهمن بدون اینکه چشم از من بردارد جواب داد.

-دیشب رفت.

چرا وقتی اسم یکی دیگر کنار بهمن می آمد تمام رگ و پی بدنم کش می آید. چرا نمی توانم قبول کنم که هیچ وقت مال من نبوده، نمی شود و نخواهد شد. چشم به میعاد دوختم که سر در سینه ام می چرخاند.

-اگر خورشید و بردی و دو صبا دیگه که بچه بهت عادت کرد بچه رو ازش گرفتی و انداختیش بیرون چی؟

بهمن انگار همه ی جوانب رو سنجیده سریع جواب داد

-اونوقت شما اون تعهد نامه رو دارید، می تونید بچه رو پس بگیرید.

بی بی غرق در فکر خیره به بهمن ماند. بهمن رو به در رفت و دستگیره را پایین کشید.

-با دکتر صحبت کردم، گفت فردا مرخصه، فردا میام دنبالت.

با رفتنش دنیا آوار شد و بغضم سر باز کرد. ا شکهایم بی اراده روی صورتم ریخت. تصور زندگی با او، تحمل تحقیرهایش، دیدن لبهایش که هر وقت من را می دید پوزخند می زد و عذاب دو عالم را به وجودم تزریق می کرد غیر ممکن بود.

xxxx

-من نمی تونم بی بی.

صدای هق هقم پرستار را به اتاق کشید، شهره دستم را نوازش می کرد.

-اینجا چه خبره؟

بی بی جلوفت و با پرستار صحبت کرد. صدایش را نشنیدم.

"تا کی؟ خدایا تا کی می خوای زندگیم رو بذاری تو دستای بهمن؟ تا کی می

خوای منو به کسی وصل کنی که کوچکتترین وصلی باهاش ندارم؟"

پرستار از در بیرون رفت و بی بی برگشت و دوباره روبرویم نشست.

دستم در دست گرم شهره بود و نگاهم به بی بی.

-مجبوری دخترم، باور کن هیچ راهی نداره ولی مطمئن باش به خاطر بچتم

که شده اذیت نمی کنه.

بی بی چه می دانست از سوزشی که در قلبم بود، چه می دانست با چه امیدی

از خانه ی پدری که پدر نبود دل کندم و در خیالم تکیه زدم به مردی که او هم

مرد من نبود، چه می دانست از حس و حال زمانی که به فاصله ی چند

ساعت از دنیای دخترانه ام پرتاب شدم به دنیای زنانه ی پر از تحقیر.

پلک بستم و به اشکهایم اجازه دادم فرو بریزند، چاره ای نداشتم جز پذیرفتن. حتی فکر ترک کردن میعاد به ذهنم خطور نکرد، ولی لعنت کردم مردی را که میعاد را در دستانم گذاشت و وجودش، حضورش، بودنم را با خاک یکسان می کرد.

xxxx

با صدای گریه ی میعاد بهمن سریع وارد زندانم شد. اتفاقی که از لحظه ای که پا به این خانه گذاشتم در و دیوارش مثل آوار بر سرم خراب میشد و من تنها با نگاه کردن به میعادم می توانستم این فشار را تحمل کنم. به سختی روی تخت نشستم و دست دراز کردم. -گرسنه.

همینطور که میعاد را تکان میداد و با عشق نگاهش می کرد به ابروهایش گره انداخت.

-انقدر نده بخوره، نمی خوام یکی بشه مثل تو. میعاد را روی دستانش بلند کرد و خندید. -پسرم باید مثل باباش خوش هیكل و خوش تیپ شه. به طعنه هایش توجه نکردم، جایی از قلب و روح و استخوانم باقی نمانده بود که بتواند بشکند.

-دکتر گفت هر دو ساعت ده دقیقه، بدش به من. آرام به طرفم آمد، به سختی از میعاد دل کند و او را در آغ* و* شم گذاشت. به صورت گرد پسرم لبخند زدم که هنوز در ست در آغ* و* شم نگرفته بودمش و سرش را در سینه ام فرو برد.

-لطفاً برو بیرون.

پایین تخت نشست.

-می خوام موقع شیر خوردن ببینمش.

حالم آشوب شد ولی می دانستم اگر مخالفت کنم بیشتر لج می کند.

ملحفه را برداشتم و روی شانه ام انداختم.

کمی نگاهم کرد و عصبی ملحفه را از روی شانه ام کشید.

-این مسخره بازیها چیه؟ بچه خفه میشه؛ فکر میکنی تحفه ای؟

بی توجه به حرفش به شیر خوردن میعاد نگاه کردم، بلوزم را تا جایی که می

توانستم پایین کشیدم. صدای پوزخندش هم باعث نشد از پسرم چشم بردارم

که کم کم پلکهایش سنگین میشد.

-یه بار تویی خبری یه غلطی کردم که هنوزم یادم نمیداد، تو چرا توهم گرفتی؟

برای دیدن صورتتم باید کفاره بدم، اونوقت تو واسه خودت قصه می بافی؟

بلند شد و به طرف در رفت.

-شیرش رو خورد صدام کن بیرمش.

پشت انگشت سبابه ام را روی صورت لطیفش کشیدم.

-خوابیده.

برگشت و خم شد، خودم را عقب کشیدم و برای بار اول از روزی که به خانه

آمده بودم نگاهش کردم.

-حواست باشه چیکار می کنی، خوابه که خوابه؛ مگه می خوام بندازمش

آسمون؟ می خوام پیشم باشه.

اینکه هر بار دلش می خواست بی هوا وارد اتاق میشد انقدر معذبم می کرد که هر لحظه آماده روی تخت می نشستم. حتی نمی توانستم لباس راحت بپوشم. -لطفاً از این به بعد در بزن بیاتو.

بلند خندید، انقدر تحقیر آمیز که صدایش مثل ناقوس در سرم صدا کرد. به طرف در رفت و من سرم را برگرداندم. حریف این بغض همیشگی نشدم، سرم را بالا گرفتم شاید بتوانم اشکهایم را کنترل کنم. صدایش سد آخر را شکست و اشکهایم روی گونه ام راه گرفت.

-دختره ی دهاتی واسه من آدم شده، کل هیكلت به یه تار موی این بچه نمی ارزه؛ اصلاً چند شم میشه بخوام به کسی بگم تو مادر بچه ی منی، پس واسه من قصه درست نکن، هر وقت دلم بخواد میام تو اتاق؛ ناراحتی بیا فقط شیرش بده برو.

داشتم خفه می شدم، میعاد را که خوابیده بود روی تخت گذاشتم. چرا این مرد تا این حد از من متنفر بود را نمی فهمیدم. چرا هیچ وقت دردش را نگفت تا شاید بفهمم و کمی بار غمم سبک شود.

-چرا؟

از جلوی در سر برگرداند.

-بامنی؟

به سختی از جایم بلند شدم و قدمی جلو رفتم.

-چرا انقدر از من متنفری؟

در را بست و دو قدم نزدیک شد.

-خیلی خودت رو تحویل می گیری، کی می‌گه ازقدر مهمی که ازت متنفر باشم؟

دیگر اهمیت ندادم که اشکهایم را ببیند. به لبه ی چوبی تخت چنگ زدم و دولا ماندم.

-چته؟

سر تکان دادم و خودم را کشیدم و نشستم روی صندلی میز آرایش، با دست به تخت اشاره کردم. باید برای یکبار تکلیف زندگی و قلبم را مشخص می کردم؛ خسته تر و شکسته تر از آن بودم که بتواند آزارم دهد. شاید اگر مثل یک دوست با او حرف می زدم می توانستم درک کنم.

-میشه بشینی؟

متعجب نگاهم کرد و من محکم در چشمانش نگاه کردم.

-خواهش می کنم.

کنار میعاد روی تخت نشست و دست روی دستش کشید.

-حرفت رو بزن.

-بهم بگو چرا؟ چرا از من بدت میاد، مگه من چیکارت کردم؟

چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و بعد سرش را پایین انداخت.

-من از تو بدم نمیاد.

-بدت میاد که اینطور رفتار می کنی.

دوباره نگاهم کرد، آرنجهایش روی پاهایش زاویه شد.

- فکر می کنی خودم راحتم؟ فکر می کنی ساده ست دائم اره بدی و تیشه بگیری؟

- خب بهم بگو چرا؟

- یکبار بهت گفتم.

از جایش بلند شد، به سختی ایستادم اگر می گذاشتم برود شاید دیگر هیچوقت جرات نمی کردم حرف بزنم.

- گفتمی، ولی اون قصه ربطی به من نداره.

یک باره هجوم آورد طرفم، خودم را عقب کشیدم. نزدیک بود صندلی بیفتد، به سختی خودم را نگه داشتم.

- گ*ن*ا*ه تو اینکه که فکر کردی با سر افتادی تو غسل.

صدای بابا در سرم پیچید "بده دارم با سر میندازش تو غسل؟"

- فکر کردی میای تهران و واسه خودت آدم میشی.

و صدای بابا زیر گوشم نشست "وقتی رفت تهرون و پشت ما شین آنچنانی نشست و مثل دختر تهرونیا تو خیابونا ویراژ داد اونوقت دعام می کنید"

دستم را روی گوشم گذاشتم تا صدای بابا را نشنوم و دستهای بهمین دستهایم را از گوشهایم جدا کرد.

- گوش کن، حالا که پر سیدی گوش کن لعنتی؛ من عا شق یک دیگه بودم می

فهمی؟ یا تو هم مثل ننه بزرگت فکر می کنی بعد از عقد مهر به دل آدم میفته؟ دستهایم را رها کرد و بلند شد، قبل از اینکه ادامه دهد بلند شدم.

- داد نزن، میعاد بیدار میشه.

دوباره کنار میعاد نشست و به پنجره خیره ماند.

-یک دنیا آرزو رو با بله گفتت چال کردی.

چقدر خودخواه بود این مرد. لب باز کردم ولی یکباره بلند شد، از چشمهایش آتش می بارید.

-حرف زن، تو خواستی صاحب زندگی بشی، بیا اینهم زندگی.

دستهایش را باز کرد و در و دیوار اتاق را نشانم داد.

-ببین، از تموم این خونه این اتاق سهمته و بس.

نزدیکم شد و خم شد.

-از تموم زندگی من فقط گاهی اسمم.

نزدیکتر شد و من دستهایم را روی صورتم گذاشتم، انقدر چشمهایش

وحشتناک بیرون زده بود که از ترس نفسم بند آمد.

-از وجود من فقط یه بچه که اونم عارم میاد بگم تو مادرشی.

با مشتی که به دیوار کوبید و فریاد زد از جا پریدم و صدای گریه ی میعاد بلند

شد.

-ازت متنفرم ... ازت متنفرم ...

میعاد را که در آ*غ*و*ش گرفتم بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

xxxx

-خورشید، بیا دیگه این بچه خودشو هلاک کرد

به طرف اتاق میعاد که ب*غ*ل اتاقم بود رفتم. بی بی با دستهای ناتوانش او را

تکان می داد.

-کجایی تو دختر، این بچه هلاک شد.

-مگه نگفتی طبیعیه بی بی، خب واکسن زده دیگه، نکنه چیزی شده بهم نمیگی؟

-نه دختر جون، این بچه نحس خوابه.

خمیازه ای کشیدم و میعاد را ب*غ*ل کردم.

-دیشبم تا صبح تو تب سوخت، تا وقتی تو ب*غ*لم بود می خوابیدی و پاشویه اش می کردم، همچین که می داشتمش زمین بیدار میشد؛ خیلی بد خوابیدی.

بهمن وارد اتاق شد، دیگر به حضور سرزده اش عادت کرده بودم. به دیوار آبی آسمانی که ستاره های سفید تزیینش کرده بود تکیه زد.

-از بس لجبازی، صد دفعه گفتم بدش به من.

بی توجه میعاد را به اتاقم بردم. موقع شیر خوردن انقدر معصوم بود که قلبم برایش پر می کشید.

بی بی وارد شد و کنارم نشست.

-امتحانات چی شد؟

یاد خبری که ریحانه داده بود افتادم و لبخند به لبم آمد.

-گفت قبول شدم، نمره های پروژه و کلاسی رو گذاشتن برای پایان ترمم.

-خب خدا رو شکر، میری سال دوم دیگه؟

دستم را به صورت ظریفش کشیدم و به چشمهایش که از پشت قاب عینک می درخشید نگاه کردم.

-سال دوم نه بی بی، میرم ترم سه.

-خب فرقتش چیه پدر صلواتی.

گونه اش را محکم ب*و*سیدم.

-قربون شما برم من.

xxxxx

-دلم براش تنگ شده، می فهمی؟

زانو زدم و سرم را روی پاهایم گذاشتم. کاش می فهمید وجودم تکه تکه شده،
قلبم برای یک لحظه نگاه میعاد پر می کشید.

-بذار خونه بمونه، تو رو خدا.

پایش را از زیر دستم کشید بیرون و شانه هایم را گرفت و بلند کرد. سر پایین
انداختم.

-ندیده بودم برای چیزی اینجوری التماس کنی.

بغض کرده نگاهش کردم، چنگ زدم به شانه هایش.

-دارم برای دیدن چشمش جون میدم نامرد، من مادرشم لعنتی.

زد زیر دستم و کف دستش که روی سینه ام فرود آمد پرتم کرد روی زمین. تو
خودم معاله شدم و سر روی زانوهایم گذاشتم. بالای سرم ایستاد.

-می خواستی مثل آدم بشینی مادریت رو بکنی، تو که یه پات دانشگاه یه
پات پژوهشگاه چطوری می خواستی براش مادری کنی، می خواستی بذارم

زیر دست کلفت خونه بزرگ شه؟

سرم را بلند کردم، حجم فریاد حنجره ام را خراش داد.

-چرا دروغ میگی، من هر روز ساعت دو خونه بودم، میشد برای صبح پرستار
گرفت.

صدایم فروکش کرد، مثل تمام حس‌هایی که تمام این سال‌ها در اعماق قلبم دفن شده بودم.

-بردیش، انقدر بردیش شرکت که من رو یادش رفت.
بلند شدم و ایستادم.

-تو نداشتی براش مادری کنم، بچه ام رو ازم گرفتی.
مشتهایم بی امان به سینه اش می خورد، هر چه می زدم خشمم فروکش نمی کرد، عقده ی تمام شب و روزهایی که آرزوی یک لحظه آ*غ*و*ش پسر را داشتم خالی نمیشد. سمیه دستم را گرفت و کشید.
-تو رو خدا خانوم آروم باشید.

دستهایم را آزاد کردم و به طرفش رفتم.

-گفتی از تموم این خونه، اون اتاق لعنتی سهم منه، حرفی زدم؟
مشت زدم روی سینه ام.

-گفتی از وجودت گاهی اسمت سهم منه، شکایتی کردم؟
نشست روی مبل و پا روی پا انداخت.

-خب؟

دیگر نمی توانستم سکوت کنم. تمام هستی من را گرفته بود و خونسرد نگاهم می کرد. احساس کردم تمام رگهای مغزم را می کشند. چشمم به گلدان کوچکی که روی میز وسط میز بود افتاد؛ بی اختیار برش داشتم و پرت کردم طرفش.

در جا سرش را کشید و گلدان کریستال خورد به دیوار و هزار تکه شد. فریاد زدم

-من می‌عادم رو می‌خوام.

بلند شد و عصبی به طرف آمد.

-افسار پاره کردی؟

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، وقتی تمام سهم من از پسرم دیدن آخر شب آنهم با چشمهای بسته اش بود، وقتی نه راه افتادنش را دیدم و نه اولین کلمه ای که گفت را شنیدم دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم جز خودش، می‌عادم، پسرم که مرا با زندگی آشتی داد و نیرو داد تا بهتر درس بخوانم، تا راحتتر نفس بکشم، تا امیدوار باشم که برایش مادری باشم که آرزویش را داشتم.

-وقتی پای می‌عاد وسط باشه آره، وحشی هم میشم، افسار پاره می‌کنم.

مشتش بالا رفت و سمیه خودش را میانمان انداخت.

-تو رو خدا نکنید آقا.

سمیه را کنار زدم و جلو رفتم.

-بزن، کم زدی؟ بزن، بکش ولی فکرش رو هم نکن می‌عاد رو ازم بگیر.

دستش پایین افتاد و خیره نگاهم کرد.

-گاه و یونجه ات زیاد شده، من پسر خودم رو با خودم برم محل کارم، می

خوای به بی بیت بگی بیاد دعوام کنه؟

به دور و برش نگاه کرد و قهقهه زد.

-راستی کجاست وکیل مدافعت؟ بی بیت کجاست؟ اونم مثل بابات تفت کرد

بیرون؟

دیگر اختیار هیچ چیز را نداشتم، دلم می خواست سر به دیوار بکوبم، میعاد را ب*غ*ل کنم و از اینجا تا شمال با پای پیاده بروم ولی بروم و سایه ی نحس بهمن را از سرم کم کنم.

-اون مریضه، تو هم داری از این سوء استفاده می کنی.

دست روی چانه اش کشید.

-جون من؟ فکر می کنی انقدر ازش می ترسم که نتونم بچه ام رو با خودم بیرون ببرم؟

نزدیکم شد و فریاد زد

-یادت رفته با چه شرطی تو این خونه نگهت داشتم؟ گفتم به خاطر پسر،

حالا حرف حسابت چیه؟ اینکه بچه ی خودم رو هم نینم؟

بلند تر از او فریاد زدم

-من با چه شرطی موندم؟ به خاطر میعاد موندم، نباید بینمش؟ هر روز بردیش و آخر شب آوردیش.

رو کردم به سمیه.

-بهش بگو، بگو باهام غریبی کرد، بگو تو ب*غ*لم نیومد.

برگشتم طرف.

-نمی دارم میعاد رو ازم بگیری، تمام زندگیم رو گرفتی، نوزده سالمه و حس

میکنم نود ساله ام، همه ی زندگی نود ساله ام شده این بچه، فکر می کنی می

دارم راحت ازم بگیری؟

پشتش را به من کرد و به اتاق میعاد که تازگی منتقل شده بود کنار اتاق خودش رفت.

-هر کاری دوست داری بکن، نمی تونی بچه ای که یازده ماهه تو ب*غ*لم بوده
و خودم بزرگش کردم ازم بگیر. اون حق منه نه تو که حتی بلد نیستی دو
کلمه حرف زدن یادش بدی.

فریاد زدم

-توانقدر نامردی که بچه رو از شیر من بریدی، بهش شیر خشک دادی تا
بتونی ببریش بیرون؛ کی دیدمش که چیزی ازم یاد بگیره؟
دستش روی دستگیره ی در نشست.

-خوبه که می فهمی نمی خوام پیشت باشه، چیزی نداری که یادش بدی.
رفت داخل و در را به هم کوبید. بی نفس و یخ زده آوار شدم روی فرش دوازده
متری و به گلهایش چنگ زدم.
سرم را روی زمین گذاشتم.
-خدایا، بسه، یا من رو بکش یا آزادم کن.

xxxx

-باورم نمیشه بهمن دعوتت کنه رستوران.
انگشتم را روی گلبرگ ظریف یاس کشیدم، نور آفتاب چشمم را زد. به طرف
آلاچیق رفتم تا از نور در امان باشم.
-خودمم باورم نمیشه، دلم شور میزنه شهره.
چند لحظه سکوت کرد و من روی نیمکت سنگی نشستم و به باغچه ای که
گلهایش را با عشق کاشته بودم نگاه کردم.
-می خوای باهات پیام؟

سربه تیرک تکیه دادم و شاخه ی پیچک لای موهایم گیر کرد، سعی کردم موهایم را آزاد کنم.

-نه، وسط خیابون که نمی تونه بلایی سرم بیاره، ولی خب، نمی دونم می خواد چیکار کنه.

-کی می خوای بری؟

بالاخره موهایم آزاد شد. پا روی پا انداختم و چشم بستم.

-ساعت هفت.

-باشه، مراقب خودت باش.

-حتماً.

گوشی را قطع کردم و روی میز سنگی گذاشتم. بوی خوش شکوفه های سیب را به سینه کشیدم، امیدوار بودم که سر دیدن میعاد توافق کنیم. این روزها از بس به اتاقش رفته و شکایت کرده بودم تا آخر فقط در سکوت نگاهم می کرد و شب پیش گفت به زودی سر میعاد به طور جدی صحبت می کنیم.

از تصور اینکه به زودی پسرَم را در آغ*و*ش می گیرم انقدر خوشحال شدم که بی اختیار بلند شدم و وسط آلاچیق دور خود چرخیدم.

چشم که باز کردم مهین خانم با لبخند نگاهم می کرد.

-خوشحال باش دخترم.

سینی چای را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

-ممنون مهین خانم، برام دعا کن.

گوشه ی چشمهایش را پاک کرد و با چشمهای نم زده نگاهم کرد.

-چرا گریه می کنی مهین خانم؟

سرش را پایین انداخت و لنگه دمپایش را روی زمین کشید.

-انقده خندتون رو ندیدم خانم که الانه دلم گرفت.

دستهایش را گرفتم.

-شما دعا کن بهمن میعاد رو بهم بده، من همیشه برات می خندم.

دستهایش را رو به آسمان گرفت.

-الهی که به حق پنج تن بچتو تو ب*غ*لت بگیری.

دستهایش را انداخت و نگاهم کرد.

-جیگرم برات خونه خانم.

بی بی را در صورتش دیدم، بغض امانم نداد و اشکهایم رها شد. محکم

ب*غ*لش کردم.

-ممنون، دعام کن.

پشتم را نوازش کرد.

-ایشالله که از بچه ات خیر ببینی مادر.

xxxx

چادرم را محکمتر کردم و وارد رستوران شدم. مردی پشت پیانو نشسته بود و

پاییز طلایی می نواخت، نگاهی به دور و برم کردم، مردی که لباس فرم پوشیده

بود نزدیکم شد.

-خانم بهرامی؟

به پایون مشکی اش که کمی کج شده بود نگاه کردم و سر تکان دادم.

دستش را به طرف انتهای رستوران گرفت. ..

-از این طرف لطفاً.

به دنبالش راه افتادم، از کنار جوی های باریک بلندی که آب نمایشان روشن بود رد شدم. زنی دستش روی دهانش بود و گریه می کرد و مرد خونسرد پا روی پا انداخته بود و با لبخند زشتی به دختری که سرویس را روی میز می گذاشت خیره شده بود. سرم درد گرفته بود و دلیل احضارم را نمی دانستم، هر لحظه نگرانی ام بیشتر میشد.

فضا نیمه روشن بود و با سرم به گوی بزرگی که وسط سالن بود خورد، سرم را بالا گرفتم، تور ماهی گیری از سقف آویزان و یک گوی بزرگ از تور آویزان بود.

دستم را روی شقیقه ام کشیدم تا شاید کمی آرام شوم. مرد ایستاد.

-بفرمایید.

وقتی کنار رفت بهمن را دیدم که پشت مبل سدری نشسته و میعاد در آغوشش سعی می کرد دست به استکان کوچک آب سیب برساند. بعد از مدتها میعاد را با چشهای باز دیدم. قلبم برای در آغوشش کشیدنش، گرفتن دستهای کوچکش بی تاب می کرد. پا تند کردم که بهمن سرش را بلند کرد و چشمش به من افتاد، لبخندی زد و مبل کنارش را کمی سر داد عقب. روی مبل نشستم.

-سلام.

دستهایم را دراز کردم تا میعادم را ب*غ*ل کنم.

-سلام.

بهمن میعاد را به طرفم گرفت ولی میعاد دست و پایش را کشید و به طرف بهمن، برگشت و سرش را در گردن بهمن گذاشت.

بغض چنگ زد به گلویم ولی چیزی نگفتم.

-چی می خوری؟

-فرقی نداره.

بهمن سفارش داد و میعاد را روی صندلی کودک که ب*غ*ل خودش بود نشاند.

-راحت اومدی؟

گیج نگاهش کردم، این توجهش مرا می ترساند، لبهایم خشک شد.

-آره.

تا وقتی غذا تمام شد هیچ حرفی نزد و من فقط برنجهای زرد و سفید را هم می زدم. حتی تصور خوردن حالم را بد می کرد، نمی توانستم باور کنم که بهمن فقط می خواسته شبی با من و پسرش به رستوران بیاید.

صدای پاییز طلایی که در گوشم نشست کمی آرام شدم، به یاد آرزو که عاشق این آهنگ بود لبخند به لبم آمد. آرزویی که مدتها بود گمش کرده بودم.

گارسن میز را جمع کرد، بهمن به پشت مبل تکیه داد.

-خب، حرف بزنیم؟

حالا که وقت حرف زدن بود نمی خواستم حرف بزنم؛ از بهمن، از حرفهایش، از نتیجه اش می ترسیدم؛ در مقابل این مرد من همیشه بازنده بودم. به دنبال راه فرار به اطرافم نگاه کردم، چشمم روی مردی که به دخترش غذا می داد

ماند. دختر رویش را برمی گرداند و نمی خورد. مادرش قاشق را گرفت و دختر بچه قاشق بزرگ را لب زد و لقمه ی کوچکش را جوید.

من میعاد را می خواستم و باید برایش می جنگیدم؛ رو به بهمن کردم.
-حرف بزنیم.

تکیه اش را از پشت مبل برداشت و دستهایش را روی میز گذاشت.
-قرار بود قبل از اینکه باردار شی طلاق رو بگیری، هنوزم می خوای؟
انتظار هر حرفی را داشتم جز این، محکم سر تکان دادم.
-نه.

اخم کرد.

-چرا؟

به میعاد نگاه کردم که با توپهای کوچک تعبیه شده روی صندلی بازی می کرد.
-اگر میعاد رو بهم میدی آره، ولی تو نمیدیش، اگر می خواستی بدی انقدر از من دورش نمی کردی.

لبخند زد و دستش را روی دست میعاد گذاشت.

-دوستش داری نه؟

هر لحظه احساس فشار بیشتری می کردم. صدای پاییز طلایی کم کم محو میشد.

-معلومه.

رو به من کرد و دست کوچک میعاد را محکم در دستش گرفت.

-پس بذار پدر و مادرش رو خودش انتخاب کنه.

هیچی از منظورش نفهمیدم. صدای گریه ی دختر بچه بلند شد و روی اعصابم خط انداخت. بی توجه به صدا کمی مبل را جلو کشیدم.

-منظورت چیه پدرو مادرش رو انتخاب کنه؟

نگاهش از روی من رد شد و به جایی پشت سرم خیره ماند. نگاهش را دنبال کردم که چشمم روی مهسا نشست که دست دختر پنج یا شش ساله ای را در دست داشت.

قلبم زیر و رو شد، این برخورد نمی توانست اتفاقی باشد .. جلو آمد و لبهایش به پهنای صورتش کش آمد.

-سلام خانومی، خوبی؟

هر چقدر سعی کردم جوابش را بدهم نتوانستم. نگاهم با قدمهایش که محکم روی سنگهای سفید و آبی میخورد کشیده شد. روی مبل کنارم نشست، دختر بچه دستش را از دست مهسا آزاد کرد و به طرف بهمن رفت و از چیزی که گفت حالت تهوع گرفتم.

-بابایی جونم، دلم برات تنگ شده بود.

تکان خوردن مهسا را روی مبل احساس کردم ولی چشمم به موهای طلایی دختر و دستهایش که دور گردن بهمن حلقه شده بود خیره مانده بود و کنده نمیشد. بهمن بازویش را ب*و*سید و از زیر چشم به من نگاه کرد.

-من که دیروز پشت بودم بابایی.

-خب کمه، دلم برات تنگ میشه.

بهمن دستهایش را از دور گردنش باز کرد و کف دستش را ب*و*سید.

- بشین روبروی بابایی تا خوب ببینمت پرنسس.

نگاهم با دختر تا کنار مهسا کشیده شد.

- چطوری بهمن؟

- خویم.

صدایشان در سرم کوبیده میشد، صدای ناقوس مرگ را می شنیدم، مهسا بلند

شد و میعاد را از صندلی بیرون کشید.

- بیا ب*غ*ل مامان ببینم آقا پسر.

سرم به در و دیوار می خورد، صدای گنگ پاییز طلایی محو شد، دستهای

مهسا که به دور میعاد پیچیده بود، مثل چنگالهای خرچنگ تنش را درید.

سریعترا از هر زمانی بلند شدم و میعاد را از دستهای مهسا قاپیدم ولی میعاد

خودش را به طرف مهسا کشید.

- ماما.

احساس کردم کسی دسته ی موهایم را گرفته و میکشد، رد شدن خون درون

رگهای مغزم را حس کردم، شقیقه هایم تیر کشید. لحظه ای به خود آمدم که

مهسا میعاد را روی زانویش نشاند. بهمن گوشه ی چادرم را گرفت و کشید.

- بگیر بشین.

چطور روی مبل افتادم نمی دانم، نگاهم روی دستهای مهسا خیره مانده بود.

ظرفی از کیفش بیرون کشید و تکه های کباب خانگی را در دهان کوچک

میعاد گذاشت.

احساس کردم از انتهای تونلی بی انتها به آنها نگاه می کنم. صدای بهمن زیر

گوشم نشست.

-گفتم که بذار انتخاب کنه.

باید می رفتم، دیوارهای رستوران هر لحظه نزدیکتر میشد، گوی نقره ای که از سقف آویزان بود روی سرم کوبیده میشد و کلاویه های پیانو روی قلبم ضرب میزد. صدای گریه ی دختر بچه آخرین توانم را برد.

به سختی بلند شدم و نامتعادل به سمت در رفتم. "باید در رو پیدا کنم، باید برم، باید در رو پیدا کنم"

کسی زیر ب*غ*لم را گرفت.

-تا بیرون رستوران تحمل کن، نشکن خورشید، خواهش می کنم.

به دنبالش کشیده شدم، روی صندلی ماشین که نشستم پרגاز حرکت کرد.

-میعدام.

-می گیرمشن.

-میعدام.

-بی بی ازش تعهد گرفته.

-به اون گفت مامان.

-یاد می گیره به تو بگه.

رگه های بغض و خشمش را حس کردم. ردیف درختهای پر برگ پر شتاب از جلوی چشمهایم رد میشد.

-میعدام.

دستم را فشرد و صدای رد شدن کامیون از ب*غ*ل ماشین چشمهایم را بست.

-تو غصه نخور، میعادت رو پس می گیری.

شیشه را پایین کشید و من سرم را روی لبه ی شیشه گذاشتم و چشمهایم را

بستم

-میعدام رو گرفت شهره، تموم شد.

xxxx

آرام وارد اتاق شدم، آبی تیره ی سقف روی دیوارهای آبی روشن سایه می

انداخت. ستاره ها سایه روشن شده بودند، دست روی اولین ستاره کشیدم.

-بچه که بودم فکر می کردم مامانم ستاره شده و رفته تو آسمون، هر شب با

ستاره ای که خیلی روشن بود حرف می زدم.

دستم روی دومین ستاره نشست و پاهایم میان بافت نرم قالیچه ی سه متری

آبی سفید فرو رفت.

-بزرگتر که شدم فهمیدم اون ستاره مادرم نبوده، می دونی چجوری؟ گمش

کرده بودم، همه ی ستاره ها مثل هم شده بودند و هیچ کدوم ستاره ی من نبود.

دستم را روی سومین ستاره کشیدم و ناخنم روی ستاره خط انداخت.

-از وقتی ستاره ام گم شد فکر کردم مادرمم گم شده، دیگه دنبالش نگشتم.

برگشتم سمت تختش که خالی از وجودش بود. بالش نرمش را لمس کردم،

بلندش کردم و در آغ*و*ش گرفتم، صورتم را جای سرش گذاشتم و چشم

بستم.

-من مادر نداشتم، تو که داری، من هستم.

صورتم را میان بالش فرو بردم و نفس عمیق کشیدم، بوی تنش دلتنگ ترم کرد.

-باید پست بگیرم پسر.

چانه ام را به سر بالش تکیه دادم و به قاب عکسش نگاه کردم، در عکس هم جایی کنار میعاد نداشتم. با لباس سفید خرگوشی در آغوش بهمن به دوربین اشاره می کرد و بهمن با عشق نگاهش می کرد.

بالش را روی تخت گذاشتم و به پنجره نزدیک شدم. سایه ی خرس بزرگی که هدیه ی شهره بود روی پرده افتاده بود. دستم را روی سایه کشیدم و پرده را کنار زدم.

- تولدت نزدیکه عزیزم، یک ساله میشی پسر.

به قاب تکیه زدم و اتاق را نگاه کردم.

- من تو رو از دست نمیدم، تو میعاد من با زندگی هستی، بدون تو مامان میمیره.

xxxx

- کجا میری؟ دو سه ساعت دیگه مهمونها میان.

بهمن خندید و میعاد را محکمتر ب*غ*ل کرد.

- پسر بابا رو میبرم یه هوایی به سرش بخوره، یک ساعته برمی گردم.

به قدمهایش که دور میشد خیره ماندم. سمیه با چشمهای نگران نزدیکم شد.

- ببخشیدا خانم، فضولیه ولی کاش نمیداشتین برن.

سریع برگشتم و نگاهش کردم.

- چطور؟

طبق عادت که وقتی اضطراب داشت زیاد پلک میزد، چندبار پشت سر هم پلک زد.

-اگر برنگردن چی؟ نمی خوام دلواپستون کنم ولی آقا رو که می شناسید؟
شتابزده به سمت در دویدم، ولی دیر شده بود. در پارکینگ بسته شد و صدای
چرخهای ماشین در گوشم پیچید.

برگشتم و سریع شماره اش را گرفتم ولی جوابم را نداد. روی میل نشستم و
پشت سر هم شماره گرفتم و هر بار جواب نداد و آخر گوشی اش را خاموش
کرد. سمیه بالای سرم ایستاد.

-حالا خودتونو ناراحت نکنین، میان ایشالله.
بی توجه دوباره و چند باره شماره را گرفتم و هر بار تماسم اپراتور اعلام کرد
گوشی خاموشه.

گوشی را روی میز گذاشتم و به دیوار خیره شدم. صدای پیام گوشی آمد، بلند
شدم و آن را از روی میز قاپیدم.

-ما نمایم، مسلماً میعاد ترجیح میده تولدش رو با کسی باشه که براش مادری
کرده، دیگه هم زنگ زن.
سریع شماره اش را گرفتم ولی خاموش بود.

xxxx

دور رینگ راه می رفتم، مثل هر دقیقه ی گذشته به ساعت نگاه کردم، یک ربع
از سه نیمه شب گذشته بود.

دستم را به زده گرفتم و ایستادم، سایه های سیاه دورم را گرفته بودند.

-کجایی پسر؟

صدای باز شدن آرام در میخکوبم کرد، میان سیاهی های هال دنبال بهمن گشتم. میعاد سرش را روی شانه ی بهمن گذاشته بود. از پله ها پایین رفتم و دستم را دراز کردم تا میعاد را بگیرم، بهمن نیم چرخى زد و میعاد را دور کرد.
- خوابیده.

به دنبالش به راه افتادم، در اتاق را باز کردم و بهمن وارد شد، میعاد را روی تختش خواباند و سریع از اتاق بیرون رفت. پتو را رویش کشیدم و موهایش را از روی صورتش کنار زدم.

گریه، همدم همیشگی ام همراهی ام کرد. اشکهایم روی پتو چکید، لبهایم از بغض می لرزید؛ دلتنگ پسرم بودم، دلتنگ تنها بهانه ام برای بودن و ماندن.
- کجا بودی پسرم؟ کجا بودی میعاد مامان؟

چرخى زد و صورتش در بالش فرو رفت. سرش را بالاتر آوردم و دستم را روی گونه ی سرخش کشیدم. مژه های سیاهش روی گونه اش سایه انداخته بود.
- دل مامان برات تنگه عزیزم، من رو نبردی تولدت؟
دستم روی لبه ی تخت گره شد.

- هیچ جا باهات نیستم.

کم کم زانوهایم خم شد.

- بزرگ شدن رو ندیدم.

روی زمین نشستم و چنگ زدم به صورت دلچکی که از روی فرش به من می خندید.

- تب کردی بالای سرت نشستم.

مشت زدم روی صورت دلچک.

-هر بار عطسه کردی جون دادم.

چنگ زدم روی صورت دلچک.

-بهمن نخند لعنتی، برای هر نفسش مردم و زنده شدم.

دستهایم حلقه شد دور زانوهایم و سرم را تکیه دادم به نرده ی تخت.

-من رو یادت رفته پسرم، باهام غریبی می کنی.

سرم را آرام به نرده کوبیدم.

-من رو یادت رفته، یادت رفته.

چشمهایم را بستم.

-من می میرم، می میرم اگر نباشی.

دستی محکم تکانم داد، سر بلند کردم.

-دیوونه شدی؟ بیدارش می کنی.

از جایم بلند شدم، دستش را گرفتم و بیرون کشیدم. در را آرام بستم و از پله ها بالا رفتم.

-باید پیام بالا؟ دعوت می کنی اتاق؟

برگشتم و با تمام خشم چندین ساله ام نگاهش کردم.

-نچ، تو گلویت گیر می کنم.

دو پله را پایین آمدم و با صدای آرام لب زدم

-میای بالا، تو اتاقم نه، چون تو اون اتاق جایی نداری.

رو برگرداندم و بالا رفتم، صدای پاهایش را از پشت سرم شنیدم.

-تورو خدا؟ من فول فولم، نیاز ندارم پیام تو اتاق.

تعریف از شب خوشی که گذرانده بود دندانهایم را روی هم قفل کرد،
چشمهایم را محکم بستم تا لب باز نکنم.

بالای پله ها دستم را گرفت، کشیده شدم به طرفش؛ به سختی خودم را دور
نگه داشتم. رو برگرداندم و نگاهش کردم.

-چته؟

-کجا داری میری واسه خودت، من خوابم میاد.

تو چشمهایش خیره شدم.

-این چه کاری بود؟

لب باز کرد که دستم را گرفتم طرفش.

-بی انصافی حدی داره، من مادرشم، حقم نیست روز تولدش پیشم باشه؟
نزدیکم شد.

-میعاد به اون میگه مامان.

صدایم بالا رفت.

-تو کردی، تو اینکار رو کردی.

خونسرد به نرده تکیه داد و دست به سینه شد.

-می خواستی وقتی نیاز داشت پیشش باشی.

مستم روی نرده فرود آمد، احساس کردم بند بند انگشتهایم شکست.

-بودم، تو نذاشتی، تو می خواستی به اون زنیکه نزدیکش کنی از من دورش

کردی، چرا انقدر نامرد؟

دندانهایش چفت شد، تکیه اش را از نرده برداشت و شانه هایم را گرفت.

-یکبار دیگه بهش بگی زنیکه مثل یه زنیکه باهات رفتار می کنم، حرف دهنتم رو بفهم دختره ی پاپتی.

رویش را برگرداند و دو پله پایین رفت، فریاد زدم.

-من به تو و اون احساس مزخرفت کاری ندارم، من بچه ام رو می خوام، نمی دارم ازم بگیریش.

برگشت و نگاه سردش تا عمق وجودم را لرزاند.

-می تونی بگیریش.

دستم روی نرده مشت شد.

-تو ولش کن، به اون زنیکه که مثل مار چنبره زده رو زندگی بچه ام بگو ولش کنه تا بهت نشون بدم چطوری پَسش می گیرم.

قبل از اینکه به خودم بیایم شانه هایم در د ستش بود، از فشار د ستش درد در تمام بدنم پیچید.

-دستم رو شکستی وحشی.

غرید.

-مار تویی، مارتویی و اون بی بی که خراب شدید رو سر من و ولم نمی کنید، مار اون باباته که دختر انگلش رو انداخت تو زندگی من و فکر کرد برده؛ زنیکه تویی که از حال من سوءاستفاده کردی و خودت رو بند من کردی.

انقدر د ستهایم را تاب دادم تا بازوهایم از د ستش آزاد شد، چرخید برود که از پشت پیراهنش را گرفتم و کشیدم. رفت عقب و روپرویش ایستادم.

-بار آخره بهت میگم آقا، بچه ام رو بهم پس بده والا هم طلاقم رو می گیرم هم بچه ام رو.

صدای قهقهه اش پیچید و من کمی عقب رفتم. نگاه سمی اش را به من دوخت و یکباره خنده اش قطع شد.

-حرفهای گنده تر از دهنش می زنی دختر خانم، پشتت به چی گرمه؟ فکر کردی اینجا اروپاست یا امریکا؟ چجوری میخوای میعاد رو بگیری؟ ضربان قلبم را در گلویم حس کردم، از شدت خشم، ترس را از یاد برده بودم. -میدمت دست پلیس، همه ک*ث*ا*ف*ت کاریهات رو رو می کنم، بی بی انقدر ازت داره که چند سال بیفتی هلفدوننی؛ اون زنیکه ی ایکبیری هم بیاد اونجا دیدنت بهتره.

نفهمیدم چه شد، فقط احساس کردم ضربه ی سنگینی به سینه ام خورد و تعادلم را از دست دادم؛ صدای جیغ زنی را از پایین پله ها شنیدم و افتادم، آخرین تصویری که در چشمهایم نقش بست سقف بود و دستهایی که برای گرفتنم جلو آمد ولی موفق نشد. وقتی پایین پله ها افتادم تمام وجودم به سمت حلقم آمد و احساس کردم دارم می میرم و با تمام قلبم آرزو کردم. "خدایا، من رو ببر"

xxxx

سرم به شدت درد می کرد، صدای نجوای دو نفر را می شنیدم ولی برایم گنگ و نامفهوم بود. صدای هق هق گریه بلندتر شد و من درد را بیشتر حس کردم. -خدا لعنتش کنه، داغونش کرده.

-آرومتر حرف بزن، پلکهایش داره تکون می خوره.

گرمای دستی را تود ستم حس کردم، از فشاری که روی صورت و سرم بود چشمهایم را فشردم.

-خورشید، خورشید جان، صدام رو می شنوی؟

پشت سرم تا تیغه ی بینی ام تیر کشید. چنگ زدم به دستی که در دستم بود.

-درد داری؟

صدای شهره را تشخیص دادم، به سختی لبهای خشکم را باز کردم.
-آب.

دستش از دستم جدا شد و چند لحظه بعد رطوبت دستمالی را روی لبهایم حس کردم.

-الان همیشه آب بخوری.

صدای گریه توی سرم کوبیده میشد. از فشار درد به خود پیچیدم.

-کی گریه می کنه؟

-ریحانه ست.

سرم را به بالش فشار دادم شاید دردش کمتر شود. آرام لای پلکهایم را باز

کردم، نور چشمم را زد و دوباره چشمهایم را بستم.

-چقدر روشنه.

-می خوای بگم یه مسکن بهت بزنن؟

دستم را بالا آوردم و شقیقه ام را فشار دادم، باز هم سعی کردم چشمهایم را باز

کنم. کمی که به نور عادت کردم شهره را کنارم دیدم که با چشمهای قرمز و

متورم لبخند می زند.

-تو که ما رو کشتی دختر، فکر کردم مردی از دستت راحت شدم.

به سختی لبخند زدم.

-من ... من از این شانسها... ندارم.

اخم کرد و دست روی پیشانی ام گذاشت.

-حرف زیادی موقوف، باید بلند شی که یه جنگ تمام عیار در پیش داریم.

حتی دلم نمی خواست فکر کنم، دیگر جنگی باقی نمانده بود؛ من باخته بودم

و بهمن فاتح پشت پلکهایم که از درد روی هم آمد قهقهه می زد.

-ریحان.

صدای پاهایش روی سرم کوبیده شد. چشم باز کردم، با صورت متورمش

نزدیک شد.

-جون ریحان.

دستم را دراز کردم، سریع خودش را به من رساند و دستم را گرفت.

-دیدی باختم.

چشمهایش پایین افتاد، شهره دستم را فشرد.

-خیلی زوده برای این حرفها، تویه پسر دسته گل داری که منتظرته.

پوزخندم بی اختیار بود، قلبم میچاله شده در حال ترکیدن بود.

-من رو نمی خواد .

-فعلاً استراحت کن، بعداً صحبت می کنیم.

با صدای قدمهایی که نزدیک میشد سر گرداندم.

-خب، مریض ما به هوش اومده یا نه؟

قامت بلندش رویم سایه انداخت، مچ دستم را در دست گرفت و به ساعتش نگاه کرد.

-درد داری؟

-خیلی.

مچم را رها کرد و لوله ی سرم را در دست گرفت.

-تازه مسکن گرفتی، نمی توانیم بازم بهت مسکن بدهیم.

ریحانه نزدیک دکتر شد.

-دکتر، بینیش؟

منظورش را نفهمیدم ولی بی اختیار دستم به طرف صورتم رفت و روی بینی ام

نشست، ظاهراً که سالم بود ولی دو لوله در بینی ام گذاشته بودند که تازه

فهمیدم نفس تنگی ام به خاطر آنهاست.

دکتر لبخند زد.

-نگران نباش، بینیت شکسته ولی خیلی مشکل ساز نیست، فقط باید زودتر

عملش کنی چون کم کم دچار انحراف و تنگی نفس میشی.

صدای شهره از پشت سر دکتر آمد.

-دستش که مشکل نداره؟

دکتر رو به شهره کرد.

-نه، مو برداشته که سه هفته ای از گچ در میاد.

تازه متوجه بلایی که سرم آمده بود می شدم، انقدر سرم درد می کرد که

نفهمیدم دست چپم گچ گرفته شده.

دکتر رو به من کرد.

-خیلی شانس آوردی، باید بیشتر مراقب خودت باشی؛ اگر کاری داشتی زنگ بالایی سرته.

از در بیرون رفت و من خیره به سقف ماندم. نه توان گریه داشتم، نه غصه خوردن. از درون از هم پاشیده بودم و احساس می کردم هر لحظه می میرم.
-من رو از اینجا ببر.

شهره دستش را روی دستم گذاشت.

-امشب رو باید بمونی، من پشت می مونم و تا صبح غیبت می کنیم.
به چشمهایش نگاه کردم که دنیایی با حرفهایش فرق داشت.
-من میعاد رو می خوام.

لبخند زد.

-اینجا که بچه راه نمیدن خانم بهرامی، شما سرپاشو، میعاد رو هم می بینی.
رو به پنجره که به فاصله ی دو قدم از تخت بود کردم، ساختمان بلند جلوی آسمان را گرفته بود؛ شیشه های دوجداره ی شفاف عکس آسمان را منعکس می کردند.

-تو برو شهره جون، من هستم.

-حرفشم زن.

-پس منم می مونم.

-آره بمون سه تایی دیگ غیبت و بار بذاریم.

بی اعتنا به حرفهایشان به آسمان که رو به غروب می رفت نگاه کردم. هیچ پرنده ای نبود، هیچ ابری، ولی عجیب گرفته به نظر می آمد، چشم بستم.

"آرزو، کجایی؟"

xxxx

با کمک شهره از پله ها بالا رفتم. مهین خانم از جلوی در ساختمان تا بالای پله ها اسفند دور سرم گرداند و تو اسفند دود کن ریخت؛ از شدت دود چشمم سوخت. شهره با دست دود را عقب زد.

-مهین خانم تو رو خدا، خفه شدیم.

آخرین دور اسفند را دور سرم گرداند و پایین رفت.

بالای پله ها بهمین جلویم ایستاد. من یک پله پایین رفتم و شهره یک پله بالا.

-فرمایش؟

بهمین شهره را عقب زد و دو پله ی باقی مانده را پایین آمد، م*س*تقیم نگاهش می کردم. به دست گچ گرفته ام نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.

-من واقعاً نمی خواستم، متاسفم.

تا حالا هیچ وقت شهره را انقدر عصبی ندیده بودم.

-لطف داری که متاسفی، اگر میمردم فقط می گفتم متاسفم؟ به تو هم میگن

مرد؟

حتی برنگشت شهره را نگاه کند.

-باور کن نمی خواستم اینطور بشه، سعی کردم بگیرم ولی نشد، الان

خوبی؟

حرفی نداشتم بزنم ولی دیدن ناراحتی و اظهار تاسفش برایم عجیب بود. بی

اختیار لبخند زدم.

-وقتی روحم رو تیکه تیکه کردی، وقتی قلبم رو زیر پات له کردی، نگفتی متاسفم؛ ولی به خاطر دستم میگی متاسفی! چرا آدمای اینجورین؟ یعنی دست مهمتر از قلب و روح آدمه؟
 اخمهایش را درهم کشید.

-نه می خوام و نه می خواستم که بشکنمت، باید می رفتی، هنوزم میگم باید بری، این تویی که سماجت می کنی.
 از کنارش رد شدم و دو پله ی باقی مانده را بالا رفتم.

-من پسر رو ازت می گیرم بعدش میرم.
 جواب نداد و من وارد اتاق شدم، صدای شهره را از بیرون شنیدم.
 -می دونی اگر بی بی بفهمه چی میشه؟ می دونی فقط کافیه بهش بگم؟ خراب میشه سرت.

-هیچکاری نمی تونه بکنه.
 روی تخت نشستم و سمیه که تو اتاقم نشسته بود تا بیایم کمک کرد مانتورا در بیاورم، چادر و مانتو را در کمد آویزان کرد.

-بهش میگم ببینم چی میشه؛ این ریسک رو می کنی؟
 -اگر می خواستی بگی تا حالا گفته بودی، اونم مثل اجل معلق الان اینجا ایستاده بود، پس بگو چی می خوای؟
 در پنجره را باز کردم و نفس کشیدم.
 -به زودی بهت ابلاغ میشه.
 چند لحظه بعد وارد اتاق شد.

-خب کجا بودیم؟ داشتیم نقشه ی قتل بهمن رو می کشیدیم؛ کجا بکشیمش که گیر نیفتیم، این رو بگو.

به آسمان ابری نگاه کردم.

-اون از پارسال که دم امتحانا زاییدنت گرفت، این از امسال که دست شکست؛ با امتحانات می خوای چیکار کنی؟

به ابرهای تودر تو نگاه کردم، ابری سعی میکرد از بقیه ابرها جدا شود.

-دست چپم شکسته، امتحان میدم.

-آماده ای؟

ابر کمی فاصله گرفت و من دنبالش کردم "برو، سریعتر"

-آماده ام.

شهره لبخند زد.

-تا وقتی من رو داری باید هم آماده باشی.

چشمم ابر را رها نمی کرد، فاصله اش بیشتر شد ولی هنوز به هم وصل بودند.

-اگر مشکل داشتم مزاحمت میشم.

فاصله بیشتر شد، نفسم حبس شد "برو، تنهایی بهتره، برو"

-امسالتم تموم بشه دیگه نصف راه رو رفتی.

ابر کوچک از بقیه ابرها کنده شد، نفسم بالا آمد.

-میشه معاد رو بیارید؟

xxxx

سرخوش از آخرین امتحان به کلینیک رفتم و گچ دستم را باز کردم. ریحانه خندید.

-دستهات تابه تا شده، این دست چه لاغر شده.

-دست رو ول کن، امتحان عالی بود.

خندید و پشت فرمان نشست و من کنارش، عجیب خیابان دانشگاه خلوت بود.

-برای شاگرد اول کلاس معلومه که امتحان عالیه.

-نیست تو بچه تنبلی.

ماشین را راه انداخت.

-فکر می کنی برای چی چسبیدم بهت؟ از صدقه سری تو درسها رو می فهمم والا تو کلاس صفر صفرم.

چشمم به دختری چادری افتاد که پشت دانشگاه چادرش را در می آورد.
-بریم خونه ی ما.

از آینه ی ب*غ*ل به دختر نگاه کردم که چادر را در کیفش گذاشت.

-دلت برای میعاد تنگ شده؟

سرم را به شیشه تکیه دادم.

-همیشه دلم تنگه.

جلوی خانه ایستاد و پیاده شدم.

-نمیای تو؟

دنده را عوض کرد.

-برو دختر خوب کلی کار دارم.

در را بستم و برایش دست تکان دادم.

وارد حیاط که شدم چشمم روی سمیه ثابت ماند، شتابزده طول و عرض حیاط را راه می رفت. پشت سر هم پلک میزد و چشمهایش نگران دود و میزد. به طرفش دویدم.

-چی شده؟

روبرویم ایستاد و دستهایم را گرفت.

-خدا رو شکر که اومدین خانم، میعاد تب کرده آقا آوردنشون خونه.

به طرف ساختمان دویدم و ریحانه به دنبالم. کفشهایم هر کدام یک طرف افتاد.

-مهین خانم.

صدایم در سالن پیچید و مهین خانم با تشتی در دست بالای پله ها آمد.

-بیاید بالا خانم.

از پله ها بالا دویدم.

-چی شده؟

بهمن از اتاق من بیرون آمد.

-کجایی تو؟

کنارش زدم و وارد اتاق شدم. میعاد وسط تخت خوابیده بود و صورتش قرمز

بود. کنارش نشستم و دستم را روی پیشانیش گذاشتم، تبش بالا بود.

-مهین خانم یه لگن آب ولرم بیار یه قرص استامینوفن هم بنداز توش، اون

شیشه *ل*ک*لم بیار.

بهمن کنارم ایستاد.

-این بچه هلاک شد، کجا بودی؟

چادرم را را از سرم برداشتم و سمیه چادر را گرفت.

-امتحان داشتم.

-امتحان تو خوب دادی مامان مهربون؟

دلزده تر از آن بودم که سکوت کنم، خسته تر از آن بودم که حرف بزنم؛ فقط

نگاهش کردم.

-دکتر بردیش؟

نگاهش روی میعاد نشست، نگرانی تمام صورتش را گرفته بود.

-بردم، گفت سرما خورده.

مهین خانم لگن را دستم داد. پاهای میعاد را در لگن گذاشتم و دستمال را با

آب و *ل*ک*ل* خیس کردم و روی شکمش گذاشتم.

-چرا میذارى رو شکمش؟ دستمال بعدى را لای پاهایش گذاشتم.

-دیوونه شدی؟ کی دستمال رو میذاره لای پای بچه؟ بذار روی پیشونیش

عصبی بودم و کلافه.

-اگر آوردیش پیش من، برو بیرون بذار کارم رو بکنم.

چند لحظه ایستاد و بعد از در بیرون رفت. یک ساعت بعد تبش پایین آمد و

چشمهایش را باز کرد. به دور و بر اتاق نگاه کرد و سعی کرد بلند شود.

-ماما.

دست دراز کردم.

-جون مامان، بیا ب*غ*لم عشق مامان.

از تخت پایین رفت و به اطراف نگاه کرد و به طرف در رفت، به دنبالش رفتم.

-بابا.

پدرش را می خواست، ب*غ*ش کردم و از بالای پله ها بهمن را صدا زدم، از اتاقش بیرون آمد. وقتی میعاد را در آ*غ*و*شم دید به پهنای صورتش خندید؛ پله ها را دو تا یکی بالا آمد.

میعاد دست و پا میزد تا خودش را آزاد کند، بهمن دستهایش را دراز کرد و میعاد به آ*غ*و*شش پرید.

-بابا.

بهمن دستش را روی سر میعاد گذاشت و سرش را روی شانه اش گذاشت؛ موهایش را ب*و*سید.

-جون بابا.

چشمهایش را بست و اشک گوشه ی چشمش را دیدم، سریع با دست اشکش را پاک کرد؛ این مرد سنگی واقعاً عاشق پسرش بود. دلم گرفت از حسی که بینشان بود، حسی که من هیچ نقشی در آن نداشتم.

دستم را پشت میعاد کشیدم. میعاد عاشق پدرش بود و مرا حتی نمی شناخت. -ببرش پیشت، اگر باز تب کرد صدام کن.

متعجب نگاهم کرد؛ دست میعاد را بلند کردم و ب*و*سیدم، بغض خفه ام می کرد. نگاهم روی بهمن نشست که برای بار اول دلسوزی را در چشمهایش دیدم.

-میایم تو اناقت.

قلبم شاد شد و خندیدم.

-ممنونم.

وای از من که برای حضور پسر من باید تشکر می کردم، وای از من که برای دیدن پسر من باید منتظر مریض شدنش می ماندم، وای از دل من که به یک پلک زدن پسر یک ساله ام بند بود و او لبهایش به زنی دیگر می گفت مادر. اشکهایم روی گونه ام ریخت، بهمن دستم را گرفت؛ از حس دستانش گر گرفتم.

-ناراحت نباش.

آرام دستم را کشیدم و به طرف اتاق رفتم. میعاد دست و پا زد.

-تاخ.

بهمن ایستاد و نگاهش کرد.

-می خوای بری اتاق؟

میعاد تکرار کرد.

-تاخ.

نمی دانستم، من مادر نمی دانستم پسر من به اتاق می گوید تاخ، " لعنت به من، لعنت به تو بهمن، لعنت به زندگی "

رویم را برگرداندم.

-ببرش، می خواد بازی کنه.

سکوتش را حس کردم. به اتاق رفتم و در را بستم و پشت در آوار شدم روی زمین؛

روی پاهایم مشت زدم. " من پسر من می خوام " سمیه دستم را گرفت.

- خب شما برید تو اتاقش.

سر تکان دادم.

-اون باباش رو می خواد.

-چه انتظاری دارید؟ ببخشیدا ولی اون بچه یه سالشه هر کسی بهش محبت کنه رو دوست داره، شما خودتونو کنار کشیدین.

سرم را به در تکیه دادم و صدای میعاد در سرم پیچید "ماما" دستهای مهسا که میعاد را ب*غ*ل می کرد پشت پلکهایم نشست و صدای بهمن "گفتم که بذار خودش انتخاب کنه"

کف دستهایم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به سختی خودم را روی در کشیدم و ایستادم.

-تو هیچی نمی دونی.

xxxxx

ساعت از یازده شب گذشته بود. از بالای پله ها به سوپ خوردن میعاد نگاه کردم که بی میل دو سه قاشق خورد و تاتی کنان به طرف اتاقش رفت. بهمن به دنبالش رفت و من به اتاقم رفتم. روی تخت به انتظار خوابیدنش ماندم تا به اتاقش بروم.

بهمن در را باز کرد.

-بیا، داره می سوزه.

از در بیرون دوید و من به دنبالش. وارد اتاقش شدم، سمیه سعی می کرد آرامش کند ولی میعاد دست و پا میزد و گریه می کرد.

دستم را دراز کردم.

-بیا ب*غ*ل مامان.

خودش را به طرف بهمن کشید و بهمن ب*غ*لش کرد.

-پسرم، شما تب داری، مامان پیشت بمونه؟

بغض گلویم را چنگ زد، بهمن به من گفت مامان ولی از پسرم اجازه می خواست که پیشش بمانم، چقدر غریب بودم در جمعشان. تکیه دادم به کمد و م*س*تاصل به میعاد که حق می کرد نگاه کردم، با هر قطره اشکش که روی گونه ی سرخ از تبش می ریخت خنجری به قلبم فرو می رفت. به طرفش رفتم و رو به بهمن کردم.

-بذارش رو تخت، تب داره باید تبش بیاد پایین، خطرناکه.

مهین خانم با شیشه ی ا*ل*ک*ل وارد شد. میعاد حق میزد.

-ماما.

نزدیکش شدم.

-جون مامان.

بهمن روی تخت گذاشتش ولی دستهای گره خورده اش از دور گردن بهمن باز نشد.

-بابا جون، بذار مامان ببینت پسرم.

سعی کرد دستانش را از دور گردن خودش باز کند. پایین تخت نشستم.

-بذار همین طور باشه.

شلوارش را درآورد و دستمال مرطوب را لای پاهایش گذاشتم، انقدر پاهایش را تکان داد تا دستمال بیرون افتاد.

-ماما.

دستش را گرفتم و کشیدم.

-پسرم، می‌عادم.

سرش بیشتر در گردن بهمن فرو رفت.

-ماما.

د ستمال را روی شکمش گذاشتم، در ثانیه ای د ستمال داغ شد؛ نگران بلند شدم.

-نمی‌ذاره.

مهین خانم لگن آب را پایین پاهایش گذاشت و پاهایش را در آب فرو برد. انقدر پا زد تا تمام آب لگن روی تخت ریخت. بهمن عصبی دستهایش را از دور گردن خودش باز کرد.

-می‌عاد، نکن بابا.

دستهای مشت شده اش را روی چشمهایش گذاشت، از حق حق نفسش بریده بریده شده بود.

-ماما.

ایستادم، جرقه ای که در ذهنم خورد دلم را آشوب کرد. بهمن دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

-دیه کاری بکن، بچه داره تلف میشه.

نگاهش کردم و تکه تکه شدن روحم را با تمام وجود حس که نه لمس کردم. به سختی لب زدم و تکه های روحم را بیرون ریختم.

-زنگ بزنی مامانش بیاد.

بهمن مبهوت نگاهم کرد. یک دفعه صورتش سرخ شد و سر پایین انداخت.

-الان وقت خجالت نیست، زنگ بزن، مامانش رو می خواد.

دست لرزان سمیه روی شانه ام نشست.

-خانم.

سرم را پایین انداختم و به پسرَم که از تب می سوخت و پیچ و تاب می خورد نگاه کردم.

-زنگ بزن.

بهمن از اتاق بیرون رفت. دستمال را روی پیشانیِش گذاشتم، به دستمال چنگ زد.

-ماما.

دستش را گرفتم.

-الان مامان میاد پسرَم.

بغض سمیه شکست و صدای گریه اش قلبم را خراشید.

-نگید خانم، شما مادرشید.

چشم بستم و سر تکان دادم. میعاد سعی کرد از تخت پایین بیاید، گرفتمش، جیغ کشید و گریه اش بیشتر شد.

بهمن با سر پایین افتاده وارد اتاق شد.

-میاد؟

فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد. بدون اینکه نگاهم کند کنار میعاد نشست. دستمال را به طرفش گرفتم.

-این رو بذار لای پاهاش.

از اتاق بیرون آمدم، توانم ته کشیده بود. دستم را به پشت مبل گرفتم تا زمین نخورم، سمیه شانه ام را گرفت؛ دستم را روی دستش گذاشتم.

-خوبم، برو پیش میعاد.

روی مبل نشستم و به ساعت نگاه کردم. چشمهایم را بستم و تمام زندگیم از جلوی چشمهایم رد شد.

صداها در گوشم قاطی شد، حرفهای بابا، خنده های بهمن، پوزخند مهسا و

...

صدای زنگ بلند شد، بی توان به در ورودی نگاه کردم. سمیه آیفون را زد و من به در خیره ماندم.

سمیه در را باز کرد و مهسا شتابزده وارد شد. رنگ و رویش پریده بود، فریاد زد -چیکارش کردید بچه رو؟

بهمن از اتاق میعاد بیرون آمد و دست روی بینی اش گذاشت و آهسته گفت

-یک کم تبش پایین اومده، تازه خوابش برده، آرومتر.

مهسا ابروهایش را بالا داد.

-این زنیکه نمی تونه یه تب و پایین بیاره؟

بهمن جلورفت و بازویش را گرفت.

-گفتم آروم، در ضمن درست حرف بزن.

حتی دلگرم هم نشدم به پشتیبانی مردی که خودش میعاد را به این زن عادت

داد، نام مادر رویش گذاشت و پسر من را از من دریغ کرد. ناتوان و به سختی بلند

شدم، مهسا تازه چشمش به من افتاد.

-به به، خانومم که اینجا تشریف دارن، به یه بچه هم نمی تونی برسی؟ چقدر تو بی لیاقتی.

فقط نگاهش کردم، دستهایم برای جنگیدن خالی بود. میعاد مرا نمی خواست. قلب شکسته ام را زیر پا گذاشتم و جلو رفتم.

-الان وقت دعوا نیست، برو پیشش.

پوزخند زد و به سرتاپایم نگاه کرد.

-واقعاً که.

برگشت و به طرف اتاق رفت که میعاد تاتی کنان از در بیرون آمد. با دیدن مهسا بال و پر باز کرد.

-ماما.

مهسا ب*غ*ش کرد و ب*و*سیدش.

-جون مامان پسر، مریض شدی مامانی؟

نگاهم روی دستهای میعاد که دور گردن مهسا حلقه شده بود خیره ماند. کسی نفسم را قطعه قطعه می کرد، قلبم را تکه تکه می کرد.

بهمن نزدیک شد و بازویم را گرفت.

-تو برو تو اتاق، خیالت راحت باشه.

سمیه دستم را گرفت و کشید.

-بریم خانم.

مهسا زیر چشم نگاهم کرد و دست میعاد را ب*و*سید.

-مهمین خانم، سوپ میعاد رو گرم کنید، یه لگن آبم برام بیارید.

پیشانی اش را به پیشانی میعاد چسباند.

- حالا که مامان او آمده حال آقا میعدام زود خوب میشه.

سر بینی اش را ب*و*سید و به اتاق رفت.

خیره به در ماندم، نفسم لحظه به لحظه تنگتر شد، بدون اینکه بخواهم دستم دراز شد.

- میعدام.

سمیه هق هق زد.

- خانم، تو رو خدا بیاید بریم.

بهمن دست زیر بازویم انداخت و به طرف پله ها کشاند ولی نمی توانستم چشم از در بردارم.

- میعدام.

بهمن از پله ها کشیدم بالا

- انقدر خودت رو عذاب نده.

چه فرقی می کرد دلسوزی مردی که با دستهای خودش پسر مرا از من گرفت.

به چشمهای سیاهش که سراسر ترحم بود نگاه کردم.

- تو از من گرفتیش.

سرش را پایین انداخت.

- اینطور بهتره.

- تو از من گرفتیش.

بازویم را فشار داد.

- بیا برو تو اتاق، انقدر فکر نکن.

بالای پله ها برگشتم و نگاهش کردم. تمام محتویات معده ام بالا آمد، سرم پایین افتاد و دویدم. سمیه پشت سر هم در میزد.

-خانم حالتون خوبه؟ باز کنید این درو.

و من هر چه در معده ام نبود بالا آوردم، هر چه در زندگی آرزویش را داشتم بالا آوردم، هر چه حسرت بود بالا آوردم و دو زانو روی سرامیکهای سفید افتادم؛ قلبم در حال ترکیدن بود.

-نه.

بهمین مشت به در کوبید.

-چرا داد می زنی، چی شده؟

-نه.

محکمتر کوبید و محکمتر سر به زمین حمام کوبیدم.

-نه.

-این در رو می شکم، باز کن این لعنتی رو.

قلبم زیر و روشد، فریاد زدم.

-می شکنی که چی رو ببینی؟ برای چی نگرانی؟ می ترسی بمیرم؟

بلند شدم و رو به در ایستادم و شکستگیهای روحم را فریاد زدم.

-ترس، من خیلی وقته مردم.

لگد محکمی به در زد.

-باز کن میگم.

شیشه عطر کوچک روی دستشویی را برداشتم و پرت کردم سمت در.

- برو، برو نمی خوام ببینمت.

دوباره با زانو به زمین افتادم، سکوت شده بود و فقط صدای ضجه های خودم را می شنیدم. دستم را روی خورده شیشه های عطر کشیدم، بوی خون مخلوط شد با بوی عطر.

کسی به در زد و من با تمام وجودم فریاد زدم
-راحتم بذار.

-در رو باز کن ببینم.

صدای شهره تکانم داد ولی هیچ چیز در این دنیا جای از دست رفته ام را نمی گرفت.

-پسرم رو آوردی؟

سکوت کرد، مشتم کوبیده شد روی شیشه ها.

-وقتی پسرم رو آوردی در رو باز می کنم.

مشتم محکمتر خورد و در با لگد محکمی باز شد و من صاف نشستم و به چهره ی شهره و پشت سرش بهمن خیره ماندم.

-چی از جونم می خواهید؟

شهره به طرفم آمد.

-به من دست نزن.

رفتم طرف بهمن و بی هوا کوبیدم تخت سینه اش.

-می کشمت.

بدون مقاومت نگاهم می کرد. محکمتر کوبیدم، جای خون روی بلوز سفیدش ماند. شهره دستم را گرفت.

-دیوونه شدی؟

بازویم را کشیدم، نگاهم روی رد انگشتهایم ماند. احساس ضعف کردم. شهره دوباره دستم را گرفت.

-داره ازت خون میره، بیا بشین بینم چیکار کردی.

به کف دستهایم نگاه کردم، بی اختیار دستهایم را روی صورتم کشیدم. شهره زد زیر دستم و میعدام نبود، سمیه گوشه ی اتاق به دیوار چسبیده بود و هق هق گریه می کرد و میعدام نبود، بهمن با ابروهای گره خورده نگاهم می کرد و میعدام نبود.

دستهایم را به طرفش دراز کردم

-بخند، امید آخرم با همین دستام چال کردم، حالا دیگه راحت برو پیش خانمت، پیش بچه ات.

سرش پایین افتاد و نگاهش را به پایش دوخت که یک سره و با ضربی منظم روی زمین می خورد و صدایش در فضا می پیچید.

-تموم شد، دیگه دنبال هیچی نیستم.

نزدیکش شدم و سینه به سینه اش ایستادم، سرش را بالا آورد؛ ظلمت چشمهایش از همیشه بی نورتر بود، لب زدم.

-تو بردی.

xxxx

شهره بتادین را روی دستم ریخت و با پنبه روی دستم کشید، از درد چشمهایم را بستم.

-شانس آوردی کمکهای اولیه رو گذروندم.

به موهای تازه مش شده اش نگاه کردم.

-کمک آخر رو بهم بکن.

با کنجکاوای سرش را بالا آورد و دستش بی حرکت شد.

-چیکار کنم؟

به کف دستم که مثل وجودم تکه تکه چاک خورده بود نگاه کردم.

-کمک کن برم.

سرش را پایین انداخت و به کارش ادامه داد.

-میعاد چی؟

بریده بودم، وقتی تنها بهانه ی بودنم، تنها عاملی که باعث میشد روزهای سیاهم را با بودنش رنگ بزنم نبود، دیگر چه دلیلی برای ماندنم می ماند؟ هیچ حسی نداشتم، فقط یک زندانی بودم که برای آزادی حاضر بود حتی جانش را بدهد.

-کمکم می کنی؟

باند را برداشت و دور دستم پیچید. چشمهایم با باندی که دور دستم می پیچید تاب خورد. کاش مرهمی بود که قلب زخم خورده را مرهم میکرد.

-مطمئنی؟

سرم را آرام تکان دادم.

-آره.

سنجاق باند را زد و مشغول باند پیچی دست دیگرم شد.

-بی بی خیلی وقته منتظرته، کمکت می کنم.

مبهوت نگاهش کردم.

-مگه بی بی می دونه؟

لبخند روی لبش نشست.

-بی بی فرمانده ی جنگ، بنده محافظ شخصی و مهین خانم جاسوس ستاد و سمیه سرباز و ریحانه هم سرباز ذخیره، به نظرت میشه ندونه؟ میشه که من سر بزنگاه سرو کله ام پیدا شه؟

روی زانوهایش نشست و سرش را نزدیک کرد.

-آب بخوری ما می فهمیم، کلاً مهین خانم دوربین مدار بسته ست که تصویرش تو خونه ی بی بی رونمایی میشه.

سعی می کرد مرا از آن حال و هوا دریاورد ولی مگر شدنی بود؟ مگر میشد که حتی برای لحظه ای آ*غ*و*ش خالی از میعادم را فراموش کنم؟

-کمک می کنی؟

وسایلش را در سینی گذاشت و بلند شد.

-چمدونت رو ببند ولی بهمن نفهمه.

به زاویه ی دیوار که عکس میعاد را به آن زده بودم نگاه کردم.

-اون از خداشه.

سینی را روی میز آرایش گذاشت.

-درسته ولی اینجا بحث میعاد هست، باید بتونی با آرامش در موردش فکر کنی؛ فعلاً برو ولی بدون میعاد و بدون طلاق؛ برو خوب فکرهاات رو بکن، هر تصمیمی بگیری همه پشتتن.

ایستادم و به طرف قاب رفتم

-می بندم، بقیه اش؟

-باید شبی بری که بهمن نباشه والا جلوت رو می گیره، سمیه و مهین خانم با ما هستن.

قاب را از دیوار برداشتم و به لبهای پسر که انگشتش را می مکید نگاه کردم. چقدر غریبه بود با آ*غ*و*شم و چقدر نزدیک بود با قلبم.

-پس فردا مهسا مهمونی داره، زنگ زد پرو پرو ما رو هم دعوت کرد؛ بهترین زمان همون شبه.

عکس را به سینه فشردم و چشم بستم.

-فقط من رو از اینجا ببر.

-تو فقط چمدونت رو ببند، بقیه اطلاعات رو سمیه بهت میده، من این دو روزه اینجا نیام.

سر تکان دادم.

-باشه.

دستگیره ی در را گرفت.

-من باید برم، شهوروز تو ماشین منتظره، باهات تماس می گیرم. چمدونت کسی نبینه.

xxxx

اتوب*و*س ایستاد و شاگرد راننده داد زد.

-ته خطه.

سرم از شیشه جدا شد و افکارم از گذشته، ولی قلبم در یک مشت کوچک،
میان مشت کوچک می‌عدم جا ماند.

ساکم را از راننده گرفتم و به ترمینال پر رفت و آمد نگاه کردم. به شهرم برگشتم،
بی کس رفتم، پر از امید، بی کس برگشتم، خالی از امید.

مادری دست پسرش را به زور می کشید و کمک راننده ای فریاد میزد.
-مسافرای ماسوله سوار شن.

پسری جلویم دوید.

-ماسوله میری؟

سر تکان دادم و تن خسته و قلب سنگینم را به طرف خروجی کشیدم. صدای
زنی پیچید.

-واسه چی منو آوردی تو این خراب شده؟

مرد فریاد زد

-از همین خراب شده کشیدمت بیرون.

خودم را زیر طاقی کشیدم و راهم را ادامه دادم. مردی وزنه ای کنار دیوار
گذاشته بود و شلنگ قلیانش در دهانش می جنبید.

-پونصد بده، وزنتو بگم.

"با غصه یا بی غصه؟ با خاطره یا بی خاطره؟"

پوزخندم را جمع کردم و چادرم را بیشتر دور خودم پیچیدم.

مردی با صدای خراش خورده از سیگار فریاد زد

-مسافرای رامسر پیاده شن.

-آقا ساک من گمشده.

بند ساکم را محکمتر در دستم گرفتم و به سمت راهی که با فلش قرمز خروجی را نشان میداد رفتم.

جلوی در ترمینال راننده های تاکسی هجوم آوردند، یکی بند ساکم را کشید.

-آبجی دربست؟

یکی دیگر با قد و قواره ی نخراشیده کنارم ایستاد.

-کجا میری؟

نگاهم بین دو راننده چرخید که یکی جلویم ایستاد.

-خانم بهرامی؟

نگاهش کردم.

-بفرمایید، خانم شکوهی منتظرتون هستن.

به دنبالش به راه افتادم.

xxxx

روبروی ساختمان قدیمی ایستادم. تعریف این خانه را زیاد شنیده بودم. خانه

ی پدری بی بی که بی بی تو این چند سال باز سازی اش کرده بود. بوی هلو و

گیلاس در مشامم پیچید. درب بزرگ عمارت باز شد و بی بی عصا به دست

بیرون آمد، بی حرف به او خیره شدم. دستهایش را باز کرد و من قفل بغض و

اشک و دلتنگی را شکستم. پناه بردم به آ*غ* و*ش تنها کسم، تنها تکیه گاهم.

صدای لرزانش به دلم نشست.

-به خونّت خوش اومدی دخترم.

چنگ زدم به پیراهنش، به وجودش.

-بی بی.

دستش را روی سرم کشید.

-جون بی بی.

دستهایم مشت شد و سرم را در گردنش فرو بردم.

-آخ بی بی ... بی بی ...

-دیر کردی دخترم، خیلی دیر.

سرم را از گردنش برداشتم.

-یادم دادی صبور باشم.

اشکهایم را با دستهای لرزانش پاک کرد

-یادت دادم پای زندگی صبور باشی، نه پای مردن.

پر روسریش را گرفتم و به چشمهایم کشیدم.

-من تموم شدم بی بی.

صورتتم را قاب گرفت و خیره به چشمهایم نگاه کرد.

-ناامیدی یادت ندادم.

روی زانو افتادم.

-ناامیدم کرد بی بی.

دستش را زیر بازویم انداخت.

-افتادن یادت ندادم.

با زور دستهای ناتوانش ایستادم.

-شکسته ام بی بی.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشم بستم پ.
 -کمکم کن بی بی، دارم جون میدم، دارم میمیرم.
 از من جدا شد و دستم را گرفت و به طرف خانه کشید.
 -زنده میشی عزیزم، شاید کریت بیفته به زندگیت ولی این تویی که می تونی
 گُرش بدی یا خاموشش کنی.
 از پشت ب*غ*لش کردم و چانه ام را روی شانه اش گذاشتم.
 -دلم برای حرف زدنت تنگ شده بود.
 دستهایم را محکمتر کردم و بوی پیراهنش را نفس کشیدم
 -برای عطر تنت که آرومم می کنه.
 دستش را عقب آورد و کشید روی صورتم.
 -پس زنده ای.

xxxxx

-برام فرقی نداره بی بی.
 دستش روی دستگیره ی برنز نشست و لبخند زد.
 -این اتاق با همه ی اتاقا توفیر داره، تو ببینش حالا.
 در را باز کرد و روبرویم به جای دیوار سراسر شیشه دیدم، کل باغچه ی پر
 درخت بی بی از اتاق پیدا بود.
 به طرف شیشه رفتم و بیرون را نگاه کردم.
 -وای بی بی محشره.
 به دیوار تکیه داد و خندید.

-می دونستم دوستش داری، وختی داشتم خونه رو درست می کردم گفتم این دیوار و خراب کنن و جاش شیشه بزنن.

برگشتم و به طرفش رفتم، چیزی فراتر از مادر بود این زن.
-ممنونم بی بی.

خندید و به سمت در رفت.

-میگم وسایلتو بیارن تو اتاق.

برگشتم سمت شیشه، رج به رج درختهای کاج و گلهای رنگارنگ را شمردم. چه شمم به نیمکت دو نفره ای افتاد که بین درختها و راه باریکه ی سنگی تعبیه شده بود. دلم پر زد برای هوای آزاد، بوی درخت، چشم بستن و خود را به خلسه سپردن.

چشم بستم و سرم را به شیشه تکیه دادم. چشم که باز کردم حس کردم کسی از راه باریکه به سمت ساختمان می آید. دقیقتر نگاه کردم ولی سایه محو شد.

انگشتم را روی شیشه کشیدم و خط فرضیم را خط زدم. پنج انگشتم را روی شیشه گذاشتم و یاد جای انگشتانم روی بلوز بهمن افتادم؛ چشمهایم را محکم فشار دادم تا از ذهنم دورش کنم.

چشم که باز کردم دستی از پشت شیشه روی دستم نشسته بود.

ناباور نگاهش کردم، اشک ریخت و لبخند زد. نزدیک شیشه شدم و دقیقتر نگاهش کردم تا باور کنم، باور کنم که هست، که به فاصله ی یک شیشه از من دور است.

دستم مشت شد و لب زدم.

-بالاخره او مدی؟

لبهایم از بغض لرزید، قلبم محکم می گوید. چقدر هر روز و هر شب آرزو کردم که کاش پیشم بود؛ بغضم بیشتر شد.

-نبودی.

میان اشک خندید و من ناتوان روی دو زانو افتادم، روبرویم نشست.

-نداشتن.

لعنت کردم مردی را که تمام وابستگیها و دلبستگیهایم را برید.

-بیا پیشم.

چشم بستم و مشت کویدم به شیشه.

-دلم تنگته، بیا پیشم.

چشم هایم را باز کردم، هیچ کس نبود. دور و اطراف را نگاه کردم ولی نبود. با صدای در سریع برگشتم، بی بی خندان وارد شد. منتظر به پشت سرش نگاه کردم و آرزو کردم خیالاتی نشده باشم؛

صدای هق هقش زودتر از خودش آمد. نگاهم کرد و اشک ریخت، کف

دستهایم را روی هم و روی لبهایم گذاشتم؛ هنوز هم باور نمی کردم.

گریه کرد و بغض کردم، هق هق زد و گریه کردم، لبخند زد و هق هق زد.

دستهایم را باز کرد.

پرواز کردم و محکم ب*غ*لمش کردم. محکمتر از من ب*غ*لم کرد، صدایم

لرزید.

-کجا بودی؟

پیشانی ام را روی پیشانی اش گذاشتم و نفس عمیق کشیدم، نفسش بریده بریده شده بود.

-هرجا بودم دلم باهات بود.

نفسم از گریه بالا نمی آمد، همانجا روی زمین نشستیم و خیره به هم نگاه کردیم. اشکهای هم را پاک کردیم و باز با هم گریه کردیم. بی بی دستش را روی شانه هایمان گذاشت، از صدایش مشخص بود که پا به پای ما گریه کرده.

-بلند شید، دختر روزمین سرد نمیشینه.

من و آرزو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

بلند شد و لپهای بی بی را گرفت.

-ای قربون لپای سرخت بی بی جونم.

بی بی خندید و آرام روی دست آرزو زد.

-ای پدر صلواتی زبون باز.

-به خدا دلم لک زده برای املتات.

بی بی به طرف در رفت.

-فعلاً اتاق خورشیدو بچینید، بعدم به فسنجون رضا بده.

آرزو بالا پرید و دستهایش را به هم کوبید

-جانم فسنجون.

نگاهش کردم، تمام صورتش می خندید. برگشت و نگاهی به اطراف کرد.

-ساعت چند رسیدی؟

-صبح.

دستم را گرفت و از اتاق بیرون کشید. روی کاناپه ی دو نفره ی قهوه ای نشستیم؛ دستم را ول نکرد.

-خوبی؟

واقعاً احساس خوبی داشتم، انگار با آمدن آرزو خوشحال بودن یادم آمد.

-تورو که دیدم خوب شدم، تو کی اومدی؟

همینطور که به اطرافش نگاه می کرد روی یک نقطه خیره ماند، بلند شد و جلوی عکس قدیمی آقاجون ایستاد.

-بی بی سلیقه اش خوب بوده ها.

کنارش ایستادم و به مرد چهارشانه ای که پدرم را یادم می آورد نگاه کردم.

-عاشق هم بودن.

خندید و روی شانه ام زد نفس عمیقی کشید.

-عشقم عشقهای اون موقع.

با صدای کارگری که یاالله می گفت چادرم را از روی مبل برداشتم و سرم

کردم. آرزو به آشپزخانه رفت. با دیدن تخت دو نفره ی سفید مشکی جا

خوردم، راهنماییشان کردم به اتاق. آرزو آمد و وسایل را جابجا کردیم که

صدای بی بی بلند شد.

-هر کی فسنجون می خواد بیاد پیش مامان جون.

آرزو قهقهه زد و روی تخت افتاد.

-به جون تو دلم لک زده بود واسه حرف زدنش.

دستش را گرفتم و کشیدم.

-بدو.

سریع بلند شد.

-بریم که چند روزی بدجور مهمونتم.

وسط هال ایستادم و نگاهش کردم.

-چطور؟

-دلم می خواد.

دستهایم را به هم ساییدم.

-آخ جون.

بلند خندید و دستهایش را مثل من به هم سایید.

-فسنجون.

xxxx

پشت شیشه نشستم و به باغ کوچک بی بی چشم دوختم.

آرزو با صدای خواب آلودی گفت

-هنوزم بو می کشی؟

کنارش روی تخت نشستم.

-ساعت خواب.

چشمهایش را با پشت دست ماساژ داد

-دیشب خوب نخوابیدم.

-چرا؟

روی آرنجهایش تکیه داد.

-چون ذوق داشتم بینمت.

سرش را روی بالش گذاشت.

-حالا برام میگی؟

به ابروهای کشیده اش نگاه کردم که دخترانه برداشته بود و بینی قلمی اش

بیشتر به چشم می آمد.

-اول تو بگو.

خودش را بالا کشید و به پشت تخت تکیه داد.

-چیز زیادی برای گفتن ندارم، یک کم درس خوندم، یک کم شیطنت کردم،

زنگ زدم خونتون بابات گفت از اونجا رفتی، سعی کردم تو کالج بهترین رتبه

رو بیارم، به بابا گفتم دنبال بی بی بگرده، خلاصه مبین و من هم خونه ایم، بابا

بی بی رو پیدا کرد و من تماس گرفتم، بهروز پسر عموم بود که زودتر از مبین

تشریف برد ایتالیا اونم تو همون ساختمونه، بی بی شماره ی خونه ات رو داد،

زنگ زدم و اون یارو گفت نمی خوای باهام حرف بزنی و منم باور نکردم.

بهروز روانکاو و اونجا کار می کنه تا من درسم رو تموم کنم، زنگ زدم شماره

موبایل رو بگیرم که بی بی برنداشت و فهمیدم تهران، آخه تو این مدت که

اونجا بودم ای یه چیزایی بین من و بهروز پیش اومد. خلاصه هر بار زنگ زدم

نتونستم بی بی رو پیدا کنم، بهروز گفته فعلاً تو بیمارستان کار می کنه که من

دوست ندارم ترجیح میدم مطب بزنه، حدود پنج شش ماه پیش بی بی رو پیدا

کردم و شماره خواستم که همه چیز رو برام گفت و من هر کاری کردم نتونستم

تماس بگیرم، از روت خجالت کشیدم که تو اینجا انقدر مصیبت کشیدی و

من اونجا خوش بودم. مبینم که درسش تموم شده ولی می خواد دکتراش رو

هم بگیره و برگرده، یک هفته پیش برگشتم و سه روز پیش اوادم سراغ بی بی و گفت تو داری میای، صبر کردم سورپرایزت کنم. جونم برات بگه مبین مشغول درس و کاره من مشغول درس و بهروز مشغول کاره.

انقدر در هم حرف زد که مشغول جدا کردن جمله هایش بودم، حرفهای پراکنده اش بهت زده نگاهش می کردم. پشت سر هم حرف میزد و خودش با ناخنهایش ور می رفت. از حالتش خنده ام گرفته بود، ولی او بی وقفه و یک نفس گفت و آخر نفس عمیقی کشید و بلند شد

-وای، تو عمرم خلاصه تر از این حرف نزده بودم. بزن بریم بیرون یک کم بو بکشیم.

بلند شدم و دنبالش رفتم.

-خوبه حرف زیادی نداشتی.

پایم را روی راه باریکه ی سنگفرش شده کشیدم، سنگهای ریز زیر کفشم غلت می خوردند. دستم را گرفت.

-سنگ بازی نکن، با زندگی خودتم بازی نکن.

از زیر چشم نگاهش کردم. چشمش روی سر شاخه ها می گشت.

- تا اونجایی می دونم که بی بی گفته، می دونم خیلی چیزها هست که بی بی نمی دونه ولی همینم کافیه که بگم باید عوض شی خورشید.

ایستادم و بهت زده نگاهش کردم.

-تو... تو فکر میکنی من مقصرم؟

صدایی از پشت سرم آمد.

-یک جاهایی آره.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، شهره و ریحانه شانه به شانه ی هم ایستاده بودند؛ انقدر بهت زده شدم که دهانم باز ماند. نزدیک شدند و شهره رو به آرزو خندید.

-شما باید آرزو خانم باشید درسته؟

آرزو دستش را جلو برد و شهره دستش را میان دستان آرزو گذاشت.

-توقع نداری که منم بگم خانم؟

شهره بلند خندید، آرزو با ریحانه دست داد.

-به به، رقیب جدید من.

ریحانه با خنده سر تکان داد و رو به من کرد.

-همونطور که تعریف کرده بودی.

آرزو چشمهایش را درشت کرد.

-از من چی گفتی؟ اعتراف کن.

هنوز گیج حرفش بودم و ته دلم دلخور. رو به شهره کردم.

-شماها اینجا چیکار می کنید؟

کنارم ایستاد و ریحانه کنار آرزو پشت سرم راه افتادند.

-با ریحانه قرار گذاشته بودیم بیایم ولی نمی خواستیم بهت بگیم.

-با کی اومدید؟

-شهره و ویلای دوستشه، نیم ساعت با اینجا فاصله داره.

سرم را پایین انداختم.

--باعث دردسرتون شدم.

شهره به شاخه های در هم تنیده نگاه کرد و چشمهایش را بست.

-اینجا بوی بهشت میده.

-ای وای، یه شمیم شناس دیگه.

از حرف آرزو همه خندیدیم ولی دلخور بودم، ناراحت از اینکه دوستانم مرا

مقصر می دانستند و فکر می کردم واقعاً بی انصافند.

روی نیمکت نشستیم، ریحانه لب جدول باریک کنار نیمکت نشست و آرزو

بیخیال روی سنگهای روبرویمان. شهره سرش را بالا برد و نفس عمیق کشید.

-من دیگه از اینجا نمیرم.

ریحانه خندید.

-تو که بی دعوت اومدی، تشریف داشته باشید حالا.

آرزو نگاهش کرد.

-خدای چه صدایی داری دختر.

-ممنون عزیزم.

آرزو بی هوا رو به من گفت

-داشتم می گفتم، باید عوض شی.

شهره پشت سرش ادامه داد.

-صد در صد.

چشمهایم روی ریحانه نشست که نیم لبخند خجولی زد و سر پایین انداخت.

یک لحظه عصبی شدم، بلند شدم و ایستادم.

-شماها چتونه؟ مگه من چیکار کردم.

آرزو با طمانینه بلند شد و دستهایش را تکاند، روبرویم ایستاد.

-هیچ کاری نکردی و دقیقاً مشکل همینیه.

-چیکار می تونستم بکنم؟

شهره بلند شد.

-گاهی برای ساختن باید خراب کرد، تو برای خراب کردن چهار سال و نیم

صبر کردی، چرا؟

هیچی از حرفهایشان نمی فهمیدم.

-برای اینکه نمی خواستم چیزی رو خراب کنم، می خواستم چیزی نبود که

خرابش کنم، همه چیز خراب بود.

شهره دستم را گرفت.

-بذار بعداً حرف بزنیم، باشه؟

سرم را پایین انداختم و از آنها فاصله گرفتم، غمی عمیق روی دلم سنگینی می

کرد. هیچ وقت تصور نمی کردم دوستانم من را مقصر بدانند. آرزو همه چیز

را نمی دانست ولی شهره، او که همه چیز را به چشم دیده بود اینطور قضاوت

می کرد و این مرا له می کرد. پیچیدم لای درختها و دور شدم، دلم می خواست

انقدر بروم تا دیگر هیچ کس را نبینم؛ هیچ کسی که فکر می کردم تنها کسانی

هستند که برایم باقی مانده اند.

صدای قدمهای تندی را پشت سرم شنیدم ولی انقدر دلم گرفته بود که

برنگشتم. شهره دستش را روی شانه ام گذاشت و دست دیگرش را روی قلبش.

-دختر نفسم گرفت.

چیزی نگفتم و از میان علف های هرس شده به راهم ادامه دادم. از پشت ساختمان سر در آوردم، ورودی حیاط خلوت باز بود، از آنجا وارد خانه شدیم. ریحانه و آرزو روی مبل نشسته بودند و گرم صحبت بودند، شهره کنار شان نشست.

- بیا بشین.

روبرویشان نشستم و نگاهشان کردم.

- چیز دیگه ای هم هست که بهم نگفته باشید؟

شهره ابروهایش را درهم کشید.

- وقتی می گیم خودت مقصری به این معنی نیست که تو توی پیش او مدن م سائل مقصری، تو مقصری چون بی هوا بهمن رو قبول کردی، تو مقصری چون زیادی تحمل کردی، تو مقصری چون بهمن هر چی گفت تو ترسیدی و یا چشم گفتمی یا ببخشید و خیلی چیزهای دیگه.

پوزخند زدم و به پشتی مبل تکیه دادم.

- واقعاً اگر چشم نمی گفتم درست میشد؟ اگر ببخشید نمی گفتم یا نمی

ترسیدم این بالاها سرم نمیومد؟

آرزو بلند شد و کنارم نشست و دستم را گرفت.

- درست نمیشد ولی تو انقدر نابود نمی شدی، درست نمی شد ولی به اینجا

هم نمی کشید که انقدر جسور بشه که بچه ی تورو توب*غ*ل زن دیگه ای بندازه.

- من همینقدر بلد بودم.

بی بی ظرف میوه های تابستانی را روی میز گذاشت و روی تک مبل نشست و به عصایش تکیه داد.

-خودتو ناراحت نکن، دیگه گذشته.

سرم را تکان دادم و بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم، شاید حق با آنها بود ولی من نمی توانستم با بهمن بجنگم.

ریحانه پشت سرم ایستاد.

-اجازه میدی پیام تو اناقت؟

خجالت کشیدم، هر چقدر ناراحت بودم نباید فراموش می کردم که آنها این همه راه را به خاطر من آمدند. لبخند زدم و دستش را گرفتم.

-بیا بریم.

آرزو موهایش را پشت مبل ریخت و سرش را تکان داد، موهای رنگ شبقش موج گرفت، با دست آنها را شانه زد.

-تا شما میرید اون تو، ما هم این تو بیشتر با هم آشنا می شیم؛ تازه راحت پشت سرتون غیبت می کنیم؛ برید به امان خدا.

با ریحانه وارد اتاق شدم، ریحانه یک سره به طرف پنجره رفت.

-وای خورشید این منظره محشره.

به باغی که رو به تاریکی می رفت نگاه کردم.

-آره، ولی وقتی دل گرفته باشی غمگینترت می کنه.

برگشت و روبرویم روی تخت نشست.

-خورشید، انقدر زود تحت تاثیر حرفها قرار نگیر.

تو چشمهایش نگاه کردم.

-تو هم مثل اونها فکر می کنی؟

چشمهایش پایین، روی دستهایش نشست.

-من فکر می کنم می تونست رفتنت خیلی زودتر اتفاق بیفته.

سرش را بالا آورد.

- صبوری کردن با گذشت کردن فرق میکنه، آدما صبوری می کنن که بسازن

ولی تو امیدی به ساختن نداشتی، گذشت کردی و این کارها رو برات سخت

تر کرد.

حرفش درست بود، واقعا امیدی نداشتم که صبوری کنم، ولی من بیخود

نماندم، من به خاطر پسرماندم و اصلاً پشیمان نبودم.

xxxx

شهره چمدان کوچکش را برداشت و کنار در گذاشت، ریحانه چادرش را روی

سرش انداخت.

-نمی دونم می خوای چیکار کنی ولی اگر می خوای انتقالی بگیری باید زودتر

اقدام کنی.

شهره کنارم ایستاد.

-اگر خواستی انتقالی بگیری بهم خبر بده.

-چطور؟

دکمه های مانتویش را بست و شال یشمی اش را روی موهایش مرتب کرد.

-سخت انتقالی میدن، شهرز یکی دو تا آشنا داره شاید بشه جات رو با یکی

عوض کنی.

نگرانی تازه ای به دلتنگیها و نگرانیهایم اضافه شد.
-باشه.

آرزو در را باز کرد.

-بیاید برید بابا، زیر پای اون بنده خدا علف سبز شد.

قرآن و کاسه ی آب در سینی کنار در روی میز آماده بود، برداشتم و به دنبال آنها به سمت در رفتم.

شهروز با دیدن ما از ماشین پیاده شد. در حالی که چمدان شهره را از دستش می گرفت لبخند زد.

-پس خواهر زن من شمایی.

از حرفش ریحانه و شهره خندیدند و من رنگ به رنگ شدم.

-ببخشید، من خیلی به شهره جون زحمت میدم.

چمدان را در صندوق عقب جا داد و در را بست و جلو آمد.

-این چه حرفیه، من خانواده ی پرجمعیتی دارم و از این بابت خدا رو شکر می کنم، ولی شهره فقط یه خواهر داره،، خوشحالم که شما هستید.

سرم را پایین انداختم و به کفشهای اسپرت سرمه ایش چشم دوختم.

-خدا شما رو از برادری کم نکنه.

شهره و ریحانه هر کدام روی یک شانه ام سر گذاشتند. شهره گفت

-زود به زود میام دیدنت.

-قدمت رو چشم.

ریحانه کمی از من فاصله گرفت و دستش را روی صورتم کشید.

-غصه نخور، باشه؟

لبخند بی جانی زدم و دستش را گرفتم.

-برید، سفر سلامت.

xxxx

-راستی تو چی می خونی آرزو؟

برگه هایی که من از سر بی حوصلگی اتود می زدم را جابه جا کرد و با فاصله

جلوی چشمش گرفت. روی تخت و دور تا دورش اتوهای من را چیده بود.

-خوبه یاد منم افتادیا، طراحی دکورا سیون می خونم، البته من مثل شما نمیروم

سال سوم، میرم دوم.

با شرمندگی سر پایین انداختم، انقدر در فکر خودم بودم که آرزو را فراموش

کرده بودم.

-بخشید.

چهار زانو شد و از پشت برگه سرک کشید.

-بخشیدم، به شرط اینکه بگی اینها کار کیه.

-وا، مال منه دیگه.

برگه را روی تخت انداخت و با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد.

-جون آرزو کار توئه؟

نگاهی سرسری به طرح تلفیقی ام انداختم و سر تکان دادم.

-وقتی فکرم مشغوله اتود زدن آروم می کنه.

خندیدم و کتاب غرور و تعصب را از روی پاتختی برداشتم.

-البته بعد از کتاب، کتابهایی که شهره بهم معرفی کرد یه دنیای دیگه ست.

آرزو اتودها را زیر و رو کرد و بی توجه سر تکان داد.

-باشه، تو برو کتابت رو بخون، منم سرم رو با اینها گرم می کنم.

بی بی در را باز کرد.

-خورشید جان، آقای فراهانی اومدن، بیا بیرون دخترم.

آرزو سریعتر از من از جایش بلند شد.

-بدو.

بلند شدم و شال را روی سرم انداختم و چادر نماز گل آبی را روی سرم انداختم.

-حالا تو چته؟

دستش را پشتم گذاشت و هولم داد.

-برو طلاق رو بگیر بیا، بدو.

زیر لب دیوانه ای نثارش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

xxxx

بی بی کنارم نشست و سرش را به عصای کله عقابی تکیه داد.

-چی می خونی؟

کتاب را بستم و روی میز گذاشتم.

-آرزوهای یک زن.

عینکش را کمی روی بینی اش جا به جا کرد و به جلد کتاب خیره شد.

-مطمئنی می خوای جدا شی؟

پا روی پا انداختم و سرم را تکیه دادم به پشتی مبل.

-دلم برای میعادم تنگه، ولی اگر جدا نشم چیکار کنم بی بی؟ میشه که برگردم و پسرم رو ببینم؟

نم اشکی که روی صورتش نشسته بود با سرانگشتان ظریف و نحیفش پاک کرد.

- باشه، به فراهانی گفتم همه کارارو تموم کنه، آزماشتو دادی و هیچیم که نخواستی. همین دادگاه تموم میشه.

هیچ حسی نبود، هیچ احساسی که بتوانم بگویم مرا به بهمن وصل می کرد و حالا از پاره شدن این طناب نیمدار ناراحتم. از هر چیزی، از هر حسی خالی بودم. حتی صدای میعادم را هم از دوردست می شنیدم، برایش غریبه بودم و باور این حس مرا از درون می کشت، هر روز و هر لحظه بیشتر از روز پیش. -ممنونم که نداشتی برم دادگاه بی بی.

از جایش بلند شد و بدون اینکه نگاهم کند دستش را روی موهایم کشید و با لحنی که بغضش کاملاً حس میشد گفت

-خدا بزرگه دخترم، خدا دوست بنده هاشه، برای آرامشت دعا کن.

بی اختیار بلند خندیدم، برگشت و با چشمهای نمداش نگاهم کرد.

-من آروم بی بی، از همیشه بیشتر.

بی بی خیره به چشمهایم دوباره دستش را روی موهایم کشید و رو برگرداند و به آشپزخانه رفت.

این روزها هر لحظه و هر دقیقه بیشتر از روز پیش از دنیایی جدا شدم که مال من نبود، ولی به هیچ چیز هم وصل نشدم. یک جایی میان آسمان و زمین

زندگی مثل عروسکی کوکی گاهی دور خود می چرخیدم و گاهی ساکن به دوردستی که شاید سهم مرا از زندگی برایم بیاورد نگاه می کردم. هفتاد و نه روز را گذراندم بدون هیچ امیدی، هیچ خبری، هیچ دستی که سهم مرا از آینده میان دستانم بگذارد.

xxxx

سه روز کنار باغ شیشه ای نشستم، این اسم هدایی آرزو به باغچه ی بی بی بود که در دیوار شیشه ای محب*و*س شده بود. سه روز تک تک شاخه های هر درخت که تو دیدم بود و هر برگي که به زمین افتاد را شمردم.

شهره تماس گرفت و گفت می تواند انتقالی ام را بگیرد. ریحانه تماس گرفت و گفت معدل الف شده و بی بی روز قبل خبر داد که مهر طلاق بر پیشانی شناسنامه ام خورده و آزادی را به من برگردانده؛ ولی هیچ کدام از این خبرها مرا از دیوار شیشه ای جدا نکرد، هیچ کدام باعث نشد هر روز تعداد برگهای ریخته بر زمین را بشمارم، صدای هر کلاغ یا گنجشک را معنی نکنم.

اینهمه خبر ولی خبری از جگر گوشه ام، میعدم نبود. با انگشت روی تمام زوایای شیشه ای سمش را نوشتم، کف دستم نوشتم، روی هر برگي که روی شاخه بود ولی خبری از او نیامد. نه بی بی حرفی زد و نه شهره و من تر سیدم حتی اسمش را بیاورم و بگویند کنار مادرش خوش است.

مادرش ... مهسا... و این اسم مرا نفس به نفس آب کرد. هر شب پیش از اینکه چراغهای میان درختان روشن شود سایه ای از زنی ساختم که پسرش را در

ب*غ*لش گرفته و به من لبخند می زند، آن زن شبیه من و آن پسر چقدر شبیه میعاد بود.

می گویند تاریکی ترسناک است ولی برای من تاریکی اوج رویا بود، می گویند تاریکی ترسناک است تا وقتی چراغی آن را روشن نکند، ولی روشنایی برای من مرگ رویا بود.

هر شب پیش از خواب به سمت درختان دست تکان دادم و اسمش را روی تک تک سلولهای قلبم نوشتم و باز هم هیچ خبری نشد.

و در یک لحظه، تنها یک لحظه ی بی پایان در پایان روز سوم فهمیدم همه چیز تمام شده. اگر دنبالش نروم، حتی هیچ کس به او نمی گوید مادرش مهسا نیست، زنی ست که در نوزده سالگی بیوه شد و با دست خودش او را در آغ*و*ش زن دیگری گذاشت. اگر دنبالش نروم هیچ کس به او نمی گوید جایی روی این کره ی خاکی زنی هست که هر نفسش حسرت است و هر تپش قلبش آرزوی دیدن او.

مشتهایم روی شیشه نشست.

-چیکار کنم، چجوری پسر رو پس بگیرم؟

صدای زنگ گوشی از جا پراندم. بی حوصله گوشی را از روی پاتختی برداشتم.

-بله؟

-مگه اسم من رو ذخیره نکردی؟

کنار پنجره برگشتم و روی تک صندلی نشستم.

-کردم

-پس می دونی من پشت خطم.

حوصله نداشتم و آرزو هیچ وقت از گرداندن لقمه دور سرش دست برنمی داشت، هیچ وقت م*س*تقیم حرف نمی زد و این عادتش را هم دوست داشتم و هم از آن متنفر بودم.

-منظورت چیه؟

-وقتی می دونی منم باید بگی سلام عزیزم، بله گفتت چیه دیگه؟

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و موهایم را رها کردم پشت صندلی، روی پیشانیم دست کشیدم و چشمهایم را بستم.

-بگو آرزو.

کمی مکث کرد.

-چته؟

بی حوصله تر چشمهایم را فشار دادم تا فریاد زنم، تا نگویم "تورو خدا ولم کن"

-بگو آرزو.

دوباره مکث کرد، اینبار طولانی تر و من به صدای سکوتش گوش سپردم. این روزها عشق و عادت من خلاصه میشد در چشم انداز باغ و کتاب و سکوت و سکوت.

-اجازه میدی پیام بپشت؟

لبخند روی لبم نشست، این طرز صحبت کردن از آرزو بعید بود.

-از کی تا حالا اجازه می گیری؟

صدای پوزخندش لبخندم را جمع کرد.

-از روزی که بدون خداحافظی راهیم کردی خونه ی خودم و گفתי حوصله ام
رونداری و از اون روز سی و شش روز می گذره و تو این سی و شش روز فقط
من باهات تماس گرفتم و تو از هر ده تماس فقط یه تماسم رو جواب دادی.

چشمهایم را باز کردم و به سقف سفید خیره ماندم

-اینها گله ست؟

-گله نیست، سوال کردی جواب دادم، حالا اجازه میدی پیام؟

-بیا.

-ممنون.

xxxx

پشت میز آشپزخانه نشستم و به چشمهای آرزو که برق می زد نگاه کردم.

همینطور که سبزیها را مشت مشت لای نان سنگک می گذاشت لبخند زد.

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟

دستم را زیر چانه زدم و آرنجم را به میز تکیه دادم.

-راستش رو بگو، خونتون چیزی پیدا نمیشه بخوری؟

لقمه را در دهانش گذاشت و با لپ برآمده نگاهم کرد و خندید. سرم را تکان

دادم و رو به بی بی که مشغول ریختن گردو در ظرف بود کردم.

-بی بی خسته شدی، بیا بشین.

ظرف گردو را روی میز گذاشت و روبروی آرزو نشست.

-دخترم با بابا صحبت کردی؟

آرزو در حالی که لقمه ی دیگری را در دهان می گذاشت سرش را تکان داد.
بی بی خندید.

-یواش تر دختر، حناق می گیری.

آرزو با لقمه ی در دهانش خندید.

-بی بی جون، حناق یه مریضیه ها هیچ ربطی هم به پر خوری نداره.

بی بی بلند خندید و من به پشتی صندلی تکیه دادم. آرزو لیوان چایش را روی
میز گذاشت و رو به من کرد.

-هفته ی دیگه وقت عمل داری، فردا میریم که دکتر یه ویزیت بکنه.

چشمه‌ایم در حدقه چرخید و خیره ماندم به دهانش تا بیشتر توضیح دهد ولی
اینبار بی بی صحبت را ادامه داد.

-دماغت شکسته، بد نفس می کشی؛ از آرزو خوا ستم از باباش وقت بگیره
واسه عملت.

لحظه ای شوکه شدم ولی با دیدن اینکه تحت هر شرایطی به فکر من هستند
خجالت زده سرم را پایین انداختم.

بی اختیار و شاید بی دلیل اشکهایم راه گرفتند.

-من... من معذرت می خوام.

آرزو دستش را از روی میز به سمت آورد و دستم را گرفت.

-تو خپل خودمی، از در بیرونم کنی از پنجره میام تو، از پنجره بیرونم کنی از
فاضلاب میام تو.

بی اختیار خنده ام گرفت، او ثابت کرده بود تحت هر شرایطی کنار من است.
دست دیگرم را روی دستش گذاشتم.

-ممنون.

خندید و از پشت میز بلند شد.

-به لوده بازیهام نگاه نکن.

دستش را محکم روی قلبش کوبید.

-دلم برات خونه ولی اگر بهت رو بدم می خوای صبح تا شب بشینی آه و ناله

کنی. در ضمن خبر خوش اصلی بعد از عملت داده میشه.

ثابت نگاهم کرد و در عمق چشمهایش نم بغض را حس کردم؛ سریع از در

بیرون رفت.

xxxx

با احساس درد شدیدی تو صورتم پلکهایم را آرام باز کردم، حس کردم تمام

صورتم له شده، حتی چشمهایم را سخت باز نگه می داشتم؛ بی اختیار ناله

کردم.

-آروم باش عزیزم.

صدای آرزو یادم آورد که تازه از اتاق عمل بیرون آمده ام. چشمهایم را فشردم.

-آرزو... درد دارم.

دستم را میان دستش گرفت.

-عوضش کلی خوشگل شدی.

-خوشگل؟

با صدایی که ذوق خاصی در آن موج می زد با خنده گفت

-بله، خوشگل؛ بابا کل صورتت رو ریخته به هم دوباره ساخته. می دونی...
پی صورتت ضعیف بود، اینبار ضد زلزله ساخت که از بالای کوهم بیفتی
هیچیت نشه.

از حرفهایش هیچی نفهمیدم، مثل همیشه حرف اصلی اش را پشت لوده بازی
پنهان کرد.

صدای تقه ی در آمد و به سختی پلکهایم را که بسته بودم باز کردم، پشت
پلکهایم سنگین بود، تو صورتم احساس کشیدگی می کردم. بی بی نزدیک شد
و لبخند زد.

-خوبی دخترم؟

خواستم با لبخندی خیالش را راحت کنم ولی تمام صورتم کش آمد و بی
اختیار ناله کردم. با نگرانی نزدیک شد.

-کجات درد می کنه؟

دستم را به سمت بینی ام بردم ولی با احساس بانندی که از روی بینی تا شقیقه
کشیده شده بود، ابروهایم در هم رفت.
-آرزو...

-هیچی نگو، همه چیز رو بعداً بهت میگم.

بی بی خندید و تا حدی خیالم راحت شد. انقدر درد داشتم که توان پیگیری
نداشتم؛ چشمهایم را روی هم گذاشتم و خواب مرا برد.

xxxxx

-خدا بگم چیکارت کنه آرزو؟ چرا اینکار رو کردی؟

بی بی بلند خندید و من عصبی به او نگاه کردم. از خورشید قدیمی فقط چشمهایش مانده بود و لبهایش، فک و گونه و بینی ام به کل عوض شده بود؛ عصبی به آرزو نگاه کردم. برای اینکه از تیر نگاهم فرار کند چشمش را به دیوار شیشه ای دوخت. بی بی دستش را روی شانه ام گذاشت.

-فکت در رفته بود، دکتر تو عکسایی که از صورت انداخت ملتفت شده بود. گفت امکان نداره خودت ملتفتش نشده باشی ولی صدات درنیومده، دماغم که شیکسته بود و مجبوری این استخون دماغت هست ...

کمی فکر کرد که آرزو با خنده گفت

-تیغه بی بی.

بی بی لبخند زد.

-چه می دونم مادر، همون تیغه ی دماغتو بتراشن.

عصبی حرف بی بی را قطع کردم.

-فکم در رفته بود جاش مینداختن بی بی، نه اینکه تغییر شکل بدن.

آرزو همینطور که به باغ نگاه می کرد خندید، دندان ساییدم و نگاهش کردم. چشمهایش را به من دوخت.

-گفتی دندون عقلت رو عصبه و نمیتونن برش دارن خطر فلج شدن صورتت

هست، یادته؟

-خب که چی؟

قدمی نزدیک شد و شانه هایم را گرفت.

- بابا گفت اگر یک کم فکت رو دست کاری کنن، می تونی دندونت رو جراحی کنی و انقدر درد نکشی. وقتی دیدیم فکت در رفته بابا گفت می تونه فک رو یک کم تراش بده، بینیم که بی بی گفت، میمونه گونه هات ...

لبه‌هایش کش آمد و دندانهای صدفی‌ش را به نمایش گذاشت.

-وقتی بینیت جمع بشه و فکت تغییر شکل بده اون گونه های تپلی بهت نمیومد، بابا گفت بهتره کمی روی اونم کار کنه.

شانه هایم را آزاد کردم و قدمی عقب رفتم.

-با اجازه ی کی آخه؟

بی بی قدمی جلو گذاشت.

-من.

بهت زده نگاهش کردم، بی بی حتی با عمل بینی هم مخالف بود، همیشه از اینکه دختری بینی اش را جراحی می کرد حرص می خورد و می گفت دخالت در کار خداست. پوزخند زدم.

-این دخالت تو کار خدا نبود بی بی؟

ابروهایش را گره زد.

-می گم فکت از جاش در رفته بود، دماغت شیکسته بود، لپات به صورتت نمیومد. وختی دکتر عکستو درست کرد و با این دماغ و فک نشونم داد خوف کردم؛ یه نیمچه دماغ وسط دو تالپ بود.

از تصور چهره ای که تشریح کرد خنده ام گرفت، سعی کردم لبخندم را جمع کنم ولی با قهقهه ی آرزو نتوانستم خودم را کنترل کنم و صدای خنده ی ما اتاق را پر کرد.

آرزو آ*غ*و*شش را باز کرد.

-بیا خوش چهره، بیا تو ب*غ*لم؛ بعد هم آماده شو بریم بیرون که می خوام باهات پز بدم.

مشتی به بازویش زد و ب*غ*لش کردم.

-مگه من باربی ام که باهام پز بدی؟

-آره، باربی خپل خودمی.

xxxx

قدم روی سنگفرش گذاشتم و قدمهایم را شمردم و باهر قدم اسم میعاد را دوره کردم، قلبم از جایش کنده بود؛ دلم برای پسرکم تنگ شده بود.

یاد گرمای آ*غ*و*شش افتادم که مدتها بود حسش نکرده بودم، خیلی پیش از اینکه با انگشت ناامیدی مادرش را نشانش دهم.

دلم برای نفسهای گرمش، بوی تنش تنگ شده بود. بویی که مدتها بود برای خودم دوره اش می کردم و در حسرتش اشکهایم را می شمردم.

روی نیمکت نشستم و دستهایم را به پشت نیمکت تکیه دادم، قلبم درد می کرد و درد نمی کرد. بغضم روی گونه هایم نشست و حنجره ام با هر حرف اسمش فریاد زد، ولی نبود؛ انگار هیچ وقت نبوده.

میان شاخه های سبز درختان به دنبال رنگ چشمهایم گشتم و نبود، میان ابرهای سفید دنبال نقشی از صورتش گشتم و نبود و برای یک لحظه فهمیدم این او نیست که نبوده، که نیست؛ این منم که نبودم، نیستم.

برای خورشیدی که از دست رفته و فراموش شده بود اشک ریختم. خم شدم و مشتی سنگ برداشتم. اسم بهمن با خشمم در ذهنم دوره شد و برای بار اول جرقه‌ی نفرت در ذهن و قلبم زبانه کشید.

سنگ اول را به سمت درخت روبرویی پرت کردم و جلوی درخت لابلای چمنها افتاد.

-خدا لعنتت کنه.

سنگ دوم را محکمتر زدم و جایی دورتر از درخت روی زمین نشست.

-هیچ وقت نمی بخشمت.

سنگ سوم از ب*غ*ل درخت رد شد.

-ازت نمی گذرم لعنتی.

خسته بودم ولی جای زخمی که بر قلبم زده بود خیلی بیشتر از خستگی بود.

پر شدم، از نفرت، حرص، ترس ندیدن دوباره‌ی پسر، فراموش شدنم، لحظه

به لحظه‌ی بهمن و میعاد از جلوی چشمهایم رد شد و ضربان قلبم به اوج

رسید. از شدت دردهای متفاوت دندان ساییدم و ایستادم و فریاد زدم

-من پسر رو ازت پس می گیرم.

سنگ چهارم را پرت کردم و اینبار به هدف خورد.

xxxx

آرزو پشت دیوار شیشه‌ای ایستاد و مشت کوبید، هرا سان کتاب را بستم و

برگشتم سمت پنجره. با دیدنش که نیشش تا بناگوش باز بود سر تکان دادم.

-تو دیوونه‌ای.

با دستش اشاره کرد بیرون بروم. از ساختمان که بیرون رفتم خبردار
جلویم ایستاده بود.

-آزاد.

دستش را انداخت و جلویم ایستاد.

-اومدم یه خبر بهت بدم و برم.

به دیوار تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.

-خب؟

دو قدم عقب رفت و باز لبهایش کش آمد.

یکباره روی دور تند افتاد و پشت سر هم گفت

-من با بی بی صحبت کردم، موافقت کرد. اون طرح هات یادته؟ فرستادم

برای مبین اونهم برده دانشگاه و اونها خوششون اومد. من از ریحانه خواستم

کل مدارک تحصیلیت رو برام فکس کنه، اونم کرد؛ البته با هزار بدبختیا، از

وکیل بی بی کمک گرفته. خلاصه مدارکت رو فرستادیم دانشگاه و اونها هم

سر معدل و مخصوصاً طرحهایی که زده بودی گفتن افتخار میدن قبولت

کنن که اونجا ادامه ی تحصیل بدی، برو بقیه اش رو از بی بی پیرس.

اینها را گفت و من را با دهان باز شده و چسبیده به دیوار تنها گذاشت و به

سمت در دوید. صدای در که بلند شد به خودم آمدم. حتی تصور هم نمی

کردم روزی به خارج از کشور بروم. بی تفاوت به خانه برگشتم و نگاه بی بی که

در پی شکارم بود رویم زوم شد.

بی بی روی تشک قهوه ای مبل زد و اشاره کرد که کنارش بشینم، با کمی نگرانی نشستم.

به جایی روی کاغذ دیواری مسی خیره شد، رگه های طلایی روی کاغذ دیواری را دنبال کردم تا به عکس آقا جون رسیدم. نگاهم چرخید روی بی بی که چهره اش هر لحظه سخت تر میشد و من می دانستم وقتی بی بی اینطور چهره اش سنگی میشود تصمیم مهمی گرفته است.

لحظه ای قلبم لرزید از اینکه شاید حرفهای آرزو درست باشد. بی حرف نگاهش کردم، ترسیدم که سوال کنم. بالاخره نگاه از دیوار برداشت و برگشت رو به من. دستم را میان دستهایش گرفت.

-می دونی تو تنها کسی هستی که برام مونده.

آرام سرم را تکان دادم و بی بی ادامه داد.

-وختی آرزو گفت نقاشیای خونه هایی که کشیدی خیلی خوبه و اجازه بدم که اون نقاشی ها رو بفرسته واسه دانشگاه، اجازه دادم چون اصلاً فکر نکردم قبولت میکنن؛ ولی آرزو گفت اگه تو یه نامه برفستی براشون قبولت میکنن.

لبه هایم به هم چسبیده بود، توان حرف زدن نداشتم؛ حتی فکر دوری از بی بی و هوایی که میعاد در آن نفس می کشید برایم عذاب آور بود.

دهانم را باز کردم تا حرف بزنم که بی بی گفت

-بذار همه حرفامو بزنم بعدش هر چی می خوای بگو.

چیزی نگفتم و سر به زیر انداختم.

-من آفتاب لب بومم.

--این چه حرفیه بی بی.

-مرگ حقه دخترم، گوش بگیر بین چی میگم. می خوام واسه خودت کسی بشی، می خوام یه چیزی بشی که اگه خواستی بچتو پس بگیرى بتونى بگیرى، بتونى افتخارش بشی.

بغضم سنگین شد و جوشش اشک را پشت پلکهایم احساس کردم.
-دوست دارم سرى تو سرا دربیاری، می دونم اینجا هم می تونی درس بخونى
ولى میخوام دنیا رو ببینی. هر وخت فکر کردی نمى تونی برگرد خونه، ولى برو
خورشید، نمى خوام مجبورم کنم برى ولى این به صلاحته، منم میام بهت
سر مى زنم دخترم.

بلند شد و ایستاد و بدون اینکه نگاهم کند به طرف اتاقش رفت.

-فکراتو کردی بهم خبر بده.

جلوى در اتاقش ایستاد و نیمرخ شد.

-هیچ وخت اینو بهت نگفتم، ولى خان بابای من ارباب یه روستای خیلى
بزرگ بود، تو شجره نومچه هم مى رسیم به ناصرالدین شاه، انقده پول داشتیم
که همه فک و فامیلامون هفت لاشون پول خوابیده بود و واسه پُزِ شَم که شده
میداشتن بچه ها شون درس بخونن، ولى خان بابای من واسه دختر سه کلاس
درس زیاد مى دونست و من دوست داشتم برم فرنگ و درس بخونم، ولى
خان بابا منو داد به آقا جونت و همه چی تموم شد. شاید تو بتونى کارى که من
نتونستم بکنى.

وارد اتاقش که شد بهتم شکست و حرفهایش را دوره کردم و دوره، انقدر زیاد
که طلوع باغ شیشه اى را دیدم و چشمهایم سنگین شد.

با صدای پرشر و شور آرزو خوابم سبک شد، احساس کردم یک ساعت بیشتر نخوابیده ام ولی آرزو فریاد میزد.

-دختره خجالت نمی کشه بی بی تا لنگ ظهر خوابه؟ بابا انقدر لی لی به لالاش نذار قربونت برم.

از میان پلکهایم به ساعت نگاه کردم. واقعا ظهر شده بود، با خستگی پتوی دست دوخت بی بی را کنار زدم و روی تخت نشستم. آرزو از لای در سرک کشید. با دیدنم وارد اتاق شد و روبرویم نشست.

-خب، نتیجه ی افکار شبانه به کجا رسید خانم بالا؟

ابروهایم را بالا دادم و میخ نگاهش کردم

-هر چی آتیشه از گور تو بلند میشه می دونی که؟

خندید و روی یک آرنجش تکیه داد.

-اگر لازمه ی پیشرفت تو گور به گور شدن منه یا آتیش به گور انداختنه، من

عاشق اون آتیشم تو نیستی؟

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم.

-می ترسم.

-می فهمم.

-میعادم.

-برمی گردی و می گیری.

-اگر نتونم؟

--می تونی و به ریسکش می ارزه.

روبرویم نشست و دستم را فشرد.

-می دونم سخته، می دونم توی کشور غریب با زبانی که نمی شناسی خیلی سخته؛ مخصوصاً تو که همیشه یکی پشتت بوده، ولی وقتشه خورشید، وقتشه که دور از همه خودت رو بسازی.

ترس و نگرانی قلبم را چنگ میزد.

-به حرف ساده ست آرزو.

-کی میگه ساده ست؟ من که میگم سخته ولی تو می تونی، باید بتونی؛ به خاطر بی بی، به خاطر میعاد و مهمتر از همه به خاطر خودت.

سرم را به پشت تخت تکیه دادم و چشم بستم.

-کمکم می کنی؟

-یه فکرهایی دارم.

چشمهایم را باز کردم و نگاهش کردم، لبخند زد.

-بهت گفتم بهروز تو همون آپارتمانیه که من و مبین هستیم، مبین میره پیش بهروز و تو میای پیش من؛ اینطوری با هم هستیم و می تونم تو زبان و رفت و آمد کمکت کنم تا راه بیفتی.

-من نمی خوام مزاحم آقا مبین بشم.

بلند شد و ایستاد.

-حرف بیخود زن، حرفها زده شده و قرارها گذاشته شده، حالا هم که موافقت کردی فقط خودت رو سبک نکردی والا اگر می گفتم نه با تو سری میبردمت. حالا بلند شو بیا که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

به سمت در رفت و بدون اینکه رو برگرداند گفت

-راستی دیشب فرم درخواستت رو فرستادم رفت، احتمالاً تا یک ماه دیگه جوابش میاد.

بالش را پرت کردم که به پشتش خورد، با خنده برگشت
-چته؟

-تو خیلی خودسر شدیا، مگه من دیشب گفتم میام که فرستادی؟
به چهار چوب در تکیه داد.

-ببین خانوم کوچولو، تو الان مخت خوب کار نمی کنه، من و بی بی مشورت می کنیم تصمیم می گیریم و نتیجه رو ابلاغ می کنیم.
خندید و بالش را از روی زمین برداشت و پرت کرد تو صورتی که روی هوا رفته‌امش.

-دیگه هم با من یکه به دو نکن، بلند شو یه چیزی بخوریم که باید بریم دنبال کارهای پاسپورت؛ زود باش.

از در بیرون رفت و من بهت زده به چرخ زندگی که روی دور تند می چرخید فکر کردم، چرخ می که من را تا ایتالیا می برد.

xxxx

پای این که به شهر خاطرات سیاه بروم ندا شتم، دست دلم بیتاب آغ*و*ش میعاد بود و دست ذهنم مرا زنجیر می کرد به زمین تا قدمی نزدیک نروم.
یک ماه و نیم خواندن زبانی که هیچ چیز از آن نمی دانستم هم کمک چندانی به پرت کردن حواسم نکرده بود، خسته و دلزده از یک جا نشستن، از هیچ جا نرفتن، از ترسیدن، از بلند پروازی تن به تقدیر سپردم و بالاخره وقتی آرزو فریاد

زنان خبر قبول شدنم در دانشگاه پلی تکنیک میلان را آورد من با جان و دل رفتن را پذیرفتم.

هیچ جا جای من نبود و بهتر بود می رفتم تا شاید روزی با دستهای پر میعادم را در آغوش بگیرم.

آرزو یک ترم مرخصی گرفته بود تا با من راهی شود، بی بی کم کم چمدانهایم را می بست و با هر تکه لباس یک سفارش می کرد.

-فکر نکن تنها میشیا، تولد تر کنی من پیشتم.

بغض کرده سر تکان دادم، بلوز و شلوار راحتی را در چمدان گذاشت و کمر صاف کرد.

-به آقای شاهمیر گفتم باید قبول کنه که نصف اجاره رو بدی، بنده خدا خیلی نه آورد، واقعاً مردمون خوبی هستن ولی من قبول نکردم؛ پس اونجا خونه ی توام هست، فکر نکن مهمونی.

باز سر تکان دادم و شیشه های عطر را میان بلوز و شلوار پیچید و روی تخت نشست.

-محبثونو فراموش نکن، ولی اونجا راحت باش. واسه آرزو توفیری نداره تو اجاره بدی یا نه، مثل خواهرت پشتتو داره. قدرشو بدون.

به سمت پاتختی رفتم و تنها عکسی که از میعاد داشتم را برداشتم، به لبها و چشمهای خندانش نگاه کردم و قلبم چنگ چنگ شد. چشم بستم و نفس عمیق کشیدم تا بغضم را قورت دهم.

-ازش بهم خبر بده بی بی.

برگشتم و نگاهش کردم که زانوی دردناکش را ماساژ می داد و به چمدانهای بسته نشده ی اطرافش نگاه می کرد.

-خبر میدم، دست بجنبون بچه کلی هم خرید داری.

جلوی پایش نشستم و دستش را گرفتم.

-بی بی، ازش بیخبر بمونم برمی گردم، یادت نره باشه؟

اخم کرد و دست از ماساژ دادن پایش برداشت.

-تو فکر کردی من ملتفت نیستم چه حالی داری؟ وقتی میگم خبرت میدم یعنی میدم.

xxxx

با صدای پیچ پیچ گنگی خوابم سبک شد. کنجکاوی نگذاشت بخوابم، آرام به در نزدیک شدم و لای در را باز کردم. بی بی روی مبل نشسته بود و آرام با تلفن صحبت می کرد ولی نه انقدر آرام که نتوانم بشنوم.

-میگمت این دختره داره از اینجا میره، خیر سرت پدری نمیخوای یه توک پا بیای ببینیش؟

سکوت کرد و با ابروهای گره خورده لب پایینش را به دندان گرفت.

-وقتی گفتم طلاق گرفته نیومدی یه کم مرهم دلش بشی، گفتم بچشو گرفتن گفتم اونم مادرشو ازت گرفته حالا میفهمه چه دردی کشیدی، حالا میگم داره میره عین خیالتم نیست.

سرش را به پشت مبل تکیه داد، هیچ حسی ندا شتم، حس دل آزرده ای از بابا انقدر عمیق بود که تقریباً فراموشش کرده بودم، حتی اسمش را. دیگر هیچ چیز از طرف بابا نه شوکه ام می کرد نه ناراحت.

-دیگه بهت تبلیفون نمی زنم، برو که خدا کمک کنه.
گوشی را روی دستگاه کوید و سرش را میان دستهایش گرفت. بیرون رفتم و کنارش نشستم.

-چرا به خاطر من خودت رو کوچیک می کنی بی بی؟
سرش را بلند کرد، رگه های بغض را در چشمهایش دیدم.
-چه می دونم، فکر می کنم شاید اینبار آدم شد ولی این بشر آدم بشو نیست.
رو به من چرخید و به سختی لبخند زد.

-تو خودتو ناراحت نکنیا، بالاخره سرش به سنگ می خوره.
لبخند من سخت نبود، من گریه های سخت و خنده های سخت را گذرانده بودم، آنهم بدون بابا و حمایت و سایه و حتی اسمش.
-ناراحت من نباش بی بی، من خیلی وقته فراموش کردم بابایی هم دارم.
آه عمیقی کشید و دست به زانو بلند شد.

-الان آرزو میاد برید خرید، یه هفته دیگه طیاره ات میپره و کلی کار مونده.
دیگه داره زم*س*تون میشه لباس گرم بپوش یه وقت نچای دم رفتی.

xxxx

تکیه دادم به میز آرایش و دستهایم را روی لبه اش گذاشتم.
-خواهش می کنم شهره، یه کاری کن از خونه بیارنش بیرون فقط یه لحظه ببینمش.

ریحانه و آرزو چشم به دهان شهره دوختند.

-آخه دختر خوب بهمن سایه ی من رو با تیر می زنه، اصلاً نمی ذاره از پونصد متری خونه اش رد بشم حالا چجوری میعاد رو بکشمش بیرون؟
 بغض کرده نگاهش کردم و سر تکان دادم. با و صنعی که من از خانه رفته بودم بهمن اولین تیرش را به سمت شهره پرتاب کرد. می دانست فرار نیمه شب من به کمک شهره بوده ولی حتی لحظه ای به سمیه شک نکرد. سمیه آن شب در خدمت مهسا بود و فقط یک ساعت وقتی مهسا خواب بود به کمکم آمد. اسم سمیه که به ذهنم رسید، مغزم را فعال کرد؛ شتابزده و پرهیجان کنارش نشستم.
 -سمیه می تونه بیارتش بیرون.

صاف نشست و چشمهایش را باریک کرد.

-میعاد پرستار داره، سمیه به چه بهانه ای بیارتش بیرون؟
 سکوت کردم. همه مشغول فکر کردن بودند، انقدر سکوت سنگین بود که صدای عقربه های ساعت دیواری به راحتی شنیده میشد.
 آرزو روی تخت جا به جا شد.

-می دونی پرستارش چه ساعتی میاد؟

شهره شانه بالا انداخت.

-دقیق نمی دونم ولی سمیه می گفت حدود نه.

آرزو خندید.

-این آقای سیل گوله برف کی از خونه میره بیرون؟

شهره دقیق نگاهش کرد.

-تقریباً هفت صبح، چی تو فکرته؟

آرزو ایستاد، انگار هیجان من به او هم سرایت کرده بود.

- دختر مهسا مدرسه میره؟
 شهره با لحنی که کلافه شدنش را می رساند گفت
 - بله، پیش دبستانی، خب؟
 - سرویسیه؟
 - نخیر، مهسا میرسوتتش.
 - چه ساعتی؟
 شهره صدایش را بالا برد
 - مگه من منکراتم دختر خوب، چه می دونم!
 یک دفعه چشمهایش برق زد، ریحانه هم با خنده کنار آرزو ایستاد و روبه من
 خندید. شهره دستهایش را به هم کوبید.
 - حله، من با سمیه تماس می گیرم.
 آرزو قهقهه ی بلندی سر داد و ریحانه کنارم ایستاد. سرم را نزدیکش کردم.
 - من نفهمیدم، چی شد؟
 ریحانه دستش را دور شانه ام انداخت.
 - شما اینجا تو خونه ی بی بی جون می شینی تا شهره خبر بده سمیه کی میعاد
 رو میاره بیرون.
 تکیه ام را از میز برداشتم و جلورفتم.
 - آرزو بگو چی شد؟
 روی تخت نشست و دستهایش را جلوی صورتش گرفت.

-تو برو نقشه ی ساختمون بکش، ولی بدون ظریف کاری با منه آخه اگه طراحی دکور من نباشه ساختمون تو به چه دردی می خوره؟
گیج و گنگ به آنها نگاه کردم. شهره با خنده به اتاق برگشت.
-صبح ساعت هفت و نیم مهسا میره، دست بر قضا ریحانه با مهسا تصادف می کنه و مهسا تا افسر بیاد و کروکی بکشه می مونه تو خیابون، سمیه ساعت بیست دقیقه به هشت تو پارک سر کوچه ست تا ساعت بیست دقیقه به نه.
رو به من کرد

-یک ساعت فرصت داری پسرت رو ببینی.
ناباور نگاهش کردم، کنارم آمد و دستم را گرفت.
-می دونم نزدیک شدن به اون خونه برات عذاب آوره ولی تو یک ساعت همیشه جای دیگه ای رفت.
محکم سرم را تکان دادم، بهت من، بهت قلبم، لرزش دستهایم از سر ناباوری ام برای دیدن میعادم بود، بعد از شش ماه پسرم را می دیدم و اگر قرار بود برای دیدنش حتی به آن خانه بروم می رفتم.
قلبم نامنظم میزد، دستم را روی دهانم گذاشتم و از هیجان و فشار دلتنگی بغضم سر باز کرد و دوزانو روی زمین افتادم. به چشمهای شهره نگاه کردم
-میبینمش؟

سر تکان داد و لبخند زد.

رو به آرزو کردم.

-باورت میشه آرزو؟ من می بینمش.

مردمک چشمهایش لرزید و پشت به من کرد. رو به ریحانه کردم.

-ریحان، می‌عادم روب*غ*ل می‌کنم.

زیرب*غ*لم را گرفت و بلندم کرد.

-آروم باش عزیزم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و اسم می‌عادم را دوره کردم، با اسمش آرام شدم،

آرام ترین مادر دنیا.

"فردا می‌بینمت پسرکم، می‌بینمت"

xxxx

کف دستم خیس از عرق سرد بود، روی پیشانی خنکم دست کشیدم و خودم

را بیشتر پشت درخت کشیدم.

به ساعت گوشی نگاه کردم، ساعت از هشت و چهل و پنج دقیقه گذشته بود و

هنوز سمیه نیامده بود.

به تنه ی درخت تکیه دادم و سنگینی نگاه زنی که دور حوض پارک می‌دوید را

به جان خریدم.

نگاهم روی شاخه های پاییزی چرخید و هوای پر از دود را به سینه کشیدم.

سرم را به درخت تکیه دادم و سعی کردم ضربان قلبم را کنترل کنم. حتی

جرات ناامید شدن نداشتم، ساعت که از هشت و پنجاه گذشت به خود جرات

دادم و شماره ی شهره را گرفتم ولی جواب نداد.

کف کفش اسپرتم را روی خاک که برهوت شده از تن پوش سبز بود کشیدم.

توان رفتن نداشتم، توان ماندن نداشتم؛ چشم بستم و قطره اشک روی گونه ام

نشست. ساعت از نه گذشت و توانستم تمام توانم را جمع کنم و خودم را به

نیکمت بر سانم. از دور شهره را دیدم که نزدیک میشد و به دنبالم می گشت. بدون اینکه تقلا کنم تا مرا ببیند انقدر نگاهش کردم تا به نزدیکی من رسید و با دیدنم سرش را پایین انداخت، با پایین افتادن سرش امید دیدنم می‌عادم فروریخت.

قلبم را مشت شده نگه داشتم و لبخند زدم. کنارم نشست.
-سلام.

-نشد نه؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، لبخندم را به سختی حفظ کردم. نمی دانم برای که حفظ غرور می کردم، برای کسی که بارها شکستم را دیده بود یا برای خودم که هر روز زخمهایم را می شمردم و تمام نمیشد.
- آخر شب رفتن سفر.

سرم را تکان دادم.

-می فهمم.

بلند شد و دستش را دراز کرد.

-بلند شو بریم.

دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم.

زنی که دور حوض می چرخید حالا از روبرو نزدیک میشد و معلوم بود که دارد به شهره نگاه می کند، انگار ناامید شده که افکارش در مورد من غلط بوده سرش را پایین انداخت و بدون اینکه نگاه دیگری بیندازد رد شد.

قدمهایم را سریعتر برداشتم و شهره به دنبال کشیده شد ولی اعتراض نکرد. دستم را آزاد کردم و چادرم را جلوتر کشیدم. دستهایم گرم شده بود، سرم در حال انفجار بود و قلبم دیگر نمی زد.

دستم را روی تنه ی آخرین درخت کشیدم و لب زدم.

-خداحافظ.

از در پارک بیرون رفتم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم سوار ماشین شهره شدم.

xxxx

بی بی در ورودی را باز کرد و انقدر نگاه کرد تا به او رسیدم. به شهره گفتم می خواهم تنها باشم و او تنهایم گذاشت. ولی بی بی ... بی بی را نمی توانستم و نمی خواستم از سر باز کنم.

دستهایم را باز کرد و بی میل به آ*غ*و*شش رفتم.

-درست میشه عزیزم.

از او جدا شدم و حتی خودم زهر لبخندم را تا عمق قلبم حس کردم.

به اتاقم رفتم و چادر و بارانی پاییزه را روی تخت انداختم. کنار دیوار نشستم؛ سرد بود، یخ بسته بودم و دلم جای گرم می خواست. بی بی با سینی چای وارد شد، سینی را روی میز پشت سرم گذاشت و روی تخت نشست. استکان چای را برداشتم و گذاشتم داغی استکان انگشتهایم را بسوزاند.

صدای بی بی یادم آورد که تنها نیستم.

- بعضی وختها هست که نمی دونی چرا یه بلاهایی سرت میاد ولی بعدش خیلی بعدتر که به یه جاهایی میرسی که فکرشم نمی کردی می فهمی اگر اون بلاها سرت نمیومد شاید هیچ وقت اینی نمیشدی که هستی.

چشم از پنجره که درختهای به هم تنیده را قاب گرفته بود و برگریزان را خیلی وقت پیش شروع کرده بود برداشتم و به بی بی که حرفهایش برایم مفهوم نبود دوختم، ناامید و خسته و بی انگیزه.

- منظورت چیه بی بی؟ ندیدن بچه ام اونهم روز آخر کجاش میتونه سازنده باشه؟

کمی روی تخت جا به جا شد و پای دردناکش را روی تخت دراز کرد و دست روی زانویش گذاشت.

- ارسلان خاطرش نیست ولی من نه ماه ندیدمش.
متعجب نگاهش کردم، تلخی را در چشمهایش دیدم و نم اشکی که خیلی کم اجازه میداد گونه اش را ترکند.

- خیلی کم سن و سال بودم، زمون ما عروس توفیر داشت با عرو سای حالا.
اونوقتا مادر شوهر هر چی می گفت خود پسره هم جراتش نمیشد حرف بالای حرف ننه باباش بیاره.

روی تخت نشستم و پای دردمندش را ماساژ دادم و به قصه ای که هیچ وقت نگفته بود گوش سپردم.

- ارسلان دو سال و نیمش بود که حامله شدم. خودم یه شکایی کرده بودم ولی ننه حسن، مادر آقا جونت یه روز صبح که داشتم کنار حوض عق میزدم مچمو گرفت.

دست روی دستم گذاشت و دستم بی حرکت ماند.

-قابله رو خبر کرد و کاشف به عمل اومد که یه ماهم شده. بماند که چقدر متلک انداخت که تندتند تو ب*غ*ل آفاجونت بچه میندازم که جاگیر پاگیر شم، آخه خدا بیامرز می خواست بچه خواهر شو برای پسرش بگیره و قسمت نشده بود.

پایش را از روی تخت پایین انداخت و به باغ شیشه ای چشم دوخت و من به تیغه ی بینی اش که موقع ناراحتی سفید میشد.

-قابله گفت جفت پایینه و باید استراحت کنم ولی تو اون خونه ا صَن نمیشد استراحت کرد، چپ می رفتم خواهر شوهره دستور میداد، راست میومدم مادر شوهر. منم هیچی نمی گفتم؛ آخر یه روز بچه سقط شد و همه، همه کا سه کوزه ها رو سر من شکستن.

گنگ و گیج نگاهش کردم، لبخند غمگینی به نگاهم زد و به گل درشت وسط قالیچه ی دومتری خیره ماند.

-آخه تازه خبر رسیده بود که آقا جونت یکیه صیغه کرده، دو روز بعدش بچه افتاد و مادر شوهره زیر گوش آقا جونت خوند که از قصدی بچه رو انداختم که جیگر اونو بسوزونم.

دهانم از تعجب باز مانده بود، تصورم از زندگی بی بی یک زندگی آرام و هرچند نه عاشقانه، ولی در صلح کامل بود. تا ته قلبم سوخت برای سرنوشت خودم و بی بی که مثل هم رقم خورده بود. صدایش افکارم را برید.

-خستت نکنم، آقا جونت اومد و بعد از اینکه یه لگد تو کمرم زد ارسلا نو از ب*غ*لم کشید بیرون و منو فرستاد خونه آقامک نه ماه تونستم بچمو ببینم. اشکهایش روی گونه اش نشست و دست لرزانش چروکهای ریز زیر چشمش را باز کرد تا رد اشک را پاک کند.

-چه روزایی یواشکی آقام میرفتم در خونشون کیشیک میدادم که یه نظر ارسلا نو ببینم ولی اونا که فهمیده بودن بخاطر همین بچه رو بیرون نمیآوردن. بلند شد و آهسته به طرف پنجره رفت و دستش روی شیشه نشست. به قامت شکسته اش نگاه کردم که سر خم کرد و پیشانی اش را به شیشه چسباند.

-نه ماه پیغوم پسغوم فرستادیم و آقا جونت انگار نه انگار، نه طلاقم داد، نه گذاشت بچمو ببینم، نه آشتی کرد.

سکوت کرد، کنارش رفتم و دستم را روی دستش که روی شیشه صامت مانده بود گذاشتم. بدون اینکه نگاهم کند پوزخند تلخی زد، انگار روزهای تلخش را روی برگهای زرد و قرمز که ر*ق*ص کنان با باد می چرخیدند و روی کاشی های می افتادند می دید.

-نه حسن یه تبی کرد که نفهمیدن چی بود ولی منو خواست و ازم حلالیت خواست و مرد. می دونی چی گفت؟

بی حرف نگاهش کردم، منتظر جوابم نماند.

-گفت خودش یه چیزی ریخته تو غدام که طفلکم دنیا نیومده بره اون دنیا، گفت می خواسته ارسلا نو ازم بگیره و آقا جون تو مجبور کنه طلاقم بده.

بی اختیار فریاد زدم.

-آخه چرا؟

پیشانی اش را از روی شیشه برداشت و دستش را از زیر دستم سر داد. کف دستم روی سردی شیشه نشست و مشت شد.

-به خیالش حالا که دختر خواهرش عروسیش نشده تقصیر من بوده و می خواسته داغ دیدن بچمو به دلم بذاره و پسر شو پس بگیره، شایدم می خواسته بره سراغ دختر خواهرش که عروسیش بشه، خدا می دونه.

دندانهایم را از خشم ساییدم، خشم به زنی که ندیده از او متنفر بودم.

-آخه مگه شما چی کم داشتی؟

دوباره روی تخت نشست و به صورتم نگاه کرد.

-تو چی کم داری؟

سرم را پایین انداختم و به نداشته هایم فکر کردم.

-واسه خودم برورویی داشتم ولی دختر خاله ی آقا جونت خیلی خوشگل بود، ابروهای کمون، لبای قیطونی، چشمای کشیده، گیساشم مثل شبق. نبین حالا میگن لب قیطونی زشته، اون موقع ابروی کمون و لب قیطون یعنی در خونت صف بکشه خواستگار.

لبخند زدم و تکیه به شیشه دادم و گذاشتم سردی شیشه تا عمق استخوانم نفوذ کند.

-آقا جونت که اینا رو فهمید فخط یه چیز گفت، برگرد خونه؛ همین، هیچ وخت معذرت نخواس، هیچ وخت نگفت بچمو نه ماه ازم دور کرده.

کنارش نشستم و پایم را سر دادم زیر قالیچه تا گرم شود.

--برام مهم نبود من فقط ار سلانمو می خوا ستم، اوایل باهام غریبی می کرد، خیلی طول کشید تا دوباره بهم عادت کرد.

قلبم زنجیر شد به درد بی بی، به درد خودم و گلویم را چنگ زدم.

-اون زنه چی شد؟

-ولش کرده بود و هیچ وخت دیگه ازش ندیدم که اینکارا رو بکنه. بعدشم عمه ات به دنیا اومد که عمرش به دنیا نبود.

نفس عمیقی کشید و سر چرخاند و نگاهم کرد.

- نه ماه بچه امو ندیدم و فهمیدم انقده ضعیفم که میتونن جیگر گوشمو ازم بگیرن و منم هیچ کاری نتونم بکنم. کم کم بزرگ شدمو به قول حسن آقا بزرگی کردم، یه روز یه جایی رسیدم که کارگرای حسن آقا حرف منو بیشتر از حرف اون میخواندن، ار سلان پشت من قایم میشد؛ خواهر حسن آقا جرات نمی کرد پا تو خونم بذاره الا وختی که عین آدم بیاد و بره. بعدنا ملتفت شدم اگه اون نه ماه نبود، اگه انقده تتر سیده بودم، هیچ وخت نمیشدم بی بی خانم، همون سروناز خاتون می موندم و آقا جونت میگفت بکن و نکن. ولی ترس منو بزرگ کرد، ندیدن بچم منو بزرگ کرد.

نگاهم با قامتش که می ایستاد بلند شد. دستش را روی شانه ام گذاشت و محکم نگاهم کرد.

-بزرگ شو خورشید، انقده بزرگ که پسرت پشتت قایم شه و هیچکس نتونه اونو از پشتت بیرون بکشه، انقده بزرگ شو که یه روز پسرت سرشو بالا بگیره و بگه این مادر منه؛ بزرگ شو دخترم.

دمپایهایش روی زمین کشیده شد و پشت در صدای دمپایی قطع شد، ولی
من هنوز صدای طپش قلبم را می شنیدم که بی تاب این روزهای خودم و آن
روزهای بی بی، بی سرو سامان می گوید.

xxxx

چشمهایم روی صورت آدمها می چرخید. یکی می خندید و یکی بغض کرده
و به ستون تکیه داده بود. یکی با دسته گل پشت شیشه سرک می کشید و یکی
روی نیمکت نشسته بود و دست روی سرش گذاشته بود

هر کدام با انگیزه ای ناراحت یا شاد بودند ولی من بی انگیزه فقط دلتنگ بی
بی بودم. نمی دانم برای چی می روم، اگر بمانم برای چه و چطور زندگی کنم،
فقط می روم تا حرکتی کرده باشم، همین.

شهره داخل یکی از مغازه های فرودگاه شد و ریحانه تکیه زد به دیوار ب*غ*ل
در شیشه ای مغازه و بغض کرده نگاهم کرد.

-باهام در تماس باش، باشه؟

قدمی جلو رفتم و روبرویش ایستادم.

-نخوام باید تماس بگیرم، صدات مثل رادیو شب آروم می کنه.

میان بغض خندید، دستش را گرفتم.

-از تمام دنیا شما چند تا دوست برام موندید، مگه میشه تماسم رو قطع کنم؟
تکیه اش را از دیوار برداشت و دستم را فشرد شهره هیجان زده پرید وسط ما و
کیفی که دستش بود را گرفت جلویم.

-بیا، هر چی پول داری بذار این تو، برگشتی ازت می گیرم.

کیف را گرفتم و به طرح کلاسیک و سنتی اش نگاه کردم و خندیدم

-میخواهی یادم نره ایرانی هستم؟

خندید و خودش را از جلوی دختری که سعی می کرد از میان ما رد شود کنار کشید.

-مگه یادت میره؟

آ*غ*و*شش را باز کرد و پناه بردم به آ*غ*و*ش کسی که در سخت ترین شرایط کنارم ماند. پناه از چه نمی دانم ولی انقدر احساس بی پناهی و ناامنی می کردم که آ*غ*و*ش رفیق برایم گرمترین منبع آرامش دنیا بود. دستش را پشتم کشید و کنار گوشم لب زد.

-سر بلند برگرد دختر روشنایی.

اشکهایم را رها کردم و سر تکان دادم. دستهایش را روی ساعدم گذاشت و کمی فاصله گرفت.

-اگر همینجایی که هستی بمونی دنیا همینطور که هست می مونه، راه بیفت خورشید، دنیا مال تو میشه.

سرم پایین انداختم و به همراهشان به طرف بی بی رفتم. شهره اطراف را نگاه کرد

-آرزو نیومد چرا؟

کنار بی بی نشستم و چشم به ازدحامی دوختم که فقط آدمهایشان عوض شده بودند ولی گریه و خنده و بغض و شادی سر جایش محکم ایستاده بود. -میاد.

دستی روی شانه ام نشست، آرزو خم شد و گونه ام را ب*و*سید.

-چطوری همسفر؟

لبخند زدم، با دیدن آقا و خانم شاهمیر از جایم بلند شدم. آرزو به طرف شهره رفت و من به طرف آقای شاهمیر رفتم.

-سلام دکتر، شبتون بخیر.

لبخند متینی زد، چشمهایش از پشت عینکی که تماماً شیشه بود خندید.

-شب تو هم بخیر دخترم.

خانم شاهمیر با همان چشمهای شرقی آرزو به طرفم آمد و آغ*و*ش باز کرد، زیر لب سلام کردم و به آغ*و*شش رفتم.

-چقدر عوض شدی عزیزم، زیبا بودی زیباتر شدی.

به چشمهای آقای شاهمیر که با لبخند به صورتم نگاه می کرد نگاه کردم.

-باید از عموجون تشکر کنم، هم برای جراحی و هم برای اینکه من رو مدیون خودتون کردید، آقا مبین رو به دردسر انداختم و جاشون رو غصب کردم

شهرزاد جون مثل همیشه لبخند متینی زد و دستم را فشرد.

-من خوشحالم که تو کنار آرزو هستی، همیشه گفتم و بازهم میگم، تو مثل خواهر آرزو هستی پس فکر هیچ چیز رو نکن.

آقای شاهمیر که از احوال پرسى با بی بی فارغ شده بود رو به من کرد

-نگران نباشی ها، دانشگاه پلی تکنیک یکی از بهترین دانشگاهاست، آرزو و

مبین هم بهت کمک می کنند، بهروز هم هست؛ با اینحال اگر چیزی نگرانیت کرد هر ساعت از شبانه روز که بود با من تماس بگیر.

خجول از محبتی که خود را م*س*تحقش نمی دانستم سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. محبت‌های آقای شاهمیر که از کودکی به او عمو گفتم معذبم می کرد؛ معذب مهری که پدرم به من نداد و پدر آرزو داد. لذت این توجه پدرانه بی توجهی پدرم را به رخم می کشید و کامم را تلخ می کرد.

صدای زن عشوه گر در سالن پیچید و زمزمه ها کمی فروکش کرد.

- پرواز شماره ی هفتصد و دوازده به مقصد روم به گیت مراجعه کنند.

چمدانها تحویل داده شده بود و لحظه ی رفتن رسیده بود. ریحانه سرش را پشت شهره و میان چادر پنهان کرده بود، لرزش شانه هایش دلم را سُر داد به بیرون فرودگاه، به نرفتن، به ماندن.

آرزو دستم را گرفت و به طرف شهره رفت.

- بدو گریه هات رو بکن، ماچ و ب*و*سه ات رو هم بکن که باید بریم.

نه من و نه شهره حسی برای خنده نداشتیم. چشمهای شهره از اشک برق می زد. چرخش چرخهایی که باربرها با چمدان و بی چمدان روی سنگ فرش ها می کشیدند خط رفتن را نشانم می داد. انگار هیچ چیز سر جایش نبود، خورشیدی پشت چشمهای شهره، زیر چادر ریحانه و آ*غ*و*ش بی بی جا مانده بود و من می رفتم.

آ*غ*و*شش را باز کرد و من دستم را دور کمرش حلقه کردم. بغضم جایی میان قلبم بالا و پایین میشد. حرفی نزد، چیزی نگفتم. صورتم را به صورتش چسباندم و چشمم به ریحانه ای خیره ماند که با چشمهای بارانی خیره نگاهم می کرد.

یک د ستم را از دور کمر شهره باز کردم و به طرفش گرفتم، د ستم را گرفت و نزدیک شد. حال هر سه در آغ*و*ش هم بودیم. سرم را میان سرشان، روی شانه هایشان گذاشتم.

-زیاد طول نمی کشه که برگردم، مگه نه؟

به خودم دلداری می دادم یا به آنها حتی خودم هم نمی دانستم، ولی نیاز داشتم یکی با شد که بگویند رفتنم همیشه شکی نیست، که می شود هر وقت خواستم برگردم. دلی آنجا نداشتم که نگرانش باشم، دلبستگیهایم به اندازه ی دزدگیهایم نبود ولی حالا وقت رفتن، دل کندن از دزدگی دردناک تر بود.

صدای پیجر دوباره در سالن پیچید و شهره و ریحانه فاصله گرفتند. شهره انگشتش را روی اشکم کشید و اشکهایش میان لبهایش گم شد. ریحانه حق می زد و من بی تاب برگشتم رو به بی بی که با سر بلند و بی آنکه به عصایش تکیه دهد به من خیره بود.

پاهایم سنگین بود، قلبم سنگین بود، ذهن و روحم سنگین بود، ولی قلبم پرواز کرد برای آغ*و*ش مادرانه اش، برای نگرانی هایش که پشت ابروهای گره خورده اش محو میشد، برای دلتنگیهایش که با بالا نگه داشتن سرش پنهان می کرد، برای بغضی که گونه اش را تر نمی کرد مبادا پای رفتنم را سست کند. به سمتم آمد و بازوهایم را گرفت.

-حرفامونو زدیم، دوست داشتم بری و با افتخار برگردی، برو و خودتو انتخاب کن خورشید.

میان آغ*و*ش و چادرش گم شدم.

-سخته بی بی.

صداها فروکش کرد، پیجر محو شد، هیچ کس نبود، هیچ چیز نبود جز زنی که مادرانه بودن را بلد بود. صدای زنی جیغ زد
-مراقب خودت باش.

بی توجه به چشمهای بی بی که با آرامش مرادست خدا سپرد و جیغ نزد مراقب خودم باشم خیره ماندم.

-می دونم، توفیری نداره کجا باشی وقتی خدا باهاته. سختته، می دونم ولی باید بتونی، گاهی وختا باید خیلی مهم تر از قدرت آدماست. خودتوقوی کن. بو کشیدم، گردنش، بودنش، عطر وجودش و حتی لحظه ی رفتن، دستی که برایم تکان داد و نامحسوس اشکی که بالاخره روی گونه اش نشسته بود را پاک کرد.

بو کشیدم همه ی بودنش را تا فراموش نکنم برای او، برای میعادم برمی گردم.

xxxxx

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و مجله ای که جلویم بود را برداشتم. آنبات چوبی، مجله ی کودکان را ورق زدم و لبخند هر پسر بچه به قلبم چنگ زد. دستم را روی صورت پسری که چشمهایش بیشتر از لبهایش می خندید کشیدم. چقدر دور بود روزهایی که میعادم تنگاتنگ سینه ام، نفس به نفس بود و چه نزدیک بود بوی تنش وقتی چشم می بستم.
آرزو دستش را روی دستم گذاشت و مجله را گرفت.
-غصه خوردن موقوف.

بی توجه به ابرهائی نگاه کردم که هواپیما سینه ی آنها را می شکافت و جلو می رفت.

- از الان تا وقتی این هواپیما بشینه فرصت داری تا تصمیمت رو بگیری.
چیزی برای گفتن نداشتم، همه یک چیز می گفتند؛ تغییر کن ولی هیچ کس نمی گفت چطور، اصلاً چه چیز را تغییر بدهم.
-وقتی میگم تغییر، یعنی هر چیزی که آزارت میده حلش کنی، دورش کنی.
پوزخندم بی اختیار بود به حرف کسی که حتی برای لحظه ای نمی توانست درد تک تک لحظاتم را بفهمد.

مهماندار بیسکویت و شیر جلویمان گذاشت و لبخند دندان نمایی زد، ترولی را حرکت داد و به ردیف بعدی رفت. ناخودآگاه نگاهم با او کشیده شد، چهره اش مرا یاد کسی می انداخت که امروز به جای من دست میعادم را گرفته بود. دستهایم شروع به لرزیدن کرد، تپش قلبم بالا رفت؛ رویم را برگرداندم تا آن قد بلند و چهره ی لوند را ببینم، حتی اسم مهسا برایم بویی مشمئزکننده داشت.
-چرا انقدر رنگت پریده؟

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمهایم را بستم.

-چته خورشید؟ به خاطر هواپیماست؟

دستش را فشردم تا خیالش راحت باشد.

لحظه لحظه ی مهسا از پشت پلکهایم رد شد، از روز اول تا دقیقه ی آخر و لعنت کردم بهمنی را که از لحظه ی اول پشت مهسا پنهان شده بود تا

تحقیرهایش مال من باشد و سند مالکیتش به نام مهسا. پشت من پنهان شد تا مادرش فکر کند پسر سر به راهیست و پدرش جیش را پر کند.

انقدر بهمن و مهسا پشت پلکهایم سنگین نشستند تا چشمهایم هم سنگین شد و چند ساعت بعد با تکانهای آرزو بیدار شدم.

-کمر بندت رو ببند خوش خواب، رسیدیم.

صاف سر جایم نشستم و کمر بند را بستم. با اعلام نشستن هواپیما و دستور پیاده شدن کمر بند را باز کردم. آرزو ساک دستی را برداشت و دستم را گرفت.

-به روم خوش اومدی.

-ما چرا اومدیم روم؟ مگه نمیریم میلان؟

بلند خندید.

-می خواستی دربست بگیرم برات؟ خب میلان پرواز نداشت اومدیم روم،

بده روم رو هم ببینی؟

لحظه ای خجالت کشیدم، حتی برای این سفر سرنوشت ساز هم هیچ تلاشی که نکردم، حتی مقصد را نمی دانستم. همه چیز را آرزو و بی بی ترتیب داده بودند و من فقط ناظر بودم.

لب پایینم را جویدم.

-بار سنگینی هستم برات، خیلی بی عرضه ام.

دستم را کشید و پا روی پله ی هواپیما گذاشتم.

-سنگین که هستی ولی بار نه، عشقت برای قلبم سنگینه خواهری.

به اطراف نگاه کردم، مردم پشت نرده ناظر پیاده شدن مسافران بودند. ماشینهای باربری پر از چمدان داشتند از سمت هواپیمایی دیگر به سمت پشت ساختمان فرودگاه می رفتند. کمی دستپاچه به اطراف نگاه کردم.

-توروم و بلدی؟ اصلاً چطوری میریم میلان؟

ترسیده بودم، آرزو برگشت و نگاهم کرد.

-دستهای یخ کرده، چرا اینطوری میشی یه دفعه؟

پا روی زمین گذاشتم و چشم به خلبانها و مهماندارها دوختم که سریع در حال رفت و آمد بودند. با راهنمایی شخصی که هیچ چیز از زبانش نفهمیدم سوار ون شدیم. چند دقیقه بعد جلوی ورودی ایستادیم.

-آرزو توروم رو بلدی؟

دستم را محکمتر فشرد.

-هنوز تو فکر اینی؟ نترس مبین و بهروز اومدن روم پیشوازمون.

خیالم راحت شد، نفس عمیقی کشیدم و راحتتر و بدون استرس به اطرافم نگاه کردم، نیم ساعتی طول کشید تا چمدانهایمان را تحویل دادند و به سمت خروجی رفتیم. آرزو سرک می کشید و من که خاطراتم از مبین به اندازه ی یک بچه ی هشت ساله بود بی توجه به دنبالش حرکت می کردم.

نگاهم روی دسته گلها و لبخندها می لرزید و دل نگرانیم بیشتر میشد. واقعاً

من در این کشور غریب چکار داشتم که در ایران نمی توانستم انجام دهم؟

یک باره آرزو بالا پرید و دست تکان داد.

-اونجا رو نگاه کن، بهروزه.

تند و پشت سر هم دست تکان داد. حرکاتش انقدر بی تابانه بود که لحظه ای دلم برای عشق تنگ شد؛ عشقی که هیچ وقت نداشتم، نپشیدم. بازویم را گرفت و به جایی اشاره کرد که چندین مرد و زن ب*غ*ل هم ایستاده بودند.

-دیدیش؟

-کدومشون؟

-همون پسر قد بلنده که دسته گل دستشه.

نگاهی به جایی که اشاره می کرد انداختم، سه نفر با همین مشخصات در همان حدود بودند. خندیدم

-دقیقا کدوم یکی از اون سه تا؟

نزدیک در ورودی شده بودیم، بدون اینکه نگاهم کند به جایی میان همان جمع لبخند زد.

-خاک تو سرت.

از اشتیاقش خنده ام گرفت. برای دوستم خوشحال بودم، او استحقاق بزرگترین عشق را داشت. اینبار به جای دقیقتری اشاره کرد، پسری قد بلند با اورکت سورمه ای و دسته گل بزرگی ایستاده بود؛ چهره اش دلنشین بود و خیلی شبیه آرزو.

-این مینه؟

از در خارج شدیم.

-میگم بهروزه، راستی مبین کجاست؟

اینبار بلند خندیدم.

-بسوزه پدر عاشقی که برادر آدم رو هم از یاد آدم می بره.

جواب نداد و به طرف بهروز دوی. بهروز با لبخندی متین به او نزدیک شد. دستهایشان در هم قفل شد و دسته گل میانشان فاصله انداخت. با فاصله ایستادم و به ستون تکیه دادم. نمی خواستم مزاحم لحظات اولیه دیدارشان باشم.

نگاهم روی آدمها نشست، موهای روشن و تیره از کنار هم رد می شدند. دسته گلها رد و بدل میشد و دستهای زیادی میان دست دیگری فشرده می شدند. به دختر بچه ای که سخت به دست زنی چسبیده بود و رهایش نمی کرد نگاه می کردم که صدایی در گوشم نشست.

-خوش آمدید خورشید خانم.

سریع برگشتم و چشمم به پالتوی یقه ایستاده ی مشکی افتاد، نگاهم را بالا و بالاتر بردم و چشمم در ست روی چشمهای شفاف نشسته که ته مایه ی لبخند در آن دیده میشد.

قدمی عقب رفتم و نگاهش کردم، گیج بودم. کمی سر خم کرد و با لبخندی که به لبهایش نمی رسید گفت

-عذر می خوام که ترسوندتون، مبین هستم.

نفس راحتی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم، سردرگم تنها توانستم یک کلمه بگویم

-سلام.

اینبار لبه‌ایش کمی به خنده باز شد و یک دستش پالتو را کنار زد و سر انگشتانش داخل جیب شلوار جین مشکی اش فرو رفت.

-سلام.

در دل به خودم ناسزا گفتم، او خوش آمد گفت و من سلام کردم؛ حتما در دلش کلی مسخره ام می کرد.

-ببخشید من متوجه حضورتون نشدم.

قدمی نزدیک شد و به آرزو که شانه به شانه ی بهروز به طرفمان می آمد نگاه کرد.

-ولی خوشبختانه من متوجه شدم.

آرزو دو قدم باقی مانده را طی کرد و کنارم ایستاد.

-معرفی میکنم، بهروز پسر عموم، خورشید خواهرم.

مبین به طرف آرزو رفت و پیشانیشش را ب*و*سید.

-دلم برات تنگ شده بود.

بهروز قدمی نزدیک شد.

-خوش آمدید، سفرتون خسته کننده که نبود؟

آرزو خندید و کنار بهروز ایستاد.

-خانم از چهار ساعت و سه ربع چهار ساعت و نیم خواب بود، اون وسطایه

چشمی باز می کرد و می گفت رسیدیم؟ منم می گفتم پیش پیش دوباره

خوابش می برد.

بهروز حرف را عوض کرد و این کارش باعث شد در دل از او ممنون باشم.

-عمو وزن عمو خوب بودن؟

-خوب بودن، سلام رسوندند.

به اطراف نگاه کردم، سالن بزرگ فرودگاه لئوناردو داوینچی با آن بوتیکهای شیکش واقعاً دیدنی بود. هر کسی از در بیرون می آمد کسی به استقبالش می رفت و نهایتاً با یک دست دادن حرکت می کردند. خبری از زن نبود و دختر بچه اینبار سرش را به دست مردی که حدس زدم پدرش است تکیه داده بود و غمگین به در خروجی نگاه می کرد.

چقدر ارتباطها متفاوت بود، فرودگاه ایران از گریه و خنده پر و خالی میشد و اینجا هر چه بود نیم لبخند و دستی محکم و دوستانه بود. آرزو نگاهی به اطراف کرد، کم کم فرودگاه خلوت میشد.

-نمیشه بریم؟

بهر روز چمدانهای آرزو را برداشت، دست بردم تا چمدانهایم را بردارم که مبین پیش دستی کرد.

-لطفاً اجازه بدید کمکتون کنم.

خجالت زده قدمی عقب رفتم و به انگشتهای کشیده اش که دور دسته ی چمدان پیچید نگاه کردم.

-باعث زحمتتون میشه، می تونم بیارم.

چمدان دوم را روی چرخش نشاند و ساک دستی ام را از زمین برداشت و روی شانه اش انداخت، چمدان ها رو حرکت داد.

-حداقل اجازه بدید ساک رو خودم بیارم.

همینطور که آرام راه می رفت تا از او عقب نمانم، بدون اینکه نگاهم کند گفت

-از این طرف لطفاً، ماشین تو پارکینگه.

سریعتر حرکت کردم تا بیشتر از این اذیت نشود. به دنبال آرزو و بهروز حرکت کردیم تا به ماشینی شاسی بلند رسیدیم.

بهروز چمدانها را زمین گذاشت و ریموت را زد، چمدانها در صندوق عقب جا گرفت. از بزرگی و شیک‌ی ماشین و مخصوصاً رنگ خاصش بی حرکت به تماشا ایستادم. آرزو سرش را نزدیک کرد.

-ماشین بهروزه، پسرم خاصه.

نگاهی به بهروز انداختم و بی اختیار خندیدم. لفظ پسرم آن هم برای بهروزی که تک تک حرکات و حتی تیپش مردانه بود آنهم از دهان آرزو واقعاً خنده دار بود.

-به چی می خندی؟

-به حرف تو، خدایی این پسر می که گفتی اصلاً بهش نمیاد.

دستم را گرفت و خندید.

-تو بی تجربه ای، وقتی به یکی میگی پسر می یعنی عشقم، عزیزم، جونم ...

صدای مردانه ی بم مبین که از پشت سرمان آمد هر دوی ما را از جا پراند.

- خانمها افتخار همراهی میدن یا دلتون میخواد فرهنگ لغتتون رو همینجا کامل کنید؟

از خجالت سر پایین انداختم، دست آرزو تودستم یک دفعه یخ بست. می دانستم آرزو با اینکه با برادرش راحت است ولی احترامی بینشان است که نمی گذارد خیلی راحت بعضی چیزها را بازگو کنند، برای همین حدس اینکه آرزو چقدر خجالت زده است سخت نبود.

انقدر انگشتهایم را فشار داد که دستم درد گرفت. بی اختیار سر بلند کردم و چشمم به ابروهای گره خورده ی مبین افتاد که بدون پلک زدن آرزو را نگاه می کرد. آرزو سرش پایین بود، دستم را به سختی از دستش بیرون آوردم. کسی باید جو را سبک می کرد، بهروز که پشت ماشین نشسته بود تک بوقی زد و من دستم را روی شانه ی آرزو گذاشتم.

-بریم؟

مبین بالاخره خط نگاهش را برید و به طرف ماشین رفت، در عقب را باز کرد و ایستاد.

-بفرمایید لطفاً.

آرزو بدون اینکه سرش را بالا بیاورد سوار شد. ابهت و نگاه خیره ی مبین روی من هم اثر گذاشت، مثل کسی که کار خبطی کرده سریع پشت سر آرزو سوار شدم، در ماشین را بست و خودش روی صندلی جلو نشست.

جو سنگین بود، بهروز که چیزی نمی دانست از آینه به آرزو نگاه کرد.

-زبونت رو ایران جا گذاشتی دختر عمو؟

مبین به طرف شیشه سربرگرداند و آرزو حتی سر بلند نکرد که جواب نگاه بهروز را بدهد.

بهروز نیم نگاهی به مبین انداخت و از آینه هم نگاهی به من.

-چیزی شده مبین؟

مبین فقط سر تکان داد و چیزی نگفت. دست آرزو را فشار دادم و نزدیکش شدم.

- چرا اینجوری می کنه؟ مگه نگفتی نامزدید؟

خیلی آرام لب زد.

- بعداً بهت میگم.

جلوتر که رفتیم مبین کمی روی صندلی جا به جا شد و به طرف ما برگشت.

- اگر خسته نیستید امشب رو بریم ونیز.

آرزو بی هوا سر بلند کرد.

- وای نه، من خسته ام.

مبین یک ابرویش را بالا داد و نگاهش کرد.

- با خورشید خانم مشورت کنی بد نیست.

آرزو نگاهی به من انداخت و من شانه بالا انداختم. نفس عمیقی کشید و رو

به مبین کرد.

- خورشید ممتنع، من مخالفم.

مبین رویش را برگرداند.

- من و بهروز موافقیم، ولی تصمیم نهایی با شماست، فقط تا نیم ساعت دیگه

تصمیم بگیرید چون باید تغییر مسیر بدیم.

بهروز در حالی که به فرعی می پیچید از آینه به آرزو نگاه کرد، حواسم رفت

دنبال بیلبرد بزرگی از پسر بچه ای که نشسته بود و پاکت شیر دستش بود.

نگاهم کشیده شد و سرم به عقب برگشت، وقتی با تصویر میعاد پشت ذهنم

سرم را چرخاندم نگاهم از آینه ی ب*غ*ل به مبین افتاد که نگاهش رویم مانده

بود؛ سریع سرم را پایین انداختم.

صدای بهروز بلند شد.

-بابا یکی یه چیزی بگه، چه خبر شده؟

آرزو لب برجیده رویش را به طرف شیشه برگرداند. مبین نگاهی زیر چشمی به آرزو انداخت و عینک زم*س*تانی اش را روی چشمش جا به جا کرد.

-هیچی نشده، آرزو همه چیز رو بزرگ می کنه.

-خب چی بهش گفتمی که بزرگش کرده؟

مبین انگشتهایش را لابلای موهای سیاهش کشید.

-شما فکر کن داشتم به دایره ی لغات خواهرم کمک می کردم که فهمیدم از یه لغت صدجور معنی برداشت می کنه، این یعنی بزرگش می کنه یا بزرگ نمایی میکنه، چه لغتها رو، چه ارتباطات رو.

آرزو لبش را گزید و من معذب تر خودم را جمع کردم.

بهروز که ابروهایش به شدت در هم گره خورده بود باز هم از آینه به آرزو که در شرف گریه کردن بود نگاه کرد.

- کار خوبی می کنی به دایره ی لغات خواهرت کمک می کنی ولی نمی تونی بهش بگی کدوم لغت و کجا بشونه، این تصمیم رو قلبش می گیره نه تو.

مبین برگشت و نگاهش کرد.

-اجازه بده با دایره ی لغات خودم با خواهرم حرف بزنم، نه لغات شما. البته اگر واقعاً نمی خوای تاثیری روی تصمیمش بذاری.

بهروز بلند خندید، از حرفهایشان سر در نمی آورد. آرزو نگاهش بین مبین و بهروز در رفت و آمد بود.

- مطمئن باش شده تمام فرهنگ لغتها رو به هم بریزم و خودم یه فرهنگ لغت بنویسم تا تصمیم رو قلبش بگیره اینکار رو می کنم.

مبین سری تکان داد و رو به شیشه کرد.

- اگر یه روز برگشت سر لغات خودش ناراحت نشو.

بهروز زد روی شانه ی مبین.

- الان هم داره با لغات خودش حرف میزنه همین ناراحت کرده نه؟

مبین به دست بهروز که روی شانه اش نشسته بود نگاه کرد، بهروز دستش را انداخت.

- ناراحت نیستم فقط می ترسم یه روز پسرم براش معنی عشق و محبت نده.

بهروز بلندتر خندید و با کف دست زد روی فرمان.

- وای خدا، آرزو تو به من گفתי پسرم؟

آرزو سرخ شده بود، من که از هیچ حرفی سر در نیاورده بودم نگاهم مثل

گیجهها بینشان می رفت و می آمد. آرزو دندان سایید.

- حالا من یه چیزی گفتم تو واسه من لغت نامه درست کردی مبین؟

مبین کمی سرش را برگرداند.

- این شمایی که از یه لغت یه لغت نامه درست کردی نه من.

بهروز بی وقفه می خندید.

- وای به من بیست و نه ساله میگه پسرم، اگر یکی از مریضهام بشنوه لو میرم

آرزو، باید در مطب رو تخته کنم خودم برم پیش یه روانکاو.

از خنده ی بهروز، من و آرزو لبخند به لبمان آمد ولی دریغ از نیم لبخند یا

حتی نگاهی از مبین.

کمی جلوتر مبین رو به من کرد و من نگاهم از درختهای سر به فلک کشیده ی کنار جاده کنده شد.

- شما تصمیم بگیرید.

م*س* تاصل به آرزو نگاه کردم، رویش به جاده بود؛ دستش را فشردم.

- هر چی آرزو بگه.

مبین رویش را برگرداند و صاف نشست. آرزو از آینه به بهروز نگاه کرد و بهروز آرام پلک زد، آرزو لبخند زد.

- بریم.

مبین چیزی نگفت. آرزو که معلوم بود کلافه شده دستش را روی شانه ی مبین گذاشت.

- این خیر مقدمتون یادم میمونه آقا مبین.

مبین دستش را روی دست آرزو گذاشت.

- خیر مقدم عزیزم، به دنیای جدید خوش اومدی.

آرزو کلافه تر دستش را کشید.

- اجازه میدی بعداً صحبت کنیم؟

مبین نیم چرخه زد و عینکش را برداشت. نگاه سختش را به چشمان آرزو دوخت.

- مگه قبلاً صحبت نکردیم؟

- صحبت کردیم و قرار شد نتیجه رو بهت اطلاع بدم، خب تو که فرصت نمیدی.

مبین سری تکان داد و دوباره برگشت.

-باشه.

بهروز ضبط ماشین را روشن کرد و صدای تک نوازی ساکسیفون در ماشین پیچید، کم کم آرام شدم. از لحظه ای که رسیده بودیم احساس تنش می کردم و به این آرامش نیاز داشتم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و محو جاده ی پر کاج شدم. آرزو کمی نزدیک شد و سرش را نزدیک کرد.

-وقتی داشتم میومدم ایران مبین گفت مجبور نیستم چون بهروز پسر عمومه یا خیلی موجهه بهش جواب مثبت بدم.

-خب وقتی پسر خوبیه چرا بگی نه؟

نفس عمیقی کشید و نزدیکتر شد.

-مبین خودش به شدت بهروز رو دوست داره و تاییدش می کنه ولی تفاوت سنیمون کمی آزارش میده و اینکه معتقده عشق حتی به یک آدم متوسط که شاید از دید همه، همه چیز تموم نباشه خیلی مهمتره تا با کسی زندگی کنی که همه چیز تمومه ولی علاقه ی خاصی بهش نداره.

تعجب کردم، یکی دو ساعت بود که با مبین آشنا شده بودم ولی به نظرم پسری ایده آل گرا آمده بود، شاید چون خودش هیچ چیز کم نداشت فکر می کردم قطعاً به چیزی بالاتر یا هم رده ی خودش فکر می کند؛ باورم نمیشد عشق برایش انقدر مهم باشه که آدمی مثل بهروز را که به نظر واقعاً متین و موجه بود را رد کند.

-تو دوستش نداری؟

چشمهایش برق زد، لبخند گرمی زد.

-دوستش دارم ولی واقعاً بعضی چیزها نگرانم می کنه.

-مثلاً چی؟

-همین تفاوت سنی هشت نه ساله و همینطور درسم.

-تفاوت سنیتون که زیاد نیست، درست هم نگرانی نداره، وقتی خودش دکتیره

حتماً ترجیح میده تو هم درس بخونی.

نیم نگاهی به آینه انداختم، بهروز در حال صحبت با مبین بود ولی تمام

حواسش به پشت سرش بود.

-اونم همین رو میگه، مشکل مبین آینه که فکر می کنه اگر قاطی اینجور

احساسات بشم ممکنه از درس دور بشم و این و اصلاً دوست نداره؛ مبین

خیلی به درس و خودشاختگی زن اهمیت میده، انقدر که درس خوندن و به

قول خودش به جایی رسیدن و برای زن واجب می دونه برای مرد نمی دونه.

همیشه میگه مرد شده با کارگری یه لقمه نون درمیاره ولی زن باید محیط کاری

امن داشته باشه و حقوق مکفی تا از خطرات احتمالی دور باشه.

نظرات مبین برایم کمی عجیب بود ولی جالب.

-چه خطری؟

-میگه ممکنه هر اتفاقی بیفته، دربهترین حالت ممکن اگر یک زن ازدواج

موفقی هم داشته باشه بهتره برای خودش موقعیت اجتماعی داشته باشه، هم

برای خودش خوبه هم بچه اش. اگر هم ازدواجش موفق نبود به خاطر یه لقمه

نون به زندگیش ادامه نمیده.

-آخه چرا اینطوری فکر میکنه؟

-من همه ی حرفهای رو قبول دارم؛ مامان و بابای من رو ببین، سالهاست بابا به مامان میگه کار رو بذاره کنار ولی مامان به کارش ادامه میده، خیلی کارهایش روم*س*تقل از بابا انجام میده. مبین هم استقلال رو دوست داره، میگه زنی که موقعیت اجتماعی داشته باشه حریم بزرگتری داره و هر کسی نزدیکش نمیشه.

-خیلی جالبه.

مبین کمی چرخید و به ما نگاه کرد.

-نیم ساعت دیگه می رسیم.

آرزو نیم لبخندی زد و من کمی از آرزو فاصله گرفتم، ناخودآگاه از مبین حساب می بردم.

مبین برگشت و آرزو دوباره نزدیکم شد.

-میگه اگر جواب بله رو دادم باید نه فقط از روی احساسات باشه نه فقط عقلانی. هم دوستش داشته باشم و هم درست بشناسمش و ببینم می تونم با این اخلاق زندگی کنم یا نه؛ خلاصه میگه حسابی باید فکر کنم.

-خب حالا از چی ناراحته؟

-حدس میزنم برای اینکه که فکرش نمیگردد که من انقدر بهروز رو دوست داشته باشم، می ترسه مثلاً چشم عقلم کور شده باشه.

خندیدم و دستش را گرفتم.

-کور شده حالا؟

-نه به خدا.

-خب کور هم بشه مشکلی نیست، با چیزهایی که از بهروز گفתי چیزی نیست که بعداً بابتش پشیمون بشی. روانکاو که هست، پسر عموت که هست، دوستت که داره، مودب و متین هم هست، وضع مالیشم که گفתי بد نیست. دیگه جایی برای نگرانی نمی مونه.

-اینها رو به مبین بگو نه به من ولی اونجور هم که فکر می کنی نیست، بهروز خیلی ایده آل گراست و بعضی وقتها زیادی م*س*تبد میشه.
-خب همه یه ایرادی دارند.

سرم چرخید رو به مبین که سایبان جلوش را پایین داده بود و داشت عینکش را به جای عینک پشت سایبان می زد، از آینه چشمش به من افتاد. از ترس بود یا دست پاچگی نمی دانم ولی لبخند زدم، یک ابرویش بالا رفت؛ چشم برداشت و سایبان را بالا زد. تمام بدنم گر گرفت، در دل خودم را لعنت کردم، از شدت ناراحتی حتی آرزو را فراموش کردم.

انقدر فکرم مشغول شده بود که نفهمیدم کی رسیدیم. بهروز ماشین را توی یک پارکینگ پارک کرد.

-خب از اینجا به بعد دیگه همیشه با ماشین رفت، فقط قایق سواری. پیاده که شدیم گوشی مبین زنگ خورد، صدای آهنگش خیلی دلنشین بود. گوشی را جواب داد و در عین حال کمی دور شد.

بهروز کنار آرزو ایستاد و من به تنگه ی باریکی که کمی جلوتر بود نگاه کردم، تعدادی قایق کنار اسکله ایستاده بودند. قایقراها با کلاههای بزرگ حصیری یا روی اسکله یا داخل قایق ایستاده بودند. صدای بهروز را شنیدم.

-بریم؟

-صبر کن مبین بیاد.

کمی بعد مبین گوشی را به طرف آرزو گرفت.

-مامانه.

آرزو گوشی را گرفت و دور شد و من یادم آمد که با بی بی تماس نگرفتم، مبین درحالی که نگاهش به قایقها بود کمی نزدیک شد.

-آرزو صحبت کرد، شما هم اگر خواستید تماس بگیرید.

-ممنونم.

مبین کنار بهروز رفت و مشغول صحبت کردن شدند. کمی فاصله گرفتم و قدم زنان به طرف اسکله رفتم.

آرزو آمد و من کنارشان برگشتم، آرزو گوشی را به سمت مبین گرفت.

-بده به خورشید خانم، شاید بخوان به کسی خبر بدن.

بعد از اینکه با بی بی صحبت کردم گوشی را به مبین برگرداندم. بهروز خندید

-تموم شد؟ بریم؟

مبین کمی کنار ایستاد و با دست اشاره کرد.

-بفرمایید.

آرزو دستم را گرفت و کشید. بدون چادر احساس می کردم چیزی را جایی جا گذاشته ام، دائم روی مانتو دست می کشیدم و شالم را محکمتر دور صورت و گردنم کیپ می کردم.

بهروز هم قدم مبین شد و پشت سر ما می آمدند. آرزو در سکوت به صدای بلند ملوانان گوش می داد و من حواسم رفته بود پی حرفهای مبین و بهروز.

-زیادی خشن نیستی؟

-تو هم همه جا روانکاوی.

صدای خنده ی مردانه ی بهروز باعث خنده ام شد.

-خب این جزء لاینفک وجودمه، باهاش مشکل داری؟

-وقتی قراره برادر یا پسر عمو باشی و میشی روانکاو، آره مشکل دارم.

-زیادی بهش سخت می گیری.

-سخت گیری به آدمها از اونها آدمهای سخت می سازه؛ در ضمن من خواهرم

رو میشناسم، شما نگران نباش.

-گوندولا؟

معنی حرفش را نفهمیدم، روبه آرزو کردم که سوال کنم. از نگاه گنگش روی

قایقها فهمیدم تمام حواسش به پشت سر است و اخمهایش در هم.

-گوندولا یعنی چی؟ حرف بدیه؟

و باز صدای مبین از پشت سر مرا از جا پراند.

-گوندولا به همین قایقها میگن که سایبان داره و کشیده ست.

دستم را روی قلبم گذاشتم و از اینکه فهمید به حرفهایشان گوش می دادم

خجالت زده سر پایین انداختم. از وقتی رسیده بودم فقط خودم را خراب کرده

بودم و این عذابم میداد.

مبین از میان من و آرزو رد شد و به سمت یکی از گوندولاها رفت. بهروز کنار

آرزو ایستاد و رو به من کرد.

-بلند حرف زدم که بلند حرف بزنه، شنیدنتون طبیعیه، خودتون رو ناراحت نکنید.

بی اختیار با بهروز خیلی بیشتر از مبین احساس راحتی می کردم. نیم لبخندی زدم و یاد لبخندم در آینه افتادم، لبخندم جمع شد. شال را محکمتر دور گردنم پیچیدم. آرزو دستم را از دور شال باز کرد.

-ول کن این شال رو.

مبین اشاره کرد و بهروز دست آرزو را کشید و من پشت سرشان حرکت کردم. بهروز پا درون قایق گذاشت و دستش را دراز کرد. آرزو دستش را گرفت و سوار شد و به انتهای قایق رفت. به فاصله ی قایق از اسکله نگاه کردم و داشتم تصمیم می گرفتم که چطور سوار شوم که دستی جلویم دراز شد، مبین یک پایش روی قایق و یک پایش روی اسکله بود و دستش را به طرفم گرفته بود.

-اجازه بدید کمکتون کنم.

دستش را ندیده گرفتم.

-ممنون، مشکلی ندارم.

یک پایم روی چوب لبه ی قایق نشست و تا پای دیگرم را برداشتم تعادل را از دست دادم، مبین کیف دستی ام را گرفت و با کشیدن بندش باعث شد صاف بایستم.

از تصور زمین خوردن یا بدتر از آن در آب افتادن تپش قلب گرفتم.

تکه چوب که مثل پله بود زیر پایم صدا می کرد، سریع همان یک پله را پایین رفتم و پایم کف قایق محکم شد.

-ممنونم.

کناری ایستاد و به شالم که کمی عقب رفته بود نگاه کرد.

-خواهش می کنم.

بی اختیار دستم روی شالم نشست و جلوتر کشیدمش. کنار آرزو نشستم و از تنگی جا، جاخوردم، به نظر نمی آمد قایق انقدر کوچک باشد.

ملوان خندان و با کلاه بزرگی روی سرش دستش را برای بقیه ملوانان تکان داد و موتور قایق را روشن کرد. صدای چرخش موتور درون آب مرا به یاد شهرم انداخت، یاد قایق سواری با آرزو تو دریاچه ی خزر و عالم نوجوانیم.

با حرکت قایق و پخش شدن آب به اطراف دست دراز کردم تا قطرات آب را لمس کنم. مبین جلویمان روی جایگاه مسافران نشست و من دستم را روی پایم گذاشتم، به اندازه ی کافی خودم را مثل بچه های دست و پاچلفتی نشان داده بودم.

-و نیز شهر قشنگیه، امیدوارم این سفر کوتاه در بدو ورودتون تلخی دو ساعت پیش رو جبران کنه.

آرزو از کنارم بلند شد و کنار مبین نشست. دستش را روی پای مبین گذاشت و سرش را روی شانه اش محکم کرد.

-داداشی جونم، ببخشید دیگه.

مبین همینطور که به موج آرامی که قایق ایجاد کرده بود نگاه می کرد جواب داد -صاف بشین آرزو، من و شما با هم صحبت می کنیم.

لبهای آرزو جمع شد، از لوسی چهره اش خنده ام گرفت.

-خب بعداً، الان که زن.

مبین بدون توجه رویش را بیشتر به سمت آب گرفت، از سر سختیش جا خوردم. نگاهم چرخید روی بهروز که با لذت به حرکات بچگانه‌ی آرزو نگاه می‌کرد. صدای مبین میان زمزمه‌ی مبهم آب پیچید

-لوسش کردی دیگه، آخه این رفتار در شان یه خانم بیست و یک ساله ست؟ بهروز با سرخوشی خندید.

-وقتی تو لو سش نمی کنی من باید لو سش کنم دیگه، کلاً دختر رو باید لو س کرد.

مبین سری به علامت تاسف تکان داد و باعث شد صدای خنده‌ی همه‌ی ما بلند شود. آرزو سرش را از روی شانه‌ی مبین بلند کرد و با شیطنت چشمهایش را ریز کرد.

-می‌خوای برم اون طرف بشینم؟

مبین نگاهش کرد، از کنار دستش کلاه حصیری را برداشت و روی موهای آرزو نشاند.

-تو که بالاخره میری، همین الان برو.

لبخند آرزو جمع شد، دقیق به چشمهای مبین نگاه کرد و بالاخره طاقت نیاورد و دوباره و اینبار محکمتر خودش را در آغوش مبین جا کرد. مبین هم بی دریغ دستش رو دور شانه‌ی آرزو محکم کرد و او را به خودش فشرد.

از دیدن عشقی که میانشان بود غرق لذت شدم. حسرت زده چشمم روی ساختمان‌های قدیمی نشست. به قطرات آبی که پخش میشد و دوباره به رودخانه می ریخت، به ملوان‌هایی که سرپیچ تنها یک جمله را به هم می گفتند و رد می شدند.

به آسمانی که روشن بود ولی من در روشنی آن جایی دور از اینجا، یلدایی
ترینها را تجربه کردم.

به پدری فکر کردم که برایش دختر نبودم، به همسری که فقط اسمی در
شناسنامه ام بود و به پسری که برایش حتی نام مادر نداشتم. جایی برای برادری
که اصلاً نبود وجود نداشت؛ ولی دلم برای دستهایی که روزی دور شانه ام
محکم شود و من با خیال راحت چشم بندم بیتیابی کرد. برای تمام حسرتهایم
آه کشیدم و آهم میان صدای موتور و پرنده هایی که روی دکل قایق های
پارویی نشسته بودند، گم شد.

قایق کناری ایستاد و من چشمم روی ساختمان بلندی که مشخص بود خیلی
قدیمی ست ثابت ماند. دستم را به ستون کنار اسکله گرفتم و خودم را بالا
کشیدم. آرزو کنارم ایستاد.

-اینجا کجاست آرزو، هتل؟

آرزو سعی کرد نخندد. در همین مدت اندک به صدای مبین که همیشه پیش از
خودش می آمد عادت کرده بودم.

-کاخ دوک، یه موقعی بزرگترین دوک ایتالیایی اینجا زندگی می کرده ولی از
سال هزار و نهصد و بیست و پنج اینجا رسماً تبدیل به موزه شده؛ الان یکی از
یازده موزه ایه که زیر نظر دولت کار می کنه.

سرم را کمی به طرفش چرخاندم.

-ممنون از توضیحتون.

آرزو برگشت به طرفش.

- مثل اینکه خوب اینجاها رو گشتی آقای وکیل.
- دستش روی شانه ی آرزو نشست و کمی به جلو هولش داد.
- راه بیفت دختر خوب، من ده ساله ایتالیا زندگی می کنم می خوام ونیز رو ندیده باشم؟
- آرزو همینطور که راه می رفت برگشت به طرفش، عقب عقب رفت و لبخند زد.
- با کی تشریف آوردید؟
- ابروهای مبین گره خورد و صدای بهروز بلند شد.
- آرزو، می خوری زمین دختر.
- مبین دو قدم بلند برداشت و شانه هایش را گرفت و برگرداندش.
- با یکی که بهش نمی گم دخترم، میگم پسر عمو، همون پسرتون.
- این پسر در اوج تلخی خیلی حاضر جواب بود، با اینکه از ابروهای گره خورده و نگاه نافذش می ترسیدم ولی از جوابهای به قول بی بی دست به نقدش خوشم می آمد. لبخند زدم و آرزو که نگاهش روی من افتاده بود دندان سایید.
- خوشت میاد نه؟
- رویم را برگرداندم که خنده ی عمیق تر شده ام را نبیند.
- آره دیگه، خوشت میاد دائم یکی ضایعم کنه.
- صدای شماتت بار مبین بلند شد.
- این چه ادبیاتیه آرزو؟
- آرزو خندید و روبروی در موزه ایستاد.
- ادبیات قربونت برم داداش دست از سرم بردار.

مبین کنار ایستاد و با دست اشاره کرد که وارد بشیم.

- شما سوالات پشت خط قرمز نکن تا مجبور به استفاده از این نوع ادبیات نشی.

رو به من کرد.

- بفرمایید داخل تا من برم بلیط بگیرم.

بهر روز زودتر حرکت کرد و آرزو به دنبالش رفتند که بلیط بگیرند، نگاه مبین با آنها کشیده شد.

با تمام ترسم از اینکه دوباره کاری بکنم که نباید، کمی جلو رفتم.

- آرزو دختر عاقلیه، نگرانش نباشید.

چشمهایش که کمی باریک شده بود روی چشمهایم نشست.

- میدونم، ولی عجول هم هست.

نگاهم چرخید روی آنها که داشتند بلیط می خریدند.

- وقتی عجوله که چیزی براش محرز میشه.

نگاه دقیقش را حس می کردم.

- مطمئنید؟

بدون اینکه چشم از آرزوی روزهای خوب و بدم بردارم لب زدم.

- مطمئنم، اگر کمی از برادرانه بودن دست بکشید و دوستانه نگاهش کنید

متوجه میشید که این میزان نگرانی کمی زیاده.

حرکت دستش که میان موهای سیاهش چنگ شد، نشان میداد چقدر نگران

تنها خواهرش است.

دیگر حرفی باقی نمانده بود، به طرف آرزو قدم تند کردم، حرکت مبین را پشت سرم حس کردم. امیدوار بودم کمی از بار آرزو را از روی شانه اش برداشته باشم.

آرزو در حالی که بلیطها را در هوا تکان می داد به طرفمان آمد و من با تمام آرزوهای قشنگ خواهرانه برای خوشبخت شدنش دعا کردم.

xxxx

آرزو به خانه ی قدیمی و رنگ و رو رفته تکیه داد و تق زد.

-من که گفتم بریم خونه، چشمهای هردوتون از خواب سنگین شده، حالا شب رو کجا بمونیم؟

با خستگی روی نیم پله ی جلوی خانه نشستم و دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهشان کردم. دلم یک دوش آب گرم می خواست و تخت خوابی نرم. صدای مبین که آمد چشمهایم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

-کمی صبوری بد نیست، نهایتاً میریم هتل .

متوجه حرکتی در نزدیکی ام شدم، چشم باز کردم. بهروز کیف آرزو را گرفت و لبخند زد.

-بهتون بد گذشته؟

در آن تاریکی متوجه صورت آرزو نشدم. دقیقاً ضد نور ایستاده بود و نمی دانستم مبین که نزدیکتر از من به او بود چه دید که ابروهایش گره خورد.

-نه، خیلی هم خوب بود، فقط خیلی خسته ام.

مبین به سمت آرزو رفت و دستش را گرفت.

-بیا بریم.

پیش از اینکه آرزو حرفی بزند دوسه قدم به دنبال مبین کشیده شده بود. سنگین از جایم بلند شدم، بهروز کنار ایستاد و راه را برایم باز کرد. به دنبال آرزو و مبین راه افتادم و بهروز هم کنارم قدم برمی داشت. -این سفر خستون کرد، درسته؟

با احتیاط قدم برمی داشتم که پایم لابلای سنگهای ترک خورده گیر نکند. -خسته هستم ولی واقعاً شهر دیدنی ای بود و من از شما و آقا مبین ممنونم، چون معلوم نیست دیگه کی فرصت دست میده که این سمت بیام. به سر پیچ رسیدیم و مبین دست آرزو را گرفت و سوار گوندولا کرد، بهروز کنارم ایستاد.

-براتون راحتتره که بمونیم یا می تونید سه چهار ساعت تحمل کنید بریم خونه؟

با اینکه خیلی خسته بودم ولی ترجیح می دادم بروم جایی که دیگه مجبور نباشم از آنجا بیرون بیایم. این راه طولانی و همنشینی با آدمهایی که به هر حال برایم غریبه بودند بیش از حد انتظارم خسته ام کرده بود. -نمی خوام مزاحمتون باشم، شما هم خسته اید.

بهروز کمی فاصله گرفت و من اینبار خیلی مسلط تر سوار گوندولا شدم. صدای بلندش را از پشت سرم شنیدم.

-خورشید خانم ترجیح میدن بریم خونه، نظرت چیه مبین؟ سریع به سمتش برگشتم.

-من نگفتم بریم، گفتم هرطور شما راحت ترید.

آرزو بلند خندید.

- حرفها رو برای بهروز معنی نکن.

مبین از کنار آرزو بلند شد و جایش را به من داد، خودش کنار بهروز نشست.

- میریم خونه، من رانندگی می کنم تو خسته ای.

به سمت جایی که ماشین بود حرکت کردیم. سکوت و سکون شب در آن کوچه ی خلوت دلنشین بود. صدای آرام برخورد پارو با آب و انعکاس نور چراغهای کنار اسکله که روی آب موج می خورد آرامش غریبی را به وجودم تزریق کرد.

چشمهایم را بستم و گوش سپردم به صدای آب، خلسه تمام وجودم را گرفت. بعد از مدتهایی که آخرین بارش یادم نبود آنچنان آرامشی احساس کردم که ناخودآگاه بغض در گلویم نشست.

چشمم روی چشمهای سیاه و کشیده ی مبین که با دقت نگاهم می کرد باز شد.

- خسته اید؟

نوک انگشتهایم را در آب فرو بردم. خسته بودم، از باری که از کودکی روی شانه ام بود و هر روز سنگین تر شد خسته بودم؛ از تنهایی و از دردهایی که زخمشان انقدر عمیق شده بود که احساس می کردم بوی خون میدهم خسته بودم. سرم را تکان دادم و زمزمه کردم

- خسته ام.

آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و کمی خم شد. از نفوذ چشمهای سیاهش که هیچ شباهتی به ظلمات چشمهای بهمن نداشت جاخورده کمی جا به جا شدم.

-خستگی ها از سنگینی بارهایی که حمل میکنیم نیست، از مدت زمان طولانی حمل کردن باره. بذاریدش زمین، مطمئن باشید خیلی راحتتر از الان به بغضتون اجازه ی بازشدن میدید و خیلی سریعتر راه نفستون باز میشه؛ فقط این بار رو بذارید زمین.

نوع صحبت کردنش برایم غریب بود، ولی عجیب حرفهایش به دلم نشست؛ هرچند دردهای من زمین گذاشتنی نبودند، بار نبودند، زخم بودند از نوع ناسور. سکوت بهروز و آرزو سنگین بود، هرچقدر سعی کردم به سمت آرزو برگردم نتوانستم.

-وقتی وجودتون بشه زخم دیگه باری نیست که زمین بذاریدش، باید خودتون رو فراموش کنید تا زخمهاتون رو فراموش کنید.

صاف نشست و زیر نگاهش خودم را جمع کردم.

-عادت، وقتی عادت کنی به درد، کم کم از درد لذت میبری، اونوقته که حتی اگر بخواید فراموشی درد براتون میشه مثل ترک اعتیاد، سخت و طاقت فرسا، امیدوارم معتاد نشده باشید.

نگاهم بین دو مردی چرخید که یکی در سکوت و دیگری نه نامفهوم که سنگین حرف میزدند. چه می دانستند از دردها من؟ ناخودآگاه نیشخند زدم.

-شاید، شاید معتاد شده باشم چون هر روز بهم درد تزریق کردند.
 مچ پایش رو زانو زاویه شد، دستم را از آب بیرون کشیدم و تری دستم را با دست دیگرم قسمت کردم.

-می تونید با دوره کردن دردهاتون اجازه بدید حتی از راه دور بهتون تزریق بشه، می تونید با پله پله بالا رفتن، مرحله به مرحله مداوا کردن زخمهاتون اعتیادتون رو ترک کنید؛ این تصمیم شماست.

گوندولا ایستاد و ملوان به ایتالیایی چیزی گفت، مبین از جا بلند شد و فهمیدم رسیده ایم؛ همه بلند شدیم.

وقتی روی اسکله ایستادیم مبین رو به من کرد.

-اگر یکی که نمی شناسیدش بهتون زخم زد، این تقدیر شماست؛ ولی اگر اجازه بدید این زخم زدنهارو ادامه بده این تقصیر شماست.

ذهنم انقدر خسته بود که توان ادامه دادن و دوره کردن نداشتم؛ سرم را پایین انداختم.

-بیخشید با حرفهام شما رو هم اذیت کردم.

بهر روز لبخند زد و شانه به شانه ی آرزو راه افتاد.

-من که سرم درد میکنه برای این اذیتها، حیف که مبین نشسته جای من و نداشت حرف بزنم.

خوب جور بودند آرزوی شیطان و بهروزی که فقط با نگاهش حرف میزد؛ نگرانی آرزو بابت اختلاف سنی واقعاً بی معنا بود. مبین کنارم قدم برداشت.

-نگران اذیت کردن ما نباشید، فقط خودتون رو آزار ندید کافیه.

این مرد غریبه خیلی بیشتر از مردهایی که نستهای نزدیکی به من داشتند توجه
نثارم کرد و من با این حس غریبه بودم. کمی خودم را عقب کشیدم و قدمهایم
را تندتر کردم.

-ممنونم.

xxxx

به سختی پلکهایم را باز کردم، انگار یکی اسمم را برد؛ آرزو در خواب عمیقی
بود. خواستم پرسیم کجا هستیم که صدای بهروز توجهم را جلب کرد.

-کمی افسردگی حقشه، به هر حال سن پایین و اینهمه مشکل عوارض داره،
متاسفانه روحیه جنگجده هم نداره.

مبین سرش را به به شیشه تکیه داد.

-همیشه فکر می کنم اگر کسی این کارها رو با آرزو می کرد من چیکار می
کردم

چشمهایم را بستم، شاید کار درستی نبود ولی کنجکاوی باعث شد خود را به
خواب بزنم.

-خب چیکار می کردی؟

-قطعاً نمی داشتم زندگی کنه، هرچند ازدواجشون هم اشتباه بوده.

-این رو الان میگی، اگر یکی مثل بهمن میومد سراغ خواهرت که به ظاهر
همه چیز تموم بود دلیلی نداشت مخالفت کنی.

فقط صدایشان را می شنیدم، جرات نداشتم پلک باز کنم.

-پانزده سالگی برای هر نوع ازدواجی و با هر کسی سن مناسبی نیست.

پیچیدن ماشین را حس کردم و حرکت ماشین که آرامتر شد. صدای بهروز آرام شد.

-نه برای پدری که می‌خواد به هر طریقی دخترش رو شوهر بده.
-نگو پدر، بگویی که گیر کرده تو گذشته و برای هر بلایی که سرش اومده یکی رو مقصر می‌دونه؛ واقعاً آدم با دیدن چنین افرادی متأسف میشه.
آوازه‌ی بابا تا اینجا هم آمده بود، شاید باید از آرزو دلگیر میشدم ولی در این لحظه برایم مهم نبود. بهروز ادامه داد

-من از چند و چون زندگیش چیزی نمیدونم، آرزو به تو گفته؟
-وقتی گمش کرد دیدم نگرانه، بالاخره یه روز انقدر به خودش پیچید که بی طاقت شد. گفت باباش حرفهایی زده و خورشیدم شنیده، حالا که گمش کرده نگرانه حرفهای باباش درست باشه.

-چه حرفی؟
-خیلی هم مفهوم نبود، اینکه جایی می‌فرستش که بخواد برگرده هم نمی‌تونه و از این جور چیزها.

صدای متعجب بهروز مطمئنم کرد که آرزو چیزی به او نگفته
-واقعاً؟

-بعدش هم که بی بی را پیدا کرد دو روز تمام گریه کرد و هیچی نخورد، تو رفته بودی برای سمینار، نمی‌دونم با چه حالی رسوندمش بیمارستان.
-وقتی برگشتم از حال و روزش فهمیدم وضع روحیش خیلی خرابه، برای همین گفتم بره ایران بهتره.

-رفتش واقعاً براش خوب بود، وقتی دیدم انقدر بیتابه مجبورش کردم حرف بزنه، بی بی همه چیز رو براش تعریف کرده بود.

-خیلی خوب شد که آوردش اینجا، برای اینکه خودش رو بسازه دور شدن از اون محیط خیلی کمکش می کنه

-امیدوارم بتونه، هنوز خیلی جوونه برای افسردگی و بدبینی.

-نگران نباش مبین جان، درس خوندن و انگیزه ی شخصی داشتن به ساختن شخصیت آدمها کمک می کنه؛ دختر خوبیه، شاید قوی نباشه ولی قوی میشه؛ فقط باید به خودش بیاد.

صدای آرام آرزو را از کنارم شنیدم.

-میگن مردا بی ملاحظه اند درسته، اگر بیدار باشه چیکار می کنید؟

خنده چاشنی صدای بهروز شد.

-خدارو شکر که هر چی گفتیم ذکر خیر ایشون بوده، چیزی برای خجالت کشیدن وجود نداره.

-اشتباه کردم بهتون گفتم.

-شما خیلی چیزها رو به من نگفتی، به مبین گفتی که اونم توجه شده ست.

صدای مبین با صدای لاستیکها که می پیچیدند درهم شد.

- حالا مشکل چیه؟ امکان شنیدنش یا اشتباه گفتنت؟

-هیچ کدوم، ول کن مبین.

دلم برایش سوخت، واقعاً ناراحت نبودم. وقتی شنیدم انقدر گریه کرده که کارش به بیمارستان کشیده جایی هم برای دلخوری می ماند؟ این دوست فراتر از دوستانه ها را برایم معنا کرده بود و من قدر دانش بودم.

کمی بعد چشمهایم را باز کردم و نشستم. خیابان سراسر نور بود، نور بیلبردهای بزرگ چشم را میزد؛ انگار در این شهر خبری از شب نبود.

-اینجا کجاست؟

آرزو دستم را گرفت و لبخند زد، نگاه دقیقش روی صورتم باعث شد لبخند به لبم بشیند؛ انگار که خیالش از بابت نشنیدن حرفهایشان راحت شد که به خیابان اشاره کرد.

-اینجا خیابون پشت میدون دوموئه ست.

از حالتش خنده ام گرفت.

-همچین میگی میدون دوموئه انگار من اونجا به دنیا اومدم.

مبین کمی جا به جا شد و برگشت سمت ما.

-میدون دوموئه یکی از قدیمیترین میدانهای این شهر و البته کثوره. شهرتش به خاطر کلیساییه که همین اسم رو داره؛ هر وقت کمی جا افتادید میایم و اینجا رو می بینید.

بهر روز داخل کوچه ای پیچید و جلوی آپاتمانی سر به فلک کشیده ایستاد. اولین چیزی که به چشم می آمد دو ستون بلند بود که طوری ساخته شده بود که انگار ساختمان به این دو ستون تکیه داده.

وارد پارکینگ شد و همگی پیاده شدیم.

بهر روز و مبین چمدانها را برداشتند. آفتاب کم کم طلوع می کرد، دقیقاً بیست و هفت ساعت بود که از ایران خارج شده بودم و دلم برای بی بی تنگ شده بود؛ مخصوصاً وقتی زنی مسن را دیدم که تقریباً هم سن و سال بی بی بود، از آسانسور بیرون آمد و لباس ورزشی سرمه ای رنگش نشان میداد که برای ورزش صبحگاهی می رود؛ دلم برای فرتوت شدن بی بی گرفت.

بی حوصله پاهایم را روی سنگهای کرم قهوه ای کشیدم تا به آسانسور رسیدیم مبین طبقه ی پانزده را زد، دقیقاً آخرین طبقه و من به دیوار طرح شیشه ی آسانسور تکیه دادم. آرزو چشمهایش را بسته بود و بهروز دستش را دور گردنش خودش پیچیده بود.

-واقعاً شرمنده ام، گردنتون به خاطر رانندگی زیاد درد گرفته و تقصیر منه.

لبخند زد و صاف ایستاد

-خوب آرزو رو از فهرست ورودی ها حذف کردید، با اینکه خیر مقدم گفتن بهتون واجب بود ولی بی تعارف من به خاطر آرزو اومدم.

مبین کف دستش را به دیوار اتاقک آسانسور گذاشت و خیره به بهروز نگاه کرد.
-شما راحتی؟

بهر روز قهقهه زد، پر از انرژی بود؛ انگار نه انگار که چندین ساعت پشت فرمان بوده و خیابانها را گشته. از خنده اش خنده ام گرفت.

-همه عاشق صداقت منن اونوقت تو باهاش مشکل داری؟

یکباره آرزو که لبخند روی لبش بود چشمهایش را باز کرد و صاف ایستاد.

-کی عاشقته؟

صدای قهقهه‌ی بهروز بلندتر شد. مبین رو کرد به آرزو.

- شما هم که دیگه خیلی راحتی، خیالم راحت شد؛ می ترسیدم کمی باهام

تعارف داشته باشید و حضورم معذبتون کنه

بهروز لبخند زنان سری تکان داد و آرزو قدمی از بهروز فاصله گرفت. آسانسور

به طبقه‌ی دوازدهم رسیده بود و من آماده‌ی پیاده شدن بودم؛ از خستگی نای

ایستادن نداشتم.

همینطور که نشسته بودم مانتو را از تنم در آوردم و روی تک مبل مشکی

انداختم. آرزو چمدانم را باز کرد و از لابلای لباسها تیشرت و شلوارک سفید را

بیرون کشید و به طرف پرت کرد.

-پوش.

به راهرویی که اصلاً متوجهش نشده بودم اشاره کرد.

-برو تو اتاق سمت راستیه.

لباس را پوشیدم و روسری و شلوار را روی مانتو انداختم و دراز کشیدم.

-دلم چایی می خواد

آرزو از آشپزخانه صدا بلند کرد

-خب بخواد، جلوی دلت رو بگیر و بخواب.

خودم را روی کاناپه انداختم و فکر می کنم سرم به روی تشک نرسیده خوابم

برد.

موزیک آرام قطع شد و در آهسته باز شد و من از دیدن مجسمه‌های برنج و

برنز کوچک و بزرگ که کنار نرده‌ها، دقیقاً جلوی در آسانسور بود جاخوردم.

لحظه ای فکر کردم آدمند و خودم را عقب کشیدم که آرزو با خنده دستش را پشتم گذاشت و هولم داد.

وسط راهرو ایستادیم، مبین به آپارتمان سمت چپ اشاره کرد.

-این آپارتمان شماست و آپارتمان روبرویی مال ماست.

در آپارتمان ما را باز کرد و کنار ایستاد.

-بفرمایید.

دستم روی کنده کاریهای در که پیچ خورده و مثل هزار تو به هم تنیده بود نشست و فشارش دادم و وارد شدم.

دست مبین از پشت سرم کلید برق را زد.

انقدر خسته بودم که نفهمیدم خودم را چگونه به مبل سفید چرمی رساندم و رویش رها شدم، چمدانها را کنار دیوار سالن گذاشتند. آرزو کنارم نشست و با چهره ای زار به چمدانها نگاه کرد.

-حالا کی اینها رو باز می کنه؟

مبین چرخید و رو به در رفت.

-بذارید فردا، لطفاً اون طرف نیاید، به شخصه می خوام پونزده ساعت بخوابم. بهروز به دنبال مبین رفت.

-آرزو جان هر موقع خواستی بیا، من نمی خوابم.

مبین بدون اینکه برگردد ایستاد و بهروز از کنارش رد شد، دستش را پشت بهروز گذاشت.

-دوست داری تا آخر عمرت بری هواخوری؟

بی اختیار بلند خندیدم و خوشبختانه صدای خنده ام در قهقهه ی آرزو گم شد. بهروز همینطور که یقه ی پیراهنش در دست مبین بود رویش را کمی برگرداند.

-خوشت میاد آرزو؟

مبین در را باز کرد و بهروز را به بیرون هول داد و خودش هم به دنبالش رفت.
-آرزو بیای اون طرف دیگه هیچ وقت نمیای اون طرف، روشنه؟
بهروز روبروی آپارتمانشان ایستاد، از روی مبل و در امتداد راهرو به راحتی میشد آپارتمانشان را دید.

-بیا بریم مبین جان، دارم می میرم برای خواب، حالا من یه چیزی گفتم دلش نشکته با اون لحن خشن تو.
مبین دستگیره ی در را گرفت و کمی خم شد.

-اگر کار خاصی بود یا مشکلی، در خدمتیم؛ ولی تا اون موقع لطفاً بذار بخوابیم.

از جایم بلند شدم.

-حتماً، با خیال راحت بخوابید.

-منظورم شما نبودید، این دختر خانم عادت داره وقتی خودش بیدار میشه فکر میکنه همه بیدارن، حتی اگر ساعت سه نیمه شب باشه.

آرزو بلند شد و به طرف در رفت، دستگیره را گرفت و در را بست، از پشت در صدایش را بلند کرد.

-اگر دیگه من رو دیدی ... آرزوی دیدنم به دلت میمونه آقا مبین.

صدای مبهمش را شنیدم.

-شب بخیر ناقوس کوچولو.

با صدای ضربه های محکمی که به در می خورد از خواب پریدم، ظلمات شده بود. هیچ جا را نمی دیدم، زمان و مکان را گم کرده بودم. سریع از جایم بلند شدم، پایم به چیزی خورد و صدای فریادم بلند شد. صدای شتابزده ی آرزو یادم آورد کجا هستم.

-چه خبره؟ الان میام.

چراغ روشن شد و نور چشمم را زد، چشمهایم را بستم. صدای در را شنیدم و فریاد بهروز. کمی لای چشمهایم را باز کردم، آرزو دوید به طرفم.

-چت شد؟ چرا داد زدی؟

دستم را روی پایم گذاشتم و نشستم.

-چیزی نبود، تاریک بود پام خورد به میز.

بهروز و پشت سرش مبین وارد خانه شدند. مبین به طرفم آمد.

-حالتون خوبه؟

سرم را تکان دادم، از شدت درد کم شده بود. مبین نگاهش را دزدید و به طرف آشپزخانه رفت و بهروز هم به دنبالش.

متعجب به آرزو نگاه کردم.

-چیز بدی گفتیم؟

آرزو خندید و از زیر شلوارم، شال را بیرون کشید و روی سرم انداخت.

-به خاطر این رفتن.

و به شلوارکم اشاره کرد.

-و این.

تا گوشه‌هایم احساس داغی کردم، شال را دور گردنم پیچیدم و به شلوارکم نگاه کردم، سریع بلند شدم و شلوار را روی شلوارکم پوشیدم و مانتو را تنم کردم. بهروز از آشپزخانه آرزو را صدا زد. دستهایم در هم گره خورد و نشستم.

"آبروم رفت، چیکار کنم حالا"

صدایشان را می شنیدم.

-چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

-خواب بودم.

-چقدر خواب بودی؟ ده بار اومدم دم در خونه، سه بار زنگ زدم خونه، رفتم از نگهبان پرسیدم گفت بیرون نرفتید.

-خب نفهمیدیم، خسته بودیم.

صدای آرام مبین کمی از اضطرابم کم کرد.

-گفتم که خوابن، شلوغش کردی.

سایه ی بلندش را روی فرش دستبافت ایرانی دیدم که جلو آمد.

-ببخشید که سر زده اومدیم، بهروز خیلی نگران بود.

صدایش انقدر آرام بود که آرام گرفتم، ولی هنوز روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم.

-شما ببخشید که نگراتون کردیم.

روی کاناپه ی روبرویی نشست و پا روی پا انداخت، چشمهایم از پاهایش بالاتر نمی رفت.

-اشکالی نداره، خسته بودید.

نگاهی به پنجره ی بی پرده انداختم، سوسوی ستاره ها و سکوت خیابان خبر از نیمه شب بودن میداد. به ساعت نگاه کردم که یادم افتاد ساعت من به وقت ایران است. ایران هفت صبح بود و بی بی بیدار بود، دلم برایش پر کشید. ساعت را تنظیم کردم.

-ساعت چهار و نیم صبحه، شما چرا بیدارید؟
بهروز و آرزو شانه به شانه از آشپزخانه بیرون آمدند. به بهروز نگاه کردم که برعکس مشوش بودن چند دقیقه ی پیشش حالا می خندید.

-ما سر شب بیدار شدیم و منتظر بودیم شما بلند شید بریم برای شام.
خجالتم از بهروز قابل قیاس با مبین نبود. شاید نوع برخوردشان یا شخصیتشان باعث میشد ناخودآگاه بیشتر از مبین خجالت بکشم تا بهروز. شال را محکمتر کردم. بهروز لبخند مرموزی زد و روی مبل نشست.

-شام که نخوردیم، صبحانه میدی بهمون خانم یا بریم بیرون؟
آرزو کنارش نشست.

-الان من صبحانه از کجا بیارم؟ هیچی تو خونه نداریم.
مبین بلند شد و به سمت در رفت، تازه متوجه شدم دیوار راهرو سنگ شده ست و من عاشق این رنگهای زنده بودم

-ولی ما داریم، تا شما چاییت آماده شه صبحانه تون آماده ست.

آرزو بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت
-باشه.

مبین نگاهش کرد و آرزو خندید.

- برای شما کاپوچینو، یادم نرفته برادر گرامی.

xxxxx

مبین ماشین را روبروی در دانشگاه نگه داشت.

- شما برید داخل تا من ماشین رو پارک کنم.

آرزو وسط میدان سرسبز و بزرگ ساختمان بزرگی را نشانم داد.

- این دانشگاهتون بانو، به پلی تکنیک خوش آمدی.

حیران به عظمت ساختمان و رفت و آمدها نگاه کردم، باورش سخت بود که

رشته ای که عاشقش بودم را در ایتالیا، جایی که مهد معماری بود بخوانم.

آرام و قدم زنان به سمت دانشگاه رفتیم. زیر درختهای تک به تک و سر به فلک

کشیده گاهاً دانشجویان چند نفری ایستاده بودند و صحبت می کردند.

مبهوت معماری ساختمان شدم، کاملاً قدمت ساختمان به چشم می آمد.

نزدیک ورودی مبین کنار آرزو ایستاد.

- همونطور که قبلاً گفتم یک دوره ی شش ماهه ی زبان رو باید بگذرونید بعد

با گزینش طبق واحدهایی که تو ایران پاس کردید و یا با طرحی که میدید وارد

بخش آموزشی میشید.

کم کم استرس نفوذ کرد و پاهایم شروع به لرزش کرد " اگر قبولم نکنند، اصلاً

چیزی یادم مونده؟ خدایا خودت کمک کن "

از راهروهایی که با پنجره های شیشه ای بزرگ به فضای سبز دید داشت

گذشتیم و وارد بخش بورسیه شدیم.

تمام مدت مبین و آرزو صحبت کردند و مدارکی که قبلاً ترجمه شده بود را ارائه دادند. بعد از یک ساعت صحبت و این اتاق و آن اتاق رفتن بالاخره آرزو با خوشحالی نگاهم کرد، چشمهایش پر از اشک بود.

-تموم شد، از دوشنبه باید بیای سر کلاس زبانت.

زالال بودن احساسش آنچنان منقلبم کرد که بی اختیار اشکهایم راه باز کرد، با دست گرمش گونه ام را پاک کرد.

-میدونی آرزوم چیه؟

فقط نگاهش کردم.

-دیدن اسمت به عنوان دکترای این رشته تو بهترین دانشگاه ایران، کرسی دانشگاهی و شرکتی که اعتبارش اسم تو باشه.

دستش را گرفتم و به آرزوی زیبایش لبخند زدم، لبخندی که از سرناباوری رسیدن به این آرزوی قشنگ بود.

xxxx

-شام تشریف بیارید اینجا.

از روی کانتیر صفحه نقره ای آشپزخانه سرک کشیدم. آرزو پاهایش را روی میز گذاشته بود و همینطور که پاهایش را تکان می داد و لبخند شیرینی روی لبش بود با تلفن صحبت می کرد.

-خواهش می کنم، وظیفه ست قربان.

استکانهای چای را تو سینی گذاشتم و بیرون رفتم، کنارش نشستم و نگاهش کردم. آرام لب زدم

-خاک بر سر شوهر ذلیلت.

با صدای تقه‌ی در از جا بلند شدم، شال را روی سرم انداختم و در حالیکه سنگهای دیوار را لمس می کردم جلورفتم، در را باز کردم؛ مثل همیشه اول چشمم به یقه‌ی پالتویش افتاد. دستش روی یقه اش نشست.

-سلام.

کمی در را باز کردم و ایستادم کنار.

-سلام، خوش آمدید.

تکیه اش را از دیوار برداشت و سرش را پایین انداخت.

-مزاحم نیستم؟

-خواهش می کنم بفرمایید.

نیم بوتهای ست شده با پالتویش را درآورد و جفت شده کنار جاکفشی گذاشت؛ کنار ایستاد.

-شما بفرمایید.

دیگر در این یک ماه و نیم با اخلاقی آشنا شده بودم، بی تعارف به سمت هال رفتم. آرزو هنوز گرم حرف زدن بود که با دیدن مبین آنچنان از جا پرید که حتی مبینی که کمتر لبخند می زد تمام سعیش را کرد که لبخندش را جمع کند. آرزو سریع خداحافظی کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

-سلام.

مبین سرش را پایین انداخت و به طرف دستشویی رفت.

-تا من دستهام رو میشورم شما هم لباس رو عوض کن.

چشمم روی تاپ و شلوارک آرزو ماند. آرزو اخمهایش در هم رفت و در حالیکه به طرف اتاقش می رفت زیر لب غر زد.

-متحجر دگمی دیگه.

یکباره مبین برگشت و آرزو به سینه اش خورد، آرزو قدمی عقب رفت و ایستاد.

-چرا اینطوری میکنی؟

مبین رو برویش ایستاد و یک دستش را به دیوار زد. با اینکه آرزو قدش بلند بود ولی تفاوت قدی مبین و آرزو واقعا به چشم می آمد.

از ترس آرزو خنده ام گرفت ولی با دیدن چهره ی مبین من هم ترسیده. روی مبل نشستم و ناخوداگاه خودم را جمع کردم.

-متحجر و دگم؟

آرزو خواست لب باز کند که مبین انگشتش را روی لبهایش گذاشت.

-هیس، گفتم روسری سرت کن؟ گفتم بلوز آستین بلند بپوش؟ نگفتم. چیزی که مهمه پوشش شما جلوی من نیست، مهم حیای شما جلوی منه؛ داری؟
-ندارم؟

-این رو پوشدشت نشون میده، نگه داشتن زبونت موقعی که با برادر بزرگتر حرف میزنی، من تعیینش نمی کنم، تو نشونش میدی.

رو برگرداند و وارد دستشویی شد، از آرامش صدایش ترسیدم، از لحن قاطعش آب شدم. اینکه آرزو چه حالی داشت قطعاً وصف ناشدنی بود؛ ولی در کمال تعجب دیدم با خنده نگاهم می کند.

-برم عوض کنم این نیم بندها رو تا نیومده غر بزنه.

مبهوت نگاهش کردم تا به اتاق رفت، اگر کسی اینطور با من حرف میزد آب میشدم.

مبین که از دستشویی بیرون آمد سریع بلند شدم و سینی چای که حالا یخ کرده بود را برداشتم.

-میرم براتون چایی بیارم.

آرزو در حالیکه تیشترش را روی شلوارش مرتب می کرد با سر پایین از راهروی اتاقها بیرون آم.

-مبین میونه ای با چای نداره
لبخند زدم.

-فقط یکی، اونهم عصر.

سر آرزو سریع بالا آمد و با چشمهای درشت شده نگاهم کرد، چشمهایش را ریز کرد و من سینی چای به دست به طرف آشپزخانه رفتم. همینطور که از ب*غ*لم رد میشد لب زد

-آمار داداش من رو داری ورپریده؟

رنگ پریدگی ام را خودم حس کردم. تپش قلبم بالا رفت و باقی راه تا آشپزخانه را سریع طی کردم. سینی را روی میز چهار نفره گذاشتم و پشت میز نشستم.

"وای که آبروم رفت، نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری دختر؟"

موهایم را از زیر شال چنگ زدم و گیج و سردرگم به کانتینر نگاه کردم.

"حالا با چه رویی برم بیرون؟"

صدای آرزو بلند شد.

-اون چایی جوشید خورشید.

سریع بلند شدم و استکانها را پر از چای کردم، نفس عمیق کشیدم و شال را مرتب کردم.

سینی را که روی میز گذاشتم چشمم به چشمهای آرزو افتاد که با شیطننت نگاهم می کرد، برای بار اول حتی جلوی او هم معذب بودم. مبین در حالیکه استکان چای را برمی داشت بدون اینکه به آرزو نگاه کند گفت -کافیه آرزو.

آرزو لبخندش را جمع کرد و من کنارش نشستم. مبین خرمایی برداشت و نگاهم کرد.

-ممنون، واقعاً بهش نیاز داشتم.

حتی نمی توانستم درست نگاهش کنم، چشمم روی گلدان سرامیک روی میز ثابت مانده بود.

-خواهش می کنم.

گوشه ی شالم را دور انگشتم پیچاندم و باز کردم، شال کاملاً چروک شده بود. -باید با هم صحبت کنیم.

همزمان من و آرزو سر بلند کردیم، پا روی پا انداخته بود و به گوشه ی مبل تکیه داده بود. یک دستش را پشت مبل گذاشته بود و به آرزو نگاه می کرد. از جایم بلند شدم.

-با اجازه ی شما من مرخص شم، باید زبان بخونم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که ایستاد.

-اگر درس دارید مزاحمتون نمیشم ولی اگر می تونید درس خوندن رو به تاخیر بندازید خوشحال میشم تشریف داشته باشید.

نگاهش کردم، مصرانه نگاهم کرد، برگشتم و به آرزو نگاه کردم. لبخند کمروزی زد و دستش را به طرف دراز کرد، دستش را گرفتم و کنارش نشستم. مبین دوباره روی مبل نشست و رو به آرزو کرد.

-تو این یک ماه و نیم متوجه عمق احساسات به بهروز شدم، با اینکه کمی ناراحت بودم از اینکه برخلاف صحبت‌هامون وقتی رفتی باز هم باهاش در ارتباط بودی ولی نمیتونم شحات کنم. فقط اودم بهت بگم مامان و بابا منتظر جوابت هستند، هر وقت تصمیمت برای خودت مسجل شد بگو ولی عجله نکن.

آرزو کمی جا به جا شد و انگشتهایش در هم قلاب شد، نگاه مبین روی دستهای آرزو نشست.

-چیزی می خوای بگی؟

آرزو سرش را بلند کرد، نگاهم بین آنها در رفت و آمد بود و دلیل حضور خودم را نمی دانستم.

-تو چرا مخالفی؟

مبین تکیه داد و دو انگشت سبابه اش را روی هم و روی لبهایش گذاشت، کمی لبهایش جمع شد. برای لحظه ای فکر کردم این ژست برای عکس گرفتن خیلی زیباست. سریع سرم را تکان دادم تا این فکر از سرم بیرون برود.

-و کی به تو گفته من مخالفم؟

-رفتارت.

مبین دستهایش را انداخت و دقیق نگاهش کرد.

-دقیقاً کدوم رفتارم؟

آرزو کلافه بلند شد و میز را دور زد و کنارش نشست.

-ببین، خودت می دونی که هیچ وقت هیچ کدوم از رفتارها احساسات رو نشون نمیده، ولی من خواهرتم و این رو خوب می فهمم که اگر مخالف نباشی موافق هم نیستی.

مبین دستهای آرزو را گرفت و کمی خودش را جلو کشید.

-خواهرم، عزیزم، اونچه من باهاش مخالفم عجله ست، بی فکر تصمیم گرفتم، بارها گفتم که بهروز تایید شده ست ولی نه می خوام بی فکر تصمیم بگیری، نه بی دل. کمی عشق، کمی تعقل برای هر تصمیمی لازمه.

دستهای آرزو را رها کرد و دوباره تکیه داد.

-من صد درصد موافقم، اتفاقاً اگر قرار باشه کسی رو برای اون یکی تایید نکنم اون تویی.

آرزو چشمهایش درشت شد و من احساس کردم دهانم باز مانده.

-تعجب نداره خواهر من، تو یه پارچه شوروشوقی، شیطونی، بی قراری، عصیان زده ای، ولی بهروز آرومه، سن و سالش اجازه نمیده که بخواد پا به پای شیظنهای بچگانه ی تو راه بیاد، شاید اگر می گذاشتید سه یا چهار سال دیگه بگذره مناسبتر بود؛ ولی حالا اون باید خودش رو اندازه ی تو بچه کنه تا بتونه بزرگت کنه.

کمی جا به جا شد و پولکی دیگر برداشت و میان انگشتهایش گرفت.

- نه اینکه تو خوب نیستی یا برای بهروز کافی نیستی، تو برای بهروز خیلی جوانی؛ برای تو نگران نیستم چون می دونم که می دونه چطور باهات رفتار کنه ولی برای بهروز نگرانم که باید یک پروسه ی طولانی رو طی کنه تا تو بشی آدمی که باید.

آرزو بلند شد و پوزخندش حتی مرا ناراحت کرد.

- پس اینهمه ساز مخالفت کردنت به خاطر بهروز بود؟

حتی منی که هیچ تجربه ای در این موارد نداشتم به خوبی حرفهای مبین را درک کردم و در دل تایید کردم، ولی آرزو ناراحت از اینکه به چشم برادرش بچه است رودر روی او ایستاد.

مبین ایستاد و پولکی را کنار سینی گذاشت و صورت آرزو را قاب گرفت.

- تو عزیز منی، خواهر منی، بهروز دو ست منه، پسر عمومه، برادرمه؛ مطمئن باش اگر حس می کردم برای هم مناسب نیستید می گفتم؛ ولی نخواه که نگران نباشم، اومدم ازت بخوام کمی معقولتر باشی، کمی آرومتر تا بهروز بتونه زندگیش رو کنترل کنه، تا بتونه زندگی ای رو بسازه که هردو استحقاقش رو دارید.

پیشانی آرزو را ب*و*سید و نگاهش کرد.

- تو آرزویی، خواهری که همیشه افتخارم بوده، بذار بشی افتخار همسرت، افتخار خودت؛ فقط کمی موقرانه تر رفتار کن همین.

آرزو سرش را روی سینه ی مبین گذاشت و مبین چانه اش را روی سر آرزو.

- هر دوتون رو دوست دارم، نگرانی حقمه، نیست؟

آرزو بغض کرده سر تکان داد و لب زد

-قول میدم.

-رو قولت حساب می کنم.

بازوهای آرزو را گرفت و از خودش دور کرد. خم شد و از پیش دستی کوچک سفید پولکی را برداشت.

-دهنم رو شیرین کنم؟

آرزو خندید و مبین پولکی را نصف کرد و نیمی را در دهان خودش گذاشت و نیم دیگر را در دهان آرزو. برگشت رو به من.

-چای داریم؟

از جایم بلند شدم و سینی را برداشتم.

-الان میارم.

-بیخ شید که گفتم بمونید ولی می خوا ستم خواهر و برادر آرزو اولین کسانی باشند که جواب بله ی اون رو می شنوند، شما هم به اندازه ی من حق دارید تو شادیش شریک باشید.

برای بار اول دقیق نگاهش کردم، به چشمانی که سیاهی اش نه مثل بهمن ظلمات داشت و نه هیچ رگه ای از تمسخر. به کسی که مرا نمی شناخت ولی برایم به اندازه ی خودش در زندگی خواهرش اعتبار قائل بود، به کسی که بدون هیچ پیش فرض و چشم داشتی احترام می گذاشت و بی نهایت قابل احترام بود.

آرزو دستش را روی شانه ام گذاشت، از دنیای چشمهایش کنده شدم و سرم را پایین انداختم.

-از اینکه من رو تو شادیتون شریک کردید ممنونم.
سینی از دستم گرفته شد، نگاهم روی دستهای مبین که سینی را از دستهایم جدا می کرد ماند.

-شادیتون؟ شادی ما خورشید خانم.
رفت که سینی را به آشپزخانه ببرد، آرزو دستم را گرفت و به طرف مبل کشاند.
میان احساس خوش احترام و شادی برای آرزو معلق ماندم، کدام بیشتر بود
نمی دانستم فقط پر از احساس شادی ای بودم که تا به حال تجربه اش نکرده
بودم. دستهای آرزو را گرفتم و پیشانی به پیشانیش چسباندم.
-مبارکت باشه خواهری.

دستهایش روی صورتم نشست.

-عاشقته خواهری.

صدای خنده هایمان در خانه پیچید.

xxxx

کنار پنجره ایستادم، روز بدی بود، روز دلتنگی، روز پوچی.
تونیک بلندم را پوشیدم و شالم را روی موهایم مرتب کردم و برای بار اول تنها
از خانه بیرون رفتم.
وقتی پایم روی کاشی کوچه نشست ترسیدم از اینکه گم شوم، به اطراف نگاه
کردم، تنها چیزی که می دانستم این بود که اگر کوچه ی روبرویی را تمام کنم
می رسم به میدان دوئومو.
داشتم تصمیم می گرفتم که به خانه برگردم یا به راهم ادامه دهم که ماشین
مبین پیچید رو به ورودی پارکینگ، ایستاد و شیشه را پایین کشید.

-سلام.

کمی نزدیک شدم.

-سلام.

-جایی تشریف میبرید برسو نمتون؟

-نه، ممنون؛ می خوام یک کم قدم بزنم.

نگاهش روی چشمهایم دقیق شد، لحظه ای بی حرف به هم نگاه کردیم؛
دستش را روی فرمان گذاشت.

-باشه، به آرزو میگم.

-ممنون.

دیگر باید راه می افتادم، وارد کوچه ی روبرویی شدم، درختهای سر به فلک
کشیده روی کوچه سایه انداخته بودند. ساعت دو بعد از ظهر بود ولی به نظر
غروب می آمد. کاشیها را دانه دانه رد کردم، از کنار کافه ی کوچکی رد شدم و
بوی تند قهوه حالم را آشوب کرد.

دلم برای میعادم پر کشید، برای دستهای کوچکش، دو ماه دیگر دو ساله میشد
و من اینجا دور از چشمهای سیاهش روزهایم را سیاه رنگ می زدم. جلو می
رفتم ولی هیچ چیز برایم شادی نداشت، نه حرف زدن با بی بی، نه تجدید
خاطره با ریحانه و نه امید دادنهای شهره؛ هیچ کدام قلبم را آرام نمی کرد، بی
تابیم را سامان نمی داد.

خم شدم و برگ زردی که خیلی غریب و دور از پاییز و در زم*س*تانی ترین روزها به زمین افتاده بود برداشتم، انقدر ترد بود که همان لحظه میان انگشتهای شکست، مثل قلب و روحم در دستهای بهمن؛ آرزوهایم میان مشتهایم بغضم سر باز کرد و اشکهایم روی گون ام راه گرفت. بی صدا دستمال را روی لبهایم گذاشتم تا بغضم منفجر نشود، تا عقده هایم سیلاب نشود. چشمم روی پالتوی مشکی و نیم بوتهای بچگانه ی پشت ویتترین خیره ماند. دست روی شیشه گذاشتم، میعاد را در آن لباس زم*س*تانی، آن پلیور آبی و پالتوی مشکی تصور کردم و دیگر خفه کردن بغضم، فشردن لبهایم چاره ساز نشد.

"نیستی، نیستی که دستات رو بگیرم و بیارم خرید. نیستی که این لباسها رو تنت کنم و سر تا پات رو بب*و*سم پسرم. نیستی که دست روی پلکهای گرم بکشم و لطافت رو حس کنم. قلبم داره میترکه میعدام، دارم می میرم از دوریت؛ کجایی؟ کجایی پسرم؟"

سرم را به شیشه تکیه دادم و از اعماق قلبم هق زدم، هق هق زدم برای روزهایی که یکی به دنبال آرزوهایم مرا بازیچه کرد و من ماندم بی تکه ی وجودم. بدون پسرم هر روز را شب کردم و شب ها را روز، بدون اینکه ظلمات روزهایم کم شود و حتی یک شب شهابی برسد تا آرزو کنم حتی در خواب پسرم را بب*و*سم.

"بیا پیشم، بدون تو نمیشه، بدون تو نمی تونم"

انعکاس چهره ام در شیشه و غریب بودنش به اشکهایم جان داد. تصویرم حتی برای خودم غریبه بود، از روی شیشه دست کشیدم و اشکهایم میان زهر خندم

گم شد. نگاه کردم به صورتی که زیر تیغ جراحی عوض شد، کاش تیغی بود که روحم را بشکافد و اینهمه درد را بیرون بکشد. کاش قلبم شکافته می‌شد و زخمهایم را مرهم می گذاشتند. انگار قلبم میان مشت کسی در حال له شدن بود، این حس ضعیف و قوی ولی همیشه با من بود، حس اینکه جایی خودم را جا گذاشته‌ام و این منی که اینجا هست من نیستم. تکه‌ی اصلی وجودم، تمام قلب و احساسم کنار پسرم جا مانده بود.

"بهم بگو مامان، خواهش می‌کنم پسرم، بهم بگو مامان تا قلبم آرام بگیره" دستی روی شانه‌ام نشست، بی خیال سر بلند کردم و با دیدن مرد غریبه تازه متوجه شدم وسط کوچه ایستاده‌ام، یک قدم عقب رفتم. مرد با صدای بلند حرف می‌زد و من نیمی از حرفهایش را می‌فهمیدم و نیمی را نمی‌فهمیدم، فقط به شیشه‌ی مغازه اشاره می‌کرد و گاهی به شالم و لباسم. کمی عقب رفتم و شالم را مرتب کردم.

زیر لب به انگلیسی عذر خواهی کردم و دور شدم. بی توجه به همه‌ی خیابان در سکوت مطلقی که تا عمق قلبم حس می‌کردم به جلو رفتم. رسیدم به میدان دوئومو و بی جان تکیه زدم به یکی از درختهای سر به فلک کشیده و خیره به کلیسای قدیمی ماندم.

"میای بریم تو کلیسا مامانی؟ بریم دعا کنیم خدا تورو به من برگردونه، بریم ازش بخوایم دوباره زنده‌ام کنه، فردا نه، همین امروز با بودنت زنده بشم، دارم می‌پوسم، دارم دق می‌کنم می‌عادم"

یکباره سرم کشیده شد و احساس خفگی کردم، شال دور گردنم پیچیده شده بود. دست انداختم و به سختی شال را از دور گردنم باز کردم و برگشتم، دو تا پسر با تیپهای عجیب و چشمهایی سرخ ایستاده بودند، لبخندشان انقدر چندان آور بود که از ترس عقب رفتم.

شالم در دست یکی از آنها تاب می خورد و با همان لبخند مضمّن کننده اشاره می کرد که شالم را بگیرم.

دستم را روی سرم گذاشتم، قلبم داشت می ایستاد. دنبال چیزی گشتم که روی سرم بندازم و هیچ چیز ندیدم، فقط آدمهایی که بعضی می خندیدند و بعضی اخم کرده بودند و به هر حال می گذشتند بدون اینکه کمکم کنند. از روی ناچاری یقه ی تونیکم را گرفتم و از پشت بالا کشیدم و انداختم روی سرم.

پسری که شالم دستش بود نزدیک شد و شال را به طرفم گرفت، دست دراز کردم شالم را بگیرم که دستش را کشید و با دوستش فقهقه زدند.

بی اختیار گریه می کردم، م*س*تا صل به دنبال کسی که شاید کمکم کند به اطراف نگاه کردم که صدای فریاد یکی از پسرها نگاهم را چرخاند. با دیدن مبین که دستش دور میچ پسری که شالم در دستش تاب می خورد پیچیده شده بود، نفس عمیقی کشیدم.

از دیدن چهره اش من هم ترسیدم، پسر که قدش به سر شانه ی مبین هم نمی رسید با ترس نگاهش می کرد و تند و پشت سر هم حرف میزد. مبین بی حرف انقدر دستش را به عقب فشار داد تا آخر پسر زانو زد و به عقب خم شد.

دوستش به کمکش آمد، مبین بدون اینکه حتی به او نگاه کند زد تخت سینه اش و او پخش زمین شد.

شالم را از دست پسر گرفت و روی شانۀ اش انداخت. کاملاً خم شد روی پسر و صورتش را میان انگشتهایش گرفت، با دندانهای کلید شده گفت -وقتی چشمتم دنبال چیزی میره، مراقب باش کسی نباشه چشمات رو دریاره. یه بار دیگه اینجاها بینمت سر و کارت با قانونه.

سر پسر را پرت کرد و پسر که به عقب خم شده بود با پاهایی که زیرش مانده بود روی چمن افتاد.

به طرفم آمد، به درخت تکیه زده بودم و سعی می کردم خودم را سر پا نگه دارم. دست انداخت و تونیک را از روی موهایم سُرداد، شال را مرتب کرد و روی سرم انداخت. تمام مدتی که اینکارها را می کرد بغض کرده نگاهش کردم. چه قشنگ بود حس اینکه بدانی کسی هست که حواسش به تو هست، کسی که پشتت باشد.

شال را دور گردنم انداخت و یک قدم فاصله گرفت.

-خوبی؟

زبانم انقدر خشک شده بود که نتوانستم حرف بزنم. سر تکان دادم.

-پس چرا گریه می کنی؟

از حق هق و ترس سکسکه ام گرفته بود.

-تر... ترسیدم.

کنارم ایستاد و بی خیال به دویدن و دور شدن پسرها نگاه کرد.

-می تونی صبر کنی برم ماشین رو بیارم؟

شتابزده سر تکان دادم، در این لحظه تنها چیزی که نمی خواستم تنها ماندن در آن جا بود.

- پس چند لحظه صبر کن الان میام.

دور شد و من تر سیده به اطرافم نگاه کردم، تر سم از برگشت آن پسرها بود.

شالم را محکمتر کردم و سعی کردم به ضعف بدنم و لرز پاهایم غلبه کنم.

دستی جلویم دراز شد، آب میوه را جلویم گرفته بود و منتظر نگاهم می کرد.

- لطفا این رو بخور، رنگت خیلی پریده.

آب میوه را گرفتم و تکیه ام را از درخت برداشتم.

- ممنون، بریم؟

به درخت تکیه زد و عینک زم*س*تانی اش که همیشه رنگ شیشه اش با

لبا سش ست بود را از روی موهایش روی چشمهایش سر داد، انگشتش را

وسط فریم گذاشت و از روی بینی اش سر داد عقب. دست به سینه روبه کلیسا

ایستاد.

- آبمیوه که تموم شد و تونستی راه بری میریم.

مبهوت به بی خیالی و آرامشش نگاه کردم. انگار نه انگار همین آدم پنج دقیقه

ی پیش با آن چهره ی ترسناک جلویم ایستاده بود و از من دفاع می کرد.

xxxx

هنوز دستهایم می لرزید. مبین از جیب اورکتش کلید را بیرون آورد و در را باز

کرد. هنوز کفشهایم را درنیاورده بودم که آرزو را جلویم دیدم.

- معلومه کجایی؟ موبایلم که جا گذاشتی، سخته کردم از ترس.

لبخند بی جانی زدم که نگاهش روی صورتم چرخید.

- چرا رنگت انقدر پریده؟ چی شده؟

نگاهش روی مبین نشست.

- چی شده؟

وقتی جوابی از هیچ کدامان نگرفت عقب رفت تا برویم داخل. خودم را روی

مبل انداختم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. صدای مبین را شنیدم

- گلاب داریم؟

صدای متعجب آرزو جواب داد

- داریم.

- آب قند با گلاب درست کن، ترسیده.

صدای قدمهای شتابزده ی آرزو را شنیدم و بعد صدای قاشقی که به دیواره های

لیوان می خورد. گرمایش را کنارم احساس کردم و احساس آرامش کردم.

چشمهایم را باز کردم تا بگویم خیالش راحت باشد که آرزو را روبرویم دیدم.

سریع سرم را چرخاندم، مبین با فاصله کنارم نشسته بود، خودم را جمع کردم و

صاف نشستم. لیوان را به طرفم گرفت.

- تا آخرش بخورید، تجویز مامان برای آرزو بود که هر بار از درخت میفتاد و

ترسیده میومد خونه.

یاد زمین خوردنهای آرزو افتادم و به جای خنده آه حسرتم را خاموش کردم،

چقدر آن روزها دور به نظر می رسید.

آرزو روی کاناپه ی دو نفره نشست و دستش را دراز کرد و دست آزادم را گرفت.

- می خوای بگی چی شده یا نه؟

پیش از من مبین جواب داد

-یکی دو نفر مزاحمشون شده بودند، همین.

-خب تو اونجا بودی نمی تونستی نذاری مزاحمش بشن؟

ابروهای مبین گره خورد، پیش از اینکه عکس العمل نشان دهد رو به آرزو کردم.

-من تنها بودم، آقا مبین به موقع رسید.

آرزو نفس عمیقی کشید و به سر تا پایم نگاه کرد.

-طوریت که نشده، خوبی؟ آسیب ندیدی؟

به نگرانش لبخند زدم و سر تکان دادم.

-خوبم.

رو به مبین کردم و سوالی که از لحظه ی دیدنش در ذهنم بود را پرسیدم

-من شما رو جلوی در دیدم که میرید خونه، بعد ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که به پشت مبل تکیه داد و محکم نگاهم کرد.

-تعقیبتون کردم.

از صراحت کلامش جاخورده، دهانم باز ماند. صدای خنده ی بلند آرزو با

صدای زنگ در ادغام شد. همانطور که می خندید به طرف در رفت، نگاه من

و مبین جدا نشد تا آرزو در را باز کرد و بهروز وارد شد.

-همیشه به خنده خانم.

آرزو دستش را گرفت و کشید.

-جون من بیا قیافه ی خورشید رو نگاه کن.

بهروز نگاهی به مبین و من انداخت و لبخند زد. به سختی از جایم بلند شدم

-سلام.

به مبل اشاره کرد.

-سلام، راحت باشیدگ

خودش کنار آرزو روی کاناپه نشست.

-چی شده؟

آرزو دوباره شروع کرد به خندیدن.

-این رفیقت صراحتاً فرمودند خورشید رو تعقیب می کردن، نبودی قیافه ی

خورشید رو ببینی.

بهروز باز هم به همان لبخند متین اکتفا کرد. به طرفم برگشت

-حتماً دلیل موجهی برای این تعقیب هست.

مبین کمی جابه جا شد.

-جلوی در دیدمشون، احساس کردم یک کم ناراحتن، می دونستم درست

اطراف رو بلد نیستن و با اینحال احتمال گم کردن خونه بیشتر میشد؛ نخواستم

خلوتشون رو به هم بزنم برای همین دنبالشون رفتم.

دوباره از مفرد تبدیل به جمع شدم، از ملاحظه اش، از درکش ممنون بودم.

کنار چنین آدمی بودن اوج آرامش و امنیت بود.

-ممنونم.

از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

-خواهش می کنم، من برم که فردا دادگاه دارم.

بهروز هم بلند شد.

-منم برم؟

آرزو با ناراحتی بلند شد.

-تو دیگه کجا؟ تو که تازه اومدی؟

بهر روز نگاهی به مبین که جلوی در کفشهایش را می پوشید انداخت و بعد رو به آرزو کرد.

-کار دارم، میام دوباره.

آرزو تا جلوی در رفت و وقتی در را بست کسل به آشپزخانه رفت و من روی کاناپه دراز کشیدم تا حس خوب امنیت را زیر پوستم حفظ کنم.

xxxx

-خواهش می کنم شهره، یه چیزی بگو.

آرزو کنارم روی تختی که به سلیقه ی خودش برایم خریده بود نشست. آرام لب زد

-چی شده؟

گیج سر تکان دادم و پاهایم را جمع کردم روی تخت و چهارزانو نشستم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

-چی بگم خب؟ حالش خوبه، هفته ای یکبار هم شده سمیه میارنش می

بینمش

بغض حنجره ام را بازی داد، با صدای خش دار نالیدم

-بزرگ شده شهره؟ چه شکلی شده؟

سکوت شهره نگرانم کرد، کلافه بلند شدم و ایستادم.

-شهره می دونی این سکوت دیوونه ام میکنه، بلایی سرش اومده؟ چیزی شده؟ بچه ام حالش خوبه؟

-آرومتر دختر خوب، الان حالش خوبه.

قلبم ریخت، آرزو و برویم ایستاد و دستم را گرفت و نشاندم روی تخت. متوجه هیچ حرکتی نبودم فقط نفسهای شهره را می شمردم تا از میعادم خبر بدهد.

-یعنی چی الان حالش خوبه؟

آرزو از اتاق بیرون دوید و من چنگ زدم به بافت موهایم. انگشتم را فرو کردم میان بافت و کشیدم.

-یکی دوهفته پیش تب کرد بچه، هر کاری می کردن تبش قطع نمیشد. یک رشته از بافت را کشیدم و از درد سرم چشמהایم را بستم. ریه اش عفونت کرده بود.

از درد نبودنش، از درد نبودنم چشמהایم را بستم، خیسی و سردی لیوان را روی لبم حس کردم، لیوان را پس زدم. آرزو کنارم نشست و لیوان را دستم داد.

-چرا؟

آرزو فریاد زد.

-آخه یک کم آب قند بخور، رنگ تورو نیست، الان بیهوش میشی میفتی رو دستم.

توجهی به صدای شتابزده ی پایی که نزدیک میشد نکردم و فریاد زدم

-حرف بزن، چیزیش شده؟

آرزو گوشی را از دستم قاپید. تقه ای به در خورد و آرزو همینطور که گوشی را به شانه اش تکیه داده بود شال را روی سرم انداخت. مبین و بهروز وارد اتاق شدند. مبین سریع به طرفم آمد.

-چی شده؟

هیچی مهم نبود، پسرم تب داشته، پسر... سرم را تکان دادم و پاهایم را جمع کردم تو سینه ام. تمام وجودم آونگ شد. جلو "پسر مریضه" عقب، "پیشش نیست" جلو، "اگر بلایی سرش بیاد خودم رو میکشم" عقب، "خدا لعنتت کنه بهمن".

آرزو گوشی را دم گوشم گذاشت و فریاد زد

-گوش کن ببین چی میگه بعد باخودت اینطوری کن.

صدای شهره از دور دست می آمد، چرا فریاد میزد؟

-طوریش نیست، غذا توگلوش گیر کرده بوده، بهش میگن تول؛ دکترها نفهمیدن آخر بردنش پیش یه پیرزن که تول ورد کرد و بچه تبش قطع شده؛

الان از همیشه سالمتره، میشنوی چی میگم؟

آرزو محکم شانه هایم را گرفت، از حرکت افتادم.

تازه ذهنم داشت حرفها را حلاجی می کرد، "میعاد حالش خوبه، بچه ام حالش خوبه، حالش خوبه..."

کرخ و بی حس روی تخت افتادم، آرزو کنارم نشست.

-می خوام تنها باشم.

دستش را روی موهای آشفته ام کشید.

-رفتن تو هال، راحت باش.

-می خوام تنها باشم.

ایستاد و نگاهم کرد، چشمهایم را بستم.

-کاری داشتی صدام کن.

جواب ندادم، صدای بسته شدن در را که شنیدم از جا پریدم.

شماره ی شهرو را گرفتم و به زمین زمان قسمش دادم تا حقیقت را بگوید. با قسم و نهایتاً فریادها و بغضش باور کردم که پسر صریح و سالم است دور از من، دور از قلب بی تاب من، دور از آ*غ*و*شم حالش خوب بود، " خدایا شکر "

xxxxx

موهایم را پشت سرم بستم. فکر حرفهای بی بی بودم، امشب سرحالتر از همیشه صحبت می کرد و این خوشحالم کرد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

تقه ای به در خورد و آرزو داخل شد. شتابزده به طرفم آمد.

-جون من زودتر بیا بیرون، دلم شور میزنه.

از دست پاچگی اش خنده ام گرفت. دکمه ی شومیزم را بستم و شالم را مرتب کردم. نگاهم روی آینه ماند، بعد از هفت ماه تازه داشتم به چهره ی جدیدم عادت می کردم و کم کم از آن خوشم می آمد.

دست روی گونه های برجسته ام کشیدم و انگشتم تا سر بینی قلمی شده ام پایین آمد.

با تکان آرزو احساس کردم زلزله آمده.

-دیوونه، میگم دارم سخته می کنم تو وایسادی قربون صدقه ی خودت میری؟
روبرویش ایستادم.

-برای چی دلت شور می زنه، برادرت با من کار داره، به تو چه؟
دستهایش را به هم مالید.

-نمی دونم، همین دیگه، اگر با من کار داشت که مهم نبود.
شاید اگر من هم جای آرزو بودم نگران می شدم، ولی جریان را می دانستم و
جای نگرانی برایم نمانده بود.

-تو برو به سرو وضعت برس، چند بار گفتم یه لباس درست درمون بپوش.
دستش را کشید روی بلوز و دامنش، نگاهی به سر تا پای خودش انداخت.
-مگه چمه؟

به ایتالیایی گفتم
-زیبایی، مثل همیشه ولی زیبایی که سالهاست مرده.
محکم زد تو سرم.

-خاک بر سر اون احساسات، من رو بگو داشتم می رفتم آسمون.
بلوز و شلوار شیری که هفته ی پیش خودم برایش خریده بودم جلوی چشمم
گذاشتم.

-حرف گوش کن و بپوش.
نگاه متعجبش روی کت و شلوار ماند.

-این رو بپوشم؟

برگ شتم روبه آینه و به شالم که آرزو به هم زده بود سر و سامان دادم. متوجه نگاهش در آینه شدم.

-چه خبره، تو هم که به خودت رسیدی؟

باید بهانه ای جور می کردم، از همان آینه نگاهش کردم و ابروهایم را در هم کشیدم.

-بنده مدرک زبانم رو گرفتم اونم نه یه زبان.

دستم را بالا آوردم و شمردم

-انگلیسی، ایتالیایی، اونم توشش ماه، اونوقت میگی چه خبره؟

خندید و از پشت ب*غ*لم کرد.

-قربونت برم که شاخ غول رو شکستی؛ انگلیسیت که خوب بود، یه ایتالیایی بود که اگر من نبودم باید می رفتی غاز می چروندی؛ می خوام بهم کادو بدی؟

دستهایش را از دور کمرم باز کردم و برگشتم.

-خیلی رو داری.

قهقهه زد و خودش را روی تخت پرت کرد.

-اون که بله.

دستش را گرفتم و کشیدم.

-لباست رو بپوش و بیا، زود باش.

شلوار را از روی تخت برداشت.

-لباسهای من تو اتاق تو چیکار می کنه؟

دستم روی دستگیره ماند و برگشتم.

-دزدیده بودمش، می دونستم میای غرغر، آوردمش برای جلوگیری از اتلاف وقت.

شلوار را از زیر دامن پایش کرد.

-نیست که سایز مون هم به هم می خوره خپلک، باید هم لباسهام رو بدزدی.

در را باز کردم و بیرون رفتم، در حالیکه در را می بستم گفتم

-دو دقیقه آرزو، والا از خیلی چیزها عقب میفتی.

آهسته به طرف مبین و بهروز که روی مبلهای جداگانه نشسته بودند رفتم.

از جایشان بلند شدند، مبین با بلوز سفید یقه هفت و شلوار جین سفید روی

مبل مشکی نشسته بود. بهروز با بلوز یقه گرد مشکی و شلوار جین مشکی

روی مبل سفید، انگار هماهنگ با مبلهای لباس پوشیده باشند. از این ست شدن

خنده ام گرفت.

مبین یک ابرویش را داد بالا، لبخندم را جمع کردم.

-بفرمایید خواهش می کنم.

سنگینی نگاه موشکافانه ی مبین را تا آشنیخانه احساس کردم.

دو جای پررنگ ریختم و مقداری از پولکیهایی که بی بی برایم فرستاده بود و

مبین خیلی دوست داشت را کنارش گذاشتم و به هال برگشتم.

سینی را که روی میز گذاشتم آرزو مرتب و زیبا وارد هال شد. بهروز و مبین

ایستادند، آرزو با تعجب آنها را نگاه کرد.

-چتونه شماها؟ چرا ایستادید؟

بهروز نزدیک رفت و دستش را گرفت.

- شما بفرمایید روی این کاناپه ی دو نفره جلوس کنید.

آرزو نشست و همینطور به بهروز نگاه کرد، کنار آرزو نشستم و بهروز کنار مبین جای گرفت.

مبین تکیه داد و پای بلندش را روی پای دیگرش انداخت، بهروز آرنجش را به دسته ی مبل تکیه داد و با لبخند به آرزو نگاه کرد. این دو مرد برای دق مرگ کردن یک نفر حسابی دستهایشان پر بود. مبین خیلی راحت چای می خورد و بهروز بی حرف با استکانش بازی می کرد.

آرزو نگاهش بین ما چرخید.

- شماها حالتون خوبه؟

مبین استکان خالی اش را روی میز گذاشت.

- خانم بهرامی، امشب مزاحمتون شدیم تا برای امر خیر صحبت کنیم.

دهان آرزو باز ماند، نگاهش بین من و مبین در رفت و آمد بود و هر لحظه دهانش بازتر میشد. مبین نگاهش کرد و لبخند مرموزی روی لبش نشست که حتی من هم از آن سر در نیاوردم. بهروز قهقهه زد و سکوت و بهت جمع شکست.

- خیلی جلیبی مبین، خیلی.

مبین خیلی جدی ادامه داد.

- شما خواهر آرزو هستید و من مثل برادر بهروز هستم، ما اومدیم اینجا که همزمان با ایران که عمو و زن عمو تشریف بردند خونه ی ما برای خواستگاری آرزو جان، آرزو رو برای بهروز خواستگاری کنیم.

از دیدن چهره‌ی آرزو سیر نمی‌شدم، هر چند از حرف بهروز چیزی نفهمیدم ولی دیدن دهان باز مانده‌ی آرزو انقدر تصویر بامزه‌ای بود که به کنجکاو‌ی ام غلبه می‌کرد.

بهروز لبخند به لب شروع کرد

-شاید مثل همه باید اول شرایطم رو بگم ولی همه رو میدونی، برای همین فقط یکی از آرزو هام رو میگم و جواب با تو آرزو کم کم به خودش مسلط میشد. تکیه داد.

-بفرمایید.

توانستم لبخندم را جمع کنم، انگار نه انگار همین نیم ساعت پیش از سرو کول بهروز بالا می‌رفت، لفظ بفرماییدش خیلی مغایر با شخصیتش بود.

-دوست دارم درست رو تا جایی که میشه ادامه بدی.

آرزو لبخند زد. مبین پولکی ریزی برداشت و به آرزو نگاه کرد، دهان شیرین کردن این جالب بود، فقط با پولکی.

آرزو چشمش روی پولکی ماند. سکوت آرزو انقدر طولانی شد که دست مبین افتاد و نگاه بهروز نگران شد. دستم را روی دستش گذاشتم.

-نمی‌خوای جواب بدی؟

آرزو با لبخند متینی سرش را پایین انداخت.

-الان بزرگترم شما بگید، هر چی شما بگید

نفس راحتی کشیدم و به چشمهای شیطانش نگاه کردم. این چند دقیقه سکوت هم مبین را نگران کرده بود و هم بهروز را، باید تلافی می‌کردم این شیطنت بی موقع را.

کمی فکر کردم و نهایتاً با لبخند رو به بهروز کردم.

-آقا بهروز، در اینکه شما جوان شایسته ای هستید شکی نیست ولی خواهر من باید فکر کنه، ببخشید انقدر صریح حرف می زنم ولی آرزو جان یه خواستگار دیگه هم داره و باید بدون لحاظ کردن اینکه شما پسر عموش هستید تصمیم بگیره.

آرزو با دهان باز و هاج و واج نگاهم می کرد. مبین پولکی را در ظرف گذاشت، بهروز تکیه داد و دقیق نگاهم کرد. سعی کردم نه به نگاه دقیق بهروز توجه کنم نه به آرزو که بدون حرکت فقط نگاهم می کرد.

مبین دستش را با دستمال پاک کرد.

-می تونم بپرسم خواستگار آرزو کیه یا بازار گرمیه؟

آرزو براق شده رو به مبین کرد. بهروز مثل همیشه حرفهایش را با لبخندی متین ادغام کرد

-خواستگار آرزو جان تعریف شده هستند، پسر مولتی میلیاردر، اسمش استفانی بردفورد، ۲۷ ساله، کارشناس ارشد اقتصاد بین الملل، روزهای دوشنبه و چهارشنبه کلاس دارند، ولی عموماً تو دانشگاه هستید.

اینبار حتی منم با تعجب به بهروز خیره مانده بودم، اینهمه حجم اطلاعات از کسی که حتی اسمی از او نیامده بود واقعاً عجیب بود.

مبین دستش را روی دست بهروز گذاشت.

-آفرین به غیرت.

بهروز خندید.

-من اسمش رو می ذارم حمایت.

آرزو سرش را پایین انداخت.

-ناراحتی نگفتم؟

بهر روز کنار آرزو نشست و من بلند شدم و جای او نشستم.

-وقتی ناراحت می شدم که دوستش داشتی و نمی گفتم ولی می دونم اینطور

نیست، تو ضامن احساس و علائق یه آدم دیگه نیستی.

مبین با ابروهای گره خورده بلند شد.

- با تمام احترامی که برات قائلم ولی باید بگم این حجم بی خیالی خوب

نیست.

بهر روز لبخندش را حفظ کرد.

-اگر اسم اعتماد و کنترل بیخیالیه، قطعاً من بی خیالم.

-برادر من، نباید از آرزو می پرسیدی که براش مزاحمت ایجاد کرده یا نه؟

-اون فقط دوبار با آرزو حرف زده هر دو بارش هم خواستگاری بوده.

مبین چنگ زد تو موهای ل*خ*تش که همیشه دو سه رشته از آنها روی پیشانی

اش ریخته بود.

-پسر اروپایی و ازدواج؟ اینها دو سال دو ستی میکنند و شش سال همخونه

میشند ؛ بعد اگر شد ازدواج میکنند.

بهر روز رو به آرزو کرد و دست او را میان هر دو دستش گرفت.

_خب این دیگه از متانت خانم منه که باعث شده یک سره تشریف ببرند سر

پله ی آخر.

مبین روی مبل نشست و سر تکان داد

-باز هم توجیه نمی کنه، اگر میگی امنیت باید این ایمنی رو به آرزو نشون می دادی، امنیت وقتی معنا میده که کسی احساس ایمنی کنه، وقتی خودش نمیدونه که داری حمایتش می کنی چطور باید احساس امنیت کنه؟

-اگر اتفاقی می افتاد حتماً من رو کنارش میدید.

-منتظر بودی اتفاقی بیفته تا نشون بدی هستی؟

بلند شدن بهروز نشان داد کم کم خونسردی معمولش را از دست می دهد.

-تعریف تو از حمایت و امنیت با تعریف من فرق داره، شاید تو دلت بخواد قبل از کوچکترین حرفی هر خطر احتمالی رو دور کنی، ولی من میسنجم که آیا واقعاً چیزی خطرناک هست یا نه، اگر احساس خطر می کردم حتماً می رفتم جلو ولی مطمئن بودم که نیست؛ برای همین نشستم و نگاه کردم و فقط رفت و آمدش رو کنترل کردم.

-تو هرچقدر دلت می خواد سر به در و دیوار بکوب ولی من می دونم انگیزه ات از جلو نرفتن چی بوده.

بهروز برگشت و دستهای آرزو را گرفت.

-مگه بد بوده؟

-خب صراحتاً ازش می پرسیدی انتخابش کیه (.)

قبل از اینکه بهروز حرفی بزند صدای آرزو بلند شد.

-یعنی تو هیچی نگفتی برای اینکه فکر می کردی شاید اون رو انتخاب کنم؟ بهروز سر تکان داد.

-می دونستم انتخابت کیه ولی باید آزادت می داشتم.

آرزو دستهایش را از دستهای بهروز بیرون کشید و کمی عقب رفت.

-اگر اون رو انتخاب می کردم چی؟

بهروز خونسرد روی مبل نشستو سرش را بالا آورد و به آرزو خیره شد

-اونوقت معلوم میشد تمام نگرانیهای مبین سر جوان بودن و احساسات

زودگذرت درسته، نمیگم ساده ولی خودم رو کنار می کشیدم.

آرزو صدایش لحظه به لحظه بالاتر می رفت.

-به همین راحتی؟

بهروز سرش را تکان داد.

-به همین راحتی.

آرزو روی مبل افتاد و به بهروز خیره ماند، شرایط آنطور که پیش بینی کرده

بودم پیش نرفت. از نگرانی به تب و تاب افتادم، آرزو عاشق بهروز بود و نمی

خواستم شکست بخورد.

-این احترام به احساس توئه آرزو،

خودم هم نمی دانستم برای آرامش آرزو و برگرداندن احساس شیرینش باید

چکار کنم ولی این تنها جمله ای بود که به ذهنم رسید.

انقدر پوزخندش تلخ بود که قلبم به درد آمد، احساس بدش را به خوبی می

فهمیدم.

-احترام به چه درد می خوره وقتی یکی برای داشتنت نجنکه؟

مبین بلند شد و به کنارش رفت.

-وقتی یکی باید بجنکه که دو نفر همدیگر رو بخوان، اگر تو اون رو انتخاب

می کردی بهروز دقیقاً باید برای چی می جنگید؟

آرزو کلافه سر تکان داد.

-نمی دونم، ولی وقتی میگه به همین راحتی یعنی براش مهم نیست.

بهروز همانطور خونسرد نگاهش کرد.

-من وقتی برای چیزی می جنگم که احتمالی برای پیروزی باشه، با شناختی که از تو دارم می دونم نه به پول اون بله می گفتمی نه به خونه ی ویلایش و هزار جور ممیزهای دیگه اش، قطعاً چیزی تو وجود اون بود که تو بیشتر از من دوستش داشتی. با علاقه ات بجنگم؟ با قلبت بجنگم؟ دقیقاً بگو با چی بجنگم که بگم اینکار رو می کنم یا نه؟

آرزو از جایش بلند شد.

-جواب هیچ کدام از اینها رو نمی دونم، فقط دوست ندارم بهم بگی به همین راحتی ازم می گذری.

بهروز بلند شد و روبرویش ایستاد.

-من عاشقتم، می دونم که این رو خوب می دونی، اگر قرار باشه برای انتخابت، برای قلبت ازت بگذرم می گذرم، از خودم هم می گذرم که تو خوشحال باشی، این رو درک می کنی؟

از احساس عمیق بهروز بغض به گلویم نشست. بی اختیار نگاهم چرخید روی مبین و از نگاهش لرزیدم. برای بار اول معنای نگاهش انقدر شفاف بود که از باور کردنش ترسیدم، از قبول کردنش لرزیدم. چنین حسی محال بود و من هرگز تن به محال نمی دادم.

صدای آرزو فکر و احساسم را از چشمهای ستاره باران مبین جدا کرد.

-درک می کنم ولی ازم نگذر، باشه؟

بهروز صورتش را قاب گرفت پیشانیش را نرم ب*و*سید و لبهایش همانجا توقف کرد.

-جواب من رو می دید بانوی من؟

آرزو با اشکهای روی صورتش سر تکان داد و بهروز خندید.

-این یعنی جوابم رو میدی یا جوابم همین سر تکان دادنه؟

لحن آرزو دلبرانه شده بود و من اصلاً با این عالم آشنایی نداشتم.

-خب شما دوباره بگو.

بهروز لبهایش را از پیشانی آرزو جدا کرد و دستهایش را گرفت و قدمی عقب رفت.

-خانم آرزو شاهمیر، با من ازدواج می کنید؟

جواب بله ی همراه با بغض آرزو با اشکهای من و برق چشمهای آرزومند مبین همراه شد.

بهروز حلقه ی تک نگین ظریف را در دست گرفت و روبه مبین کرد.

-اجازه میدید؟

مبین سرش را تکان داد و حلقه در انگشت آرزو نشست. مبین نزدیک شد و

پیشانی آرزو را ب*و*سید و با بهروز دست داد و دستش را رها نکرد.

-تا اینجا همه چیز خوب بود، امیدوارم بعد از این هم همینطور باشه و با

آرامش و عشق زندگی رو سپری کنید.

بهروز با دست آزادش بازوی مبین را گرفت.

-ممنون رفیق، این قول من به خودمه، اگر روزی سر شکسته شم شرمندگیش
اول برای خودمه.

مبین نزدیکش شد.

-ازدواج یا دو سر باخته، یا دوسر برد؛ امیدوارم برنده ی این زندگی باشید.

دستهایشان رها شد و بهروز کنار آرزو نشست.

-نمی خوای یه شیرینی به ما بدی؟

-شما اول بگو گل و شیرینیت کجاست تا من برم بیارم.

-اگر میاوردم که می فهمیدی.

-من فکر کردم جمع شدیم به خاطر خورشید.

خجالت زده سر پایین انداختم. به آرزو گفتم به خاطر من جمع شدیم که

فکرش سمت دیگری نرود ولی نمی خواستم با عنوان کردنش در جمع کسی

فکر کند توقعی از آنها دارم.

بهروز خندان بلند شد.

-اون که بله.

مبین بلند شد و به سمت در رفت.

-شما بشین من میارم.

من و آرزو نگاهشان کردیم، کمی بعد مبین با کیک در دست و دو جعبه ی

زیبای کادویی وارد خانه شد.

کیک را روی میز گذاشت و جعبه ها را کنارش و ایستاد.

-این هدیه ی من و بهروز برای موفقیت شماست البته در مقابل تلاش و سربلندیتون ناقابله.

واقعاً انتظارش را نداشتم، جز بی بی تا حالا هیچ کس برایم نه جشن گرفته بود و نه تیریکی گفته بود. بغض کرده بلند شدم و پشت میز نشستم، آرزو کنارم نشست و مبین و بهروز رو کاناپه های دو طرف. آرزو چاقوی میوه خوری را دستم داد. -ببر مهندس بعد از این.

با لبخند و بغض کیک را بریدم. بهروز و آرزو دست زدند و من شرمنده از اینهمه محبت سرم را پایین انداختم.

-نمی دونم چی بگم، اگر شما نبودید حتی یک روز هم اینجا دوام نمیآوردم. اگر موفقیتی هم هست با کمک شما بوده.

آرزو بلند شد و در حالیکه به سمت اتاقش می رفت بلند گفت

-تعارف تیکه پاره نکن عزیزم، تو استعداد نداری، خود استعدادی.

کمی بعد با پاکت کوچکی در دست برگشت و پاکت را به طرفم گرفتم

-این هدیه ی من، ولی بعداً بازش کن.

بلند شدم و ب*و*سیدمش.

-تو بزرگترین هدیه ای برام، خدا بی زحمت یه خواهر خوب بهم داده، دیگه

چی بخوام ازت؟

لبخند زد و دستم را گرفت و نشستیم. مشغول بریدن کیک شد و من یکی از

جعبه ها را برداشتم. اول چشمم به یک کارت خورد و کشیدمش بیرون.

« با آرزوی سربلندی برای روح و قلب پرشورت، بهروز »

کارت را روی میز گذاشتم و کتابهایی که داخل جعبه بود بیرون کشیدم. بلند خواندم

-آیین چگونه بودن ... تفکر منفی

هر دو کتاب روانشناسی و خودشناسی بود، چیزی که من واقعاً به آن نیاز داشتم.

-یک دنیا ممنونم، واقعاً کمکم میکنه.

بهروز با لبخند آرامش بخش همیشگی سر تکان داد.

جعبه ی دوم که مسلماً هدیه ی مبین بود خیلی بزرگ بود. آرزو بشقاب کیک را رو بروی مبین گذاشت و نشست.

-بازش کن، هر چی پرسیدم چی خریدی هیچی نگفت، فقط می دونم دو روز کل عصر رو تو خیابونها چرخید تا خریدش.

مبین صدا بلند کرد

-آرزو ...

آرزو خندید

-خب ببخشید، کنجکاوم.

در حالیکه جعبه را باز می کردم رو به مبین کردم.

-من رو شرمنده کردید، واقعاً را ضی به زحمتتون نبودم، همینکه به یادم بودید کافیه.

-امیدوارم پسندید.

با نظر اول متوجه نشدم چه چیزی تو جعبه است، از بالا قلبی به چشم خورد، قلاب را گرفتم و آرام بیرون کشیدم، وقتی کامل بیرون آمد گذاشتمش روی میز و مبهوت به هدیه اش نگاه کردم.

قفس چوبی پرنده بود، چوبها و ظرافتش و کنده کاریهای ریز روی چوبها انقدر ظریف بود که ترسیدم به آنها دست بزنم و بشکند. در قفس باز بود و پرنده ای یک پایش روی لبه ی در و پای دیگر را بلند کرده بود. پرنده انقدر طبیعی بود که برای اطمینان از مصنوعی بودنش لمسش کردم، پرهایش نرم و طبیعی بود و رنگ آمیزی زیبایی داشت.

مبین نزدیک شد. دست زیر در قفس برد و مهره ای را چرخاند و سر پرنده شروع به حرکت کرد، سرش گاهی به سمت داخل قفس می چرخید و گاهی به بیرون انگار دارد انتخاب می کند که به داخل برود یا بیرون. وقتی به داخل قفس نگاه می کرد پای آزادش کنار پای دیگرش لب در قفس می نشست و وقتی به بیرون نگاه می کرد یک پایش بلند میشد و کمی بالهایش باز میشد.

وقتی برای چندمین بار پایش بلند شد متوجه کارت کوچکی شدم که به پایش آویزان بود، خم شدم و کارت را بلند کردم رویش نوشته بود (انتخاب کن) مبهوت به کارت ماندم، متوجه منظورش می شدم و نمی شدم؛ هدیه اش چیزی نبود که همینطوری از مغازه ای خریده باشد؛ این هدیه حتماً سفارشی بود، ولی چرا؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم شاید جوابم را از خودش بگیرم. چنگال را کنار بشقاب کیک گذاشت و با دستمال روی لبهای تمیزش کشید.

-بدترین چیز تو دنیا عاده، خیلی ها هستند که به درد کشیدن عادت می کنند،
انقدر عادت می کنند که می ترسند رهاش کنند و دیگه دلیلی برای زندگی
ندا شته باشن. مثل اون قفس برای اون پرنده، ولی می دونید در اصل چرا درد
کشیدن رو رها نمیکنند؟

گیج و سر درگم نگاهش کردم، در این ماهها به حرفهای معنا دارش عادت
کرده بودم؛ کلاً نمیشد که حرفی را صریح بزند، بازی کردن با کلمات را خوب
بلد بود ولی من در شرایطی نبودم که به عمق حرفهایش فکر کنم. ولی حالا
مخاطب م*س* تقیمش من بودم و باید می فهمیدم این مرد که گاهی غیرتی و
گاهی بی خیال، گاهی عصبی و گاهی خونسرد بود چه چیزی را می خواست
به من بفهماند

-چی؟

-چون نمیدونند اگر عادتشون رو ترک کنند چطور زندگی کنند. از این می
ترسند که بعد از ترکش چیکار کنند.

بلند شد و ایستاد

-و این انتخاب شماسه که عاداتتون رو ترک کنید و اون فردا رو با ذهن باز
بسازید یا چنگ بزنید به عاداتتون و تا همیشه درد بکشید، انتخاب کن
خورشید، انتخاب کن.

بیشتر از هر چیزی از اینکه مرا به اسم کوچک صدا زد تعجب کردم. وقتی
صدای به هم خوردن در را شنیدم تازه متوجه شدم که رفت و من را با دنیایی
سوال جا گذاشت.

بهروز از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. آرزو کمی مکث کرد و به دنبال بهروز راهی آشپزخانه شد. نگاهم روی پرنده مانده بود، روی پرنده یا قفس؟ گیج و گنگ حرفهای مبین بودم، هیچوقت حرفی نزده بود که حتی حس کنم نسبت به گذشته ام، حالم یا آینده ام فکر کرده.

این هدیه عجیب بود و حرفهایش عجیب تر. دلم گرفته بود و این عجیب بودنهای بی تاثیر نبود روی منی که هر روز گذشته را زندگی می کردم.

بوی عطر قهوه در مشام پیچید و برای بار اول بود که از آن لذت بردم. دلم تنهایی خواست و فنجانی قهوه و موزیک ملایم و البته کمی فکر کردن. از جایم بلند شدم که بهروز و آرزو شانه به شانه از آشپزخانه بیرون آمدند، متوجه نگاه نگران آرزو شدم ولی بهروز مثل همیشه آرام و خونسرد بود و لبخند لبهایش را تزئین می کرد.

بهروز به مبل اشاره کرد.

-لطفاً بشینید.

بی اختیار نشستم، آرزو سینی را روی میز گذاشت و من فنجان قهوه را برداشتم.

-نمی خوام مزاحمتون باشم.

بهروز هم فنجانش را برداشت.

-مزاحم نیستید، اجازه بدید کمی صحبت کنیم.

انگشتم روی لبه ی فنجان تاب خورد.

-در خدمتم.

تکیه داد و آرزو کنارم جابه جا شد، انگار نگران بود؛ لبخندی اطمینان بخش زدم که نگرانم نباشد. حرفهای بهروز نمی توانست سنگین تر از مبین باشد.

بهر روز یکبار شروع کرد.

-من طبق عادت اول گوش می کنم، و وسط حرف نمیپریم، وقتی حرفهای طرف مقابل تموم شد من حرف می زنم و دوست ندارم وسط حرفم بپریم. شما که مشکلی ندارید؟

سر تکان دادم. فنجان کف دستم را می سوزاند و عجیب این گرما لذت بخش بود.

-دوست دارید حرف بزنید؟

سر بلند کردم و به سیاهی لباسش چشم دوختم.

-راجع به چی؟

فنجان را روی میز گذاشت و کمی خودش را جلو کشید.

-پس اول من حرف می زنم.

-بفرمایید.

-حدود هفت ماهه شما اومدید اینجا، وقتی اومدید هم مبین و هم من متوجه سکوتتون شدیم و با توجه به گذشته ای که پشت سر گذاشته بودید طبیعی بود؛ ولی اینکه شما بعد از هفت ماه هنوز همون دختر ساکتی هستید که حتی دو تا کوچه اونطرفتر رو بلد نیست طبیعی نیست.

خواستم جواب دهم که یاد حرفش افتادم، گفت وسط حرفش نپریم.

-اگر اجازه بدید می خوام کمکتون کنم.

آرزو دستم را فشرد و با لبخند نگاهم کرد. نگاهم دوباره چرخید روی بهروز.

-چه کمکی؟

-یه راهی پیدا کنیم تا شما بتونید بچه تون رو پس بگیرید.

خیالش هم قشنگ بود ..

-واقعا کمکم می کنید؟

-اگر خودتون بخواهید حتماً.

با خوشحالی دست آرزو را فشردم. بهروز ادامه داد

-خیلی ها فکر می کنند مشاوری گرفتن یعنی ضعف، فکر می کنند پیش

روانشناس رفتن یعنی مهر دیوونگی به خود شون بزنند؛ شما که از اون دسته

نیستید؟

-اصلاً

-خیلی خوشحالم و حالا می رسیم به مرحله ی دوم، می خوام هر چیزی که

بهتون گفتم رو انجام بدید.

انقدر بدی دیده بودم که حتی به کسی که نیت خیرش ثابت شده بود اعتماد

نکنم، برای همین فقط نگاهش کردم. فکرم را از نگاهم خواند.

-برای هر چیزی که ازتون بخوام دلیل دارم، در موردش با هم صحبت می کنیم

و مطمئن باشید تا خودتون راضی نباشید به کاری مجبور نخواهید شد.

اینطور بهتر بود، از اینکه زندگی ام را کف دست کسی بگذارم می ترسیدم.

-اولین قدم هدیه ی آرزوئه.

چشمم روی پاک کوچک روی میز ماند.

-برش دارید.

برش داشتم و پاکت را باز کردم پ. عضویت شش ماهه در بهترین باشگاه

ورزشی، همان باشگاهی که آرزو خودش عضو آن بود.

با اینکه واقعاً حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم ولی می دانستم برایم خیلی مفید خواهد بود، لبخند زدم.

-قبوله.

با لبخند به مبل تکیه داد.

-اگر همینطور باشید خیلی سریعتر از چیزی که فکر می کردم سمت بهبود میرید، در کنار اون باشگاه کتابهایی که بهتون دادم مطالعه کنید؛ زیر مطالبی که فکر می کنید براتون مفیده خط بکشید تا با هم در موردشون صحبت کنیم. مطالعه برایم از هر خلوت و همنشینی زیباتر بود و این را مدیون شهره بودم که مرا به خواندن عادت داد.

-باشه.

-و یه عذرخواهی بابت رفتار مبین، برای اینکه یکباره رفت. مبین روی افرادی که بهش نزدیکند حساسه، ذاتاً انسان حمایتگریه و وقتی احساس کنه کسی حالش خوب نیست و نمی تونه کمک کنه کلافه میشه.

-درک می کنم، گله ای از رفتنشون نیست، شاید من زیادی خسته شون کردم. آرزو سکوتش را شکست.

-اینطور نیست خورشید، مبین خیلی وقت بود می خواست باهات حرف بزنه، دلش نمی خواد ناراحت باشی.

-لطف دارند.

بهر روز از جایش بلند شد

-جلسه‌ی اول ما پس فردا تو مطب من ساعت شش.

آرزو و من بلند شدیم، آرزو به جای من پرسید

- چرا مطب؟

بهر روز به طرف در رفت.

- رسمی تره.

xxxx

کلافه ایستادم.

- فایده نداره آرزو، جز تونیک هیچی نیست که شبیه مانتو باشه.

آرزو کنارم ایستاد و به مغازه ی آن طرف خیابان اشاره کرد.

- حالا اونجا رو هم ببینیم، اگر پیدا نکردیم یه فکری به حالش می کنیم.

دستم را گرفت و خیابان را رد کردیم.

هیچ چیز چشمگیری نداشت، آرزو دستم را گرفت و به داخل کشید.

- بیا پرسیم.

از لابلای دکورهای طبقه بندی شده رد شدیم، پسری پشت میز نشسته بود.

پیش از اینکه به میز برسیم دختری قد بلند با موهایی که به سختی به یک

سانت میرسید نزدیک شد.

آرزو سرش را نزدیک کرد.

- هر چی می خوای خودت بپرس، باید به این زبان عادت کنی.

دختر با لبخندی شیرین جلویمان ایستاد.

- می تونم کمکتون کنم؟

نگاهی به طبقات لباس و کفش و کیف انداختم و با تاسف سر تکان دادم.

- فکر نمی کنم.

- شما بفرمایید چی مد نظرتونه.
- چند دست بلوز یا لباس بلند، شبیه پالتو.
با تعجب نگاهم کرد.
- پالتو؟ در این فصل پالتو نمیاریم.
- شبیه پالتو منظورم به بلندیشه نه جنسش.
- دختر لباس شب بلندی که بالا تنه ی بازی داشت نشانم داد.
- این خوبه؟
- آرزو زد زیر خنده، کلافه سر تکان دادم.
- ممنون.
- رو به آرزو کردم.
- بیا بریم.
- هنوز به در نرسیده پسری که پشت میز نشسته بود کنارمان ایستاد.
- صبر کنید.
- ایستادیم، با فارسی دست و پا شکسته ای گفت
- شما ایرانی هست؟
- آرزو جواب داد
- بله ایرانی هست.
- پسر خندید.
- من خیلی خوشحال شد که ایرانی دید.
- آرزو با خنده رو به من کرد.

-این چی فکر می کنه که ایرانیها براش جالب شدند؟
 قبل از اینکه بتوانم جواب دهم پسر به سرعت سر تکان داد.
 -نه، جالب نه، دوست داشت.
 نتوانستم بیشتر از این خنده ام را جمع کنم. انقدر با شخصیت و متین صحبت می کرد که خنده ی ما را حمل بر تمسخر کند.
 صدایش را شنیدم
 -باید تشریف آورد پیش میز تا من چیزی که خواست نشونتون داد.
 آرزو دستم را گرفت و کشید.
 -بیا که شانسمون گفته، پسر می خواد بهت لباس شب بفروشه.
 پسر که یک قدم جلوتر بود برگشت.
 -ما فقط شبا لباس نفروخت، از صبح ساعت ده لباس فروخت تا هشت شب.
 آرزو سرش را پشت پنهان کرد، دستم را جلوی دهانم گذاشتم که خنده ام را نبیند. پشت میزش نشست.
 -خواهش می کنم نشست تا من ژورنال نشان داد.
 روی صندلی های چرم آلبالویی روبروی هم نشستیم. پسر ژورنالی از کتو بیرون کشید.
 -شما اینها را دید تا من خدمت شما رسید.
 وقتی رفت آرزو خنده اش را آزاد کرد.
 -وای خورشید خیلی بامزه ست، میگه خدمت شما رسید، می خواد بزنه بکشتمون حتماً.
 دستم را حایل صورتم که رو به مغازه بود کردم که کسی خنده ام را نبیند.

-زشته، بذار لباس شبها رو ببینیم و بریم.

ژورنال را باز کردم و دهانم باز ماند. لباسهای بلند و پوشیده، هر کدام یک شکل و یک رنگ؛ حتی در ایران هم چنین لباسهایی ندیده بودم. بعضی از آنها شالی سر خودش داشت که به یقه وصل میشد، با اشتیاق ژورنال را ورق زدم.

-معرکه ست خورشید.

-آره، خیلی قشنگند.

پسر پشت میزش نشست و دختر موکوتاه دو فنجان قهوه روی میز گذاشت و رفت.

-خواهش کرد میل کرد، نوش جان.

انقدر مبهوت لباسها بودم که دیگر خنده ام نگرفت.

-شما این لباسها رو دارید؟

-ما سفارش داد، خیاط دوخت براتون.

آرزو دستش را روی لباسی که رنگ آبی اش خیلی خاص بود گذاشت

-آبی کاربنی دوست داری؟

پسر کاربنی از روی میز برداشت و جلوی ما گرفت.

-کاربن خواست؟

آرزو صورتش را میان دستهایش پنهان کرد ، واقعاً سخت بود کنترل کردن خنده ام.

پسر انگار متوجه شد اشتباه کرده با چهره ای ناراحت کاربن را روی میز گذاشت.

-ببخشید، من اشتباه کرد؟

دلَم برایش سوخت، با تمام توان خنده ام را جمع کردم.

-نه، آبی کاربنی یک رنگه، ما کاربن نخواستیم.

پسر نگاهی به رنگ لباسی که روی صفحه ی باز ژورنال بود انداخت.

-این آبی کاربنی؟

-بله.

لبخند زد.

-من از شما یاد گرفتم.

با آرزو پنج دست لباس انتخاب کردیم. قرار شد روز بعد به آدرسی که داد

پیش خیاط برویم. پسر تا جلوی در با ما آمد. جلوی در پایم به پایه ی مانکن

گرفت و نتوانستم خودم را کنترل کنم و با سر به طرف شیشه رفتم.

صدای جیغ آرزو را شنیدم و حس کردم چیزی روی سینه ام فرود آمد و باعث

شد زمین نخورم. دست به در شیشه ای گرفتم و ایستادم؛ پایم تیر می کشید،

به سختی سر بلند کردم و با دیدن مبین و بهروز درد یادم رفت.

مبین که کیفش را حایل کرده بود که زمین نخورم دستش به همراه کیف پایین

افتاد.

-حالتون خوبه؟

فقط توانستم سر تکان دهم. بهروز به طرف آرزو رفت.

-یک ساعته منتظریم، قرارمون یادتون رفت؟

آرزو لب گزید.

-ببخشید.

-اشکال نداره.

دوباره به سمت در رفتیم، پسر که تا آن لحظه عقب ایستاده بود جلو آمد و دستش را به طرفم دراز کرد.

-من هوارد هست، خوشحال شد از آشنایی، تشریف آورد بازم اینجا.
مات به دست جلو آمده اش نگاه کردم که دست کشیده ی مبین دست هوارد را فشرد.

-مبین هستم.

بهروز کنار مبین ایستاد، با دیدن چهره ی مبهوت هوارد خنده ام گرفت. مبین با ابروهای گره خورده و دندانهای کلید شده قدمی جلو رفت.

-اونی که فارسی یادت داده نگفته یه خانم ایرانی اگر بخواد دست بده خودش دستش رو جلو مباره؟

هوارد که چهره اش لحظه به لحظه سرختر میشد کمی خم شد.
فشار دست مبین انقدر زیاد بود که قامت بلند هوارد را خم کرد. شروع کرد تند و سریع به ایتالیایی صحبت کردن.

مبین دستش را رها کرد.

-خوبه که یاد گرفتی.

آرزو هنوز هم می خندید، بهروز با شماتت نگاهش کرد. انقدر خجالت کشیدم که با یک خداحافظی سریع از در بیرون رفتم.

صدای قدمهای شتابزده ی آرزو را شنیدم، کنارم که رسید قدمهایش آهسته تر شد.

-چه خبره؟ عجله داری؟

-درسته اون پسره کارش غلط بود ولی داداش شما چرا اینطوری می کنه؟ پسره داشت می مرد از درد.

صدای مبین از پشت سر بلند شد.

-بیخشید دخالت کردم خورشید خانم، بار آخر بود؛ اگر خیلی ناراحتید برم ازشون عذرخواهی کنم.
ایستادم و روبرگرداندم.

-من از حمایتتون ممنونم، از اینکه حواستون بهم هست ممنونم، ولی دلیلی نداره جای من حرف بزنید یا جای من جواب بدید.
چشمهایش هر لحظه کدر تر میشد.

-درسته، شاید به مقتضای شغلم عادت کردم جای بقیه حرف بزنم، شما هم که قبلاً ثابت کردید چقدر مراقب خودتون هستید و می تونید از خودتون دفاع کنید پس کار من بیجا بود، بازم میگم برم عذرخواهی کنم؟
طعنه میزد که من نمی توانم از خودم دفاع کنم، که نتوانستم جلوی بهمن از خودم مراقبت کنم. والا من اینجا مشکلی ندا شتم که مجبور به دفاع از خودم باشم، تمام طعنه اش به گذشته ام بود.

بی اختیار اشکهایم راه گرفت، بغض کرده نگاهش کردم؛ کمی نگاهم کرد و بعد سرش را چرخاند. دستش لای موهایش چنگ شد و نفشش را با فشار بیرون داد. نگاهش سرگردان میان آدمهایی که در رفت و آمد بودند می چرخید.
-من می تونم از خودم مراقبت کنم، نتونم قطعاً از شما کمک نمی خوام؛
قضایوتون در مورد من رو نکوبید تو صورتم، برام ارزش نداره.

بی توجه به نگاهش که برق میزد دور شدم، معنای چشمهای درخشانش را نفهمیدم. آرزو دنبالم دوید، به کوچه ای که انتهایش به خانه میرسید پیچیدم.
- مگه قرار نبود بریم کلیسا؟ تو برو.

خیلی راحت و قدم زنان کنارم می آمد.

- من ده بار اونجا رو دیدم.

کوچه را تمام کردیم و به سمت ورودی رفتیم که ماشین بهروز پیچید رو به پارکینگ.

به در ساختمان تکیه دادم، آرزو نزدیک ماشین شد.

- شما هم نرفتید؟

- ما می خواستیم بریم به خاطر خورشید، ایشون نباشند لطفی نداره.

جواب ندادم بی ادبی بود، نیم پله را پایین آمدم و به سمتشان رفتم.

- ببخشید برنامه ی شما رو هم به هم زدم.

- هر چیزی به وقتش، مهم نیست.

از زیر چشم مبین را دیدم که آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود و

انگشتانش مشت شده روی لبهایش بود و به بیرون نگاه می کرد.

از اینکه آنطور جوابش را دادم پشیمان که نه، ولی ناراحت بودم؛ از ناراحت

شدنش ناراحت بودم.

انگار چیزی به قلبم چنگ زد و بی اختیار بغض کردم. "کاش جلوی زبونم رو

می گرفتم"

بهر روز ریموت را زد و ماشین را داخل برد. از همان در پارکینگ داخل شدیم، به سمت آسانسور رفتم و آرزو دنبالم آمد.

-شام چیکار کنیم؟

در یک تصمیم آنی برای دلجویی از مبین گفتم
-کتلت.

آرزو ایستاد.

-من نیستم، خودت درست کن.

دکمه ی آسانسور را زدم و منتظر چشم به شماره ها دوختم.

-اون که صد درصد.

xxxxx

صدایم را بلند کردم.

-نمیای؟

از اتاق داد زد.

-دارم میام.

سینی بزرگ را روی این گذاشتم و منتظر ایستادم، چند لحظه بعد از خانه خارج شدیم.

آرزو زنگ در را زد و بهروز جلوی در آمد، با دیدنمان خندید و با دیدن سینی هفت رنگ در دستان من هر دو دستش را روی صورتش کشید.

-احسنت، چه کرده خانم مهندس.

آرزو دستهایش را بالا برد.

-من کاملاً بی گ*ن*! *هم، هر چی هست زیر سر خورشیده.

با دعوتش وارد خانه شدیم، مبین را ندیدم، سینی را روی میز وسط هال گذاشتم.

مبین از راهروی اتاق ها بیرون آمد و با دیدنم ایستاد. با سر پایین افتاده بلند شدم.

-سلام.

زیر لب سلام کرد و جلو آمد، روی مبل نشست و به سینی نگاه کرد. آرزو از آشپزخانه بیرون آمد.

-دیدی خورشیدم چقدر زحمت کشیده؟

مبین به مبل تکیه داد.

-لطف کردند.

نمی دانستم باید چکار کنم تا از دلش درآورم.

بهر روز آرزو را صدا زد و آرزو به آشپزخانه رفت، باید حرف می زدم؛ آب دهان خشک شده ام را فرو دادم.

-آقا مبین.

بدون جواب نگاهم کرد.

-من ...

مکث کردم، عذرخواهی برای حقم زیاد نبود؟ نفس عمیق کشیدم، همیشه جلوی این مرد دست و پایم را گم می کردم و حرف زدن یادم می رفت.

-شما؟

با صدایش به خودم آمدم. سعی کردم جمله هایم را درست کنار هم بچینم.

-من بابت نوع برخورد من عذر می خواهم.

-نوع برخورد یا خود برخورد.

حکم بود تنهایی تصمیم گرفتن، حکم بود اینکه بخواهم خودم مشکلاتم را حل کنم ولی نباید آنطور با تندی حرف می زدم. با اینکه او هم با طعنه ای که زد دلم را شکست.

-به خاطر حرف آخرم.

یک ابرویش را بالا داد و شصتش را روی چانه اش کشید.

-جالبه، اینکه خواستید قضاوتم رو برای خودم نگه دارم چون براتون ارزش نداره عذرخواهی داره؟

با جسارتش جسور می شدم، همیشه همینطور بود، بحث را به جایی می رساند که من ساده ی کم حرف صدایم در می آمد.

-بله، عذرخواهی می خواد چون نحوه ی گویشم غلط بود.

خم شد و دقیق نگاهم کرد.

-و فحوای کلامتون بد نبود؟

-نه نبود، آدمی که حتی خودم زندگیم رو براش تعریف نکردم و از دوسه گوش عقب تر زندگی من رو شنیده نباید به خودش این حق رو بده قضاوتم کنه، چه برسه به اینکه بخواد بهم طعنه بزنه.

از جایم بلند شدم.

-من سهم خودم رو به جا آوردم، می دونم دوست دارید حمایت کنید و این از لطف شماست ولی بهتون اجازه نمیدم قضاوتم کنید.

به سمت در رفتم، بحث کردن و دلخور شدن و دلخور کردنش چیزی نبود که دلم بخواهد. وارد راهروی خروجی شدم که شالم کشیده شد، بدون اینکه برگردم ایستادم.

گرمای بدنش را روی پشتم احساس کردم، کنار گوشم زمزمه کرد.
-قضاوتت نکردم.

نفسم تنگ شد، هرم نفسش زیر گوشم قلبم را بازی داد. صدایش آرامتر شد.

-تو روز زندگی کردم خورشید، با هر نفست زندگی کردم.

قلبم بی تاب خودش را به درو دیوار سینه ام کوبید، برای کمی اکسیژن نفس عمیق کشیدم. با صدایش حتی چشمهایم سنگین شد، هیچ چیز نبود، هیچ کس نبود، حتی خودش، فقط صدایش ... صدایش ...

به سختی خودم را از حصار جاذبه ی صدایش آزاد کردم، حتی توجهی به شالی که در دستش ماند نکردم و از خانه بیرون آمدم.

xxxxx

خودم را تو اتاقم زندانی کردم، حتی جرات دیدنش را نداشتم. چیزی که برایم از هر چیزی سخت تر بود پذیرفتن این بود که اقرارش برایم لذت بخش است، انگار مدتها منتظر بودم.

صورتتم را در بالش فرو کردم و صدایش برای هزارمین بار در ذهنم، قلب و روحم پیچید.

سرم را به شدت تکان دادم "باید با خودم روراست باشم، خیلی وقته دوستش دارم ولی نمیشه، نمی تونم."

بلند شدم، بیتاب بودم، بیقرار.

دمپایه‌هایم را در آوردم، احساس خفگی می کردم. پا گذاشتم روی سرامیک شاید کمی از تب بدنم کم شود. دست کشیدم به لبه ی تخت، به شیشه ی میز آرایش، به هالوژنهای نصب شده روی تاج تخت و دور اتاق چرخیدم. سرگیجه گرفتم از حسی که داشتم، از حسی که به من داد، از عشقی که نه از روز اول که حداقل دوماه بود با آن جنگیده بودم و نهایتاً فقط با یک جمله اش تمام تلاشم دود شد و به هوا رفت.

با صدای تقه ی در روبه در ایستادم. در باز شد و آرزو نگاه کوتاهی به من انداخت و وارد شد.

- چرا خودت روزندونی کردی؟ چرا نمودنی غذا بخوری؟

ذهن و قلبم انقدر شلوغ بود که جوابی برای سوالهای ساده اش پیدا نکردم.
- نمی دونم.

روی تخت نشست و اشاره کرد کنارش بشینم.

- می دونی به نظرم رفتار مبین به جورایی عجیبه، حالا هم این رفتار تو بیشتر گیجم می کنه.

- کدوم رفتارم؟

نگاهش را روی در و دیوار سر داد که نگاهم نکند.

- همین فرار کردند.

اصلاً دوست نداشتم دوستم شکی به صداقتم داشته باشد. آرزو را خوب می شناختم، اگر به چیزی شک نکرده بود اینطور در لفافه سؤال جوابم نمی کرد.

- فرار کردم چون نباید می موندم و بیشتر می شنیدم.

یکباره چرخید طرفم.

-مبین چیزی گفت؟ ناراحت کرده؟

سر تکان دادم.

-نه.

یک پایش را روی تخت گذاشت و پای دیگرش از تخت آویزان ماند. روبرویم نشست.

-حرف بزن خورشید، چی شده؟

نمیدانم چرا، چطور، ولی بغضی که دوماه هر شب و روز همراهم بود سر باز کرد. حق هق زدم برای قلبم که سهمش عشق نبود، برای مبینی که با چشمان بسته عاشقم بود و برای سرگذشتی که هیچ چیز از آن نفهمیدم و تمام حجم سینه ام را پر از درد کرد.

انقدر تلخ و زخم خورده بودم که عشق برایم فرصت نبود، شور نبود، دلشوره بود، نگرانی بود و من توانایی یک اضطراب دیگر را نداشتم وقتی هنوز مشکلی به اسم بهمن و سدی مثل مهسا جلویم را گرفته بود که دستم به پسرم نرسد.

زندگی من کلاف سردرگم نبود، اتفاقاً رج به رج خوب بافته شده بود ولی هر نقشی ساز خودش را میزد و کنار هم جفت نمیشد. باید دنبال حسرت هایم می دویدم، دنبال آرزوهایم می دویدم، دنبال پسر می دویدم و این میان هیچ جایی برای مرد کاملی مثل مبین نبود.

حسش بود، تپشهای نامنظم قلبم بود ولی رنگی نبود، امیدی نبود.

-می خوای حرف بزنی یا نه؟

-م... مبین...

دستهایم را گرفت و آرام گفت.

-حرف بزن خورشید.

-گفت...

از جایم بلند شدم، کلافه چرخیدم رو به آرزو.

-یه جورایی گفت بهم فکر می کنه، دوستم داره.

دستهایش را کمی عقب برد و ستون بدنش کرد، پایش را روی پای دیگر انداخت.

-خب؟

از خونسردیش جا خوردم.

-خب؟ میگم مبین بهم احساس خاص داره میگی خب؟ مگه برات قصه میگم؟

بی اختیار صدایم بالا رفته بود، چنگ زدم میان موهایم، باید از اینجا، از این خانه ای که دو قدم از مبین فاصله داشت می رفتم.

-میگم خب چون هم من هم بهروز خیلی وقته این رو می دونیم، تو تازه فهمیدی.

احساس کردم هر لحظه از خجالت آب می شوم. دلم رفتن می خواست، تنهایی می خواست.

-می دونستی و بهم نگفتی؟

همینطور پشت هم یک پایش را تاب میداد.

-چی می گفتم؟ کم کم خودت می فهمیدی دیگه.

دلم می خواست سرش را به دیوار بکوبم، صدایم بالاتر رفت.

-اگر می دونستم که نمی داشتم به اینجا بکشه، اگر می دونستم الان انقدر خجالت زده ی تو و برادرت نبودم.

یک دفعه از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد.

-می فهمی چی میگى؟

-آره می فهمم.

-نمی فهمی، مبین عاشقته درست، این چه ربطی به خجالت کشیدن تو داره؟
پس بهروز تو این دوماهه که با هم جلسه ی به اصطلاح مشاوره داشتید چیکار کرده که تو هنوز همون خورشیدی که همیشه خودش رو گ*ن*ا*ه*کار می دونه؟

-کی گفته من همیشه احساس گ*ن*ا*ه* می کنم؟

قدمی فاصله گرفت و صدایش بالا رفت.

-رفتارت، تنبیه کردن خودت، فکر می کنی نمی فهمم تو سرت چی می گذره؟
اشتباه کردی که زنش شدی، اشتباه کردی که موندی، اشتباه کردی که از تهدیدهاش ترسیدی، اشتباه کردی که گولش رو خوردی و بچه دار شدی، اشتباه کردی که بچه ات رو ازش نگرفتی، اشتباه کردی که گذاشتی میعاد به مهسا نزدیک بشه، اشتباه کردی که بچه رو تو دامن بهمن ول کردی، اشتباه ...
اشتباه...

نفس عمیق کشید و من از شوک حرفهایش به کمد تکیه دادم تا نشینم، تا نبینم که کتاب باز بودم و فکر می کردم همه چیز تنها در قلبم خودم مرور می شود.

- تا کی می خوای خودت رو تنبیه کنی؟ مثلاً اگر می دونستی مبین دوستت داره چیکار می کردی؟ می رفتی می گفتی ببخشید یه خواهشی دارم دو ستم نداشته باش؟ عشق برای تو انقدر مسخره ست که با یه هو بیاد با یه هی بره؟
تکیه ام را از کمد برداشتم.

- تو چرا نمی فهمی، مبین درد می کشه.
- خب بکشه، این خاصیت عشقه؛ من که نامزد بهروزم گاهی درد می کشم،
غصه می خورم.

کلافه دستهایم روی زانوهایم مشت شد و خم شده ماندم

- نمی فهمی، نمی خوام ...

حق هقم صدایم را شکست.

- نمی خوام درد بکشه، نمی خوام غصه بخوره.

هیچ صدایی نبود، هیچ حرفی نزد. دستش را روی موهایم احساس کردم.
دستهایش از روی موهایم تا شانه هایم کشیده شد و بلندم کرد. از چشمهایش
فرار کردم، دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد.
- به من نگاه کن خورشید.

با سماجت به پنجره ی روبرو خیره شدم.

- گفتم به من نگاه کن.

به سختی نگاهم را هول و حوش چشمهایش چرخاندم.

- تو دوستش داری.

به شدت سر تکان دادم ولی باز تکرار کرد.

- تو دوستش داری.

نمی خواستم باور کنم، نمی خواستم انقدر این احساس را دوره کنم که باورش کنم، که با آن زندگی کنم. به نرمی در آغ* و *شش جا گرفتم.

-دختره ی خل، مگه چه اشکالی داره؟ چرا نگفتی؟

دستهایم را از زیر دستانش رد کردم و دور شانه اش گره کردم. لبهایم را روی شانه اش فشار دادم که صدای هق هقم بیشتر از این نییچد.

این درد مزمن که دوماه بود همیشه همراهم بود، این زخم تازه و شیرین که همیشه یک جایی از قلبم را می سوزاند برایم قابل تحمل نبود.

-نمی ... نمی خوام

دستش را روی موهایم کشید.

-چرا؟

-نمی ... نمیشه.

دستش را روی شانه هایم گذاشت و کمی عقب رفت.

-باشه، حق انتخاب با تونه ولی فقط بگو چرا؟

به سمت تخت رفتم، هر لحظه احساس می کردم که الان زمین می خورم.

-من ... من یه گذشته ی تلخ دارم، من یه پدر دارم که من رو به کینه ی خیالیش فروخت، من یه شوهر داشتم که تا تونست تحقیرم کرد و تحقیرهایش مریضم کرد، من یه پسر دارم که عاشقشم ولی اون من رو نمی شناسه، من رو نمی خواد. تمام چیزی که می تونم به برادر تو بدم درده، چیزی که می تونم نشونش بدم جای زخمهامه.

سرم را بلند کردم و به چشمهای پر از اشکش خیره شدم.

-من زخم خورده نیستم، من خود زخمم. این رو بفهم، مهم نیست که من مبین رو دوست دارم یا نه، این مهمه که می تونم براش ایده آل باشم یا نه، می تونم در حد و شانش باشم یا نه؛ من یه زن بیوه ی فریب خورده ام که حتی توان ندارم برم پسر رو از دور ببینم.

خواست حرف بزند که نگذاشتم. حالا که گفتم باید می گفتم و تمامش می کردم.

-آره، من دوستش دارم ولی بهم بگو فایده اش چیه؟ چی دارم که بهش بدم؟ من هنوز تکلیفم با زندگیم معلوم نیست. من باید برگردم، باید میعاد و از بهمن پس بگیرم. هزار تا باید تو سَرَمه و هزار تا شاید سر راهم، با این شرایط نه می تونم و نه می خوام با کسی همراه باشم، حتی اگر عاشقش باشم.

آرزو دستم را گرفت و کشید و افتادم روی تخت.

-تو پیش خودت چی فکر کردی؟ اینکه برادر من به هیچ کدوم از اینها فکر نکرده؟ اینکه همینطوری چشمش رو بسته و افتاده دنبال دلش؟ درسته خیلی جاها از دستش اذیت شدم ولی از منطقش اذیت شدم نه چیز دیگه؛ پس فکرشم نکن که بتونی با این حرفها ازش دور شی.

صاف نشستم و دستهایش را گرفتم.

-قربونت برن آرزو، کمک کن برم.

با دهان باز نگاهم کرد، نمی توانستم بمانم و با دلم بجنگم، با مبینی که راه متقاعد کردن را بلد بود بجنگم. باید می رفتم تا زندگی کند، تا زندگیش را فدای من نکند. لب زد

-چیکار کنی؟

سرم را پایین انداختم.

-برم.

یک باره از جایش بلند شد و ایستاد.

-خیلی کوتاه فکری خورشید، تو از اون آدمهایی هستی که از خودت یه

مجسمه ی درد ساختی و خودتم این بت رو پرستش می کنی؛ واقعاً متأسفم.

آنچنان در را به هم کوبید که چشمهایم را بستم. هرچقدر فکر کردم و سعی

کردم به دلم یک امید کوچک بدهم نشد.

با طلوع خورشید میان اشکهایم به خواب رفتم.

xxxx

جلوی در دانشکده ی آرزو منتظرش بودم که با صدای آشنایی به عقب برگشتم.

در کمال تعجب هوارد را با کت و شلوار و لبخند به لب دیدم که به طرفم می

آمد.

-درود دختر شرقی.

ابروهایم بالا رفت، این نحوه ی صحبت کردن از کسی که فارسی بلد نبود

بعید بود.

-سلام.

-خوب صحبت کرد من؟

فهمیدم همان یک جمله ی تاثیر گذار را یاد گرفته. نگاهی به در کلاس آرزو

انداختم. انتظارم خیلی طولانی شده بود و حالا با وجود هوارد که اصلاً

حوصله اش را نداشتم این زمان بیشتر کش می آمد.

-بله.

-من خوشحال هست، شما رفت مزون برای لباس؟
بی حوصله به اطراف نگاه کردم تا شاید بفهمد و تنه‌ایم بگذارد.

-بله.

-پسندید کار رو؟

رو به او کردم و م*س*تقیم نگاهش کردم.

-بله پسندیدم، می‌تونم دلیل حضورتون در این دانشگاه رو بپرسم؟
برای لحظه‌ای فکر کردم نکند تعقیب میکنم، از این تصور اصلاً خوشم نیامد.
لبه‌هایش جمع شد و گیج نگاهم کرد.

-چی پرسید؟

-چرا اینجا هستید؟

-من اینجا درس خواندم.

با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد

-من فوق معماری خواندم.

هر لحظه تعجبم بیشتر میشد، آن پسر که در بوتیک دیدم با آن تیپ ساده و
ذوق‌هایی که برای فارسی حرف زدن می‌کرد اصلاً به کسی که دانشجوی فوق
لیسانس باشد نمی‌خورد.

-خیلی جالبه که تا حالا ندیدمتون.

کیف چرم اصلش را دست به دست کرد و دست کشید لابلای موهای
خرمایش.

-من هم شما ندیدم، شما چه گفت؟

متوجه منظورش نشدم، دوباره به در کلاس آرزو نگاه کردم که شاید فرجی شود و مرا از دست هوارد نجات بدهد.

-چی رو چی گفت؟

-اینکه یکی، یکی ندید بعد ناراحت شد.

تازه متوجه شدم چه می گوید. شاید اگر در شرایط عادی بودم صدای خنده ام حتی به گوش آرزو هم می رسید.

-میگن سعادت نداشتم بینمتون.

با کف دست آرام به پیشانی اش زد.

-بله، بله ... سعاده نداشت.

حوصله ی تصحیح کردن حرفش را نداشتم. قدمی نزدیک تر شد.

-شما اینجا درس خواند؟ طراحی؟

-نه اوادم دنبال دو ستم، دانشکده ی من اون طرف ساختمانه، منهم معماری می خونم.

با ذوق نگاهم کرد.

-سال چند هست شما؟

-سال اول.

-پس خیلی طولانی بود راه.

واقعا دیگر نمی توانستم نخندم، جلوی دهانم را گرفتم و به دیوار تکیه دادم و رویم را برگرداندن تا خنده ام را نبیند.

-من کلاس داشت، فردا اگر توانست آمد دانشکده با شما ملاقات کرد.

قبل از اینکه بتوانم دلیل این ملاقات را پرسم دور شد .
فکرم را از او خالی کردم. سه شب متوالی نخوابیده بودم و خیلی کم با آرزو
حرف زدم، خودش را از من دور نگه می داشت و کاملاً مشخص بود که چقدر
از دستم ناراحت است.

نه بهروز را دیدم و نه مبین را. برای دو چشم سیاه کسی که نمی توانستم
سیاهی های زندگی ام را با او شریک شوم دل تنگ بودم.
امروز تصمیم گرفتم هر چه کدورت بین من و آرزو است پاک کنم و را ضیش
کنم به رفتن؛ نمی توانستم قهرش را تحمل کنم.
آرزو در حالیکه کیفش را تاب می داد از کلاس بیرون آمد و از کنار دیوار به
سمت خروجی رفت. انقدر که سل بود که دلم برایش سوخت، د ستم را روی
شانه اش گذاشتم.

-میای بریم خونه؟

رویش را برنگرداند و به راهش ادامه داد، کنارش به سمت خانه رفتم.

-من دوست ندارم ناراحتت کنم.

جواب نداد.

-مبین خیلی پسر خوبیه و من دوست ندارم زندگیش رو پای آدمی مثل من
بذاره.

وسط خیابان ایستاد و برگشت نگاهم کرد، تا حالا او را انقدر عصبی ندیده
بودم.

-آدمی که خودش روزه به خواب رو نمیشه بیدار کرد.

-منظورت چیه؟

-وقتی خودت باور داری حقیری هیچ کاری نمیشه کرد.

تاحالا انقدر تلخ هم ندیده بودمش. دوباره به راه افتاد و من دنبالش رفتم.

-تو بگو آرزو، اگر من رو نمی شناختی و مبین یک دفعه میومد می گفت می

خواد با یه بیوه زن که یه بچه هم داره ازدواج کنه چیکار می کردی؟

شانه هایش را بالا انداخت.

-هیچی.

-یعنی چی هیچی؟

-یعنی اینکه اگر من مبین رو می شنا سم و بهش اعتماد دارم، باید به انتخابش

هم اعتماد کنم.

-آخه من چی دارم که مبین بخواد من رو انتخاب کنه؟

-برو از خودش پرس.

چند دقیقه ای بدون حرف به راهمان ادامه دادیم.

وارد خانه که شدیم کیفش را روی مبل انداخت و نشست. کنارش نشستم.

-آرزو، اگر من برادری داشتم و انتخابش زنی با این شرایط بود قطعاً مخالفت

می کردم.

-چون تو دنبال ظواهری، ولی من دوست دارم برادرم با کسی باشه که حالش

باهاش خوب باشه، مهم نیست اون آدم ازدواج کرده یا نکرده، بچه داره یا

نداره.

از جایش بلند شد و خم شد روی صورتم

-میفهم؟ حق هر کسیه که با کسی باشه که حالش باهاش خوب باشه، همین؟

به طرف اتاقش رفت، صدایم را بلند کردم.

-خوب برادرت رو می شناسی و ازش دفاع می کنی، با من بزرگ شدی، بهم گفتی خواهر ولی هیچی از احساسم نمی دونی.

برگشت و پوزخند زنان جلو آمد.

-من که قبلاً گفتم چه احساسی داری. تو عاشق زجر کشیدنی، کلاً فکر می کنی خوشحالی حقت نیست و چون اینطور فکر می کنی مطمئن باش همین خواهد شد.

-اینطور نیست.

یکباره فریاد زد، انقدر بلند که ناخودآگاه دستم را روی گوشه‌ایم گذاشتم.

-آخه نفهم، چطوری حالیت کنم؟ چرا نمی فهمی مبین عاشقته، تو دوستش داری و داری با اینکارها هردوتون رو زجر کش می کنی.

دسته‌ایم را انداختم و ایستادم.

-فکر می کنی حالم خوبه؟ فکر می کنی ناراحت نیستم؟ سه شبه نخوابیدم. فریادش قطع نشد.

-به جهنم، حقت.

نگاهش کردم، انقدر دلم گرفت که احساس کردم زیر پایم خالی شد، انگار به هیچ ستونی بند نبودم. سر خوردم روی مبل.

-باشه آرزو، میرم دنبال حق.

به طرف اتاقش رفت، اول راهرو ایستاد و برگشت.

-امشب بهروز میاد باهات حرف می زنه، اگر حرفت همینهاست و اونم نتونست مغزت رو از این افکار پوچ نجات بده هر کاری دوست داری بکن.

بغض کرده به رفتنش نگاه کردم. آرزو کردم کاش شهره یا ریحانه کنارم بودند، کاش بی بی بود، کاش کسی بود و می فهمید هرچه می خواهم و نمی خواهم تنها و تنها برای مبین است و بس.

با صدای ضربه هایی که به در می خورد از خواب پریدم. نفهمیدم چطور روی مبل خوابم برده بود، هوا تاریک شده بود. شالم را از روی مبل ب*غ*ل دستم برداشتم و روی سرم انداختم. کورمال به سمت در رفتم، بهروز پشت در ایستاده بود.

-تو هنوز خوابی؟

با پشت دست چشמהایم را ماساژ دادم، نور لامپ راهرو چشمم را میزد.

-بیا تو، حتماً آرزو هم خوابش برده.

طبق یک قانون ناگفته من و بهروز دیگه پیشوند و پسوند آقا و خانم را رعایت نمی کردیم. حسم به او حس یک خواهر بود به برادر بزرگتر، یک معلم، کسی که فانوسی بود تا راه را از بیراه نشانم دهد.

داخل شد و کفشهایش را در جاکفشی گذاشت و چراغ راهرو را روشن کرد.

-آرزو دو ساعته پیش مبین، من او مدم باهات حرف بزنم.

حرفهایش قابل پیش بینی بود و من توان توضیح دادن دوباره ی خودم را ندا شتم. از اینکه این چند روز فقط خودم را برای دیگران و خودم توضیح دادم و تشریح کردم خسته شده بودم. با اینحال بی ادبی محض بود اگر اینها را به می گفتم.

-بیا بشین تا چای بیارم.

چراغ سالن را روشن کردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

- بیا بشین، من همین الان چای خوردم و او مدم.

با اینکه ه*و*س چای داشتم ولی برگشتم و روبرویش نشستم.

- باشه، آماده ام.

سرش را عقب داد و بلند خندید، با تعجب نگاهش کردم. کمی بعد دست از خندیدن برداشت و خم شد جلو.

- جبهه گرفتی خورشید، با کی می جنگی؟ خودت؟

سر تکان دادم.

- اگر آرزو اونجاست پس همه چیز رو براتون گفته.

- براتون نه، برای من. اگر مبین بفهمه اینطور فکر می کنی که راحت اونجا نمیشینه.

بلند شدم، با این اضطراب نشستن سخت بود.

- مثلاً می خواد چیکار کنه؟ گذشته ام رو پاک کنه یا خودم رو از زندگیش؟

بلند شد و روبرویم ایستاد.

- بیا بشین تا در آرامش حرف بزنیم.

سرگردان دور فرش نه متری پا زدم، احساس خفگی می کردم.

- بهت می گم بیا بشین.

برگشتم و روی مبل نشستم، پایم با ضرب به زمین می خورد.

- گوش کن ببین چی میگم، هر احساسی منطق خودش رو داره و هر منطقی

احساس خودش رو، دوست داشتن لازمه ولی کافی نیست. ازدواج یک

واقعیه، یک حقیقت مسلم برای اینکه دو نفر زندگیشون رو با هم قسمت کنند.

مبین قدم به قدم به خصوصیات رفتاریت پی برد، مثل وقار و آرامشت، معصومیت و اصالتت و اینها برای اون علتی شد تا بهت علاقمند بشه ولی هنوز نمی دونه می تونه سفره ی زندگیش رو با تو سهیم بشه یا نه، این نیاز به شناخت دقیقتری داره؛ هیچ وقت به عشقهایی که یکباره به وجود میان اعتماد نکن. عشق باید به همراه شناخت باشه که اگر نباشه محکوم به شکسته. کمی آرام گرفتم، هرچند که دلم می خواست انتخابش باشم حتی اگر نمی توانستم قبول کنم که زن زندگیش باشم.

- احساسات خوبه، ولی افراط تو احساسات بده خانم. با تمام حرفهایش انتخاب من رفتن بود و چه بهتر که مبین هنوز آنچنان که باید در انتخابش مصر نبود.

-فرقی نداره که انتخابم کنه یا نه، جواب من نه ست. ساعت دیواری پر سر و صدا را برداشتم و باطری را درآوردم. باطری را روی میز گذاشتم. تمام مدت به حرکاتم نگاه کرد و لبخند زد. -دلایلت رو آرزو گفته ولی بیا اینطور نگاهش کنیم، اگر شما به هم فرصت شناخت بدید و مبین انتخابت کنه و یا تو مبین رو انتخاب کنی آیا باز هم جایی برای دلایلت می مونه؟

خواستم جواب دهم که دستش را بلند کرد.

-بذار حرفم تموم بشه.

در سکوت به ناخنهایم خیره شدم.

-تو میگی برای مبین کمی، خب تو تضمین می کنی کسی بیاد تو زندگی مبین که به اندازه ی تو براش موجه باشه؟

سربلند کردم و نگاهش کردم.

-هیچ کس نمی تونه این رو تضمین کنه. مهم شرایط نیست، مهم چیزیه که هستی و می تونی باشی. تو می تونی یک دوست خوب، یک همراه خوب و یک زن ایده آل باشی؟

-نمی... نمی دونم.

-خب اینها تماماً برمی گرده به اینکه چطور آدمی هستی، اگر فاکتورهایی که مبین می خواد رو داشته باشی و اون هم فاکتورهایی که تو می خوای رو داشته باشه، مهمه که تو یکبار ازدواج کردی؟ مهمه که بچه داری؟

سرم را پایین انداختم.

-تفکرت سنتیه، واقعاً چقدر مهمه که طرف مقابلش ازدواج نکرده باشه؟ کمی دیدت رو باز کن، پس شان انسانی چی میشه؟ یعنی تو خلاصه شدی تو صفحه ی شناسنامه ات که سیاه شده؟ همین؟ پس تو چی هستی؟ خورشید کیه؟

سرتکان دادم، واقعاً چه بودم؟ هیچی، پر از حس تلخ و عقده.

-حتی اگر ازدواج نکرده بودم هم در حد مبین نبودم.

-خب، مبین کیه؟

-اون یه وکیل به نامه.

-تو هم مهندس میشی

-اون ظاهرش خیلی مقبوله.

- تازگی تو آینه به خودت نگاه کردی؟ اون باشگاه خوب داره روت اثر میذاره،

هرچند که برای مبین این مهم نیست. دیگه؟

-اون یه خانواده ی اصیل داره.

-تو هم یه شیر زن مثل بی بی بزرگت کرده.

-اون هدفمنده، منطقیه و دوست داشتنی.

-و تو انتخاب قلب این آدم منطقی و دوست داشتنی هستی، این کافی نیست

که خودت رو باور کنی؟

-اون لطف داره.

- شاید به غریبه لطف کنه، ولی با زندگی خودش تعارف نداره، حالا دیگه

بهانه رو تموم کن. منم قبول دارم که تو در حد مبین نیستی.

پر از خشم، پر از حرص و ناامیدی نگاهش کردم. لبخند متینش انگار به

لبه‌هایش دوخته شده بود که در هیچ شرایطی محو نمیشد.

-ولی می تونی باشی، این مهمه. برای چیزی شدن اول پتانسیل و بعد تلاش؛

تو پتانسیلش رو داری ولی تلاش؟

بلند شد و روبرویم ایستاد.

-اگر دوستش داری برای داشتنش بجنگ. این اون جنگیه که من تاییدش می

کنم، با خودت بجنگ، با خورشیدی که تو وجودت حبس کردی بجنگ، برای

هم شان مبین شدن بجنگ خورشید، اون لایق بهترینهاست، تو هم هستی.

گیج و گنگ نگاهش کردم، نمی فهمیدم باید چکار کنم، اصلاً برای چه؟

-اگر نکنی، اگر همینطور خمود دور گذشته ات یک باند بکشی و دورش رکاب بزنی یعنی مبین رو دوست نداری، تمام ادعاهات دروغه.

-من دوستش دارم.

-پس ازش نگذر، از خودت نگذر، تلاش کن، مبین کمکت می کنه، من هستم، آرزو هست ولی مهمتر از هر کسی خودتی، مبین بهت انگیزه میده که سر پا شی، که خودت رو باور کنی.

ایستادم. حرفهایش روحیه میداد، انگیزه میداد ولی من گذشته ای داشتم که نمی توانستم از آن بگذرم.

-پسرم؟

-این دیگه سهم مبینه، می تونی درموردش باهاش حرف بزنی ولی نه الان، اول یک دوستی ساده، همدیگر رو بشناسید. پله پله خورشید. میان برهوت گیر کرده بودم، نه پای رفتن داشتم نه پای ماندن. دلم کنده نمیشد از چشموهای سیاهش و ذهنم از گذشته دل نمی گند.

-باید فکر کنم.

به طرف در رفت.

-خیلی خوبه، لباس عوض کن و بیا اونطرف، شام میریم بیرون.

صدا بلند کردم.

-نه، الان نه.

جلوی در برگشت و نگاهم کرد.

-همیشه اولین قدم سخت ترین قدمه، اگر می خوای راهی رو بری سریعتر و البته سنجیده قدم اول رو بردار؛ اضطرابت کم میشه.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم قدم اول را بردارم. تصمیمی برای نزدیک شدن به مبین ندا شتم ولی باید کمی حرکت می کردم و زندگی ام را می ساختم؛ چه با مبین چه بدون او.

زنگ در را زدم، آرزو در را باز کرد و نگاهم کرد. چند لحظه بی حرف به هم نگاه کردیم، یکدفعه جلو آمد و محکم در آ*غ*و*شم گرفت. -آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود، ممنون که اومدی. دستم را پشتش کشیدم.

-فقط می خوام خودم باشم، هیچ نقشه ای برای هیچ چیز ندارم. کمی از من دور شد و نگاهم کرد. -بهر روز در ست میگه، باید فرصت بدیم به هم برای شناخت ولی دستهام رو نگاه کن.

کف دستهایم عرق کرده بود و می لرزید، دستش را روی صورتم کشید. -درست میشه، مبین همون مبینه.

سرم را پایین انداختم و نوک کفشم را زیر مجسمه ی حوا کشیدم. -از من دلخوره؟

-ازت دلخوره ولی به خاطر ندیدنت.

لبخندم از عمق احساسم بود، دلم برایش تنگ شده بود. دستم را گرفت. -بیا تو.

وارد راهرو شدم و به سمت هال رفتیم. بهروز روی مبل نشسته بود و با مبین که روبرویش نشسته بود صحبت می کرد.

با ورودم هر دو بلند شدند، بهروز لبخند زد.

-خوش اومدی.

زیر لب تشکر کردم. با سر پایین افتاده رو به مبین کردم.

-سلام.

صدای محکمش قلبم را لرزاند. من چطور می توانستم جلوی احساسم را بگیرم، چقدر راحت می گویند شناخت وقتی قلبت جلوتر از هر حس و تعقلی پیش می رفت.

-سلام، خوش آمدید.

بهروز به سمت اتاقش رفت.

-آماده میشم بریم.

آرزو گفت.

-منهم میرم لباس عوض کنم.

نگاهی زیر چشمی به مبین انداختم. بلوز و شلوار سرمه ایش عجیب به او می آمد. عجیب بود حالا که در مورد حسش می دانستم و حس خودم را باور کردم هر حرکتش، حتی لباس هایش، نگاه هایش، حالت مو هایش، حرکت چشم هایش هن برایم قشنگ شده بود.

به مبل اشاره کرد.

-بفرمایید.

جای بهروز نشستم، سکوت انقدر سنگین بود که قلبم فشرده شد. انگشتهایش در هم فرو رفته بود و دو انگشت سبابه اش را روی هم بازی میداد. عادات عجیبی داشت و این یکی از عاداتش بود.

یکباره نگاهم را شکار کرد، چشمهایم جدا نشد از چشمهایش که دلخوری را فریاد میزد. بغض کردم، رنجیدم از رنجاندنش. دلم گریه خواست، فریاد خواست بر سر زندگی ام، بر سر پدرم، بر سر بهمن که توان روبرو شدن با عشق را هم از من گرفت.

لبهایش حرکت کرد، متوجه نشدم؛ بغض صدایم را خش انداخت.

-بیخشید، متوجه نشدم.

صدایش را با قلبم شنیدم، زمزمه کرد

-بغض نکن.

کاش نمی گفت، کاش مرا انقدر خوب نمی شناخت، کاش می گذاشت دردهایم برای خودم بماند. بغضم سر باز کرد، بی محابا، بی تعارف عشقش را گریه کردم.

دستهایم را روی صورتم گذاشتم، نمی خواستم بیچارگی ام را ببیند، قلبم را ببیند؛ حرکتش را حس کردم و صدایش را از نزدیک شنیدم.

-میگم بغض نکن گریه می کنی؟

-نمی... نمی تونم.

-دستهای من لرزه.

-قلبم بیشتر.

-دنیا من بیشتر.

دستهایم را برداشتم، حس نزدیک بودنش، گرمای حرفهایش، هرم قلبش را حس کردم.

نگاهش نکردم، همین که از گوشه ی چشم می دیدمش که هست، که نگاهم می کند امنیت بود، آرامش بود.

تازه فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده،

انقدر زیاد که خارج از تمام شرعیات لمس دستانش را خواستم، لحظه ای سر بر سینه اش گذاشتن و نفس کشیدن.

- باهام بمون، بدون تعهد، دست و پات رو نمی بندم، فرصت بده بشناسمت و تو هم من رو بشناس.

بالاخره طاقتم طاق شد و عمیق نگاهش کردم، چشمهایش برعکس لحظاتی پیش می درخشید، لحظه ای دستش را بالا آورد که اشکم را پاک کند ولی به صورتم نرسیده متوقف شد.

دستمال را از روی میز برداشت و به طرفم گرف.

- چرا گریه می کنی؟

دستمال را گرفتم و زیر چشمم کشیدم.

- خودمم نمیدونم.

کمی خم شد و تلخی اودکلنش زیر بینی ام پیچید.

- من می دونم.

تاب نزدیکی نداشتم، قلبم بازی در می آورد؛ کمی عقب رفتم.

- چرا؟

عقب رفت و تکیه داد.

- اگر حرف زدم برای این بود که حرفهات روشنیدم، اگر مطمئن نبودم بهت نمی گفتم.

اخمهایم در هم رفت، صدایم را صاف کردم و گریه را فراموش.
 -یعنی اگر نمی فهمیدی بهم نمی گفتی؟
 برای بار اول صدای خنده اش را شنیدم، بلند و بی انقطاع.
 -چقدر حرف کشیدن از تو ساده ست خورشید.
 دستهایم روی دهانم نشست، هم خنده ام گرفته بود و هم عصبانی بودم؛ مثلاً
 نمی خواستم نزدیک شوم ولی در اولین مکالمه در لفافه اقرار گرفت.
 -خیلی کار بدی کردی.
 لبخندش جمع شد و صدایش باز هم مرا از زمین جدا کرد.
 -کار بد رو تو کردی بانو.
 دستش را روی سینه اش گذاشت و چشمهایش را بست.
 -پسش بده بی حساب میشیم.
 خواستم پلکهایش را نوازش کنم، گونه هایش، تک تک نفسهایش. دلم غرق
 شدن می خواست، در آ*غ*و*شش، در امنیت وجودش، در گرمای بودنش.
 بی تاب و ترسیده از اینکه نکند کاری کنم که در شانم نباشد بلند شدم و به
 طرف در رفتم، در را باز کردم که کیفم کشیده شد.
 -اینبار بری دیگه رفتی.
 پایم شل شد، رفتن نمی خواستم.
 -برگرد دختر خوب و اینبار دیگه نرو، بمون و بجنگ، همونطور که من برات
 می جنگم؛ نذار فکر کنم کسی رو خواستم که جسارت عاشق شدن رو نداره.
 برگشتم و باز هم چشمهایم روی هر چیزی چرخید جز چشمهایش.

-نگاه کردند که مهم نیست، مهم قلبته که با منه.
 سریع چشمهایش را نشانه گرفتم و باز هم خندید.
 -گول زدنت ساده ست خورشید.
 اینبار واقعاً خنده ام گرفت.
 -خب بگو نگاهم کن، این بازیها چیه؟
 نزدیکم شد، صورتم مماس با یقه اش و بوی عطر تنش شد و نفسم رفت. نفس عمیق کشید.
 -عشق به بازیهاشه که قشنگه.
 سرم را برگرداندم که پرشالم را گرفت و زیر چانه ام گذاشت، صورتم را برگرداند و سرم را بالا گرفت.
 -نذار نگاهت رو کم بیارم.
 من این مرد را نمی شناختم، حتی در رویا هم این مبین را تصور نکرده بودم.
 کمی نفس تنگی، کمی بی تابي حقم نبود؟
 به سختی دل کندم از نزدیکی اش، از وسوسه ی لحظه ای آ*غ*و*شش. خودم را کنار کشیدم.
 -اینها چرا نمیان بریم؟
 تکیه داد به دیوار راهرو و نگاهم کرد. باز هم چشمهایم چرخید، روی در خانه ی خودمان، روی هال، روی کت اسپرت مبین که به جالباسی آویزان بود.
 -حرف گوش نمی کنی خورشید.
 برگشتم و با تعجب نگاهش کردم، سرش را کج کرد و انگار با نگاهش تا عمق قلبم نفوذ کرد.

-حالا شد.

عجبوه ای بود برای خودش. چه حس خوشی داشت بودنش.

-می خوای چشمهام رو بدم با خودت ببری اینور اونور؟

لبخند زد و چشمهایش را باز و بسته کرد. صدای بهمن در سرم پیچید "از رنگ چشمهات متنفرم" یکباره نفسم رفت، هر چه خوشی بود پر کشید، دست روی گوشهایم گذاشتم ولی باز هم صدایش را می شنیدم "از وجودت، از هر نفست متنفرم، چرا نمیگیری راحت شم؟"

سرم را به شدت تکان دادم.

چشمهایم سیاهی رفت، کسی دستهایم را از روی گوشهایم برداشت و کنار گوشم زمزمه کرد، نمی شنیدم چه میگوید ولی جایی از قلبم آرام شد اما نه انقدر که صدای بهمن قطع شود "فکر میکنی بچه ام رو میدم به دختر دهاتی بزرگ کنه؟ همین که از من بچه داری باید باعث افتخارت باشه، به همین دل خوش کن"

هق زدم، نفس نفس زدم، کسی به شدت تکانم داد و من ظلمات چشمهایم را دیدم. فریاد زدم

-ولم کن، ولم کن.

تنم آزاد شد. هیچ چیز را نمی دیدم، هیچ چیزی نمی شنیدم؛ کاب*و*سهایم اینبار در واقعیت به سراغم آمده بود. هر شبم با کاب*و*س بهمن و حرفهایش صبح میشد ولی اینبار واقعاً جلویم ایستاده بود.

باز تنم اسیر شد، دستهای بهمن روی تنم سر خورد و من دستش را پرت کردم.

-ولم کن، گولم نزن، به من دست نزن.

دستها باز شد، صدای فریادهای اطرافم قطع شد و من میان دو دست امن قرار گرفتم.

دستهایی که حس دستهای بهمن را نداشت. کم کم آرام شدم و زمزمه ها واضح شد.

-آروم باش خانوم.

نفس عمیق کشیدم، صدایش هنوز هم دور بود ولی تشخیص تن صدای گرمش با دلم بود. دستهایش صورتم را قاب گرفت.

-به من نگاه کن.

چشمهایش نگران بود، ترسیده بود.

-ب... ببخشید.

به سختی لبخند زد.

-برای چی ببخشت؟ تو باید ببخشیش تا آروم بگیری.

یکدفعه از جایم بلند شدم. تازه متوجه آرزو و بهروز شدم، هیچ چیز در این دنیا نمی توانست کینه ی بهمن را از دلم پاک کند؛ هیچ چیز نمی توانست باعث شود او را ببخشم.

-ببخشمش؟ وقتی میگی چشمات میدونی یاد چی میفتم؟

هق زدم، پشت دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدایم نییچد ولی ممکن نبود. دو مشت را کوبیدم روی چشمهایم.

-میگفت از رنگ چشمهام متنفره.

دنباله های شالم را جلو آوردم.

-به خاطر این بهم میگفت عقب مونده.

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم روی زمین.

-می گفت ازم متنفره و گولم زد؛ می گفت متنفره و ازم سوءاستفاده کرد.

بلندتر فریاد زدم.

-نتیجه ی یه شب زهر ماری خوردنش شد کاب*و*س من، می دونی چرا؟

بلند شدم و روبرویش ایستادم.

-چون یادم دادن که شاید یه روز، یه جا، همه چیز درست شه؛ فکر کردم شده،

فکر کردم می تونیم از اول شروع کنیم ولی صبحش من رو از اتاقش انداخت

بیرون؛ مثل یه آشغال انداختم بیرون.

نفس گرفتم، عقده هایم سرباز کرده بود و دیگه هیچ چیز جلودار حرف زدنم

نبود.

-نتیجه اش شد تنها بهانه ی زندگیم، میعادم، ولی گفت لیاقت بزرگ کردنش

رو ندارم و اون رو از من گرفت.

حرکاتم دست خودم نبود، جیغ زدم، به سینه ام چنگ زدم.

-گفت مادر بچه ی اون بودن برام زیاده می فهمی؟

دستهایم را باز کردم.

-نگاه کن، من اینم، کسی که سرتا پاش عقده ست، کسی که حتی آدم آشغالی

مثل بهمن قبولش نداره.

نزدیک شد و آستینهای ماتویم را گرفت، دستهایم پایین افتاد. نگاهم کرد، عمیق و نفسگیر؛ میان چشمهایش دنبال چیزی گشتم که می خواست با نگاه متوجهم کند ولی هیچ چیز ندیدم جز عشق و نگرانی.

-تو چشمای من چی می بینی؟

سرم را پایین انداختم.

-جواب بده.

لب زدم.

-نگرانی.

-دیگه؟

حرف نزدم و او آستینهایم را کشید تا دستهایم بالا آمد، دستهایش روی آستینم ماند.

- فاصله ی قلبم تا قلبت همین نیم قدمه. وقتی قلبت با من باشه همه ی عقده هات رو درمان می کنم، حقت رو می گیرم خورشید؛ تو فقط همونی که می شناسم بمون.

پوزخندم را دید و ادامه داد.

-می خوای بگی تو همین عقده هایی؟ همین زخمها؟ ولی من این رو نمی بینم، من یه دختر می بینم که بی محبتی پدرش رو تاب آورد، دختری که تو پونزده سالگی شوهرش دادن و سعی کرد زندگیش رو بسازه، شوهرش خواست نابودش کنه ولی بهترین رشته قبول شد، کسی که تنها بهانه ی زندگیش رو گرفتن ولی طرحهایی زد که ایتالیا، مهد معماری بهش بورسیه داد.

نفس عمیق کشید، چقدر حرفهایش آرامم می کرد؛ چطور انقدر مرا باور داشت و خودم نداشتم.

-زخم خوردی می دونم، ولی چیزی که من دنبالشم ذاتته، نه سرنوشتت. یه روز چه دور چه نزدیک همه ی مشکلات رو با هم حل می کنیم؛ فقط خودت رو به من بسپر، بذار شونه به شونه ات بیام، من این رو به تو نه، به قلبم بدهکارم. می خوام کنارت باشم خورشید، این روازم نگیر.

بغض کرده نگاهش کردم، اگر تنهaim میگذاشت؟ اگر انقدر جلو می رفتم که بدون اون نمی توانستم و تنهaim می گذاشت می مردم.

-اگر تنهaim گذاشتی چی؟

-بهت گفتم، بذار همدیگر رو بشناسیم؛ اگر تو این شناخت به عشقی که بشه باهاش نفس کشید رسیدیم چرا اینکار رو بکنم؟

-اگر خسته شدی؟

-زندگی پر از اما و اگر و شاید، اگر بخاطر اینها بایستیم هیچ وقت به هیچ جا نمی رسیم.

آرام نشدم ولی حرفهایش منطقی بود و من جوابی برایش نداشتم.

-خودت رو می سپری به من؟

لحظه ی تصمیمی بود، تصمیمی برای قلبم که هیچ وقت برای هیچ کس حتی خودم ارزش نداشت. نگاهش کردم، چقدر فاصله داشت سیاهی چشمان بی تابش با سیاهی ظلمانی چشمهای بهمن. چشمهایم را بستم و برای اولین بار تصمیم را نه به اجباری که سرنوشتم رقم زد، که به قلبم سپردم.

-می سپرم.

xxxxx

سرخوش از شب زیبایی که در رستوران و در کنار مبین گذرانده بودم بیدار شدم. شب قبل انقدر رویا پردازی کردم تا دم دم صبح خوابم برد. دیرم شده بود، به سرعت آماده شدم.

کفشهایم را همینطور به پا کردم و تو آسانسور کتابهایم را به سختی در کیف جا دادم. از در ساختمان بیرون آمدم، یک پایم در کفش و پای دیگرم روی هوا بود و داشتم پاشنه ام را بالا می کشیدم که با سر به کسی برخورد کردم. پاشنه ی کفش بالاخره بالا آمد و صاف ایستادم. هوارد با همان لبخند عمیقش جلویم ایستاده بود.

-سلام.

با تعجب نگاهش کردم، نمی فهمیدم چرا تازگی هر جا می روم می بینمش و این عصبی ام میکرد. ابروهایم را گره زدم و صاف نگاهش کردم. -تلاشتون بیهوده ست آقا.

همینطور نگاهم کرد، عصبی صدایم را بلند کردم.

-شنیدی؟

سر تکان داد.

-من معنی نفهمید.

دسته ی کیفم را روی شانه ام انداختم و کیف را سر دادم عقب، پوشه ی طرحها را گذاشتم زیر ب*غ*لم.

- شما اصولاً هیچی نمی فهمید، دفعه ی پیش که مثلاً اتفاقی تو کافی شاپ پیداتون شد بهتون چی گفتم؟ گفتم دیگه سر راهم سبز نشید.

راه افتادم و او پشت سرم دوید.

- من سبز نشد، من که گیاه نیست.

دیگر هیچ کدام از حرفهایش برایم خنده دار نبود، حضور دائمش در هر جایی که پا می گذاشتم انقدر عصبی ام کرده بود که گاهی قید بیرون رفتن را می زدم؛

مخصوصاً از واکنش مبین می ترسیدم، نمی خواستم درگیرش کنم.

رویم را برگرداندم تا جوابش را بدهم که ماشین مبین با صدای گوش خراشی جلوی پایمان ترمز کرد، با ترس خودم را عقب کشیدم، با آنچنان ابهتی از ماشین پیاده شد که ترسیده عقب رفتم و لحظه ای همه چیز فراموشم شد. تک کت سفید اسپرتی که برایش خریده بودم را برای اولین بار پوشیده بود و عجیب برازنده اش بود، دستش را لای موهایش فرو برد و عقب کشید. روبرویم ایستاد -سلام عزیزم، هر چی صدات کردم متوجه نشدی، گوشیتم خاموشه، می خواستم برسونمت.

از زیر چشم نگاهی به هوارد کردم که خیلی راحت به ما نزدیک میشد.

- ببخشید، نشنیدم.

هوارد با لبخند به مبین نگاه کرد.

- سلام مرد قوی.

مبین سرسری نگاهش کرد.

-سلام.

رو به من کرد.

-بریم؟

هنوز پاهایم می لرزید، سریع راه افتادم تا سریعتر دور شویم.

-بریم.

هنوز دو قدم نرفته بودم که صدای هوارد میخکوبم کرد؟

-من باز تو رو دید دختر شرقی.

نفهمیدم چه شد فقط دیدم مبین کنارم نیست و هوارد چسبیده به دیوار، دویدم و آستین کتش را گرفتم. هوارد صورتش سرخ شده بود و نگاه من دنبال کمک بین مردمی که بی اهمیت رد می شدند می چرخید، بی تفاوتی آدمها عجیب بود.

مبین با فک قفل شده غرید.

-بازم که زیادی حرف زدی؟ از دختر شرقی برات گفتن و از پرسر نه؟

هوارد سرش را به اطراف تکان داد تا شاید راه نفهش باز شود، آستین مبین را کشیدم.

-ولش کن مبین، خواهش می کنم.

بدون اینکه نگاهم کند جوابم را داد

-شما میری تو ماشین می شینی، همین الان.

انقدر محکم حرف زد که حس کردم اگر لحظه ی دیگری بایستم مرا هم خفه میکنند.

عقب عقب سمت ماشین رفتم، در ماشین را باز کردم ولی دل سوار شدن نداشتم. از دور دیدم که مبین دارد حرف می زند و هوارد دستش را روی انگشتهای مبین گذاشته؛ کم مانده بود دست و پا بزند.

شاید این برایش کافی بود تا دیگر مزاحمم نشود. اگر مبین بالایی سرش نمی آورد قطعاً از این اتفاق خوشحال می شدم.

مبین رهاپش کرد و برگشت، عینکش را از جیب کتش در آورد و به چشمش زد. در راننده را باز کرد و در حالیکه سوار میشد گفت

-گفتم سوار شو نشنیدی؟

سوار شدم. با خونسردی کمر بندش را بست.

-کمر بندت رو ببند.

در حالیکه کمر بندم را می بستم نگاهش کردم.

-خوبی؟

لبخند زد.

-چرا بد باشم؟

گاهی از قدرتی که در حفظ خونسردی داشت واقعاً حرص می خوردم. دندان ساییدم.

-همین الان داشتنی پسره رو خفه می کردی.

-نه بابا حواسم بود.

-واقعاً تو همینقدر خونسردی یا داری خودت رو کنترل می کنی؟

لبخند عمیقش بیشتر عصبی ام کرد.

-تو چی فکر میکنی؟

رویم را به سمت خیابان کردم و از میان دندانهای کلید شده ام جوابش را دادم.

-فکر می کنم کلاً هیچ حسی تکونت نمیده.

خندید، این روزها آمار خنده اش بالاتر رفته بود و من غرق لذت به او نگاه می کردم، البته نه اینبار.

-خب شما اشتباه می کنی، خیلی حسها تکونم میده، حالا یه حس کمتریه حسهایی بیشتر.

گیج و گنگ نگاهش کردم، به خیابان اصلی دانشگاه پیچید و جلوی فضای سبزی که به دانشگاه ختم میشد ایستاد.

-من اصلاً منظورت رو نفهمیدم.

همینطور که به فضای سبز نگاه می کرد با خنده گفت

-از بس ساده ای.

خم شد و در را باز کرد.

-بدو برو دیرت شد، به هر حال خیلی هم بی حس نیستم نگران نباش.

-چی میگی تو؟

کمی چرخید و دستش را پشت صندلی ام گذاشت.

-تو چرا انقدر پاستوریزه ای؟

کمی فکر کردم و یک دفعه فهمیدم چه گفته، انقدر صورتم داغ شد که دستهایم

را روی گونه هایم گذاشتم. همینطور با لبخند نگاهم کرد

-تو خیلی بی پروایی.

خم شد، هرم نفسش را روی صورتم حس کردم؛ قدرت اینکه بمانم ندا شتم، توان اینکه بروم را هم نداشتم.

-عشق جسارت می خواد، نمی خوام تو جسور باشی، همین سرخی گونه هات دنیای لذت رو بهم میده ولی بذار گاهی باهات شوخی کنم، قول میدم از خط قرمز رد نشم.

میان خلسه ی صدایش بالاخره دل کندم، اگر لحظه ی دیگری می ماندم شاید همه ی توانم تمام میشد و...

دستم را عقب بردم و در را باز کردم و پیاده شدم، لحظه ی آخر خم شدم و از پنجره نگاهش کردم.

-همینطوری هم از خط قرمز رد شدی، خداحافظ.

روبرگرداندم، هنوز قدمی دور نشده بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

-خط قرمز من تویی، نمی تونم ازت رد شم.

بازی کردنش با احساسم را دوست داشتم، با او هر حسی را عمیقاً تجربه می کردم و این خود زندگی بود. بدون اینکه برگردم دستم را بالا بردم و تکان دادم.

xxxx

-بی بی به قربونت، روحم برات پر می کشه.

روبروی آینه ی قدی ایستادم و به لباس جدیدم نگاه کردم، همه ی لباسهایم برایم گشاد شده بودند و یکی دو دست آرزو برایم خرید تا برای خرید بروم.

گونه های برجسته ام خودش را بیشتر نشان میداد و لبهایم برجسته تر شده بود. با صورتم غریبه بودم ولی دوستش داشتم.

-نمیای پیشم بی بی، منم دلم برات تنگ شده.

اگر بی بی مرا می دید کلی ذوق می کرد، همیشه دوست داشت لاغر شوم ولی خودش نمی گذاشت! هر بار رژیم می گرفتم از روز دوم مرا میبست به چهار مغز و ماهیچه و می گفت "ضعیف شدی هیچی نخوردی چون تو تنت نیست" و هر بار یک روزه رژیم قطع میشد.

از تصور بی بی لبخند به لبم نشست

-میای پیشم بی بی جونم؟

آرزو در را باز کرد و با سر وارد شد.

-بدو دیگه.

بی بی جواب داد.

-برو مادر بعداً حرف می زنیم.

از جلوی آینه کنار آمدم و کیفم را برداشتم.

-شرمنده بی بی، یه همایشه باید حتماً بریم.

-برو دخترم، خدا پشت و پناهت.

گوشی را قطع کردم. نزدیک به دو سال ندیدن بی بی انقدر دلتنگم کرده بود که

هیچ چیز خوشحالم نمی کرد. به ندیدن هر کسی عادت می کردم اما عادت به

ندیدن بی بی محال بود. مبین صدایش را بلند کرد.

-نمیاید؟

آرزو دستم را گرفت و کشید.

-خوبه عروسی نیست انقدر کشش میدی، بدو دیگه.

به دنبالش بیرون رفتم، هیچ کس در خانه نبود.

-اینها کجا رفتن؟

آرزو کفشهایم را جلوی پایم انداخت

-رفتن پایین، بدو.

وقتی به سالن رسیدیم چشمهایم از جمعیت سیاهی رفت.

نگاهی به مبین انداختم که خیلی راحت به ستون سنگی سالن تکیه داد و با

لبخند لیوان شربت را از سینی ای که خدمتکار می چرخاند برداشت.

-می خوری؟

کنارش تکیه زدم به ستون و به بهروز که در حال بحث با آرزو بود نگاه کردم.

چند روزی بود که دائماً و در هر زمانی مشغول بحث بودند.

-تو می دونی اینها چرا با هم بحث میکنند؟

مبین لیوان نیم خورده اش را روی میز کنار ستون گذاشت و برگشت طرفم.

-می دونم.

-خب؟

-چی خب؟

-چرا اذیت می کنی؟ چرا بحث می کنی؟

نفس عمیقی کشید و ایستاد روبرویم.

-بهروز می خواد زودتر ازدواج کنن آرزو مخالفه.

-چرا؟

-چرا بهروز می خواد ازدواج کنه یا چرا آرزو مخالفه؟

کلافه از این ریز شدنهایش در لغات و جمله ها سر تکان دادم.

-اذیتم نکن دیگه.

دستش را به ستون تکیه داد و خم شد، نفسش روی پیشانیم نشست. آرزو را فراموش کردم، بهروز و سوالاتم و همه چیز دور شد، فقط چشمهایش را دیدم . صدایش زمزمه شد.

-این اذیت می کنه؟

سرم را به ستون فشار دادم تا کمی عقب بروم ولی ستون محکم و استوار از فاصله گرفتم جلوگیری می کرد، هر وقت نزدیکم میشد نفسم بند می آمد.

-الان آره.

کمی سرش را بالا برد.

-خدا از ته دلت بشنوه.

دستهایم را به ستون گرفتم و ستون را کمی دور زدم، دستش را از ستون برداشت و با لبخند نگاهم کرد.

-عاشق اذیت کردنتم.

به چشمهای شفافش نگاه کردم.

-به اینم میگن عشق؟

-کی میگه من عاشقتم؟

عاشق بحث کردن در این موارد بود، آخر هم سوال من منجر به اقرارم به عشقش میشد و من هر بار تنبیه نمی شدم که سر این بحث را باز نکنم.

-می دونم نیستی، اینکه گفتن نداره.

دوباره به ستون تکیه زد و به مردمی که کم کم آرام می شدند نگاه کرد.

-همایش داره شروع میشه، هر وقت شرعیات اجازه بده عشقمم ثابت می کنم، نترس.

حرص زده نگاهش کردم.

-تو چرا انقدر جسوری؟ اگر با دختری طرف بودی که این چیزها براش مهم نبود چیکار می کردی؟

برگشت و م*س*تقیم نگاهم کرد، در عمق نگاهش دنیایی ستاره سوسو میزد.
- اونوقت عاشقش نمی شدم.

سرم را پایین انداختم.

-بازم تو بردی.

کمی خم شد و صدایش بر هر صدایی غالب شد.

-من تو رو بردم.

تنهایی خیلی خوب است، وقتی تنهایی بعد از تمام قضاوتها، تمام تویخ کردنهای وجدانت و گریه کردن برای بدی هایی که در حق تو کردند کم کم آرام می شوی؛ آرام می شوی و از دور و حتی شاید به عنوان یک شخص سوم به بلاهایی که سرت آمده نگاه می کنی. قضاوتت با روز اول زمین تا آسمان فرق می کند، نه اینکه خودت را گ*ن*ا*هکار بدانی ولی می فهمی می توانی تمام آدمهایی که آزارت داده اند را دور بریزی و فقط و فقط برای خودت زندگی کنی، زندگی ات را بسازی؛ زیرا یک جایی از تنهایی موزیک گوش کردن، از تنها کتاب خواندن، از تنها غذا خوردن خسته می شوی و بلند می شوی؛ می

خواهی زندگی ات را آنطور که دوست داری بسازی، مخصوصاً اگر کسی باشد که ضربان قلبت به نفسهایش وصل باشد.

بلند می شوی و راه می فتی و آن وقت خیلی مهم است که مقصدت را چطور تعیین کنی، رو به گذشته، آینده و یا شاید هر دو.

هشت سال بعد

روبروی آینه ایستادم، کلاه زیر شال را مرتب کردم، یراق دوزی اش پیشانی ام را آزار می داد ولی نمی توانستم به انتخاب آرزو نه بگویم.

وارد اتاق شد و نگاهم کرد، نگاهش عشق نداشت، وجودش عشق بود، یکی شدن با زندگی بود.

به دیوار تکیه داد و با سر کفش جدیدش روی حاشیه فرش خطهای فرضی کشید.

از آینه نگاهش کردم.

-اتفاقی افتاده مبین جان؟

سر بالا آورد و کمی جا به جا شد تا بتواند از آینه صورتم را ببیند.

-نه عزیزم، برات خوشحالم، ولی نمی دونم چطور این رو بهت بگم.

لبخندم از صمیم قلب بود، خوب می دانستم اگر امروز اینجا ایستاده ام این ایستادن و این جایگاه را مدیون مردی هستم که شاید نه پر سرو صدا برایم صحنه های عاشقانه ساخت و نه همه جا با دلم راه آمد، ولی مثل کوه پشتم ایستاد.

رو برگرداندم، به طرف تخت رفت. شال گیپور بادمجانی را برداشت و به طرفم آمد و آن را روی سرم انداخت، شال را مرتب می کرد و من خیره به او مانده بودم. بدون اینکه نگاهم کند لبخند ریزی زد.

-مشکلت چیه؟

سر تکان دادم؛ گاهی دل کندن از اجزای صورتش هم سخت میشد.

-دوستم داری نه؟

در سن سی و پنج سالگی هنوز همان اخلاق قبل را حفظ کرده بود ولی من از بیست و یک سال تا بیست و نه سال را نه هشت سال که انگار بیست سال زندگی کردم.

-ای، بگی نگی.

سنباق روسری که نگین سفیدش به زیبایی می درخشید را به گوشه ی روسری ام زد و کمی عقب رفت.

-خانم بگی نگی، بگی نگی محشر شدی.

دستم را دراز کردم، دستهایم را گرفت و نزدیک شد.

-بهت افتخار می کنم خورشیدم.

دستش را روی گونه ام گذاشتم و من با تمام قلبم نگاهش کردم.

-فراموش نمی کنم مبین، فراموش نمی کنم که تمام چیزهایی که به دست آوردم به خاطر انگیزه ای بود که تو به من دادی.

نزدیکم شد و پیشانی به پیشانی ام چسباند، چشمهایش بسته شد، چشمهایم بسته شد، صدایش زمزمه شد.

-تمام چیزی که بهت دادم قلبمه.

-حواسم بهش هست.

لبه‌ایش روی پیشانی ام مکث کرد. صدای تقه ی در بلند شد و مبین قدمی عقب رفت.

-خانم دکتر، حاضر نیستید؟ یه ملت منتظر شما هستند بانو.

هنوز هم پرهیاهو بود، لبخند زد.

-شلوغش نکن آرزو خانم، دارم میام.

دستم را دور بازوی مبین حلقه کردم و بیرون رفتیم. آرزو در لباس نباتی که به رنگ پوست برنزه اش می آمد بسیار زیبا شده بود. همه آماده ی خروج بودیم. آرزو دامن بلندش را که روی زمین کشیده میشد بالا گرفت و به طرف در رفت.

-واقعاً می تونی تحمل کنی یه چیزی پشت سرت کشیده بشه؟

همینطور که پشتش به من بود شانه هایش را بالا انداخت

-تو هیچی از شیکی نمی دونی.

صدای خنده مان فضا را پر کرد. بهروز به صورت غرق در اخمش نگاه کرد.

-یادته آخر همین زم*س*تون به خاطر همین شیکی داشتی از گرما خفه میشدی؟

آرزو لب برچید

-خب اون پالتو رو دوست دارم

-برای همین تو هوایی که داره رو به گرما میره پالتوی خز پوشیدی، چون دوست داری، چون شیک بودن رو دوست داری ولی اگر شیکی هم به جاش نباشه مسخره میشه.

آرزو زبان به دهان گرفت، پر هیاهو بود ولی در این چهارسالی که ازدواج کرده بود، کمی متین تر، کمی صبورتر و کمی آرامتر شده بود و همین کمی ها از آرزو زنی باوقارتر از پیش ساخته بود، زنی که بهروز به او افتخار می کرد و مبین خوشحال بود که دل نگرانیهایش واقعیت پیدا نکرده.

بهروز دست آرزوی لب برچیده را دور بازوی خودش حلقه کرد

-مهم نیست ولی حواست باشه تو اون شلوغی کسی دامن تو رو لگد نکنه.

سالن همایش نیم ساعت از خانه فاصله داشت. سر راه از کنار کلیسای جامع میلان رد شدیم، کلیسایی که یک سال و نیم کشید تا مرمت شد و امشب جشنی به همین مناسبت برپا بود.

جلوی در سالن پیاده شدیم. دامن لباسم را جمع کردم و زنجیر کیفم را روی شانه ام انداختم، شانه به شانه ی مبین به طرف سالن رفتم. جلوی در سالن با هجوم خبرنگارها مواجه شدیم.

- خانم بهرامی چه حسی دارید که اسقف براتون جشن گرفته؟

مردی انقدر نزدیک شد که نزدیک بود مرا به زمین بزند، مبین دستش را بینمان حایل کرد و او را به عقب هل داد.

-خانم بهرامی، این چندمین مرتبه که انجام میدید؟

زنی میکروفش را به لبهایم فشرد.

-خانم بهرامی، شنیدیم می خواهید برگردید ایران، این خبر درسته؟

نور فلش های دوربین چشمم را زد. اصلاً انتظار این حجم جمعیت، مخصوصاً خبرنگارها را نداشتم. با تعجب به آنها نگاه کردم، حتی فرصت نمی

دادند جواب سوالاتشان را بدهم، مبین دست بلند کرد و کم کم سر و صدای آنها خوابید.

-لطفاً یکی دو تا سوال پرسید و اجازه بدید بریم داخل، اسقف منتظرند.
دوباره همه شروع به پرسیدن کردند، مبین با ابروهای گره خورده دوباره دست بلند کرد.

-لطفاً یکی یکی.

زنی که میکروفنش را نزدیک دهانم گرفته بود سوالش را تکرار کرد، زنجیر کیفم را که روی آرنجم افتاده بود دوباره روی شانه ام انداختم.
-بله خانم، من به کشورم برمی گردم.

پسر جوانی نزدیک شد و میکروفنش را جلو گرفت.

-خانم بهرامی چه خاصیتی در مرمت‌های آثار باستانی دیدید که براتون جذابه؟
-اصولاً من به آثار باستانی علاقمندم و دوست ندارم ساختمانهای اینچنینی در اثر سهل انگاری از بین برن.
متوجه نشدم چه کسی سوال کرد.

-شما ازدواج کردید؟

لبخند زدم و به مبین نگاه کردم، با چشمهای دقیق شده نگاهم می کرد. روبه جمعیت کردم.

-این سوال خصوصیه و از پاسخگویی معذورم.

انگار تحمل آنها تمام شد و دوباره هجوم سوالات شروع شد، مبین از میان آنها راه باز کرد و مرا میان بازوانش گرفت و به جلورفت. جلوی در ساختمان نفس راحتی کشیدم. مبین در را باز کرد و در عین حال صدایش را پایین آورد.

-جواب سیاستمداران ای بود.

وارد که شدیم مردی که اسمو کینگ پوشیده بود جلو آمد و راهنمایمان کرد. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد صندلی پشت بلند با مخمل قرمز بود که اسقف روی آن نشسته بود و کاردینال کنارش ایستاده بود.

از لابلای میزهای بلند که چند نفر دور هر کدام از آنها ایستاده بودند رد شدیم تا جلوی اسقف رسیدیم.

با دیدن من بلند شد و لبخند زد، چهره اش نورانی بود و مرا به یاد امام جماعت محله مان انداخت. با اینکه بارها در طی مرمت او را دیده بودم ولی با این لباس مخصوص بسیار پر ابهت به نظر می رسید.

جلو آمد و با لبخند آرامش بخش همیشگی اش خوش آمد گفت
-خوش آمدید.

-ممنونم پدر.

با مبین و بهروز دست داد و کنارمان ایستاد، به مردی که چند قدم دورتر ایستاده بود اشاره کرد، مرد جلو آمد.

-بفرمایید تربیون رو برای خانم دکتر آماده کنند.

مرد سری تکان داد و دور شد، آرزو نزدیکم شد.

-فکر اینجاش رو نکرده بودم، برای سخنرانی آماده ای خانم دکتر؟
با لبخند و البته کمی اضطراب نگاهش کردم.

-اینهمه تو کلاس درس دادم، فکر نمی کنم فرق زیادی داشته باشه.
مضطرب به اطراف نگاه کرد.

-فکر می کنی خانم، روسای بهترین شرکتهای معماری اینجا جمع شدن، خودم ریچارد هایگیلن رو دیدم، وقتی اون اینجاست بدون بقیه هم هستند. اضطراب و استرس به قلبم چنگ زد. مبین دستم را فشرد، برگشتم و نگاهش کردم؛ چشمهایش آرام باز و بسته شد.

-تو می تونی، یادت نره به خاطر کاری که انجام دادی اینجا جمع شدن و تو انقدر به این کار وارد هستی که دو ساعت براشون حرف بزنی. آرام شدم، مثل همیشه اعتماد به نفس داشنش، باور داشتش آرامم کرد. نفس عمیقی کشیدم و کنارش ایستادم. بهروز کنارم ایستاد.

-فکر می کردی یه روز چنین جمعیتی جمع بشن فقط برای اینکه سرت دوئل کنن؟
با تعجب نگاهش کردم.

-دوئل کنن؟
نگاهش روی سر ستونهای ساختمان چرخید، برایش جالب بود که سر ستونها نقش آشیل را به شکل های مختلف نمایش میداد.
-او مدن که بهت پیشنهاد کار بدن، پس فکر می کنی برای چی اینجا جمع شدن؟

به مبین نگاه کردم، با آرامش نگاهم کرد. دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد.

-من بی گ*ن*ا*هم، اونها می خوان اینجا نگهت دارن نه من.
از حالتش خنده ام گرفت.

-بذار هر چی میخوان تلاش کنن، من باید برگردم پیش پسر.م.
به میزی اشاره کردم و دورش ایستادیم. مردی با سینی شربت نزدیک شد که
اسقف پشت تربیون رفت. صدای جمعیت کم کم فروکش کرد، وقتی سکوت
شد اسقف شروع به صحبت کرد.

- خانمها و آقایان خداوند به هر کس ودیعه ای داده و هنر یک ودیعه ی
زیبا ست که در دستان هر کسی قرار نمی گیره. حتماً کسی که هنرمند بزرگی
میشه از محبان خداوند است و ما امشب میزبان یکی از این بندگان خدا
هستیم که با دستهای هنرمند به کلیسای قدیمی ما جانی دوباره داد و این سازه
ی باستانی رو به زیباترین شکل برای ما حفظ کرد، خانمها و آقایان، ما میزبان
خانم دکتر بهرامی هستیم.

با کف زدن آرام او صدای دست زدن در سالن اکو شد.
آرزو پر هیجان و با لبخند دست میزد و نگاهم می کرد. مبین با آرامش نگاهم
کرد و سرش را نزدیک کرد.

-برو عزیزم، امشب شب توه.
با قدمهای محکم به سمت تربیون رفتم.

xxxxx

خسته خودم را روی صندلی عقب ماشین انداختم، آرزو کنارم نشست و نفس
عمیق کشید.

-تو چطوری انقدر حرف زدی دختر؟ تو خونه به زور صدات رو می شنویم.
بهروز که کمر بندش را می بست بلند خندید.

-تو خونه کسی بهش توجه نمی کنه اینجا خودش رو خالی کرد.

مبین از آینه نگاهم کرد.

-خانمم امشب عالی گذشت، به این حرفها توجه نکن، چشم ندارن موفقیت

کسی رو ببینن.

آرزو از پشت مشتش را روی شانه ی مبین کوبید.

-زن ذلیل بدبخت.

-در جوار بهروز جان رکاب می زنم خواهر .

بهروز بلند خندید و مبین با لبخند نگاهم کرد. دلم یک موز یک ملایم می

خواست و کمی تنهایی با مبین. صدای تکنوازی پیانو در فضای ماشین پیچید

و من فکر کردم او حتماً راهی برای خواندن ذهنم پیدا کرده که همیشه بدون

اینکه حرفی بزنم چیزی که می خواهم را به من می دهد. از گوشه ی چشم

بهروز را نگاه کرد.

-برسونمتون خونه؟

بهروز رویش را از پنجره برگرداند.

-مگه شما نمیاید خونه؟

مبین از آینه نگاهم کرد و لبخند شیرینش گرم کرد.

-نخیر، شب ما ادامه داره.

پیش از آنکه بهروز جواب دهد آرزو پیش دستی کرد.

-ما رو برسونی ممنون میشم.

مبین به سمت خانه راند.

پارک سمپون حتی این موقع شب هم شلوغ بود. دختر و پسرهای جوان دست در دست قدم می زدند. انگشتهایم را در انگشتهایش حلقه کردم و سرم را به بازویش تکیه دادم.

زیباترین لحظاتم وقتی رقم می خورد که مبین کنارم بود، حتی بی حرف، که خودش بزرگترین حرف بود برای منی که عاشق بودم، برای او که عاشقی کردن را بلد بود.

چشمهایم را بستم و دور از صداها گوش به صدای قلبهایمان سپردم. کمی جلورفت و من سرم را برداشتم و رویایم نیمه کاره ماند. عده ای کنار زمین بسکتبال نشسته بودند و بازی می کردند. مبین به آن سمت کشاندم. -بدو بیا خانمی.

وقتی به آنها رسیدیم یکباره همه بلند شدند، دو قسمت شدند و عقب رفتند و من درست وسط زمین به تابلوی نقاشی شده ی چهره ام خیره ماند.

تپش قلبم را حس کردم، عده ای دور تا دور تابلو ایستاده بودند. رشته ی باریکی از نگینهای عقیق روی پیشانی ام کشیده شده بود که تماماً اصل بود و انگار درخشش آنها رنگ چشمهایم را روشن تر کرده بود.

خودم که نه، پاهایم حرکت کرد و جلوی تابلو ایستادم.

تمام تابلو چهره ام بود و دستی که بالا و کنار صورتم گرفته بودم، تازه متوجه حلقه ای در انگشتم شدم که برلیان درشتش می درخشید.

گرمای عشق را در تپش به تپش قلبم حس کردم، بعد از مدتها بغض به گلویم چنگ زد. ظرفیت قلبم خیلی کمتر از عشقی بود که در آن جای گرفته بود.

گرمای دستش که روی دستم نشست را حس کردم، به سختی از تابلو چشم برداشتم؛ روبرویم ایستاده بود.

انگشتی که در تابلو کشیده شده بود را به سمتم گرفت.

-بدون هیچ تغییری در نقشه هایی که برای فردا داری با من ازدواج می کنی؟
لبه هایم آماس شده به هم چسبیده بود. بغضم روی گونه ام نشست، قدمی جلو آمد. دلم بی تاب آ*غ*و*ششش بود، بی تاب با او بودن که نفسهایم را با او شریک شوم.

نتوانستم لب باز کنم، فقط پلکهایم را بستم و نتوانستم باز کنم. دستم را گرفت و نفسم رفت، انگشتی که در انگشتم نشست پلکهایم باز شد. در تاریکی چشمهایم می درخشید، پیشانی به پیشانی ام تکیه داد و لب زد
-با من بمون.

قفل لبهایم باز شد.

-تا دنیا دنیا است.

پیشانی از پیشانی اش برداشتم، کمی چرخیدم و کنارش ایستادم. هنوز مبهوت تابلو بودم

-چرا اینکار رو کردی؟

-چون دوست دارم.

سرم را روی بازویش گذاشتم.

-همین تابلو عالی بود، چرا اینهمه عقیق؟ اون الماس اگر از روی انگشت کنده بشه؟

د ستش دور شانه ام حلقه شد، کف دستش روی سرم نشست و سرم را به سمت سینه اش سرداد. سرم را بیشتر به سینه اش فشردم.

-در شان تو نیست از چیزهای قلبی استفاده کنی.

-اصل دل توئه، احساس منه، چه فرقی میکنه روی تابلوچی کار بشه؟

افرادی که دور تابلو ایستاده بودند کم کم پراکنده شدند، صدایی نبود جز صدای گرمش، صدای قلبش. چشم بستم و نفس کشیدم.

-دوست داشتم خاص باشه، موفقیت تو یه موفقیت ساده نبود تو طلوع کردی خورشیدم؛ دلم می خواست طلوعت رو تبریک بگم.

کمی فاصله گرفت، نگاهش کردم و تا عمق قلبش را خواندم. آرامشش، آسایشی که دوست داشتم به او بدهم.

-می خوام بدرخشی خورشید، نه برای من یا هر فرد دیگه ای، برای خودت، برای پسرت، این حقیقه چون توانایش رو داری؛ تو این راه اگر یه هدیه ی کوچیک، یه لبخند، یا جنگیدن با تمام دنیا هم لازم باشه من هستم، با تمام توانم هستم.

از همان فاصله دست دراز کردم، دستم را گرفت و نگاهم کرد، گرم و عمیق. عشق را با تک تک سلولهایم حس کردم، لمس کردم.

-وجودت که باشه همه چیز دارم، من آرامش می خوام نه جنگیدن. فقط مجبورم این و که میدونی؟ بهمن به این سادگی میعاد رو بهم نمیده.

دستم را کشید و من بازهم به سینه اش پناه بردم.

-میدونم، کنارتم و تا وقتی پسرت رو نگیری می جنگیم. خسته نشو، ناامید نشو من هستم.

-ممنونم.

سکوت کرد و در آن سکون و آرامش از همه چیز و همه ی افکارم رها شدم. تنها او بود، کسی که بند بند وجودم به نفسهایش بند بود. او تنها کسی بود که تنها و تنها مرا برای چیزی که واقعاً بودم، نه چیزی که از من باقی مانده بود خواست و کمکم کرد تا خودم را باور کنم. بارها بهروز پرسید حسی که به مبین دارم احساس دین است یا عشق و من بی فکر و بی تعلل جواب دادم "عاشقشم"

مگر میشد کسی مثل او را کنارت داشته باشی و عاشقت نباشی؟

-بریم؟

سرم را بلند کردم و به صورتش که با ته ریش خیلی جذاب تر به نظر می آمد دست کشیدم.

-تورو جا می ذارم ولی تابلورو نه.

از ته دل خندید. با انگشت سبابه اش آرام روی بینی ام زد

-گفتم بیارنش بانو، نگران نباش.

رو به خروجی کردم.

-پس بریم.

-میریم، ولی میریم خیابون گردی تاصبح، باشه؟

لبهایم را جمع کردم.

-یعنی خسته نباشم؟ خوابم نیاد؟

دستش را روی صورتم کشید و پیشانی ام را ب*و*سید.

-خوابت میاد؟

-اوهوم.

-بریم خونه.

دستش را گرفتم و کشیدم.

-یه نیم ساعتی می چرخیم بعد میریم خونه، باشه؟

-می چرخیم.

xxxx

-قرار شد اولین کار تو ایران ساختن ویلای بهروز باشه نه خونه ی تو.

مبین سرش را کج کرد و یک تای ابرویش را بالا داد.

-شما به همه ی قولهاتون همینقدر پایبندید؟

بهروز قهقهه زد و آرزو سرش را پشت بهروز قایم کرد تا مبین خنده اش را

نبیند. به ابرویش اشاره کردم.

-بنداز پایین، آخر یه طرف پیشونیت چروک میشه.

تکیه داد و پا روی پا انداخت.

-نفرمودید؟

مثل خودش تکیه دادم به مبل و پاروی پا انداختم.

-بله آقای شاهمیر من به هر قولی که بدم پایبندم.

سرش را به دیوار پشت مبل تکیه داد و نفس عمیق کشید.

-خدایا انقدر هم دوست نداشتم دختر خوبی باشه.

سر از دیوار برداشت و نگاهم کرد. خم شدم و شکلات خوری را از روی میز برداشتم و روبرویش گرفتم.

-بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید.

شکلات نسکافه ای را برداشت و از آن نوادر لبخندهایش را روی لب نشانده.

-شیرینی عقب افتادن عروسیتونه؟

ظرف را روی میز گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم.

-عجله ای ندارم مبین جان.

-باشه، فقط اگر بچه هام به جای بابا بهم گفتن بابا بزرگ بردن و آوردنشون

پیش بهروز با خودته، حتماً ناراحتی روحی می گیرن.

استکان ها را از جای پر کردم و برگشتم تو هال و سینی را روی میز گذاشتم.

-سن ازدواج تو ایران رفته بالا، شما نگران نباش.

نفس عمیقی کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

-هیچ جوری حاضر نیستی اول خونه ی خودمون رو بسازیم نه؟

بهروز دوباره زد زیر خنده و آرزو با لبهای کش آمده به مبین نگاه کرد.

-فکر کردی خورشید من رو به تو می فروشه آقای برادر؟

خیلی جدی رو به آرزو کردم.

-اصلاً بحث فروش نیست، بهروز دو سال پیش ازم قول گرفت، زیر قولم نمی

زنم.

مبین رو به بهروز کرد.

-خب یه چیزی بگو، بگو اون ویلاست، شما خونه تون رو بسازید، اشکالی

نداره.

بهر روز خودش را تا لب مبل جلو کشید و دست دراز کرد و شکلات برداشت.

-نمیگم، چون می دونم خورشید می تونه هر دو کار رو با هم انجام بده.

مبین رو به من کرد و چشمهایش را ریز کرد.

-شما با هم هماهنگ کردید نه؟

-نه آقا، ایشون کمی عمیقتر در مورد تواناییهای من فکر می کنند.

آمد و کنارم نشست، دستم را گرفت و دست دیگرش را روی دستم گذاشت.

-به تواناییهای ایمان دارم عزیزم، برای همین دوست ندارم ساخت خونه رو دست فرد دیگه ای بسپرم؛ منتظر می مونم.

بلند شدم، دستم را به سختی رها کرد. به سمت راهروی اتاقها رفتم.

-بلند شو آرزو خانم، تشریف ببر خونه ی خودتون، پس فردا داریم میریم شما همینطور نشستی.

مبین از جایش بلند شد.

-این یعنی منم برم دیگه؟

اول راهرو ایستادم و برگشتم.

-می خوام وسایلم رو جمع کنم، قول میدم تو هم هیچی جمع نکردی، تنها کسی که تمام وسایلمش جمعه بهروزه.

آرزو و بهروز هم بلند شدند. آرزو خندید.

-رسماً ما رو از خونه ات بیرون کردی، به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم.

- به جون آرزو همه اش اضطراب دارم، برید وسایلتون رو جمع کنید

دیگه. مبین که همین سوویت رو هم نمیتونه جمع کنه، تو هم که عین خیالت

نیست، حداقل برید من وسایلم رو جمع کنم بتونم پیام وسایلم شما رو هم جمع کنم.

مبین به طرف در رفت و در عین حال دستش را بلند کرد.
-من رفتم.

صدایش را پایین آورد ولی نه انقدر که نشنوم.
-زنم زنهای قدیم.

-من از اون جدیدهاشم، دوست نداری؟

وارد راهرو شده بود، کمی به عقب خم شد و نگاهم کرد.

-قدیمت رو دوست دارم، جدیدت رو هم دوست دارم. نگران نباش، طلاقتمیدم.

می دانست روی این حرف حساسم، تا به خودم بجنبم و به او برسم در را بست و از پله ها پایین رفت.

آرزو در واحدشان را باز کرد و نگاهم کرد.

-پس قریون دستت هر وقت تونستی بیا اینور.

به چهار چوب در تکیه دادم و م*س*تقیم نگاهش کردم.
-خیلی روداری.

بعد از بهروز وارد خانه شد و با لبخند برایم دست تکان داد.
-شب بخیر.

-کاب*و*س بیینی آرزو.

از پشت در فریاد زد.

-به دعای گربه کوره بارون نمیداد.

از شیطننت و حاضرجوابی همیشگی اش لبخند روی لبم نشست. باید وسایلم را جمع می کردم ولی قبلش ترجیح دادم صدای بی بی را بشنوم، گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم.

xxxx

از بالای پله برقی به پشت شیشه نگاه کردم، هر چه سرک کشیدم بی بی را ندیدم. انگار به پای دقیقی که منتظر چمدانها ایستاده بودیم وزنه آویخته بود. طاقت نیاوردم و به سمت شیشه رفتم. دستم را روی شیشه گذاشتم و صورتهای شاد را نگاه کردم.

برای لحظه ای چشمم به ریحانه افتاد که مثل همیشه وجیهانه دور از فشردگی جمع عقبتر ایستاده بود و خروجی را نگاه می کرد. برگشتم و شتابزده به سمت مبین رفتم.

-اشکال نداره من برم بیرون؟ شما چمدونها رو میارید؟
خندید و چمدان سرمه ایش را از روی ریل برداشت و کنار چمدان دیگرش گذاشت.

-شما برو عزیزم، خیالت راحت باشه.
پاتند کردم و بیرون رفتم، یکسره به سمت ریحانه رفتم، پشتش به من بود و با شهره حرف میزد.

دستانم را روی شانه هایشان گذاشتم و سرم را بین سرهایشان بردم.
-منتظر کسی هستید؟

هر دو برگشتند طرفم، صدای جیغ شهره یک متر عقب پراندم، هنوز ثابت نایستاده بودم که پرید تو ب*غ*لم.

نفس کشیدم، بوی دوستی میداد، بوی روزهایی که پا به پایم و بالای سرم ایستاد و کمک کرد به دانشگاه بروم. روزهایی که با یک ب*غ*ل پر از کتاب می آمد سراغم، محکمتر ب*غ*لش کردم.

-دلم برات تنگ شده بود.

کمی عقب رفت و نگاهم کرد، عقب تر رفت و خیرگیش بیشتر شد.

-بیخشید، اشتباه گرفتم.

بعد زد زیر خنده و دستهایم را فشرد.

-دختر محشر شدی، چیکار کردی؟

لبخند زدم و در حالی که می چرخیدم طرف ریحانه گفتم

-تمرین می کردم شبیه تو باشم.

ریحانه آ*غ*و*شش را باز کرد و من طعم خوش سادگی را نفس کشیدم،

آرامترین و مهربان ترین دوستی بود که داشتم.

-جات خالی بود خورشید.

صدایش زیباتر شده بود، پختگی حتی روی صدایش هم اثر گذاشته بود.

-آخ قربون صدات، از پشت تلفن معلوم نبود انقدر صدات پخته شده.

شهره دستش را روی شانه ام گذاشت.

-آره، با همین صدا کلی شیفته برای خودش جمع کرده.

ریحانه سرخ شد، معصومیتش بی مانند بود. سی و یک سالگی و اینهمه شرم

واقعاً مثال زدنی بود.

دوستشان داشتم و از دیدنشان خوشحال شدم ولی بی بی ...

بی تاب چشم چرخاندم.

-بی بی کجاست؟

شهره خندید و به نیکمت اشاره کرد، جمعیت جلوی دیدم را گرفته بودند و نمی دیدمش.

-متوجه نشده اومدی بیرون، پیش شهروزه، بیا بریم.

ریحانه و شهره کنار هم ایستادند و من پشت سرشان پنهان شدم، جلوی بی بی رسیدیم. نگاهش کردم، نورانی بود، مثل همیشه و من بی قرار آ*غ*و*ششش بودم. شهره دستش را پشت سر آورد و دستم را گرفت.

-بی بی، دخترت نمی خواد بیاد؟

بی بی به عصایش تکیه داد و از جا بلند شد.

-برو کنار بذار دخترمو ببینم دختر جون.

شهره و ریحانه را کنار زدم و تشنه ی وجودش خودم را به آ*غ*و*شش سپردم. سر در گردنش بردم و نفس کشیدم. چهار سال از زمانی که دیده بودمش گذشته بود، آنهم دیداری دو هفته ای که برای دل تنگم اصلاً کافی نبود. انگار فقط آمده بود مرا دست مبین بسپارد و برود، محرم کند و خودش برود.

نفس کشیدم، عمیق و پر جان.

-آخ قربون پر روسریت برم بی بی.

-خدا نکنه عزیزم، خوش اومدی دخترم.

کمی عقب رفتم و نگاهش کردم، شیشه ی عینکش ضخیم تر شده بود، قامتش خمیده تر و چروکها صورتش بیشتر، بغض بی وقت در گلویم نشست.

-دلت برام تنگ نشده بود بی بی؟

اشکهایش روی صورتش ریخت و از میان خطها راه باز کرد تا گوشه ی لبش.

-من که دلم اینجا نبود مادر، همش دلم پیش تو بود.

محکمتر ب*غ*لش کردم و چشم بستم، بوی خوش مادر گرمترین و عمیق

ترین آرامش دهنده ی دنیاست و بی بی از هر مادری مادتر بود.

باصدای شهروز از بی بی جدا شدم.

-بازگشتتون مبارک.

اشکهایم را پاک کردم و لبخند زدم.

-ممنونم، زحمت کشیدید تشریف آوردید.

با صدای مبین برگشتم عقب.

-وظیفه اش بوده، زحمت چیه؟ می خواست استقبال زن داداشش نیاد؟

همه با تعجب به مبین نگاه کردیم، مبین با لبخند به شهروز نگاه می کرد.

شهروز خندید.

-خیلی بی معرفتی پسر، سورپرایز می کنی؟

مبین جلو آمد و دست جلو آمده ی شهروز را گرفت.

-سورپرایز چیه؟ خبر نداشتم.

شهره و من هاج و واج نگاهشان می کردیم که مردانه همدیگر را ب*غ*ل

کردند.

بهروز جلو آمد و دستش را روی شانه ی شهروز گذاشت

-چطوری پسر؟

شهرزاد از مبین جدا شد و دستش را روی شانه ی بهروز گذاشت.

-خوبم داداش، تو چطوری؟

شهره نتوانست تحمل کند و با صدای بلند اعلام حضور کرد.

-اینجا چه خبره؟ شما همدیگر رو از کجا می شناسید؟

شهرزاد در حالی که چشمهایش از شادی برق می زد به سمت شهره چرخید.

-این مبین، این آقای محترم هم بهروز پسر عموشون.

بهروز خندید و خودش را از جلوی باربری که چمدان جا به جا می کرد کنار

کشید

-ما از وقتی ایران بودیم باهم دوست بودیم، یعنی من توسط مبین با شهرزاد

آشنا شدم، بعدهم که ما رفتیم و شهرزاد رو جا گذاشتیم.

شهره دستهایش را به هم کوید و نزدیکتر شد.

-یعنی اینهمه سال می گفتم مبین من می شناخته شون و نمی دونستم! البته

من اسم بهروز رو ازت نشنیدم والا می فهمیدم.

بهروز بلند خندید و دست دور شانه ی آرزو که به در سالن نگاه می کرد

انداخت.

-از بس با معرفته

شهرزاد با شرمندگی سر پایین انداخت..، رو به مبین کرد.

-خانواده ات قرار نبود بیان؟

مبین به در ورودی نگاه کر.

-قراره بیان، ما زودتر رسیدیم شاید تو راه باشند.

همان وقت آرزو دستش را از دست بهروز کشید و به طرف در ورودی دوید.

خانم و آقای شاهمیر هنوز به وسط سالن نرسیده آرزو به آنها رسید و مادرش را در آغوش کشید.

مبین با قدمهای بلند خودش را به پدرش رساند، بین رفتن و ماندن مردد مانده بودم. بی بی دستش را زیر بازویم انداخت و با او همراه شدم، بهروز هم کنارمان آمد.

صدای همههمه قطع نمی شد، پیجر دائم پرواز اعلام می کرد و من داشتم دچار سر درد می شدم. کمی چشمهایم را فشردم تا از فشار سرم کم شود.

دو قدم عقب تر ایستادیم ولی بهروز جلورفت و با عمو چون که تازه مبین از آغوشش بیرون آمده بود دست داد.

شهرزاد چون به طرفم آمد و من فاصله را کم کردم، دستش را روی صورتم کشید.

-خوش اومدی دخترم، از پشت وب کم متوجه انقدر تغییرت نشده بودم، اگر آرزو نشونت نمی داد شاید نمی شناختمت.

با لبخند آغوشش را باز کرد و من در آغوش مادرانه اش گرم شدم.

حرفهایش دلگرم کننده بود برای منی که روزی از همه چیزم ناراضی بودم.

مبین دست دور شانه ام انداخت و به طرف عمو چون چرخید

-بیا بابا جون، این هم عروستون.

ب*و*سه ی گرم عمو روی پیشانی ام نشست و دستم را گرفت.

-خوش اومدی، تعریف موفقیتهات به گوشم رسیده، برای چیزی که هستی
بهت افتخار می کنم دخترم.

سرم را پایین انداختم، با تمام تغییرات روحی هنوز گاهی از تعاریف دیگران
خجالت زده می شدم.

-ممنونم عمو جون.

-نه دیگه، باید بهم بگی بابا.

محبتش قطره قطره در دلم نفوذ می کرد. محبتی که از پدرم ندیدم، از پدری که
مرا به هیچکس معرفی نکرد مبادا مجبور شود بگوید دخترش هستم.

-چشم بابا جون.

xxxxx

ساعت چهار صبح به خانه رسیدیم. شهره و شهرز به خانه شان رفتند ولی
ریحانه با ما به خانه آمد. بدترین لحظه لحظه ی خدا حافظی از مبین بود،
اصلاً فکرش را هم نمی کردم وقتی بخوایم از او جدا شوم انقدر حالم بد
شود.

مبین لبخند زنان نگاهم کرد.

-فردا میام پیشت، خوب باش دیگه خانومی.

سرم را بالا گرفتم و به چهار چوب در خانه تکیه دادم.

-کی میگه بدم؟ فقط خواب آلودم.

انگشت سبابه اش را روی بینی ام زد.

-باشه، تو خوبی؛ حالا اجازه ی مرخصی میدی بانو؟

تکیه ام را از در برداشتم و نگاهش کردم

-قول دادی بیای، یادت نره.

دستم را گرفت و لبهایش روی دستم نشست.

-از خواب بیدار نشده اینجا هستم.

-برو به سلامت.

دستش را از زیر روسری ام رد کرد و موهایم را به هم ریخت، می دانست این

کار عصبی ام می کند.

-مبین، نکن.

به سمت ماشین رفت و در را باز کرد.

-نباید روی هیچ چیز حساس باشی، انقدر تکرارش می کنم تا عادت کنی.

نزدیک ماشین رفتم و رو به آقا سلیم کردم.

-ایشون رو رسوندید می تونید تشریف ببرید منزل، امروز مرخصید.

آقا سلیم تشکر کرد و ماشین را روشن کرد، مبین سوار ماشین شد و دستش را

بالا برد.

-خدا حافظ.

-خدانگهدارت.

تا وقتی ماشین به خیابان پیچید نگاهش کردم، سخت بود ندیدن مردی که هر

روزم را با او سر کرده بودم.

ذهنم رفت به روزی که بی بی با لبخند نگاهم کرد، روزی که خیلی سریع

چهار سال از آن گذشته بود. آمد که مبین را ببیند.

-دوستش داری؟

سرم را پایین انداختم.

دست لرزانش چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد، روی تخت جابجا شدم ولی جرات سر بالا آوردن نداشتم.
-منو نگا کن.

سخت بود ولی نگاهش کردم، ته چشمهایش خنده بود، شادی بود، آرامش بود.

-جواب سوالمو بده.

فقط سرم را تکان دادم، صدای نفس عمیقش را شنیدم.

-ولی می ترسم.

ابروهایش گره خورد، عصایش را به تاج تخت تکیه داد و برگشت طرفم.
-واسه چی؟

-نمی دونم.

واقعاً نمی دانستم، یک دنیا تفاوت بود بین مبین و بهمن ولی چشم من ترسیده بود و این ترس نه از قلبم کنده میشد و نه از روحم.

-تو این چهار ساله ملتفت نشدی چه جور پسریه؟ یه دنیا توفیره بین این پسر و اون از خدا بی خبر.

سر تکان دادم، کسی بود که بتوانم از ترسهایم برایش بگویم. باید می گفتم و سبک می شدم. می دانستم بی بی با جادوی تجربیاتش مرا آرام می کند.
-می دونم بی بی، ولی دست خودم نیست.

--گوش بگیر بین چی میگم، اگر بخوای زیادی به این چیزا فکر کنی یه روز چشتو وای می کنی می بینی انقده ازش دور شدی که هیچ کس نتونه اونو بهت برگردونه

می خواستم جواب دهم که دستش را روی پایم گذاشت و با دستهای بی جاناش فشار داد.

-گفتم فقط گوش بگیر، ملتفتم که ترسیدی ولی خدا مادر و بچه رو به خاطر هم سوال جواب نمی کنه، چه برسه کسایی که مربوطیتی به هم ندارن؛ تو چرا باید کاری کنی که خدا رو خوش نیاد؟

بی بی خوب می دانست چطور از تعالیمش استفاده کند، برای منی که با قرآن و مفاتیح و صحیفه سجادیه بزرگ شدم، منی که از چهار سالگی چادر نماز به سر کنار بی بی می ایستادم و نماز خواندن یاد می گرفتم خوش نیامدن خدا سنگین بود، و واقعا هم هیچ دلیلی برای ترسم نبود. شاید به قول مبین من به این ترس عادت کرده بودم. سرم را بلند کردم، با لبخند نگاهم می کرد.

-این پسری که من دیدم و باهاش اختلاط کردم اونی نیست که یه روز تو رو پشیمون کنه، یه روز می رسه که انقده بهش عادت می کنی و دوستش داری که طاقت یه روز دوریشو نداری.

و واقعاً همان شد و من تازه فهمیدم که چقدر وجودش باعث آرامشم می شود سفره ی خاطراتم را جمع کردم و به حیاط برگشتم، بی بی در درگاه ایستاده بود و تماشا می کرد. از پله های ورودی بالا رفتم عصایش را وسط گذاشت و هر دو دستش را به آن تکیه داد.

-بیا برو بخواب دختر، فردا میاد.

از ذوق دیدنش، بودنش طاقت نیاورده و در آغ*و*شش فرو رفتم. دستش را روی پشتم کشید.

-چته کله صبحیه؟

-اذیتم نکن بی بی، بذار بوت کنم.

محکم ب*غ*لم کرد و من با آرامش سر در گردنش فرو بردم.

xxxx

با حرکت دستی روی گونه ام خوابم سبک شد ولی انقدر خواب آلود بودم که فقط جابجا شدم و دوباره داشتم به خواب می رفتم که اینبار با حرکت موهایم هوشیارتر شدم، دست بردم مویم را کنار بزنم که دستم به دست کسی خورد، در جا چشم باز کردم و نشستم.

مبین جاخورده کمی عقب رفت، با دیدنش نفس راحتی کشیدم. هنوز زمان و مکان برایم جا نیفتاده بود.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

مبین کلید خانه ی من را نداشت، از وقتی آرزو با بهروز ازدواج کرد و مبین به سویتی در طبقه ی اول رفت، هر کسی فقط کلید خانه ی خودش را داشت.

مبین با تعجب نگاهم کرد، روی شزلون سفید پایین تخت نشست و انگشتش را کشید روی مخمل بنفش، رد انگشتش جا ماند. حرف نزد و من همینطور

نگاهش کردم، تازه مکان برایم روشن شد. من در خانه ی بی بی بودم .

یاد قول دیشبش افتادم و به خوش قولی اش لبخند زدم.

-ببخشید یادم نبود.

همینطور روی مخمل خط می کشید بدون اینکه نگاهم کند.
پتورا از رویم کنار زدم و بلند شدم. همینطور که پتورا تا می کردم از زیر چشم نگاهش کردم.

-نمی خوای باهام حرف بزنی؟
سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، بلند شد و پتورا از دستم گرفت و شروع به تا کردنش کرد.

-میگن کار نکرده را نبرید به کار، شنیدی که؟
بلند خندیدم، روی تخت نشستم و پا روی پا انداختم
-از اون ضرب المثل‌های بی بی بود.
پتورا در کشوی تخت گذاشت و کنارم نشست.

-میخوای بگی برای شما پیرم؟
-تو توی جوونی و پیری برای من مبینی، همونی که قلبم بهش بله گفت.
دستش را دور شانه ام انداخت و نزدیکتر شد، سرم را روی شانه اش گذاشت.
-اگر بدونی چقدر دلتنگت بودم، اینکه تو یک آپارتمان بودیم برام قوت قلب بود ولی حالا ...

دستم را روی پایش گذاشتم.
-برای منم خیلی سخت بود.
سرم را بلند کرد و نگاهم کرد، نگاهش روی اجزای صورتم ضربان قلبم را بالا برد؛ دستهایش را روی صورتم گذاشت و انگشتهایش را سر داد بین موهایم، نوازش انگشتهایش آرامم کرد. چشمهایش که بسته شد، دل به نوازش وجودم دادم.

xxxx

بی حوصله دستم را زیر چانه ام زدم و آرنجم را به میز آشپزخانه تکیه دادم. بی بی را نگاه می کردم که فرتوت تر اما سریع به این سمت و آن سمت می رفت و غذا آماده می کرد.

-نمی خوای بلند شی کمکم کنی دختر؟ مثلاً شب خانواده ی شوهرت میان اینجا.

بلند شدم و به طرفش رفتم

-من که هر کاری می خوام بکنم میگی نکن کار خودمه، چیکارکنم؟

بشقابهای سفید را روی میز روبرویم گذاشت.

-برو اینا رو بچین رو میز، انقده هم زبون نریز.

بشقابها را برداشتم و نگاهش کردم. یک ماه و نیم روز و شب دیدنش هنوز

باورم نشده بود؛ هر لحظه حس می کردم امروز روز آخر است.

جلوی در آشپزخانه ایستادم و برگشتم، بشقابها را روی کانتِر گذاشتم و نگاهش کردم.

-بی بی، چرا میگی شوهرت؟ ما صیغه محرمیت خونديم فقط.

قوری را زیر شیر سماوری که سی سال بود همپای بی بی به این خانه و آن خانه رفته بود گرفت.

-مگه توفیریم داره؟ زنشی دیگه.

تمام حسم همین بود ولی هنوز خیلی راه بود تا رسمی شدن، یک حسی نگرانم می کرد که نمی دانستم چیست.

-فرق نداره بی بی، ولی نمی خوام تا رسمی نشده از این لفظ استفاده بشه
قوری پر شده را روی سماور گذاشت و برگشت سمتم.

-چار سال پیش که گفتم صیغه بخونید که حلال شید، گفتم از این به بعد
شوهرته، اون وخت چیزی نگفتی، تازگی به اسم شوهر آلرجی پیدا کردی؟
نتوانستم خنده ام را کنترل کنم، جلو رفتم و ب*غ*لش کردم.

-قربون طرز حرف زدنت برم من، آلرجی نه، آلرزی.
مرا از خودش دور کرد و سعی کرد لبخندش را کنترل کند.

-خبه، خبه؛ نمی خواد واسه من ادای تحصیل کرده ها رو دراری، دکتر بشی،
پرفسورم بشی همون خورشیدی که با چوب از بالا درخت می کشیدمش
پایین.

شدت خنده ام از لفظ پرفسور بیشتر شد، طعم نگاه مهربانش را حس کردم.
دستهایم را روی گونه های سفیدش گذاشتم.

-دکتر که هیچ، پرفسورم بشم، دنیا هم من رو بشناسه خاک زیر پای شما
هستم قربون اون چشمای خوشگلت برم.

چشمهای مهربانش برق زد، دستش را روی موهایم کشید.

-زننده باشی دخترم، سلامت باشی جون دلم.

xxxxx

-شهروز میگه اگر خواستید شرکت رو راه بندازید می تونه کمکتون کنه.
روی صندوقچه ی قدیمی بی بی دست کشیدم و فکر کردم اگر شهروز و شهره
هم با من و آرزو کار می کردند شانس خوبی برای ما بود، تجربه ی آنها در
بازار ایران می توانست کمک بزرگی باشد.

روی صندلی تگزاسی بی بی که خودم برایش خریده بودم نشستم.

- ما تازه داریم دنبال جا می گردیم، مبین داره کارهای ثبت شرکت رو انجام میده. واقعاً دوست دارم که شما هم با ما کارکنید ولی نمی تونم این ریسک رو بپذیرم که کارتون رو ول کنید و بیاید و شرکت ما هم تتونه جوابگو باشه.

شهره دستی میان موهای تازه مش شده اش کشید و خندید.

- این دیگه به توربیطی نداره، من که صددرصد با توام؛ شهروز هم بهمون کمک میکنه تا شرکت پا بگیره. مطمئن که شد میاد پیش ما.

- مطمئنی؟

بلند شد و طبق عادت دستهایش را به هم کوبید.

- بلند شو بریم بگردیم بابا.

به اتاق رفتم و مانتو و روسری ام را برداشتم، با ریحانه تماس گرفتم که اگر دوست دارد با ما بیاید و گفت که شب مهمان دارد و نمی تواند بیاید، آرزو هم درگیر پیدا کردن مطب برای بهروز بود. بنابراین من و شهره راهی شدیم.

هنوز تو ما شین نشسته بودم که صدای قدمهای مبین را شناختم، ایستادم و برگشتم سمتش

با کت تک طرح جین و شلوار جین روشنش تپیش انقدر اسپرت شده بود که سنش لااقل پنج سال پایین تر به نظر می آمد.

با لبخند نزدیک شد، عینکش را در جیب پیراهنش گذاشت.

- سلام آوینای من، کجا ان شالله؟

ابروهایم بالا رفت.

-چی؟

نزدیکتر شد و خم شد.

-سلام شهره خانم، خانمها کجا تشریف می برید؟ می تونم برسونمتون.

-سلام، ماشین هست، ممنون.

ایستاد و سرش را کمی خم کرد که هر دوی ما را ببیند.

-می دونم هست، ولی اگر اجازه بدید در خدمتون باشم خوشحالم می کنید.

شهره نگاهش روی من چرخید و من هنوز گیج اسمی بودم که مبین گفت،

اسمی که تاحالا نشنیده بودم.

شهره کمر بندش را باز کرد و من ایستادم و بروی مبین.

-آوینا کیه؟

انگشت سبابه اش را میان دو ابرویم گذاشت و کمی فشرد.

-ذهنت خرابه بانو، یه اسم تاریخی، هم آهنگ اسم رو دوست دارم هم معنیش

رو.

شهره برای راحتی ما از ماشین فاصله گرفت و کنار ماشین مبین ایستاد، مبین با

ریموت در را باز کرد و شهره سوار شد.

-بیا بریم حالا، زشته جلوی دوستت.

با او همقدم شدم.

-خب یعنی چی؟

سمت در راننده رفت و من دستگیره ی در را گرفتم.

-یعنی دختر پاک؛ اهورایی و معنای دیگه اش عشقه.

از بالای سقف ماشین دستش را دراز کرد، دستش را گرفتم.

-مگه نیستی؟

-چی؟ دختر پاک یا عشق؟

-هر دو.

سر کج کردم و لبخند زدم، من شیفته ی مردی بودم که عشق را به خوبی می شناخت و من تشنه ی حسی بودم که هر لحظه به قلبم تزریق می کرد و سیراب میشدم.

-این رو برو از همسرم بپرس.

خندید و سوار شد و من به دنبالش. با همفکری هم قرار شد به مرکز شهر برویم و نهایتاً بعد از ساعتها گشتن و ساختمانهای مختلف را دیدن دو واحد بزرگ که روی روی هم بود را به ما معرفی کردند؛ خوبی ساختمان در این بود که دقیقاً در مرکز شهر ولی در کوچه ای خلوت بود. هر واحدش بالاتر از دویست متر بود و نقشه اش فوق العاده بود. چشمهای شهره از شادی برق میزد و من واقعاً خوشحال بودم. با دیدن واحدها فهمیدم همان چیزی که می خواستم را پیدا کرده ام.

مبین بدون اینکه سوالی بپرسد با مشاور املاک وارد گفتگو شد و نهایتاً قول هر دو واحد را گرفت.

xxxx

از بالای نرده های طلایی کلاسیک خم شدم و صدایم را بلند کردم.

-آقا مراقب باش اون تابلو رو نندازی زمین.

شهره دستهایش را کنار دستم دور نرده قلاب کرد و آویزان شد، شتابزده شانه هایش را گرفتم.

-الان میفتی دختر.

خندید و برگشت به طرفم، دستش را به طرف واحد سمت چپ گرفت.
-این واحد آفتاب گیره با ویوی پارک و دکوراسیون سفید مشکی و سلیقه ی مبین.

به واحد سمت راست اشاره کرد.

-این واحد رمانتیک، با نورپردازی سفید و آبی و مبلمان لاجوردی و سفید و سلیقه ی آرزو جان.

به نرده تکیه زدم و به مردی که داشت پله های آخر را بالا می آمد اشاره کردم
-لطفا بپریدشون واحد سمت چپ.

مرد داخل واحد پیچید و من رو به شهره کردم.

-خب؟

کنارم به نرده تکیه زد و کف کفشش را آرام روی زمین کشید.

-خب هیچ کس از من نپرسید من چی دلم می خواد، بهم برخورد.

تکیه ام را از نرده برداشتم و سرم را به عقب خم کردم و به مبین که از پله ها بالا می آمد چشم دوختم. عجیب بود که اگر جایی می خواست برود اگر آنجا طبقه ی سوم به بعد بود را از آسانسور استفاده می کرد، تا طبقه ی دوم از پله بالا می آمد.

-مگه از من پرسیدن؟ آرزو خودش با مبین رفت و خرید و ریخت اینجا.

مبین نیم طبقه ی آخر را طی کرد و با لبخند به طرفم آمد.

-سلام عزیزم.

به موهای به هم ریخته اش نگاه کردم و به تی شرت مشکی اش که خاکی شده بود. معلوم بود سعی کرده ظاهرش را مرتب کند ولی موفقیت چندانی نداشت، نگران شدم. چه شمم به لاله ی گوشش که کمی خون آلود بود افتاد، قلبم فرو ریخت. هر فکری به سرم هجوم آورد، بهمن، موکل ناراضی، دادستان ر شوه گیر، مجرم خلافتکار و ...
نزدیکش شدم.

-چی شده مبین؟

نگاهش قفل چشمهایم شد و دستم را گرفت.

-میشه نترسی؟ هیچی نشده.

دستم را آزاد کردم و لاله ی گوشش را گرفتم که ابروهایش از درد در هم رفت.

-به این میگی هیچی؟

-خب حالا نکش.

شهره از پله ها پایین رفت.

-تو ماشین جعبه کمکهای اولیه هست، میرم بیارم.

بدون اینکه نگاهم را از مبین بردارم که می خواست ظاهرش را حفظ کند برای شهره سر تکان دادم، بالاخره مبین از نگاه ظاهری اش به شهره دست برداشت و نگاهم کرد.

- عزیزم، هیچی نیست؛ اولین پرونده بود و یه برد که یه عده ازش ناراضی بودن؛ از دفتر که اودم بیرون سه نفر ریختن رو سرم، منم کمی زخمی شدم؛ می بینی که سالم جلوی روت ایستادم.

شهره وارد شد و جعبه ی کمکهای اولیه را روی میز چهار گوش وسط مبلمان گذاشت.

دوره ی کمکهای اولیه را گذرانده بود. زخمهای مبین را با بتادین شست و بالای ابرویش را که زخمش کمی عمیقتر بود پانسمان کرد. کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

-درد داری؟

تکیه داد و به ساعت بزرگ که برعکس همه ی ساعتها عقربه اش از چپ می چرخید و اعدادش هم برعکس بود نگاه کرد.

-این چرا اینجوریه؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم و دوباره نگاهش کردم.

-دوستش داشتم خریدم، سفید مشکلی هم هست به اینجا میومد؛ بحث رو عوض نکن، درد داری؟

بلند شد و کاناپه ی دوفره ی نیم ست را دور زد و به در شیشه ای اتاق بزرگی که مخصوص طراحان بود نگاه کرد.

-واقعاً اول کاری اینهمه شاسی و میز طراحی لازم بود؟

بلند شدم و روبرویش ایستادم و نگاهش کردم، چرخید طرفم.

-میشه نگران نباشی آوینا؟

اسم جدیدم را که گاه و در لحظات حساس به کار میبرد دوست داشتم.

-درد داری برات مسکن بیارم.

شهره مسکن را جلوی مبین گرفت، وجودش را به کل فراموش کرده بودم.

-مبین لطف کن این رو بخور، اگر درد هم نداشته باشی انقدر می پرسه که

احساس درد می کنی، این رو بخور جونت رو راحت کن.

مبین به چهارچوب در شیشه ای تکیه داد و دست به سینه شد.

-من درد ندارم، ممنون.

حالتش جای هیچ گونه اعتراض باقی نمی گذاشت. شهره فاصله گرفت.

-میرم به شهروز زنگ بزنم، ریحانه که میاد؟

صدایم را بلند کردم که به گوشش برسد.

-رفته اصل مدرکش رو بگیره و بره همه ی مدارک رو قاب کنه، میاد.

xxxxx

داخل اتاق نقشه کشی ایستاده بودم و طرح ویلای بهروز را مرور می کردم که

بهروز با سر و صدا وارد دفتر شد؛ از پشت دیوار شیشه ای نگاهش کردم که

سلامی به منشی جدید داد و به طرف دفتر من رفت. از آمدن بهروز به

واحدمان تعجب کردم، طبق یک قرار نانوشته واحد سمت راست شد مال آرزو

و کلاً گروه طراحی داخلی و یک اتاق برای حسابدار در نظر گرفته شد و واحد

سمت چپ برای گروه معماری و نقشه کشی و البته اتاق مخصوص برای وکیل

شرکت، مبین شاهمیر.

چراغ را از نقشه دور کردم و کمی عقب ایستادم، از تصور ویلایی که قرار بود

ساخته بشه لبخند به لبم نشست.

از اتاق بیرون رفتم. بهروز روی مبل چرمی مشکی وسط سالن نشسته بود و یکی از مجله‌های معماری که از ایتالیا آورده بودم را ورق میزد، بدون اینکه سر بلند کند لبخند زد.

-سلام از ماست خانم دکتر.

مجله را ورق زد و من نزدیک رفتم و روبرویش نشستم

-سلام از منه آقای دکتر.

مجله را تا کرد و رویش را برگرداند طرفم.

-من این رو می‌خوام.

نگاهی به ویلای دوبلکس انداختم و سر تکان دادم.

-نمیشه آقای دکتر.

مجله را روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد.

-قاعدتاً برحسب اعتماد نباید پرسم چرا، ولی می‌دونی که کنجکاوام.

مثل خودش به مبل تکیه دادم، دستم را زیر شالم بردم و کمی گیره‌ی مو را که

باعث سردردم شده بود شل کردم. همینطور که سرم را تکان می‌دادم تا چند

تارمورا از چنگ گیره نجات دهم جواب دادم.

-چون دوست ندارم اولین کارم و اصولاً هیچ‌کدوم از کارهام تقلید باشه.

بالاخره تارهای مو آزاد شد و گیره محکم ولی بی‌آزار سرجایش ثابت ماند.

شالم را کمی جلو کشیدم و نگاهش کردم

-واقعاً به من اعتماد داری؟

کمی جا به جا شد و لبخندش گرم‌تر شد.

-جدا از اینکه به شخص خودت اعتماد دارم میشه به کسی که مرمت کلیسا به اون عظمت و قدمت رو بهش میسپارن اعتماد نداشت؟
 هنوز جواب نداده بودم که با سر و صدای ماشین سنگین و داد و فریاد چند نفر از جایم پریدم، پشت پنجره رفتم و متوجه ماشینی شدم که تابلویی بزرگ را حمل می کرد تا به بالای ساختمان چهار طبقه ی ما برساند.
 دو مرد روی جرثقیل های تک نفره ایستاده بودند و دو سر تابلو را که به عرض ساختمان بود گرفته بودند.

-تابلوی شرکته ، نمیخواهی بری ببینی اسم شرکت چیه ؟
 مبین اسم شرکت را انتخاب کرده بود و زیر هر برگه ای که امضا کردم روی اسمش را پوشاند و قول گرفت تا وقتی تابلو آماده نشده در مورد اسمش کنجکاوی نکنم . با شادی به طرف خروجی رفتم و بهروز دنبالم آمد.
 نمیخواستم منتظر آسانسور بایستم . از جلوی واحد طراحی داخلی که رد شدیم بهروز صدا بلند کرد

-خانمها و آقایون تشریف بیارید برای نظاره ی تابلوی شرکت .
 از پله ها سرازیر شدم و صدای پاها رو پشت سرم میشنیدم که با دو به پایین می آیند . آرزو فریاد زد

-حالات نمیکنم زودتر از من ببینیش .
 خنده کنان طبقه اول را هم رد کردم که سینه به سینه ی بی بی شدم . با لبخند نگاهم کرد
 -مبارکت باشه دخترم

بودنش مایه ی دلگرمی بود. آ*غ*و*شش را با جان و دل پذیرفتم.

-ممنونم بی بی، اگر شما نبودید که شرکتی نبود. اینجا مال شماست

فاصله گرفت و دستم را گرفت. دست لرزان و چروک خورده اش را

ب*و*سیدم. دستش را کشید

-این کارو نکن خورشیدم. هرکاری کردم حقت بوده.

دست زیر بازویش انداختم و با هم از در بیرون رفتیم. تازه متوجه صف پشت

سرمان شدم. شهره و شهروز. آرزو و بهروز و ریحانه و آقای سپهر یاحقی

حسابدار شرکت که از آشنایان شهروز بود پشت سرمان ایستاده بودند.

از ساختمان که بیرون آمدم مبین را دیدم که به دیوار آن طرف کوچه تکیه داده

بود و به تابلو خیره شده بود، لبخندش انقدر عمیق بود که حس کردم او حتی

از من هم شادتر است. برای تمام احساسات عمیقش، عشق کم بود. به طرفش

رفتم، بدون اینکه نگاهم کند دستش را دراز کرد و من دستش را گرفتم و

کنارش به دیوار تکیه زدم.

-دیدیش؟

نگاهش کردم و غرق چشمانش که در نور آفتاب به قهوه ای میزد لبخند زدم.

-اول نصب بشه بعد.

دستم را فشرد، به آرزو که وسط کوچه بالا و پایین میپريد و بهروز سعی می

کرد کنترلش کند نگاه کردم، بزرگ نمیشد این دوست قدیمی.

بی بی روی چهار پایه ای که کنار مبین بود نشست، می دانستم اینهم از خوش

فکریهای مبین است که با خودش چهار پایه بیاورد برای بی بی که سرپا

نایستد،

از اینهمه توجهش غرق لذت شدم. صدای دستگاهی که تابلو را نصب می کرد
کر کننده بود.

کمی جلو رفتم و به درختی که روبروی مبین بود تکیه زدم، اینطور راحتتر می
دیدمش؛ هنوز به تابلو خیره بود.

-مبین...

بالاخره از تابلو چشم برداشت و نگاهم کرد.

-جانم؟

-ممنونم.

لبخند زیبایش غرق لذت بود، زانوی راستش زاویه شد و کف کفشش به دیوار
تکیه خورد، هر دو دست را در جیبهایش فرو برد و دوباره به تابلو نگاه کرد

-تعارف کنم؟

-نه.

-پس نگو ممنونم، من برای آرزو هام تلاش کردم، این تشکر نداره.

بی بی سر برگرداند و نگاهش کرد، نگاهش سرشار از رضایت بود. لبخند روی
لبش نشست و دستش را روی بازوی مبین کشید.

-پیر شی پسر، خدا عاقبت بخیرت کنه.

مبین سر برگرداند و همانطور که ایستاده بود خم شد و روی سر بی بی را
ب*و*سید.

-ممنونم بی بی جان.

صدای دستگاه قطع شد و هیاهو فرو نشست. مبین نگاهم کرد و پایش از روی دیوار سرخورد پایین. صاف ایستاد و نفس تازه کرد، دستش را بالا برد.
- حالا می تونی ببینی.

از درخت فاصله گرفتم و کنار مبین ایستادم و رویم را به سمت ساختمان برگرداندم. تابلوی مشکی بزرگ که با رنگ سفید رویش نوشته شده بود "شرکت سایه گستر آوینا" جلوی چشمهایم جان گرفت.
اسم آوینا را زیر لب زمزمه کردم، حس خوبی دارد وقتی می دانی جایی، کسی، تورا محور عشقت می داند؛ می دانی کسی هست که می توانی دور از تمام دغدغه هایت کنارش آرام بگیری.

صدای زمزمه اش را شنیدم.

- دوستش داری؟

لبخند زدم و به اویی که همیشه پشتم بود تکیه دادم.

- دوست دارم.

کمی سکوت کرد و بعد پیشانی اش را روی سرم گذاشت.

- بار اوله این رو میگی.

خندیدم و به تابلوی مشکی بزرگ با حاشیه ی سفید خیره ماندم. اسم آوینا جلوی چشمهایم می ر*ق* صید.

- نیست تو خیلی گفتی؟

لبخندش را حس کردم.

- مرد که نميگه دوست دارم، ثابتش می کنه.

ابروهایم گره خورد، همه به داخل ساختمان برگشته بودند، حتی بی بی.

-کی می‌گه مردونگی رو این چیزها ثابت می‌کنه؟
پیشانی اش را برداشت و کنارم ایستاد. یک پایش را روی جدول گذاشت و
چرخید طرفم، دست کشیده اش روی زانویش نشست.
-تو که همه ی قوانین من رو به هم زدی، بذار چند تا تبصره برای خودم داشته
باشم.

نزدیکش شدم، نفس به نفس ایستادم
-اگر من دوست نداشته باشم؟
خیره به چشمهایم نگاه کرد، چشمهایش روی چشمهایم می چرخید. لبخند
زد.

-اعمال قدرت نکن کوچولو، زورت نه به دلم می رسه نه به ذهنم.
برگشتم و خندان به طرف ساختمان دویدم.
-فکر کردی آقای شاهمیر، درست می‌کنم.
لبخند زنان عرض کوچه را طی کرد و وارد ساختمان شد، سوار آسانسور شدم
و او از پله ها بالا رفت. در آسانسور را که باز کردم دیدم تکیه زده به در و دست
به سینه ایستاده.

-اگر قراره اعمال قدرت کنی از ذهنت استفاده کن، دوستت دارم ولی از
احساساتی که بشه ابزار خوشم نیما، باید بتونی با منطق مجابم کنی.
نزدیکش شدم، دستم را از کنار کمرش رد کردم و کف دستم را روی در
گذاشتم. سر بالا کردم و نگاهش کردم. خونسرد به من چشم دوخت، گاهی

حتی شک می کردم مرا می شناسد، انقدر نگاهش دور میشد که حس می کردم باید یادش بیاورم من خورشیدم، همسرش، محرمش، عشقش، عاشقش. -میشه بری کنار؟

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد.

-نکن اینکار رو خانوم، من دوستت دارم، تو دوستم داری، مشکل کجاست؟ دستم را برداشتم و م*س*تقیم نگاهش کردم.

-گاهی حس می کنم غیرقابل نفوذترین آدمی هستی که دیدم.

-مگه می خوای بیشتر از این نفوذ کنی؟

گاهی دوست داشتم ضعفش جلوی نگاهم را ببینم، ضعفش در مقابل عشقم؛ اما وقتی چیزی به نظرش منطقی نمی آمد دیگر بین من و بقیه فرقی نمی گذاشت.

چند تار مویش را که روی پیشانی اش ریخته بود زد کنار.

-می فهمم چی میگی، ولی اگر توی یه رابطه بدون اینکه معجب بشی گذشت کنی روزی از این گذشت کردن خسته میشی، اون روز یا باید خودت رو برای همیشه فراموش کنی یا طرفت رو ترک کنی؛ من ترجیح میدم همه ی مسائل رو حل کنم تا اینکه دفن کنم.

یک ابرویم بالا رفت، صدای همهمه از واحد آرزو به گوش می رسید. انگار صدای فریادهای شادی اش هنوز ادامه داشت.

تمرکز من را از دست دادم، این صدا، صدای شادی نبود؛ اسم میعاد به گوشم خورد و گوشه هایم تیز شد.

مبین تکیه اش را از در برداشت و دستم را گرفت.

-بیا بریم حالا کنجکاویت رو ارضا کن بعد صحبت می کنیم.
وقتی دستم را روی زنگ در گذاشتم یکباره صداها فروکش کرد.
دوباره زنگ را فشردم و اینبار صدای قدمهای شتابزده را شنیدم، در باز شد و
سپهر یا حقی خودش را کنار کشید.

-بفرمایید.

صدای پاشنه های کفشم روی سرم فرود می آمد، چشم چرخاندم. بی بی کنار
پنجره روی صندلی نشسته بود و دستهایش روی عصا و چانه اش روی
دستهایش بود؛ عمق چشمانش نگرانی موج میزد ولی این را منی می فهمیدم
که با تار تار وجودش آشنا بودم.

سپهر سریع به اتاقش رفت، آرزو صورتش سرخ شده بود و لبخندش انقدر
مصنوعی بود که اگر گریه می کرد کمتر نگران می شدم.

شهرز دست شهره را گرفته بود و ریحانه مثل هر زمان دیگری که چیزی
نگرانش می کرد نگاهش را می دزدید. تنها فردی که به خودش مسلط بود
بهروز بود؛ جلو آمد.

-به به، آوینا خانم، خیر مقدم، چه عجب شرکت درویشی ما رو منور کردید؟
بی اختیار بهروز را کنار زدم و به طرف ریحانه که پشت میز نشسته بود و سرش
را با مجله گرم کرده بود رفتم.

-چی شده؟

سرش را بالا آورد و کمی چادرش را دور خودش پیچید و بی حرف نگاهم
کرد.

کف دستهایم را روی میز گذاشتم و خم شدم.

-میعاد طوریش شده؟

یکباره بلند شد، صندلی با صدای بدی عقب رفت و به دیوار خورد.

-نه به خدا.

برگشتم طرف شهره.

-چی شده؟ چرا هیچکدومتون حرف نمی زنید؟

همه در سکوت نگاهم کردند، مبین صدایش را بلند کرد

-اینجوری منم نگران میشم، چی شده؟

بهر روز دستش را روی شانه ی مبین گذاشت و کنار گوشش حرفی زد که با تمام

دقتم متوجه نشدم، تا خواستم سوال کنم بی بی از روی صندلی بلند شد و

عصایش را به دیوار تکیه داد و یک قدم جلو آمد.

-چرا هول می ندازید به دل بچم؟

م*س*تقیم نگاهم کرد، چند قدم فاصله را سریع طی کردم و روبرویش

ایستادم.

-چیزی شده بی بی؟

از اضطراب دهانم خشک شده بود، لبخندش از سر اجبار بود.

-هولت نچره بچه، هیچی نشده؛ بیچت صحیح و سلامته.

کمی نگرانی ام فروکش کرد، امکان نداشت بی بی دروغ بگوید.

-پس چی شده؟ من اسم میعاد رو شنیدم.

برگشتم طرف مبین، گره ی ابروهایش انقدر محکم بود که اضطرابم بیشتر شد.

چیزی که مبین را نگران کند پس حتماً خیلی مهم است.

شقیقه هایم محکم می کوید، بالاخره شهره جلو آمد.

-چیزی نیست که نگران کننده باشه، یه شرکت سر همین خیابونه، یعنی تو خیابون بهار؛ ما همیشه از اینطرف اومدیم و متوجه نشدیم، امروز شهروز شرکت رو دیده بود.

به دهانش خیره شده بودم، هیچی از حرفهایش نمی فهمیدم. میعاد چه ربطی به شرکت سر خیابان داشت؟

-حرف بزن شهره، این چه ربطی به بچه ی من داره آخه؟
رنگ لبهایش پریده بود.

-اسم شرکت میعاده، ربطی به پسر تو نداره عزیزم.

به سمت پنجره رفتم، نگاه بی بی از هر نگاهی برایم سنگین تر بود. شانه ام را به دیوار تکیه دادم و به کوچی کم رفت و آمد چشم دوختم. واقعاً از چه چیز ناراحت بودم نمی دانستم. پیش از اینکه به ایران برگردم می دانستم باید با بهمن روبرو شوم و حالا او همین نزدیکی بود. چرخیدم طرف بی بی و نگاهش کردم که با آرامش به من چشم دوخته بود.

-نگران نباش بی بی، می دونستم یه روز باید ببینمش، فقط این نزدیکی کمی آزارم میده که اونم نهایتاً فرقی به حالم نداره.

بی بی با دقت نگاهم کرد، چشم از چشمش برنداشتم. تمام امید و نگرانیهای زنی که مثل یک مادر قدرتمند پشتم ایستاد این بود که آیا انقدر که لازم بود تغییر کرده ام، بزرگ شده ام که بتوانم با بهمن مقابله کنم یا نه. به اندازه ی

کافی نگرانیهای من پیرش کرده بود و نمی خواستم بیشتر از این بار زندگی گذشته ام روی شانه هایش سنگینی کند.

جلو رفتم روی روسری اش را ب*و*سیدم.

-نگران نباش بی بی، من واقعاً خوبم.

چانه ام را روی سرش گذاشتم که چشمم به مبین افتاد، به دیوار تکیه زده بود و با لبخند نگاهم می کرد. یک نگاه سطحی به همه ی آنها باعث شد از لبخندهایشان خنده ام بگیرد.

-چی شده؟ چرا می خندید؟

بهروز با لبخندی عمیق جواب داد.

-من که داشتم فکر می کردم هر کسی که میگه آدمها عوض نمیشن یه سر بیارمشون زیارت، شاید خودت متوجه نشی ولی از اون خورشید هیچی باقی نمونده؛ حتی منی که بیشتر از هر کسی شاهد تحولات بودم انتظار این آرامش رو نداشتم.

دوباره سر بی بی را ب*و*سیدم و لبخند زنان از او فاصله گرفتم.

-نه اینکه بگم اضطراب ندارم و یا براش آماده ام، فقط نمی ترسم، همین.

بهروز سر تکان داد.

- از اینکه با خودت صادقی خوشحالم، صداقت مخصوصاً با خودت یعنی شجاعت.

کنار مبین ایستادم و دستش را گرفتم.

-خب، حالا تا اون روز کذایی بهتر نیست فکرمون رو مشغول نکنیم و بریم به

کارهامون برسیم؟

مبین صاف ایستاد و دستی که داخل جیش بود بیرون آورد، نگاهی به ساعت
 مچی اش که بر عکس همه و همیشه به دست راستش می بست انداخت
 -باید برم دنبال عمو، می خواستن خودشون بیان که گفتم میرم دنبالشون.
 بهروز لبخند زنان به طرف در رفت.

-مثلاً می خوام خود شیرینی کنی؟ خودم میرم دنبال بابا.
 مبین دوباره به دیوار تکیه داد و رو به من کرد و چشمک ریزی زد
 -حقه ام گرفت، رفت دنبال عمو
 دست بهروز از پشت دیوار راهرو روی شانه ی مبین نشست.
 -و البته فکر نکن نفهمیدم می خواستی من رو سر غیرت بیاری.
 همه با صدای بلند زدند زیر خنده. برعکس دقایقی پیش خبری از عصبانیت
 آرزو و هیجان شهره نبود، هر چه بود محیطی دوستانه بود و اضطرابی که خوب
 پنهانش کردم.

xxxx

به ساعت مچی اهدایی بی بی که تمام این سالها از دستم جدا نشده بود نگاه
 کردم، ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. کم کم اطرافم خلوت میشد، کاش
 به حرف مبین گوش می دادم و از ماشین پیاده نمیشدم؛ ولی شوق قدم زدن در
 پارک قیطریه که پارک مورد علاقه ام بود باعث شد وارد پارک شوم.
 پنج روز تمام ندیده بودمش و علاوه بر قلبم، روحم برایش پر می کشید.
 هرچند که روزی دوبار از ویلای بهروز که تازه آرزو آن را دکور کرده بود با من
 تماس می گرفت؛ ولی هیچ چیز مثل دیدنش نمیشد.

به اطرافم نگاه کردم، دیگر هیچ کس در پارک نبود و آن پارک زیبا برایم خوف آور شد. به قدمهایم سرعت دادم و از لابلای جدولهای گل کاری شده گذشتم. به خروجی نزدیک می شدم که با صدای انفجار نسبتاً بلندی سرجایم میخکوب شدم، با ترس رو برگرداندم که آسمان چشمک زنان، توجهم را جلب کرد.

بی اغراق پانصد بادکنک با رنگهای مختلف بالای سرم در پرواز بودند و گاهی یکی از آنها منفجر میشد. با شوق و تعجب به بادکنکها نگاه می کردم که صدای قدمهایم را از بادکنکها برید.

پشت یک دسته ی بزرگ بادکنک پنهان شده بود، از سورپرایز بیچگانه اش خنده ام گرفت. صدایم را بلند کردم.

-آقا، بادکنکها تون چنده؟

رو برویم ایستاد و بدون اینکه بادکنکها را پایین بیاورد یکی از آنها را به طرفم گرفت، رویش نوشته شده بود "مبین".

بادکنک سرخ را از او گرفتم و او بی درنگ بادکنک دیگری به همان رنگ به طرفم گرفت. رویش نوشته شده بود "آوینا".

با صدای بلند و با لذت خندیدم، هرچند این غافلگیری کمی بیچگانه بود ولی واقعاً از آن لذت می بردم.

-نگفتید؟

بالاخره صدایش را شنیدم.

-نمی تونید پرداخت کنید خانم.

همزمان با جمله اش بادکنکها را به بالا پرواز داد و در حالیکه نخ آنها را دور دستش پیچیده بود نگاهم کرد.

سرم را رو به بالا گرفتم، هنوز بادکنکها در حال انفجار بودند.

از پشت سرمین چشمم به واتنی خورد که مردی پشت آن نشسته بود و با تفنگ بادی دانه دانه بادکنکها را نشانه می گرفت.

چشم چرخاندم طرفش، در آن تیپ اسپرت و موهای ریخته روی پیشانی، با آن لبخند زیبا و چشمهای غرق محبتش دلم را زیر و رو کرد؛ با اینحال بی توجه به نگهبان پارک که کم کم نزدیکمان میشد میخکوب چشمهایش شدم. -قیمتش هر چی باشه پرداخت میشه.

دستش را دراز کرد و بادکنک آوینا را از من گرفت.

-این یه دونه مال من، همه اش مال تو.

یک قدم نزدیک شدم، گیج چشمهایش، گنگ صدای قلبم که بی تاب میزد لب زدم

-آوینا مال تو، مبین مال من، به چیز دیگه ای نیاز ندارم.

بدون اینکه از لبهایم چشم بردارد نخ بادکنکها را از دور دستش باز کرد و رهایشان کرد. نگاهمان با بادکنکها به آسمان رفت و مرد تیرانداز شروع به نشانه گیری کرد.

دیگر نه صدایی شنیدم و نه رنگی در آسمان دیدم، هر چه بود معنای نگاهش بود و تپش نبضم.

-عشق و عاشقی دیده بودیم ولی ندیده بودیم بادکنک با طناب اینور اونور بکشن.

هر دو رو برگردا ندیم طرف نگاهبان خمیده ی پارک، لبخندش د نذاذهای نامرتبش را به نمایش گذاشته بود.

-خوش باشید جوونا.

گفت و رفت، دوباره نگاههایمان گره خورد، نه من نگاه بریدم و نه او. دستهایش دراز شد، دستهایم میان دستهایش نشست.

-دلم برات تنگ شده بود.

تمام دلتنگی پنج روزه را در چشمهایم ریختم.

-حالا اینجایی، پیش من.

سینه به سینه ام ایستاد و صدایش نجوا شد.

-نه گل باش، نه بادکنک، ساز زندگیم باش.

دست راستم را روی قلبش گذاشتم، بدن گرمش تیشرتش را داغ کرده بود؛ گرما به انگشتهایم رسوخ کرد، سرم را کج کردم.

-مال من؟

دستش را روی دستم گذاشت، انگشتهایش قلاب انگشتهایم شد و دستم را روی قلبش فشرد

-بدون تو معنا داره مگه؟

دست دراز کرد و دست دیگرم را گرفت و کشید، سینه به سینه و نفس به نفس ایستادم.

-بریم؟

چشم بستم و نفسم را نفس کشیدم

-کجا؟

-جایی برای رفع دلتنگی.

چشم باز کردم، دستم را کشید، هر کدام با بادکنکی در دست که در هوا می
رق*ق* صید به سمت ماشین رفتیم. نیازی به حرف نیست وقتی سکوت بهترین
گوینده است.

نگاهم روی صورت تک تکشان چرخید، ریحانه شصتیش را می جوید و این
اوج اضطرابش بود؛ رو کردم به شهره.

-باور نمی کنم، اصل مطلب رو بگید.

بهر روز به طرف مبل رفت و در عین حال با دست اشاره کرد.

-بیا بشین تا برات بگم.

آرزو صدایش را بلند کرد.

-دوست داری اعصابش رو خورد کنی؟

هر لحظه اضطرابم بیشتر میشد، مبین سکوت کرده بود و هیچ حرکتی برای آرام
کردنم نمی کرد و این اخلاق مبین را خوب می شناختم، وقتی نمی توانست
مشکلی را حل کند سعی نمی کرد آرامم کند یا امید الکی بدهد.

رو بروی بهروز نشستم و بی توجه به تقلای آرزو برای ساکت کردن بهروز
چشم به دهانش دوختم.

-بگو بهروز.

بهر روز خونسرد پا روی پا انداخت.

-شرکت سر کوچه اسمش میعاده چون اسم پسر تو میعاده.
لحظه ای متوجه منظورش نشدم، کمی که به حرفش فکر کردم تازه متوجه شدم
چه می گوید. بی اختیار از جایم بلند شدم.

-شرکت بهمن سر خیابونه؟
حضور مبین را کنارم حس کردم ولی حالا جز بهمن و سایه ی نشستش هیچ
چیز برایم مهم نبود.
برگشتم رو به شهربوز.

-از کجا فهمیدی شرکت مال بهمنه؟
فشار دست مبین بیشتر شد و حس کردم این فشار پر درد م*س*تقیماً به اسم
بهمن ربط دارد.

شهربوز روی تاج مبل نشست.
-اول که اسمش رو دیدم اصلاً متوجه نشدم ولی دیروز دیدم بهمن از اونجا
اومد بیرون، کمی تحقیق کردم و فهمیدم سه ساله شرکت خودش و باباش
ادغام شده و اومدن اینجا شرکت زدند.

بی نفس روی مبل افتادم، هنوز نیامده حضور بهمن در فاصله ای کمتر از یک
کیلومتر آرامشم را به هم ریخت.
مبین کنارم نشست و خیره نگاهم کرد.

-خیلی مهمه؟
برگشتم و به چشمانش خیره شدم، نمی خواستم جوابی بدهم که نشود جمعش
کرد، کمی فکر کردم، واقعاً مهم بود؟ من مبین را کنارم داشتم و بهمن ذره ای نه

در قلبم و نه در فکرم جا نداشت، هر چه از او باقی مانده بود خاطرات تلخش بود؛ ولی پسر...

-خودش مهم نیست، نمی خوام ببینمش و یاد اون خاطرات بیفتم، همین. لبخند آرامش بخشی زد.

-احتمالش خیلی کمه، ولی اگر بر حسب اتفاق دیدیش یادت بمونه اون فقط پدر میعاده، سعی کن به خاطرات شخصی که باهاش داشتی فکر نکنی. ماشین را جلوی خانه ی خودشون پارک کرد، با تعجب نگاهش کردم.

-اومدی اینجا چیکار؟

ماشین را خاموش کرد و برگشت طرفم.

-کل هفته ی پیش که می پرسیدی چیکار داری می کنی داشتم سویت پشت خونه رو آماده می کردم.

لبخند شیطانی زد و چشمهایش ریز شد.

-اعتراضی داری؟

با دیدن لبخندش خنده ام گرفت. دستگیره را گرفتم و کشیدم، یک پایم را لب جوی باریک گذاشتم.

-بریم؟

در را باز کرد.

-بریم.

وارد پیاده رو شدم، ساعت سه و نیم بود و چراغهای کم نور کوچه روی تنه ی درختان سایه انداخته بود. نگاهی به کوچه ی باریک و خلوت انداختم،

کنارم ایستاد.

-نمیای بریم؟

نفس عمیق کشیدم.

-عاشق سکوت سنگین شدم.

دستم را گرفت و کشید، به دنبالش از جوی گذشتم و روبروی در آهنی سفید خانه شان ایستادم.

کلید به در انداخت و به دنبالش به سمت سوییت کنار باغ کوچک خانه رفتیم. صدای سنگریزه ها زیر کفشهای پاشنه بلندم سکوت را شکست، لحظه ای پایم پیچ خورد، پیش از اینکه به زمین بخورم بازویم را گرفت. -آروم دختر، عجله نکن.

صدایش ته مایه ی خنده داشت و همین باعث خنده ام شد، نگاهش کردم و میخکوب نگاهم کرد؛ یکباره دست زیر زانوهایم انداخت و بلندم کرد. صدای خنده ام را خفه کردم تا عمو و شهرزاد جون بیدار نشوند. -چیکار میکنی، بذارم زمین.

با قدمهای محکم به طرف سوییت رفت.

-می خوام به سبک ترکها ببرمت تو خونه ی جدید.

دستهایم را پشت گردنش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-اون مال تازه عروساشونه نه ما.

با آرنجش دستگیره را کشید و در را باز کرد و وارد شد، با پایش در را بست. سالن کوچک و تاریک تنها با چراغهای اطراف که از پنجره به داخل می تابید روشن میشد.

روی مبل تخت خواب شو نشست، صدایش خلسه داشت.

-تو همیشه برام تازه ای.

سعی کردم از روی پایش بلند شوم ولی دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و سرش در گردنم فرو رفت.

-آروم بگیر.

قلبم مثل هر باری که نزدیکم میشد بی سرو سامان می کوبید. گونه ام را به گونه اش ساییدم و آرام لب زدم.

-آروم کن.

چشمهایش برق زد و چشمهایم بسته شد.

وارد دفترم شدم، ریحانه تابلویی که قاب خودرنگ داشت را به دست سپهر داد. سپهر قاب را کمی روی دیوار جا به جا کرد و نگاهی به قابی که روی میزم بود انداخت.

-فکر می کنم اینجا بزنیم او یکی هم تو دید قرار می گیره.

ریحانه که سرش را پایین انداخته بود و اصلاً به قاب نگاه نمی کرد سرش را تکان داد.

-بله.

با لبخند جلو رفتم.

-بالاخره دارید تابلوهای مدارج علمی رو می زنید به در و دیوار که خوف بندازید به دل رقبا؟

سپهر خندید.

-مدرک ما که قابل نیست، مدارک شما رو باید پخش کنیم تو دو واحد شاید تموم بشه.

ریحانه به سمت آمد و من دستم را دراز کردم و دستش را بین دستم گذاشت.

-مدرک مهم نیست، تجربه مهمه و من از همه ی شما کم تجربه ترم.

صدای کوبیده شدن میخ روی کاغذ دیواری نقره ای دودی پیچید و صدای سپهر همراهش شد.

-شکسته نفسی می کنید.

از پشت دستش نمی توانستم مدرکم را ببینم ولی متوجه شدم ترجمه ی مدرک دکترایم است. وقتی تابلو را صاف کرد جلو رفتم. با دیدن اسم آوینا صدر چشمهایم درشت شد.

سپهر تابلوی بعدی را سمت راست و کمی پایینتر از این تابلو روی دیوار نگه داشت، قاب را از دستش گرفتم و باز هم اسم آوینا صدر در سرم دوره شد. "یعنی چی؟ آوینا صدر کیه؟"

قاب را روی میز مشکی ام انداختم و شتابزده از دفتر بیرون رفتم. دنبال مبین گشتم که خودش مدارک را برای ترجمه برده بود ولی ندیدمش.

روی مبل نشستم و بین صدای چکش به فکر فرو رفتم. اگر قرار بود مبین توضیحی بدهد باید قبلاً میداد، تصمیم گرفتم سوالی نپرسم تا ببینم کی و چطور می خواهد عوض کردن اسمم را آنهم بی خبر توجیه کند.

xxxxx

ریحانه پشت میز طراحی نشست. سرم را از روی طرح خوابگاهی که سفارش دانشگاه تهران بود برداشتم، کمی مشوش به نظر می رسید. این را از لبهایش که گاهی آنها را می گزید و نگاهش که روی برگه ها دو میزد متوجه شدم. مداد ب سه را بالای برگه ها گذاشتم و چراغ را از روی میز عقب زدم و از پشت میز بلند شدم.

-چیزی شده ریحانه؟

سرش را بلند کرد و همانطور گیج نگاهم کرد، لبخندش سرد بود.

-نه ... نه.

به رویش لبخند زدم، از آن دسته آدمها نبود که بخواهم به اجبار از او حرف بکشم، وقتی نمی خواست حرف بزند هیچ چیز مجبورش نمی کرد.

-باشه، فقط اگر خواستی حرف بزنی من هستم.

سرش را تکان داد، از اتاق خارج شدم. خانم لیلا ارجمند، منشی تازه استخدام شده از پشت میز بلند شد.

-لطفا بشینید، آقای شاهمیر تشریف نیاوردن؟

در حالیکه می نشست صندلی را جلو کشید.

-تشریف نیاوردند، فقط تماس گرفتند فرمودند برای جلسه تشریف میارند.

-باشه.

نگاهی به سمت جمعیتی که برای استخدام آمده بودند کردم، زن و مرد، پسر و دختر با سنهای متفاوت. صبح آگهی استخدام زده بودیم و دو ساعت نشده

دفتر پر شده بود از متقاضی. دستهایم را روی میز گذاشتم و کمی خم شدم، صدایم را پایین آوردم.

-خانم ارجمند بهشون گفتید باید رزومه ی کاری داشته باشن؟

جلو آمد و مثل من صدایش را پایین آورد.

-گفتم ولی نمی دونم دارند یا نه.

صاف ایستادم و دوباره نگاهم چرخید طرف جمعیت، کنار پنجره ها و روی

مبلها و حتی جلوی در اتاق مبین هم ب*غ*ل به ب*غ*ل ایستاده بودند.

-اول رزومه شون رو بگیر، هر کسی سابقه ی کار نداشته ردش کن بره؛ ما به مهندسین تازه کار نیاز نداریم.

صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد.

-چشم.

صدای زنگ در بلند شد، خانم ارجمند بلند شد در را باز کند که با دست اشاره کردم بشیند.

به طرف در رفتم و همینطور که حواسم به صدای خانم ارجمند بود که متقاضیان را برای دریافت رزومه به نوبت صدا میزد در را باز کردم.

از دیدن کسانی که پشت در بودند پاهایم لرزید، حس کردم زمان متوقف شده، چشمهای سیاهش مثل سیاهی تمام خاطراتم برق میزد. دهانم خشک شد و دستم را دور دستگیره ی در مشت کردم شاید بتوانم خودم را سرپا نگه دارم. چشمهای آقای خسروی خندید.

-سلام، می تونم خانم صدر رو ببینم؟

بهمن با نگاهی غریب در حالیکه اخم آلود دسته گل ارکید را در دستش جا به جا می کرد به من خیره ماند. نمی توانستم حرف بزنم، آب دهانم را به سختی فرو دادم، پاهایم به زمین میخکوب شده بود و چشمهایم به بهمن " یعنی من رو شناخت؟ مگه میشه؟ "

بهمن با همان لحن گزنده ای که تمام خاطراتم را سیاه کرده بود دهان باز کرد. -می تونیم همینطور بایستیم تا شما خوب براندازمون کنید ولی متأسفانه وقت نداریم؛ حالا خانم صدر تشریف دارند یا بریم یه وقت دیگه بیایم خانوم؟ صدایش مثل پتک بر سرم کوبیده شد، او مرا نشناخته بود، مگر چقدر تغییر کرده بودم که آدم دقیقی مثل بهمن مادر بچه اش را نشناسد؟ آقای خسروی قدمی جلو آمد.

-شما حالتون خوبه؟

باید حرف می زدم، تمام قدرتم را جمع کردم، نفرت به من نیرو داد. حتی شنیدن صدایش قلبم را به درد می آورد. دستم را از دستگیره جدا کردم و صاف ایستادم و کمی عقب رفتم. -بفرمایید.

چقدر سخت بود گفتن همین یک کلمه. اول آقای خسروی و بعد بهمن وارد شدند. وزن در زیاد شده بود انگار، به سختی برای بستنش تلاش کردم. بالاخره بسته شد و من خودم را به سمت میز منشی کشیدم. آقای خسروی و بهمن میان ازدحام بلا تکلیف ایستاده بودند، روی میز خم شدم.

- خانم ارجمند برای من یه لیوان آب بیارید، بعد از پنج دقیقه هن این آقایون رو بفرستید داخل دفترم.

خانم ارجمند با دقت نگاهم کرد.

-حالتون خوبه؟

سرم را که مثل کوه سنگین شده بود تکان دادم و به طرف دفترم رفتم.
در را بستم و خودم را پشت میز کشاندم و روی صندلی رها شدم، سرم را روی میز گذاشتم.

"لعنت به تو، چطور می تونی اینطور نگاهم کنی و من رو شناسی؟"
د ستهایم را پشت سرم گذاشتم و پیشانی ام را روی میز فشردم، در باز شد.
کمی سرم را بالا آوردم، خانم ارجمند لیوان آب را روی میز گذاشت و با نگرانی نگاهم کرد.

-می خواید خانم شاهمیر رو خبر کنم؟
همینطور که آب را سرمی کشیدم سر تکان دادم، باید با او روبرو می شدم.
مدتها بود فکر می کردم چطور به دیدن پسرم بروم که او مرا نبیند ولی حالا خودش آمده بود به همراه پدرش و هیچ کدام مرا نشناختند و این کار مرا راحتتر می کرد.

نفس عمیق کشیدم.

-لطفا پنجره رو باز کنید.

سریع به سمت پنجره رفت، با حس باد زم*س*تانی نفسم بالا آمد و صاف نشستم. "تو دیگه اون دختر دست و پاچلفتی نیستی خورشید، خودت رو جمع کن، مجبوری"

صاف نشستم و به خانم ارجمند که هنوز با نگرانی نگاهم می کرد نگاه کردم.
 -بگید بیان تو، لطفاً به آقا غلام بگید سه تا جای با بیسکویت و شکلات بیاره.
 -حالتون بهتره؟

-بله، ممنون.

از در بیرون رفت و من نفس گرفتم تا بتوانم بی نفس شدنم در حضور بهمن
 پیش از آمدنش را جبران کنم.

تقه ای به در زده شد "آروم خورشید، آروم"

از پشت میز بلند شدم، فکر میعاد محکم کرد، حس نفرت محکم کرد.

بلند گفتم

-بفرمایید.

لای در باز شد و وارد شدند؛ تعجب را در چشمهای بهمن دیدم ولی آقای
 خسروی خوب خودش را جمع و جور کرد. شاید انتظار نداشتند خانم صدر
 مدنظرشون انقدر کم سن و سال باشد. آقای خسروی جلو آمد.

-مهندس صدر؟

-خودم هستم.

نیم لبخندی زد و در جوابش ابروهایم گره خورد.

-شما رو میشناسم؟

"الان میگه تو عروسم بودی، خدایا کمک کن من رو شناسه، کمک کن"

بهمن با چشمهای ریز شده نگاهم می کرد. شاید حق داشتند که مرا نشناسند،
 لنز مشکی که هدیه ی آرزو بود و گاهی مثل امروز از آن استفاده می کردم به

همراه تیپ جدید و جراحی بینی و گونه چیزی از خورشید قدیم باقی نگذاشته بود.

آقای خسروی سبد گل را از بهمن گرفت و روی میز گذاشت.

-من خسروی هستم، مدیر شرکت میعاد، نمی دونم م*س*تحضرت هستید یا نه ولی ما همسایه هستیم و وظیفه بود برای خیر مقدم خدمت برسیم. از لحشش که آنچنان اسم شرکت میعاد را آورد که انگار مشهورترین شرکت دنیا ست خوشم نیامد. رو به بهمن کردم که تمام مدت در سکوت نگاهم می کرد.

-و ایشون؟

ابروهای آقای خسروی درهم رفت، شاید انتظار برخورد بهتری داشت که برای من مقدور نبود.

-ایشون بهمن خسروی، پسر هستند.

روی صندلی نشستم و به مبلهای روبرویم اشاره کردم.

-بشینید لطفاً.

روبروی هم و دو طرف میز نشستند. باید تمام احساساتم را فراموش می کردم تا می توانستم عادی صحبت کنم.

انگشتهایم در هم فرو رفت و دستهایم را روی میز گذاشتم.

-از حضورتون ممنونم آقای خسروی.

صدای در سربهایشان را برگرداند. آقا غلام با ته ریش سفید و قد خمیده اش وارد شد.

-با اجازتون خانوم دکتر.

-دست درد نکنه بابا جون.

چای ها را روبروی مهمانان گذاشت و شکلات و بیسکویت را کنارشان،
ماگ من را روبرویم روی میز گذاشت
-امری نیست دخترم؟

دیدن این مرد که صورتش پر از نور بود قلبم را آرام می کرد.
-نه بابا جون، دستت درد نکنه.

اگر دوباره نگاهش می کردم شاید نمی توانستم خودم را کنترل کنم و هر چه
فریاد در سینه پنهان کرده بودم روی سرش آوار می کردم.
بدون نگاه کردن به او رو به آقای خسروی کردم.

-وقتی شرکت تاسیس شد ما متوجه شدیم که شرکتی همین نزدیکی هاست، به
هر حال نمی دونم بگم متاسفم یا خوشوقتم؛ امیدوارم به جای رقیب دوست
باشیم.

آقای خسروی پا روی پا انداخت، همان مردی که روزی از من خواست او را
بابا صدا کنم و وقتی رفتم حتی یکبار نیامد بگوید دردت چه بود که رفتی؛
بابای اصل و قلابی فرقی نداشت من مردی در زندگی نداشتم که لقب پدر
برازنده اش باشد.

تمام نفرت و بغض و خاطراتم را با یک جرعه از چای داغ فرو دادم، انگشتم را
دور فنجان چای کشیدم، انگشتم چرخید و متوجه نگاه بهمن شدم که با چشم
انگشتم را دنبال می کرد.

-حقیقتاً ما فکر می کردیم مهندس صدر که هنوز نیومده انقدر اسم در کرده کمی سن و سالدارتر باشه ولی خب شاید اینطور بهتر باشه.
هر حرفش، حتی صدایش مشمزم می کرد، نمی دانم چطور توانستم خودم را کنترل کنم.

-از چه نظر بهتر باشه؟

با طمانینه استکانش را برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد و پا روی پا انداخت، گستاخانه نگاهم کرد.

-به هر حال سن و سالتون اجازه ی تجربه ی زیادی رو نمیده.
رو به مدارکی که قاب شده به دیوار نصب شده بود کرد و نیشخند را در نی نی چشمانش دیدم.

- -درسته تحصیلات آکادمیکتون خیلی دهن پر کنه ولی خب می دونید که تو کار تجربه حرف اول رو میزنه.

متوجه ابروهای گره خورده ی آقای خسروی شدم. هرچقدر بیشتر حرف میزد خونسردی بیشتری به جانم تزریق میشد، قلبم سنگ میشد، سرد میشد؛ این مرد همان مرد سالهای پیش بود که با له کردن دیگران جایگاهی برای خودش درست می کرد، همانقدر حقیر و پست.

رو به آقای خسروی کردم و با لبخندی واقعی نگاهش کردم.
-بهتر نبود پیش از تهیه ی این سبد گل زیبا و تشریف فرماییتون پسرتون رو توجیه می کردید که قصدتون به ظاهر هم شده دوستیه؟
آقای خسروی لحظه ای قرمز شد ولی روی صندلی جا به جا شد تا برای پاسخگویی زمان بخرد.

لب که باز کرد با لبخند دستم را جلوی چشمم گرفتم.

-اینطور به نظر میاد که مرد متشخص و محترمی هستی و من به حسم اعتماد می کنم.

با لبخندی که کاملاً معذب بودنش را به رخ می کشید گفت

-شما لطف دارید.

ماگ را زیر دستم چرخاندم و عکس اسکلته روی صفحه ی مشکی اش لبخند میزد را از جلوی چشمم دور کردم.

-لطفی نیست، و اما در مورد آقا زاده ی شما باید بگم بیش از حد جسور تشریف دارند.

صدای خنده ی آرام بهمین در اتاق پیچید و من و آقای خسروی نگاهش کردیم، من با همان لبخند و آقای خسروی با چشמהایی عصبی.

-نفرمایید خانم صدر، جسارت من از بی تجربگی شما نشأت می گیره.

در آن لحظه می توانستم او را تکه تکه کنم، انقدر برایم حقیر و پست بود که مانده بودم چرا روزی از او می ترسیدم. دستم را روی دسته ی روی صندلی چرخانم گذاشتم و آرام بلند شدم.

-آقای خسروی شاید اطلاعات شما از من در حد قابهای تعبیه شده روی این دیوار باشه، ولی اطلاعات من از شما در حد همون سالهای تجربه ایه که امروز دارید به داشتنش افتخار می کنید، در صورتیکه تمام این تجارب نداشته روزیر سایه ی پدرتون به دست آوردید.

سرخ شد، لبخندم را جمع کردم و از پشت میز بیرون آمدم و روبرویش ایستادم. آقای خسروی بلند شد و ایستاد، شاید منتظر عکس العمل شدیدی بود ولی من یاد گرفته بودم میشود بدون فریاد زدن کسی را له کرد. چشم در چشمش دوختم.

-بهمن خسروی، سی و چهار ساله، تا بیست و سه سالگی برای پدرتون اونهم در شمال کشور کار کردید، به تهران اومدید و شرکت خودتون رو تاسیس کردید ولی به دلایلی در سن سی سالگی مجبور به اعلام ورشکستگی شدید؛ از اون روز با پدرتون که شرکتشون رو به تهران منتقل کردند کار می کنید و تونستید زیر سایه ی مهندس واقعی خاندان خسروی از اعتبار ایشون استفاده کنید و به خودتون جرات بدید که جلوی مهندسین واقعی این کشور عرض اندام کنید.

دستهایم را پشتم گره زدم و آرام به پشت میزم برگشتم و نشستم، ماگ را میان مشتم فشردم.

-وقتی در نزدیکی کسی کار می کنید یا زندگی می کنید بهتره ازش اطلاعات داشته باشید.

رو به آقای خسروی کردم و با لبخند به دهان نیمه بازش نگاه کردم.
-قطعاً پدرتون در مورد من تحقیق کردند که به خودشون زحمت دادند بعد از اینهمه سال کارکردن در این رشته به خوش آمد گویی من تازه کار بیان.
آقای خسروی سرش را پایین انداخت.

-بهتره اول این چیزهای اولیه رو از پدرتون یاد بگیرید بعد تشریف بیارید اینجا و خودی نشون بدید.

پشت میز ایستادم.

-هر چند برای اینکه خودتون رو نشون بدید ترجیح میدم من رو ببرید جلوی یک ساختمان که کار خودتون باشه.

دستی روی صورتم کشیدم و انگشتهایم را روی گونه ام نگه داشتم ، سر کج کردم و نگاهش کردم.

-نه، توقع زیاده از شما، ساختمان هم نه، یه نقشه کافیه، یه نقشه که کار خودتون باشه؛ اونوقت شاید بهتون حق بدم با لیسانستون که می دونم به زور پارتی بازی پدر محترمتون خریداری کردید جلوی من بایستید و از تجربه ی نداشته ی خودتون صحبت کنید.

رو به آقای خسروی کردم.

-در این شرکت و این اتاق همیشه رو به شما بازه ولی ...

رو کردم به سمت بهمن و انگشتم را گرفتم طرف در

-تا زمان ارائه ی حداقل یک نقشه که بشه بهش گفت نقشه ی مهندسی تشریف ببرید بیرون.

آرام به طرف میزم آمد، دستهایش را روی میز گذاشت و صورتش را نزدیکتر آورد.

-من قصدم ایجاد خصومت نبود ولی خوشحالم که شروعش کردید.

دستهایم را روبروی دستانش روی میز گذاشتم و خم شدم.

-خصومت کسی که تمام جسارتش رو با یه مدرک تقلبی و پیشینه ی پدرش به دست آورده نمی تونه صدمه ای به من بزنه.

صاف ایستادم.

-اگر من جای شما بودم و من رو از جایی بیرون می کردند سریع می رفتم، می دونید، به هر حال یه چیزی هست به اسم عزت نفس، شخصیت ...
آقای خسروی دستش را زیر بازوی بهمن انداخت و او را عقب کشید و رو به من کرد.

-ممنون از پذیرایتون، ما مرخص می شیم.

از پشت میز بیرون آمدم.

-همراهیتون می کنم.

بهمن بازویش را از چنگ پدرش آزاد کرد و با قدمهای بلند به طرف در رفت. همراه آقای خسروی به سالن رفتم، چشمم به مبین افتاد که تکیه زده بود به دیوار ب*غ*ل در و به بهمن که صدای قدمهای عصبیش روی سنگ های سفید مشکی به گوش می رسید، نگاه می کرد.

نگاهم را از مبین بردم، بهمن در را باز کرد که سینه به سینه ی آرزو و بهروز شد. خودش را کنار کشید و بدون اینکه منتظر آسانسور بماند از پله ها سرازیر شد. مبین پشت سرم آمد، جلوی در رو به آقای خسروی کردم.

-من شرمنده ام که چنین برخوردی پیش اومد آقای خسروی، من برای پیشینه، شخصیت و اعتباری که می دونم با سالها زحمت به دست آوردید ارزش و احترام قائلم؛ اصلاً دوست نداشتم چنین برخوردی پیش بیاد.

چشمهای آرزو گشاد شده به ما دوخته شده بود، بهروز به دیوار بیرون در تکیه داد و نگاهم کرد. وجود مبین را پشت سرم حس کردم ولی تمام حواسم به کسی بود که اگر تا لحظه ی آخر مرا نمی شناخت شانس بزرگی برای من بود

-خواهش می کنم خانم صدر، من نمی دونم چرا بهمن اینطور برخورد کرد ولی من از طرف اون عذر می خوام.

-خواهش می کنم، بهتره کمی از تحقیقاتتون رو در اختیار ایشون بذارید شاید کمی با من ملایمتر شدند.

با اعتماد به نفس خندید.

-شما هم چیزی از تحقیق کم نگذاشتید

لبخند زنان به بیرون رفتنش نگاه کردم، به چهار چوب در تکیه زدم

-آدم باید حواسش به دو قشر باشه، اولیش رقیب، دومیش دشمن.

رو به من کرد و دست راستش در جیب شلوارش فرو رفت.

-شرکت میعاد از رقباست یا دشمنان؟

تکیه ام را از در برداشتم.

-قطعاً از رقبایی که قابل احترامند؛ برای هرگونه همکاری در خدمتتون هستیم آقای خسروی.

دکمه ی آسانسور را زد، به بهروز و آرزو نگاه کرد و بعد به مبین و در نهایت رو به من کرد.

-پیشنهاد بدی نیست، در یک فرصت مناسب خدمتتون می رسم.

بهروز در آسانسور را باز کرد و من پا به راهرو گذاشتم.

-اینبار نوبت ماست، خوشحال میشم از نزدیک با محیط کاری شما آشنا بشم.

داخل آسانسور رفت و دکمه ی همکف را زد.

- فردا ساعت ده صبح منتظر شما و دوستانتون هستم.

بهروز در آسانسور را رها کرد.

-خدمت می رسیم.

هنوز در بسته نشده بود که دستش را روی در گذاشت.

-منظور از دوستان به طور اخص

دست رو به بهروز گرفت

-آقای بهروز شاهمیر، همسر آرزو شاهمیر دکوراتور شرکت.

دست رو به مبین گرفت.

-آقای مبین شاهمیر وکیل شرکت و البته ریحانه خانم و تمام همکارانی که

دوستی چندین ساله باهاشون دارید.

لبخند زنان نگاهش کردم، در آسانسور را رها کرد، دستگیره در آسانسور را

گرفتم و گذاشتم در آرام آرام بسته شود صدایم را بلند کردم.

-به شیرین خانم همسر و دختر عموی گرامیتون سلام برسونید و میعاد نوه ی

عزیزتون رو بب*و*سید.

در بسته شد و من به در آسانسور خیره ماندم و آرزو و مبین و بهروز به من.

احساس ترس و شادی توام شده بود، وجودم می لرزید ولی پاهایم را سست

نکرد، هیچ وقت در خیالم هم نمی گنجید که بتوانم یک روز حتی یک کلمه با

بهمن حرف بزنم، ولی امروز و همین لحظه بعد از سالها خودم را باور کردم.

به دهان باز مانده ی آرزو خندیدم و وارد شرکت شدم. شہروز که فهمیده بود

مهمان دارم هنوز در حال مصاحبه با متقاضیان بود.

وارد اتاقم شدم و پشت سرم آرزو و بهروز و مبین وارد شدند. یک سره به طرف مدارکی که روی دیوار خودنمایی می کرد رفتم.

صدا از هیچ کس در نمی آمد، برگشتم و به مبین نگاه کردم.

-چطور به ذهنت رسید اسم و فامیلم رو عوض کنی؟

به دیوار تکیه داد، عادت همیشگی اش بود جایی بایستد که بتواند همه را ببیند، لبخند زد.

-وقتی عکسهای قدیمیت رو دیدم فهمیدم امکانش خیلی کمه که بهمن بشناسی، فکر کردم تا زمانی که راهی برای گرفتن حضانت میعاد پیدا کنیم ناشناس بمونی بهتره.

آرزو روی مبل نشست و بهروز کنارش نشست و پا روی پا انداخت.

-ناگفته نماند ثبت احوال برای این قبول کرد فامیلیت رو عوض کنی که به آدم بد نام با همین فامیل تو کوچه تون زندگی میکنه.

خندان و بروی بهروز نشستم، مبین آهسته حرکت کرد و پشتم ایستاد.

-اسمم چی؟

مبین دستهایش را روی پشتی مبل گذاشت و کمی خم شد.

-گاهی میشه بعضی چیزها رو تغییر داد، عمویه آشنا تو ثبت داشت اسمتم عوض کردیم.

کمی سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.

-و هیچی به من نگفتی، فقط گفتی بعداً توضیح میدم.

آرزو دیگر طاقت نیاورد.

-خورشید این اینجا چیکار می کرد؟

برگشتم و به بی تابى و رنگ پریده اش لبخند زدم.

-مثلاً اومده بودن خوش آمد گویی ولی تبدیل شد به یک منازعه ی دو سر باخت برای بهمن.

مبین مبل را دور زد و کنارم نشست.

-چرا باخت؟

دستم را روی دستش گذاشتم.

-عادت همیشگیست، اومد تحقیر کنه تحقیر شد، حالا یا نمی تونه جواب تحقیرها رو بده که بازنده ست، یا سعی میکنه یه نقشه ی خوب بکشه که از توانش خارجه و باز هم بازنده ست.

بهر روز لبخند زنان نگاهم می کرد، لبخندش انقدر عمیق بود که توجهم را جلب کرد.

-چی شده اینطور می خندی؟

نفس عمیقی کشید و لبخندش عمیق تر شد.

-یاد روزهای اول اومدن به ایتالیا افتادم، هیچ وقت بهت نگفتم ولی باور نمی کردم یه روز بتونی واقعاً از خودت دفاع کنی ولی حالا می بینم دفاع که هیچ، حمله هم می کنی از چند جناح.

بدون اینکه کسی در بزند، در چهارطاق باز شد، سرهایمان چرخید. شهره شتابزده به طرفم آمد.

-خوبی؟

از جایم بلند شدم، رنگش پریده بود. جلورفتم و دستش را گرفتم.

-تو از کجا فهمیدی؟

دستهایش به هم پیچید.

-ماشینش رو جلوب در دیدم ولی باورم نشد، آقای خسروی رو که دیدم سوار

ماشین شد فهمیدم با هم او مدن اینجا، چیکار داشت مرتیکه؟

دستش را کشیدم و کنار خودم نشاندمش. جریان را که تعریف کردم بهت زده

به چهره ام نگاه کرد.

-جون من این حرفها رو تو زدی؟

خودم هم باورم نمیشد، حق داشت شهره ای که مرا در اوج ضعف دیده بود.

-زدم، انگار هیچ حسی نداشتم، نمی دونم چرا نترسیدم.

با صدای بلند خندید و دستهایش را به هم کوید.

-خداجون قربونت برم من، نمردم و دیدم بالاخره این آدم شد.

مبین کیفش را روی میز گذاشت و عینکش را کنارش. ابروهای گره خورده اش

متعجبم کرد. آرام پرسیدم

-چیزی ناراحتت کرده؟

نگاه سنگین بهروز را حس کردم ولی نمی توانستم از کنار حال بد مبین بیخیال

رد شوم.

-بعداً صحبت می کنیم.

در کیفش را باز کرد و پوشه ی زرد رنگی از آن بیرون کشید.

-این پرونده ی بهمنه.

متوجه منظورش نشدم، نگاهم از روی پوشه چرخید روی چشمهایش، ولی به من نگاه نمی کرد؛ نگاهش میخ نگاه بهروز بود که با معنا به هم خیره شده بودند. شهروز و ریحانه وارد اتاق شدند.

شهروز بی توجه به جو جلو آمد، دستهایش را بالای سرش کشید و روی پنجه هایش ایستاد.

-خدایی بار آخره که جورت رو می کشم خورشید.

با دیدن ما دستهایش بالای سرش ماند، آرام دستهایش را انداخت.

-چیزی شده؟

من که هنوز گیج کلمه ی پرونده ی بهمن بودم بی توجه رو به مبین کردم.

-پرونده ی چی؟

شهروز کنار شهره ایستاد و ریحانه پشت میز من نشست. مبین پوشه را باز کرد و دسته ای ورقه ی تایپ شده از آن بیرون آورد. نگاهش را از بهروز برید.

-یک سال بعد از طلاقتون بهمن با مهسا ازدواج کرده، دو سال بعد ازش جدا شده. ورشکستگی به خاطر پرداخت مهریه ی سنگین مهسا بوده و البته اینطور که فهمیدم از چپاول مهسا پیش از طلاقش.

هنوز هم گیج بودم، مبین سرش را از روی برگه ها بلند کرد و نگاهم کرد، برگه ها را به طرفم گرفت. دستم جلو نمی رفت. هیچ وقت فکر ازدواج مجدد بهمن را نکرده بودم، می دانستم هر کاری کرده به خاطر مهسا بوده ولی بهمن برای من در همان هشت سال پیش باقی مانده بود، هیچ زندگی دیگری برایش تصور نکرده بودم.

به قلبم که رجوع کردم اصلاً ناراحت نبودم ولی دلیل طلاقش خیلی مضحک بود؛ بهمن انقدر داشت که مهسا بدون غارتش راحت زندگی کند. بهمن به خاطر این زن مرا خورد کرده بود، زنی که فقط برای دو سال با او ماند.

دست انتقام خدا برای بهمن کاری بود و من احساس آرامش کردم ولی حال بیش از هر زمان دیگری برای میعاد نگران بودم. وابستگی به مهسا زیاد بود، حالا تک پسرمد بدون مادر، آنهم در ده سالگی چه می کرد؟

کلافه موهایم را سر دادم زیر شال سدری و بلند شدم، انگار همه منتظر عکس العملی از من بودند. نگاه دقیق و میخ شده ی مبین معذبم کرد. رو به شهره کردم.

-کی می توئم میعاد رو ببینم؟

شهره نگاه کوتاهی به بهروز انداخت و برگشت طرف من.

-میعاد حالش خوبه.

یک دفعه عصبی شدم، کنترل همه چیز از دستم خارج شده بود. اسم و فامیلم عوض شده بود، حتی تمام کارکنان من رو به اسم آوینا صدر می شناختند، نه هویت پیشین رو داشتند و نه می توانستم پسرمد را ببینم، انگار همه دست به دست هم داده بودند تا مرا از همه چیز دور نگه دارند.

رو بروی شهره ایستادم.

-من گفتم حالش بده؟ گفتم کی می توئم ببینمش؟

شهره دوباره چشم چرخاند طرف بهروز و من نگاهم با نگاهش کشیده شد.

-چی شده؟ برای دیدن پسر من باید از فیلتر همه رد بشم؟ نمی گم ضعف ندارم، نمی گم می تونم از پس بهمن بر پیام ولی می تونم بچه ام رو ببینم که. بهروز از جایش بلند شد و به سمت در رفت. لحظه ای رویش را برگرداند و دقیق نگاهم کرد، چرخید و به طرفم آمد.

-کسی نمیکه ضعیفی، تو پسر تو رو می خوای و باید به خاطرش صبور باشی، چیزی که ما از اون می ترسیم مقابله ات با بهمن نیست، اینه که نتونی پسر تو رو بگیری، برای همین سعی کردیم کمی از خونه ی بهمن دور بمونی. نفسم تند شده بود، هیچ کدام این حرفها ندیدن پسر من را توجیه نمی کرد. -من می خوام پسر من رو ببینم، حتی ناشناس، حتی از راه دور، این کجاش خطرناکه؟

مبین جلو آمد، کم حرف می زد ولی وقتی حرف می زد نمی توانستم جلوی منطقش سر خم نکنم و حالا نمی خواستم منطقی باشم، من پسر من را می خواستم، دیدنش، بوییدنش، آغ*و*شش. دستم را جلوی من گرفتم. -خواهش می کنم مبین، مجابم نکن.

لبخند زد و دستم را گرفت.

-مجاب شدن می ترسوشت؟

دستم میان دستش مشت شد.

-آره می ترسم چون دلم پسر من رو می خواد.

پشت دستم را نوازش کرد.

-از صبح تا شب که بهمن برگرده خونه، خانم خسروی پیش میعاده؛ خودش میبرتش بیرون، هر کاری داشته باشه با مادر بزرگشه، تو به ما بگو چطور می‌تونیم از سمیه بخوایم که میعاد رو بدون مادر بزرگش از خونه بیرون بیاره. یک باره ابروهایش در هم رفت، وقتی چشمهایش برق می‌زد یعنی فکری به ذهنش رسیده و این امیدوارم کرد.

-چی تو ذهنته؟

دستش را روی چانه اش کشید و چشمهایش را جمع کرد. به سمت در رفت.

-سپهر، یه لحظه بیا.

سپهر وارد اتاق شد و مبین در را بست.

-خانم خسروی سهامدار شرکت میعاده؟

سپهر به جمع نگاه کرد و چشمش روی ریحانه لحظه ای مکث کرد. سریع سرچرخاند.

-بله، بیست درصد سهام به نام ایشونه.

مبین برگشت طرفم.

-فردا قراره بریم شرکت میعاد دیگه؟

سر تکان داد، اصلاً از حرفهایش سر در نمی‌آورد. یکباره بهروز با صدای بلند خندید.

-تو باید کارآگاهی، پلیسی، مافیایی، چیزی می‌شدی؛ حروم شدی پسر.

مبین با لبخند جلو آمد.

-شهره به سمیه بگو فردا ساعت هشت و نیم میعاد رو آماده کنه، ما خانم

خسروی رو از خونه می کشیم بیرون.

شهره لبخند زد. ریحانه از پشت میز بیرون آمد.

-چطوری؟

مبین دستش را روی شانه ی سپهر گذاشت.

-سپهر حسابدار خصوصی خانم خسرویه.

با دهان باز به سپهر نگاه کردم.

همه گیج و گنگ گاهی به سپهر و گاهی به مبین نگاه می کردیم.

-سپهر رو خیلی وقته می شناسیم، خانم خسروی غیر از سهام تو شرکت کلی

املاک و کارگر داره که باید به اونها هم سرکشی کنه؛ فردا یه مشکل کوچیک

سریکی از ساختمانهای میعاد پیش میاد، از اونجایی که آقای خسروی و

بهمن مشغول پذیرایی از ما هستند خانم خسروی باید به سر زمین بره.

هیجان زده جلو رفتم ولی صدای آرزو شوقم را کور کرد؟

-خودت میگی مشغول پذیرایی از ما، ما یعنی خورشید، خورشید هم باید بیاد

شرکت میعاد.

مبین خندید و نشست، دست دراز کرد و دست مرا گرفت و کنارش نشانند

-نیم ساعت تاخیر خیلی ناراحت کننده نیست، مخصوصاً اگر شب سر زمینی

باشی که به زودی به مزایده گذاشته میشه.

باز هم گیجم کرد، شهره روی شانه ی مبین زد و به طرف در رفت.

-من ازت می ترسم، فردا نتیجه رو ابلاغ کنید.

شهره رفت و شهره رفت که با سمیه تماس بگیرد. مبین رو به سپهر کرد.

-می تونی ترتیب نیم روز کار نکردن کارگرها رو بدی؟

سپهر لبخند زد.

-خ*ی*ا*ن*ته.

مبین صاف در چشمهایش نگاه کرد.

-خ*ی*ا*ن*ت ناحقی کردن به کسیه که نتونه از خودش دفاع کنه.

سپهر دستگیره ی در را گرفت.

-شوخی کردم، نصف روز کار نکردن به چیزی لطمه نمیزنه.

در را باز کرد و پشت سرش در را بست، صدای نفس عمیق ریحانه که کنارم نشسته بود را شنیدم.

-حل شد بانو؟

نفس عمیق کشیدم. هیجان دیدار میعاد از ریتم قلبم آهنگ ناموزونی ساخته بود. پسر ده ساله ام، پسری که هیچ تصویری از او نداشتم، هیچ عکسی، هیچ تصور ذهنی ای.

سالها از شهره خواش کردم عکسش را برایم بفرستد ولی او گفت هوایی می شوم، حسرت می خورم، پایم سست می شود.

حالا به دیدنش می رفتم، دیدن پسری که تنها حلقه ی زنجیر شدن من به زندگی بود، تنها بهانه ای که مرا سرپا نگه داشت. اشک بی اختیار را روی گونه ام حس کردم و گرمای سر انگشتان مبین که رد اشک را پاک کرد. صدای در نگاهم را از زمین کند. همه از اتاق بیرون رفته بودند و تنها مبین، تکیه گاهم، پناه لحظه به لحظه ام روبرویم ایستاده بود.

دستم را روی دستش گذاشتم و گونه ام را کف دستش فشردم.

-دلم براش تنگ شده.

دست دیگرش را هم روی گونه ام گذاشت.

-می دونم خانومم، باور کن هیچ کدوم ما دلمون نمی خواد تو رو از حقت

دور کنیم ولی باید طوری حرکت کنی که آخر بازی به نفعت تموم شه.

به طرف شیشه ی بی پرده رفتم، ساختمانها در هوای غبار گرفته ی تهران گم

شده بودند.

-مگه نمیگی جدا شده، مگه ورشکست نشده؟ نمی تونیم عدم صلاحیتش رو

ثابت کنیم؟

پشت سرم ایستاد، دستهایش گره شد دورم و چانه اش را روی شانه ام گذاشت،

چشمهایم را بستم.

-نمی تونیم، بهمن پدر خوبیه. ورشکستگی بی صلاحیتش نمی کنه،

طلاقش هم همینطور.

نفس کشیدم، نمی خواستم به بهمن فکر کنم، الان فقط مبین مهم بود و

میخادم که قلبم به طرفش کشیده میشد. میان دستهایش چرخیدم و روبرویش

ایستادم، حلقه ی دستانش تنگتر شد. دستم را دور گردنش انداختم و سر کج

کردم.

-فردا روز خوشحالیه پ، برای امشب برنامه ای ندارید آقای همسر؟

جدی نگاهم کرد، از نگاهش ترسیدم. کمی فاصله گرفتم ولی او نزدیکتر شد،

رو برگرداند سمت ساعت دیواری، نگاهم با نگاهش چرخید؛ ساعت شش

عصر بود. دستهایش پشتم چنگ شد و صدایش آرام.

- همه رفتن؟

گوش تیز کردم، سکوت مطلق بود.

- فکر می کنم.

سرش نزدیک شد، نگاهش قلبم را زیر رو رو کرد، سر خم کرد و نفس به نفسم

لب زد.

- بذار از عصر شروع کنیم، تا شب راه زیاده.

سرم را دور کردم.

- دیوونه شدی؟ اگر نرفته باشن چی؟

نفسش قطع میشد، صدایش نجوا بود.

- رفتن، بهروز بردتشون.

لبخند زدم و لبهایم را روی گونه اش گذاشتم، لبهایش روی گوشم نشست

- بهم نفس بده آوینای من.

سرم را چرخاندم و به چشموهای گرمش نگاه کردم، گرمای نفسش چشمهایم را

بست و رفتم تا اوج آرامش.

xxxx

پشت درخت ایستادم و خودم را جمع کردم. شیرین جون با ماشین سیاه رنگش

از خانه بیرون آمد. چشمم چرخید روی ساعت مچی ام، ساعت هشت و

بیست دقیقه بود، دستی روی شانه ام نشست. ترسیده برگشتم، فکر اینکه بهمین

مرا آن دورو بر ببیند می ترساندم.

ریحانه به رویم لبخند زد.

-نمی توانستم تنهات بذارم.

در چله ی تابستان د ستهایم مثل دو گلوله ی یخ شده بود، د ستهایم را جلوی دهانم گرفتم و ها کردم، دوباره پشت درخت پنهان شدم. ریحانه دستش را زیر بازویم انداخت.

-انقدر مضطرب نباش.

بغض بی اختیار تمام حجم گلویم را گرفته بود. به سختی لب باز کردم.

-یادته بار آخر هم نتوانستم بینمش؟ هشت سال و نیمه ندیدمش.

چشم ریحانه روی در خانه میخکوب شد و من سریع سرم را از پشت درخت خم کردم، سمیه دست پسرکم را گرفته بود و با هم بیرون آمدند. قلبم جوری میزد که فکر کردم هر لحظه می ایستد. ناخودآگاه به تنه ی درخت چنگ زدم و لبم را گزیدم تا صدای حق هقم بلند نشود.

ریحانه دستم را گرفت و از پشت درخت بیرون کشید.

-بیا بریم دیگه.

دستم را کشیدم.

-چی... چی بگم؟

دستم کشیده شد و با پاهایی که به سختی وزنم را تحمل می کرد به دنبالش کشیده شدم.

میعاد دستش را از دست سمیه آزاد کرد. نیمرخش رو به من که با فاصله پشت سرشان راه می رفتم برگشت.

لبهای سرخش به لبخند باز شد و چیزی گفت. سمیه دست روی موهایش کشید و میعاد اخم کرد، دلم رفت برای ابروهای گره خورده اش. دستش را

میان موهای مشکی اش کشید و آنها را مرتب کرد، دستم دراز شد تا موهایش را مرتب کنم ولی دستم نرسید، هیچ وقت نرسید، به موهایش، چشمهایش، صورت بچگانه ی جدی اش، به آ*غ*و*شش. بی اختیار تکیه دادم به دیوار و سر خوردم، دیوار آجری پشتم را خراشید تا روی موزاییکهای ترک خورده ی کوچه نشستم، دستهایم مشت شد جلوی دهانم. صدای ضجه ام در سرم پیچید، در روح و قلبم.

ریحانه دوید سمتشان. دستش را روی شانه ی سمیه گذاشت و سمیه برگشت و شروع کردند به حرف زدن. حالا میعاد دقیقاً روبرویم ایستاده بود، فاصله اش با من پنج قدم بود، پنج قدم و هشت سال و نیم، پنج قدم و این راهی که نمی توانستم تمامش کنم و به او بگویم مادرش هستم، بگویم بند بند وجودم تنها اسم اوست، نفسم به نفسش بند است.

سمیه چیزی گفت و ریحانه رو به میعاد کرد. میعاد دستش را دراز کرد و مردانه با ریحانه دست داد. مشت کوبیدم روی زمین، روی پاهایم، "پسرم ... میعادم ... عزیزم"

میعاد دست به سینه به دیوار تکیه داد، سمیه سرک کشید طرفم، دستش را دیدم که روی گونه اش کشیده شد. خواست به طرفم بیاید که ریحانه بازویش را کشید. میعاد سر بلند کرده بود و بازی گنجشکهای نشسته روی شاخه ی درختان را نگاه می کرد.

"خدایا یه لحظه، فقط یه لحظه آ*غ*و*شش"

شلوار جین آبی و تیشرت سفیدش با وجود اسپرت بودن او را مردانه کرده بود. پسر کوچکم مرد شده بود و من دستم کوتاه بود، حتی برای یک لحظه در چشمش نگاه کردن. متوجه حرکت ریحانه شدم که با او دست داد و خداحافظی کرد.

"نه ریحانه، تو رو خدا، یک دقیقه ی دیگه، فقط یک دقیقه "

سمیه نامحسوس دستی برایم تکان داد و دست میعاد را گرفت و میعاد باز هم با آرامش دستش را از دست سمیه آزاد کرد. دستم را به دیوار پشت سرم گرفتم و بلند شدم، نتوانستم سر پا بایستم، خم شدم، خوردم شدم با هر قدمی که دور شد. ریحانه به سختی بلندم کرد و من چنگ زدم به چادرش.

-رفت ریحان، رفت.

محکم ب*غ*لم کرد، صدایش بغض داشت، وجودم بغض داشت، بغضش شکست، وجودم شکست و در آ*غ*و*شش چشم به راهی که میعاد رفت دوختم تا دیگر ندیدمش. دستم چادر ریحانه را کشید تا جلوی پاهایش نشستم.

-ریحان، میعادم...

رو برویم نشست و صورتم را قاب گرفت، اشکهایش پشت سرم روی گونه اش می ریخت.

-می گیریش.

مقنعه اش میان مشتم گره خورد.

-ریحانه ندیدمش.

سرم را روی سینه اش گذاشت.

-می بینیش.

سرم را تکان دادم.

-من رو نمی شناسه.

روی سرم را ب*و*سید و شالم را که روی شانه ام افتاده بود روی سرم کشید.

-بالاخره میشناسه.

دستی قوی مرا از جا بلند کرد، چشم در چشم مبین شدم که با چشمهای سرخ

شده نگاهم می کرد.

-من رو ببین خانوم، می گیریش، می بینیش، می شناست.

مچ هر دو دستش را گرفتم، بغضم خالی نمیشد، نفسم بالا نمی آمد.

-قول ... قول میدی؟

دستش را روی گونه ام کشید و اشکهایم را پاک کرد.

-من میعادت رو بهت برمی گردونم عزیزم.

دستش را روی قلبش گذاشت.

-این رو با خودم، با قلبم و با تویی که می دونم وجودت به وجودش بنده عهد

کردم، قولم رو قبول می کنی؟

بغض کرده سر تکان دادم، مبین بازویم را گرفت. ریحانه جلو آمد.

-سوییچ ماشینت رو بده بیارمش. ماشین نیاوردم، حدس می زدم نتونی

رانندگی کنی.

دست تو جیم کردم و سوییچ را دادم و خودم با مبین راهی شرکت میعاد شدم،

در حالی که هنوز چشمم به راهی بود که میعادم از آنجا گذشته بود.

xxxxx

مبین سبد گل را روی صندلی عقب گذاشت و وارد کوچه ی شرکت میعاد شد،
چند متر مانده به شرکت پارک کرد.

-خب، برو.

متعجب نگاهش کردم.

-مگه تو نمیای؟

عینکش را روی موهایش گذاشت و سایبان را پایین آورد.

-بهتره زیاد دورو برت دیده نشم، وقتی وارد بحث میعاد بشیم نمی خوام وجود
من شبهه ای تو زندگیت باشه.

-تو شبهه ی زندگی منی؟

دستش را روی دستم گذاشت و دستم را فشرد.

-عزیزم، احساساتی نباش. قاضی حتماً ترجیح میده بچه پیش پدرش باشه تا
مادری که ازدواج کرده، اونوقت باید هم تورو ثابت کنیم، هم رابطمون رو و
هم من رو، اینطور کار سختتر میشه.

به دستش نگاه کردم، چه ساده و منطقی خودش را از زندگی ام حذف می کرد
تا مرا به پسرمان برساند.

خجالت کشیدم از محبتش که تا این حد او را منطقی کرده بود.

-ناراحت نمیشی؟

لبخند تلخی زد و دستش را روی گونه ام کشید.

-ناراحت میشم، تمام مدتی که باهات حرف می زنه خون خونم رو می خوره،
وقتی به چشمت نگاه می کنه عذاب می کشم ولی از یه چیز مطمئنم.

لبخندش عمیق شد.

- مطمئنم که تو همسر منی، قلبت مال منه، من بهت قول محافظت دادم، قول مراقبت نه تعصب؛ اگر باید این روزها رو بگذرونیم تا بتونیم میعاد رو پس بگیریم پس می گذرونیم.

دستش را فشردم و احساس تعلقم تا عمق قلبم نفوذ کرد.

- بهت گفتم دوستت دارم؟

دندانهای سپیدش را موقع این خنده های بلند گاه گاهش دوست داشتم.

- بار دومه، یه بار دیگه بگی جشن می گیرم.

در ماشین را باز کردم.

- خیلی بدجنسی.

سبد گل را از روی صندلی عقب برداشت و سمتم گرفت، خم شدم و سبد را گرفتم و نگاهش کردم. عینکش را روی چشم گذاشت و یک تای ابرویش را بالا داد.

- برو خانم، مزاحم نشو من زن و بچه دارم.

- بچه؟

- نمی خوام بگی میعاد فقط مال توئه که.

"خدایا چرا این مرد انقدر مرده و اون مثلاً مرد انقدر نامرد؟"

- هر چی من دارم مال تو هم هست.

خندید و در جا گاز را فشرد.

- حرفت شبهه داره، همه چیز؟

صاف ایستادم و در را کوبیدم.

-بی ادب.

سرش را از پنجره بیرون آورد و به من که از عرض کوچه می گذشتم نگاه کرد، بعد از هفت سال نزدیکی و چهار سال با هم بودن هنوز سنگینی نگاهش قلب و دستم را می لرزاند.

از کوچه که رد شدم با یک تک بوق از کنارم گذشت.

بهمن چشم از شهره گرفت و چرخید طرفم.

-بفرمایید، فقط از دیدنشون تعجب کردم.

به سمت واحدشان رفتم.

-و من هم از آشنایی شما متعجبم، امیدوارم این آشنایتون خیر باشه و برای ما دردسر ایجاد نکنه.

بهمن پشت سرم راه افتاد و در را باز کرد. وقتی وارد شدیم آقای خسروی جلو آمد.

-سلام، خوش آمدید؛ از پنجره دیدم تشریف آوردید می خواستم پیام استقبالتون که بهمن پیش دستی کرد.

از جلوی میز منشی که زن مسنی بود رد شدم و با لبخند سر تکان دادم.

- شما لطف دارید آقای خسروی، همینکه ما رو در شرکتتون پذیرفتید مایه ی مباحثه.

آقای خسروی دری را باز کرد و کنار ایستاد.

-بفرمایید.

وارد اتاق شدم و بقیه پشت سرم داخل شدند. از چیدمان اتاق مشخص بود که وارد اتاق جلسه شده ایم.

میز بزرگی وسط اتاق بود و میکروفونهای کوچک جلوی هر صندلی. آقای خسروی روی بالاترین صندلی نشست و من سمت راستش و بهمن روبرویم نشست.

نگاه سنگین و متفکر بهمن را روی شهره حس می کردم، پیش دستی کردم.

-آقای خسروی می تونم پرسم شما خانم کیافر رو از کجا می شناسید؟

آقای خسروی نگاهش روی شهره ماند، بعد از چند لحظه رو به بهمن کرد.

-ایشون شهره خانم هستند درسته؟

بهمن گنگ سر تکان داد، صورتش شهورز سرخ شده بود و من نسبت به عکس العملش نگران بودم.

-ایشون هم دانشگاهی بنده بودند و...

حرفش را ناتمام گذاشت. شهره پوزخند زد و رو به آقای خسروی کرد.

-مشتاق دیدارتون بودم آقای خسروی ولی فکر نمی کردم شرکت میعاد مال

شما باشه، مگه اسم شرکتتون تازه سازان نبود؟

-این شرکت زیر مجموعه ی تازه سازانه و البته به نام نوه ام.

یک تای ابرویم بالا رفت و نگاهم را میخ کردم در چشمان بهمن.

-پسرتون چند سالشه آقای خسروی؟

برای بار اول لبخندی زیبا روی لبهایش نقش بست، انگار آوردن اسم میعاد

باعث افتخارش بود.

اینکه شنیده و دیده بودم که بهمن پدر خوبی ست هم خوشحالم می کرد و هم نگران.

-پسرم ده سالشه.

لبخند زدم و سر تکان دادم.

-خدا حفظش کنه.

-ممنونم.

آقای خسروی رو به شهره کرد.

-میون ا سامی همکاران خانم صدر به اسم شما برخوردی ولی حتی به ذهنم نرسید که ممکنه شما باشید، میتونم بیستم چطور با این سابقه ی کاری به یک شرکت نو پا اومدید؟

شهره کمی جابجا شد، نگاهش لحظه ای روی من مکت کرد ولی با همان صلابت همیشگی جواب داد.

-شهره همسرم از دوستان وکیل شرکت هستند. ایشون دنبال نیرو بودند و من ترجیح دادم به خاطر شرایط زندگیم کار نیمه وقت داشته باشم، محل کار قبلم اجازه ی نیمه وقت کار کردن به من نمی داد.

رو به من کرد و لبخند زد.

-ولی خانم صدر لطف کردند و من رو با شرایطم پذیرفتند.

رو به بهمن کرد و پوزخندش پررنگ شد.

-برخورد امروز برام خیلی جالبه، من هم حدس نمی زدم بهمن رو اینجا ببینم. بهمن چشمهایش را باریک کرد و دقیق نگاهش کرد، حالتهای بهمن مرا می ترساند. بی اختیار روی سرمیک ضرب گرفته بودم، صدای ضرب کفشم

سکوت را شکست. آرزو دستش را روی پایم گذاشت و من به سختی حرکت پایم را کنترل کردم.

- شما یک دفعه غیبت زد، البته می دونم چرا ولی خب جاش نیست که در این موارد صحبت کنیم.

شهرز وارد گفتگو شد.

- نمی دونم از چه سالی همدیگر رو ندیدید ولی احتمالاً همون سال ازدواج ما بوده، چون بعد از اون شهره کلاً رفت و آمدش با دوستانش خیلی کم شد.

بهمن چشمهایش را ریزتر کرد و لب پایش را به دندان گرفت. این حالتش را میشناختم، عصبی و کلافه بود.

- اتفاقاً من دقیقاً می دونم از کی ایشون رو ندیدم و این ربطی به ازدواج شما نداره، ولی همونطور که گفتم برای تجدید خاطره نه زمان خوبیه نه مکان خوبی.

در را پشت سرم بستم، نگاهم خیره روی دختر چشم مشکى غریبه در آینه ماند. یک لحظه تمام نفرتم جوشید و دستم زیر آب مشت شد، بی اختیار روی روشویی مشت کوبیدم و همزمان مشتی آب به آینه کوبیدم. روی آینه قطره های اشک از چشمهایم چکید و من باید قوی می ماندم، خیلی وقت بود گریه کردن را فراموش کرده بودم.

نفس عمیق کشیدم، پشت سر هم تا شاید بوی منفور اودکلنش از ذهن و قلبم خالی شود. باز هم نگاهم گیر دختر در قاب آینه شد. "تورو به خودت پس میدم، قول میدم خورشید"

مشتی آب به صورتم زدم، شالم را مرتب کردم و آرام از دستشویی بیرون رفتم. بهمن منتظر ایستاده بود، با دیدنم دو قدم نزدیک شد.

-حالتون خوبه؟

این اظهار لطفها به بهمن نمی آمد، برای من بهمن همان بهمن سالهای پیش بود، همان که در دفتر کارم تمام تلاشش را کرد تا بی تجربه‌گی را چوب کند و بکوبد و ثابت کند هیچی نیستم.

به سختی لبخند زدم و گذاشتم صدای پاشنه های کفشم که می دانستم از آن متنفر است بیچد.

از صدای تق تق ابروهایش گره خورد و من در دل این پاشنه ها را در سرش فرو می کردم.

-من خوبم، خب، کدوم اتاق؟

به در اتاقی در انتهای سالن اشاره کرد و به آن سمت رفت، به دنبالش رفتم. وارد اتاق که شدیم یک سره رفت بالا سر شاسی بزرگی که چراغی بالای سرش روشن بود. با یک قدم فاصله کنارش ایستادم.

دست روی نقشه گذاشت.

-این نقشه ی پاساژ تیسفونه، هنوز تموم نشده ولی انقدر جلورفته که نظرتون رو جلب کنه.

دست به سینه شد و قدمی عقب رفت، یک ابرویش را بالا داد و با پوزخند اشاره کرد.

-بفرمایید آنالیز کنید خانم صدر.

وارد لابی ساختمان شدم. طبق توافق پیشین قرار بود پیش از اینکه به وجود شهره پی ببرند خود شهره با من به شرکت بیاید. شهره و شهرزور ریحانه و آرزو جلوی در شرکت بودند.

شهره با دیدنم جلو آمد و دستم را گرفت.

-حالت خوبه؟

سرم را آرام تکان دادم.

-خوبم، نگران نباش.

نیم نگاهی به ریحانه انداخت و بعد به صورتم نگاه کرد.

-رنگت پریده.

آرزو جلو آمد.

-طبیعیه، بیاید بریم تو.

همه وارد آسانسور شدیم و دکمه ی چهار را فشردم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، ساعت از ده گذشته بود.

در آینه ی آسانسور خودم را نگاه کردم، هنوز به این لنزهای مشکی عادت

نکرده بودم. موهایم را زیر شال فرو بردم و منتظر ایستادن آسانسور ماندم.

آسانسور که ایستاد همه به هم نگاه کردیم، با باز شدن درب کشویی آسانسور

دست روی در اصلی گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.

-بریم.

با باز شدن در آسانسور سینه به سینه ی بهمن شدم و ناخودآگاه خودم را کنار

کشیدم. نگاهش روی همراهانم چرخید و روی شهره ایستاد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

شهره با دهان باز مانده نگاهش کرد، الحق که هنرپیشه ی خوبی بود.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

نیشخندش حالم را خراب کرد، چهره اش صدمه باره برایم دوره شد.

- اینجا شرکت منه، پس حق سوال با منه.

شهره جلورفت و روبرویش ایستاد.

- من هم اینجا دعوت دارم.

بهمن خیره نگاهش کرد، پا کوبیدم روی سنگهای کرم و بینشان ایستادم.

- ایشون یکی از همکاران من هستند، امروز به دعوت پدرتون اینجا هستیم اگر

مشکلی هست رفع زحمت کنیم.

مانتو میان م شتم مچاله شد، آرزو از زیر میز دستش را روی د شتم گذاشت.

بدون اینکه نگاهش کنم نفس عمیق کشیدم تا توانم را جمع کنم. لحظه ی

کوتاهی چشمهایم را بستم تا استرس را فراموش کنم، چشم باز کردم.

- به هر حال من خوشحالم که حداقل یکی از اعضای ما شما رو می شناسه.

رو به بهمن کردم و با لبخند نگاهش کردم.

- چه می کنید با سفارش من؟

بهمن از پشت میز بلند شد و کف دستهایش را روی میز گذاشت.

- تا بابا با دیگر اعضا آشنا میشن خوشحال می شم شما هم برای دیدن یکی از

نقشه ها تشریف بیارید به اتاق نقشه کشی.

از پشت میز بلند شدم و صندلی را عقب زدم.

- به این سرعت؟ باید بهتون احسنت گفت.

بهمن به سمت در رفت و من سنگینی نگاهها را روی شانه ام حمل کردم تا به در رسیدم.

از کنارش که رد شدم بوی تلخ اودکلنش دلم را آشوب کرد، برای یک لحظه چشمهایم را بستم و پرت شدم به تل*خ*ترین روز عمرم، روزی که با من یکی شد و گفت که از حال غیر طبیعی اش سوءاستفاده کردم. آن شب چقدر بوی اودکلنش را به سینه کشیدم، چقدر کنارش آرام بودم و چه روزی بود فردایش که مرا کشت.

بی اختیار اشک در چشمم نشست، پشت سرم می آمد و من نمی دانستم کجا بروم. انقدر حالم بد شد که تحمل جو آنجا و وجود بهمن برایم مثل جان کندن بود، بدون اینکه برگردم روبروی منشی اش ایستادم.

-ببخشید، سرویس بهداشتی کدوم سمت؟

زن مسن که چشمهای مهربانی داشت نگاهم کرد.

-حالتون خوبه؟

حرکت بهمن را پشت سرم احساس کردم، صاف ایستادم.

-بله، سرویس بهداشتی لطفاً.

پیش از اینکه منشی چیزی بگوید دست بهمن را دیدم که به دری کنار در ورودی اشاره کرد.

-اون سمت.

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم به طرف سرویس بهداشتی رفتم، هنوز بوی اودکلنش در مشامم بود و در ذهنم می چرخید.

رو به نقشه ایستادم و در نظر اول واقعاً توجهم را جلب کرد، خط کش را برداشتم و شروع به اندازه گیری کردم.

-بیخشید تشریف میارید؟

همانطو دست به سینه جلو آمد،

انگشتم را روی طرح ستون گذاشتم.

-این تیر آهن امتداد داره دیگه؟

سر تکان داد.

-و شما حتماً فکر این رو کردید که چطور میخواید تیر آهنی که ستون مغازه ی

طبقه ی اوله و در طبقه ی دوم دقیقاً وسط مغازه سر درمیاره باهاش چیکار

کنید. درسته؟

جلو آمد و نقشه را نگاه کرد، سر خم کرد و شروع به اندازه گیری کرد. حالا من

دست به سینه نگاهش می کردم.

صاف ایستاد و دست به چانه اش کشید.

-می تونیم ستونش کنیم.

-دقیقا وسط مغازه؟ حتی کنار هم نیست.

نگاهم چرخید طرف در که باز شده بود،

آقای خسروی و همینطور همه ی همراهان منم همراهش بودند، با لبخند

جلو آمد.

-به کجا رسیدید؟

لبخند زدم.

-به یک ستون و البته پله های اضطراری که کنار سرویس بهداشتی و همینطور کنتورهای برق در نظر گرفته شده، در صورتیکه دقیقاً باید نقطه مقابلش باشه؛ اگر مشکلی پیش بیادچه آتش سوزی و چه زلزله و هر بلای دیگه اولین آسیب به سیم کشی های برق و کنتور و البته راههای آبی ساختمان خورده میشه، اگر اتفاقی بیفته مردم باید یا از توراه آب فاضلاب شنا کنن تا برسن به پله های اضطراری و یا باید لباس ضد حریق بپوشن و از آتش بگذرن و اگر موفق شدن از پله ها پایین برنند.

بهمن سرخ شده نگاهم کرد، آقای خسروی با اخم بالا سر نقشه آمد. نگاهی اجمالی به جاهایی که نشان دادم انداخت و بدون اینکه به بهمن که خون خونس را می خورد نگاه کند گفت

-پیشنهادی دارید؟

برگه ای از روی میز ب*غ*ل برداشتم و مداد بی سه را برداشتم و سریع شروع به کشیدن کردم.

بیست دقیقه ی تمام بدون اینکه صدا از کسی دریاید بالای سرم ایستادند. متوجه نگاه سنگین آقای خسروی و نگاه کلافه ی بهمن بودم ولی داشتم کاری انجام می دادم که در آن به خودم اطمینان کامل داشتم؛ مداد را روی میز گذاشتم.

-بفرمایید.

آقای خسروی دست روی نقشه گذاشت.

-توضیح بدید لطفاً.

جلورفتم.

-اگر این تکه رو که تیر آهن رد میشه به جای یک مغازه ی بیست متری یک مغازه ی ۱۳ متری و یک هفت متری بسازید ستون دقیقاً میفته وسط دیوار. اینجا هم اگر سرویس بهداشتی رو به جای آسانسور بذارید، بین آسانسور و موتور برق شش متر فاصله میفته. برای پله های اضطراری بهتره یک نیم رینگ انتهای هر راهرو بزنید، از یک مغازه ی پنج متری انتهای هر راهرو صرف نظر کنید می تونید رینگ رو بزنید و پله های اضطراری از اونجا رد بشه.

کنار ایستادم، آقای خسروی و بهمن خط کش به دست بالا سر نقشه مشغول اندازه گیری بودند. شهره چشمک زد و من لبخندم را جمع کردم. آرزو از پشت بهمن ادا در آورد، هنوز شیطنتهای پیش از ازدواجش را داشت. سعی کردم لبخندم را جمع کنم. آقای خسروی رو به من کرد.

-عالی بود خانم صدر، مشکل دیگه ای تو نقشه ندیدید؟

جلورفتم

-من به طور اجمالی نگاهش کردم، اگر میخواید فرصت بدید دقیقتر مرورش کنم.

بهمن با صدا خندید.

-میخواید اصلاً این پروژه رو بردارید ببرید شرکتتون؟

چشمهای آقای خسروی برق زد.

-به نظرتون ممکنه؟

بهمن که با این حرفش می خواست مرا مسخره کند و با اشتیاق پدرش روبرو شد مبهوت به آقای خسروی نگاه کرد.

-بابا، متوجه هستید دارید چیکار می کنید؟

آقای خسروی بدون اینکه نگاهش کند جلو آمد و دستش را به طرف در گرفت.

-لطفاً تشریف بیارید اتاق کنفرانس، براتون پیشنهاد خوبی دارم.

پشت میز کنفرانس که نشستم شهروز با لبخند رو به بهمن کرد.

-من دلیل جبهه گیریتون رو نمی دونم ولی نقشه ی شما خوب بود جز همون

یکی دو مورد، تو همه ی نقشه ها مشکل هست تا اجرایی بشه و تو اجرا

کاملش میکنند؛ قطعاً شما هم انقدر گرفتاری دارید که متوجه این یکی دو تا

نقص جزئی نشدید. خانم صدر هم صد درصد به این موضوع واقف هستند.

کاملاً متوجه انگیزه ی شهروز از این دلداری دادن به بهمن شدم. کمی صندلی

را عقب دادم و پا روی پا انداختم.

-قطعاً همینطوره، من دنبال نقص گشتم و پیدا کردم، حتماً تو بازبینی آخر شما

هم متوجه این نواقص کوچیک می شدید.

بهمن لبخند زد و سر تکان داد.

-حتماً همینطوره، نشده ما ساختمانی بسازیم که کسی ناراضی باشه چه از

لحاظ نقشه و چه از لحاظ ساختار

به سختی خنده ام را کنترل کردم، از دید من معماری یک هنر بود و بهمن فاقد

این هنر بود. شاید اگر فقط کار اجرایی انجام میداد موفقتر بود.

آقای خسروی رو به من کرد.

- شما الان مشغول هستید؟

صندلی گردان را چرخاندم رو به آقای خسروی.

-بله، اتفاقاً پروژه ی سنگینی داریم.

با شصت و سبابه اش دو طرف لبش را پاک کرد.

-فکر می کنید بتوانید با ما همکاری کنید؟

-منظورتون پروژه ی پاساژ تیسفونه؟

-بله.

از زیر چشم به بهمن نگاه کردم که با دقت نگاهم می کرد.

-من مطمئنم آقای خسروی، پستون میتون خیلی خوب این پروژه رو به اتمام برسوند.

-یعنی پیشنهاد رو رد می کنید؟

از پشت میز بلند شدم، نباید نشان می دادم که مشتاق همکاری با آنها هستم.

-پیشنهاد شما وسوسه انگیزه ولی ما الان پروژه ی سه تا خوابگاه رو داریم که به علت نقص زمین باید خیلی روی نقشه دقت کنیم.

بهمن از پشت میز بلند شد و روبرویم ایستاد.

-من دوست دارم از نزدیک با کارتون آشنا بشم، اشکالی نداره؟

بهت زده نگاهش کردم، بهمنی که تا چند دقیقه ی پیش مخالف صددرصد

شراکت پدرش با ما بود حالا مشتاق شراکت در پروژه ی ما بود، هیچ تصویری از انگیزه اش نداشتم.

-از دید من اشکالی نداره ولی می تونم بپرسم انگیزه ی شما چیه؟

دستهایش را از روی میز برداشت و صاف ایستاد.

-صادقانه بهتون میگم، فکر می کنم کمی در موردتون بی انصافی کردم. اگر همونطور که به بابا گفتید رقابت سالم داریم اشکال نداره گاهی همراه هم باشیم. مثل پا ساژ که دلم می خواد تشریف بیارید سر پروژه و اینکه دلم می خواد بتونم تو پروژه ی خوابگاهتون ناظر باشم.

نگاهش کردم، صدا از کسی در نمی آمد. باید می فهمیدم چرا در عرض چند دقیقه نظرش تغییر کرد و این هیچ راهی نداشت جز اینکه بگذارم نزدیکم باشد.

-باشه، موافقم.

صدای آرزو بلند شد، صدایی که فقط من می فهمیدم چقدر ترسیده است.

-خانم صدر، مطمئنید؟

رو به او لبخند زدم.

-مطمئنم خانم شاهمیر

رو به بهمن کردم.

-فردا نقشه ها تکمیل میشه، می تونید تشریف بیارید شرکت.

کمی سرخم کرد و سایه ی لبخند را گوشه ی لبش دیدم.

-خدمت می رسم.

xxxxx

وارد شرکت خودمان که شدیم مبین و بهروز را نشسته روی مبلها دیدم. مبین پا روی پا انداخته بود و دستش روی تاج مبل زاویه شده وزیر سرش بود. بهروز بلند شد.

- شیرید یا روباه؟

آرزو کلافه نفس عمیقی کشید و جلورفت پ.

- والا من فکر می کنم شتر گاو پلنگ.

بهروز پر صدا خندید و دست آرزو را گرفت.

- دلم برات تنگ شده بود کوچولو.

مبین دستش را انداخت و نامحسوس اشاره کرد که کنارش بشینم. شهره و

شهروز و ریحانه نشستند. خانم ارجمند مرخصی بود و سپهر انگار بدجور

درگیر شیرین جون شده بود که هنوز به شرکت نیامده بود.

- نگفتید؟

رو به بهروز کردم.

- چیز خاصی نشد فقط قرار شد کمی، فقط کمی با هم شراکت داشته باشیم.

از زیر چشم متوجه مشت شدن دست مبین روی مبل شدم، نگران واکنشش

بودم.

تنها کسی که هنوز نگران واکنشهایش بودم مبین بود، انگار تمام احسا

مرده بود، چیزی جز خشم و نفرت حس نمی کردم مگر در مقابل مبین و

میعدم.

کنار پنجره رفتم و به ساختمان نو ساز روبرویم که سر به فلک می کشید نگاه

کردم. کفتری روی هره ی پشت بام می پرید و دوباره می نشست، انگار

بلا تکلیف بود برای رفتن و ماندن. باید تصمیم می گرفتم.

- قراره فردا بیاد اینجا که نقشه ی خوابگاه رو ببینه.

صدای عصبی مبین که سعی می کرد آرام باشد قلبم را مشت کرد.

-دلیلش؟

لبم را تر کردم و دندانهای کلید شده ام را به سختی باز کردم.
-نمی دونم چه نقشه ای داره ولی می خواد پاش تو این شرکت باز شه.
صدا از کسی در نیامد، کفتر روی خرپشته نشست و سرش را بالا کشید.

-دلیلش؟

کفتر دوباره پرید و روی هره نشست و به سیمان نوک زد، پشت سر هم.
-گفتم که نمی دونم.

-و وقتی چیزی رو نمی دونی چرا اجازه ی چنین چیزی رو دادی؟
واقعاً چرا اجازه دادم؟ می دانستم و نمی دانستم، شاید می خواستم نزدیکم
باشد تا حتی در حد چند کلمه هم که شده بگویمش، بتوانم خشمم را خالی
کنم تا کمی از آتش درونم آرام بگیرد.

دستم روی شیشه مشت شد و به نوک زدن بی نتیجه ی کفتر چشم دوختم.
-اگر فکر این جاها رو نمی کردی چرا ا سمم رو عوض کردی؟ چرا دادی تمام
مدارک رو با اسم جدیدم قاب کردن و زدیش رو دیوار؟ چرا گفتمی تنها برم و
نیومدی؟

برگشتم و نگاهش کردم.

-اگر فکر نمی کردی که پاش اینجایا باز میشه چرا همراهم نیومدی؟ چرا
نیومدی بگی همسرمی نه وکیل شرکت؟

چشم به دهانم دوخته بود، نبض شقیقه اش را دیدم، فک منقبض شده اش و
دستهای مشت شده اش ولی چشمهایش آرام بود، مثل همیشه.

بهر روز از جا بلند شد و رو به بقیه کرد.

-موضوع خانوادگیه، تشریف ببرید واحد روبرویی لطفا.

همه بی حرف به سمت در رفتند، نه من از مبین چشم برداشتم و نه مبین از من، سکوت مان ادامه داشت تا در بسته شد.

رو کردم به پنجره، کفتر هنوز می پرید و سر می گرداند.

نزدیک شدنش را حس کردم.

-دلیل نیومدنم رو بهت گفتم ولی این دلیل نمیشه که اجازه بدم پای کسی که قبلاً تو زندگیت بوده باز هم تو زندگیت باز بشه.

دندانهایم چفت شد، برگشتم و نگاهش کردم، دلم برای ابروهای درهمش ضعیف رفت ولی دیگر نمی خواستم خودم را فراموش کنم.

-دلیلش رو گفتم، همیشه بعد از اینکه تصمیم می گیری و عمل می کنی بهم میگی چیکار کردی و چرا کردی؛ نمیگم چرا، میگم تویی که حتی فکر اینجا رو می کنی که بهمن من رو نمی شناسه حتماً فکر اینم کردی که شاید بخواد نزدیک این شرکت باشه.

شانه اش را به دیوار کنار پنجره تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

-وقتی می خوام برم دادگاه فکر شکست خوردن رو هم می کنم، فکر اینکه شاید پرونده رو ببازم، ولی این دلیل نمیشه تلاش نکنم. حدس می زدم که بخواد به کسی به تیپ تو نزدیک بشه ولی دلیل نمیشه موافقت کنم.

تکیه اش را از دیوار برداشت.

-تو ناموس منی، این رو بفهم.

عصبی بودم و برای بار اول صدایم بالا رفت.

-خودت متوجه هستی چی میگی؟ میگم اون نقشه داره، برای شرکت، برای اینجا، نه برای نزدیکی به من.

گوشه ی لبش کش آمد و یک قدم نزدیکم شد.

-مراقب تن صدات باش خورشید، جلوت رونمی گیرم ولی تو هم این رو بدون که هر چیزی ممکنه.

به سمت در رفت و من برگشتم سمت پنجره، صدای در بلند شد و پرنده از روی بام پرید.

xxxx

بدون اینکه سرم را بلند کنم صدایم را بلند کردم.

-بفرمایید.

در باز شد و من چراغ را نزدیکتر بردم تا نگاه آخر را به نقشه بیندازم. انقدر غرق نقشه ی ذهنی و تطبیقش با نقشه ی روی شاسی بودم که به کل فراموش کردم کسی وارد اتاق شده.

بوی تلخ که در بینی ام پیچید مشمنز شده سر بلند کردم، سرتا پا مشکی پوشیده بود و به ستون تکیه داده بود و نگاهم می کرد، چیزی در نگاهش بود که اصلاً درکش نمی کردم.

-سلام و خوش آمدید آقای خسروی.

-سلام.

به نقشه اشاره کردم.

-می تونید تشریف بیارید، نقشه کامل شده و امروز آماده ی ارائه ست.

تکیه اش را از دیوار برداشت و جلو آمد.

-ممنون.

جلوی نقشه ایستاد و شروع به واریسی کرد.

پشت میز شاسی دیگری نشستم و خط نگاهش را دنبال کردم. بدون اینکه سر

بلند کند لبخند روی لبش نشست.

- شنیدم ساخت خوابگاه به صورت سه منظوره و البته در مناقصه ی هفته ی

آینده ارائه میشه، چطور فرمودید که پروژه مال شماست؟

دست به سینه نشستم و پاهایم را روی پایه ی صندلی گردان گذاشتم و کمی

چرخیدم.

-چون مطمئنم پروژه مال ماست.

بالاخره سر بلند کرد و نگاهم کرد. دستش را روی میز شاسی گذاشت و چراغ

را دور کرد.

-اعتماد به نفستون خیلی بالاست و این قابل تحسینه، امیدوارم موفق بشید.

به سمت در رفت، لحظه ی خروجش برگشت و نیم نگاهی به من انداخت.

-از اعتمادتون ممنونم.

لبخند زنان از روی صندلی بلند شدم و نگاهش کردم.

-امیدوارم پشیمون نشم.

سربرگرداند و تنها قدم باقی مانده تا در را طی کرد و در را باز کرد.

-خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جواب بماند از در بیرون رفت.

هنوز پشت میز نرفته بودم که شهره و ریحانه وارد اتاق شدند.

شهره به طرفم آمد و آنطرف شاسی رو برویم ایستاد.

-ببخشید دخالت می کنم خانم ولی مثل اینکه عقل از سرتون پریده، خودت فهمیدی الان نقه شه ای که باید تو مناقصه و فقط به داذ شگاه ارائه بدی نشون کسی دادی که همکار و بدتر از اون رقیبه؟

از لحنش خنده ام گرفت، به صورت حرص زده اش نگاه کردم و چرخیدم طرف ریحانه.

-نظر شما هم همینه دوست قدیمی؟

شهره روی میز خم شده بود و مشغول بررسی بود. ریحانه دقیق نگاهم کرد.

-من خورشید جدید رو زیاد نمی شناسم ولی اینکار از خورشید قدیمی بر می اومد.

در با شدت باز شد و نگاهم روی آرزو ماند.

-شد تو یکبار مثل آدم این در رو باز کنی؟ در زدن پیشکش.

-وقت ندارم جوابت رو بدم، مبین رو ندیدی؟

یاد رفتن روز قبلش افتادم و تماس نگرفتنش تا همین لحظه. قلبم به درد آمد از قهرش ولی واقعاً افکارش را درک نمی کردم. تا خواستم جواب بدهم صدای پر صلابتش در اتاق پیچید.

-کار خاصی باهام داری؟

آرزو برگشت طرفش.

-هیچ معلوم هست کجایی؟

مبین حتی لحظه ای نگاهم نکرد.

- برای خودم بله، اگر لازمه برای تو هم توضیح بدم.
 آرزو مثل بچه ها لب برچید و به طرف مبین رفت.
 - چرا با من اینجوری حرف میزنی؟
 - صدبار گفتم خوشم نمیاد سین جیم بشم که کجا رفتم و کجا میرم، فراموشی گرفتی؟
 - خب دیشبم نرفتی خونه، مامان نگرانت شد.
 - با مامان تماس می گیرم، هیچ دلیلی نداره نگران باشید.
 نگاهم روی چشمهای بی خوابش دقیق شد، مرد من تا صبح را کجا سر کرده بود و من بیخبر بودم؟ ناخوداگاه به طرفش رفتم.
 - حالت خوبه؟
 بالاخره نگاهش به جانم نشست، لبخند دلنشینش قلبم را از جا کند ولی امان از لحن سخشش.
 - خوبم، بهمن اومد؟
 معذب نگاهش کردمک شهره زمانی برای جواب دادن نداد.
 - بله تشریف آوردن و ایشون هم نقشه رو دو دستی تقدیمشون کردن.
 مبین با دقت نگاهم کرد، قلبم جایی میان چشمهایش مچاله شد و خودش خبر نداشت با این نگاه سخت چه زهری به جانم می ریزد.
 آرزو شتابزده بالا سر نقشه آمد و بعد از زیر و رو کردنش مبهوت به من نگاه کرد. شهره عصبی صدایش را بلند کرد.
 - تو چه مرگته خور شید، حتی قیمتی که می خوام برای مناقصه پیشنهاد بدیم رو این بالا نوشتی.

برگشتم و نگاهش کردم، نگاه خیره ی مبین، حضور بی وقت بهمن در زندگی
ام و فریادهای شهره روی اعصابم اثر گذاشته بود.

- چرا بهم اعتماد نمی کنی؟ فکر می کنی هنوز همون آدم دست و پاچلفتیم؟
محکم زد روی نقشه.

- این چیه خورشید، قید این مناقصه روزدی؟ می دونی چقدر تلاش کردیم تا
بتونیم تو مناقصه شرکت کنیم؟ این کار دولتییه اگر بتونیم بگیریمش که حالا
دیگه بعید می دونم ره صد ساله رو یک شبه رفتیم.

نفس عمیق کشید و دست روی سرش گذاشت و چشمهایش را بست.

- خراب کردی خورشید.

با قدمهای بلند از کنار مبین رد شدم و از اتاق بیرون رفتم، مبین پشت سرم
آمد. وارد اتاقم شدم، وارد شد و در را بست. برگشتم و نگاهش کردم

- تو هم می خوای توییخم کنی؟

جلو آمد و پوشه ی آبی رنگ را جلوییم گذاشت.

- فکر کردم شاید این خوشحالت کنه.

نفس عمیق کشیدم و پشت میز نشستم. این روزها اعصابم متشنج شده بود و
این را خودم بیشتر از بقیه می فهمیدم. لحظه ای چشمهایم را بستم، گرمای

دستش را روی دستم حس کردم

- آروم باش عزیزم، شهره حق داره.

چشم باز کردم.

- پس حق داره.

لبخند زد و ابرویش بالا رفت.

-وقتی خبر نداره می خوای چیکار کنی یا کردی حق داره دیگه.

از حالتش خنده ام گرفت، از پشت میز بیرون آمدم. روبرویش ایستادم و دست دور گردنش انداختم.

-با من قهری؟

دستش را لای موهایم کرد و شال از روی سرم سرخورد تا روی شانه هایم افتاد؛ سرم را عقب کشید.

-به من میاد باهات قهر کنم بانوی عشق؟

سرم را کج کردم و نگاهم را دزدیدم.

-خب گذاشتی رفتی، یه تماس هم نگرفتی.

یک دستش از لای موهایم سر خورد تا روی کمرم.

-نگران بودی تماس می گرفتی.

نزدیکتر شدم و صدایم آرامتر شد

-فکر کردم قهری خب.

گونه اش را به گونه ام چسباند و در گوشم زمزمه کرد.

-فکر کن قهرم، از دلم دریبار.

یک قدم عقب رفتم و نگاهش کردم.

-واقعاً قهر کردی؟

لبهایش نزدیک لبهایم شد.

-اگر به نفعمه قهرم.

نفسش نفسم را سنگین کرد، بی تاب عقب تر رفتم.

-اینجا شرکته.

دستم را گرفت و گذاشت روی قلبش.

-اینجا هم خونه ی تو، خونه ی عشقت، تو عشق قهر معنی نداره، یا هستی یا نیستی، حد وسطی نداره.

دستهایش دور کمرم حلقه شد، نزدیک شدم.

-همیشه باش، هیچ حالت دومی نداشته باشه، باشه؟

پیشانی ام را ب*و*سید و لبهایش مکث کرد.

-هیچ وقت فراموش نکن چه نسبتی باهات دارم، باشه؟

چشم بستم و خود را به آ*غ*و*ش گرمش سپردم.

-باشه.

xxxx

پشت میزم نشسته بودم که آرزو جیغ زنان وارد اتاق شد.

-بدو، بدو.

سریع به دنبالش دویدم. شهره و شهره با صدای بلند می خندیدند و بهروز با

لبخند نگاهشان می کرد. ریحانه به طرفم آمد.

-تبریک میگم خانم مهندس صدر، مناقصه رو بردید.

لبخند به لبم نشست، مبین گوشی همراهش را قطع کرد و چرخید طرفم

-همین الان خبر دادن، مبارک باشه عزیزم.

خانم ارجمند به آشپزخانه رفت. کل مهندسین تازه استخدام شده از اتاقها بیرون آمدند. با فهمیدن جریان هر کدام تبریک گفته و به اتاقهای کارشان برگشتند.

آرزو پرید روی مبل و روی تاج چرم مبل نشست و پا روی پا انداخت.

- پس انقدر هم که فکر می کردیم بهمن متقلب نیست.

با لبخند رو به مبین کردم.

- شماره رو به من میدی؟ باید از یه چیزی مطمئن شم.

شماره را داد و وارد اتاق شدم، تمام مدتی که با آقای شیرازی مسئول مناقصه صحبت می کردم صدای شادی و خنده ی آرزو و شهره قطع نشد. تلفن را قطع کردم و به سالن برگشتم.

شهرز با جعبه ی شیرینی وارد شرکت شد.

- تا شما بری مطمئن شی منم رفتم شیرینی بخرم، اولین پیروزیتون مبارک.

جعبه ی شیرین را جلویم گرفت. با لبخند شیرینی خامه ای را برداشتم. شهرز شیرینی را به آقا غلام داد تا به همه تعارف کند و آقا غلام هم چای را همراهش کرد

-خب تعریف کن؟

برگشتم طرف بهروز.

-چی رو تعریف کنم پ؟

-اصلاً تعجب نکردی، حتی خیلی هم خوشحال نشدی، چرا؟

صدای خنده ها قطع شد، با لبخند به تک تکشان نگاه کردم.

- تا نیم ساعت دیگه چیزی که می خوام دستم میرسه، اگر حدسم درست باشه اونوقت خوشحال میشم.

مبین کنارم نشست و دستم را گرفت. بهروز بلند شد.

- تا دلیل شادیتون برسه من برم یه جعبه شیرینی دیگه بخرم پیام.

شهره ابرو بالا انداختگ

-چه خبره؟ چهار کیلو شیرینی کمه؟

بهروز لبخند زنان ماگ را در دستش چرخاند.

-یک هفته ست مبین دفتر وکالتش روزه، شیرینیش خوردن نداره؟

بهت زده نگاهش کردم که هنوز دستم را میان دستش میفشرد، ناراحت شدم از این دوری و غریبی.

-یک هفته ست و تو نگفتی؟

-گفتم.

بیشتر متعجب شدم تا ناراحت.

-کی گفتی؟

بلند شد و از روی میز کیفش را برداشت، پوشه ی آبی با حاشیه ی زرد که هفته ی پیش تو دفتر خودم به من داده بود و فراموشش کرده بودم را میان دستانم گذاشت.

-اون روز بهت گفتم شاید این خوشحالت کنه، ولی یادت رفت.

شرمنده سر پایین انداختم.

-ببخشید، ذهنم خیلی شلوغ بود.

سرش را نزدیک کرد.

-همون موقع بخشیدمت، دلیل اینکه یادت رفت تشنگی من بود نه؟

مشت آرامی به بازویش زدم و کمی فاصله گرفتم.

-سیر نمیشی نه؟

ابرویش را بالا انداخت.

-از تو نه.

مبین با وکیل پروژه صحبت می کرد که بسته ای که خواسته بودم رسید. به اتاق نقشه کشی رفتم و همه دنبالم آمدند، از اشتیاق و کنجکاوی شان خنده ام گرفت.

پاکت را باز کردم و نقشه ای که داخلش بود بیرون کشیدم، بازش کردم روی شاسی. همه دور تا دور شاسی ایستادند و به نقشه خیره ماندند. حدسم درست بود، بهمن دقیقاً نقشه ای که روی میز کار من دیده بود را برای آنها فرستاده بود با سه درصد قیمت پایینتر.

شهره با چشمهای متعجب نگاهم کرد.

-اینکه نقشه ی خودته؟

نقشه را از روی میز ب*غ*ل برداشتم و روی شاسی باز کردم.

-این نقشه ایه که من دادم برای مناقصه

جمعش کردم و زدم روی نقشه ی بهمن

-این هم نقشه ای که به بهمن نشون دادم

آرزو شقیقه اش را خاراند

-من سر درنمیارم.

-می دونستم دنبال یه چیزی هست، نقشه ای که نشونش دادم ناقص بود، یعنی قناصیه‌های زمین رو پر نمی کرد؛ از آقای شیرزاد خواستم نقشه ی شرکت میعاد رو برام بفرسته و چون بی بی رو میشناسه برام فرستادش. رو به شهره کردم.

-فکر کردی انقدر کم عقلم که پیام نقشه ی اصلی رو نشون اون گرگ بدم؟ فقط می خواستم مطمئن شم که همین کار رو انجام میده، حالا می تونم برم این نقشه رو بکوبم تو صورتش و بگم متقلبه. سکوت شد، هنوز درک نمی کردم که بهمن با چه جراتی این کار را کرده. -وای دیدن داشت اگر اونها مناقصه رو میبردن.

رو به آرزو که با خنده حرف میزد کردم
-امکان نداشت ولی اگر چنین اتفاقی هم می افتاد بدجوری تو گل می موند.
واقعا خوشحال بودم، بهروز دست روی نقشه گذاشت.
-بهرتو به روی خودت نیاری.

-چرا؟

مبین جلو آمد.

-اگر می خواهی بازی کنی بهتره رو بازی نکنی، هر چندبازی کردنت مخالفم ولی اگر صدمات دربیاد که نقشه به دستت رسیده آقای شیرازی زیر سوال میره و این برای اعتبار بی بی خوب نیست

ریحانه چادرش را جلو کشید

-من دیگه باید برم، ولی یه سوال

-جانم؟

-بی بی از کجا آقای شیرزاد رو میشناسه؟

-نگفتم بی بی آقای شیرزاد رو می شناسه ولی انقدر به بچه هایی که میرن دانشگاه و بضاعت مالی ندارن کمک کرده که خیلی ها تو دانشگاه می شناسنش؛ اگر بفهمه از اسمش استفاده کردم پوست از سرم می کنه.

xxxx

کنار بی بی روی مبل نشستم، طبق معمول تسبیح شاه مقصود میان انگشتانش می چرخید. عینکش را روی بینی اش سر داد و بدون اینکه نگاهم کند گفت -چیکار داری؟

پرتقال را از ظرف میوه برداشتم و شروع کردم به پوست کندن. هنوز از بی بی خجالت می کشیدم، تنها برای بی بی هنوز در همان پانزده سالگی مانده بودم. پیشش احساس ضعف می کردم، اینکه قبولم نداشته باشد، اینکه ناامیدش کنم مرا تا سرحد مرگ می ترساند.

-مبین می خواد باهاتون صحبت کنه.

دانه ای از تسبیح را انداخت.

-قدمش سر چشم، دیگه؟

پره‌ای پرتقال را تک تک چیدم تو بشقاب و جلویش گذاشتم و با دستمال دستم را پاک کردم، تمام توانم را سر دستمال خالی کردم.

-صد بار گفتم نوچی با کیلینکس نمیره، برو دستاتو بشور.

نفس راحتی کشیدم و از جا بلند شدم، برای منی که می دانستم بی بی طرفدار
سفت و سخت مبین است حرف زدن سخت بود و همین چند لحظه که حرف
زدنم به تاخیر افتاد برایم غنیمت بود.

از دستشویی که بیرون آمدم عزمم را جزم کردم و کنارش نشستم.

-می خواد با خانواده اش بیاد بی بی.

-قدمشون سر چشم.

انقدر راحت و بیخیال حرف می زد که نتوانستم ادامه بدم.

-دیگه؟

آرام سر تکان دادم و لب زدم.

-هیچی.

برگشت و نگاهم کرد، زیر نور کم رنگ آباژور چهره اش سفیدتر به نظر می
آمد.

-هیچی رو بگو.

نمی دانستم از کجا شروع کنم ولی باید می گفتم. ناخنم را روی مخمل
کبریتی مبل کشیدم و خطهای فرضیم همدیگر را قطع کردند.

-زوده.

نگاهم نکرد ولی تسبیح انداختنش قطع شد. چند لحظه مکث کرد و دوباره
شروع کرد به تسبیح انداختن.

-دیگه؟

کلافه بودم و بی بی راه حرف را می بست.

-اذیت می کنی بی بی.

-دیگه؟

هر لحظه فشاری که روی سرم احساس می کردم بیشتر میشد، از عصر که مبین گفته بود می خواهد با خانواده اش بیاید دل تو دلم نبود. بلند شدم و لوستر را روشن کردم، سرخورده انقدر نگاهش کردم که بالاخره سرش بلند کرد و نگاهم کرد.

-بچه ی من دست اون نامرده، معلوم نیست چقدر باید برم و پیام تا بتونم بچه ام رو بگیرم بی بی، تازه کارم رو شروع کردم و کلی کار روی سرم ریخته، الان وقتش نیست بی بی.

نگاهی به سر تا پایم کرد و نفس عمیق کشید، تسییح را ب*و*سید و روی عسلی گذاشت.

-دیگه؟

کلافه چنگ زدم میان موهایم.

-می خوای همینطوری حرف بزنی بی بی؟

-مگه تو چیز دیگه ایم مخوای بشنفی؟ تو داری این حرفا رو می زنی که منم بگم آره دخترم راس میگی ردش کن بره، ولی کور خوندی.

دهان باز کردم تا حرف بزنم که دستش را روی زانوهایش گذاشت و بلند شد، قدش خمیده شده بود؛ دلم برای تنهایی و دردهایش سوخت. جلو رفتم و دستش را گرفتم.

-به خدا نمی خوام اذیتتون کنم بی بی.

دستش را کشید.

-تو منو اذیت نمی کنی، خودتو اذیت میکنی؛ فک نکن حرفاتو باور کردم، بهمون دیدی هوایی شدی.

احساس کردم چشمهایم از کاسه بیرون زد، سرم تیر کشید.

-شما در مورد من چی فکر می کنید بی بی؟! فکر می کنید بهمن رو دوست دارم!؟

عصایم را که میان عسلی و مبل بود برداشت و لنگ لنگان به سمت آشپزخانه رفت.

-دوستش نداری، ازش متنفری؛ اصل کارت اینه.

پشت سرش راه افتادم.

- اشتباه می کنید.

برگشت و خیره نگاهم کرد.

-تخصیر خودت نیس، اگر چار سال پیش که ازت خواستگاری کرد می گفتم عقد، الان این اداها رو درنمیآوردی؛ پسره چند سال پات نشسته، اینهمه برات زحمت کشیده اونوخت میگی زوده.

دستش را روی شانه ام گذاشت و میخکوب نگاهم کرد.

-یه کلوم ختم کلوم، یا میگی بیان و میری سر خونه زندگیت و به موقش بچتم می گیری، یا ردش می کنی بره پی زندگیش؛ مسخره ی تو نیست پسر مردم. هاج و واج نگاهش کردم، حتی فکر نبودن مبین حس مرگ داشت.

-چی می گید بی بی، من بدون مبین نمی تونم.

دستش را از روی شانه ام برداشت و دو دستش سر عصا را محکم گرفت.

-همین که گفتم، یا رومی روم یا زنگی زنگ؛ حرف زیادیم نشنم، واسه منم ادا باسوادا رو درنیار که واسه هر کی مهنسی واسه من همون خورشیدی که لب بجنبونی می فهمم چی تو کَلته.

رویش را از من برگرداند و به سمت آشپزخانه رفت.

-رو بهت دادم فکر کردی علی آباد شهریه، پسره رو مسخره ی خودش کرده دختره.

xxxx

-نمیشه مبین.

رویش را برگرداند سمت پنجره ی ماشین، دستش را زیر چانه اش گذاشت و خیره شد به خیابان.

-خواهش می کنم مبین، درک کن.

سکوتش مرگ بود، بی اختیار بغضم سرباز کرد. رویم را برگرداندم و به رفت و آمد مردم که در پیاده رو به هم تته می زدند و عجولانه رد می شدند نگاه کردم، بی آنکه بینمشان، حسشان کنم؛ فقط تصویر سایه های درهم ار جلوی چشمهایم رد میشد.

-تو هم من رونمی فهمی.

ماشین روشن شد، برگشتم و نگاهش کردم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

ماشین حرکت کرد ولی نگاهش هیچ حرکتی نداشت.

-الان بحث نکن، بذار فکر کنم.

-حرفم رو می فهمی یا نه؟

با آرامش رانندگی می کرد، به این سکون و آرامشش، به اینکه حتی لحظات بحرانی همه چیز را کنترل می کرد حسادت کردم.

-کاش منهم مثل تو می تونستم آروم باشم.

پوزخند زد و دنده را عوض کرد ولی حرف نزد.

ناخنهایم کف دستم فرو می رفت، دستم بیشتر مشت شد.

-آخه حرف بزنی باهام عزیزم، بهم بگو به چی فکر می کنی؟

یک دفعه ماشین را کنار کشید و نگه داشت، حرکتش انقدر ناگهانی بود که ترسیده به در ماشین چسبیدم.

برگشت طرفم.

-به این فکر می کنم که کاش حدسهایم اشتباه بود، کاش بهمین می شناختت.

-این قضیه ربطی به بهمین نداره.

-تو به خودت دروغ میگی یا به من؟

-تو چی فکر می کنی؟ فکر می کنی انقدر پست شدم که با وجود تو به بهمین فکر کنم؟

بلند خندید و از من رو گرفت.

-اگر یک لحظه فکر می کردم احساسی به بهمین داری برای یک ثانیه هم تو زندگیت نمی موندم.

-پس چته؟

روی صندلی جابجا شد و روبرویم نشست.

- تو پر از نفرتی، از روزی که بهمن رو دیدی می خوای یه جوری عذابش بدی، می خوای برتری خودت رو ثابت کنی؛ توقاطی یه بازی کثیف شدی که حتی اگر آخرش بتونی بهمن رو بکوبی انقدر دچار فرسایش روحی میشی که چیزی ازت باقی نمی مونه.

لج کردم، بچه شدم.

- تو از این ناراحتی یا از نزدیکی من به بهمن؟

لحظه ای حیرتش را حس کردم ولی سریع سایه ی نگاهش عوض شد، سرش را روی فرمان گذاشت و دستهایش دور فرمان مشت شد. به انگشتهایش که از شدت فشار سفید شده بود نگاه کردم، اشکهایم تبدیل به هق هق شد.

- ببخشید.

حرف نزد، حتی سرش را بلند نکرد. صدای بوق ممتد ماشینهایی که در ترافیک مانده بودند اعصابم را خراب کرده بود.

- ببخشید مبین.

سرش را بلند کرد و به روبرویش نگاه کرد، نگاهش به خیابان بود ولی خودش اینجا نبود، نه حسش نه فکرش.

- مبین؟

برگشت و نگاهم کرد، از نگاهش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم، بی اختیار پر شالم را دور انگشت سیابه ام پیچیدم. صدایش سرد بود، بوی مرگ می داد.

- پیاده شو.

سرم بالا آمد، برای یک لحظه معنی حرفش را نفهمیدم.

-چیکار کنم؟

جدی تر از قبل نگاهم کرد.

-گفتم پیاده شو.

-چرا اینجوری می کنی؟

سرش را نزدیک آورد، صدایش آرام بود و این آرامش مرا ترساند.

-گفتم نسبتمون یادت نره ولی یادت رفت؛ خیلی راحت حرف از نزدیکی به یه

مرد دیگه رو می زنی، حرفی باقی نمونده خورشید، پیاده شو.

خم شد و دستگیره را کشید، در باز شد.

-برو با زخمهات بسوز خورشید، هر کاری تونستم کردم تا سرپا بشی، شاید

من بیشتر از این بلد نبودم؛ شاید هم مشکل تویی ولی هر دلیلی داشته باشه

نتیجه یکیه، انتخاب تو انتقام از بهمنه نه من.

اشکهایم حتی شالم را خیس کرده بود، فریاد زدم و خالی نشدم، گریه کردم و

آرام نشدم، دستگیره را گرفتم و پایم را بیرون گذاشتم.

-باید مثل من بسوزی تا بفهمی جای سوختن با یک سال و دو سال خوب

نمیشه، با حرف خوب نمیشه، حتی با عشق هم خوب نمیشه.

دستم را گذاشتم روی قلبم.

-قلبم سوخته مبین، انقدر سوخته که حتی تو خواب هم بوی تعفنش بیدارم

می کنه، کاب*و*س همون یک شبی که گولش رو خوردم رهام نمی کنه؛ می

خوای بگی انتخابم اینه؟ نه، انتخاب خورشید کتاب بود و دانشگاه و یه مدرک

مهندسی و یه زندگی آروم، زندگی ای که بهم دادن یه هیچ بزرگ بود که حتی

مجبورم کنه اسمم رو عوض کنم که بتونم بچه ام رو برای یه لحظه ببینم؛ من هیچ وقت انتخاب نکردم.

-حالا داری انتخاب می کنی.

-اگر سرم رو پایین بندازم و به تو بله بگم هیچ وقت درمان نمیشم، هیچ وقت آروم نمیشم؛ من دوستت دارم ولی نمی تونم.

-علاقه ات به کینه هات بیشتره، برای همین نمیتونی.

-این کینه ها من رو از خورشید به آوینا تبدیل کرد، این تویی که می خوای خورشید رو فراموش کنم ولی اگر صدبار دیگه هم اسمم رو عوض کنی من همون خورشیدم؛ زنده نمیشم مگر اینکه بهمن رو تو گذشته ام بکشم.

از ماشین پیاده شدم، خم شدم و نگاهش کردم.

-من عاشقتم، ولی از یه مرده انتظار عاشقی نداشته باش، فکر کردم همراهی، بهت حق میدم نباشی ولی بدون تو هم یک جایی از قلبم رو کشتی، برای همیشه کشتی.

در را بستم و به سمت در خانه رفتم، صدای در ماشین را شنیدم. برگشتم و نگاهش کردم که از ماشین پیاده شده بود و نگاهم می کرد، دلم پرواز می خواست، در آ*غ* و ششش فرو رفتن، فراموشی گرفتن، رفتن و برگشتن.

-دوست داشتن قدرت میاره خورشید، عشق جرات میده که بتونی حتی تیسفون رو بکنی، اگر عشقت انقدر نیست که از خورشید بگذری من آوینا رو تو دلم حفظ می کنم و خودم رو برای خورشید حذف می کنم شاید بتونی زنده اش کنی، اگر خورشید بودنت انقدر مهمه برو دنبالش.

سر سنگین شده ام را روی در گذاشتم و بی رمق آیفون را فشردم.

-برو مبین، اگر یه روز زنده شدم شاید برگشتم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-حتی اگر تونستی خورشید رو پس بگیری برنگرد، من آوینایی رو خواستم که تونست از هیچی یه آدم بسازه، یه آدم که بتونه امروز تصمیم بگیره و عمل کنه، کسی که بتونه حتی از عشقش بگذره. برای این تحسینت می کنم ولی ازم نخواه ببخشم، منم دوست دارم، تا لحظه ای که نفس می کشم ولی دوست داشتن ضعیف ترین دلیل برای با هم موندن و من این رو می دونم که اگر دلیلی برای رفتن هست، نباید برای موندن دنبال بهانه بگردم.

سرم را به در آهنی فشار دادم شاید از دردش کم شود ولی نشد، نشد و صدای قدمهای محکم مبین که دور میشد به دردم اضافه کرد.

xxxx

کیفم را تو ب*غ*لم گرفتم و چسباندم به خودم. پاهایم را به سختی روی سنگ فرش حیاط می کشیدم. رفتش را باور نداشتم، منتظر بودم صدای در را بشنوم، برگردد و بگوید نمی رود، تنهایم نمی گذارد. مکث کردم، چشمهایم دو دو زد بین درختان و استخر و منتظر ماندم.

تکیه دادم به درخت و کیفم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم نییچد، صدای تنهایم به گوش درختان هم نرسد.

بوی چرم کیف در بینی ام پیچید و هق زدم. بی بی را از پشت پنجره دیدم که نگاهم می کند و هق زدم، سرش را با تاسف تکان داد و پرده را انداخت و با صدای بلند هق هق زدم، صدای تنهایم حتی تا آسمان هم رسید که غرید و

باد تند میان درختان پیچید. شال از سرم افتاد، برگها باریدن گرفتند و چشم بستم. دوزانو روی زمین افتادم و اسمش را فریاد زدم، و صدایم میان باد و رعد و برق گم شد. طوفان باران روی سرم آوار شد و همپای آسمان فریاد زدم و باریدم و نیامد، برنگشت.

کیف را پرت کردم و سرم را روی سنگفرش گذاشتم و تن به باران سپردم. بدنم از سرمای هوا که نه، از برودت نبودش لرزید؛ چه سرما، چه گرما؛ چه فریاد، چه سکوت، هر چه بود ریزش برگ بود و زمین باران زده و صدای خفه شده ی نبود مبین که محکم در آغ*و*شم گرفت.

دستهایم را دورم پیچیدم و بلند شدم. دیگر بی بی هم پشت پنجره منتظرم نبود، نیامد کیفم را بگیرد و بگوید "خسته نباشی".

چه خورشید، چه آوینا، سهم من تنهایی بود و حقارت روزهای رفته و حسرت روزهای آینده که بی میعاد و بی مبین سر میشد.

پا روی پله ی اول گذاشتم و شال را از روی شانه ام برداشتم. بی بی در را باز کرد، بدون اینکه نگاهم کند عقب ایستاد.

-بیا برویه دوش بگیر، میچای.

پله ی دوم و سوم را به سختی و با کمک نرده ها بالا رفتم.

بی بی دست دراز کرد و شالم را گرفت.

-آخر کار خودتو کردی؟

توان بحث نداشتم، توان اینکه بگویم چقدر فریاد زده دارم نداشتم، دیگر جایی برای توجیهم نمانده بود. از دید همه باید تن می دادم به مرگ خورشید و حتی برایش عزاداری هم نمی کردم و به آوینا لبخند می زدم.

هر چه بود حسرت بود و نفرت، نفرت از کسی که نه تنها زندگی را از من گرفت که عقده هایی برایم به یادگار گذاشت که مبین را هم از من گرفت. در اتاقم را باز کردم و نگاه کردم. هیچ چیز این اتاق مال خورشید نبود، حتی دیگر خودم را نمی شناختم. روبروی آینه ایستادم و نگاه کردم به زنی که حتی تصویرش برایم گنگ بود و غریب.

دستم رفت سمت شیشه ی عطر و پیش از اینکه فریاد بی بی را بشنوم صدای شکستن آینه در گوشم پیچید.

xxxx

-دستت چی شده؟

لبخند نیم بندی زدم و دستم را از دست آرزو بیرون کشیدم.

-چیزی نیست.

چشمهای متعجبش را نادیده گرفتم و به دفترم رفتم.

سرم را روی میز گذاشتم و چشمهایم را بستم. صدای تقه ی در آمد و فکر کردم آقا غلام به رسم هر روز برایم چای آورده، فکر خوردن هر چیزی حالم را بد می کرد.

-نمی خورم آقا غلام.

صدای باز شدن در آمد.

-اجازه میدی؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، ریحانه ی همیشه آرام با نگرانی نگاهم می کرد.

-اگر آرزو فرستادنت که خیال خودش رو راحت کنه برو بهش بگو خوبم.
آرام به طرفم آمد و به صندلی اشاره کرد.

-اجازه میدی؟

دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و فشار دادم. دلم می خواست میخی پیدا کنم و در پیشانی ام فرو کنم تا هر چه خون در سرم جمع شده بیرون بریزد.
-غیر از اینکه بررسی دستت چی شده آره اجازه میدم.

لبخند زد و عمیق نگاهم کرد. آرام روی صندلی نشست، گاهی دلم می خواست بیرسم چطور همیشه آرام است؟ چطور می تواند انقدر صبور باشد؟
-نمی پرسم، چون برام مهم نیست.

چشمهایم باز شد، اینطور صحبت کردن از ریحانه بعید بود. منتظر نشد.

-نیومدم بهت بگم برام مهم نیستی، اومدم بگم انقدر مهمی که تا وقتی اجازه بدی کسی کنارت بمونه باهاتم، ولی اینطور به نظر میاد که از همه چیز دل بریدی، انقدر که بزنی دست خودت رو داغون کنی.

از پشت میز بلند شدم و دوباره خونِ هجوم آورده در سرم را با فشار شقیقه هایم کنترل کردم.

-من برات احترام قائلم ریحانه، ولی به همون ریحانه عادت دارم، بدون نیش و کنایه حرف بزن.

بلند شد و روبرویم ایستاد.

-من نمی دونم داری چیکار می کنی، در جایگاهی نیستم که بهت بگم چیکار کنی ولی می تونم به عنوان یک دوست بهت بگم حواست به آدمهای اطرافت باشه.

برگشتم پشت میزم و روی صندلی گردان نشستم.

-حواسم هست.

نگاهم کرد، احساس کردم ناامیدش کرده ام. فقط خدا می دانست که قلبم دو تکه شده، تکه ای که به عشق دوستانم، مبینم و میخادم می تپید و تکه ای که پر از نفرت بود و این نفرت تنها بهمن را نشانه می گرفت.

بالاخره نگاهش را برید و به طرف در رفت. تمام شب پیش را گریه کرده بودم ولی هنوز به اندازه ی سالها گریه، اشک ذخیره داشتم. بغض کرده لب زدم.

-تنها موندم ریحان.

برگشت و نگاهم کرد، سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

-تنها خدا ست، اگر احساس تنهایی می کنی به خودت و افکارت رجوع کن. چیزی که من می بینم دوستانیه که حاضرین تا پای جوشنون برات مایه بذارن، مردیه که پیش از خودت برای محافظت از تو همه ی زندگیش رو نثارت کرد، مادر بزرگیه که بیشتر از مادر بهت رسید، ولی تو خورشید، تو یادت رفته.

سر شهره فریاد میزنی، جواب نگرانیهای آرزو رو نمیدی، مبین رو میرونی و غیرم*س*تقیم به من میگی تو کارهات دخالت نکنم، این کاریه که داری تو این چند روز انجام میدی.

با هر کلمه اش قطره قطره اشک ریختم، بغض کردم و بغض شکستم.

-پس نگرانی آرزو به خاطر مبینه.

دستش را روبرویم گرفت و نگذاشت ادامه بدهم.

-میبینی؟ تلخ شدی، به دوستات بدبین شدی، معلومه که آرزو می فهمه از مبین جدا شدی و خیلی طبیعیه وقتی تو رو با این رنگ پریده و چشمهای سرخ شده و دست باندپیچی شده می بینه نگرانیت میشه و وقتی ازت می پرسه چی شده میگی هیچی، دست به دامن من شد، می دونی چرا؟ چون تو حتی جواب نگرانی قدیمیترین دوستت که تو سخت ترین شرایط کنارت بود رو نمیدی. نفرت جای همه چیز رو گرفته خورشید، چی عوض شده که انقدر عوض شدی؟

بلند شدم و رفتم سمتش، با آرامش حرف میزد و من حسرت زده ی این آرامش بودم ولی تلخ بود، آینه ای که جلویم گرفت زهري بود که به جانم ریخت.
-من فقط خسته ام ریحانه، از کاب*و*سهام خسته ام، از نگرانی ها، از اینکه برام تصمیم می گیرن، از اینکه نه با دختر تو آینه آشنا هستم نه حتی با اسمم؛ چرا میگی متنفر نباشم وقتی سرمنشاء تمام این احساسات بهمنه.
چادرش را کمی جمع کرد و کیفش را روی شانه اش تنظیم کرد.
-من جای تو نیستم، قضاوت نمی کنم ولی من با خورشیدی آشنا شدم که همه ی بغضش رو سر سجاده اش فریاد میزد نه تو گوش زندگی، یک کم فکر کن خورشید، فکر کن.
جوابی نداشتم، انگار انتظار جواب نداشت که از در بیرون رفت.

xxxxx

سه روز شرکت نرفتم، تمام مدت با پیمانکار و بنا و معمار سر ساختمانهای سه گانه ی خوابگاه بودم؛ وقتی به خودم می آمدم که شب شده بود و من از نگرانی بی بی که این روزها حتی نگرانی اش را نشان نمی داد نگران می شدم.

روز چهارم خسته از تکاپوی این چند روز به خودم مرخصی دادم و در خانه ماندم. با صدای زنگ گوشی ام از خواب پریدم. خواب آلود و با چشم بسته دستم را دراز کردم تا گوشی را از روی پاتختی بردارم. گوشی زیر دستم می لرزید، از لای پلکهایم اسم شهره را دیدم که چشمک میزد.

-بله؟

-وقتی میدونی کی اونطرف خطه مودبانه اش سلام کردنه. نور شدیدی که از لای پرده روی تخت افتاده بود چشمم را آزار می داد، دستم را سایبان چشمهایم کردم و با سرفه ای صدایم را صاف کردم.

-سلام، صبح بخیر.

-برای کسی که باید هفت و نیم صبح سر کارش باشه ساعت نه ظهره، نه صبح.

-زنگ زدی نق بزنی؟

-تماس گرفتم بگم فرار کردن بسه، بلند شو تشریف رو بیار شرکت؛ این پسره ما رو کلافه کرد.

یکباره از جا پریدم و روی تخت نشستم.

-مبین؟

کمی مکث کرد، مکش حد سم را مثل حباب روی آب ترکاند. پاهایم را جمع کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم.

-کی؟

صدایش آرام بود.

-بهمن.

انتظار آمدنش را نداشتم، حداقل نه به این زودی.

-چیکار داره؟

-شما تشریف بیارید شرکت براتون میگم.

-تا یک ساعت دیگه اونجام.

-منتظرم.

از اتاق که بیرون آمدم بی بی را جلوی در آماده ی بیرون رفتن دیدم.

-صبح بخیر بی بی، جایی میرید؟

دستش را به دیوار گرفت و کفشهایش را پوشید.

-هوای امام زاده دارم.

کمی جلورفتم و دقیق نگاهش کردم، صورتش پژمرده و خسته به نظر می رسید.

-اتفاقی افتاده بی بی؟

سرش را با تانی بلند کرد و نگاهم کرد، یکباره انگار طاقتش تمام شد؛ تا حالا

چنین خشمی در چشمهایش ندیده بودم. عصایش را بلند کرد و به سینه ام

کوبید، نامتعادل یک قدم عقب رفتم و متعجب نگاهش کردم، دستم را روی

جای ضربه اش کشیدم.

کفشهایش را درآورد و جلو آمد.

-خودسر شدی، اونهمه یمیم و یساری که رفتی واسه خاطر این بود که بگی

پسره رونی خوای؟

-اشتباه می کنید بی بی.

دوباره عصایش روی سینه ام خورد، خودم را عقب کشیدم و تا جای ممکن فاصله گرفتم. این خشم بی بی بی سابقه بود و من برای اولین بار واقعاً ترسیدم، از بی بی ترسیدم، از کسی که جز مهربانی چیزی به من نداده بود.

-بی بی ... چی شده؟

چادرش را با شدت از سر کند و روی زمین انداخت و کیفش را روی آن انداخت و جلو آمد

-به خیالت خیلی آدم شدی که واسه خودت نقشه می کشی که چطوری سر منو به طاق بکوبی؟

پایم به مبل گرفت و افتادم رویش. پاهایم را جمع کردم و دستم را دور پاهایم قلاب کردم، عصا روی سینه ام نشست.

-خوب گوش بگیر ببین چی میگم، اگه گفتم صیغه بخونین واسه این نبود که چند سال بعدش بیای بگی نمی خوایش؛ گفتم پسره آدمه، تو خارجه وسط اجنبیا هواتو داره، خودم دیدم چقد دوست داره، حالا که خرت از پل گذشت، حالا که واسه خودت دفتر دستک را انداختی فک کردی انقده آدم شدی که دل پسر به اون دسته گلی رو بشکونی.

پاهایم را روی زمین گذاشتم و بلند شدم، عصایش به دنده هایم فشار می آورد.

-اشتباه می کنی بی بی، من هنوزم دوستش دارم، خودش نخواست بمونه.

رو سری را از سرش برداشتم و محاله شده پرت کرد تو سینه ام. عصایش را زمین زد.

- سه روزه خفه خون گرفتی و غصه می خوری، خودتو آب می کنی، پسره رو دست به سر کردی بعدنش میگی دوشش دارم؟ تو چه فرقی با بابات داری؟ تمام خون بدنم هجوم آورد تو سرم، احساس کردم تمام رگهایم خشک شده، قلبم نزد، تمام بدنم رعشه گرفت. فریاد زدم.

-نگو بی بی، من مثل اون نیستم.

بلند تر از من فریاد زد.

-واسه من صداتو ننداز رو سرت، اونم به خاطر کینش از سارا تورو حروم کرد، تو به خاطر کینت از بهمن، به خیالت باور می کنم حرفای صدمن یه غازتو؟

دستم میان موهایم مشت شد، حتی ریشه ی موهایم درد می کرد، تمام وجودم درد بود؛ بی بی هم با من نبود.

-به خیالت بزنی آیینه بشکنی میگم دخترم اعصابش خرابه ولت می کنم؟ به خاطر تو از پسرم گذ شتم، اومدم اونجا دستتو گذاشتم تو دست پسره و فک کردم می تونم نفس بکشم؛ اومدی یه مشت چرتو پرت گفتم و دیدی از من آبی گرم همیشه رفتی عقده هاتو خالی کردی سر اون پسره ی بدبخت؟

مثل هر وقتی که اعصابم خراب میشد نفس کم آوردم، مشت زدم به سینه ام. دویدم طرف پنجره و بازش کردم، سرم را بیرون بردم. سوز اول زم*س*تان نفسم را بالا آورد، نفس عمیق کشیدم.

-این اداها تو ببر واسه اون بدبخت که چند سال خودشو علاف تو کرد.

برگشتم و عصبی چشم در چشمش دوختم.

-مگه نگفتی به کلام ختم کلام یا برو سر زندگیت یا بگو بره؟ گفتم بره، مشکل چیه بی بی؟

روی مبل رها شد، رنگش سفید شد و میخکوب نگاهم کرد.
 -تو واسه خودت کردی دختره ی خیره سر، اصن منتظری بهمن چه غلطی بکنه که خودتو علاف کردی؟ پسره رو رد کردی که چیکار کنی؟
 یادآوری آمدن بهمن به شرکت نفس حبس شده ام را آزاد کرد.
 حداقل یک انگیزه برای روی پا ماندم باقی مانده بود. صدایم را پایین آوردم
 -می خوام لهش کنم، می خوام همونطور که لهم کرد خوردش کنم بی بی.
 -اونوخت میگی مبینو دوست داری آره؟
 -منافاتی نداره.

-چی چی نداره؟
 -هیچ ربطی نداره بی بی، این دو تا موضوع هیچ ربطی به هم نداره.
 به سختی از جایش بلند شد و ایستاد.
 -جون به جونت کنن دختر اون بابایی، مبین دلشو صاف گذاش کف دستتو تو پرتش کردی که بری یکی دیگه رو بچزونی.
 خم شد و چادر و کیفش را برداشت.
 -فکر نکنی ولت میکنم، ولی این ول نکردنم دیگه مثل اون سالا نیس، به خاطر تو نیس، واسه خاطر ساراس که واسه بار اول میگم خوب شد مرد و این روزا رو ندید.

حرفهایش پتک میشد روی سرم، روی تمام وجودم. دستهای مشت شده ام بی اختیار روی میز ناهارخوری فرود آمد.

-به خاطر سارا بی بی؟

برگشتم و به سرعت رفتم طرفش.

-نگو شبیه بابام، نگو بی بی، من بی گ*ن*ا*ه بودم، بهمن بی گ*ن*ا*ه؟
-خدا تاوان می گیره.

-میخوام خودم بگیرم، خدا قصاص رو هم حلال کرده بی بی.

چادر را روی سرش کشید و عصایش را محکم به زمین زد.

-برو بگیر بینم بعدش می خوام چیکار کنی، بهمنو لهش کن، بعدنش چی؟
می تونی تنهایی زندگی کنی؟

-من میعاد رو دارم.

-فک می کنی میعاد باباشو ول می کنه می چسبه به توی غریبه که اومدی و
باباشو بدبخت کردی؟

پاهایم میخکوب شد روی زمین، تکیه دادم به دیوار تا زمین نخورم، دستم
جالبازی را چنگ زد و سر خم کردم.

-درکم می کنه.

در را باز کرد و پا بیرون گذاشت، وقتی داشت در را می بست جمله اش آخرین
توانم را برد.

-تنها می مونی خورشید، مثل بابات.

xxxxx

دکمه‌ی آسانسور را زدم و تکیه دادم به دیوار ام‌دی اف آسانسور، به سختی
وزنم را تحمل می‌کردم. در آسانسور که باز شد به بهروز برخوردم، برعکس
چیزی که انتظار داشتم لبخند زد.

-سلام مهندس بانو، کم پیدا کنید؟

-سرزمین بودم.

-باشه.

متعجب از اینکه هیچ سوالی نپرسید نگاهش کردم، لبخند کوتاهی زد.

-من میرم پیش آرزو، بعداً می‌بینمت.

-باشه.

وارد شرکت که شدم بهمن را نشسته روی مبل و در حال ورق زدن مجله‌ی
معماری دیدم، با دیدنم از جایش بلند شد و لبخند زنان جلو آمد.

-ستاره‌ی سهیل شدید خانم صدر؟

دندانهای کلید شده از خشمم را به سختی باز کردم.

-گرفتار بودم.

دستم را طرف دفترم گرفتم.

-تشریف بیارید.

به طرف دفتر رفتم که شهره از اتاق مبین بیرون آمد و به دنبالش شهرزاد. از
لای در اتاق مبین را دیدم که پشت میزش نشسته بود، نفس راحتی کشیدم،
حتی اگر مرا نمی‌خواست هم بودنش به من قدرت می‌داد. رو به شهره کردم.

-خانم کیافر لطفاً با آقای شیرزاد تماس بگیرید و بگید فردا ساعت هشت سر زمین کوهسار باشند، در ضمن من با آقای بابایی کار نمی کنم، بفرمایید تا من مصالح به عهده ی خودمونه، ممنونم.

-حتماً خانم صدر.

چقدر سخت بود غریبه بودن با دوستان آنهم به خاطر کسی که هر لحظه بودنش دلت را آشوب می کرد.

-بفرمایید آقای خسروی.

وارد دفتر شدم و پشت سرم داخل شد.

پشت میز نشستم و به مبل اشاره کردم.

-بفرمایید، در خدمتم.

رو برویم نشست و پا روی پا انداخت. طبق عادتش دستش را از کنار گوشش

تا پشت گردنش میان موهایش کشید

-من یه عذرخواهی به شما بدهکارم.

اولین حدسم عذرخواهی کردنش از دزدیدن نقشه ام بود ولی بعید می دانستم

بخواهد به چنین چیزی اعتراف کند.

-بابت چی؟

-باید صادقانه بگم که من از روی نقشه ی شما کپی کردم و برای مناقصه

فرستادم.

این وجه شخصیت بهمین دیدنی بود ولی قابل باور نبود، برای اینکه زمان بخرم

تا عکس المعلم را بسنجم گوشی را برداشتم و سفارش دو فنجان چای دادم.

گوشی را که گذاشتم نگاهش کردم.

- چرا دارید اعتراف می کنید آقای خسروی؟

- چون فهمیدم شما فهمیدید و منتظر عکس العملتون بودم، وقتی دیدم خبری نشد فهمیدم کاردان تر از اون هستید که بخواهید با درگیری با شرکت ما شرکت نوپای خودتون رو سر زبون بندازید.

لبخند کجی زدم و م*س* تقیم نگاهش کردم.

- این رو تهدید قلمداد کنم؟

سریع سر تکان داد.

۱- صلاً، هر چی میگم صادقانه میگم. درسته که با دیدنتون واقعاً جا خوردم و برخورد مناسبی نداشتم، با وجود برخورد شما هم بدم نمیومد اون مناقصه رو برنده بشیم حتی با کپی نقشه ی شما؛ ولی واکنش نشون ندادن و تصمیم عاقلانه ی شما باعث شد بفهمم تند رفتم.

آقا غلام وارد شد و چای ها را روی میز گذاشت، وقتی در را می بست متوجه نگاه سنگین آرزو شدم، مبین روبرویش ایستاده بود ولی حتی یک لحظه سرش را برنگرداند. صدای بهمن حواسم را به دفتر برگرداند.

- پیشنهاد اینبار من خالصانه ست، نمیگم شراکت، ولی می تونیم گاهی به هم کمک کنیم؛ شما با علمتون و ما با آشنایانی که قطعاً شما به خاطر تازه کار بودنتون بهش نیاز دارید.

پیشنهادش و سوسه کننده بود ولی نمی توانستم به او اعتماد کنم. ماگ را در دستم چرخاندم و به بخاری که از چای بلند میشد چشم دوختم.

- پدرتون از این پیشنهاد خبر دارند؟

فنجان سر خالی شده اش را روی میز گذاشت.

-بله، شدیداً هم مشتاق جواب مثبت شما هستند.

چیزی برای باختن نداشتم، تمام هدف من نزدیکی به بهمن بود تا بتوانم به موقعش حسابهایم را با او صاف کنم و البته راهی باز میشد برای دیدن میعادم.

از پشت میز بلند شدم و لبخند زدم.

-از پیشنهادتون ممنونم و قبول می کنم.

به تبعیت از من بلند شد و ایستاد.

-و ناگفته نماند ما در کمال کمک و یاری همدیگه رقیب هم هستیم و بهتره

بدونید که اگر ما کاری رو گرفتیم و با شما موفق شدید کاری که ما می خواهیم

رو بگیرید این رو به منزله ی دشمنی قلمداد نکنید، این قانون کاره.

سر تکان دادم.

-م*س*تحضر هستم آقای خسروی و هنوز هم موافقم.

لبخندش جان گرفت، سنگینی نگاهش را حس کردم، معذب شدم، دستم

ناخودآگاه به سمت شالم رفت و مرتبش کردم. از پشت میز بیرون آمدم.

-تا در شرکت همراهیتون می کنم.

کیفش را برداشت و لبخندی زد که هیچ وقت ندیده بودم. اگر نمی شناختمش

فکر می کردم چقدر این مرد صاف و زلال است و لبخندش صادق.

-زحمت نکشید، راه رو بلدم.

از در بیرون رفت.

-به امید دیدار.

در بسته شد و من روی صندلی رها شدم. نگاهش آزارم می داد ولی با تمام توان فکرش را از ذهنم بیرون انداختم.

هنوز نفس نکشیده بودم که صدای در بلند شد، انگار همه منتظر بودند تا از نیت آمدن بهمن با خبر شوند. با لبخند با پشت میز نشستیم.

-بفرمایید.

با دیدن مبین که چشمش به پرونده ای که در دستش بود دوخته شده بود، یک دفعه از جایم پریدم. همینطور که برگه های روی پرونده را ورق میزد جلو آمد. سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-سلام.

سرش را بالا آورد، چهره اش انقدر عادی بود که خالی شدم. من از دلتنگی اش در حال جان دادن بودم، انقدر که از هر حسی خالی شده بودم و او انقدر عادی که انگار من را اصلاً نمی شناسد.

-سلام، صبح بخیر.

-صبح بخیر.

پرونده را روی میزم گذاشت و ساعت شنی روی میز را برگرداند. -این ساعت رو برنگردونی ماسه هاش رسوب میکنه و از کار میفته. نگاهم به انگشتهای کشیده اش کلید شد.

-بله، ممنون.

به مبل اشاره کرد.

-اجازه میدی؟

-خواهش می کنم.

روی مبل نشست و برگه ی دستش را برگرداند و در حین واری برکه لبخند زد.

-نمیخواید بشینید؟

تازه متوجه شدم هنوز سر پا هستم. سریع نشستم و دستهایم روی میز قلاب شد. برگه را روی میز گذاشت.

-ازتون شکایت شده.

ابروهایم بالا رفت، ما با کسی مشکل نداشتیم! برگه را برداشتم و به مهر دادگاه نگاه کردم.

-از من یا از شرکت.

-از شرکت.

برگه را زیر و رو کردم، اسم شرکتی که از شرکت ما شکایت کرده بود حتی به گوشم هم نخورده بود. پرونده را بستم.

-و این شکایت برای چیه؟

-شکایت کردند که شما سر مناقصه ی خوابگاه تخلف کردید، یعنی از روی نقشه ی اونها کپی کردید.

فکم منقبض شد، پس آمدن بهمن به خاطر این بود.

-شرکت شاکی زیر مجموعه ی شرکت میعاده؟

دقیق نگاهم کرد.

-نه، این شرکت، شرکت شهروزه.

ابروهایم بالا پرید، ماگ میان انگشتانم فشرده شد و بی هوا چای سرد شده را با یک جرعه پایین دادم. ماگ را که روی میز گذاشتم چشمهایم را بستم، واقعاً توان در دسر تازه ای را نداشتم.

-ما اصلاً این شرکت رو نمی شناسیم.

در با تقه ای باز شد و شهورز وارد شد، عصبی و کلافه بود. زیر لب سلام کرد و روبرویم ایستاد.

-من شرمنده ام.

به پستی صندلی تکیه زدم و منتظر توضیحش ماندم.

لبهایم را تر کرد و دستش را پشت گردنش گذاشت.

-من برای بازدید نهایی نقشه رو برده بودم شرکت، مثل اینکه کپیش کردن و زودتر از ما دادن برای مناقصه، فقط قیمتشون بالاتر بوده برای همین ما برنده شدیم.

انقدر پیچیده و مضطرب بود که دلم برایش سوخت.

-وقتی میگی ما، خودت رو هم جزء ما حساب می؛ کنی دیگه.

دستش که گردنش را ماساژ میداد بی حرکت ماند.

-معلومه که خودم رو از شما می دونم.

بلند شدم و به رویش لبخند زدم

-پس ما برنده میشیم، پیش از دادن نقشه ی نهایی من نقشه رو به آقای شیرزاد داده بودم، نگران نباش، شکایتشون به جایی نمیرسه.

نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست، چشم مبین هنوز روی پرونده بازی می کرد.

-نگران نباش شهروز، سعی می کنم با مصالحه قضیه رو فیصله بدم.
-من باهات میام.

مبین سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

-میدونی که باید قید کارت رو بزنی.

شهروز دستهایش را در هم قلاب کرد و آرنجهایش را روی زانویش گذاشت.

-تو شرکت شما برای من جایی هست؟

روی میز خم شدم.

-دیگه وقتشه که به قولت عمل کنی، سه تا سفارش جدید داریم و من به نیروی

جدید اعتماد ندارم، نیاز به مدیر دارند.

لبخند گرمی زد و بلند شد.

-بریم مبین.

مبین بلند شد و به سمت در رفت.

-با اجازه.

نگاه شهروز بین من و مبین حرکت کرد و بدون هیچ حرفی به دنبال مبین از در

بیرون رفت. پشت میز نشستم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

"حالم رو نپرسید، نپرسید بهمن چیکار داشت، دیگه براش مهم نیستم"

بغض کرده چشم به پنجره دوختم، هوا مثل هر روز غبار گرفته بود ساختمان

سر به فلک کشیده و درختهای پارک کنارش میان دود کم رنگ شده بودند.

از رفتنش ترسیدم، از نبودنش، از اینکه عشقش نباشد، نگاهش نباشد.

-ببخشید مبین.

-بعضی چیزها رو همیشه با عذرخواهی درست کرد، برو پایین.

تمام رگهای مغزم را می کشیدند، دست انداختم و عروسک تدی کوچک را از جلوی داشبورد برداشتم، عروسک میان انگشتانم مشت شد.

-نشیدی؟

نگاهش کردم، نگاهش انقدر دور بود که حس کردم خالی شدم، از هر حس و هر فکری خالی شدم. لب باز کردم.

-آره، مشکل بهمنه؛ می خوام نابودش کنم این کجاش بده؟
صدایش بالا رفت.

-برو پایین خورشید.

-نمیرم، اگر قرار به رفته بشنو بعد برو.

سرش را برگرداند و دوباره خیره شد به ماشینهایی که سنگین حرکت می کردند و هنوز بوق می زدند.

-بابام من رو نخواست، من رو داد به یکی که تا تونسست تحقیرم کرد.

پرت شدم به آن روزها، پیش بابایی که کنار قبر سارا شادی می کرد، کنار بهمنی که حلقه اش را از دستم بیرون کشید.

فریاد زدم.

-می فهمی؟ من یه دختر بچه بودم که زندگیش خلاصه میشد تو یه نیمکت و روی یه تخت که با عروسک یادگاری کسی که اسمش مادر بود و خودش نبود.

به زور از پشت نیمکت کشیدم بیرون، رفتم خونه ی به نامرد که از همون روز
اول حسرت هاش رو روی سرم آوار کرد، بی گ*ن*ا*ه بودم.
صدایم شکست، بغضم شکست؛ محکم رد اشک را پاک کردم.
-بی گ*ن*ا*ه بودم و آلوده ام کرد، آلوده ی دستاش شدم، میعاد رو ازم گرفت
و گذاشت تو ب*غ*ل یه زن دیگه.
صدایم هر لحظه اوج می گرفت و جز موهای مشکی در هم تنیده اش چیزی
جلوی چشمهایم نبود.
-من رو نگاه کن.
برنگشت، فریاد زدم.
-برگرد من رو ببین.
آرام رویش را سمت من برگرداند، چشمهایش سرخ سرخ بود.
-می فهمی وقتی مادر باشی و بچه ات مادر صدات نکنه یعنی چی؟ می
فهمی هر روز و هر لحظه خودت رو تو آینه برانداز کنی که بهانه دست طرفت
ندی که بهت بگه دهاتی عقب مونده ی امل یعنی چی؟ می فهمی خورد شدن
یعنی چی؟
چشمهایش را محکم بست.
-آره، چشمهات رو ببند، نبینی بهتره. وقتی اوادم ایتالیا مرده بودم، زنده ام
کردی قبول، ولی ازم نخواه با دیدن کسی که تمام نوجوونیم رو با تحقیرهاش
سر کردم و تمام جوونیم رو با کاب*و*س حرفهاش فراموش کنم، نمی تونم.
چشمهایش باز شد و من برای بار اول احساس کردم کیلومترها از نگاهش
فاصله دارم.

-اگر قرار با شه تمام دنیا رو بدم که میعاد رو بگیرم میدم، اگر قرار با شه همه ی زندگیم رو بدم که زمین خوردن بهمن رو ببینم میدم.

پوزخند غلیظش عصبی ترم کرد، تندی را محکم به شیشه ی جلو کوباندم.

-نخند لعنتی، نخند؛ می خوای بگی عقده ایم؟ باشه، عقده شده برام.

مشت کوبیدم روی سینه ام که انگار نفسهایش را از آخرین توانش قرض می گرفت.

-سالها همه چیز برام عقده شد، محبت پدر، دست مادر، یه لحظه آ*غ*و*ش پسر، همه ی اینها عقده شد برام؛ شده یه گلوله و چسبیده ته گلوم، تو قلبم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

-نرو، گوش کن.

-به اندازه ی کافی شنیدم.

مشتهایم روی داشبور می خورد، دسته‌هایم درد گرفته بود ولی سالها تحمل کاب*و*س بهمن برایم نفس نگذاشته بود.

-می خوای بری؟ برو، تو هم برو؛ من به رفتن آدمهای زندگیم عادت دارم.

پیچید تو کوچه و خودم را جلوی در خانه دیدم.

-پیاده شو.

-هیچی نداری بگی؟

برگشت و نگاهم کرد.

-قصه ی زندگیت رو شنیدم، چیزی که نشنیده بودم این بود که کاب*و*ست

شده یه سنگ بزرگ که دائماً بزنی تو سر چیزهایی که داری تا از بین ببریشون،

تو پای گذشته ات داری آینده ات رو هم می سوزونی؛ فقط بدون نمی تونی بعداً کسی رو مقصر بدونی، این تویی که داری همه چیز رو فدای کینه ات می کنی.

- کینه؟ اگر همین الان یه سیلی، فقط یه سیلی بهت بزنم هیچوقت نمی بخشیم. من هر روز، هر لحظه از نزدیکترین آدمهای زندگیم سیلی خوردم، می خوای روحم سالم باشه؟ نیست.

- فکر می کردم تونستم کمکت کنم که به جلو نگاه کنی نه به گذشته.
- میعاد نگذشته، بهمن نگذشته، زخمهای من درمان نشده که بگذره.
ماشین را خاموش کرد، هنوز صدایش آرام بود، نگاهش از من و قلبم جدا شده بود؛ مبینم رفته بود.

- باید بذاری بگذره تا بگذره، تو دو دستی چسبیدی به اون روزها، به تمام حسهای تل*خ*ت، پس نمی گذره؛ حتی اگر زمین خوردن بهمن رو ببینی، حتی اگر با دستهای خودت بکشیش هم نمی گذره، چون نمی خوای که بگذره -نمی فهمی مبین، وقتی خودم رو تو آینده نگاه می کنم یاد این میفتم که می گفت از رنگ چشمهات متنفرم، وقتی لباس می خرم یاد این میفتم که می گفت انقدر هیكلت ناقصه که هیچ لباسی بهت نمیداد، وقتی درس می خوندم یادم میومد که بهم می گفت هر چقدر کتاب بخونی، درس بخونی همون عقب مونده ای املی؛ نه، نمی گذره، حتی اگر بخوامم نمی گذره.

xxxx

صدای سنگی که به شیشه خورد مرا از عالم رویای میعاد بیرون کشید، رفتم کنار پنجره؛ آرزو با خنده و چشمهای شیطانش نگاهم کرد. به در اشاره کرد و من

از اتاق بیرون رفتم. بی بی کنار سفره نشسته بود و پنیر و سبزی را لای نان سنگک می پیچید و در کیسه می گذاشت.

در را باز کردم و آرزو خودش را داخل خانه انداخت. دستهایش را سریع روی بازویش می کشید، بینی اش سرخ شده بود.

-وای مردم از سرما.

کیفش را گرفتم و به جا لباسی آویزان کردم.

-چطوری اومدی تو؟

همینطور که چکمه هایش را در می آورد سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-احتمالاً از بی حواسی بعضی ها در رو باز گذاشتند.

به طرف هال رفتم، به دنبال آمد. با دیدن سفره ی نان و پنیر و سبزی سریع به طرف بی بی رفت و کنار سفره نشست.

-سلام بی بی جونم، این نوستالژی های خونه ی شما من رو کشته.

بی بی با چشمهای مهربانش که دیگر سهمی از آن نداشتم نگاهش کرد.

-سلام به روی ماهت، ملتفت نشدم چی گفتی ولی اگه می خوای بخوری بهونه نتراش.

آرزو لقمه اش را بچه کرد و از جایش بلند شد.

-وقت ندارم والا یه دلی از عزا در می آوردم.

با سر به اتاقم اشاره کرد و خودش قبل از من وارد اتاق شد، بی حوصله به دنبالش رفتم، اینبار نوبت آرزو و نصایحش بود. در اتاق را پشت سرم بستم و همانجا تکیه دادم. -چی شده؟

نشست روی تخت و دستهایش را ستون بدنش کرد و م*س*تیم نگاهم کرد، کلافه چشم بستم و نفس عمیق کشیدم. چشم که باز کردم داشت می خندید. -قیافه ام خنده داره یا حال و روزم؟ مثلاً چهره ی متفکری به خودش گرفت.

-والا این چهره که محشره، حال و روزت رو هم خبر ندارم فقط دلم برات تنگ شده بود اوادم ببینمت. جلورفتم و کنارش نشستم. به دانه های ریزی که در آفتاب زم*س*تانی درهوا معلق بودند و ر*ق*صان به هر سمتی می رفتند خیره ماندم. -حرفت رو بزن آرزو.

یک دستش را روی دستم گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه ام، سرم را برگرداند.

-حرفم همینه خورشید، دلم برات تنگ شده. -یعنی نمی خوای بررسی چرا مبین؟ چرا بهمن؟ سرش را به عقب خم کرد، موهای تازه رنگ شده اش موج گرفت. -نمی خوام پیر سم، نمیگم دلخور نیستم ولی ما دو ستیم و نمی خوام سوالی پیرسم که مجبور شی چیزی رو برام توضیح بدی.

"بپرس لعنتی، بپرس که بهت بگم چقدر از نبودنش داغونم، بپرس که بتونم گریه کنم، بپرس تا حرف زدن یادم بیاد"

ده بار جمله ام را در ذهنم بالا و پایین کردم. در یک ماه گذشته که دیدمش و مرا ندید، بودم و نبود جز لحظاتی که میعاد را آن هم از دور می دیدم احساس زنده بودن نکردم.

-حا... حالش خوبه؟

لبخند شیرینی روی صورت بانمک شرقی اش نشست.

-نگرانشی؟

کلافه نفس کشیدمگ

-تو هم آرزو؟ میشه دوستش نداشت؟ میشه فراموشش کرد؟ حتی روزی که موعد صیغه مون تموم شد هیچ خبری نگرفت، نه پیامی، نه حرفی؛ این اونه که فراموش کرده نه من.

کمی خم شد و به گلهای طلایی فرش قهوه ای خیره ماند.

-یه هفتهایی بهتره بری، نمیگم خوبه، نمیگم بده، انقدر توداره که من حتی جرات نمی کنم حالش رو بپرسم ولی می دونم روزهای زیادی رو تو مطب بهروز سر میکنه و این نشون میده سردرگمه

دلم غنچ زد برای بودنش، دیدنش. "خدایا چرا این بغض آروم نمی گیره، چرا تموم نمیشم؟"

نگاهم رفت روی عکسی که از نوادر لبخندهای عمیق مبین را حک کرده بود.

-دلم براش تنگ شده.

از جایش بلند شد.

-کاش می تونستم حرفی بزنم که آروم شی ولی تنها چیزی که می تونم بگم
اینه که خارج از تمام نسبتهامون ما دوستیم. هر وقت خواستی حرف بزنی،
فریاد بزنی من هستم، ولی من رو سر هیچی مقصر ندون.

روبرویش ایستادم.

-چی شده که بنخوام تو رو مقصر بدونم؟

نگاهش را دزدید و سر تکان داد.

-هیچی.

پیش از اینکه سوال دیگری بپرسم از اتاق بیرون رفت و قبل از اینکه به خودم
بیایم از خانه خارج شد.

xxxx

کلاه ایمنی را روی سرم گذاشتم و رو کردم به پیمانکار که بی خیال با گوشتی
همراهش مشغول بود.

-اون تیغه رو بکشید، روشنه؟

بدون اینکه سرش را از گواشی بردارد سرش را تکان داد، عصبی نگاهش کردم.
انگار از سکوت متوجه عصبی بودنم شد که سر بلند کرد و گوشتی را تو جیبش
گذاشت.

-بله خانم صدر.

-چهل سانت خلافی دارید، قبل از اینکه بازرس شهرداری بیاد اسکلت رو
درست کنید.

سرش را خاراند و به ساختمان نگاه کرد، نگاهش تا بالا کشیده شد.

-هیچ میدونین بخوایم اسکلتو تکنونش بدیم باید کل نقشه رو به هم بریزیم؟
 -مگه من با چهل سانت خلاقی به شما نقشه دادم؟
 -خب پیش اومده، می تونیم یه چیزی بذاریم کف دست بازرس تا صداش در نیاد.

هاج و واج نگاهش کردم.

-رشوہ بدم؟ رشوہ بدم چون شما نمی تونید یه اسکلت رو درست دربیارید؟
 با پایش سنگریزه ای را پرت کرد و سر تکان داد.

-تازه کارید خانم، از این چیزا پیش میاد.

از شنیدن صدای بهمن بیشتر از قبل متعجب شدم، چطور اینجا آمده بود؟
 از روی خاکریز رد شد و روبروی پیمانکار ایستاد.

-هر چی میگن گوش بده مصطفوی والا از کار معلقه.
 پیمانکار نگاه خشمی به من انداخت و لبش را جوید.

-چشم آقای خسروی.

-برو پی کارت.

دور زد و دور شد و از همانجا فریاد زد.

-بیاین پایین، زنگ بزن شرکت بیان این اسکلتو درستش کنن.
 رو به بهمن ایستادم.

-من از شما کمک خواستم؟

فقط نگاهم کرد، انقدر عمیق که آخر من نگاهم را بریدم و از خاکریز پایین رفتم. کلاه ایمنی را برداشتم و روی میزی که جلوی کانتینر بود پرت کردم. به طرف ماشینم رفتم که روبرویم ایستاد.

-می دونم نیازی به کمک ندارید ولی من مصطفوی رو می شناسم، باید دستوری باهاش حرف زد والا تا صبح می خواد براتون دلیل و برهان بپاره. نگاهم که روی درخت عاری از برگ و انباشته از برف بود را قطع کردم و نگاهش کردم.

-آقای خسروی درسته که قراره به هم کمک کنیم، تو این یک ماه و نیم هم همینطور بوده، من کمکتون کردم و شما هم همینطور، ولی این کارتون دخالته نه کمک.

سرش را پایین انداخت.

-عذر می خوام.

عذرخواهی کردنش قابل باور نبود، هنوز نفهمیده بودم از این نزدیکی چه نیتی دارد و همین بیشتر مرا در لاک دفاعی فرو می بُرد.

-امروز با پسر قرار دارم برای ناهار بریم بیرون، افتخار همراهی به ما میدید؟ اگر تنها بود هیچ وقت نمی پذیرفتم ولی دیدن میعاد چیزی نبود که بتوانم از آن بگذرم، آنهم از نزدیک.

منتظر جواب خیره نگاهم کرد، قبول کردن سریع این دعوت کمی شک برانگیز بود.

-اجازه بدید برنامه ام رو چک کنم.

دفتر کارم را از کیفم بیرون کشیدم و به برنامه ام نگاه انداختم. برای دو ساعت دیگر باید با آرزو برای خرید دکور یک آپارتمان همراه می شدم، ولی حتماً درکم می کرد.

-متأسفانه دو ساعت دیگه باید سر یه قراری باشم.

-ما زیاد مزاحمتون نمی شیم، میعاد تو ماشینه و من داشتم رد می شدم که شما رو سر ساختمان دیدم، میتونیم بریم همین نزدیکی و من شمارو به موقع می رسونم سر قرارتون.

پسرم به فاصله ی چند متر از من بود و من نفهمیدم، می خواستم پرواز کنم، به سختی خودم را کنترل کردم.

-باشه.

-ممنونم که پذیرفتید.

هرچقدر مودب تر میشد حال من بدتر میشد. نفرت انگیز بود همراهیش، بودنش، حتی کنارم راه رفتن و نفس کشیدنش.

در جلو را باز کرد.

-بفرمایید.

نگاهم رفت روی میعاد که وسط صندلی پشت نشسته بود و با آی پدی که در دستش بود بازی می کرد. خم شدم و نگاهش کردم، لبهایم خشک شده بود و نفسم سنگین.

-سلام.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، با چشמהایی که شاید از پدرش به ارث برده بود ولی انقدر زلال و معصوم بود که مرا به یاد کودکی اش انداخت.

-سلام خانم صدر.

به سختی نگاهم را بریدم و نشستم. بهمن در را بست و برگشتم و با لذت و قلبی که یکبار را ده بار می کوبید به چشمهای زیبایش خیره شدم

-من رو از کجا می شناسی آقا میعاد؟

سرش را در آی پدرش فرو برد.

-بابا گفت.

به مژه های بلند و سیاهش خیره ماندم که بهمن سوار شد. کاش هیچ وقت نمی آمد، کاش میشد تا ساعتها و روزها نمی آمد و من انقدر میعاد را نگاه می کردم تا سیر شوم، تا به جای تمام روزهایی که رفت و نداشتمش در آغ*و*شم بگیرم و گریه کنم.

کمر بندش را بست. به سختی چشم از میعاد گرفتم و صاف نشستم و کمر بند را بستم. دستهایم می لرزید.

-کجا بریم؟

-جایی که نزدیک باشه تا بتونم پیام ماشینم رو بردارم.

ماشین را روشن کرد و دنده را که عوض کرد، رو به من لبخند زد.

-هر چی شما بفرمایید.

در تمام طول راه حواسم به میعاد بود، به هر حرکت چشمش، سایبان را پایین کشیدم و از آینه میعاد را نگاه می کردم، دلم برای یک لحظه آغ*و*شش بغض کرده بود.

ماشین ایستاد و بهمن لبخند زنان ماشین را خاموش کرد.

-بفرمایید، رسیدیم.

رو برگرداندم، چشمم که به رستوران افتاد یخ زدم، جان از بدنم رفت. تمام حس تلخ آن روز کذایی جلوی چشمهایم جان گرفت و آوار شدنم را با تمام وجود حس کردم.

-حالتون خوبه؟

نمی توانستم عکس العمل نشان دهم، هر لحظه ممکن بود مرا بشناسد. به سختی آب دهانم را فرو دادم و لب زدم
-خوبم.

پیش از اینکه سوال دیگری پرسد در را باز کردم و پیاده شدم. در سمت میعاد را باز کردم و دست دراز کردم، شاید اگر دستم را می گرفت محکم می شدم. نگاهی به دستم انداخت و بعد به چشمهایم، تردید داشت. فقط نگاهش کردم، بهمن منتظر عکس العمل میعاد ماند. بعد از چند لحظه که مثل قرنی گذشت بالاخره دستش را در دستم گذاشت و پیاده شد، جان گرفتم از لمس انگشتهایش.

وارد رستوران شدیم، سعی کردم به هیچ میزی نگاه نکنم، هیچ جا را نبینم. بهمن م*س*تقیم به طرف همان میز رفت، همان جایی که فهمیدم پسرم برای همیشه از دستم رفته، همان جایی که پسرم به زن دیگری لقب مادر داد و من مُردم.

میعاد نشست، کنارش ایستادم.

- اجازه میدی کنارت بشینم؟

با لبخند شیرینی نگاهم کرد و من نشستم کنار پسر، میعاد با زندگی، میعاد با هر نفسی که می کشم.

بهمن روی صندلی و روبروی کاناپه ای که من و میعاد نشسته بودیم نشست. به سختی سر بالا آوردم، دکوراسیون رستوران کلا عوض شده بود ولی محیط، همان فضای نفس گیر بود.

منورا جلویم گذاشت، بازش کردم و روبروی میعاد گرفتم.

- می خوای با هم انتخاب کنیم؟

یک طرف منورا گرفت و با هم مشغول بررسی غذاها شدیم، بالاخره سر یک غذا توافق کردیم.

سرم را بلند کردم که به بهمن بگویم که با دیدن نگاه خیره و سیاهش نگاهم کشیده شد.

نفسم برید از دیدن زن روزهای تاریکی ام، انقدر داغون شده بود که برای لحظه ای در شناختم شک کردم، تنها چیزی که از مهسای قدیم باقی مانده بود تیپ آنچنانی و حرکات عشوه گرانه اش برای مردی بود که همراهیش می کرد. رو برگرداندم و به نگاه پر کینه ی بهمن خیره ماندم، تمام صورتش نفرتش را فریاد میزد.

برگشتم رو به میعاد که با دیدن لرزیدن بدنش دست و پایم را گم کردم

- میعاد، میعاد جان چی شده عزیزم؟

دستهای لرزانش را در دست گرفتم، بهمن سریع کنار میعاد آمد.

- چی شده بابا جون؟

میعاد صورتش را میان دستهای لرزانش گرفت.

-بریم، از اینجا بریم.

بهمن میعاد را ب*غ*ال کرد، سریع کیفم را روی شانه ام انداختم و به دنبالشان رفتم، متوجه نگاه مهسا شدم که بهمن را دنبال می کرد.

این زن چه بلایی به سر میعادم آورده بود که با دیدنش به این حال افتاد؟ بهمن شتابزده از رستوران بیرون رفت و میعاد را روی صندلی پشت نشاند.

به طرف در دیگر ماشین رفتم و کنار میعاد نشستم، دستش را گرفتم و سرش را روی سینه ام گذاشتم.

-چیزی نیست عزیزم، من هستم.

بغض گلویم را تکه تکه می کرد و نمی توانستم گریه کنم، متوجه نگاه خیره ی بهمن شدم. دست و پایم را جمع کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-بابا هست، من هستم، هیچی نیست.

سرم را بلند کردم و با نگاه متعجب بهمن روبرو شدم، به روی خودم نیاوردم. دستم را روی گوش میعاد گذاشتم و سرش را بیشتر به سینه ام فشردم. لب زدم.

-چی شده؟ مریضه؟

سری تکان داد و نگاهش آرام گرفت، کنار میعاد نشست، میعاد میان من و بهمن! دست میعاد را گرفت و ب*و*سید.

-بابا جون، هیچ اتفاقی نیفته، بهم اعتماد کن.

میعاد بیشتر سرش را در سینه ام فرو برد و از پدرش فاصله گرفت. این واکنش برای من هم عجیب بود، گیج به بهمن نگاه کردم. بهمن عصبی از ماشین پیاده

شد و پشت فرمان نشست و راه افتاد. پسر کم کم در آغ*و*شم آرام گرفت. موهایش را ب*و*سیدم و نوازش کردم. چهره ی مهسا از جلوی چشمهایم دور نمیشد.

"قسم می خورم مهسا، قسم می خورم کاری کنم که جلوی پسر زانو بزنی"

xxxxx

با حق هق وارد خانه شدم، بی بی از پشت رحل بلند شد و قرآن را برداشت، آن ب*و*سید و گذاشت روی رحل. سریع به اتاقم رفتم و بی بی بعد از روزها به اتاقم آمد.

-چی شده؟

فکر اینکه مهسا چه بلایی به سر پسر آورده که با دیدنش به چنین حالی می افتد برایم مثل تجربه کردن مرگ بود.

نگاه کردم به چشمهای مادرانه اش، بی اختیار جلوی پایش زانو زدم.

-نباید می داشتی برم بی بی، نباید می رفتم که بچه ام زیر دست و پای اینا تیکه تیکه شه.

زیر ب*غ*لم را گرفت، بلند شدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-بچه ام رو مریض کرده بی بی، نمی دونی چه حالی داشت، چطور می لرزید.

-د آخه یه جوری حرف بزن منم ملتفت شم دختر.

شال را از روی موهایم کشیدم، چنگ زدم به یقه ی مانتو و دکمه ی اول با ضرب کنده شد. نفس بریده سر بلند کردم، صدا بلند کردم.

-خدا، کمک کن.

دسته‌هایم را گرفت و روی تخت نشاند. انگشتهایم در هم قلاب شد و روی سرم گذاشتم، بی اختیار مثل آونگ تکان می خوردم.

-می کشمت بهمن.

بی بی چند ضربه ی آرام به صورتم زد. به حال خودم نبودم، صدای زنگ گوشی که بلند شد برش داشتم و تمام خشمم را با کوبیدنش به دیوار خالی کردم.

برگشتم و جلوی بی بی روی زمین نشستم، چنگ زدم به رو تختی یاسی و مشت کوبیدم.

-عذابش داده، اون زنیکه عذابش داده که وقتی می بینتش مثل بید می لرزه.

دستش را کشید روی صورتم.

-آروم باش.

فریاد زدم.

-چطور آروم باشم بی بی، چطوری آروم بگیرم وقتی بچه ام رو دستتون سپردم و رفتم و حالا تیکه تیکه شده ی روحش رو تحویلم میدید؟

صدایش بلند شد.

-دِ آخه لب بتکون ببینم چه مرگته.

نفس کشیدم، عمیق، پشت سر هم که شاید بتوانم حرف بزنم.

-بهمن اومد دنبالم، با میعاد بود.

ابروهایش گره خورد ولی برایم مهم نبود، هیچ کس مهم نبود وقتی میعادم پر شده بود.

-میعاد مهسا رو دید و لرزید.

دستهایش را گرفتم و خیره شدم به چشمهایش.

-می لرزید بی بی، مثل بید می لرزید، ازش ترسیده بود.

رنگ از چهره اش پرید، عینک مطالعه اش را از روی چشم برداشت و انداخت

روی تخت، انگشتهایش چشمهایش را فشرده

-چرا؟

از من می پرسید، از منی که نبودم و گفتند میعاد هست، از منی که گفتند برو و

شایسته ی مادر بودن برگرد و امروز باید بدون لقب مادر زخمهای پسر را

بشمرم و صدایم در نیاید.

-از من می پرسید چرا؟ مگه نگفتید برو حواسم هست؟ چرا بچه ام اینطور

ترسیده بی بی؟ چه بلایی تو اون خونه سرش اومده که خبر ندارید؟

بلند شدم و فاصله ی تخت تا دراور را با دو قدم طی کردم. از کشو عکس یک

سالگی میعاد را درآوردم و برگشتم، عکس را میان دستهایش گذاشتم.

-خنده اش رو ببین بی بی، این پسری بود که گفتید اگر بهت نمیگه مامان در

عوض یه پدر خوب داره، تو برو خودت رو بساز من هستم؛ کجا بودید وقتی

بچه ام رو شکنجه کرده؟

بی بی نگاه خیره اش به عکس بود و هر لحظه رنگش بی شتر می پرید. صدای

بی وقفه ی زنگ در اعصابم را به هم ریخت.

هجوم بردم طرف آیفون و فریاد زدم.

-هر کی هستی برو.

صدای شهره خشمم را بیشتر کرد.

-چی شده خورشید؟

-لعنت بهت، بیا تو.

دکمه را زدم و سریع برگشتم به اتاقم، دست بی بی روی قلبش بود. تمام خشمم را پشت لبهایم گره زدم و بقچه ی دردهایم را در دلم دفن کردم که بلایی سر بی بی نیاید. برگشتم به هال.

شهره و آرزو و ریحانه با سر و صدا وارد شدند. آرزو کفشهایش را پرت کرد و دوید طرفم.

-چت شده خورشید؟

دستم را کشیدم و به شهره نگاه کردم، به کسی که لحظه ی آخر پسر مرا دستش سپردم. حقم نبود بی خبری، سزاوار دروغ آنهم در مورد جگرگوشه ام نبودم. آرزو را کنار زدم و جلو رفتم، آستینم به دسته ی مبل گیر کرد، محکم کشیدم. آستین پلیور دست بافت بی بی از پایین پاره شد تا آرنج.

اهمیت ندادم و جلو رفتم و روبرویش ایستادم.

-گفتی حواست بهش هست.

رنگ لبش پریده بود و برای بار اول ترس را در چشمانش دیدم.

-گفتی هراتفاقی بیفته خبرم می کنی

کفشهایش را در آورد و از کنارم رد شد. برگشتم بروم طرفش که ریحانه آستین پاره ام را گرفت، ایستادم.

بی بی به طرف مبل رفت.

-حرمت مهمونو نگه دار.

-حرمت دوستم رو دارم که دارم ازش می پرسم.
 برگشتم رو به شهره که کنار آرزو روی مبل نشسته بود و نگاهم می کرد.
 -دارم ازت می پرسم شهره، مگه نگفتی حواسم هست؟
 -نمی فهمم راجع به چی صحبت می کنی.
 نفس عمیق کشیدم و سرم را بالا گرفتم، دستهایم لای موهایم چنگ شد.
 -نمی فهمم، نمی فهمم.
 دستهایم را انداختم و نگاهش کردم.
 -میعاد شکنجه شده درسته؟
 رنگش بیشتر پرید، نگاه بی بی و شهره گره خورد و من بی تاب تر نگاهم بین
 این دو جولان میداد.
 -آخه یکتون بگه چی شده، چه بلایی سر بچه ام آورده.
 شهره سرش را پایین انداخت و بی بی تسبیحش را از روی عسلی برداشت و
 دانه انداخت.
 از نگاه آرزو بی خبری را می خواندم ولی ریحانه ...
 رو به او کردم
 -تو بگو ریحان، تو بگو چی شده.
 دستم را گرفت و به طرف مبل کشاند، خودم را کشاندم.
 روبرویم نشست و دستم را گرفت و رو به بی بی کرد.
 - بی بی جان اجازه میدید؟
 بی بی سر بلند نکرد، چه شده بود که بی بی همیشه سر بلند، سر پایین انداخته
 بود؟ آرام سرش را تکان داد.

شهره به طرف آشپزخانه رفت و نگاهم را با خود برد.

-یک سال بعد از رفتنت بهمن با مهسا ازدواج کرد، تا یک سال اول همه چیز خوب بود، مهسا واقعاً برای میعاد مادری می کرد تا اینکه بهمن با شریک شدن مهسا تو شرکت مخالفت کرد. اوایل دعواشون خیلی پر رنگ نبود و مهسا سعی می کرد بهمن رو با زبون خوش راضی کنه ولی اگر بهمن هم می خواست نمی تونست مهسا رو سهامدار کنه چون سهامدار اصلی شرکت پدرش بود.

وسط حرفش پریدم.

-چرا؟ بهمن که خودش شرکت زده بود؟

دستم را بیشتر فشرد، تمام حواسم در گوشه‌ایم جمع شده بود.

-آقا خسروی ورشکست شد.

مبهوت نگاهش کردم، قابل باور نبود شرکت به آن شهرت زمین بخورد.

-وقتی ازدواج می کنید و راهی تهران میشید بهمن با دوستانی که تو شرکت داشته یه معامله می کنه.

گیج سر تکان دادم.

-معامله؟

لبخند تلخی زد.

-آره، معامله می کنه که دوستانی که تو شرکت داره انقدر کار شکنی بکنن که آقای خسروی تا یه مدت نتونه به تهران بیاد.

سرم تیر کشید، دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و همینطور نگاهش کردم.

-آره، حدست درست؛ به خاطر اینکه راحت بتونه هر بلایی می خواد سرت بیاره.

سرم را به کف دستم فشار دادم تا کمی سر دردم را کنترل کنم.
-خلاصه اش اینه که دوستان بهمین هم که این بازی به مذاقشون خوش اومده بوده واقعاً دست به کار میشن و اختلاس و چپاول رو به کارشکنی هاشون اضافه میکنن و تا آقای خسروی بخواد بفهمه تمام این قضایا از کجا آب می خوره خودش میمونه و یه شرکت بدون پر سنل و چند تا ساختمان نیمه کاره و یک عالمه طلبکار.

دهانم از تعجب باز مانده بود. آرزو چای را از دست شهره گرفت.

-خب، خب؟

بی بی چایش را برداشت.

-مگه داره قصه میگه دختر، گوش بگیر می فهمی دیگه.

دست شهره را پس زد.

-خب؟

بهمین نمی خواست کار به اینجا بکشه ولی کنترل اوضاع از دستش خارج شد.
دو ماه و نیم کار و زندگیش رو ول کرد و رفت شمال، دو تا از اون آدمها رو هم پیدا کرد ولی اونها هم نامردی نکردن و همه چیز رو گذاشتن کف دست آقای خسروی.

بهمین تونست مقداری از پولها رو برگردونه ولی تو شمال اعتباری برای آقای خسروی نمونه بود.

مثل قصه بود، برای اینکه راحتتر من را بگوید، برای اینکه زندگی من را خراب کند، زندگی پدر و مادرش را خراب کرده بود.

-آقای خسروی تا شش ماه با بهمن کاری نداشت تا اینکه بهمن تونست پدرش رو راضی کنه که در ازای جبران خسارتش اون رو ببخشه، آقای خسروی هم قبول کرد.

قابل باور نبود. بی اختیار دستم رفت طرف استکان چای و از روی میز برداشتمش.

-به همین راحتی؟

چادرش را از سرش انداخت و چایش را برداشت.

-شش ماه بعد از رفتن آقا و خانم خسروی او مدن تهران، البته همه ی ما فکر می کنیم این کوچ بیشتر به خاطر کنترل بهمن بود تا جبران خسارت. اینم بگم از اول بی بی خبر داشت که بهمن با باباش چیکار کرده ولی مدرک نداشت. لبهایش روی لب استکان مکث کرد و من نگاهم کشیده شد طرف شهره که معذب لب مبل نشسته بود و با استکانش بازی می کرد.

-آقای خسروی از پس همه چیز براومد جز اینکه جلوی ازدواج بهمن و مهسا رو بگیره، وقتی مهسا سر بلند کرد که از شرکت سهم می خواد آقا و خانم خسروی با تمام قوا مخالفت کردند. گفتم اوایل دعوایشون خیلی پر رنگ نبود ولی کم کم دعوایشون شد هر روز و هر شب.

چشمهایم لحظه ای از لبهایش برداشته نمیشد، سکوت کرد و به بی بی نگاه کرد. بی بی سرش را بلند کرد و پلک زد.

ریحانه نفس عمیقی کشید.

- یه م*س*تخدم داشتید تو خونه؟

شتابزده گفتم.

-سمیه؟

-نه، مهین خانم.

-خب؟

- ما بهش می گفتیم مامور مخفی، همه ی اتفاقات خونه رو، حتی وقتی تو

بودی اون به گوش بی بی می رسوند.

نگاهم برگشت سمت بی بی، بی حرف تسبیح می انداخت و لب میزد. جایی

میان دعاهايش داشتم؟

-کم کم دیدیم اون هم سکوت کرده، شهره از بیرون هوای میعاد رو داشت،

یعنی حداقل هفته ای یکبار می رفت دیدنش ولی نه تو خونه، تو پارکی، جلوی

بستنی فروشی ای، هر جایی که سمیه میاوردش، البته خودش رو نشون

نمیداد.

از خجالت اینکه شاید زود قضاوت کرده باشم شرمنده سر پایین انداختم ولی

هنوز بدن لرزان پسر را میان د ستانم حس می کردم، هیچ چیز از خشمم کم

نشده بود.

- شهره طبق معمول میره که میعاد رو ببینه و ازش خبری نمیشه، سمیه جواب

تلفن نمی داد تا هفته ی سوم که دیگه بی بی تصمیم می گیره بره در خونه ی

بهمن که...

چشمهایش را فشرد و سر برگرداند، همه سرشان را پایین انداخته بودند، حتی آرزو.

-حرف بزنی ریحانه.

نفس عمیقش، نفس نشد برایش. نخ کاموا که از آستینم آویزان مانده بود را دور انگشتم پیچیدم. صدایش خفه بود.

-بهمن و آقای خسروی به خاطریه پروژه مجبور شده بودند راهی جنوب بشن و بدبختانه خانم خسروی هم برای دیدن خواهرش رفته بوده خارج از کشور. مکث می کرد و این مکثش کلافه ام کرده بود، از جایم بلند شدم، می دانستم هر اتفاقی افتاده در آن سه هفته افتاده.

هم می خواستم بدانم و هم نمی خواستم. سرم را روی دیوار گذاشتم، سوال نکردم، حرف نزد، فقط نخ را کشیدم و کشیدم. دستی روی پشتم نشست، صدای آرزو گرفته بود.

-مطمئنی می خواهی بشنوی؟

نمی خواستم ولی باید می شنیدم، من به شعله ورت تر شدن خشمم برای گرفتن انتقام خودم و میعاد نیاز داشتم. آستین کوتاه شد و نخ روی زمین افتاده روی هم دور می خورد. تمام وجودم، بند بند قلبم فریاد بود و سکوت کردم تا بشنوم.

سرم را تکان دادم، صدای دلنشین ریحانه مثل صدای دژخیم روحم را تک تکه کرد.

-مهسا به سمیه و مهین خانم میگه بهمن صبح زود تصمیم گرفته میعاد رو هم ببره، اونها هم باور میکنن و به شهره و بی بی هم همین رو گفتن تا هفته ی سوم که مهین خانم با لباسهای پاره و صورت خونین اومد در این خونه.

برگشتم طرفش و انگشتهایم در هم قلاب شد. "خدایا قدرت بده بشنوم"

-شب قبلش مهین خانم با یک مرخصی اجباری می خواسته راهی خونه ی برادرش بشه که متوجه صدای ضعیفی از زیر زمین میشه، عقلش میرسه و خودش رو قایم می کنه تا سمیه هم که به همون مرخصی اجباری میرفته بره؛ وقتی سمیه میره مهسا میره زیر زمین و مهین خانم دنبالش میره.

"نه، نگو، خدایا این کار رو با من نکن، نگو ریحانه"

هر لحظه صدایش می شکست و پایینتر می آمد و من برای شنیدن تک تک کلماتی که نمی خواستم بشنوم نزدیکش میشدم.

-بچه رو انداخته بوده تو زیر زمین، سه هفته، تو تاریکی، وسط یک عالمه سوسک و موش. بچه سه سال و نیمه حالش انقدر بد بوده که حتی مهین خانم اول متوجه نمیشه میعاده. مهسا یه شیشه دستش بوده پر از سوسکهای بالدار، درش رو باز میکنه و سوسکها پرواز میکنن رو سر و تن بچه. بچه انقدر جون نداشته حتی فریاد بزنه فقط آروم دست و پا میزنه که مهین خانم تازه به خودش میاد و میره تو زیر زمین. می گفت بوی ک*ث*ا*ف*ت همه جا رو برداشته بود، حتی بهش اجازه نمیداده بره دستشویی و وقتی خودش رو خراب می کرده میزدتش، البته دهنش رو می بسته که صداس در نیاد، تهدیدش کرده بوده که اگر صداس دریاد بهمن رو میکشه هر چند بچه ی سه سال و نیمه چیزی از این تهدید نمی فهمه ولی فکر می کنیم از شدت ترس دیگه نمی تونسته حتی

حرف بزنه. مهین خانم اول با التماس می خواسته بچه رو از دستش نجات بده که اون عصبانی میشه که مهین خانم نرفته و بهش حمله می کنه. زد و خورد میشه و مهین خانم با چوب میزنه تو سر مهسا، مهسا که بیهوش میشه بچه رو برمی داره و میبرتش بیمارستان.

دست به مبل گرفتم، تن و بدن بچه ی زخمی ام را میان دستهایم حس کردم. چنگ زدم به بدنش، به بدنم. محکم ب*غ*اش کردم، دستهایم دورم بدنم پیچید.

-بهمن رو خبر میکنه و تا بهممن برسه خودش رو می رسونه در خونه ی بی بی، بی بی هم میره بیمارستان.

برگشتم طرف بی بی و در سکوت نگاهش کرد.

-همون شب بی بی سخته کرد.

وا دادم، چشمهایم دو دو میزد، تمام بدنم می لرزید. آرزو ب*غ*لم کرد، پرتش کردم و دویدم طرف بی بی؛ اشک می ریخت. حق هقش انقدر آرام بود که جگرم سوخت، برای میعادم، برای بی بی، برای خودم که نبودم، هیچ وقت نبودم.

- بی بی...

سر تکان داد و دانه انداخت.

-شرمندتم.

-بی بی پسر...

پیشانی اش را روی تسبیح مشت شده در دستش کوبید.

-بیخس.

سرم آونگ شده بود و می کوبید.

-بی بی بچه ام...

هق هق زد و چشم دزدید.

-خدا منو بکشه که ملتفت نشدم.

سرم را به دسته ی صندلی کوبیدم، دستش را زیر سرم گذاشت.

-نکن با خودت، منو بزن مادر، من روسیاهو بزن که نتونستم امانتیتو نگه دارم،

منو بزن.

مشت کوبید روی سرش، روی پاهایش و من فقط نگاهش کردم.

-منو بزن که از زندگی سیر شدم وختی بچمو تو اون حال دیدم.

د ستهایش را گرفتم و نگاهش کردم. میان یک زیر زمین تاریک نشسته بودم و

از بدنم سوسک بالا می رفت. دستهایش را محکمتر گرفتم.

-کمکم کن بی بی.

موشها در گوشم پیچ می کردند. زیر زمین تاریکتر شد.

-کمکم...

بدنم با لمس پای حشرات به خارش افتاد، صدای جیغ موشها سرسام آور بود.

موشی از پایم بالا رفت و پایم را انقدر محکم تکان دادم که افتاد. بوی تعفن

آشوبم کرد، حالت تهوع به سرگیجه ام انداخت. محکم روی بدنم دست می

کشیدم تا سوسکها را از بدنم دور کنم.

زیر زمین تاریک مرا با خود برد، صدای فریادهای آرزو را از دور شنیدم،

صدای ضجه های شهره، هق هق ریحانه.

صدای یا مهدی گفتن بی بی فضای تاریک زیر زمین را کم کم روشن کرد،
سوسکها دانه دانه دور شدند و چشم باز کردم، میان خانه بودم و لباسی به تنم
نبود.

آرزو هنوز فریاد میزد، شهره ب*غ*لم کرده بود و صدای گریه اش روی اعصابم
خط می انداخت، توان نداشتم.

-بیچه ام رو کشت.

شهره سرم را از روی سینه اش بلند کرد. دست کشیدم به بازویم، سردم بود.
-سردمه.

ریحانه چیزی روی شانه ام انداخت و شهره هق زد، آرزو به دیوار مشت زد.
-کی*ث*ا*فی*ت.

سرد بود، پاهایم را جمع کردم. دستم را جلو بردم تا پلیورم را بردارم، شهره
پیش دستی کرد.

-الان برات لباس میارم، این پاره شده.
-آس... آستینشه.

آرزو شتابزده به طرف اتاقم رفت.

-پاره اش کردی.

پاهایم را بیشتر جمع کردم و مچاله شدم. بقایای پلیور را از شهره گرفتم و
نخس را تاب دادم و تاب خوردم. آستین به حلقه رسید و من نیمی از تنم، نیمه
ی وجودم زخم خورده بود، عمیق.

آرزو پلیور را از دستم گرفت و پرتش کرد روی مبل، بلوزم را تنم کرد. بی بی
بی حال روی مبل نشسته بود و به گوشه ای خیره مانده بود. بی جان و چهار
دست و پا خودم را به طرفش کشیدم و جلویش نشستم.

-بی بی.

نگاهش از عکس آقا جون کنده نشد.

-بی بی میعادم خوب میشه؟

چشم بست و دو قطره اشک میان چروکهای صورتش راه گرفت.

-خوبه، خوب میشه.

-خوب نیست، خوب نمیشه.

دستش را روی سرم کشید، چشمهایش کدر شده بود، سرم را روی پایش
گذاشت و من پاهایش را ب*غ*ل کردم.

-خوب نمیشه.

-خو... خوب ... می... میشه.

لکنتش ترساندم، سرم را بلند کردم.

-بی بی...

سرش را خم کرد و پیشانی ام را آرام ب*و*سید.

-ب... ببخش.

از جایم پریدم.

-بی بی.

سرش کج شد و چشم بست. صدای یا ابالفصل ریحانه میان جیغ ممتدم محو
شد.

xxxx

با دستمال لبهایش را تر کردم، دستش را گرفتم و روی صندلی کنارش نشستم.

-اگر بلایی سرش میومد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

آرزو دستش را لبه ی تخت گذاشت و کمی خم شد تا دقیقتر بی بی را ببیند.

-خدا رحم کرد.

به صورت رنگ پریده اش خیره ماندم، این زن که تار و پود وجودش برایم

مادری کرده بود، بی رنگ و رو و چشم بسته روی تخت و زیر سیم و لوله های

ترسناک خوابیده بود. سرم را روی دستش گذاشتم.

-چشمات رو باز کن دیگه بی بی، چقدر می خوابی، بذار چشمات رو بینم.

دستش زیر دستم تکان خفیفی خورد، ذوق زده سرم را بالا آوردم و به دستش

نگاه کردم.

صدای مبین خط نگاهم را به هم زد.

-زود نبود برای آوردنشون تو بخش؟

اصلاً نفهمیدم کی وارد اتاق شده بود، بلند شدم و خیره به دست بی بی جواب

دادم.

-دکتر گفت حالش خوبه.

جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و بالا سر بی بی آمد. توان نگاه کردن به

مردم را نداشتم، مردی که در سخت ترین روزها تنهام گذاشت و شکستم را

ندید.

-رنگ و روشون از وقتی تو سی سی یو بستری بودند خیلی بهتر شده.

آرزو کنارم ایستاد.

-بی بی زن قدرتمندیه.

دستش را روی شانه ام گذاشت.

-همون توانی که خورشید ازش به ارث برده.

پوزخند روی لبهایم نشست، من قوی بودم؟ منی که هر لحظه وجودم می

لرزید، منی که حتی توان نگاه کردن تو سرامیکهای سفید دیوار اتاق بیمارستان

را نداشتم مبادا سایه ی صورتم را ببینم؟

-به خودت بیا خورشید، بی بی خوبه، میعاد خوبه.

مبین آستینم را گرفت، به سختی چرخیدم طرفش و روبرویش ایستادم، نگاه

کردن به آن چشمهای بی تفاوت مثل جان کندن بود.

-آرزو واقعیت رو میگه.

مردی که دیگر محرم نبود محرمترین بود با قلبم، فاصله گرفتم و اخم کرد،

نگاهش نکردم.

-محرم نیستیم.

اشکهایم روی گونه ام ریخت و نگاهم با قطره های سرم که آرام می چکید گره

خورد، کمی عقب رفت.

-مهم نیست کی میمونه و کی میره، تو میعاد رو داری.

-ندارم.

-می گیریش.

نمی توانستم نزدیکی اش را تاب بیاورم، نمی توانستم نزدیکش باشم و از

آغ*و*شش دور باشم.

یک قدم دیگر عقب رفتم که بوی اودکلن گسش دور شود، هرم بدنش ه*و*س
آ*غ*و*شش را به دل بی تابم نیندازد.

-باید شکایت کنم، با این اتفاقات می تونم عدم صلاحیت بهمن رو ثابت
کنم.

-نمی تونی.

از زمانی که آمده بود، بار اول بود که م*س*تقیم نگاهش می کردم.

-چرا؟

کلافه دستش را میان موهایش کشید و دستش سُرخوردپشت گردنش و ثابت
ماند.

-چون مهسا نیست، چون طلاقش داده

پا کوییدم روی سنگ سفید و مشتم کنار بی بی روی تخت فرود آمد.

-چرا ازش شکایت نکرده، چرا ننداختیش زندان؟

پوزخند زد، انقدر تلخ که احساس کردم تمام تلخی وجودم بالا می آید

-اسم خاندان خسروی نباید لکه دار شه، حتی اگر باعث و بانیش رو پرت

کردن بیرون، هرچند که فکر می کنم بهمن جریان رو نمی دونه ولی آقای

خسروی و همسرشون می دونند.

از تخت فاصله گرفت و روی مبل نشست

-باز دستشون درد نکنه که طلاقش دادن.

پایم را آرام کشیدم روی سنگ سفید و پله ی آهنی را زیر تخت سر دادم.

-یعنی چی نمی دونه؟ مگه میشه؟

انگشتهایش روی تک مبل چرم زرشکی ضرب گرفت.

- نداشتن بفهمه، احتمالاً فکر کردن یه بلایی سرش میاره.

لب تخت نشستم

- گفتم مهسا همه چیز رو بالا کشیده، چطوری؟

- اوایل دعواشون یه وکالت کاری از بهمن می گیره که با زد و بند محضر تبدیلش می کنه به وکالت تام، ولی نمی خواسته صداش رو دریاره برای همین پافشاری می کرده که سهام رو از خود بهمن بگیره، زورش که نمی رسه تو همون فرصت کم همه چیز رو به نصف قیمت می فروشه حتی خونه و ماشین رو.

- عکس العمل بهمن چی بوده؟

دست روی صورتش کشید.

- وقتی می فهمه صبحش تقاضای طلاق میده البته با توافق مهسا، دو روزی سر کار نمیره فکر می کرده حساب بانکیش خالی شده و خونه و ماشین رو از دست داده و آقای خسروی نمی ذاره بفهمه همه چیز از دست رفته، بعد از دو روز عزلت گزینی میره شرکت میفهمه دیگه صاحب شرکت هم نیست.

دستم را روی دست خسته ی بی بی کشیدم.

- آقای خسروی ور شکست شده میاد پیش بهمن، از اونطرف بهمن هم همه

چیزش رو میبازه، پس این وسط شرکت معاد از کجا سر درآورد؟

- خونه ی شمال و تهران خانم خسروی فروخته شد، ویلای کیش و دو تا

ماشین و خیلی چیزهای دیگه که مربوط به خانم خسروی بود، نه بهمن و آقای

خسروی.

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا بی تفاوت، هر حسی هم که بود آتش قلبم
را خاموش نکرد

بی بی چشمهایش را باز کرد، لبهایش آرام تکان خورد و من جان گرفتم از جان
گرفتتش.

xxxx

بی بی دستش را کف دست مبین گذاشت و مبین با دست دیگرش زیر
ب*غ*ل بی بی را گرفت و کمکش کرد تا از پله های خانه بالا بیاید.

خون گوسفند قربانی شده پشت سر بی بی دلم را آشوب کرد. مبین خانم
ا سفند را دور سر بی بی گرداند و در جا ا سفندی ریخت که بی بی متوجهش
شد، با لبهای رنگ پریده اش لبخند زد.

-کی اومدی مبین خانم؟

مبین خانم زیر چشم نگاهم کرد و جواب لبخند بی بی را با لبخند گشاده ای
داد.

-دیروز خانوم جان، م شالله خور شید خانوم واسه خودش کلمفو شده، نمی
دونم چجوری جستم و دیروز اومد پیتم.

آرزو از پشت سر مبین خانم را در آ*غ*و*ش گرفت.

-کلمفونه مبین خانم، کلمبو.

مبین خانم با خنده سر تکان داد.

-چه میدونم مادر، همین سیرالم اون موقها خونه کدخدا دیدم، اسماشون
خاطریم نیمونه که.

بی بی پا به هال گذاشت و ما به دنبالش،
 مهین خانم پشت هم قل هوالله می خواند و اسفند دور سر بی بی می گرداند.
 آرزو جا اسفندی را از مهین خانم گرفت.
 -قربون شکلت برم مهین خانم، خفه کردی بی بی رو.
 -چشم نظرو دور میکنه مادر، من میدونم حاج خانم چش خورده، والا با این
 قدو بالا چرا باید یه دفعه کله پا بشه.
 مبین بی بی را روی مبل همیشگی کنار عسلی نشاند و تسبیحش را ب*و*سید
 و به دستش داد. لبخند خاص بی بی که همیشه مختص من بود اینبار به خاطر
 مبین روی لبهایش نشست. بی بی واقعاً مبین را دوست داشت.
 -زنده باشی پسرم.
 مبین روی روسری بی بی را ب*و*سید و ایستاد.
 -ممنون بی بی جان، خدا سایه ی هیچ بزرگی رو از سر خانواده اش کم نکنه،
 شما که جای خودداری.
 چادر بی بی رو از دورش باز کردم و به جا لباسی آویزان کردم. مبین به طرف
 در رفت، رفتش را نمی خواستم و بودنش هم آزارم می داد. بی اختیار آرام
 گفتم
 -میری؟
 لحظه ای مکث کرد و قدمهایش کند شد ولی رو برنگرداند، دستش که میان
 موهایش رفت و قامت قلبم شکست.
 -برمی گردم.

از در بیرون رفت و من به دیوار تکیه دادم. "کاش هیچ وقت نری مبین، کاش تنها نذاری"

دست آرزو را روی شانه ام حس کردم و نگاه خیره ی بی بی را. بی طاقت به طرف اتاق پاتند کردم که صدای بهروز جلوی رفتنم را گرفت.

-یاالله

دم در ایستاد و بی بی از روی عسلی چادر نمازش را که تاشده کنارش گذاشته بودم روی سرش انداخت.

-قدم سر چشم، بفرمایید.

بهروز با دسته گل بزرگی وارد شد و مبین پشت سرش، نفسم بالا آمد.

شهره از آشپزخانه صدایش را بلند کرد.

-یکی نمیداد به داد من برسه من برم خدمت بی بی؟

آرزو به آشپزخانه رفت و من روی مبل کنار مبین نشستم. بی بی بعد از مدتها با لبخند نگاهم کرد.

-مبین خانومو از کجا پیدا کردی؟

آرزو مهلت جواب دادن نداد.

-شهره با سمیه تماس گرفت و اون هم آدرس مهین خانوم رو داد، خورشید هم رفت دنبالشون.

بی بی اخم آلود نگاهم کرد.

-با کی رفتی؟

-با آقا سلیم.

آرزو ابرو بالا انداخت.

-بله، وقتی راننده شخصی هست چرا خانم به خودشون زحمت بدن رانندگی کنند؟

مبین متعجب نگاهم کرد

-هنوز تو جاده نمیری؟

-هنوز براش آماده نیستم، باید وقت بذارم یه بار با شهره برم تو جاده ترسم
بریزه ولی وقت ندارم.

استکان چای را که مهین خانم جلویش گرفته بود برداشت.

-آدم وقت رو می سازه.

باز هم حرفی زد که تهش هیچی نبود و فقط آدم را عذاب می داد.

xxxx

آرزو طبق معمول بدون اعلام حضور در را باز کرد و میان حرفم با سپهر که آن

طرف خط بود دوید

-بهمن پشت خطه.

سریع از سپهر خداحافظی کردم و خط را وصل کردم.

-صبح بخیر آقای خسروی

-صبح شما هم بخیر، خوبید؟

-ممنونم.

آقا غلام در را باز کرد و با چای هر روزه وارد شد.

-غرض از مزاحمت رفع مافات ملاقات قبله.

ماگ را از سینی برداشتم و لبخند به لبم نشستم.

-خواهش می‌کنم، اتفاقاً می‌خواستم برای احوال پرسى از میعاد جان تماس بگیرم ولی فکر کردم شاید کار درستی نباشه.

آرزو وارد اتاق شد و یک سره رفت سرزونکن پرونده ای که هیچ ربطی به او نداشت.

-خواهش می‌کنم، این محبت شما رو می‌رسونه، اتفاقاً میعاد اصرار داره شما رو ببینه.

در قلبم پایکوبی شد، از هیجان بلند شدم و ایستادم ولی سعی کردم لحنم را کنترل کنم

-من هم خوشحال میشم.

آرزو زونکن سبز رنگ را برداشت و ورق زد، آنچنان چهره ای به خودش گرفته بود که خنده ام گرفت، مثلاً حواسش به من نیست.

-امروز فرصت دارید؟ البته برای ناهار.

کمی فکر کردم، مبین در شرکت بود و رفتنم جلوی مبین معذبم می‌کرد ولی میعاد بی‌قرارم کرده بود. جلوی آرزو ایستادم و با لبخند یک ابرویم را بالا دادم و زونکن را از دست آرزو گرفتم و روی میز انداختم.

-ساعت دوازده.

-میام دنبالتون.

بعد از خدا حافظی گوشی را گذاشتم و م*س*تقیم به آرزو نگاه کردم، پیشدستی کرد.

-چرا اینطوری می‌کنی؟

همینطور نگاهش کردم، کم کم خنده روی لبش نشست.

-خب یک کم فداکاری کن و به روی خودت نیا که من فضولم.

جلو رفتم و محکم ب*غ*لش کردم.

-دارم میرم میعاد رو ببینم.

دستهایش که دورم پیچیده شده بود لحظه ای منقبض شد، فاصله گرفتم.

نگاهش نگران بود، حالش را درک می کردم ولی واقعاً چاره ای نداشتم، من

برای دیدن میعاد می رفتم و انگار دیدن میعاد تنها یک گذرگاه داشت و آنهم

بهمن بود.

-نگرانیت رو درک می کنم ولی تو هم من رو درک کن.

سری تکان داد و ماگ پر از چای سرد را از روی میز برداشت و به طرف در

رفت.

-آرزو، نمی خوام ناراحتش کنم ولی باید بچه ام رو ببینم

برگشت و ماگ را بلند کرد و روبرویم گرفتگ

-چاییت سرد شده، میرم عوضش کنم.

از در بیرون رفت و من به خود پیچیدم. روبروی پنجره ایستادم و به ساختمان

نو ساز نگاه کردم، دختری در بالکن جلوی چهار پایه ی نقاشی ایستاده بود و

بوم بزرگی روبرویش بود.

تقه ای به در خورد و مبین وارد اتاق شد. یک راست به طرف پنجره آمد، نزدیک

که شد قدمهایش کوتاهتر شد و به فاصله ی دوقدمی ام ایستاد.

-آرزو خوب بود تا از اتاق تو او مد بیرون، تو حالت خوبه؟

از نگرانی اش، از حمایتش دلم گرم شد ولی زیاد بود برایم دل نگرانیهای مردی که این روزها حتی اسمش را به ندرت می شنیدم؛ تنها دلخوشی ام این بود که یک روزهایی در دفتر کنار اتاقم مشغول کار است.

به هر حال می فهمید پس بهتر بود خودم بگویم.

-با بهمن قرار گذاشتم برای دیدن میعاد.

سکوتش کش آمد، نگاهم روی دختر بود که کلافه دست رنگی اش را میان موهایش می کشید و جلوی بوم جلو و عقب می رفت.

-خب؟ این چه ربطی به آرزو داره؟

هیچ حسی در صدایش نبود، انتظار هر جمله ای را داشتم جز این. سر کفشم را محکم به دیوار کوبیدم، سخت بود پذیرفتن اینکه انقدر منطقی مرا از زندگی اش بیرون کرده باشد.

-نگران ناراحت شدن تو بود.

سکوتش کش آمد، حرکت دست دخترک را دیدم که سریع و بی وقفه و نامنظم روی بوم کشیده میشد، انگار تصویرش انقدر خراب شده بود که داشت آن را خط میزد.

-ناراحت برای چی؟ داری میری دیدن پسرت.

برگشتم و نگاهش کردم، یک دستش در جیب شلوارش بود و یک دستش روی میز تکیه خورده بود. انقدر راحت به نظر می رسید که بی اختیار بغض کردم ولی کافی بود، هرچقدر بغض کردم و او بی خیال نگاهم کرد کافی بود. به سختی بغضم را بلعیدم.

-شاید هنوز دچار این توهمه که یه چیزهایی برات مهمه، باید روشنش کنی.
پشت میز نشستم و چرخیدم طرفش.

-باید متوجه بشه که بین من و تو هر چیزی که بوده تاریخ انقضاش سرآمده،
دیگه نه توی دل من دنبال محبت بگرده نه تو وجود تو دنبال احساس
لبخند زیباش را ندیده گرفتم و سرم را به دفتر برنامه ی روزانه ام گرم کردم.
صدای قدمهای سبکش روی قلبم فرود آمد. کنارم ایستاد، نگاه نکردنش
ممکن نبود. چرخیدم طرفش، آرام خم شد و من مسخ شدم. نگاهش بین
چشمها و لبهایم حرکت می کرد، صدایش لالایی بود.

-یه بار بهم بگو دوستم نداری تا برای اثباتش به بقیه همه ی تلاشم رو بکنم.
نگاهم روی لبهایش مانده بود، قلبم آنچنان می کوبید که فکر کردم صدایش را
می شنود. پاهایم روی پایه ی صندلی می لرزید. آرام تر لب زد
-بگو خورشید، تو چشمهام نگاه کن و بگو دوستم نداری.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم، ممکن نبود گفتن حرفی که تمام
وجودم خلاف آن را فریاد می زد.

گرمای بدنش را حس کردم، انقدر نزدیک شده بود که بند بند وجودم تشنه ی
آ*غ*و*شش شد؛ چشم باز کردم و به چشمهایش خیره ماندم.

حرکت نکرد، حرف نزد، لبخند زد، دستهایم برای پیچیدن دور گردنش بی
تاب شد. یکباره ایستاد و یک قدم عقب رفت. پرونده ای را که با خود به اتاق
آورده بود از روی میز برداشت و به سمت در رفت. من همچنان مسخ وجودش
دور شدنش را حس نکردم.

-می تونم بی احساسی خودم رو ثابت کنم ولی شرمنده، نمی تونم به دروغ بگم دوستم ناداری، لطف کن و من رو به گ*ن*ه* ننداز، اهل دروغ گفتن نیستم، این کار توئه.

فشاری که در سرم احساس کردم غیر قابل تحمل بود، احساس حقارت وجودم را خشک کرد. قبل از اینکه به در برسد خودم را به او رساندم و روبرویش ایستادم.

-امری دارید خانم صدر؟

حرص زده لبم را جویدم، توان تحمل تحقیر شدن از سمت مبین را نداشتم.

-این رو یادت بمونه آقای شاهمیر.

دستش را به دیوار زد و آرام نگاهم کرد.

-چی رو؟ اینکه نتونستید یه جمله ی ساده رو بگید؟

بی اختیار مشتھایم روی سینه اش فرود آمد.

-نمیگم، ولی این دلیل نمیشه قبولت کنم؛ کی میگه دوستت ندارم مبین

شاهمیر؟ ولی به قول خودت دوست داشتن ضعیفترین دلیل برای انتخابه؛ پس

سعی نکن این رو بکنی تو مغزم که بدون تو نمی تونم.

پرونده اش را روی مبل انداخت و مچھایم را میان پنجه اش گرفت و نزدیکم شد.

-می تونی؟

هولش دادم، از جایش تکان نخورد.

-اگر لازم باشه قلبم رو می دارم زیر پام و از روش رد میشم، شک نکن.

همانطور آرام نگاهم می کرد، خونسرد بودنش خونم را به جوش آورد.

-به چی نگاه می کنی؟

-به اینکه این بار اسمت رو کی می ذاره، از من که گذشت شاید بهمن اسمی

برات انتخاب کنه که برای همیشه روت بمونه، البته با میم مالکیت.

فکم منقبض شد، صدای ساییده شدن دندانهایم را می شنیدم.

-برات متاسفم که فکر می کردی یه ل*ج*نم و تا حالا باهام موندی.

-اشتباه نکن، ل*ج*ن نبود و نیستی، داری خودت رو به ل*ج*ن می کشی،

همین.

مشتهایم را از دستش بیرون کشیدم و از کنارش رد شدم.

-هر وقت خواستم میعاد رو ببینم زهرمارم کردی.

-هر وقت خواستی یه سرپوش برای کارهای اشتباهت پیدا کنی از میعاد گفتی.

برگشتم طرفش، برای یک لحظه واقعاً احساس نفرت کردم.

-برای خودم متاسفم که فکر می کردم می فهمی.

سر تکان داد.

-راستش رو بخوای منم همینطور، متاسفم که فکر می کردم می فهمم ولی ...

نگاهی به سرتاپایم انداخت و از نگاهش بندبند وجودم سوخت، انقدر

احساس حقارت کردم که در آن لحظه دلم می خواست واقعاً بسوزم ولی

نگاهش را از رویم بردارد. چشم که باز کردم آرام از در بیرون رفت.

xxxx

بی بی با جای و شیرین وارد اتاقم شد. سینی را کف یک دستش گذاشته بود و

عصا در دست دیگرش می لرزید؟ دویدم طرفش و سینی را گرفتم.

-بی بی جان صدام کن خودم میام.

هنوز جان نگرفته بود، دستش را روی تخت گذاشت و به سختی نشست و عصبانش را به دیوار تکیه داد.

-خوش گذشت؟

کنارش نشستم، تمام وجودم شادی بود.

-خیلی بی بی، اگر بدونی چه پسر مودب و خویبه، از کنار من تگون نخورد، آخر هم بهمن به زور بردش.

-خون می کشه مادر.

غمزده نگاهش کردم.

-یعنی اگر من رو بشناسه چیکار می کنه بی بی؟ نکنه قبولم نکنه؟

دستش را روی دستم کشید.

-دلش قبولت می کنه، تو مادرشی و اون می فهمه دوستش داری. بچه به

محبت بنده یه کمی شاید جابخوره ولی قبولت می کنه مادر دلواپس نباش.

دستم را روی پالتو و شالی که شب قبل به در خانه مان ارسال شده بود کشیدم.

فکر کردم کار مبین و خوشحال شدم. هرچند از این عادات نداشت ولی

دلجویی کردنش قشنگ بود

پالتوی خاکی را پوشیدم و شال همرنگ را سرم کردم.

-من دیگه برم

-بامین چیکار کردی؟

دستم را نرم روی پالتو کشیدم و در ذهنم چشمهایش تصویر شد.

-هیچی، الان نمی دونم بی بی.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و سریع کیفم را برداشتم.

-دیرم شده بی بی، برمی گردم حرف می زنیم.

سر تکان داد و من پیشانی اش را ب*و*سیدم.

-هر اتفاقی هم که بیفته دلم می خواد بدونید تا میعاد هست من خوشحالم.

بلند شد و به طرف در رفت

-فقط خوشحالی تو مهم نیست.

جلوی در چکمه هایم را پوشیدم و صاف ایستادم و سرک کشیدم که بینمش، روی مبلش نشسته بود و مثل هر وقتی که ذکر نمی گفت به عکس آقا جون خیره مانده بود.

-می دونم بی بی، برمی گردم صحبت می کنیم قربونت برم.

در را بستم و سوار ماشین شدم، آقا سلیم که راه افتاد شماره ی شهره را گرفتم.

از وقتی روزهای کذایی که به میعاد گذشته بود را فهمیدم نه در چشمهایم نگاه می کرد و نه تا وقتی لازم بود با من هم کلام میشد، ناراحت بودم ولی نه انقدر که او را مقصر بدانم.

چهارمین زنگ که خورد گوشی را برداشت. صدایش نرم بود.

-سلام خورشید جان.

-سلام، وقت داری؟

-برای تو همیشه وقت دارم.

می دانستم چاپلوسی نمی کند، فقط عذاب وجدان راحتش نمی گذاشت.

-میام شرکت دنبالت بریم سر زمین.

باشه ی آرامش را که شنیدم قطع کردم و به خیابان کم تردد چشم دوختم، صبح
زم*س*تانی بود و هوا سوز استخوان سوزی داشت.

دستهایم را در دستکشهایی که هدیه ی مبین بود فرو بردم و گرم شدم از خاطره
اش.

ماشین که روبروی شرکت ایستاد، بهمن را دیدم که ماشینش را جلوی شرکت
پارک کرد. سریع گوشی را برداشتم و با شرکت تماس گرفتم.
-خانم ارجمند سلام.

-سلام خانم صدر، صبحتون بخیر.

-هر کسی، تاکید می کنم هر کسی اومد و من رو خواست بفرمایید امروز
شرکت نیام.

-چشم ولی اگر کسی کار واجبی داشت باهاتون تماس بگیرم؟
-فقط در صورتی که کار لازمی بود، ممنونم.

-حتماً

خدا حافظی کردم و شماره ی شهره را گرفتم.

-جلوی درم.

صدایش را آهسته کرد.

-بهمن اومده.

-می دونم، جلوی در دیدمش ولی نمی خوام ببینمش، قبل از اینکه بیاد بیرون
بیا بریم.

به دو دقیقه نرسیده شهره سوار ماشین شد و حرکت کردیم.

هنوز نگاهم نمی کرد، انقدر در حقم خوبی کرده بود که نمی خواستم با این چیزها خودش را عذاب دهد. دستم را روی دستش گذاشتم، چشمش روی دستم ماند، لبهایش از بغض می لرزید. رویش را برگرداند.
-شهره.

-باهام حرف نزن.

-قهری؟

-تو باید قهر باشی.

دستش را میان دو دستم گرفتم.

-چرا باید از دست ناراحت باشم وقتی می دونم هر کاری از دست برآورده کردی؟

سروش را به شدت تکان داد ولی هنوز رویش به بیرون بود، دستم را زیر چانه اش گذاشتم و صورتش را برگرداندم.

چشمهایش را به کیفم کنارم گذاشته بودم دوخت.

-نکردم، باید می فهمیدم

-آخه چطوری باید می فهمیدی؟

اشکهایش پشت سر هم روی گونه هایش می ریخت.

-به خدا از دست ناراحت نیستم شهره، نیستم.

-باید می فهمیدم.

-چرا این رو میگی آخه؟

یکباره منفجر شد، دستش را از دستم بیرون کشید و فریاد زد.

-چون فهمیده بودم معتاده، یعنی از اول بوده ولی بهمن احمق نفهمیده بود و برای اینکه دوبار با یکی دیده بودمش و باید می فهمیدم کسی که به شوهرش وفادار نیست چطور می خواد بچه اش رو دوست داشته باشه.

دهانم از تعجب باز ماند. "خدایا من بچه ام رو دست کی سپردم؟" دلم خوش بود رفتار مهسا با میعاد خوب است.

چشمهایم را فشردم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم. هر روز یک چیز تازه می فهمیدم که نفرتم را از زندگی و سرنوشتم بیشتر می کرد.

-باز هم میگی مقصر نیستم؟

نمی دانستم، انقدر گیج و گنگ بودم که واقعاً نمی دانستم باید چه کسی را مقصر بدانم.

-بی بی می دونست؟

-نمی دونست، جلوی هیچ کس نمی کشید.

-تو از کجا فهمیدی؟

حرکت ماشین آهسته شد. دستم را پشت صندلی جلو گذاشتم و به سختی صاف نشستم.

-آقا سلیم لطفاً یک کم دور بنزید.

بدون حرف مسیر را عوض کرد و از کنار ساختمان خوابگاه رد شدیم.

-از طریق مهتاب، تو مهمونی دیدیش، همون لحظه ی اول رفت. شوهر مهتاب دوست شوهر سابق مهسا بوده. یه روز با بچه های دانشگاه دورهم

جمع شدیم، اونجا حرف مهسا و زندگیش شد و مهتاب گفت مهسا معتاده و بهمن به خاطر اون داره زندگی خودش رو به هم میریزه.

شوهر سابق، اعتیاد، حجم این همه اطلاعات روی سرم سنگینی می کرد.

-آقا سلیم، من رو برسون خونه و بعد شهره خانم رو برسون.

شهره رو برگرداند و صدای هق هق آرامش پیچید. اینبار حرفی ندا شتم بزنم. باید می بخشیدم؟

هراقتاقی که افتاده بود نمی خواستم شهره را از دست بدهم، ولی برای هضم چیزهایی که شنیدم نیاز به زمان داشتم.

-بعداً حرف می زنیم.

در ماشین را باز کردم، یک دفعه دستم را چنگ زد.

-می تونی من رو ببخشی؟ می تونی خورشید؟

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم.

-حرف می زنیم شهره، بذار یک کم به خودم پیام.

دستم را از دستش آزاد کردم و پیاده شدم. کلید را از کیفم بیرون کشیدم که صدای بهمن دستم را بی حرکت کرد.

-سلام خانم صدر.

انقدر از دیدنش تعجب کردم که هر چه شنیده بودم از ذهنم پرید، ترسیده به اطراف نگاه کردم. همه بی بی و من را به اسم بهرامی می شناختند و کافی بود یکی از همسایه ها رد شود و حال بی بی را بپرسد.

لبخندم انقدر بی جان بود که اخم کرد.

-ترسوندمتون؟

جوی آب را رد کردم و روبرویش ایستادم

- ترس نه، تعجب کردم از حضورتون، اونهم اینجا.

- اومدم شرکت بینمتون گفتند نیستید، اومدم بیرون ما شینتون رو دیدم که راه افتاد، دنبالتون اومدم فکر کردم میرید سر ساختمان و من تا اینجا دنبالتون اومدم.

متعجب نگاهش کردم و از سرما خودم را بیشتر جمع کردم.

- دارید اعتراف میکنید که تعقیبم کردید؟

خندید و دکمه ی پالتویش را باز کرد.

- تقریباً.

- چرا؟

پالتو را از تنش در آورد و نگاهم کرد.

- اجازه می دید؟

فکر کردم می خواهد در مورد تعقیب کردنم توضیح دهد.

- بفرماید.

بهت زده نگاهش کردم که پالتویش را روی شانه ام انداخت و من نگاهم به

آرزو و بهروز که از ماشین مبین پیاده می شدند خیره ماند.

نگاه بهمین مسیر نگاهم را گرفت و به آرزو و بهروز رسید. آرزو با چشمهای

بیرون زده و بهروز لبخند زنان نزدیک شدند و من چشمم رفت دنبال راننده ی

ماشین، پیش از آنکه بتوانم مبین را تشخیص دهم به سرعت از کنارم رد شد.

بهمین جلو رفت و دستش را سمت بهروز دراز کرد.

-سلام آقای شاهمیر.

-سلام از منه آقای خسروی، خوبید؟

-ممنون.

بی حواس به رد لا ستیک ما شین مبین که روی برف پا نخورده به جا مانده بود
خیره ماندم.

بهمن به سمت آرزو آمد و من سعی کردم حواسم را جمع کنم. دستهایم یخ
بسته بود، بی اختیار پالتوی بهمن را بیشتر دورم پیچیدم.
بهروز جلو آمد.

-ما مزاحمتون نمی شیم، شنیدیم کسالت دارید برای عیادت او مدیم.
علت دروغش را درک می کردم، بهمن نباید می فهمید من با مادر بزرگم زندگی
می کنم و آنها برای دیدن بی بی آمده اند.

آرزو تا آن لحظه بدون حرف نگاهم کرده بود و من توان نگاه کردن در
چشمهایش را نداشتم، بهروز دستش را زیر بازوی آرزو انداخت.
-با اجازه ی شما خانم صدر.

به سختی لب باز کردم.

-تشریف نمیارید داخل؟

بهروز با همان لبخند و نگاهی که خیلی خوب می شناختم که تمام روحم را
کندوکاو می کند دست آرزو را کشید.

-قصد زیارت شما بود که حاصل شد.

آرزو در لحظه ی آخر ب*غ*لم کرد و میان آ*غ*و*شش از خجالت آب شدم،
کنار گوشم زمزمه کرد

- امیدوارم بدونی داری چیکار می کنی.
 گونه ام را ب*و* سید و عقب رفت، فرصت نداد جواب بدهم، هرچند جوابی هم نداشتم، هنوز فکرم دنبال مبین بود.
 سوییچ ماشینم را از کیفم درآوردم و گرفتم سمت بهروز.
 - پس با ماشین من برید بعداً میام ازتون می گیرم.
 بهروز بی تعارف سوییچ را گرفت و به سمت ماشین رفت، سوار ماشین که شدند تازه به خودم آمدم. پالتورا از روی شانه ام برداشتم و طرف بهمن گرفتم
 - ممنون.

با مکث پالتورا از دستم گرفت و روی دستش انداخت.

- می فرمودید، برای چی تعقیب می کردید؟
 به ماشینش تکیه داد و سرش را پایین انداخت.
 - اگر اشکال نداره چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم.
 کنجکاو نگاهش کردم.

- اتفاقی افتاده؟

تکیه اش را از ماشین برداشت.

- بفرمایید داخل ماشین عرض می کنم.
 به اطراف نگاه کردم و به طرف ماشین رفتم و سوار شدیم
 - پس لطفاً از این کوچه برید بیرون.

لبخند زد و دندانهای سفیدش دلم را به هم زد، روبرگرداندم.
 ماشین را خیابان بالایی پارک کرد و برگشت طرفم.

-اول اینکه ببخشید اگر دعوتتون نمی کنم به کافی شاپ چون میعاد تنهاست و نگرانم.

با حرص نگاهش کردم. "کاش اون موقع که بچه ام روزی دست یه آدم معتاد و روانی ول کرده بودی کمی نگران میشدی"

-و دوم اینکه یک درخواست نامتعارف دارم.

با تمام توان حرص و نفرتم را پس زدم.

-میعاد بچه ی خیلی خودخوره در ضمن خیلی توداره، وقتی دوبار سراغ یک نفر رو بگیره می فهمم دوستش داره.

از اینکه راجع به میعاد و خصوصیاتش می گفت خوشحال بودم، آرزویم شناخت پسر بود ولی حسرت روزهایی که نتوانستم کنارش باشم آنچنان قلبم را میچاله کرد که بی اختیار اشک به چشمم نشست. خوشبختانه به صورتم نگاه نمیکرد، سریع اشکهایم را پاک کردم.

-خب، چه کمکی از دست من برمیاد؟

کمی من من کرد و من نگاهش کردم، اصلاً دلم نمی خواست شرایط را برایش ساده کنم، انقدر تلخ بودم که اگر پای میعاد وسط نبود همین لحظه تمام سیاهی های زندگی ام را بر سرش آوار می کردم.

-دوسه بار سراغ شما رو گرفت، اینکه چرا با یک بار دیدن انقدر بهتون علاقمند شده رو نمی دونم ولی با توجه به شرایط میعاد که از گفتنش معذورم

می تونم خواهش کنم هر وقت زمان داشتید برای دیدنش بیاید؟

باور اینکه به این راحتی به دیدن میعاد بروم در ذهنم نمی گنجید. دستهایم را زیر ب*غ*ل زدم تا لرزش هیجان را در دستهایم نبیند.

سکونم را حمل بر مخالفتم کرد.

-باور کنید اگر شرایط میعاد خاص نبود چنین چیزی ازتون نمی خواستم.
شرایط بد میعاد یعنی گیر یک آدم روانی افتادن، یعنی زیر دست کسی بزرگ شدن که یک روز اجازه داد مادر صدایش کند و یک روز در زیرزمین حبسش کرد. شرایط میعاد از خاص گذشته بود.

-دارم فکر می کنم که با چه سمتی باید به دیدنش برم.

نفس راحتی کشید و لبخند زد.

-اون می دونه شما همکار من هستید.

-خوبه، کجا باید برم؟

-هر جا که راحتید، می تونم بیارمش بیرون یا اگر براتون زحمتی نیست بیاید خونه.

رفتن به خانه اش صورت خوشی نداشت.

-شما دقیقاً از من چی میخواید؟

سرش را پایین انداخت و دستش دور فرمان گره خورد.

-اون به هیچ زنی اعتماد نداره، حتی مادر من، نمی ذاره لمسش کنن، نمی ذاره بهش نزدیک شن ولی اون روز که دیدید چقدر راحت به آ*غ* و *ش شما پناه آورد.

سرش را که بالا آورد از دیدن نم چشمهایش شوکه شدم، این مرد با تمام نامردیهایش برای پسرش مرد بود.

-من روانشناس نیستم ولی میرم دیدنش، فقط اگر اجازه بدید ببرمش بیرون.

رویش را به سمت پنجره کرد و نامحسوس دستش را زیر چشمش کشید.

-ممنونم.

xxxx

جلوی خانه ی بهمن پارک کردم، قلبم مثل پتک می کوبید، حرفهای بهروز را دوره کردم. نباید خیلی به میعاد نزدیک می شدم مخصوصاً از لحاظ فیزیکی و این سخت بود، من تشنه ی آغ*و*شش بودم و باید دوری می کردم. دو ساعت دنبال هدیه ی مناسبی تمام ا سباب بازی فرو شیها را گشته بودم و آخر یک بازی فکری که مناسب سنش بود خریدم و باز هم راضی نشدم. جعبه ی کادورا برداشتم و پیاده شدم. پیش از اینکه از شدت هیجان پشیمان شوم دکمه ی آیفون را فشردم.

بدون هیچ سوالی در باز شد و پا به خانه اش گذاشتم. خانه اش خیلی کوچکتر از خانه ای بود که روزهای تاریکم را در آن گذراندم. حیاط کوچک را تمام کردم و جلوی در ایستادم که در باز شد و رودرروی سمیه شدم. لبخند زد و آرام گفت

-سلام خانوم، خوش اومدین.

دستش را گرفت.

-ممنونم، خوبی؟

-خوبم خانوم.

خودش را عقب کشید.

-بفرمایید تو خانوم، چرا جلو دروایسادین؟

وارد شدم و چکمه هایم را درآوردم، از زیر چشم هال خانه را نگاه کردم، میعاد نبود.

سمیه کیفم را گرفت.

-بیاید تو الان میعاد میاد.

صدایم را پایین آوردم.

-جلوش باهام خودمونی نباش.

-چشم، حواسم هست

جلورفتم، تمام وسایل عوض شده بود.

روی مبل دو نفره نشستم و به راه پله ی باریک که حدس زدم به طبقه ی بالا و اتاق میعاد راه داشت چشم دوختم.

هیچ اتفاقی در طبقه ی پایین نبود، این وضعیت در مقابل چیزهایی که بهمن داشت مثل کاهی در مقابل کوه بود.

سمیه سینی چای را جلویم گرفت.

-بفرمایید.

چای را که برداشتم صدای قدمهایش را از پله ها شنیدم، از پشت سمیه سرک کشیدم که زودتر ببینمش ولی وقتی شیرین جون را همراهش دیدم خشک شدم، لحظه ای احساس کردم قلبم نمی زند. وقتی با بهمن تماس گرفتم و اجازه خواستم برای دیدن میعاد حرفی از حضور شیرین جون نزد.

سعی کردم نگاهش نکنم، دهانم خشک شده بود، اگر می شناختم همه چیز به باد می رفت.

پله ی آخر را که پایین آمدند و من به اجبار سرم را بالا آوردم.

-سلام خانم.

گفتن همین دو کلمه مثل جان کندن بود. شیرین جون جلو آمد و میعاد کنارش قدم برداشت.

-سلام خانم صدر، خیلی خوش آمدید.

نگاهم را به میعاد دوختم و جوابش را دادم.

-ممنونم.

قدمی نزدیکتر رفتم و روبروی میعاد ایستادم، نگاهم کرد ولی هیچ حسی در صورتش ندیدم. لحظه ای به گفته های بهمن شک کردم ولی با دیدن نگاه آشنایش آرام گرفتم. تنها چیزی که نشان می داد بار اول نیست که مرا می بیند.

-سلام خانم صدر، خوش اومدید.

-سلام میعاد جان، ممنونم.

کنارش ایستادم، شیرین جون چند لحظه ای بود که روی مبل نشسته بود. به جای قبلم برگشتم و نشستم، میعاد کنارم ولی تک مبل نشست. شوق دیدن میعاد و اضطراب شناخته شدنم انقدر متناقض بود که نه شادی را حس می کردم و نه ترس را.

استکان چای را برداشتم، گرمایش دستهای سردم را گرم کرد.

-مشتاق دیدار خانم صدر، کوروش و بهمن خیلی ازتون تعریف کردند.

"خدا یا ممنونم، من رو شناخت"

سر بلند کردم.

-لطف دارند، ببخشید مزاحمتون شدم.

هنوز هم لبخند شیرینش را داشت، این سالها به اندازه ی بیست سال روی صورتش اثر گذاشته بود. کنار چشمها و لبهایش چروکهای عمیقی بود که دلم را برای دبیر ریاضی با طراوت گذشته ام سوزاند.

رو به میعاد کردم.

-خوبی؟

بی تفاوت نگاهم کرد.

-خوبم.

انقدر رفتارش سرد بود که هیچ حرفی برای ادامه دادن پیدا نکردم. دلم سوخت، برای تهایش، دور بودنش، برای خودم که نمی توانستم دستم را دراز کنم و دستش را بگیرم.

دستم روی دسته ی قهوه ای مبل مشت شد و دست دیگرم انقدر به استکان فشار آورد که در انگشتهایم احساس درد کردم.

-شما خوبید؟

صدای شیرین جون مرا از افکارم بیرون کشید. لبخند نیم بندم از استیصال بود.

-خوبم.

سمیه ظرف میوه را روی میز گذاشت.

-زحمت نکشید لطفاً.

سمیه بی جواب خندید و به سمت آشپزخانه رفت. باید از جایی شروع می کردم، نگاهی به اطراف انداختم و بعد رو به میعاد کردم.

-خونه ی قشنگی دارید میعاد جان.

-ممنون.

-می تونم اتاق تو رو هم ببینم؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد از جایش بلند شد. با بلند شدنش شیرین جون و

من هم بلند شدیم.

-ممنون که اجازه دادی.

رو به پله ها رفت، رو به شیرین جون کردم.

-شما زحمت نکشید.

دقیق نگاهم کرد، عینکش را کمی روی چشمش جا به جا کرد.

-زحمتی نیست.

به من اعتماد نداشتند یا این همراهی به خاطر میعاد بود را نفهمیدم ولی از

اینهمه کنترل اعصابم خورد شد. موقعی که باید از میعاد محافظت می کردند

نکردند و حالا چسبیده بودند به پسری که حتی سخت به آدمها نگاه می کرد.

از پله ها بالا رفتم، روبروی اتاق انتهای راهرو ایستاد و در را باز کرد و کنار

ایستاد.

-بفرمایید.

سرد بود ولی مودب بود، با لبخند وارد اتاقش شدم و شیرین جون پشت سرم

آمد. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم و به سمت تختش رفتم که رویش

روتختی آبی سفید کشیده شده بود.

نشستم، روی میز کوچک کنار تخت قاب عکسی بود که صورت بهمن را قاب

گرفته بود.

میز تحریر کوچکش با گوی سفید بزرگی تزیین شده بود. دیوار اتاق خالی از هر عکس و تابلویی بود. کتابخانه پر از کتاب. این اتاق اصلاً شبیه اتاق یک پسر ده ساله نبود.

بی اختیار اخم کرده بودم و به اطراف نگاه می کردم. متوجه سنگینی نگاه میعاد شدم، نباید متوجه آزردن شدنم میشد.

بلند شدم و به طرف کتابخانه رفتم.

-تمام این کتابها رو خوندی میعاد؟

کنارم ایستاد و برای بار اول شوق را در چشמהایش دیدم.

-بله، حتی بعضی ها رو چند بار خوندم.

-این خیلی عالی، منم عاشق مطالعه کردم، فقط یه چیزی...

نگاهم کرد و من کمی خم شدم و صدایم را پایین آوردم.

-من از بچگی یه تدی بزرگ داشتم.

صدایم را پایینتر آوردم.

-هنوزم دارمش فقط تو به کسی نگو.

خنده اش دلم را آب کرد، به سختی جلوی خودم را گرفتم که ب*غ*لش نکنم.

سری تکان داد و مثل من صدایش را پایین آورد.

-نمیگم.

-اتاق یه تدی کم داره، اجازه میدی برات بخرم؟

پلک زد و من دیگر نتوانستم مقاومت کنم، دستم را روی صورتش کشیدم. فکش منقبض شد و من سریع دستم را کشیدم و به روی خودم نیاوردم. صاف ایستادم.

شیرین جون به چهارچوب در تکیه داده بود و بی حرف نگاهمان می کرد. تمام مدت سنگینی نگاهش را حس می کردم، بی اختیار نگاهش کردم. نگاهش میخ شد در نگاهم، ترس به قلبم چنگ زد، چشمهایش دقیقتر شد و من رو برگرداندم.

-اتاق خیلی شیکه و از اینکه اجازه دادی به اتاق پیام ممنونم.
-خوشحالم که اومدید.

خیالم راحت شد که نترساندمش، از حرفش انقدر خوشحال شدم که ترس فراموشم شد.

-می خوای بریم بیرون؟

میعاد نگاهش را به شیرین جون دوخت، جرات نداشتم برگردم و نگاهش کنم. بی حرف به میعاد چشم دوختم.

-اجازه میدید مامانی؟

صدای شیرین جون نزدیک شد.

-برو با بابات تماس بگیر اجازه داد برو.

میعاد از در بیرون رفت و من به سمت کتابخانه برگشتم. نزدیک شدن شیرین جون را حس کردم، کنارم که ایستاد بی توجهی دیگر ممکن نبود.

رو به او ایستادم و لبخند زدم، لبخندم با دیدن چشمهای ریز شده اش محو شد.

- چرا برگشتی؟

لحظه ای حس کردم قلبم ایستاد، دستم را به کتابخانه گرفتم که نیفتم، نگاهم که در چشمهایش نشست انقدر نفرت دیدم که جاخورد.

- فکر کردی با یه لنز می تونی گولم بزنی؟ در عجبم که بهمن چطور تورو شناخته که اجازه داده به میعاد نزدیک شی.

حرفهایش مثل وزنه ای سنگین روی شانه ام نشست، قلبم مشت شد و تمام نفرتم طغیان کرد. پوزخندم بی اختیار بود.

- خانم خسروی، اونی که باید از میعاد دور بشه من نیستم، پسر شماست.

یک قدم عقب رفت و به سرتا پایم نگاه کرد.

- چرا؟ چون احساس مسئولیت کرد و پیش بچه اش موند؟

چشمم به میعاد افتاد که از در وارد شد، نباید این حرفها را می شنید. سرش پایین بود و ناراحت.

- گفت داره میاد خونه، بیاد با هم بریم.

نزدیکش شدم، هر طور بود خودم را کنترل کردم.

- اشکال نداره، اینطوری بیشتر خوش می گذره.

شیرین جون به سمت میعاد آمد.

- تا تو عصرونه ات رو بخوری منم یک کم با خانم صدر صحبت می کنم، برو پسرم.

میعاد سرش را پایین انداخت و از در بیرون رفت. برگشت طرفم و پوزخند زد.

- خانم صدر، اسم و فامیل جدید مبارک باشه.

آرام به طرف تخت رفتم و نشستم. پاهایم می لرزید، نه از ترس که از نفرت.
-چرا تبریک، هدیه ی پسر تونه.

جلو آمد و روی تک صندلی اتاق نشست

-پسرم گفت اسم و فامیلت رو عوض کنی و مثل مار بخیزی تو خونه اش؟
بی اختیار بلند شدم، چی شنیده بود زنی که روزی می گفت مادر صدایش کنم
که حالا مثل دشمن خونی اش با من رفتار می کرد؟
-چی شده شیرین خانم؟ زندگی من رو کردید آلت دست پسر تون بس نبود که
حالا توهین می کنید؟

به صندلی تکیه زد و همینطور با نفرت به من خیره شد.

-نگاهتون چه معنایی داره؟ از من متنفرید؟ چرا؟ چون نتونستم بیشتر از این
باز بچه ی پسر تون بشم؟

عینکش را برداشت و روی میز کنار تخت گذاشت.

-نه، موندم زنی که شوهر و بچه اش رو ول می کنه و با یکی فرار می کنه برای
چی باید برگرده، تو که مادر بزرگت پولداره، پس دلالت پول نیست.
پوزخند زد.

-دلت برای پسر تنگ شده بود؟

دستهایم میان موهایم چنگ شد. احساس کردم تمام محتویات معده ام تا
گلویم بالا آمد، هضم تهمتش ساده نبود.

-من با یکی فرار کردم؟ من؟

بلند شد و روبرویم ایستاد.

-بله تو، تویی که بچه ات تو تب سوخت و بالا سرش نبودی، تو که انقدر پیش بچه ات نبودی که حتی به عنوان مادر بشناستت.

رویش را برگرداند و فاصله گرفت، بهت زده میان افتراهایش دست و پا می زد
-اشتباه کردم گذاشتم درس بخونی، رفتی دانشگاه هوایی شدی.
برگشت و نگاهم کرد.

-کی بهتر از بهمن گیرت اومد که رفتی؟ ارزشش رو داشت؟ ارزش داشت که بچه ات رو به امان خدا ول کنی بری؟

نفهمیدم چطور شال و پالتو را به تن کردم و میان خانم گفتنهای سمیه از در بیرون رفتم. در را که بستم بهمن را دیدم که از ماشین پیاده شد ولی واقعاً توان روبرو شدن با او را نداشتم.

به سمت ماشین دویدم و سوار شدم. بهمن به طرف ماشین دوید و من زدم پشت صندلی.

-برو آقا سلیم، برو.

از شیشه ی پشت دیدم که بهمن دو سه قدم دنبال ماشین دوید و بعد ایستاد. از قامتش، از حالتش، از تمام وجودش متنفر بودم.

شالم را جلوی لبهایم گرفتم و زار زدم.

پا به زمین کوبیدم، صدایم بالا رفت.

-بس کنید، تهمت زدن کافیه.

خودم هم از صدای بلندم جاخوردم. بی سابقه بود که روی بزرگتر از خودم صدا بلند کنم ولی این زن بزرگ نبود، انقدر کوچک بود که دروغهای پسرش را باور کرده بود. دندانهای کلید شده ام را به سختی از هم باز کردم.

-کی بهتون اجازه داده قضاوت کنید؟ کی بهتون مجوز داده قبل از اینکه سوال کنید تهمت بزنید؟

صدایش پایین آمده بود، دستش روی گلویش نشست.

-تهمت؟ مگه تو فرار نکردی؟ چطوری باید قضاوت کنم؟

-آره فرار کردم، ولی از دست پسر شما، نه با یکی دیگه.

بهت زده نگاهم کرد، انگار زبانش بند آمده بود. چطور جرات می کرد تهمت بزند وقتی خودش دانسته من را به سیاهچال زندگی با پسرش انداخته بود. به سختی لب زد

-از دست بهمن؟ اون که دوست داشت.

با صدای بلند خندیدم، می خواستم گریه کنم ولی خندیدم چون جایی برای گریه نمانده بود.

-بهمن من رو دوست داشت؟ دوستم داشت که داغونم کرد؟ دوستم داشت که راه رفت و امل و عقب افتاده و دهاتی صدام کرد؟ دوستم داشت که یه شب، فقط یه شب از سر زهرماری خوردن شب رو باهام سر کرد و نتیجه اش شد میعاد، اون رو هم بهم زیاد دید و انداختش تو ب*غ*ل مهسا؟

اینبار نوبت او بود که دستش را به کتابخانه بگیرد، به دیوار تکیه زد. رنگش مثل گچ سفید شده بود ولی دلم نسوخت، دلم انقدر سوخته بود که جایی برای این زن باقی نمانده بود.

- شما می دوزستید، می دوزستید مهسا رو دو ست داره و من رو کردید وجه المصالحه، می دوزستید و فکر کردید با مهریه صدایش رو می بُرید ولی نبرید. گلویم از مزه ی تلخ سوخت، اشکهایم بی اختیار بود.

-صدایش نبرید، می دونید باهام چیکار کرده؟

آرام سر تکان داد، باورش نمیشد ولی من فرصتی پیدا کردم برای اینکه بر سر یکی از باعث و بانی بدبختیهایم فریاد بکشم.

-نمی دونید؟ برید از سمیه پرسید، پرسید چطور روز دومی که آوردم تهران من رو انداخت زیر دست مهسا و اونم مثل دلکها درستم کرد و آوردم جلوی دوستاش، پرسید چطور جلوی همه سکه ی یه پولم کرد و حلقه اش رو از دستم بیرون کشید.

دیگر نه حرکاتم دست خودم بود و نه تن صدایم. به سمت در رفتم و بازش کردم

-صدایش کنید و ازش پرسید چطور چند روز از یه دختر پونزده ساله که جلوی همه تحقیر شد مراقبت کرد تا تبش قطع بشه.

فقط چشمهایش با من حرکت می کرد، نه صدایش بالا می آمد و نه نفسش. زانوهایش تا شد و بی حس روی زمین نشست.

-تو اتاق زندانیم کرد، گفتید برام مادری می کنید ولی حتی یه سر بهم نزدیک، هیچ وقت نپرسیدید چطور زندگی می کنم

لبهایش تکان خورد، جلو رفتم. صدایش انقدر ضعیف بود که به سختی شنیدم.

- چرا نگفتی؟

جلویش نشستم و به چشمهایش خیره شدم.

- چون بچه بودم، چون ترسیدم، چون تهدیدم کرد اگر حرف بزنم بی بی رو

می کشه و من انقدر ترسیده بودم که باور کردم.

رنگش سفیدتر شد، لبها و دستهایش با هم می لرزید ولی حتی اگر سکنه می

کرد، حتی اگر میمرد هم برایم مهم نبود. پر از فریاد بودم، روی زمین مشت

زدم.

- میگی با یه لنز عوض نمی شم؟ من کل صورتم عوض شد می دونی چرا؟

چشمهایش را بست.

- چشمهات رو باز کن خانم خسروی، باز کن و نگاه کن.

نگاهم کرد، نگاهش نفرت نداشت، هیچی نداشت، انگار تمام احساساتش

مرده بود.

- چون از پله ها پرتم کرد پایین.

اینبار به چشم بستنش اعتراض نکردم. اشکهایم را پاک کردم و فریاد زدم.

- پسر رو گرفت، به اون زنیکه عادتش داد و من باز هیچی نگفتم.

بلند شدم و ایستادم، یاد مامان گفتن میعاد به مهسا آتشم زد، یاد اینکه میان

تبش هم قبولم نکرد. صدایم شکست، بغضم شکست، قلبم برای هزارمین بار

شکست.

- یه شب میعاد تب کرد، هر کاری کردم توب*غ*لم آروم نشد و فقط می گفت

مامان، به مهسا می گفت مامان، خودم به بهمن گفتم مهسا رو خبر کنه، چون

بچه ام داشت از دست می رفت.

سرم را میان دستهایم گرفتم.

-وقتی دیدم پسر رو هم گرفت رفتم.

از میان اشکهایم نگاهش کردم که حالا همپای من زار میزد.

-گریه کن، برای دختری که زیر دست پسرش خورد شد، برای مادری که

حسرت یه لحظه ب*غ*ل کردن پسرش به دلش مونده، برای منی که از سالها

پیش تا الان هر شبم با کاب*و*س بهمن صبح شده.

زانو زدم، دستهایم میان ریشه های فرش عروسی میشت شد.

-گریه کن، برای منی که سوختم و هیچ کس ندید، برای منی که تو، تو باعث و

بانی بدبختیش هستی.

مشتهایش را روی چشمهایش گذاشت و صدای هق هقش در اتاق پیچید.

-گریه کن برای خودت، چون شاید بهمن اینجا حساب کارهاش رو پس بده،

ولی تو باید توقع جهنم بسوزی که تمام زندگی من رو سوزوندی، گریه کن.

دیگر با هر نفسش آشنا بودم، سعی می کرد مرا از موضوع اصلی دور کند.

جواب لبخندش را با لبخند دادم

-اینکه شما چه جور بازی ای دوست داری با شه برای بعد، چرا تاریخ رو گم

کردی؟ البته اگر واقعاً گم کرده باشی!

چشمهایش ریز شد و جدی نگاهم کرد.

-منتظر جوابم.

-نه، بزرگ شدی.

اینبار بلند خندیدم، انقدر حرص داشتم که نمی توانستم نخندم.

-این هم بمونه برای بعد، چرا تاریخ رو گم کردی؟
 -راستش رفتم شمال کمک یه دوست، صبح روز آخر یادم افتاد ولی به ساعت اداری نرسیدم.

گیج نگاهش کردم، مبین رفته بود شمال و من خبر نداشتم، اینجا چه خبر بود؟
 کی اینهمه از دوستانم دور شدم که از هیچ چیز خبر نداشتم؟
 -همین؟

کف هر دو دستش را بالا گرفت.

-همین.

این اولین باختم در مقابل شرکت میعاد بود و حس می کردم یک چیزی سر جایش نیست، شاید این نقشه ی بهمن بود.
 قبل از اینکه بیرون بروم سوال کردم.

-بهمن می دونست؟

رو برگرداند.

-چی رو؟

-اینکه پرونده دست توئه، اینکه رفتی شمال.

-من نمی دونم می دونست یا نه، اگر هم فهمیده باشه باید تو شرکت دنبال جاسوس بگردی.

از در بیرون رفت و حرفش ده بار در سرم دوره شد "جاسوس"

xxxx

پشت میز نشستم و شماره داخلی سپهر را گرفتم.

-سلام، لطفاً تشریف بیارید اتاقم.

چند دقیقه ی بعد وارد اتاق شد، به صندلی اشاره کردم.

- بشینید آقای یاحقی.

نشست و سرش را پایین انداخت.

- می دونم برای چی احضارم کردید.

به صندلی تکیه زدم و نگاهش کردم.

- خب؟

- خدمت شما عارضم که این قضیه از دست من خارج بوده.

چند لحظه فقط نگاهش کردم،

خودم را با صندلی جلو کشیدم و صدای چرخ روی سرامیک سکوت را به هم

زد. آرنجهایم را روی میز گذاشتم و انگشتهایم تکیه گاه سرم شد.

- یعنی چی آقای یاحقی؟ ما رفتیم زمین رو دیدیم، قیمت برآورد کردیم، نقشه

رو کشیدیم و همه چیز رو سپردیم دست شما.

- فرمایش شما متین ولی یادتون رفته مادرم مریض شد و من مرخصی گرفتم،

خدمتتون عرض کردم که همه چیز رو سپردم دست مبین.

تازه به یاد آوردم که خودم برگه ی مرخصی اش را امضا کردم. باختن در این

مناقضه واقعاً ما را عقب انداخته بود و من به شدت عصبی بودم.

- تاریخ مناقضه رو به ایشون گفته بودید؟

- بله، پرونده رو دادم خدمتتون، خودتون ملاحظه بفرمایید همه چیز قید شده

حتی ساعت مناقضه.

دستم روی پرونده مشت شد، لبهایم از شدت فشار درد گرفته بود.

-ممنون، می تونید تشریف ببرید.

به سمت در رفت، نتوانستم خودم را کنترل کنم و صدایش زدم، پنج روز نحس را گذرانده بودم، هر لحظه منتظر بودم بهمن به شرکت بیاید و قال راه بیندازد، سکوت شیرین جون برایم قابل هضم نبود. منتظر جواب مناقصه ی ساختمان و آزمایشگاه دانشکده ی پزشکی بودم و امروز فهمیدم نقشه و قیمت پیشنهادی ما با یک روز تاخیر به دست دانشگاه رسیده و برنده ی مناقصه شد شرکت میعاد. نمی دانستم این بازی زیر سر بهمن است یا واقعاً ما اشتباه کردیم.

-مبین تو شرکته؟

-بله.

-لطفاً بگید بیاد ایاقم.

بلند شدم و پشت پنجره ایستادم. دخترک روی بالکن نشسته بود و هِد ست بزرگی به گوش داشت.

"خوش به حالت، یه روز نقاشی، یه روز موزیک؛ منم یه روز بهمن، یه روز مبین و تمام روزها میعاد و حسرت داشتش"

با صدای در رو برگرداندم.

-بفرمایید.

مبین وارد شد، با همان سربالا گرفتن همیشگی، غروری که حتی در حالت ایستادن و راه رفتنش فریاد میزد. از روزی که من و بهمن را جلوی خانه دیده بود دو هفته می گذشت، دو هفته ای که هر دو از هم فرار کردیم.

-بشین.

-راحتم.

پشت میز نشستم.

-هر جور راحتی، جریان این مناقصه چیه؟ بهتره بیرسم جریان باختمون چیه؟! بارانی مشکی اش را عقب زد و هر دو دست را در جیبهایش فرو برد. تمام تلاشم را کردم تا حواسم را از موهای ل*خ*تش که یک طرف پیشانی اش ریخته بود پرت کنم.

-جریانی نداره، به هر حال هر کسی ممکنه بیازه، ممکن نیست؟

انقدر عصبی بودم که توان بحثهای حاشیه ای و فلسفه بافی نداشته باشم.

-با من بازی نکن، چرا پیشنهادمون دیر رسیده دست دانشگاه؟

یک دستش را از جیش درآورد و کشید روی پیشانی اش.

-واقعاً عذر میخوام، تاریخ رو گم کردم.

مبهوت نگاهش کردم، چیزی بود که نمی فهمیدم. مبین اهل بی مسئولیتی نبود.

-گفتم با من بازی نکن.

لبخند زد و یک قدم جلو آمد.

-بخوام بازی کنم مطمئن باش طرف بازیم تو نیستی.

xxxx

در را باز کردم، سکوت غریبی تو خانه پیچیده بود. شال را به جالباسی آویزان کردم و چکمه هایم را درآوردم و در عین حال به هال سرک کشیدم، هیچ کس نبود. عجیب بود بی خبر بیرون رفتن بی بی. صدایم را بلند کردم.

-بی بی، نیستی؟

پالتورا درآوردم و روی دستم انداختم. جلو آمدم و سرک کشیدم تو سالن، با دیدن شیرین جون بهتم زد. پالتورا دور دستم پیچیدم، دیدن هر کسی که به بهمن مربوط بود قلبم را پر از نفرت می کرد. از گوشه ی چشم بی بی را دیدم که نگاهم می کرد.

-سلام.

رویم به بی بی بود ولی شیرین جون جواب داد.

-سلام.

وارد اتاقم شدم، گیج بودم، دلیل حضورش را نمی فهمیدم. پالتورا آویزان کردم و لباس عوض کردم.

در بی صدا باز شد، برگشتم.

-اجازه میدی؟

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم، وارد شد و در را آهسته بست. به شزلون پایین تخت اشاره کردم.

-بفرمایید.

نشست و دستش را روی نیم تاج گذاشت. دستش می لرزید. لحظه ای دلم برایش سوخت ولی جایی برای بخشش ندا شتم. پشت میز کارم نشستم و نگاهش کردم.

-بفرمایید.

کنار انگشت سبابه اش را محکم روی لبش کشید، متوجه کنترل کردن بغضش شدم ولی برایم مهم نبود.

-در خدمتم، بفرمایید خانم خسروی.

-غریب شدی خورشید.

لبم کج شد، حتی حوصله پوزخند زدن هم نداشتم.

-غریب؟ کی آشنا بودم خانم خسروی؟

-بهم می گفתי شیرین جون.

جوابی نداشتم برای مادری که مادرانگی کردنش تنها برای پسرش بود.

-حرفتون رو بزنید.

بغض کرده بود، صدایش رگ گرفته بود و در گلو می شکست ولی سعی کرد

محکم حرف بزند و من برای این تحسینش کردم.

-من خبر نداشتم، وقتی رفتی از سمیه پرسیدم، از شهره، از هر کسی که ممکن

بود تو اون مهمونی باشه، حتی از مهتاب که گفت انقدر بهش فشار اومده که

سریع مهمونی رو ترک کرده.

م*س*تقیم نگاهش می کردم، دستهایش را به هم کشید و انگشتهایش در هم

قلاب شد.

-همه متفق القول شهادت دادند پسر من یه آدم رذله.

ابرویم بالا پرید.

-به چی می خواید بر سید خانم خسروی؟ اینکه پسرتون مرده با نامرد رو من

بهتر از همه می دونم. اومدید بگید بعد از این سالها تازه اینها رو فهمیدید،

خب؟

سرش را تکان داد و دیگر نتوانست بغضش را کنترل کند.

-اومدم بهت بگم به هر دلیلی که نداشتی بهمن بشناستت من همراهتم.

دهانم از تعجب باز ماند، همینطور خیره نگاهش کردم. از روی شزلون بلند شد و روی تخت و دقیقاً روبرویم نشست.

-می دونم کاری نمی کنی که به ضرر پدر بچه ات باشه ولی می خوام آدمش کنی، می خوام انتقامت رو بگیری، من باهاتم.

با صدای بلند خندیدم، انقدر خندیدم که اشکهایم راه گرفت.

صامت نگاهم کرد، بدون اخم یا لبخند یا حتی کوچکترین حرفی.

وقتی خنده ام ته کشید نگاهش کردم. چطور فکر کرده بود به او اعتماد می کنم؟

-میخواید کنترلم کنید نه؟ میخواید بفهمید می خوام چیکار کنم ولی مطمئن باشید من برنامه ای ندارم، حتی فکرش رو هم نمی کردم من رو نشناسه ولی خوشبختانه نشناخت و این کارم رو راحت می کنه.

سریع پرسید

-چه کاری؟

لبخند زدم، خم شدم و خیره شدم به چشمهایش.

-دیدید می خواد کنترلم کنید.

-اشتباه می کنی.

اگر شیرین جون طرف من بود خیلی چیزها درست میشد ولی نمی توانستم به زنی اعتماد کنم که مادر بود و مادر حتی به حق هم فرزندش را نمی فروشد.

-تنها لطفی که می تونید به من بکنید اینه که به بهمن نگید من کی هستم، همین. مطمئن باشید بهش آسیب نمی زنم اونهم فقط به خاطر میعاد، نگرانش نباشید.

از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

-مطمئنم، هرچقدر زخم خورده باشی دختری هستی که تو دامن بی بی بزرگ شده، دختری که سر کلاس هیچی جز حجب و حیا ازش ندیدم، حتی اگر سعی کنی هم نمی تونی خیلی بد بشی.

نیم رخ شد و نگاهم کرد.

-من چیزی به بهمن نمی گم؛ اگر تونستم کاری برات انجام بدم بگو.

در را باز کرد و صدای بغض آلود و آرامش به دلم نشست .

-نفهمیدم، ولی آخرتم رو بیشتر از پسر دوس دارم، تونستی اعتماد کنی بیا دیدنم، اگر تونستی هم من رو ببخش هرچند گفتن من رو ببخش ساده ست ولی تو رو به دست دلت می سپرم.

در که بسته شد گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. میعادم لبخند میزد، آرامشم می خندید.

دستم را روی عکسش کشیدم.

-می دونم مامان بزرگت رو دوست داری، منم دوستش دارم ولی ازش دلگیرم. ناختم را کشیدم لابلای موهای سیاهش و به یاد خنده اش افتادم و دلم پر کشید برایش. بی اختیار و بی برنامه بلند شدم و به قصد دیدن میعاد از خانه بیرون رفتم.

xxxxx

با دلی شاد از خانه ی بهمن بیرون آمدم. میعاد برای اولین بار به اختیار خودش با من دست داد. انگشتهایش را لمس کردم و چیزی نگفت. بندبندم به تک تک

نفس‌هایش بند بود. هر انگشتش را که لمس کردم انگار جان گرفتم، نفس کشیدم.

به سمت ما شین رفتم و سوار شدم سر خیابان که ما شین پیچید چشمم به ماشین بهمن افتاد، چشمم روی کسی که کنارش نشسته بود و با هم می‌خندیدند می‌خکوب ماند، برای لحظه‌ای انگار نفسم قطع شد. نگاهم با ماشین کشیده شد تا وارد کوچه شان شدند، انقدر توان نمانده بود که دنبالش بروم تا دوباره بینمشان. ده بار، صدبار بینم شاید باور کنم مبین را کنار بهمن، آنهم انقدر صمیمی.

مبهوت به تک درخت سر کوچه خیره ماندم، شاخه‌های عاری از برگش با باد تکان می‌خورد. مبین کنار بهمن، مبینی که از اسم بهمن هم بیزار بود حالا با او می‌گفت و می‌خندید. یک برگ روی شاخه مانده بود، باد تند شد و دستم دور فرمان گره خورد و تپش قلبم بالا رفت. برگ که درخت جدا شد شاخه تنها ماند و حس کردم اعتمادی که روزهای زیادی سعی کردم بندش بزنم شاید بتوانم به قلب و عشقم اعتماد کنم فرو ریخت.

صدای آرزو در ذهنم پیچید "اگر اتفاقی افتاد بدون من مقصر نبودم". پس می‌دانست، دوست و خواهرم می‌دانست و انتخابش برادرش بود.

حرکت کردم و ماشین را سپردم به ترافیک و ذهنم پرواز کرد به سمت روزهای بی مبین و جان‌کنندم، خشم تمام وجودم را می‌لرزاند.

وقتی به خانه‌اش رسیدم ماشین را وسط کوچه رها کردم و خودم را بیرون انداختم. باید می‌فهمیدم، دستم را روی زنگ گذاشتم و برنداشتم.

صدای آرزو در کوچه پیچید.

-بیا بالا.

منتظر آسانسور نماندم و تا طبقه ی سوم پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. آرزو جلوی در ایستاده بود، هولش دادم و وارد خانه شدم. گیج به حرکاتم نگاه می کرد، در را محکم بستم و رفتم جلو.

-می دونستی نه؟

سرش را عقب کشید، جوری که غبغبش بیرون زد.

-چی رو؟

رفتم جلوتر و انگشتم را زدم روی سینه اش.

-می دونستی، می دونستی که اومدی گفتمی دلم برات تنگ شده، اگر اتفاقی افتاد بین ما چیزی عوض نمیشه و ...

نفس تازه کردم و فریاد زدم

-می دونستی لعنتی، می دونستی که اون خزعبلات رو خوردم دادی.

نگاهش همراه با سرش پایین افتاد. نفسم گرفت، می گفتم ولی باور نداشتم که آرزو هم از خ*ی*ا*ن*ت* مبین باخبر باشد و چیزی نگوید. احساس کردم خون تا گلویم بالا آمد، دستم را به دیوار گرفتم تا دوباره زمین نخورم، تا روی این فرش کرم اعتماد و خون بالا نیاورم، نجوا کردم

-واقعاً می دونستی؟

دنیا دور سرم چرخید، سقف هر لحظه نزدیک تر میشد. خ*ی*ا*ن*ت* دیدن آنهم از آرزو و مبین حتی در کاب*و*سهایم هم نقش نداشت. گلویم پر شد،

نه از بغض از خجالت. خجالت از وجودم، از بودنم، از هر کسی که باعث شد واژه‌ی اعتماد برایم معنی شود و سعی کردم باور کنم. دستم روی دیوار چنگ شد، کیفم از دستم به زمین افتاد. -باورم نمیشه، باورم همیشه آرزو.

شانه اش را به دیوار تکیه داد و سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد ولی حرف نزد. رنگش انقدر پریده بود که پوستش مثل شیشه برق می زد.

-نگاهم نکن آرزو، چطور جرات می کنی تو چشمام نگاه کنی؟ یکباره آتش درونم فوران کرد، این روزها هر بلایی به سرم آمده بود تحمل کرده بودم ولی این از توانم خارج بود.

-بگو چرا؟ مبین فکر می کنه من به بهمن احساسی دارم، فکر می کنه پِش زدم، به خیال خودش داره انتقام زمانی رو که برام گذاشته می گیره، ولی تو چرا؟ تو که دوستم بودی، جونم بودی.

چشمهایش را بست و عقب رفت.

-بس کن خورشید.

فریاد زدم

-خورشید مرد، خورشید امروز مرد آرزو،

تو و داداشت کشتینش.

از فشار اعصاب لرز کردم، دندانهایم به هم می خورد، دستم را گرفت و کشید.

-بیا تو تا با هم حرف بزنیم.

دستم را کشیدم و عقب رفتم. مثل مار گزیده ها دستهایم سوخت، وجودم

سوخت از خ*ی*ن*ت دوستم.

-بهم دست زن، فقط یه جمله، یک کلمه بگو چرا؟

صدای باز شدن در را از پشت سرم شنیدم، برگشتم. بهروز در حالی که کلید را از قفل بیرون می کشید نگاهم کرد.

-صدات تو راهرو پیچیده، آروم باش.

به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم. باورش سخت بود، صدای مبین از دور در گوشم پیچید "تو شرکت دنبال جاسوس بگرد" کدامشان؟ بهروز، آرزو، یا خودش؟

-تو هم می دونستی؟

کیفش را روی کنسول کنار در گذاشت و پالتو را از تنش درآورد، مثل همیشه راحت و خونسرد.

-می دونستم.

چشم بستم و به دیوار تکیه دادم. چقدر راحت اعتراف می کردند، چقدر حقیر بودم که حتی سعی نمی کردند از خودشان دفاع کنند، احساس کردم تمام دنیا روی سرم آوار شده. سرم در حال انفجار بود.

سرم را میان دستهایم گرفتم و فشار دادم. بهروز از کنارم رد شد.

-اگر می خوای بدونی چرا بیا تو.

آرزو نگاهم کرد، نمی توانستم نگاهش کنم، طاقت دیدنش را ندا شتم. چکمه هایم را به کمک پاهایم درآوردم و گوشه ای پرت کردم. به سرعت به سمت بهروز که روی مبل نشست رفتم و روبرویش نشستم.

-چرا؟

رو به آرزو کرد.

- زحمت یه چایی رو می کشی خانومی؟

سرم را بیشتر فشردم. حالت تهوع آزارم می داد. ناخنهایم روی مخمل آبی مبل رد انداخت.

- خب، اول بگو چی چرا؟

- چرا این روزها همتون باهام بازی می کنید؟

برای اولین بار گره خوردن ابروهایش را دیدم.

- درست صحبت کن خورشید، یادت نره داری با کی حرف می زنی.

صدای بلند شد، صدای عذابهایی که از دوری مبین کشیدم، صدای ترک

خوردن اعتمادم آنچنان بلند شد که خودم صدای شکستش را شنیدم

- با کی؟

بی توجه به آرزو که با سینی چای وارد هال شد خندیدم

- حواسم هست، با خواهر مبین، با پسر عموی مبین، می خوام بگی مبین

کیه؟ اونی که امروز تو ماشین بهمن دیدمش، معرفی کامل بود؟

خم شد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت.

- خوب همه رو می شناسی، خودت رو چی؟ خودتم می شناسی؟

مشت محکمی به پیشانی ام زدم، مشت کوییدم روی چوب سفید مبل و رنگ

دستهایم هم پرید.

- بازی نکن بهروز، تو رو خدا بازی نکن. این چه عادت بدیه که خاندان

شاهمیر داره؟ چرا سفسطه می کنی؟

استکان چای را برداشت و عقب نشست و پا روی پا انداخت.

- به چی می گی خ*ی*ان*ت خورشید؟

- به اینکه مبین رو کنار اون آشغال ببینم، به اینکه آرزو بدونه مبین با بهمن دوست شده و نگه، به اینکه تو توی تمام روزهای سختم کمکم کنی و دقیقاً سر بزنگاه بشی همدست این خواهر و برادر.

لبخند زد و سر تکان داد، رنگ نگاهش کدر بود. واقعاً برایم متأسف بود؟

-خب اگر اینطوره که تو هم خائنی.

مبهوت نگاهش کردم، اصلاً سر درنیاوردم.

-من خائتم؟ به کی خ*ی*ان*ت کردم؟

-به کی رو نمیگم ولی اگر با این دلایل می خوای به کسی انگ خ*ی*ان*ت کار بچسبونی بهت میگم این کارها در مورد خودت هم صدق می کنه.

استکان چایش را که به آن لب نزده بود روی میز گذاشت. چشمم با استکان طرح برگش پایین آمد تا روی میز. شاید لابلای میز چهار تکه دنبال رد خ*ی*ان*ت تکه تکه شده ام می گشتم.

-از بهمن متنفری ولی باهاش اینور اونور میری، باهاش می سازی به خاطر بچه ات ولی به هر دلیلی که باشه باهاش رفت و آمد داری. مبین چند سال تو رو به دندون کشید ولی سر بزنگاه ولش کردی و گفتم می خوای انتقام روزهای سیاهت رو بگیری.

بزنگاه را مثل خودم با پوزخند گفت و من بهروز جدیدی در رفتارش دیدم، کسی که اصلاً نمی شناختمش. صدای جرثقیلی که خاک برداری می کرد اعصابم را به هم ریخته بود.

-هر روز خبر رفت و آمدت یا از سر ساختمانهای شرکت میعاد میاد یا با بهمن، ولی آرزویی که میگی خواهرته هیچی از خودت نمی شنوه؛ و اما من، منی که به قول خودت تو همه ی کاب*و* سهات بودم بهت اخطار دادم، گفتم مراقب باش بین بهمن و میعاد مرز بذاری ولی نداشتی، بهروز برای تو مرد وقتی با بهمن روبرو شدی، هر چی تو اون سالها کمکت کردم با دیدن بهمن پر کشید و رفت. خب اگر اینها دلیل خ*ی*ا*ن* ته پس کار تو هم خ*ی*ا*ن* ته. نه تنها به مبین و آرزو و من که به خودت، به خورشید خ*ی*ا*ن*ت کردی.

به دهانش نگاه کردم؛ به حرفهایش فکر کردم، داشت من را دور میزد و این اصلاً برایم قابل قبول نبود.

چنگک جرتقیل با دهان باز شده به سمت پنجره آمد، باید زمین روبرویی خاکبرداری میشد و جرتقیل برعکس به سمت این ساختمان می آمد، شاید همه چیز برعکس است، شاید تمام این نقشه ها برای خراب کردن و زمین زدن من بود.

با شک و تردید نگاهش کردم.

-رفت و آمد من با بهمن به خاطر میعاده و این هیچ ضرری به آرزو یا مبین نمی

زنه.

خونسردی اش خونم را به جوش آورد.

-مگه دوستی بهمن و مبین به تو ضرر می زنه؟

بی اختیار فریاد زدم.

-دوستی؟

همینطور که حلقه ی سفیدش را در انگشتش می چرخاند نگاهش را به چشمهایم دوخت.

-دوستی.

آرزو که کنار بهروز نشسته بود پشت سر هم پاهایش را تکان می داد و رگهای انگشتهای دستش را می شکست، از صدای شکستن غضروفهای دستش اعصابم خراب شد، از صدای جرنقیل که دیگر نمی دیدمش دندانهایم کلید شد.

-نکن.

دستهایم از هم باز شد ولی همچنان پاهایش را تکان می داد.
-مبارک آقا مبین با شه، خوب و صله ای برای خودش پیدا کرده ولی من احمق نیستم، این دوستی یک جاییش به من مربوط میشه.
بهروز بلند شد و استکانهای چایهای دست نخورده را در سینی گذاشت.

-شاید.

-شاید؟

یک دفعه جرقه ای در ذهنم خورد. از جا پریدم.
-مبین مخصوصاً دیر به مناقصه رسید درسته؟
آرزو چشمهایم را فشرد و بهروز لحظه ای دستش بی حرکت ماند، قلبم بی حرکت ماند، خودش را کنترل کرد.
-من جریان مناقصه رو نمی دونم.

سینی را در دست گرفت و ایستاد.

-فقط می‌دونم مبین و بهمن تصادف می‌کنن و این تصادف باعث نزدیکیشون میشه، وکیل شرکت میعاد سفر بوده و یه گرفتاری برای شرکت پیش میاد که با مبین تماس می‌گیره و مبین هم حالش می‌کنه، اینم باعث دو ستی شون میشه، همین.

بدنم کشیده شد جلو "باورم نمیشه" کشیده شد عقب "مبین نه" سر بالا بردم و به کناف سقف خیره ماندم. ستاره‌ی بزرگ وسط سقف خاموش بود و صدای جرثقیل می‌آمد. ستاره‌های ریز اطرافش هم خاموش بود و صدای جرثقیل کرکننده بود. کم‌کم ستاره‌ها هم محو شدند و ماند سقف سیاه و صدای گوش‌خراش ماشین ویران‌کننده‌ی خانه.

"مبین با بهمن دوست شده"

رو سقف دنبال نور گشتم، نبود.

"چرا این کار رو می‌کنه؟ چرا کاری می‌کنه هر روز بیشتر عذاب بکشم؟"

سرم را پایین آوردم و به دیوار خیره ماندم، دیوار هم سیاه بود، سیاه نبود، اصلاً نبود ولی صدای جرثقیل بود.

"انقدر براش بی‌ارزشم که با دشمنم دوستی می‌کنه؟ آخه چرا؟"

سرم را چرخاندم تا کیفم را پیدا کنم، باید می‌رفتم، من هیچ‌جا جایم نبود، خورشید برای همه مرده بود. کیفم نبود، فرش نبود، میز نبود، هیچی نبود

"دارم جون میدم از نبودنش، ندیدنش و اون فکر انتقام گرفتن از منه"

بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، همه‌جا سیاه بود، حتی دیگر صدایی هم نبود.

- چراغ رو روشن کن.

نه روشن شد و نه صدایی آمد. "چطور دلش میاد با دلم لج کنه؟"

صدایم بالا رفت.

- چراغ رو روشن کن آرزو.

دستم را بلند کردم و کشیدم روی مبل، مخملش زیر دستم نرم ر*ق* صید ولی

ندیدمش، مبل هم نبود.

- چراغها رو روشن کن.

"دیگه دوستم نداره، نداره"

صدایش را از دور شنیدم.

- چراغها روشن خورشید.

دستم را محکم کشیدم روی چشمهایم و فریاد زدم.

- شوخی نکن، چراغها رو روشن کن.

دستم را گرفت، صدایش می لرزید.

- خورشید چراغها روشنه، چته تو؟

- دیگه دوستم نداره.

- خورشید... چی میگی؟

دستم را کشیدم و مشت زدم روی چشمهایم.

- روشن کن، می خوام ببینم، روشن کن.

دستهایم را گرفت و فریاد زد.

- خورشید.

-دوستم نداره آرزو، دوستم نداره.

مشتهایم محکمتر روی چشمهایم می خورد، هیچی نمی دیدم.

-روشن کن لعنتی، روشن کن

صدای بهروز و آرزو در گوش و ذهنم در هم پیچید.

-برو کنار آرزو.

-خورشید.

"دوستم نداره"

-نگران نشو، کوری عصبیه.

-خورشید.

"دوستم نداره"

فریاد زدم، از عمق وجودم خواستمش و اسمش را فریاد زدم.

-مبین.

سوزش در بازویم هر چه شنیده بودم را از یادم برد، بی حس شدم ولی اسمش

از لبم نیفتاد.

-م...بین.

xxxxxx

با حس سنگینی قلبم آرام چشمهایم را باز کردم. نور چراغ خواب کم کم اطراف را روشن کرد. چشمهایم را مالیدم و به سختی خودم را از تخت کندم و نشستم. می دیدم، نفس عمیقی کشیدم و دقیقتر به اطراف نگاه کردم، روی تخت آرزو خوابیده بودم. پاهایم را از تخت آویزان کردم و سعی کردم به

سرگیجه ام غلبه کنم. به ساعت میچی ام نگاه کردم، کم کم اعداد واضح شدند، ساعت از دو نیمه شب گذشته بود.

بلند شدم و به طرف در رفتم که با شنیدن صدای بی بی دستم روی دستگیره خشک شد.

-دلم واسه بچم کبابه.

صدای بهروز همان صلابت را داشت.

-شما نگران نباشید بی بی، یکی باید مراقبش باشه.

-آخه خورشیدو چه به این کارای گنده گنده، بره بچشو بگیره و خلاص دیگه صدای آرزو گرفته بود.

-هیچ کس مثل من نمی دونه خورشید چی کشید، به خدا اگر یکی این کارها رو با من می کرد من همون موقع می کشتمش؛ خورشید خیلی صبره درست ولی زخمهایی که خورده انقدر عمیق شده که نمی تونیم بگیریم بگذر.

تکیه زدم به دیوار و چشم دوختم به روتختی به هم ریخته ی چهل تکه. مثل زندگی من که هر تکه اش گوشه ای افتاده بود و باید جمع می کردم و می دوختم سر و ته زندگی ام را تا بتوانم روی پا بایستم.

-مبین چرا اینکارو با بچم می کنه؟

صدای بهروز آرام بود و مجبور شدم گوشم را به در بچسبانم تا بشنوم.

-نمی گم کار قشنگیه ولی دوستی مبین و بهمن خیلی هم بد نیست، شاید مبین با شناختن بهمن و نزدیک شدن به زندگیش راحتتر خورشید رو درک کنه.

-نمی خوام اصن درکش کنه، بچم داره آب میشه، اگه الانی که از خواب بیدار میشه چشاش کور شده باشه چه خاکی به سرم بریزم آخه؟ یخه ی کیو بگیرم؟ دلم برای بغض صدایش گرفت، برای تمام نگرانیهایش که تمامش به من ختم میشد.

صدای آرزو اعصابم را به هم ریخت.

-اتفاقی نمیفته بی بی، نگران نباش؛ به خدا از روی شما شرمنده ام ولی نمی تونستم بگم چه اتفاقی افتاده. برای خورشید هم بهتر بود که چیزی نمی فهمید. وقتی نتونستم جلوی مبین رو بگیرم چی داشتم که به خورشید بگم؟ از دست تو ناراحت نیستم دخترم.

ولی من ناراحت بودم، انقدر آرزو را نزدیک به خودم حس می کردم که هیچ وقت تصور نمی کردم روزی مبین را به من ترجیح دهد. صدایش نزدیک شد و من یک قدم عقب رفتم.

-برم یه سر بهش بزنم.

سریع به طرف تخت برگشتم و نشستم، در آهسته باز شد و آرزو با دیدنم وارد شد.

-بهتری؟ چشمت؟

برگشتم و نگاهش کردم، هنوز هم انگار از یک تونل سیاه به همه چیز نگاه می کردم. بلند شدم و به طرف در رفتم. -خوبم.

از در بیرون رفتم و با دیدن اشکهای بی بی قلبم ریخت، از پشت ب*غ*ش کردم.

-ببخش بی بی، ببخش که انقدر آزارت میدم.
 دستش را روی دستم و گذاشت و سر تکان داد.
 -تو کجاو آزار رسوندن کجا.
 برگشت و به اجبار سر از روی شانه اش برداشتم
 -چشات چطوره مادر؟
 -خوبم بی بی، لحظه ای بود
 به سمت پالتوی آویزان شده ام رفتم، آرزو کنارم ایستاد.
 -بمون صبح برو.
 نگاهش نکردم، جواب ندادم و فقط پالتو را پوشیدم.
 -اگر ممکنه یه زنگ بزنی آژانس، نمی تونم رانندگی کنم.

xxxx

سر خودم را شلوغ کردم که به چیزی فکر نکنم، تمام طرحهایی که میان
 اعضای شرکت پخش کرده بودم تا نقشه اش را بکشند خودم تقبل کردم و
 مشغول شدم.

نتیجه ی چهل و هشت ساعت نخوابیدن و نقشه ی پا ساژ سه طبقه کشیدن
 این شد که میگریم به شدت گرفت.

آقا غلام با سینی چای وارد شد، هنوز در کاملاً بسته نشده بود که شهره مثل باد
 وارد اتاق شد، تنه اش که به دست آقا غلام خورد ماگ و ظرف خرما را روی
 زمین برگرداند. آقا غلام مبهوت به خرما ی پخش شده روی زمین و ماگ
 شکسته نگاه می کرد و من به شهره.

- شنیدی؟

فقط توانستم سر تکان دهم، تعجبم بیشتر از این بود که بعد از اعترافاتش اینطور صریح نگاهم می کند و حرف می زند. کینه ای به دل نداشتم ولی دور شده بودم، انقدر دور که گاهی حس می کردم شهره و آرزو و حتی ریحانه ای که همیشه منبع آرامش بود برایم غریبه اند.

- بهمن رو گرفتن.

بی اختیار صدایم بالا رفت.

- چی؟

برگشت سمت آقا غلام که با دندانهای کلید شده در حالیکه دستش به کمرش بود خرماها را جمع می کرد.

- آقا غلام جمع می کنم، شما برو.

آقا غلام با همان کمر خم شده اش سرش را بالا آورد.

- چند تا دونه مونده، الانه میرم.

وقتی حرف می زدند فقط در ذهنم حرفش را بالا و پایین می کردم.

برگشت سمت من.

- فقط شنیدم گرفتنش.

میز را دور زدم، سر درد یادم رفت

- از کجا شنیدی؟

لحظه ای مکث کرد که طولانی نشد.

- رفته بودم میعاد رو ببینم، سمیه گفت دیشب نصف شبی ریختن در خونه

گرفتنش.

نگران شدم، نگران می‌عادم که کودکی‌ش در تیش و اضطراب می‌گذشت. یک قدم دیگر برداشتم که پایم رفت روی تکه‌ی بزرگی از ماگ و زیر پایم خورد شد.

آقا غلام سریع جلو آمد.

-چیکار می‌کنی دختر جون.

پایم را برداشتم و یک قدم عقب رفتم.

-می‌عاد؟

-دیشب خونه‌ی شیرین جون بوده، خبر نداره.

نفس راحتی کشیدم، باید فکرم را جمع می‌کردم.

-ممنون که خبر دادی.

پشت می‌زم برگشتم، همین‌طور نگاهم کرد.

-چیز دیگه‌ای هم هست؟

خیره نگاهم کرد و لبش را جوید. ریحانه با صورت برافروخته وارد شد.

-سپهر راست میگه؟

بیشتر از اینکه در عرض چند دقیقه خبر پیچیده بود سپهر گفتن ریحانه متعجبم

کرد. کسی که هنوز به مبین می‌گفت آقای شاهمیر به سپهر یا حقی سپهر

گفتنش عجیب بود.

لحظه‌ای نگاه من و شهره گره خورد و لبخند نامحسوس شهره را حس کردم.

-اینکه بهمین رو گرفتن؟

به طرف آقا غلام رفت و سینی پر از شکسته های ماگ و خرما را از دستش گرفت.

-آره.

سر تکان دادم.

-منهم الان از شهره شنیدم.

آقا غلام سینی را از دستش کشید.

-بده من دخترم، این کار تو نیست بابا جان.

ریحانه لبخند مهربانی زد، برافروختگی صورتش را جذابتر کرده بود.

صورتش انقدر سفید بود که هر هیجانی گونه هایش را صورتی می کرد و

دلپذیر میشد چشم و ابروی مشکی و گونه های گل انداخته اش میان قاب

چادر.

سینی را برگرداند.

-دستتون درد نکنه.

آقا غلام از در بیرون رفت و شهره برگشت سمت من.

-نمی خوام کاری بکنی؟

متعجب نگاهش کردم.

-چیکار می تونم بکنم؟

آرزو که وارد شد واقعاً خنده ام گرفت، خبر مثل بمب سر و صدا کرده بود.

-چقدر بهمن محبوب بود و خبر نداشتم.

آرزو سرش را پایین انداخت، دو روز بود ندیده بودمش و واقعاً دل تنگش بودم.

با همان شوخ طبعی همیشگی و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده جلو آمد.

-این چهار دیواری که بهمن رو توش حبس کردن مجبویه نه خودش.

نگاهم به نگاهش گره خورد، چشمهایش را باریک کرد.

-بخشیدی دیگه؟

سر تکان دادم. واقعاً نمی توانستم دلگیر باشم، دور شده بودم، غریب بودم ولی

دلگیر نه.

-نبخشیدم و نمی بخشم ولی قهر نداریم تا یه روز حوصله داشته باشم

حسابت رو برسم.

لبهایش را مثل بچه های کوچولو جمع کرد.

-جون آرزو، خب نمی تونستم بگم، می گفتم می رفتی می کشتیش داغدار

می شدم.

هنوز قفسه ی سینه ام سنگین بود، هنوز باورم نمی شد دوستی مبین و بهمن.

شهره متعجب نگاهش بین من و آرزو می چرخید.

-به ما هم بگید بفهمیم.

آرزو بدون اینکه نگاهش کند جواب داد.

-از فهم شما خارجه.

شهره با دو قدم فاصله اش را تمام کرد و محکم زد تو سر آرزو. از چشمهای

درشت شده ی آرزو همه بلند خندیدیم.

در حالیکه سرش را ماساژ می داد برگشت سمت من .

-دلخوری برطرف شد، بین تقاضش رو پس دادم، آشتی دیگه.

شهره جلویش ایستاد.

-آشتی نداریم، سالها منتظر بودم جات رو بگیرم الان فرصت خوبیه، از عادت خودت استفاده می کنم.

دستش را تاب داد و دوباره بلند کرد که بزند تو سر آرزو که آرزو جا خالی داد.
شهره دستهایش را به هم کوبید، انگار گرد و خاکش را می گیرد
-خب باشه برای بعد.

برگشت سمت من

-نبخشش، این یک آدم موزی و آب زیرکاهیه که دومیش خودشه. من رو دریاب که سالهای ساله عاشقانه پات نشستم.
با خنده صدایم را بلند کردم.

-حالم رو به هم زدی، درست حرف بزن.

ذهنم حول و حوش بهمن می چرخید و دلم پیش مبین بود، ولی دیدن دوستانم دور هم دلم را آرام کرد.

-راجع به من درست حرف بزن.

اینبار شهره پرت شد جلو و دستش را روی سرش گذاشت. آرزو نگاهی به دست خودش انداخت و لبخند زد.

-نازشستم، عجب ضرب دستی دارم.

شهره خندید.

-نشد، ولی تویه فرصت مناسب از چشمش می ندازمت.

آرزو نگاهش را به نگاهم گره زد.

-نمی تونی، خورشید قلب من رو می خونه حتی اگر اشتباه کنم می بخشه، شاید دلگیر بشه ولی تو قلبش یه دونه آرزو داره که اونم جاش محکمه.

ریحانه جلو آمد.

-حالا ول کنید این لوس بازیها رو، بهمن رو چیکار کنیم؟

روی صندلی نشستم و دستم را روی سرم گذاشتم و چشمهایم را بستم.

صدای خوش ریحانه چشمهایم را باز کرد.

-سر دردهات داره بیشتر میشه، نمی خوای بری دکتر؟

شهره لبخند زد، خم شد روی میز و دستهایش را ستون بدنش کرد.

-داروش پیش منه.

هر سه نگاهش کردیم، نشست و به مبلها اشاره کرد.

-بشینید.

کنجکاو نگاهش کردم، نمی دانستم چه در ذهنش می گذرد، فقط حواسم به

مبین بود که حتماً الان کنار بهمن بود و دنبال راهی برای آزاد کردنش می گشت

و این خونم را به جوش می آورد

-مگه دنبال فرصت نبودی؟

گیج نگاهش کردم.

-مگه نمی خواستی بهش نزدیک بشی؟

ریحانه صدایش بلند شد.

-ادامه نده شهره.

شهره بی توجه به او میخکوب نگاهم کرد. کمی خم شدم به جلو و من سعی

کردم معنای حرفش را بفهمم.

-منظورت چیه؟

تکیه داد به پشت مبل و لبخند زد.

-الان بهترین فرصته خودی نشون بدی، برو سراغش پیشنهاد کمک بده.

گیج بودم و بدتر شدم، لحظه ای فکر مبین رهایم نمی کرد.

-مبین پیشش، کمکش می کنه.

اینبار نوبت شهره بود که متعجب نگاهم کند، نگاهش از من چرخید روی آرزو.

-یعنی چی؟

آرزو سرش را پایین انداخت و شهره به فکر فرو رفت. چند لحظه بعد میان چای پخش کردن آقا غلام فقط یک کلمه گفت، آنهم با لبخندی که درکش نمی کردم.

-عجب.

عصبی ماگ را برداشتم.

-کجاش خنده داره؟

به آرزو نگاه گرد و آرزو چشم از چشم شهره برنداشت، بدون اینکه نگاهش قطع شود لب زد.

-انتقدر عجیبه که خنده هم داره، مبین و بهمن کنار هم.

ریحانه چای را رد کرد.

-مهم نیست، پیشنهاد تو هم خیلی بد بود شهره.

شهره بلند شد.

-من هنوز روی پیشنهادم هستم، بهش فکر کن، راه خوبیه برای نزدیک شدن بهش.

به سمت در رفت، لحظه ای مکث کرد و فکر کرد، برگشت.

-بلندشید بریم بیرون، مخش رو نخورید بذارید تصمیم بگیره.
ریحانه بلند شد.

-داری میندازیش تو چاه.

شهره م*س* تقیم نگاهش کرد. صدای بهروز قلبم را محکم کرد، انقدر به او اعتماد داشتم که با وجود تمام مخفی کاریهایش تنها کسی بود که حاضر بودم بی چون و چرا حرفش را گوش کنم.

-بعضی وقتها باید تا ته قضیه بری تا آرام بگیری.

همه برگشتیم سمتش، ریحانه و شهره زیر لب سلام کردند. جواب داد و نشست. شهره برگشت تو اتاق.

-شما می دونید چرا گرفتنش؟

بهروز از روی میز استکان جای آرزو را برداشت و تکیه داد. پا روی پا انداخت.
-از قرار معلوم تازه فهمیده مهسا چه بلایی سر میعاد آورده شبونه رفته در خونه ی مهسا.

از روی صندلی پریدم.

-چیکار کرده؟

استکان را به لبهایش نزدیک کرد، بخار جای روی لبهایش نشست. آرزو ظرف خرما را جلویش گرفت.

-رفته چیکار کرده که نصف شبی ریختن گرفتنش؟

خرما را برداشت.

- شیرین کام باشی خانم.

برگشت سمت من.

- تا می خورده مهسا رو زده بعد هم ولش کرده تو خیابون و اوامده خونه.

آدم قسی القلبی نبودم ولی هیچ چیز به اندازه ی کتک خوردن مهسا خوشحالم

نکرد. بچگانه بود که کارش اینطور تلافی شود ولی کمی، فقط کمی قلبم از

سوزش افتاد.

لبخندم ناخوداگاه بود، ریحانه با اخم نگاهم کرد.

- خوشحالی؟

لبخندم عمیق تر شد.

- ناراحت باشم؟

- می دونی اولین کسی که ضربه می خوره میعاده؟ حتی اگر ارزش متنفری هم

نباید یادت بره اون تنها کسیه که میعاد داره.

با ضرب صندلی را پرت کردم عقب.

- میعاد من رو داره.

- الان که این اتفاق افتاده تو کجایی؟ پیش میعاد هستی؟ نیستی.

دلم نمی خواست بشنوم، این واقعیت که نمی توانم کنار میعاد باشم

تل*خ*ترین واقعیت زندگی ام بود و این تقصیر بهمن بود. قلبم آتش گرفت،

دوباره و چند باره سوخت و آوار شد رو سرم.

برگشتم سمت شهره.

- نمی دارن ببینمش.

پیش از شهره بهروز جواب داد.

-مبین وکیلشه، می تونه ترتیب ملاقاتتون رو بده.

آرزو فریاد زد.

-بهروز.

بهروز حتی پلک نزد، خیره نگاهم کرد. درک نمی کردم، با تمام اعتمادم، تمام شناختم از مردی که روزهای سخت ساعتها و ساعتها کنارم نشست تا خودم را بسازم را درک نمی کردم که چرا می گذارد به بهمن نزدیک شوم. "مگه دوست مبین نیست؟"

گیج و گنگ و آرام نشستم و نگاهش کردم.

-مبین این کار رو می کنه.

استکان خالی از چایش را روی میز گذاشت و بلند شد.

-هماهنگ شده، بریم.

xxxx

-خانم گوشتون رو بدید.

گوشی را به سمت زن گرفتم. چادرش را جلو کشید و به شالم که کمی عقب رفته بود نگاه کرد.

موهایم را سر دادم زیر شال وزن لبخند گرمی زد و شروع به بازرسی بدنی کرد. حرکات دستش روی پالتوی مشکی ام را دنبال کردم تا به پاهایم رسید، دستش را کشید.

-کیفت رو باز کن.

کیفم را باز کردم و وسایلم را به هم ریخت. واقعاً اگر کسی به قصد بدی بخواهد وارد پاسگاه شود انقدر بی فکر است که بمب را در کیف بگذارد یا به خودش نارنجک ببندد؟

-می تونی بری تو.

سری تکان دادم و چادر پلاستیکی آبی را کنار زدم و وارد حیاط شدم. بهروز کنار مبین ایستاده بود، قدمهایم کند شد. مبین در حال توضیح دادن به بهروز بود. نزدیک شدم.

-سلام.

سرش را با تانی بالا آورد.

-سلام، بیا بهت بگم چیکار باید بکنی.

انقدر عادی برخورد کرد که تنها حسم تعجب بود، انگار نه انگار که مبین جلوی رویم ایستاده، او فقط وکیل مدافع بهمن بود.

صدای دندان قروچه ام را شنیدم.

نگاهم نکرد و پرونده ی باز شده را که فقط دو برگه داخلش بود را باز کرد

-حرص خوردن رو بذار برای بعد، بیا اینجا.

جلو رفتم و به برگه ای که مهر کلانتری رویش بود نگاه کردم.

خواهان مهسا شایق و خوانده بهمن خسروی.

نگذاشت بقیه را بخوانم

-دیر شده بذار همینطوری بهت بگم، از قرار معلوم دیروز بهمن با مادرش سر

مיעاد دعواش میشه، حالا چرا بمونه برای بعد، این وسط مادرش بهش جریان

زندانی شدن تو زیر زمین رو میگه و بهمن قاطی می کنه؛ نصف شب میره
درخونه ی مهسا و به بهانه ی حرف زدن باهاش می کشونتش جلوی در.
بدیش اینجاست که حتی وقتی می خواستن جلوش رو بگیرن یکی دونفر
دیگه رو هم زده.

برگه ی دوم را بیرون کشید.

-این برگه ی پزشک قانونیه، سه تا دندونش شکسته، یکی از دنده هاش و قوزک
پاش رسماً خورد شده.

با دهان باز نگاهش کردم، زنی با تنه ی محکمی از کنارم رد شد، برگشتم تا
اعتراض کنم که صدای گریه اش متوقفم کرد، مردی زیر بازویش را گرفته بود.
-بس کن خانم.

-زده بچه رو داغون کرده، صورتش رو دیدی؟ تازه باباش میگه رضایت.
چشم چرخاندم طرف مبین تا ادامه دهد که دیدم نگاهش قفل زن و مرد است.
سرش را کمی خم کرد و صدایش را پایین آورد.
-پدرو مادر مهسا تشریف دارن.

بهروز کمی مکث کرد و بعد به طرف آنها رفت. مبین دوباره برگه را جابجا کرد
و من چشمم قفل شد به عکس مهسا که اول متوجهش نشده بودم؛ صورتش
واقعاً قابل شناسایی نبود.

-این مهساست؟

سری تکان داد و عکس را زیر برگه ی پزشک قانونی سُر داد.

-دارن ازش بازجویی می کنند، بعد هم میره دادگاه.

حتی برای ثانیه ای دلم برای مهسا نسوخت ولی برای مادری که کنار بهروز ایستاده بود و حق میزد خیلی سوخت، صدای بلند پدرش را شنیدم.

-حقشه خانم، حقشه، نشنیدی با بچه ی سه چهار ساله چیکار کرده دخترت؟ کسی که دختر خودشو ول کنه به امون خدا و سال به سال سراغشو نگیره معلومه با بچه ی مردم چیکار می کنه دیگه.

خواستم نزدیک شوم که مبین جلویم را گرفت.

-برات بهتره دیده نشی.

نفهمیدم چرا ولی به حرفش گوش دادم. خود را پشت ستونی کشیدم که نزدیک آنها بود.

-از کجا معلومه راستشو میگن، تازه می تونست بره شکایت کنه زده دختره رو خورد و خاکشیر کرده.

مرد ابروهای جوگندمی اش را در هم کشید.

-یادت رفته آتش کردم؟ خودت از خونه ننداختیش بیرون؟ اون موقع نگفتی هر بلایی سرش بیاد حقشه؟ خب بیا اینم حقش.

زن حق زد و پایین کت توسی و کهنه ی مرد را گرفت.

-چرا انقدر بی انصافی مرد؟

مرد کتش را از دست زن کشید.

-اگه اودمم اینجا فقط واسه این بود که گفتن بیام، والا این دختر خیلی وقته واسه من مرده، حلام می خوام برم خونه، یا باهام میای یا واسه همیشه می مونی تنگ دل دختر روانیت.

زن یقه ی شوهرش را چسبید.

- شاید بُهتون میزنن بهش، بذار اونم بگه چی شده آگه را ست گفته بودن منم باهات میام.

مرد دستهای زن را در مشتش گرفت و پرت کرد. دستهای زن کنارش آویزان ماند.

-آخه دخترت یه روده ی راست تو شیکمش هست؟ میای یا نه؟

زن که تعلل کرد مرد به سمت در رفت. بهروز رو به زن کرد.

-شما برو خیالت راحت باشه، من حواسم به مهسا خانم هست.

برگشت و با پر چادرش صورتش را پاک کرد، دلم سوخت برای رنجی که در چشمهای مرد بود، برای موهای یک دست سفیدش و دستش که گاهی روی قلبش می نشست. برای زنی که کمرش خم شده بود و به سختی راه می رفت، برای چشمهایش که لحظه ای از اشک خالی نمیشد.

-نمی دونم کی هستی ولی جون تو و جون مهسام.

بهروز سر خم کرد.

-چشم.

زن کفشهایش را روی زمین کشید و به همراه شوهرش از در بیرون رفت.

مبین که وارد ساختمان کلانتری شده بود آمد بیرون. به اطراف نگاه می کرد، از پشت ستون بیرون آمدم و او با دیدنم جلو آمد. پیش از من بهروز کنار مبین رسید و حرفی زد و از او جا شد. از کنارم که رد میشد گفت

-میرم بیمارستان، خداحافظ.

بی جواب نگاهش کردم تا از در بیرون رفت، برگشتم و مبین را کنارم دیدم.

-می تونیم بریم تو.

-من رو راه میدن؟

پرونده را زیر ب*غ*لش زد و با لحنی که از خونسردی اش یخ بستم گفت

-گفتم نامزدشی، نفوذ آقای خسروی هم بی تاثیر نبوده؛ راه بیفت بریم.

پاهایم به زمین چفت شده بود، برگشت و نگاهم کرد. دستش کت لاجوردی اش را کنار زد و در جیبش فرو رفت.

-نمیای؟

می خواستم ولی نمی توانستم، باور اینکه واقعاً از من بریده سخت بود، مبین انقدر دور شده بود که به راحتی اسم بهمن را روی من می گذاشت. صدایش در سرم پیچید.

"یادت نره چه نسبتی با هم داریم"

دیگر ندا شتیم، نه نسبتی و نه علقه ای با من ندا شت. بغضم را فرو دادم و به سمتش رفتم. آفتاب زم*س*تانی چشم را می زد، ابروهایش را در هم کشید و دستش را سایبان چشمهایش کرد.

-نترس، اینبار حلقه اش رو از دستت درنمیاره.

سنگ شدم، اگر قرار بود بشکنم ترجیح می دادم جلوی چشمش نباشد.

از کنارش رد شدم و لبخند زدم.

-حالا تو چرا انقدر خوشحالی؟

دنبالم پله ها را بالا آمد.

-بد نیست که آدم دو نفر رو به هم برسونه.

منتظر جوابم نماند و سالن را با قدمهای بلند طی کرد و روبروی اتاقی که پلاک رئیس کلانتری رویش نصب بود ایستاد.

سربازی جلوییش را گرفت.

-امرتون؟

-شاهمیر هستم، با سرهنگ مشایخی قرار دارم.

سرباز خودش را کنار کشید، کنارش که ایستادم برگشت و نگاهم کرد. برای لحظه ای حس کردم برگشته، همان مبین گرم و دوست داشتنی من، همان که حتی نگاهش جون میداد به هر نفسم. صدایش را پایین آورد.

-یادت باشه، خ*ی*ا*ن*ت با عشق شروع میشه.

در را باز کرد و رفت داخل و من گیج از حرفی که معنایش را نفهمیدم پشت سرش وارد شدم.

مرد میان سال با موهای پرپشت جوگندمی سرش در پرونده ای فرو رفته بود. سرش بلند کرد و با دیدن مبین ایستاد.

-سلام مبین جان.

از اینهمه صمیمیت جاخوردم، پنج ماه بود که به ایران آمده بود و سرهنگ کلانتری با اسم کوچک صدایش می کرد.

-سلام سرهنگ، خسته نباشید.

از پشت میز بیرون آمد و دستش را روی شانه ی مبین گذاشت.

-تو خسته نباشی، من حتی بچه هام رو به اندازه ی تو نمی بینم.

مبین لبخند موقری زد و سر خم کرد.

-این سعادت منه که هر پرونده ای رو که به عهده می گیرم تحت نظر شماست.

برگشت پشت میز و لبخندش پشت ریش و سبیل مرتبش صورتش را دلنشین تر کرد.

-حمل بر تعریف کنم یا شکایت؟

مبین لبخند زد و پرونده ی نازک در دستش را روی میز گذاشت.

-عرض کردم که سعادت منه.

نگاه سرهنگ چرخید روی من، بی اختیار شالم را مرتب کردم.

-راحت باش دخترم، بشین.

رو به مبین کرد و به مبل اشاره کرد

-جریان چیه؟ اینبار دیگه یقه ی کی رو گرفتی؟

مبین نشست و دستش را روی پرونده گذاشت.

-این پرونده ایه که امروز از همین دایره تحویل گرفتم، وکیل بهمن خسروی هستم.

سرهنگ با شنیدن اسم بهمن به شدت اخم کرد.

-ندیده بودم طرف ناحق بگیری؟

مبین نیم نگاهی به من انداخت و برگشت طرف سرهنگ.

-جریاناتی تو این پرونده هست که همیشه ثابتش کرد ولی اگر بشنوید قطعاً

کمی حق میدید به بهمن، درسته که بهمن جرمش سنگینه و نباید اینکار رو

می کرد ولی من درک می کنم و با توجه به طرف دعوا ترجیح میدم طرف بهمن

رو بگیرم.

سرهنك چرخى به صندلى اش داد و به من نگاه كرد، انگار چشمش به من بود و حواسش جاى ديگر.

بعد از كمى سكوت پرونده را باز كرد و عكس مهسا را كه بيرون كشيد ابروهايش بيشتر گره خورد.

-اگر بابات رونمى شناختم، اگر نمى دونستم آدم سالمى هستى به حرفهات شك مى كردم؛ جريان چيه؟

مبين تمام جريان را براى سرهنك گفت و من هر لحظه لرزيدم، دستهايم يخ كرده بود و سرهنك نگاهش را روى از من بر نمى داشت. حرفه‌اى مبين كه تمام شد سرهنك از پشت ميز بلند شد.

-مادر بچه كجا بوده؟

احساس كردم خون تو صورتم نيست،

مبين حتى براى لحظه اى نگاهم نكرد

-مادرش خارج از كشور بوده وقتى اين اتفاق افتاده.

سرهنك سري تكان داد.

-و اين خانم؟

مبين لبهايش را تر كرد و اين اوج اضطرابش بود.

-اين خانم نامزد بهمن هستند، آوينا صدر. مى خواستم اگر ممكنه چند دقيقه

اى اجازه ي ملاقات بديد.

سرهنك پشت پنجره ايستاد و دستهايش را پشت كمرش قلاب كرد.

-برخلاف مقرراته ولى مشكلي نيست، البته با حضور خودت.

از اتاق که بیرون آمدم دنبال سربازی به طبقه ی پایین رفتم. راهروی راه پله با آن دیوارهای کاشی شده ی سبز بدرنگ و تک لامپهایی که سایه ها را بزرگتر نشان می دادند انقدر ترسناک بود که بی اختیار به مبین نزدیک شدم. نگاهش چرخید روی من که بازو به بازویش پله ها را پایین می رفتم.

حرفش در سرم دور زد "خ*ی*ا*ن*ت با عشق شروع میشه، منظورش چیه؟ یعنی چون عاشقم بوده به جایی رسیده که بهم خ*ی*ا*ن*ت کنه؟" صدای فریادی بلند شد و پله ی آخر را به دنبال سرباز پایین رفتم. با قدمهای بلند به سمت سلول در آبی رفت و مشت زد.

-خفه خون بگیر.

صدای زن ناله زد.

-سرباز جون نت بذا بیام بیرون، دارم میمیرم.

سرباز جواب نداد و به اتفاقی اشاره کرد. به آن سمت رفتیم و صدای زن که اینبار گریه می کرد بلند شد

-دارم میمیرم لامروت، بذا بیام بیرون.

سرباز در را باز کرد، لولای در صدای بدی داد، لولای بالایی کنده شده بود و در فقط روی لولای پایین ایستاده بود. پایین در روی زمین کشیده شد و آنچنان صدایی پیچید که گوشهایم را گرفتم. بوی تعفن و صدای زندانیها و نهایتاً صدای در انقدر عصبیم کرد که تمام خشمم را روی سر مبین خالی کردم.

-خب می فرمودید؟

سرباز در را بست و رفت، مبین چشم در چشمم دوخت و به علامت استفهام ابرویش را بالا داد.

-خ*ی*ا*ن*ت با عشق شروع میشه؟

به سمت میزی که تکه تکه رنگ آبی اش پریده بود رفت و صندلی را بیرون کشید و نشست، منتظر نماندم.

-خاصیت عشق خ*ی*ا*ن*ته، برای همین باور کردن عشق فقط از یه ابلهی مثل من بر میاد.

کیفش را روی میز گذاشت و دست زیر چانه زد و نگاهم کرد. "کاش چشمت گیرا نبود، کاش انقدر مرد نبودی که انقدر پیشت احساس زن بودن کنم، کاش می توانستم رفتنت رو باور کنم" لبخند مضحکی زد و نگاهم کرد.

-خب می فرمودید؟

انقدر حوا سم پرت چشمهایش شده بود که حرفم یادم رفت. سر تکان داد و بلند خندید.

-به چی می خندی؟

خنده اش را جمع کرد و در یک لحظه چهره اش انقدر جدی شد که خودم را جمع کردم.

-باور کردن آدمها از بلاهته، عشق که جای خود داره.

انقدر عصبی بودم که بازی با کلماتش که همیشه عاشقش بودم کلافه ام کرد -باز شروع کردی به لفاظی، تو کی من رو باور داشتی؟ اصلاً فرصت دادی که ببینی با این موضوع چیکار می کنم؟

نزدیکش شدم و به دستش که دوباره زیر چانه اش خورده بود نگاه کردم

-کارت شده فقط ژست های روشنفکرانه گرفتن و تمسخر کردنم، فقط یه دلیل
برام بیار که بشه بهانه ای برای رفتنت

صدای در دوباره چشمهایم را بست، بهمن با پلیور مشکی و شلوار مشکی و
ته ریش لاغرتر از همیشه به نظر می آمد. مبین از پشت صندلی بلند شد و در
حالیکه از کنارم رد میشد لب زد
- این هم یک دلیل حی و حاضر.

دستش را دراز کرد و با بهمن دست داد. صدای ناله های زن حالا واضحتر
بود.

-مردشور ریخت همتونو بیرن، آدم نیستین که، قاتلین.

سرباز در حالیکه در را می بست گفت

-فقط یک ربع.

مبین سر تکان داد و بهمن برگشت طرف من.

-شما... اینجا؟

به پاهایش نگاه کردم که به سختی بدنش را جلو می کشید، دمپاییهای آبی که
برای پاهایش کوچک بود شکل مضحکی به راه رفتنش داده بود.

-اودم ببینمتون.

پشت میز نشست و سر پایین انداخت.

-کاش نمیومدید.

حرف زدن با بهمن آنهم جلوی مبین سخت بود ولی باید از فرصت استفاده
می کردم.

-من درکتون می کنم.

سرش را بالا آورد و غمگین نگاهم کرد، نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

- شما هیچی نمی دونید.

آرنجهایم را روی میز گذاشتم و انگشتهایم در هم قلاب شد.

- مادرتون همه چیز رو برام گفته، برای همین اون روز که او میدید خونه من نتونستم صبر کنم تا باهاتون حرف بزنم.
با چشمهای گرد شده نگاهم کرد.

-مادرم؟

سر تکان دادم.

-رفتارهای میعاد کمی عجیب بود و مادرتون برام توضیح دادن.

برق اشک را در حدقه ی چشمهایش دیدم، رو برگرداند به سمت تک پنجره ای که با نیم متر فاصله از سقف تعبیه شده بود و حتی همان هم حفاظ داشت.
اینجا یک سلول بود، نه اتاق ملاقات.

-کوتاهی کردم.

-درسته.

چشم بست و لب گزید.

-شما هم شمامتم می کنید.

-نه، میگم کوتاهی کردید ولی سهواً نه عمد، ولی اینکاری که کردید اون هم از سر خشم بدترین ضربه رو به میعاد می زنه.

سرش را پایین انداخت.

-تونستم تحمل کنم، به قصد کشتنش رفتم.
 مبین سریع جلو آمد و دست هایش روی میز ستون شد، صدایش را پایین آورد.
 -هیچ وقت این رو تکرار نکن بهمن، کار رو سخت نکن.
 دستهایش روی پیشانی اش در هم پیچید، شکستش را می دیدم، واقعاً داغون بود.

-برام فرقی نمی کنه.

نگذاشتم مبین جواب دهد. قلبم می سوخت و باید آرامش می کردم.
 -باید فرق دا شته با شه، شما میعاد رو دارید، پدر و مادرتون که تنها امید شون هستید و ...

بهمن سرش را بالا آورد و مبین سرش را پایین انداخت و هر دو به من خیره شدند. از پشت میز بلند شدم.

-هر کاری بتونم می کنم تا از اینجا بیاید بیرون، میعاد بهتون نیاز داره و ...
 کمی مکث کردم، سنگینی نگاهشان را حس کردم.
 -جاتون تو شرکت خیلی خالیه.

صدای نفس تندش یعنی زدم به هدف. چشمهایم را بستم، تا حالا از وجودم مایه نگذاشته بودم، دروغ نگفته بودم ولی بهمن مجبورم کرد.
 -باید برگردید تا کار و دل همه سرو سامون بگیره.
 به سمت در رفتم

-خیلی زود میاید بیرون، با وکیلتون تنهاتون می دارم.

در که با همان صدا باز شد انقدر در سرم سرو صدا بود که نشنیدم چطور کاشی را برای بار هزارم روی زمین خط انداخت و به دیوار خورد؛ صدایش ضعیف بود.

-میام بیرون.

در را بستم و از پله ها بالا رفتم.

xxxxx

وارد بیمارستان شدم، فامیلی مهسا را فراموش کرده بودم. شماره ی بهروز را گرفتم.

-من جلوی درم، کجا پیام؟

لحظه ای سکوت کرد.

-برای چی اومدی اینجا؟

چشم بستم، حتی فضای حیاط بیمارستان هم یخ زده بود، مثل قلبم.

-باید بینمش.

-بیا طبقه ی سوم.

از آسانسور که بیرون آمدم بهروز جلویم ایستاده بود.

-چرا انقدر چموشی تو؟ اومدی ببینیش که چی؟

از کنارش رد شدم.

-باید بینمش شاید یک کم آرام شم.

هنوز جوابم را نداده بود که شیرین جون را دیدم، به دیوار تکیه زده بود و به در

مراقبتهای ویژه خیره مانده بود. جلو رفتم و روبرویش ایستادم.

-کجاست؟

حتی نگاهم نکرد، انگار اینجا نبود، نگاهش روی درختچه‌ی مصنوعی کنار سالن مانده بود و خودش جایی دیگر. بهروز کنارم ایستاد.
-شوکه‌ست.

مبهوت نگاهش کردم، یک لحظه قلبم فرو ریخت فکر کردم مهسا مرده "وای بهمن، میعاد بدون بهمن...".

به سختی لب باز کردم.

-مرده؟

بهروز سریع سرش را تکان داد ولی نگاه غمگینش حرفم را تایید می‌کرد.

-حرف بزن، چی شده؟

بالاخره شیرین جون سرش را از دیوار برداشت و نگاهم کرد.

-یعنی تقصیر منه؟

بهروز محکم گفت.

-نه.

کلافه صدایم را بالا بردم.

-میگم چه خبره؟ این چه حالیه؟

شیرین جون دستش را روی شانه‌هایم گذاشت.

-بهمن رو دوست داشت، من نذاشتم. دانش به پسر عموش، اونم معتاد بود.

اینها را می‌دانستم ولی دلیل تجدید خاطراتش را نمی‌فهمیدم، تنها می‌توانست یک دلیل داشته باشد، مرگ مهسا.

-بهروز، مرده؟

دستش مشت شد.

-میگم نه.

-پس چی شده؟

دستهای شیرین جون از روی شانه هایم افتاد.

-وقتی فهمیدم ازدواج کرده و بدبختی کشیده و طلاقش رو گرفته هم دلم نرم نشد، حتی وقتی با هم ازدواج کردن هم ازش بدم میومد، شاید اگر یک کم باهاش مهربونتر بودم جرات می کرد بگه معتاده، بهمن انقدر دو ستش داشت که پاش بمونه تا ترک کنه.

هیچ کس جوابم را نمی داد. قلبم جوری می کوبید که حس کردم الان می ایستد.

-شیرین جون؟

صدای پیجر بیمارستان بلند شد.

-دکتر سماوات به مراقبتهای ویژه.

پشت سر هم تکرار شد و دو پرستار از مراقبتهای ویژه بیرون دویدند. بهروز سریع جلورفت.

-خانم شایق حالشون خوبه؟

یکی از پرستارها لحظه ای مکث کرد و دیگری دور شد.

-خانم با شما هستم.

پرستار برگشت طرف بهروز، من و شیرین جون نزدیک شدیم.

-شما چه نسبتی باهاش دارید؟

-پزشک روانکاوش.

پرستار سر تکان داد.

-تا معاینه ی کامل پزشک نمی تونم چیزی بگم ولی...

مرد مسنی با همان پرستاری که رفته بود به سرعت وارد اتاق شدند و پرستار هم دنبالشون، همه به در خیره ماندیم.

بهر روز طول و عرض سالن کوچک را قدم می زد، لحظه ای کنارم ایستاد.

-می دونی که اگر بلایی سرش بیاد چی میشه؟

آرام سرم را تکان دادم و در کمال ناباوری برای مهسا دعا کردم، دعا کردم که زنده بماند، که سلامت از این اتاق بیرون بیاید، که میعادم را بی پدر نکند، که بهمن اعدام نشود که اعدامش میعاد را می کشت.

شیرین جون تاب می خورد، گاهی سرش به دیوار می خورد و گاهی تا زانوهایش خم میشد. دستش را گرفتم.

-آروم باشید.

-اگر بمیره.

-نمیمیره.

خودم هم باور نداشتم، از ترس حالت تهوع گرفته بودم.

پزشک و یکی از پرستارها از در بیرون آمدند، پزشک عینکش را برداشت و چشمهایش را ماساژ داد. دویدم طرفش ولی جرات سوال کردن نداشتم. بالاخره بهروز پرسید.

-حالشون چطوره؟

پزشک سری به علامت تاسف تکان داد.

-متاسفانه رفتن تو کما.

بهمن پای چوبه ی دار ایستاده بود، میعاد گوشه ای جمع شده بود و آرام گریه می کرد، شیرین جون جیغ می زد و بهمن را صدا می زد، میعاد چیزهایی را که نمی دیدم از روی تنش پرت می کرد، مهسا گوشه ای ایستاده بود و بلند فتهقه می زد.

زانوهایم که به زمین خورد بهمین بالای چوبه ی دار بود و میعاد لباسهای تنش را پاره کرده بود.

xxxx

سرامیک اول سیاه بود.

- یک اگر مهسا بمیره، قتل عمد محسوب میشه.

سرامیک دوم سفید بود.

-باید به مبین بگم یه وکیل خوب براش بگیره.

سرامیکها را یکی در میان پا گذاشتم، همگی روی سفید.

آماده ی قدم بعدی بودم که شهره دستم را گرفت.

-بشین سرم گیج رفت.

پایم روی سرامیک سیاه فرود آمد که تلفن زنگ زد. پیش از من شهره گوشی را از روی میز قاپید.

-مبین.

جانی برای حرف زدن با مبین نداشتم.

-بردار.

-بله؟

به سکوتش خیره شدم و پایم را روی سرامیک سیاه زیر پایم فشار دادم.
گوشی را قطع کرد و برگشت طرفم. لبخند روی لبش کمی، فقط کمی حالم را
بهتر کرد.

-جواب آزمایشهای مهسا اومده.

کاش می توانستم حرف بزنم، از هر چیزی که نباید می شنیدم می ترسیدم.
-خب؟

-تو کما رفتنش ربطی به بهمن نداره.

آرزو و ریحانه که در آستانه ی در بودند با حرف شهره ایستادند، پایم را از روی
سرامیک برداشتم و نفس کشیدم. به طرفش رفتم.
-حرف بزن.

لحظه ای چشمهایش کدر شد ولی سریع خودش را جمع کرد.
-ایدز داشته، به خاطر اعتیاد و ایدز که خیلی پیشرفت کرده رفته تو کما. دکتر
خودش امروز رفته بیمارستان دیدنش و پرونده اش رو هم برده، رسماً جوابش
کرده بودند.

آرزو پاتند کرد.

-یعنی بهمن آزاد میشه؟

-نه به این سرعت، هنوز شکایت به قوت خودش باقیه.
زنگ گوشی هر چهار نفرمان را ساکت کرد، شهره گوشی را برداشت.
-بهروزه.

آرزو لبخند زد و گوشی را از دستش گرفت.

-بله؟

به شهره نگاه کردم.

-یعنی تا موقعی که تو کماست بهمن هم تو زندان می مونه؟

-والا این رو باید از مبین پرسى.

صدای گوشی همراهم بلند شد، ریحانه خندید.

-چه خبره امروز؟

اسم مبین روی گوشی چشمک میزد، نفس تازه کردم.

-سلام.

-سلام.

صدایش گرفته بود، حس بدی گرفتم، در همین دو دقیقه چه اتفاقی افتاده بود؟ سکوت کردم تا حرف بزند ولی او هم سکوت کرده بود. جرات سوال نداشتم، شاید اون هم جرات حرف زدن نداشت. تماس گرفتنش با من بعد از آن ابراز علاقه ی در لفافه ی من به بهمن خیلی عجیب بود. سکوتش انقدر طولانی شد که کم کم وزن گوشی را در دستم حس کردم. ریحانه خودش را به من رساند.

-چی شده؟ کیه؟

چشم بستم و دستم از حجم گوشی خالی شد. به صدای ریحانه گوش کردم.

-بله؟

به میز تکیه دادم و به چشمهایش خیره شدم. رنگش پرید، لب زد ولی حرفش مفهوم نبود.

-باشه.

گوشی را جلوی چشم گرفت و قطع کرد

یک پایم روی سرامیک سفید و یکی روی سیاه بود، کاش می توانستم انتخاب کنم.

نگاه سنگینش را حس کردم، شهره زد روی شانه اش و از آنطرف آرزو که با بهروز صحبت می کرد دستش را روی شانه ی شهره گذاشت.

نگاهم بین ریحانه ی پریده رنگ و آرزوی برافروخته در نوسان بود، شهره فریاد زد

-چی شده؟

لبهای ریحانه باز شد ولی صدای آرزو میخکوبم کرد و پایم روی سرامیک سفید جفت شد.

-فوت کرد.

پشت ماشین اهدایی بی بی نشستم و راه افتادم. نگاهی به آدرس انداختم و پیچیدم تو خیابان. آن خیابان با آسفالتهای ترک خورده اش سرعتم را کند می کرد.

کوچه به کوچه به پلاک اسمها نگاه کردم، انتهای ترین کوچه، جایی که آسفالت انقدر ترک خورده بود که چیزی از آن باقی نمانده بود پارک کردم.

کوچه انقدر باریک بود که نمی توانستم با ماشین بروم، پیاده شدم و نگاهم چرخید سمت پسر بچه هایی که آخر زم*س*تان را با درست کردن گلوله های برفی که از بقایای باریدن دو روز پیش بود، جشن گرفته بودند.

به یکی از بچه ها اشاره کردم. با چکمه های پلاستیکی اش به سمتم دوید.

دستش را زیر بینی اش کشید و نگاهم کرد.

-سلام پسر خوب.

به ماشین نگاه کرد و چشمهایش برق زد.

-ماشین شوماست؟

خندیدم و دستم را روی موهای ژولیده و کثیفش کشیدم.

-بله.

دستش را روی در ماشین کشید.

-خیلی مامانیه.

از لحنش خنده ام گرفت.

-خب، می تونی یه نیم ساعتی مراقب این مامان باشی تا برگردم؟

پسری دیگر که کم کم نزدیک شده بود کنار پسر بچه ایستاد، حدودا دوازده

ساله به نظر می رسید.

-چی بهش میسُلفه؟

دست در کیفم کردم و یک تراول پنجاهی گذاشتم کف دستش، تراول را تا کرد

و ب*و*سید و به پیشانی اش زد.

-خدا بده برکت آجی، برو خیالت تخت.

پسر بچه با چشمهای معصوم و گونه های کثیف چشمش دنبال تراولی بود که

در جیب پسر دیگر جا گرفته بود.

خم شدم و نگاهش کردم.

-وقتی برگردم یکی هم نصیب تو میشه، البته به شرط سلامت ماشین.
لبخند پهنی زد و دندانهای یکی در میانش نمک صورتش را بیشتر کرد. دستی
تکان دادم و وارد کوچه شدم.

صدای جیغی در کوچه پیچید و پسر بچه ای مثل قرقی از خانه ای که از
جلویش می گذشتم بیرون آمد و پا به فرار گذاشت. زنی که چادر سفید
گلداری دور کمرش بسته بود و پشت گردن گره زده بود با جارو دستی از خانه
بیرون آمد و تا وسط کوچه دوید.

-اگه برگردی میدم اکبر سلاخیت کنه نسناس.

جارو را تند تند تکان داد و فریاد زد.

-اگه به چنگم بیفتی روزگارت سیاهه اصغر.

خودم را کنار کشیدم و جلورفتم. انگار متوجه من شد که هنوز فا صله نگرفته
بودم جلویم ایستاد.

-چی می خوای اینجا؟

نگاهش سرتاپایم را کنکاش کرد. لبخند کجی زد و به سر کوچه و ماشین نگاه
کرد.

-از ما بهترن نداریم تو این محل، با کی کار داری؟

از لحنش انقدر بدم آمد که بی جواب سرم را پایین انداختم و جلورفتم، پشت
سرم با صدای نازکش جیغ زد.

-آی بدم میاد از این پولدار جماعت، نفله فک کرده اونو ننه زاییده و ما زیر بته
عمل اومدیم، زورش میاد جواب بده بوزینه خانوم.

صدای در آهنی که به هم زد در کوچه پیچید.

برای لحظه ای خنده ام گرفت، واقعاً مهسا از این محل بود؟ مهسایی که بهمن دنبالش بود، بهمنی که به من می گفت دهاتی و پشت کوهی دنبال دختری از این طبقه بود؟

جلوی در رنگ و رورفته ی سفید ایستادم. ساختمان با آن آجرهای قدیمی که بعضی از آنها شکسته بود و دیواری که پر از نوشته بود تو ذوق می زد. این خانه مسلماً بدترین خانه ی این کوچه بود.

بوی پیاز داغ در بینی ام پیچید و دلم ضعف رفت، بیست و چهار ساعت چیزی نخورده بودم و بالا سر میعاد که تب کرده بود نشسته بودم، پسرم سوخت و من سوختم. سرش را روی پایم گذاشت و من بغض کردم از مظلوم بودن و معصومیتش.

یکی از دوستانش در مدرسه گفته بود پدرش زندان است نه مسافرت و میعاد دو روز مدرسه نرفته بود، روز سوم تب کرد و وقتی رفتم که بینمش می سوخت.

پسرم پدرش را می خواست و من به اوقول دادم که به زودی پدرش را می بیند. دست روی دکمه ی زنگ سفید گذاشتم و صدای زنگ گوشخراش تا بیرون در هم رسید.

صدای پاهایی را از پشت در شنیدم و د ستم را برداشتم، در باز شد و دختر جوانی که لباس گلدار پوشیده بود جلویم ایستاد، آرایش زننده اش چشمهایم را گشاد کرد. "اینجا چه خبره؟ مثلاً عزادارند؟"

شک کردم، دوباره به کاغذ و پلاک نگاه کردم. پلاک درست بود ولی نه از بئر تسلیت خبری بود و نه نشانه ای از عزاداری.

-منزل آقای شایق؟

دختر با آن چشمهای قلبه اش که داشت سرتاپایم را نگاه می کرد سر تکان داد.

-می توئم بینمشون؟

دهانش را که باز کرد حالم بهم خورد. آدامس صورتی را روی زبانش قل داد و از پایین پله های موکت شده فریاد زد
-زن عمو... زن عمو.

صدای زنی که در کلانتری شنیده بودم از بالا آمد.

-چیه سودابه، چرا هوار می کشی؟

دوباره آدامسش را قل داد و با خنده ی گشادی به من نگاه کرد.

-یکی اوئمه بییتتون، راش بدم؟

سری از پله های بالا خم شد.

-کیه؟

هنوز نگاهم می کرد، شانه هایش را بالا انداخت.

-شما؟

سعی کردم به صورتش نگاه نکنم.

-صدر هستم.

دوباره فریاد زد.

-میگه صدره.

-کیه؟

-چه می دونم بابا، میگه اسمش صدره.

اینطور پیش می رفت تا صبح باید جلو خانه می ایستادم. نیم پله را بالا رفتم و دستم را به چهارچوب در گرفتم.

-حاج خانم اجازه می دید؟

صدای قدمهایش را از پله ها شنیدم، کند و با مکث. بالاخره سر پله های ورودی ایستاد، خودش بود، مادر مهسا.

-شما کی هستین؟

دختر با کنجکاوی نگاهم می کرد، با توجه به حرفهایی که در حیاط کلانتری شنیدم و لباس صورتی گلدار و آرایش صورت دختر ترجیح دادم حرفی از مهسا نزدم.

-اگر اجازه بدید خصوصی باهاتون صحبت کنم.

صدای مردی از پشت سرم بلند شد، انقدر ناگهانی که با پریدنم پام از روی نیم پله پیچ خورد و پایین افتادم.

مرد که هیکلش کل در را پر کرده بود خودش را داخل خانه کشید. از مشتش بازوهای پهنش فقط سر دخترک که تا شانه اش می رسید را می دیدم.

-خصوصی مخصوصی ندریم آبجی، این حرفا مال بچه سو سولاس، هرچی هس بگو و برورد کارت.

هر لحظه بهتم بیشتر میشد، حتی نحوه ی صحبت پدر و مادر مهسا هم اینطور نبود.

دختر با آن چشمهای سیاه شده اش پشت چشمی برایم نازک کرد و دستش را زیر بازوی پسر انداخت.

-شما خودتو ناراحت نکن.

پسر بازویش را از دست دختر بیرون کشید.

-برو تو خونه، دم در واستادی چه غلطی بکنی؟

دختر انگار نه انگار که توهین شنیده به روی پسر لبخند گشادی زد.

-چشم آقا مقدار.

نگاه نفرت آلودی به من انداخت، انقدر رفتارشان عجیب بود که من حس

کردم در حال دیدن یک فیلم تخیلی هستم. بی اختیار خندیدم.

-ها، چته آبجی؟ چیز خنده داری هس بگو مام بخندیم.

لبخندم را جمع کردم، واقعاً داشتند زیاده روی می کردند.

-من با خانم شایق کار دارم.

دستش را به چهار چوب در زد و چینی به بینی پهنش داد.

-لفظ قلم بلغور نکن واس من، خانوم مانوم ندریم اینجا، یه ننه ست و یه بابا

که هر حرفیم داشته باشی باید واس من ویز ویز کنی.

انقدر مبهوت طرز حرف زدنش بودم که حواسم به پیراهن مشکی یقه بازش

نبود. مشکی پوشیدنش کنار دختری که لباس گلدار پوشیده بود و از بالای پله

ها سرک می کشید نامانوس بود.

-پس باید با شما حرف بزنم؟

-بزن و برو.

-باشه، اومدم به مادر پدرتون تسلیت بگم.

لحظه ای با چشمهای ریزش که سفیدی کمی داشت نگاهم کرد.

-از دوستاشی؟

سر تکان دادم.

-نه.

-پس کی ای؟

چشم بستم تا کمی به خودم مسلط شوم. کاش به حرف شهره گوش کرده بودم و با او می آمدم.

-ببینید آقا، من او دم برای عرض تسلیت، اجازه می دید پدر و مادرتون رو ببینم یا نه؟

نگاهش آنچنان روی بدنم بالا و پایین رفت انگار دارد بدنم را و جب می کند. بیشتر در خودم جمع شدم و کیفم را جابه جا کردم. مثلاً خودش را کنار کشید. -بریز تو خودتو.

با وجود اینکه کنار رفته بود جایی نمانده بود که من بدون برخورد با او به داخل بروم. خودش متوجه شد و از پله بالا رفت.

-بیا بالا.

پشت سرش و درحالیکه هیچ چیز جز شانه های پهن و کمر بند سیاهش را نمی دیدم بالا رفتم. پله ها را دور زد و سه پله ی ردیف دوم را با هم یکی کرد، کنار که رفت چشمم به مادر و پدرش افتاد که ایستاده بودند. خبری از سودابه نبود.

جلو رفتم.

-سلام.

آقای شایق سر تکان داد و با بدبینی نگاهم کرد، اما خانم شایق جلو آمد و دستهایم را گرفت.

-دوستشی؟

از ا شکی که در چشموهای خسته اش بود قلبم تیر کشید، او مادر بود و برای مادر فرقی ندارد که فرزندش خوب باشد یا بد، صالح باشد یا نه، قلبش به نفسهای فرزندش بند است.

دستش را فشردم.

-هم دانشگاهی.

یکباره ب*غ*لم کرد، انقدر محکم که از دستهای بی جان و بدن نحیفش بعید بود.

دستم را پشتش کشیدم، صدای هق هقش پیچید. چشم بستم و اشکهایم را کنترل کردم.

صدای پسر بلند شد.

-ننه من غریبم بسه ننه، بکش کنار بینم این تیتیش واس چی اومده اینجا.

خانم شایق کمی عقب رفت.

-اومده تسلیت بگه خب.

از لحنش حس کردم حرف اول و آخر این خانه را همین پسر قلدر می زند.

-خب تسلیتو نگفتی که.

دست در دست خانم شایق کمی جلو رفتم تا به پدر مهسا نزدیکتر باشم.

-من واقعاً متأسفم، می دونم تسلیت گفتن هیچ دردی رو دوا نمی کنه ولی وظیفه ام دونستم پیام خدمتتون و البته می خوام اگر مشکلی نیست در مورد آقای خسروی هم صحبت کنیم.

یک دفعه پسر داد زد.

-دیدى ننه، دیدى؟ من که میگم به این جماعت اطمینون نکن، حالا باز بگو اومده تسلیت بگه.

سریع به طرفم آمد.

-بیا برو بیرون بینم ضعیفه، با ماشین خارجی و این ریخت مکش مرگ منت اومدى بگی رضا بدیم؟ فک کردى به همین ضرتیاس؟ نخیر، بیا برو بیرون بینم.

تمام توانم را جمع کردم تا آرام باشم، که سر درد نگیرم، که چیزی نگویم که وضع را خراب ترکند.

-آقای شایق.

نگذاشت حرف بزنم، انگشتش را گرفت طرفم.

-بیبین، من اصن نمی دونم تو چی کاره حسن این مرتیکه ای، خوش ندارم بدونم ولی این پنبه رو از گوشت دریبار که از هلفدونی بکشمش بیرون.

رو به پدرش کردم که همینطور ایستاده بود و نگاهم می کرد و مادرش که تکیه داده بود به پشتی قرمز طرح ترمه و چادرش را جلوی صورتش گرفته بود، از لرزش شانه هایش مشخص بود در حال و هوای خودش و دخترش است.

فهمیدم آبی از آنها گرم نمی شود، سودابه هنوز از جایی که شاید آشپزخانه بود سرک می کشید و دوباره غیب میشد.

-بیبین، گفتم با من حرف بزن، واس چی به بابا ننم نیگا می کنی؟
"من به میعاد قول دادم، باید رضایت بگیرم"

جلو رفتم و روبرویش ایستادم.

-من اومدم هر طور شده رضایت بگیرم، حالا شما به من بگو شرطتون برای رضایت دادن چیه؟

پوزخند زد و نگاهش روی صورتم چرخید، چندشم شد از حالت نگاهش. سودابه خودش را تو اتاق انداخت.

-مگه نگفتن رضایت نمیدن، بیا برو بیرون دیگه.

چشم از چشم مقدار برداشتم

-خودتون هم خوب می دونید که مرگ خواهرتون هیچ ربطی به آقای خسروی نداره، دیر یا زود وکیلش آزادش می کنه.

دستش را روی ریش نامرتب و کم پشتش کشید. نگاه پدرش لحظه ای رهایم نمی کرد.

-اگه اینطور یاس تو واس چی اومدی اینجا؟

-به خاطر میعاد، پسر آقای خسروی.

-اوهوم.

رفت و روی ملحفه ی سفید که تنها وسیله ی تمیز اتاق دوازده متری بود نشست و تکیه داد به پشتی، لحن نرمش حالم را بدتر کرد.

-چرا نمی شینی آبجی؟

حالم از آن خانه، از این برادر و آن پدر به هم خورد، حتی نتوانستم رعایت کنم؛ از لحن تندم پشیمان نشدم.

-همینطوری راحت، خب؟

-اون دختره ی ع*و*ض*ی آبرو واس ما نداشت، ما که رونده بودیمش ولی این دیگه آخرش بود.

-خب، شما که به قول خودتون طردش کرده بودید، چرا رضایت نمی دید؟

-خوب زرنگیا، همینطور مفت و مجانی اون پسره ی فوفولو از هلفدونی بکشیم بیرون که چی؟

حرارت را حتی در تخم چشمهایم احساس کردم. کثیف تر از این آدم ندیده بودم، اینکه حتی پدر و مادرش هم چیزی نگفتند حالم را بدتر کرد. سریع دسته چکم را از کیفم بیرون کشیدم و خودنویس را از زیپ کوچک کیف درآوردم.

-چقدر بنویسم؟

چشمهایش برق زد، بلند شد و ایستاد.

-هر چی کرمته.

نزدیک تر شد و حالم از بوی بد بدنش بدتر شد.

-من رقم رو می نویسم، شما همین الان میای رضایت میدی بعد من چک رو بهت میدم.

-ریتیتی، به گمونت ما گوشامون مخملیه؟ اگه رضایت دادیم و تو فلنگو بستی چی؟

-اگر من چک رو دادم و شما رضایت ندادی چی؟ مجبوری اعتماد کنی، من همه جا باهات میام تا خیالت راحت باشه فرار نمی کنم.
 کمی فکر کرد و من منتظر ماندم، می دانستم قبول می کند.
 -بنویس.

-چقدر؟

-بنویس دو میلیون خیرشو ببینی.

ناپاور نگاهش کردم، خودم را برای رقمی خیلی بیشتر از این آماده کرده بودم.
 با تعجب پرسیدم.

-دو میلیون؟

-زیاد نیس آجی، چونه زن

در خودنویس را برداشتم و پنج میلیون نوشتم و چک را برگرداندم طرفش
 -این پنج میلیون، راه بیفت بریم.

-چرا پنج تا، بینم، کلک ملکی که تو کارت نیس؟
 نگاهم چرخید روی تنها فرد عزادار خانواده.

-به خاطر مادرت، پول آرومش نمی کنه ولی شاید یک کم آروم بگیری و اون
 بیچاره بتونه راحتتر عزاداری کنه.

خنده اش انقدر کثیف بود که بی اختیار رو برگرداندم.
 از پله ها پایین رفت.

-را بیفت بریم.

-باید پدرتون بیاد.

رو به پدرش کرد.

-را بیفت بابا.

xxxx

کنار میعاد نشستم و دستش را گرفتم. از وقتی بهمن را ندیده بود به من نزدیکتر شده بود، تشنه ی محبت بود ولی انقدر از دل بستن تر سیده بود که روزها و ساعتهای زیادی را با او گذراندم تا اجازه بدهد فقط دستش را بگیرم. بهروز به خواهش من چند بار به دیدنش آمد و انقدر به او نزدیک شد که در همین مدت کم حس کردم کمی پيله ای که به دو خودش کشیده را کنار زده و من برای بار دوم مدیون بهروز شدم.

بهروز طرف دیگر میعاد نشست.

-دیگه کم کم باید بابا برسه، چه حسی داری؟

میعاد نگاهش کرد، هنوز هم نگاهش سرد بود.

-نمی دونم.

حداقل انقدر حالش بهتر بود که سریع جواب می داد، با بقیه هم کلام میشد، دیگر به مدت طولانی به جایی خیره نمی ماند و ساعتهای کمتری را در اتاقش سر می کرد.

بیشتر در حیاط خانه بود، هر چند بازی نمی کرد و گوشه ای می نشست ولی از زندانی کردن خودش در اتاق بهتر بود.

بهروز لبخند زد.

-خوبه که می دونی نمی دونی.

گنگ نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

بهروز تکیه داد و مهربان نگاهش کرد. نگاهش بالا آمد و روی من نشست.

-خیلی ها نمی دونن که چیزی رو نمی دونن، فکر می کنن همه چیز رو می دونن و این اصلاً به نفعشون نیست.

نگاهش دوباره روی میعاد نشست.

-ولی تو می دونی که از حسست خبر نداری، وقتی بابات اومد خودت متوجه احساسات میشی.

حس کردم روی صحبتش با من است نه میعاد، می دانست برای یک پسر ده ساله این طرز حرف زدن اصلاً قابل درک نیست.

در حال مرور جمله اش بودم که صدای سمیه را از حیاط شنیدم.

-بفرمایید آقا، بفرمایید؛ خدا رو شکر که آزاد شدید.

میعاد ایستاد و به در خیره شد، دستش را گرفتم و کنارش ایستادم. در باز شد و اول سمیه با اسفند دود کن وارد خانه شد. بهمن که وارد شد دست میعاد در دستم لرزید، دلم پر کشید برای قلب بی تاب پسر. نگاه بهمن روی میعاد ماند و میعاد کمی عقب آمد. بهمن سریع کفشهایش را درآورد، لاغر شده بود و چشمهایش میان صورت لاغرش درشت تر به نظر می رسید.

جلو آمد، بی تاب میعاد بود ولی جلویش ایستاد، میعاد پشت سر من ایستاد.

دلم برای بهمن سوخت، خم شدم و آرام در گوش میعاد گفتم

-بابات دلتنگته.

کمی مکث کرد و بعد یک قدم جلو آمد. بهمن دستش را دراز کرد و میعاد دست کوچکش را در دست بهمن گذاشت.

بهمن زانوزد و کمی میعاد را جلو کشید. میعاد مقاومت نکرد و جلو رفت.

-دلم برات خیلی تنگ شده بود پسرم.

میعاد جواب نداد ولی از بغضی که در قلبم حس کردم تمام احساسش را درک کردم.

-نمی‌خواهی بابا رو ب*غ*ل کنی؟ بابا دلتنگته، خسته ست، فقط تو می‌تونی آرومش کنی.

میعاد یک قدم دیگر جلو رفت، به خوبی حس کردم بهمن چقدر تلاش می‌کند که ب*غ*لش نکند. قلبم به درد آمد.

میعاد فاصله اش را از بین برد، دستهای بهمن روی پهلوهایی میعاد نشسته است.

اگر مقاومت میعاد می‌شکست می‌توانستم از زندانی شدن بهمن ممنون باشم.

یکباره صدای گریه اش پیچید، انقدر دردناک و پر سوز که جگرم آتش گرفت.

دستم را روی قلبم گذاشتم، دستهایش دور گردن بهمن حلقه شد و انقدر محکم ب*غ*لش کرد که انگار از رفتن دوباره اش می‌ترسد.

-بابا

دستهای بهمن دور بدن میعاد پیچید، گردنش را ب*و*سید.

-جون بابا، عمر بابا.

صدای حق هقش انقدر بلند بود که ترسیدم نفسش بند بیاید، یک قدم جلو رفتم تا از بهمن دورش کنم که بهروز آستینم را گرفت و کشید.

-بذار گریه کنه، براش خوبه.

حق زدم، انگار داشتند قلبم را تکه تکه می کردند.

-نفسش می گیره.

-نمی گیره.

ایستادم و نگاهشان کردم، اشکهای بهمن روی گردن میعاد می ریخت و میعاد آنچنان به بهمن چسبیده بود که فکر کردم هیچ وقت از او جدا نمی شود. ترسیدم، ترسیدم از علاقه اش به بهمن، از اینهمه وابستگی اش.

من چطور می توانستم میعاد را از بهمن جدا کنم وقتی انقدر دوستش داشت، وقتی انقدر برای از دست دادنش می ترسید؟

روی مبل افتادم و خیره ماندم، اشکهایم بند آمد. نگاهم چرخید روی شیرین جون که به در ورودی تکیه داده بود و پا به پای پسر و نوه اش گریه می کرد، روی آقای خسروی که شقیقه اش را فشار می داد و نهایتاً روی مبین که دقیق، طوری که انگار فکرم را می خواند نگاهم می کرد.

عاجز نگاهش کردم، دستش میان موهایش چنگ شد و پلک بست. چرا حس می کردم او هم مثل من ترسیده است؟

xxxxx

-خواهش می کنم آوینا جون.

نمی دانستم باید چکار کنم، قبول کردن درخواستش ممکن نبود.

-پسر خوبم، من واقعاً نمی تونم بیام؛ بابات تو جریانه که چقدر کار دارم.

-بابا خودش گفت می تونم ازتون خواهش کنم، فقط دوسه روزه، بیاید دیگه.

کلافه روی تخت نشستم و به بی بی که به من خیره شده بود نگاه کردم.

-میعاد جان بذار تا فردا فکر کنم، باشه؟

صدایش ناامید بود، دلم گرفت.

-بذار ببینم می تونم کارهام رو سر و سامان بدم یا نه.
-باشه.

گوشی را که قطع کردم به دیوار خیره ماندم.
-چی میگه بچم؟

-می خوان برن شمال، میگه باهاشون برم.
سکوت که کرد نگاهش کردم.

-بچه بغض کرده بود بی بی، اولین چیزیه که از من خواسته و نمی تونم انجام بدم.

-خودت دلت می خواد بری؟

مبهوت نگاهش کردم، فکر اینکه ممکن است بی بی چنین چیزی را بپذیرد از محالات بود.

-معلومه که دلم می خواد باهاش برم ولی با وجود بهمن امکان نداره.

پاهایم را روی تخت جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

-دلم می خواست دوتایی بریم بی بی، من درست ندیدمش، ب*غ*لش نکردم، بوش نکردم.

دستش را روی موهایم کشید.

-به حق علی که خدا به دلت نیگا می کنه دخترم.

دستش را گرفتم و گونه ام را روی دستش گذاشتم و به تابلوی کوبیسم خیره ماندم.

-نمی دونم بی بی، بهمن رو خیلی دوست داره.

-می خوای بری؟

چانه ام را روی دستش گذاشتم و نگاهش کردم.

-امکان نداره بی بی.

کمی نگاهم کرد، عصایش را که به تخت تکیه داده بود برداشت. دستش را رها کردم.

-به نظرم بهتره بری.

-بی بی...

روبروی آینه ایستاد و دستش را روی موهایش کشید.

-برو هتلی مسافرخونه ای جایی، دل اون بچه رو نشکن.

اصلاً به فکرم نرسیده بود، شادی را با تمام وجودم حس کردم. از تخت پایین پریدم و از پشت سرب*غ*لش کردم.

-آخ قربونت برم من.

-خدا نکنه دختر، بچه که به مادرش از این حرفا نمی زنه.

محکم فشارش دادم. سه روز کنار میعاد بودن برایم آرزو بود، حسرتی که هیچ وقت رهایم نکرد.

-استوخونامو شیکستی بچه.

فشار دستهایم را کمتر کردم.

-ذوق زده ام خب.

دستش را روی گونه ام کشید.

-فقط یه چیزی میگم خوب گوش بگیر،

انقدر حواسم به دنبال میعاد بود که متوجه جدی بودنش نشدم. دستم را کشید.

-باتوام

-جانم... جانم بی بی؟

از آینه رو برگرداند و به عصایش تکیه داد.

-چنگ ننداز تو قبر خورشید، بهمن مرده، نباید زندش کنی.

شادی کم رنگ شد، خیره نگاهش کردم.

-بهمن هیچ وقت برای من نمرد بی بی، اون من رو کشت و باید تاوانش رو

پس بده.

دوباره نشست روی تخت.

-تاوونش چیه؟

فکر کردم، به چیزی که در سرم بود فکر کردم. ساده بود ولی نه برای من، برای

منی که تحمل کردن بهمن حتی به اندازه ی چند دقیقه هم سخت بود.

-ضرری متوجه من نیست، خیالتون راحت باشه.

انقدر نگاهم کرد که سرم را پایین انداختم. از جایش بلند شد و همینطور که به

طرف در می رفت گفت

-همه چی این دنیا نیس، نماز می خونی، روزتو می گیری ولی فراموش شده

هیشکی نبینه خدا می بینه؛ نگران اون دنیات باش.

xxxx

توانستم در مقابل وسوسه ام مقاومت کنم، کفشهایم را در آوردم و پایین

شلوارم را تا زدم.

انگشتهایم که در ماسه فرو رفت حسی رخوت انگیز وجودم را پر کرد. چشم بستم و دستهایم را باز کردم و آ*غ*و*شم را به نسیم بامداد سپردم. با تمام وجود بوی دریا را به سینه کشیدم، انگشتهای پایم را میان ماسه ها بازی دادم. چشم باز کردم و دوباره نفس کشیدم. دستهایم دورم پیچید و هوای مرطوبی که بوی کودکی ام را میداد در آ*غ*و*شم گرفتم. به سمت صخره ای که به فاصله ی سه متری از ساحل قرار داشت و حداقل دو متر بیرون از آب بود رفتم.

من دختر جنگل و دریا بودم، تن دادن به آب سرد صبحگاه حس زیبای دوره کردن خاطراتم را داشت، در آ*غ*و*شم بی بی تا بن موهایم میان آب دریا فرو می رفت و بی بی مرا مثل بالشی نرم بر بستر دریا می خواباند. کفشهایم را در دست گرفتم و پا در آب گذاشتم، لحظه ای بدنم از حس سرمایش لرزید؛ سریعتر پیش رفتم. حالا تا زانو در آب بودم، موجها آرام به پاهایم می خوردند و برمی گشتند.

دستم را روی آب کشیدم، انعکاس انگشتهایم زیر آب موج زد. جلوتر رفتم و پا روی صخره گذاشتم و خودم را بالا کشیدم و با یک پرش دیگر رویش نشستم. تمام شب رانندگی کرده بودم و تمام بدنم کوفته بود ولی توانستم دل از هم آ*غ*و*شمی با بوی دریا و نسیمش بگذرم. به اطراف نگاه کردم جز سایه ی قایقی که از دور به سختی دیده میشد هیچ کس نبود. شال را روی شانه ام انداختم و نسیم با موهایم بازی کرد، کمی سرم را عقب بردم و آرام تکان دادم. رطوبت میان موهایم بوی آشنایی داشت. چشم بستم و هجوم اشک را پشت پلکهایم حس کردم.

من دختر جنگل و دریا بودم و به هیچ جا تعلق نداشتم، نه به این زمین آب گرفته، نه به شهر دود زده ی تهران و نه به کشوری که در آن از خورشید به آوینا تبدیل شدم.

هر شهر، هر خاک برایم خاطراتی داشت که مال من بود و من مال هیچ جا و هیچ کس نبودم.

هیچ کس یعنی بهمنی که من ناامید را از اینجا کند و به شهر دیگری برد و لگد مال کرد. هیچ کس یعنی مبینی که میان غوطه خوردنم در کاب* و *س بهمن سایبانی شد برای خیس نخوردنم. هیچ کس یعنی میعاد که آوینا را دوست داشت و از خورشید هیچ چیز نمی دانست.

هیچ کس و هیچ جا یعنی نه سرزمین و نه اسمی که بتوانم دوره اش کنم و لبخند به لبم بنشیند و بگویم اینجا، این شخص مال من، دنیای من است.

هیچ کس یعنی خود خورشید که دو اسم داشت و با هر دو غریبی می کرد. میان اینهمه هیچ کس تنها یک اسم پر رنگ بود، یک آرزو که در دلم تاب می خورد و باورم نمیشد که روزی کنارم نباشد، همراهم نباشد، مبینی که دیروز تکیه گاهم و امروز دلیل ناله هایم بود.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم، لامپهای ساختمان بزرگ هتل کم کم خاموش شد. خورشید طلوع کرد و روز شد و من هنوز میان آ*غ* و *ش مبینی بودم که نبود و با هیچ کسهایم می جنگیدم.

تن خسته ام را از روی صخره سر دادم و از میان آب آرام به سمت ساحل رفتم. پاهای پر ماسه ام را در کفش فرو بردم و خودم را به سمت هتل کشیدم.

دربان هتل با بلوز قرمز و ژلیله ی مشکی سرپا ایستاده و در حال چرت زدن بود.

-بیخشید...

سریع چرتش پاره شد، به طور خودکار دستش روی دستگیره ی طلایی در شیشه ای نشست، می خواست بازش کند که همان نیم چرتش را هم پاره کردم.

-کجا می تونم پاهام رو بشورم؟

یک قدم جلو آمد و به سمت آلاچیق کوچکی که کنار استخر بود اشاره کرد.

-شیر آب پشت اون آلاچیه.

بعد از شستن پاهایم به سمت هتل رفتم، هنوز آب از پایین شلوارم چکه می کرد. اینبار دربان هوشیار نگاهم کرد و در را باز کرد.

-خوش اومدید.

-ممنون.

وارد شدم، در این موقع از سال هتل خلوت بود ولی می دانستم فقط سه روز که بگذرد دیگر اتاق گیرم نمی آید.

اتاق یک تخته ی رو به دریا عجیب راحت بود. چمدان کوچکم را کنار کمد یک در گذاشتم و به سمت پنجره ی رو به دریا رفتم.

کمی در تنهایی نفس کشیدن بد نیست وقتی میان جمع هم تنهایی. به شدت خواب آلود بودم، تماس با بهمن و غافلگیر کردن میعاد را گذاشتم بعد از یک خواب دو ساعته.

چمدان را باز کردم و حوله ام را برداشتم، پیش از خواب هیچ چیز نمی خواستم جز شستن بدنم از رطوبت هوای شرجی.

بعد از یک دوش ده دقیقه ای و خبر دادن رسیدنم به بی بی، زیر پتو خزیدم و گوشی را خاموش کردم.

میان خواب و بیداری شنیدن صدای دریا برایم عجیب بود، فکر کردم خواب می بینم ولی پیش از اینکه چشم باز کنم یادم آمد که به رامسر آمده ام و این صدا، صدای واقعی دریاست.

با شوق چشم باز کردم و در اولین حرکت دستم به سمت گوشی ام رفت. هوا انقدر گرفته بود که حدس زدن ساعت ممکن نبود. با دیدن ساعت روی گوشی ابروهایم بالا پرید. ساعت هفت خوابیده بودم و الان ساعت دو بعد از ظهر بود.

سریع از تخت پایین آمدم، نمی خواستم حتی دقیقه ای را برای بودن با میعاد از دست بدهم و حالا هفت ساعت خوابیده بودم.

چشمهایم را ماساژ دادم تا گیجی از سرم بپرد. به شدت گرسنه ام بود ولی دوست داشتم اول با میعاد صحبت کنم. با دومین بوق بهمن جواب داد

-سلام.

-سلام.

مکث کرد و مکث کردم.

-اتفاقی افتاده؟

بعد از مخالفتم برای همراه شدن با آنها آمدنم به رامسر به ذهنش هم نمی رسید.

-نه، من اوادم رامسر و می خوام اگر ممکنه میعاد رو ببینم.
برعکس دقیقه ای پیش صدایش انقدر خوشحال بود که تعجب کردم.

-واقعا؟ کجایید؟

-هتل ...

-صبر کنید... صبر کنید.

خنده ام گرفت از شتابزدگی و دست پاچه شدنش

-حالا شما بگید، اتفاقی افتاده؟

-چه اتفاقی خوشتر از حضور شما؟

دلم پیچ خورد، با حرص چشمهایم را بستم.

-ناهار خوردید؟

-نه.

-ما هم همین الان از کنار دریا اومدیم و ناهار نخوردیم، اجازه می دید برای

ناهار بیایم هتل؟

به سمت کمد رفتم تا لباس عوض کنم، صدایش را پایین آورد.

-هیچی به میعاد نمیگم.

تصور دیدن چهره ی بهت زده ی میعاد لبخند به لبم آورد.

-منتظرم.

-تا شما ناهار رو سفارش بدید ما هم رسیدیم.

خواستم بپرسم میعاد چه غذایی دوست دارد که پیش دستی کرد.

-میعاد جوجه کباب، من...

پرت شدم به شب رستوران منحوس، آرام لب زدم.

-چنجه.

سکوت کرد و من سریع حرف را عوض کردم.

-منتظرم.

-نیم ساعت دیگه.

وارد لابی هتل شدم، در همین چند ساعت خیلی تغییر کرده بود.

هفت سین بزرگی که با ظرفهای فیروزه ای بزرگ در لابی چیده شده بود بوی

بهار را با خودش آورده بود. پنج روز مانده بود به اول فروردین و من کارهای

شرکت را روی شانه ی شهره و شهورز و ریحانه گذاشته و به سفر آمده بودم.

کنار هفت سین ایستادم و دست کشیدم به سنجدها، یاد اولین هفت سین در

ایتالیا افتادم که سه روز دنبال وسایل هفت سین گشتیم و آخر در یک مغازه ی

پایین شهر پیدا کردیم.

از مرور خاطرات لبخند به لب آوردم که دستم کشیده شد، دلم برای میعاد بی

سر و صدایم رفت.

-آوینا جون، کی اومدید؟

خم شدم و موهایش را ب*و*سیدم.

-صبح عزیزم.

چشمهایش برق زد و این اوج شادی پسرکم بود، کمی به خودم نزدیکش کردم.

-بیا ببین چه هفت سین قشنگی چیدن میعاد.

کنارم ایستاد، با نور ضعیفی که در چشمم افتاد رو برگرداندم.
 بهمن با لبخند گوشی را پایین آورد و به طرفمان آمد.
 -لحظات زیبا باید ثبت بشن.
 کاش نبود، کاش با پسرمن تنها بودم، کاش مجبور نبودم برای بودن با میعاد
 حضورش را تحمل کنم.
 به سختی لبخند زدم، ظاهر سازی برای این مرد برایم سخت بود.
 -سلام.
 سرخم کرد، ژستهای جنتلمن مآبانه اش دلم را به هم می زد.
 -سلام، خوش اومدید بانو
 رو برگرداندم.
 -ممنون.
 نگاهی به اطرافش انداخت و دوباره روی من زوم شد.
 -نرفتید رستوران؟
 -تازه اومدم پایین ولی ناهار رو سفارش دادم.
 با هم به سمت رستوران رفتیم، صندلی مخمل سفید سدری را بیرون کشید.
 -بفرمایید.
 نشستم و صندلی کنارم را کمی جابه جا کردم.
 -بشین میعاد جان.
 بهمن رو برویم نشست، تمام مدت صرف غذا من به میعاد رسیدم و بهمن به
 من نگاه کرد.

از حالت نگاهش، اینکه حواسش به من بود اعصابم متشنج بود. اینهمه نزدیکی اش را تاب نیاوردم، قاشق ی آخر را که خوردم صندلی را عقب زدم.
-برمی گردم.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم، وارد که شدم در را به هم کوبیدم. دستهایم لب روشویی ستون بدنم شد و در آینه نگاه کردم. انعکاس نگاهش را در چشמהایم می دیدم، صدای دندانهایم را شنیدم.
-ازت متنفرم بهمن خسروی، انقدر متنفر که اگر به خاطر میعاد نبود خیلی وقت پیش...

"خیلی وقت پیش چی؟ می کشیش؟"

از اینکه انقدر عاجزم دست مشت شده ام روی شیر آب فرود آمد. از درد و تلخی چشم بستم و نفس عمیق کشیدم.
"اون بیرون جز بهمن میعاد هم هست"

شیر آب را باز کردم، چند مشت آب سرد به صورتم زدم. چکه های آب از روی صورتم روی شالم ریخت.

کمی عقب رفتم و به چشمهای سیاه مصنوعی ام نگاه کردم، دلم برای یشمی نگاهم تنگ شده بود.

"مسخره ست، کی دلش برای خودش تنگ میشه؟"

چند نفس عمیق کشیدم و شیر آب را بستم.

وارد سالن غذاخوری که شدم بهمن و میعاد جلوی در منتظر بودند، به سمتشان رفتم. میعاد دستم را گرفت و بهمن به دستهایمان خیره ماند. در فکر

بود و این حالتش را دوست نداشتم. خاطراتم می گفت هر وقت بهمن به فکر فرو می رود مشغول کشیدن نقشه ای است و همیشه هم این نقشه ها به ضرر من تمام میشد.

دست در دست میعاد به سمت سالن رفتم.

-دوست داری کجا بریم؟

احساس کردم کمی دستم را فشرده، محکمتر دستش را گرفتم.

-نمی دونم.

کمی فکر کردم و تمام مدت بهمن در سکوت به ما نگاه کرد.

-میای بریم بازار؟

ابروهایش در هم رفت، مرد کوچک من مثل اکثر مردها از بازار و خرید بدش می آمد.

-حقیقتش رو بخوای من دو روز دیگه باید برگردم، می خوام یک کم خرید

کنم و چند تا سوغاتی بخرم، دوست داری بیای و نظر بدی؟

هنوز گره ی ابروهایش باز نشده بود، نتوانستم لبخندم را کنترل کنم.

-دوست کوچولوی من از اتاقت خوشم اومد، این یعنی سلیقه ات حرف نداره،

میشه خواهش کنم باهام بیای؟

نمیشد پسر را گول زد، لبهایش به یک سمت رفت و دقیق نگاهم کرد.

-میام ولی اتاقم سلیقه ی من نیست.

دلم برایش ضعف رفت، بی اختیار دستم را لای موهایش بردم و آنها را به هم

ریختم

برگشت و با تعجب نگاهم کرد، کف دستهایم را روی هم گذاشتم.

-ببخش باشه؟ دلم ضعف رفت خب.

کم کم لبخند روی لبش نشست و در حالیکه موهایش را مرتب می کرد یک دستش را جلو آورد، دستش را گرفتم و ب*و*سیدم.

-بزن بریم.

اصلاً حواسم به بهمن نبود، دو قدم که دور شدیم صدایش را شنیدم.

-اجازه ی همراهی به منم می دید دیگه؟

ناچار بودم، بدون اینکه برگردم سرم را تکان دادم.

-هر چی میعاد بگه.

میعاد برگشت و به بهمن نگاه کرد و بهمن لبخند زنان نزدیک شد.

-اجازه می دید آقا؟

میعاد دست دیگرش را در دست بهمن گذاشت.

-به قول خودت چاره ی دیگه ای نیست.

xxxx

در ویلا را آرام باز کردم، بهمن در حالیکه میعاد خواب آلود را ب*غ*ل گرفته

بود وارد شد و با سر تشکر کرد.

انگشتم را به طرف بالا گرفتم.

-اتاقش بالاست؟

باز هم سر تکان داد، از میان مبلهای چرم مشکی رد شدم و پله های چوبی را

بالا رفتم، صدای چوبها سکوت را شکست، آرامتر بالا رفتم.

بهمن به طرف اتاق دوم رفت و روبرویش ایستاد، در را باز کردم و ایستادم.
میعاد را روی تخت گذاشت و میعاد چشمهایش را باز کرد و زمزمه کرد
-آوینا جون.

بهمن خندید و به موهایش دست کشید.

-هستن، شما بخواب که انقدر سنگین شدی کمر درد گرفتم شیر پسر.
پیش از اینکه جمله اش تمام شود میعاد خوابیده بود، رویش را کشید و از در
بیرون آمد و آهسته در را بست.

-خیلی خسته شد.

-خیلی زود خوابش برد.

در حالیکه از پله ها پایین می آمدم جواب داد.

-از ساعت هفت صبح بیداره، از هشت تو ساحل بازی کرد تا نیم ساعت قبل
از تماس شما، بعد هم بازار و پارک و دوباره ساحل خسته اش کرد.
به طرف مبل رفتم و کیفم را که موقع ورود روی مبل گذاشته بودم برداشتم.
-با اجازه ی شما من رفع زحمت کنم، شب خوبی بود.
جلو آمد.

-من باید ازتون تشکر کنم که روز زیبایی رو برای من و پسرم رقم زدید و اگر به
آخرین خواهشم جواب رد ندید این شادی رو کامل کردید.
کنجکاو نگاهش کردم.
-بفرمایید.

-می خوام یه فنجان قهوه مهمونتون کنم؛ در واقع من چیز زیادی از شما نمی
دونم و می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم.

رنگ مخالفت را در نگاهم دید که نگذاشت جواب دهم.

-به خاطر میعاد.

حتی از پرسش هم برای مقاصدش سوء استفاده می کرد، نگاهی به ساعت انداختم، از یازده گذشته بود.

سر بالا آوردم "چرا مخالفت می کنم، مگه من همین رونمی خواستم؟"

با لبخند جلو رفتم.

-حتماً.

سریع به سمت آشپزخانه ی اپن و کوچک کنار سالن رفت.

روی مبل نشستم و به تصویر آقا و خانم خسروی نگاه کردم که در قاب چوب گردو به هم لبخند می زدند.

نگاهم چرخید دور تا دور هال، با وجود ورشکستگی آقای خسروی که از صدقه ی سر بهمن همه چیزش را از دست داد، باز هم داشتن این ویلای کوچک از معجزات بود.

با سینی نقره ای و دو فنجان قهوه وارد سالن شد و سینی را روی میز گذاشت. فنجانی جلویم گذاشت و لیوان شیر را کنارش.

-نمی دونستم قهوه رو با شیر میل می کنید یا نه.

تو عرم قهوه نخورده بودم، چه وقتی ایران بودم و چه زمانی که در ایتالیا هفته ای یکبار با آرزو و بهروز و مبین به تریا می رفتیم نتوانستند حریفم شوند که حتی به آن لب بزنم.

از بوی قهوه هم بدم می آمد و برایم عجیب بود که خیلی ها از بوی قهوه لذت می بردند. به سختی لبخند زدم.

-ممنون.

فنجانش را برداشت و روی میل نشست و پا روی پا انداخت.

-خب؟

در حالیکه فنجانم را برمی داشتم و به شدت در مقابل بوییدنش مقاومت می کردم نگاهش کردم.

-خب چی؟

-از خودتون برام بگید، شما خیلی چیزها از من می دونید ولی من اصلاً.

فنجان را به لبهایم نزدیک کردم و سعی کردم از دهانم نفس بکشم به این امید که مزه اش مثل بوی تندش نباشد.

-آوینا صدر، بیست و هشت ساله، محل تولدم همین شهره.

ابروهایش بالا رفت و دقیقتر شد.

-مدتی برای ادامه ی تحصیل رفتم ایتالیا و با مدرک دکترا برگشتم.

فنجان نیم خورده اش را روی میز گذاشت. لبم روی لب فنجان نشست و برای

اولین بار طعم قهوه را چشیدم. تلخ بود، انقدر تلخ که ابروهایم در هم رفت.

-شکر بریزید، من طبق عادت شکر نریختم.

فنجان را در سینی گذاشتم.

-خب؟

شکرپاش در دستم بود که جوایش را دادم.

- تک فرزندم، پدر و مادرم فوت کردن و من تا وقتی که به ایتالیا رفتم با مادر بزرگم زندگی می کردم.

کمی شکر در فنجان ریختم و با قاشق کوچک هم زدم.
- و حالا؟

صدای فاشق که گاهی به دیواره ی فنجان می خورد روی اعصاب نداشته ام
خط می انداخت.

- در حال حاضر تنها زندگی می کنم، مادر بزرگم همینجاست.

و باز بوی قهوه و نفس کشیدن از دهانم.

فنجانش را برداشت و دوباره تکیه داد.

- دختر موفق هستی.

اینبار تصمیم گرفتم قهوه را با هر مزه ای بخورم.

تکیه دادم و نگاهش کردم، عمیق و گویا بود نگاه مردی که فقط زخم زده بود به
قلبم.

- شاید.

فنجان خالی اش را روی میز گذاشت.

- شاید نه، حتماً. وقتی برای اولین بار دیدمتون باورم نشد شما همون خانم

صدوری باشید که اون موفقیت های تحصیلی و کاری رو در کارنامه اش داره.

با لبخند نگاهش کرد.

- چرا انقدر به نظرتون عجیب بوده آقای خسروی؟

کمی خم شد.

-بهمن.

داشت پیش می رفت، با تمام اشتیاقم حالم خراب رنگ نگاه و تن صدایش شد.

"تحقیر کردن بیشتر بهت میاد بهمن خسروی"

-باشه، بهمن.

با لبخند تکیه داد و دقیقتر و عمیق تر شد.

-وقتی اومدید ملاقاتم چیزی گفتید که ترجیح میدم برام معنیش کنید.

دقیقاً می دانستم اشاره اش به چشم انتظاری من بود که در لفافه عنوان کردم. سرم را پایین انداختم؛ وقت تصمیم بود. صدای مبین در سرم پیچید "انتقام رو بیشتر دوست داری" صدای شهره "مگه دنبال فرصت نبود، الان بهترین زمانه"

صدای بی بی "به فکر اون دنیات باش" صدای بهروز "بعضی وقتها باید تا ته یه قضیه بری تا آروم بگیری"

نفس عمیق کشیدم و سر بلند کردم.

-همه چشم انتظارتون بودن.

از وقاحت و صراحتش جا خوردم.

-شما جزء اون دسته بودید یا نه؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و تصمیم گرفتم، کمی خم شدم.
-تو.

با صدای بلند خندید.

-باشه، تو.

پا روی پا انداختم و ذهنم را از نفرت خالی کردم، نگاهم را به نگاهش گره زدم.

-منتظر بودم.

ابرویش کمی بالا رفت، مرد خوش قیافه ای بود، خوش تیپ و مردانه، این تصویر برای هر دختری دلنشین و زیبا به نظر می آمد ولی وای بر آن دختر اگر وارد زندگی اش میشد.

-برخلاف تصورتون...

حرفم را قطع کرد.

-تصورم...

لبخندم شیطنت داشت و خودم مضمّن شدم از اینکه مجبورم از زنانگی هایم استفاده کنم.

-برخلاف تصور من هم چیز زیادی ازت نمی دونم، یعنی همون ورشکستگی و بعد هم جریان همسرت، اینها زیاد نیست.

از روی مبل بلند شد، با شنیدن کلمه ی همسرت دستهایش مشت شد و نبض شقیقه اش را دیدم.

به طرف در رفت.

-اگر سردتون نیست بریم تو حیاط بشینیم.

بلند شدم.

-بریم.

روی صندلی آهنی مشبک که با تشک زرد پوشیده شده بود نشستم.

رویرویم نشست و تشک پشتش را مرتب کرد. به هلال ماه که پشت ابرها چشمک می زد خیره ماندم، برای لحظه ای لرز کردم. دستهایم را زیر ب*غ*ل زدم و جمع شدم.

انقدر حواسم به بازی ابر و ماه بود که متوجه نشدم بهمن از خانه پتو آورده، وقتی آن را روی شانه ام انداخت لرزم بیشتر شد، تماس دستش حتی از روی پتو مشمئز کننده بود.

چشم بستم تا فریاد نزّم. سریع دستش را کشید و روی صندلی اش نشست. نور ماه روی موهای مشکی اش سایه روشن بازی می کرد. چشم از موهایش گرفتم و دل دادم به صدای دریا که آرامم کند.

-معرفی کنم؟

انگشتم روی لبم نشست تا فریاد نزّم "هیچ کس مثل من نمی شناست" نگاهم را از ماه گرفتم، نگاهش روی انگشتم بود، سریع دستم را انداختم. نگاهش را پایین انداخت.

-بهمن خسروی سی و پنج ساله.

سکوت کرد و نگاهش کردم، نگاهش رفت، انقدر دور شد که دستم را جلوی چشمم تکان دادم.

-خوبی؟

لبخند مصنوعی اش کنجکاوم کرد.

-چرا معرفی کنم وقتی می دونم اینها رو می دونی، بذار اون چیزهایی که لازمه بدونی و نمی دونی بگم.

"چی می خوای بگی؟ اینکه یه دختر پونزده ساله رو انقدر تحقیر کردی تا فرار کرد؟"

-از وقتی یادم میاد عزیز دردونه ی خاندان خسروی بودم، عموهام دختر داشتن و اگر هم پسری بود رفته بود دنبال زندگیش، یکی مغرب، یکی مشرق. رفته بود تا از کودکی اش بگوید، بیشتر جمع شدم و گوش دادم به حرفهایش، حرفهایی که باید در پانزده سالگی می شنیدم. -همه دو ستم داشتن ولی من ... من چشمم دنبال خواهری بود که هیچ وقت به دنیا نیومد.

نفس عمیقی کشید و دست روی گلدانی کشید که گلهایش رو به پژمردگی بود.

-بعد از اون همیشه ترسیدم، ترسیدم چیزی رو که دوست دارم از دست بدم برای همین دو دستی چسبیدم به چیزها و کسانی که دوست داشتم، از هر فرد تازه واردی دوری می کردم.

اون موقعها بچه بودم و نمی فهمیدم که علت دوری کردنم چیه ولی بعدها فهمیدم که از دوست داشتن غریبه ها می ترسیدم، می ترسیدم که برن و تنها بمونم.

یقه ی بلوزش را کشید و سرش را به چپ و راست حرکت داد، انگار دنبال نفس می گشت. انقدر کنجکاو شدم که یادم

رفت و برویم بهمن نشسته، مرد رقم زننده ی روزهای تلخ، مثل همان قهوه که حتی با شکر هم شیرین نشد و حاضر نبودم حتی برای یکبار دیگر امتحانش کنم.

-وقتی هجده ساله شدم و تو دانشگاه قبول نشدم همه عزادار شدن، خودم رو برای سربازی آماده کردم، شاید اگر می رفتم سربازی یک کم شرایط تغییر می کرد ولی نداشتن.

خم شدم و دستم را روی میز زاویه کردم و زیر چانه ام گذاشتم.

-یعنی قانون نداشت، گفتن کف پات صافه و معافی.

تکه ابر سیاهی روی ماه را پوشاند، به سختی می دیدمش.

-بابا دانشگاه رو خرید، تحمل نداشتن.

پوزخند صدا داداری زد و ادامه داد

-یا شاید صبر نداشتن که قانونی وارد دانشگاه بشم، نوزده سالگی رفتم دانشگاه، همون رشته ای که بابا دوست داشت، نه رشته ای که خودم دوست داشتم.

مجال ندادم، انگار تازه داشتم کشفش می کردم.

-چه رشته ای رو دوست داشتی؟

سرش را با تاسف تکان داد.

-عکاسی.

سرم گیج خورد و رفتم تا یازده سال پیش.

-داری چه غلطی می کنی؟

سریع آلبوم را بستم و از جا بلند شدم.

-داشتم... این آلبوم... داشتم...

جلو آمد و آلبوم را از روی میز برداشت.

-داشتم، آلبوم، این مثلاً جمله ست؟ تو که حرف زدن بلد نیستی می خوای از

عکسهای هنری سردریاری؟

شرمنده و خجل سر پایین انداختم.

-قشنگن.

بلند قهقهه زد.

-آره، قشنگن، عقلت تا همینجا می رسه که قشنگن.

آلبوم را زیر ب*غ*لش زد و به طرف راه پله ها رفت.

-هر چیزی رو هر جا گذاشتن سرک نکش توش، عوضش برو یک کم ورزش

کن. تو رو چه به عکاسی آخه.

از پله ها بالا رفت و دستش را محکم روی آلبوم کشید.

-حیف که همیشه شستش، نجس شد.

بغض کرده نگاهش کردم تا پله ها را تمام کرد. و این نه بار اول بود که خورد

شدم و نه بار آخر.

صدایش شبیه فریاد بود.

-آوینا.

سرتکان دادم و از گذشته ی تیره تر از سیاهم جدا شدم.

-ببخشید، یه لحظه حواسم پرت شد.

-اشکال نداره، اگر خسته ای یا خسته ات می کنم ادامه ندم.

سعی کردم خودم را از خاطراتم جدا کنم. هنوز تلخیش در قلبم می پیچید.
نفس عمیق کشیدم تا کاملاً برگردم به این لحظه.

-نه اتفاقاً، کنجکاوام.

سر تکان داد و ادامه داد.

-وارد دانشگاه که شدم تا ترم دوم نه من با کسی دوست شدم نه کسی با من تا
اینکه مهسا رو دیدم.

سکوت کرد و سکوت کردم، چهره ای که از مهسا به یاد می آوردم همان دختر
لاغر اندامی بود که روی صورتم هنرنمایی کرد؛ همان کسی که می‌عادم را در
آ*غ*و*ش گرفت و لبخند کجش نصیب من شد، مهسا برای من نمرده بود، او
همان دختر منفور روزهای سختم بود.

-ساکت بود، آرام بود مثل خودم، کم کم باهاش آشنا شدم، هجده سالش بود
و معصوم.

می خواستم فریاد بزنم "تو معنی عصمت رو نمی دونی..."

جمله اش افکارم را برید.

-بیست و یک ساله که شدم انقدر دوستش داشتم که تصمیم گرفتم باهاش
ازدواج کنم، به بابا گفتم گفت نه، دست به دامن مادرم شدم، گفت نه.

تکیه دادم و دستهای مشت شده ام را روی پاهایم گذاشتم.

-چرا؟

نگاهم کرد و تلخ خندید.

-خانواده.

نتوانستم مقاومت کنم و حرفی نزنم.

-بیخش ولی حق داشت، خانواده ای که من دیدم مخصوصاً برادرش نمیشد اصلاً اسمشون رو خانواده گذاشت.

سرش را تکان داد، یک باره میخکوب نگاهم کرد.

-خانواده اش رو دیدی؟

یک لحظه خودم هم جاخوردم، قرار نبود الان این را بفهمم، سرم را پایین انداختم. روبه ی صندلی نشست و تا می توانست روی میز خم شد.

-میگم کجا دیدیشون؟ اصلاً برای چی؟

یکباره نگاهش تلخ شد، سیاه شد.

-جواب بده.

حالا که گفته بودم باید همه اش را می گفتم، شاید حالا بهترین زمان بود.

-رفتم که برات رضایت بگیرم، دخترشون رو به پنج میلیون فروختن.

پوزخند زدم و دست به سینه شدم.

-البته پیشنهادشون دو میلیون بود ولی من پنج میلیون دادم تا تو زودتر بیای بیرون.

نگاهش تلخ*تر و سیاهتر از قبل شد.

-نباید اینکار رو می کردی، می دونی جقدر به این خانواده پول دادم که سر راه

مهسا نیان؟ که ولش کنن تا زندگیش رو بسازه؟

-ساخت؟

بی اختیار دلم می خواست بکوبم، می دانستم الان باید شنونده باشم ولی

زبانم جلوتر از فکر و دلم حرکت می کرد.

-نساخت چون نابودش کرده بودن.

-منظورت چیه؟

-قبل از اینکه بتونم خانواده ام رو راضی کنم شوهرش دادن، اون برادر کلاشش فروختش.

برگشت و با مشکی نگاهش نگاهم را قاب گرفت، انگار می خواست حرفش را در ذهنم حک کند.

-جونش رو دو میلیون فروخت و خودش رو بیست دویست هزار تومن. سکوت کردم، شاید اگر ابر سیاه کنار می رفت راحتتر می دیدمش، شاید اگر مهسا برادری نداشت الان زنده بود.

-دادنش به پسر عموش، عا شتش بود و خریدش، رفتم سراغش، گفتم برم و فراموشش کنم، منم رفتم. بالا و پایین شدن ذهنم را نمی فهمیدم، چرا دارد تصویر مهسا عوض می شود را نفهمیدم.

-سعی کرد، می شنیدم که تمام سعیش رو می کنه ولی نتیجه اش شد یه دختر و اعتیادی که بعدها فهمیدم هدیه ی شوهرش بوده و بیشتر از بیست تا برگه ی پز شک قانونی برای طول درمانش؛ آخر هم طلاقش. شوهرش وضعش انقدر داغون بوده که می خواسته دخترش رو بفروشه به این متکدی های سر چهار راه.

سرم گیج رفت، دلم نه برای مهسا که برای زنی سوخت که شاهد فروخته شدن دخترش باشد. سرم گیج رفت، سرم را چرخاندم تا کنار سرنوشت تلخ مهسا سیاهی چشمهای بهمن انقدر آزارم ندهد.

-وقتی فهمیدم جدا شده رفتم سراغش، براش خونه گرفتم، یه خونه ی کوچیک و نقلی، صیغه اش کردم تا مامان و بابا رو راضی کنم، به سر و وضعش رسیدم، به دخترش، ولی مرغ مامان یه پا داشت.

حق دادم به شیرین جون، به مهسا و به بهمن.
تاریکی انقدر زیاد شد که نتوانستم تحمل کنم.

-اینجا خیلی تاریکه.

به کندی بلند شد، انگار کمرش زیر بار خاطرات عشقش خمیده شده بود. تک لامپ روشن شد و توانستم درست بینمش. واقعاً من هیچ چیز از این مرد نمی دانستم.

دوباره نشست و بدون اینکه نگاهم کند برگشت سمت حیاط و سر بالا گرفت.
-شاید نباید بگم ولی میگم که بدونی روزهای خوشی نگذروندم.
-گوش می کنم.

چند لحظه ساکت شد و من پشت سرش وجود سایه ای را حس کردم که سریع محو شد.

-اون روزها دلم می خواست م*س*تقل بشم، می خواستم روپای خودم باشم و خودم برای خودم تصمیم بگیرم، برای همین به پیشنهاد مامان نه نگفتم.
ر سید به نقطه ی عطف ماجرا، به جایی که خور شیدی آمد و روزهای بهمن را سیاه کرد. فکم منقبض شد.

-چه پیشنهادی؟

بقیه اش را می دانستم، چیزی که نمی دانستم این بود که وقتی با من ازدواج کرد مهسا زنش بوده، محرمش بوده.

-گفت اگر ازدواج کنم اجازه میده م*س*تقل شم.

-چرا قبول کردی؟

واقعاً این تنها راهش بود؟ نمی توانست کمی سختی به جان بخرد و برود جای دیگری غیر از شرکت پدرش کار کند و در همان خانه ی نقلی با عشقش زندگی کند؟

-می خواستم زندگی خوبی برای مهسا بسازم، در ضمن از وقتی خودم رو شناختم زیر دست کسی نبودم، خودم رییس خودم بود و زیر دست کسی کار کردن برام سخت بود. از طرفی فکرش رو هم نمی کردم یه دختر پونزده ساله که هنوز الف ب رو از هم تشخیص نمیده بدنش به من و راهی تهرانش کنن. چشمه‌هایم را محکم بستم " لعنتت نمی کنم بابا، لعنتت نمی کنم که می دوزستی و انداختیم تو دهن شیر، نمی دونم از کجا ولی می دوزستی. لعنتت نمی کنم تا با عذابت بسوزی"

-ولی دادنش، فکر کردم بعد از چند وقت طلاقش میدم ولی مامان مهریه ی سنگینی براش گذاشت، نصف اموالم.

پوزخند صدا دارش جوری مغزم را خراش داد که در آستانه ی فریاد زدن بودم. دستم را مشت کردم جلوی دهانم تا حتی نفسم درنیاید.

-این قسمت زندگیم زیاد گفتمی نداره.

متعجب نگاهش کردم، کارهایی که با من کرد گفتمی نبود؟ بلایایی که سرم آورد گفتمی نبود؟ شاید خجالت می کشید از کارهایش.

-اون دختر انقدر مهم نبود و نیست که بخوام به عنوان کسی که تو زندگیم بوده ازش تعریف کنم.

صدای غضروفهای انگشتم که روی پایم فشرده میشد شنیدم. انقدر ناخنهایم کف دستم فرو رفته بود که احساس سوزش می کردم.

-میعاد ثمره ی یه شب بیخبریه.

نمی توانستم نفس بکشم، بی اختیار دو طرف شال را گرفتم و محکم روی سرم کشیدم، فشار روی سرم بیشتر شد، دلم درد می خواست، دلم می خواست یک نفر انقدر مرا بزند تا درد حرفهایم کم شود، تا بدنم انقدر درد بکشد که حرفهایم را فراموش کنم.

-صبح فردای اون شب نحس فهمیدم دختر پونزده ساله اصلا...

"نگو، این رو نگو بهمن که قول میدم بی حیثیت کنم، نگو"

برگشت و نگاهم کرد

-نباید بگم ولی یه جایی گند بالا آورده بود، برای همین خیلی راحت دانش به راه دور.

سرم را میان دستهایم گرفتم و فشار دادم، فشار دادم و فشار دادم. کف دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم تا نشنوم ولی شنیدم.

-گذاشتم بره دانشگاه واسه خودش آدم بشه ولی همون دختر دهاتی باقی موند، آخر هم تو همون دانشگاه با یکی رو هم ریخت و فرار کرد؛ مادر بزرگش هم غیابی طلاقش رو گرفت.

سرم را روی میز گذاشتم، نفس نفس می‌زدم. سرم را روی آهن مشبک فشردم و فریاد دردم را پشت لبهایم خفه کردم. بهمن سیاه تر از آن بود که امیدوار باشم روزی آدم شود، اگر روزی همین حرفها را در موردم به میعاد می‌گفت من میمردم.

سر بالا آوردم، حتی در تخم چشمهایم احساس داغی می‌کردم. نگاهش نکردم که نفرتم را نبیند، نامرد دیروز و همیشه بازی بدی را شروع کرده بود و من باید هم بازی اش می‌شدم، این را به خودم و او قول دادم.

xxxx

ساعت پنج صبح رسیدم هتل و تا الان که ساعت هشت بود نتوانسته بودم بخوابم. سه ساعت تمام قالیچه‌ی سه متری اتاق را بالا و پایین رفتم. حتی کنترل صدایم دست خودم نبود.

"من نانجیب بودم لعنتی؟"

مشت کوبیدم روی پاهایم

"من با یکی فرار کردم؟"

مشتهایم این بار بازوهایم را نشانه گرفت و بی‌هوا فریاد زدم

"داغ به دلت می‌ذارم بهمن، انقدر لهت می‌کنم که نتونی نفس بکشی، خورشید نیستم اگر هست و نیستت رو ازت نگیرم"

خم شدم و کم‌روزی زمین افتادم. ناخنهایم در پوزه‌های فرش فرو رفت و هق هقم اتاق را پر کرد.

"تم پر از درده نامرد، قلبم داره می‌سوزه"

انقدر به فرش ناخن کشیدم تا از سوزش پوست دستم که ریش ریش شده بود
به خودم آمدم.

روی زمین خوابیدم و خودم را ب*غ*ل کردم
"نباید بهم تهمت می زدی، می خواستم یک کم ادبیت کنم ولی حالا تا لَهت
نکنم و لَت نمی کنم"

زانوهایم را ب*غ*ل گرفتم و میچاله شدم.
صورتِ من را در فرش فرو بردم و زار زدم
"تویه ک*ث*ا*ف*تی، نمی دارم بچه ام زیر دست نامردی مثل تو بار بیاد،
نمی دارم"

صدای زنگ گوشی تکرار شد و تکرار. تمام وجودم درد می کرد، نمی خواستم
جواب بدهم ولی هر کسی که بود خیال کوتاه آمدن نداشت. چهار دست و پا
خودم را به کیفم که روی زمین افتاده بود رساندم و گوشی را درآوردم، اسم
بهمین چشمک می زد، دوباره از نفرت پر شدم. صدای گوشی قطع شد و
اسمش پاک

گوشی را روی زمین انداختم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. دوباره صدا بلند
شد و با دیدن اسمش دستم بالا رفت.
مستم کوبیده شد روی گوشی.

-قطع کن لعنتی

زنگ دوم و مشت دوم

-ازت متنفرم

زنگ سوم و مشت سوم

-زندگیت رو سیاه می کنم.

زنگ چهارم که خورد گوشی را به دیوار کوبیدم و به پخش شدنش روی زمین

نگاه کردم. با قطع شدن صدا و ندیدن اسمش نفسم کمی بالا آمد. دستهای

لرزانم را روی سرم گذاشتم و میان هقهقه لب زدم

-دست از سرم بردار، بردار.

صدای دریا می گفت طوفان در راه است.

ساعت از یاده گذشته بود که با دوش آب گرم کمی حالم بهتر شد. گوشی را

وصل کردم، کار می کرد ولی صفحه اش شکسته بود.

پیام آمد که بیست و دو تماس دیگر از بهمن داشته ام، یکباره دلم برای میعاد به

شور افتاد، سریع شماره ی بهمن را گرفتم و با اولین زنگ گوشی را برداشتم.

-اتفاقی افتاده؟

-گوشی رو جواب ندادی، من تو راه تهرانم.

-چی شده؟ میعاد خوبه؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم، کلافه بود

-حالش خوبه، تو شرکت یه مشکلی پیش اومده که سریع باید برم، تماس

گرفتم که بهت بگم اگر می خواهی با ما بیای و بعداً یکی رو بفرستم ماشینت

رو بیاره

خیالم راحت شد. نفس عمیقی کشیدم و نشستم.

-خدا رو شکر.

"همون بهتر که جواب ندادم، الان نمی تونم تحملت کنم"

صدای در بلند شد، شالم را روی سرم انداختم و به طرف در رفتم.

-چی شده تو شرکت؟ کمکی از من برمیاد؟

-باید برم ببینم چی شده.

در را که باز کردم دهانم از تعجب باز ماند، صدای الو گفتن بهمن را می شنیدم

و نمی توانستم حرف بزنم.

-الو، آوینا جان، مطمئنی راحتی تو برگشت؟ می خوای فردا پیام دنبالت؟

نگاهم روی مبین که با ابروهای گره خورده و چهره ی برزخی وارد اتاق شد

مانده بود. فقط توانستم لب بزنم

-نه.

-حالت خوبه؟

مبین یک سره رفت و پشت پنجره ایستاد، آرام در را بستم و سعی کردم فکرم را

جمع کنم.

-من خوبم، من...

چشمهایم را بستم که نینمش تا بتوانم فکرم را جمع کنم.

-من، من یه سر به مادر بزرگم می زنم و فردا میام.

-باشه، من روبی خبر نذار.

-باشه.

گوشی را که قطع کردم چشمهایم روی شانه های پهن مبین نشست، موهایش

به هم ریخته بود، شلوار همیشه اتو کشیده اش چروک بود، تا حالا مبین را

اینطور ندیده بودم.

برگشت و نگاهم کرد، همانجا به در تکیه دادم. چرا نفسم می رود برای این مرد؟ چرا نمی توانم فراموشش کنم؟

با دو قدم بلند خودش را به وسط اتاق رساند.

-بیا اینجا، باید تکلیفمون رو مشخص کنیم، بیا خورشید.

خیلی وقت بود که خورشید صدایم نزده بود، پس سر جنگ داشت، سر بریدن از من، سر کوبیدن آوینا.

جلو رفتم و نگاهش کردم، انقدر شب بدی را گذرانده بودم که توان بحث دیگری را نداشتم، فقط آ*غ*و*شش را می خواستم، می خواستم پناهم دهد، بگوید که هنوز دوستم دارد، بگوید دوستی اش با بهمن همه دروغ است، حتی دروغ بگوید که هنوز با من است ولی بگذارد با بودنش آرام بگیرم.

روبرویش ایستادم، نگاهش روی صورتم چرخید و نهایتاً روی چشمهایم نشست. نتوانستم جلوی بغض و گریه ام را بگیرم، رو برگرداندم تا نبیند. صدای آرامش کنار گوشم نشست.

-من می خونم و تو نه نمیگی

متوجه منظورش نشدم، وقتی شروع به خواندن خطبه ی عقد موقت کرد قلبم پر کشید، همه چیز فراموشم شد. مهریه ی صد شاخه گل رز به دلم نشست ولی وقتی گفت یک روز قلبم زیرو رو شد. برای یک روز، تو هتل، برای یک شب، تنها. چشم بستم و سعی کردم احساس حقارت را پس بزنم، خواندنش که تمام شد فقط به یک لحظه لمس دستانش فکر کردم و بله گفتم.

به طرف جالباسی رفت و بارانی ام را به طرفم انداخت.

-پوش بریم.

بارانی را روی هوا گرفتم.

-کجا؟

نزدیک شد و چشم در چشم ایستاد.

-هرجا من بگم، مفهومی؟

حتی جرات نکردم نفس بکشم، از این مبین می ترسیدم. بارانی را تنم کردم و از در بیرون رفتیم

به طرف ساحل رفت، راه باریکی را که تا حالا ندیده بودم و کنار هتل با برگهای درختان پوشیده شده بود جلو رفت و من بی حرف به دنبالش رفتم.

شاخه ها را که کنار می زد صبر می کرد تا از زیر شاخه رد شوم، این مراقبت همیشگی اش معنای مبین من بود. راه باریکه را دور زد، یک ربع پیاده رفتیم و حتی جرات نکردم سوال کنم کجا می رویم. انقدر تلخ بود که ترجیح دادم سکوت کنم و فقط از بودنش لذت ببرم.

یکباره درختها تمام شد و خودم را جلوی ساحلی خلوت دیدم.

به اطرافم نگاه کردم، پرنده پر نمیزد. کمی جلوتر حصیری روی زمین پهن بود و کنارش ضبط صوت کوچک و قدیمی مبین که از پدرش یادگاری داشت، لاستیک ماشینش تا نیمه در ماسه فرو رفته بود.

به طرف حصیر رفت و آهسته به دنبالش رفتم. نشست روی حصیر و پاهای بلندش را جمع کرد و دستهایش را دور پاهایش قلاب کرد.

-حالا می تونی تا می خوای داد بزنی.

مبهوت نگاهش کردم، معنای حرفش را نمی فهمیدم.

برگشت و نگاهم کرد، آفتاب روی صورتش افتاده بود، چشمهایش را جمع کرده بود و از لابلای مژه های بلند و سیاهش نگاهم می کرد.

-تا صبح تو اناقت داد زدی، اینجا بهتره.

تا صبح جلوی اتاقم ایستاده بود؟ یکباره یاد سایه ای افتادم که در ویلای بهمن دیدم. دوزانو روی حصیر نشستم.

-تو... تو دیشب تو ویلای ...

حتی نتوانستم اسمش را بیاورم.

لبخند کجی زد و سر تکان داد، باد میان موهایش می پیچید و تا به تار روی پیشانی اش بازی می کرد.

-از تهران تا اینجا، تمام مدت ناهار خوردن و بازار رفتن و ساحل رفتن و تمام شب کنار بهمن بودند.

صدایش انقدر آرام بود که کمی نزدیک شدم تا بشنوم، با فریادش به عقب پریدم.

-تمام مدتی که با اون کلاش اینور اونور رفتی دنبالت بودم.

مچ دستم را گرفت و جلو کشید. کف دست دیگرم را زمین گذاشتم که تو ب*غ*لش نیفتم.

-چی؟ من که محرمتم؟ وقتی پالتو می ندازه رو شونه هات مبدا سردت بشه، وقتی پتو می پیچه دور خانم چون یه لحظه لرز کرده، وقتی شونه به شونه ات راه میره، وقتی زل می زنه تو چشمت مشکلی نیست، ولی تما ست با من که محرمتم مشکله، نه؟

همه ی حرفهایش را قبول داشتم، احساسش را درک می کردم ولی نمی توانستم از بهمن بگذرم.

- برای همین محرم شدیم؟ برای اینکه بگی به یه نامحرم اجازه ی نزدیکی بیشتری میدم؟ اینکه محرم نامحرم برام مهم نیست؟
لبهایش کش آمد و میخکوب به لبهایم نگاه کرد.

- می دونم مهمه برات ولی از محرم شدن انتظار دیگه ای داشتی بگو؟
از اینکه توهین می کرد، از اینکه خیلی راحت خودش را کنترل می کرد دیوانه شدم، ایستادم.

- تو ولم کردی، تورفتی و تنهام گذاشتی پس زندگی من به تو هیچ ربطی نداره
مبین شاهمیر، هیچ ربطی نداره، این رو بفهم.

انقدر فشار عصبی داشتم که کنترل دست خودم نبود، صدای گریه ام پیچید و آنچنان پا کوبیدم تو ماسه ها که ماسه پرید در چشمش.

دستش را روی یک چشمش گذاشت و با چشم دیگرش نگاهم کرد. یک دفعه دستش را دراز کرد دستم را گرفت و کشید، پرت شدم تو ب*غ*ش. دستش محکم دور بدنم پیچید و دست دیگرش سرم را روی شانه اش گذاشت.

- چی شده عزیزم؟ چرا انقدر به هم ریختی؟

هق هق زدم. دستهایم را دور گردنش انداختم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

قلبم آرام شد، بعد از مدتها احساس کردم نفس می کشم. زمزمه کرد

- آوینای من انقدر عصبی نبود، چه بلایی سر خودت آوردی خانومی.

صورت‌م را به گردش فشار دادم و عطر تنش را بوکشیدم، چشمهایم را بستم و لب زدم.

- حالا خوبم.

سرم را بلند کرد و صورتم را قاب گرفت.

- فقط خدا می دونه چقدر از دست ناراحتم، چقدر عصبی ام ولی نمی تونم اینطوری بینمت.

بغض کردم، از میان اشکهایم نگاهش کردم.

- تنهام گذاشتی.

پیشانی ام را ب*و*سید و زد روی حصیر.

- بشین کنارم تا تکلیفمون رو معلوم کنیم.

نشستم کنارش و سرم را روی شانه اش گذاشتم، دستش دور شانه ام حلقه شد. نسیم خنک دریا به صورتم می خورد و کنار کسی بودم که با تمام وجود دوستش داشتم.

اگر می دانستم بعد از آن شب سیاه چنین روزی را سر می کنم تمام لحظات را با خوشی می گذراندم. چه اهمیتی دارد بهمن راجع به من چه بگوید وقتی مبین را کنارم دارم.

- بگو.

مرا به خودش فشرد و سرش را روی سرم گذاشت.

- وقتی خیلی راحت اسم بهمن رو جلوم آوردی، وقتی دیدم دیگه نمی تونم رنگ چشمهای خودت رو ببینم، وقتی تمام فکرش پیش بهمن بود تصمیم گرفتم برم.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، دوباره سرم را روی شانه اش گذاشت.
-جات خوبه.

لبخند زدم و سرم را بیشتر در سینه اش فرو بردم.
-رفتم نه برای اینکه تنهات بذارم، باید می رفتم تا کنارت نباشم که معذبت کنم.

اینبار دیگر نتوانست جلوی بلند شدنم را بگیرد.
-تو من رو ول کردی که معذب نباشم، مگه می خواستم چیکار کنم؟
-میشه سرت رو بذاری رو پام؟ می خوام ببینمت.

چرخیدم و کفشهایم را درآوردم و سرم را روی پاهایش گذاشتم، سرم را بلند کرد و گیره ی موهایم را باز کرد، موهایم را ریخت بالای سرم و دوباره سرم را روی پاهایش گذاشت. دست کشید روی موهایم و لبخند زد.

-هر بار اسم بهمن اومد دیدم سرخ و سفید شدی، می فهمیدم جلوی من معذبی، هر وقت خودش اومد حتی تو صورتم نگاه نمی کردی.

همینطور انگشتهایش را لابلای موهایم کشید، انگار با دستش موهایم را شانه می زند. آفتاب چشمم را می زد و به سختی می دیدمش. یک دستش را بالاتر از چشمهایم نگه داشت و توانستم ببینمش.

-خیلی اذیت شدم، هر وقت دیدم چطوری نگاهت می کنه، وقتی می دیدم می خوام بهش نزدیک شی و اون استقبال می کنه، ولی...

نگاهش کردم، زانوهایش را تا کرد و سرم بالا آمد، خم شد و گوشه ی لبم را ب*و*سید.

-اینطوری نگاه نکن، بذار حرف بزnm خانم.

خندیدم.

-نخند.

دستم را روی صورتش کشیدم.

-خب نگاهت که نکنم، نخندم، پس چیکار کنم؟

عمیق نگاهم کرد و لبهایش را کنار لبم گذاشت و برنداشت. دلم رفت برای

بودنش، آ*غ*و*شش.

-بذار حرف بزnm.

حرکت لبهایش کنار لبهایم نفسم را برد. چشمهایم را بستم.

-اینطوری بهتره.

زانوهایش صاف شد و دستش سایبانم.

-سه تا راه داشتم، یکی اینکه به طور کلی ولت کنم که از من برنمیومد، دوم

اینکه همراهیت کنم تا کاری رو که می خواى بکنى که تاب نداشتم تورو

نزدیک اون ببینم، سوم اینکه نباشم ولی کمکت کنم.

چشمهایم باز شد.

-تعجب نکن، تصادف ساختگی و فرستادن وکیلشون پی نخود سیاه کاری

نداشت ولی کافی نبود، باید کامل بهم اعتماد می کرد، برای همین مناقصه رو

به نفعشون پیش بردم و تو باختی.

اخم کردم.

-میدونی اون طرح چقدر برام مهم بود؟

دستش را روی پیشانی ام کشید.

-مهمتر از انتقامت از بهمن؟

ساکت شدم.

-بهمن اعتماد کرد، انقدر اعتماد کرد که گفت جذبت شده.

از جایم پریدم، بازویم را گرفت و کشید و دوباره سرم روی پایش افتاد.

-بذار بلند شم.

-بذار زندگی کنم.

آخ که این مرد تصورم از تمام مردها را تغییر داد. باور نمیشد که رفت و تمام

اینکارها را برای من کرده.

-مهسا رو من براش پیدا کردم ولی نمی دونستم می خواد اون بلا رو سرش

بیاره.

دستش را روی چانه اش کشید و دست دیگرش روی موهایم متوقف شد.

-یه اعترافی بکنم؟

پلک زدم.

-ناراحت نشو ولی می خواستم برم سراغ مهسا.

دهانم باز ماند.

-بری که چیکار کنی؟

با شیطنت نگاهم کرد، یقه اش را گرفتم و کشیدمش پایین، چشم در چشمم

شد.

-خوب گوش کن بین چی می گم، اگر غیر از من زنی بیاد تو ز ندگیت

روزگاری براش می سازم که روزگار بهمن پیشش پادشاهی باشه.

قهقهه زد و محکم گونه ام را ب*و*سید.

-حسود کوچولوی من.

یقه اش را ول کردم و به یک شانه خوابیدم، پشتم به او بود.

-مثلاً قهر کردی؟

سرم را تکان دادم، دلم نازکردن می خواست، ناز کشیدنش را می خواست، دلم مبین را می خواست.

صورتش را میان موهایم فرو برد، نفس کشید و من هنوز نازکشیدن می خواستم.

-کافیه دیگه، کی میگه فقط تو دلتنگی؟

-کافی نیست.

با لبخند گفتم و چشم بستم و فکر کردم بار سنگینی از روی قلبم برداشته شد. وقتی فهمیدم خ*ی*ا*ن*ت نکرده، وقتی فهمیدم هر کاری کرده به خاطر من بوده

یکباره برگشتم و نگاهش کردم.

-پس حالا چرا اومدی آشتی؟

سر تکان داد و خندید. مشتش را بالا آورد و انگشت کوچکش را باز کرد.

-یک دیگه طاقت دوریت رو ندارم.

انگشت حلقه اش را باز کرد و حلقه ی خودم را در انگشتش دیدم، چشمهایم برق زد از خوشی. خندید.

-ای انحصار طلب، دوم اینکه زیادی بهت نزدیک شده و نمی تونم ازت دور بمونم، بهش اعتماد ندارم.

انگشت وسط را باز کرد.

-سوم اینکه زیادی داره بدون من بهت خوش می گذره.

انگشت سبابه اش را باز کرد.

-چهارم اینکه وقتشه کاری رو که می خواستی شروع کنی.

شصتش که باز شد کف دستش روبروی صورتم بود و قبل از اینکه چیزی

بگوید دستش را جلو کشیدم و کف دستش را ب*و* سیدم، دستش را کشید

روی صورتم.

-دیگه هم خوشگل نمی کنی بشینی تا صبح دل بدی و قلوه بگیری.

دستش را از روی صورتم برداشتم و زیر سینه ام گذاشتم. انگشتهایم در

انگشتهایش قلاب شد

-شما کی هستی که من باید به حرفتون گوش بدم؟

دستش را روی بدنم سُر داد و رفت پشت کمرم، بلندم کرد.

-تا لحظه ای که هستی و هستم همسرت.

سرم با خنده ی عمیق به عقب رفت و لبهایش روی گردنم نشست، داغ شدم.

سرش را برداشت و نگاهم کرد.

گره خوردم به نگاهش، به وجودش، صدای موجهایی که در ساحل آرام می

گرفتند تنها صدایی بود که به گوش می رسید. چشمهایش را بست و نفس

عمیق کشید. حس داغ دستانش خواهم را بیشتر کرد.

بلند شد دستم را رها نکرد، ایستادم. با دست دیگر حصیر را جمع کرد و زیر

ب*غ*ش زد و دستم را کشید

- بریم.

سریع راه افتاد و من پابرهنه دنبالش کشیده شدم.

- کجا میری؟ کفشهام...

- اینجا ویلای خصوصیه، پشت اون درختها.

همینطور که دنبالش کشیده می شدم دنبال نشانه ای از ویلا گشتم، هیچ چیز نبود.

- اینجا که ویلا نیست.

خندید و حصیر را نشان داد.

- یه ویلای دربست برای خانوم خودم سقفش هم شاخه های درخت.

لب گزیدم.

- دیوونه شدی؟ یکی میاد یه وقت.

- اینجا زمین خصوصیه و صاحبش دوستمه که ایتالیاست، دل بده به کار

بلند قهقهه زد و سرم *س*ت دنبالش دویدم.

xxxx

روی شکم خوابیدم و دست کشیدم لابلای علفهای مرطوب. روی کمر خوابید

و دستهایش را زیر سرش گذاشت.

- چرا بهم نگفتی؟

سرچرخاند و نگاهم کرد.

- چی رو؟

- اینکه واقعا ولم نمیکنی؟

خندید و چرخید طرفم، یک دستش را زیر سرش گذاشت.

-آخه خانومی کی رو دیدی بخواد بره اعلام کنه رفتنش مصلحتیه.
 یکی از علفها را کندم و آرام کشیدم روی صورتش.
 -دلم رو بدجور شکستی.
 علف را از دستم کشید و اخم آلود نگاهم کرد.
 -نیست شما شش دانگ حواست به دل من بود.
 مثل من خوابید و دستش را دور کمرم انداخت.
 --نذار بگم چیکار کردی با دلم، فقط تصور کن من چنین کاری با تو بکنم.
 دلگیر بود، چشمهایش فریاد می زد که دلش پاک نشده.
 -تو می دونستی دلیل نزدیک شدنم چیه.
 -باشه، فرض کن به همین دلیل نزدیک می شدم، اصلاً همین مهسا، می خواستم برم سراغش که بعد بندازش به جون بهمن، می تونستی بپذیری؟
 سرم را روی د ستهایم گذاشتم و حس تلخی قلبم را گرفتم. تصور مبین کنار کسی حتی برای کمک به من، حتی مصلحتی قلبم را چنگ زد.
 -بخشید.
 دستش را روی موهایم کشید، برگشت و دستهایش دورم پیچید. روی یک شانه و در حالیکه سرم روی بازوی پیچیده اش بود و پشت به او خوابیدم.
 -بخشیدمت که اینجا هستم دیگه.
 شانه بالا انداختم.
 -ولی باید عذرخواهی کنی ازم.
 صورتش را روی صورتم گذاشت و زمزمه کرد.

-ببخش که دوستت دارم، ببخش. نتونستم ولت کنم، ببخش که می خوام
ا سمت بیاد تو شنا سنامه ام، ببخش که می خوام میعاد بشه پسر، ببخش که
عاشقتم، عاشقت.

سرش در گردنم فرو رفت، دستم را عقب بردم و انگشتهایم میان موهایش فرو
رفت.

-بخشیدم.

لاله ی گوشم را بین دندانهایش گرفت.

-بگو ببخشید اذیتت کردم.

دستم را روی گوشم گذاشتم و خنده نگذاشت حرف بزنم.

-میگم بگو.

میان خنده و بریده بریده گفتم.

-نمی گم.

گوشم را ول کرد و فشارم داد به خودش، حل شدم در بوی آشنای تنها مرد
زندگی ام، میان تنها آ*غ*و*ش امن دنیا.

-این آوینای منه، مغرورو کله شق.

دستش را روی قلبم گذاشت.

-یک دقیقه حرف نزن بذار قلبت رو

حس کنم.

چشم بستم و صدای نفسهای عمیقش که کنارم گوشم می نشست را شمردم.
نفسهایش آرام شد.

-تموم نشد؟

-نه.

-چرا فکر کردی قبولت می کنم؟

دستش را برنداشت.

-فکر نکردم، مطمئن بودم.

-خب اشتباه کردی.

-نیست تا صبیغه رو خوندم بله نگفتی.

محکم زدم روی دستش.

-خیلی بدی.

-نه عزیزم، بد نیستم قلبم با قلبت آشناست.

یک دفعه یاد بهمن افتادم.

-راستی تو می دونی چرا رفت تهران؟

خندید و دستش را روی سرم گذاشت. وقتی دستش روی سرم بود احساس

امنیت می کردم.

-چون دانشگاه پروژه رو ازشون پس گرفته.

-چرا؟

-به خاطر بازداشت بهمن

کمی فکر کردم و یک باره بلند شدم و نشستم، با تعجب نگاهم کرد.

-می تونیم بگیریمش؟

کمی فکر کرد و بعد خندید.

-میشه.

xxxxx

باصدای مبین چشمهایم را باز کردم. گردنم درد گرفته بود، دستم را پشت گردنم گذاشتم و چرخاندمش، صدای شکستن رگهایش خودم را هم به وحشت انداخت.

-چیکار می کنی خانم، می خوای خودت رو ناقص کنی؟
تازه نگاهم به خیابانمان افتاد، جلوی خانه بودیم.
-رسیدیم؟

-همسفر خیلی بدی هستی.

لبهایم را جمع کردم.

-خب خوابم میومد، شب قبلش هم نخوابیده بودم.

سایبان را پایین داد و عینکش را پشت سایبان زد.

-بله م*س*ت حاضر هستم، صداتون تو راهرو پیچیده بود.

مهین خانم با چرخ خرید آرام آرام به طرف خانه می آمد.

-مبین؟

-وقتی اینجوری صدام می زنی یعنی یک عالمه سوال داری.

-تو آدمی نیستی که غرورت رو بشکنی، چرا...!

لبخند زد و دستش را روی دستم گذاشت.

-اگر مطمئن نبودم که دوستم داری نمیومدم، شاید کمکت می کردم، شاید نه،

حتماً، ولی سراغت نمیومدم.

با لبخند به مهین خانم که نزدیک میشد نگاه کردم.

-وقتی هستی همه چیز ساده به نظر می آمد.

خواستم پیاده شوم که دستم را گرفت.

-کی با هم حرف بزنیم؟

-برای چی؟

-باید یه برنامه ای برای سریعتر پیش رفتن نقشه هات داشته باشیم.

-چه برنامه ای؟

لبه‌ایش جمع شد، صورتش کمی رنگ پریده به نظر می آمد

-صحبت می کنیم.

سر تکان دادم.

-تو حالت خوبه؟

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و فشار داد.

-خوبم، فقط خسته ام و یک کم سردرگمم.

مهمین خانم جلوی خانه رسیده بود و داشت کلید به در می انداخت.

-صحبت می کنیم.

سر تکان داد و پیاده شدم

به سمت مهمین خانم رفتم و مبین پر گاز از کنارم رد شد.

مهمین خانم با دیدنم از صمیم قلب خندید.

-سلام خانوم جان

-سلام مهمین خانوم، خوبید؟ بی بی خوبه؟

در را باز کرد و کنار ایستاد.

-بفرمایید خودتون ببینید.

یکباره دلشوره گرفتم، به سمت ساختمان پاتند کردم. طاقت نیاوردم و از وسط حیاط صدایش زدم.

-بی بی.

صدایی نبود، چهار پله را دو پله یکی بالا رفتم و وارد خانه شدم. سکوت محض بود.

-بی بی.

کفشهایم را سریع در آوردم و به سمت هال رفتم هیچ کس نبود، چرخیدم سمت سالن که صدای جیغ و هورا بلند شد.

تر سیده یک قدم عقب رفتم ولی با دیدن دو ستانم لبخند به لبم آمد. بی بی را با نگاهی درخشان ایستاده کنار پنجره دیدم، صدای مبین از کنارم آمد.

-سورپرایز.

چشم بین اعضاء شرکت چرخید و با دیدن شهرزاد جون و آقای شاهمیر واقعاً خوشحال شدم، به سمتشان رفتم.

-سلام.

شهرزاد جون محکم ب*خ*لم کرد.

-دختر انقدر بی معرفت؟

آرزو مثل همیشه پرهیا هو جلو آمد.

-ولش کن مامان، الان حالش خوبه

چشمکی زد و سرش را نزدیکم کرد.

-یه روز و شب عالی رو گذروندی حیفه نه؟

حرارت صورتم را حس کردم، شهرزاد جون که مشخص بود صدای آرزو را شنیده لبش را جمع کرد که خنده اش مشخص نشود.

-ببخش شما شهرزاد جون، آرزو بی آبروئه.

سرم پرت شد، دست روی سرم گذاشتم و نگاهش کردم

-تو هنوز این عادت زشت رو ترک نکردی؟

-نچ، سرتو جون میده برای تو سری.

مبین وسط ما ایستاد

-گوشهای بهروزم جون میده برای برعلیه تو پر شدن.

بهروز کنار آرزو ایستاد.

-کی راجع به زن من حرف زد؟

آقای شاهمیر دستش را روی شانه ی بهروز گذاشت.

-وقتی مبین میگه باید گوش آرزو رو پیچونی گوش بده.

آرزو یک قدم عقب رفت

-ای بابا، یک کلمه راجع به صفای سفر رفتن حرف زدم دارید زندگیم رو به هم می زنید.

مبین با سرخوشی خندید، تا حالا خنده ی بلندش را درجمع ندیده بودم، شیفته ی مردم بودم و این همیشگی بود.

آقای شاهمیر جلو آمد و پیشانی ام را ب*و*سید و صدایش را پایین آورد.

-حیفه گوش مبین پیچیده بشه و آرزو راحت زندگی کنه

خجالت زده سر پایین انداختم که شهرزاد جون دستم را گرفت و به سمت خودش کشید.

-انقدر دختر من رو اذیت نکن آقا، مثلاً عمو صدات می کنه، حق عمو بودن رو ادا کن.

آرزو جیغ زد.

-بی خیال مامان، بابا نمی خواد حق ادا کنه بیست و چهار ساعته مبین زیر صلابه ست، چه برسه بخواد حقی هم ادا شه.

همه با صدای بلند خندیدند.

شهره به ستم آمد و آغ*و*شش را باز کرد، چشمهایش برق می زد.

-مبارکت باشه عزیزم.

به آغ*و*شش رفتم.

-چی؟

-آستی کردنت و همینطور...

مبین وسط حرفش پرید.

-ای بابا... میگن زن نمی تونه راز نگه داره.

با تعجب نگاهشان کردم که ریحانه با کیک بزرگی در دست وارد سالن شد.

مبین سرش را نزدیک گوشم آورد.

-تولدت مبارک آوینای من.

برگشتم و نگاهش کردم، عشقم بود، تمام وجودم.

-خیلی بدجنسی.

خندید.

-این هم دلیل پنجم که نداشتی بگم.
 ریحانه کیک را روی میز گذاشت. به ساعت نگاه کردم.
 -ساعت نه صبح و تولد، این یعنی سورپرایز.
 شهره صدایش را بلند کرد.
 -این یعنی اینکه مبین طاقت نداشت تا شب صبر کنه، همه رو بیخواب کرد و
 شرکت رو هم تعطیل کرد تا برسیم خدمت خانم.
 برگشت سمت شهروز و اخمهایش را در هم کشید.
 -ببین، به این میگن عشق.
 شهروز نگاهش کرد و دستی به چانه اش کشید.
 -می خوای چند وقتی بذارم برم؟ قول میدم وقتی برگشتم همینطوری
 سورپرایزت کنم.
 مبین با چاقویی که می خواستم کیک را با آن ببرم بلند کرد.
 -دو به هم زنی نکن پسر جان، والا سر و کارت با دشنه ست.
 شهروز پشت شهره ایستاد.
 -بیا، اول صبحی آوردیمون اینجا به کشتنمون بدی دیگه، گفتم بذار برم کمک
 بهمن نداشتی.
 بهروز چاقو را از مبین گرفت و به دستم داد.
 -امروز تنت می خاره شهروز.
 رو به من کرد.
 -این رو ببر تا یکی رو به کشتن ندادی.

برگشتم و دنبال بی بی گشتم، هنوز کنار پنجره ایستاده بود. از لحظه ای که رسیده بودم با هم صحبت نکرده بودیم.

چاقو را روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم، با لبخند گرمی نگاهم کرد؛ دستم را دور گردنش حلقه شد.

-قربونت برم بی بی، ممنونم.

دستش را روی پشتم کشید.

-من که کاری نکردم، مبین زنگ زد گفت داره میارته خونه.

عقب رفتم و صورت سفیدش را قاب گرفتم.

-چشمات می خنده بی بی.

چشمهایش پر از اشک شد.

-واسه خاطر اینه که چشمای تو می خنده مادر.

محکم ب*غ*لش کردم.

-هر جای این دنیا که باشم، هر اتفاقی که بیفته فقط به یک نفر اطمینان

صددردم دارم، اونم شما مید بی بی.

پیشانی ام را ب*و*سید.

-پیر شی دخترم، خیلی خوشحالم که آشتی کردی.

-دوستش دارم.

-می دونم، اونم دوست داره.

مبین دستش را روی شانه ام گذاشت و با لبخندی عمیق به بی بی نگاه کرد.

-اگر بی بی نبود من از کجا می فهمیدم تو داری چیکار می کنی... کی حالت

خوبه، کی بدی؟

نگاهم بینشان چرخید، با دهان باز شده از تعجب به بی بی نگاه کردم.

-بی بی؟

خندید و عصایش را در دستش جابه جا کرد.

-خب وختی تو اناقت گریه می کنی و مبین مبین می کنی باید بهش می گفتم

دیگه.

نگذاشت جواب بدهم، برگشت و عصایش را آرام روی شانه ی مبین زد.

-فک نکن نفهمیدما، بهت گفتم حالشو چون حال توام توفیری با خورشید

نداشت.

مبین خم شد و دست بی بی را ب*و*سید. تا به آن روز انقدر احساس شادی

نکرده بودم فقط جای میعدم خالی بود.

مبین دستش را دور شانه ام حلقه کرد و آرزو بشقاب کیک را دستم داد.

-این چیه؟

-کیکه.

-من که نبریدمش.

بشقاب دیگر را به دست مبین داد.

-بابا مردیم از گرسنگی، هیچ کدوم صبحانه هم نخوردیم تو داری دل میدی

قلوه می گیری.

نگاهم روی کیک شکلاتی تقسیم شده نشست.

-شمع کجاست؟ می خواستم آرزو کنم.

ریحانه دو بشقاب دیگر به دست آرزو داد و آرزو به طرف پدر و مادرش رفت.

-آرزوت کنارته دیگه چی می خوای؟

دلم گرفت، کی این غم ته نشین شده در قلبم آرام می گرفت؟
"میعادم رو"

نگاه سنگین مبین را حس کردم، لبخند بی جانی زدم و رفتم که کنار ریحانه باشم.

مبین کمی نگاهم کرد و بعد به سمتم آمد.

-اشکالی نداره یه نیم ساعتی برم بیرون؟

ریحانه با لبخند کمی عقب رفت و خودش را با جمع کردن بشقابهای کیک سرگرم کرد.

-کجا میری؟

-قول میدم زود برگردم.

-باشه، منتظرتم.

از در که بیرون می رفتم محوش شدم. روزی بهمن را خوش تیپ ترین مرد می دیدم ولی حالا می فهمیدم وقتی یک نفر را دوست داشته باشی به نظرت او بهترین و جذابترین و خوش تیپ ترین مرد دنیا می آید.

پالتوی بهاره اش را که به تنش کرد دلم برای قامت بلند و شانه های پهنش ضعف رفت.

جلوی در رفتم.

-زود بیا.

برگشت و در حالیکه یقه ی پالتو را درست می کرد چشمک ریزی زد و رفت.

ریحانه را صدا زدم، به نظرم خیلی توفکر بود.

-بیا بشین بینمت.

کنارم نشست و دستهایش روی لبه ی بشقاب محکم شد. دقیق نگاهش کردم.

-چیزی شده ریحانه؟ چند وقته تو فکری.

کمی نگاهم کرد و سرش را برگرداند. کیک نیم خورده هنوز تو بشقابی بود که

در دستش بازی می داد.

بشقاب را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

-بگو چی شده.

-خیلی وقته می خواستم باهات حرف بزنم ولی تو...

سکوت کرد و من شرمنده سرم را پایین انداختم.

-می دونم، دوست خوبی نیستم.

دستش را روی دستم گذاشت.

-به خدا منظورم این نبود.

دست دیگرم را روی دستش گذاشتم.

-می دونم عزیزم، ولی من خودم خوب می دونم چقدر ازت دور شدم.

-من می فهممت.

چادر سفیدش را روی سرش مرتب کردم و دستم را روی صورتش کشیدم.

-حالا بگو چی شده.

کمی من کرد و آخر نفس عمیق کشید و فقط گفت

-سپهر یا حقی.

خیلی وقت بود می دانستم، از نگاههایشان، از فاصله گرفتن بیش از حد
ریحانه از سپهر، از اینکه هر وقت می دیدش یا اسمش می آمد رنگش عوض
میشد.

-چی شده؟ خواستگاری کرده؟

صدای خوش طنینش بلند شد.

-خورشید...

خندیدم و به صورت قرمز نگاه کردم، باورم نمیشد هنوز چنین دخترهای
محبوبی باشند که حتی با شنیدن یک اسم آنهم جلوی دوست صمیمی رنگ
به رنگ شوند.

آرزو که نفهمیدم کی به ما نزدیک شده بود، سرش را میان ما آورد.

-خدایی تو خجالت می کشی یا اداش رو درمیاری ریحانه؟

اینبار صدایش بلندتر بود.

-آرزو.

شهره نزدیک شد و با چهره ای متفکر کنار آرزو ایستاد.

-ریحانه داری آمار دوستات رو می گیری؟

آرزو بلند خندید.

-نه بابا، داره حضور غیاب می کنه.

ریحانه نتوانست لبخندش را جمع کند.

-خیلی بدجنسی آرزو.

شهره چشمهایش را ریز کرد.

-پس موضوع سپهره.

صدایش که بلند شد نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

-شهره.

آرزو بالا پرید.

-دیدی؟ داره حضور غیاب می کنه دیگه.

دستم را دور شانه ی ریحانه حلقه کردم

-برید انقدر دوستم رو اذیت نکنید، اون که مثل شماها بی حیا نیست.

آرزو لبخند مرموزی روی لبش نشانده.

-آره من بی حیا تشریف دارم و شما کله سحر با برادر من از شمال میای.

صورتم داغ شد ولی نمی خواستم جلویش کم بیاورم.

-یه سفر بود.

-نه ماه دیگه معلوم میشه.

هر سه نفرمان داد زدیم.

-آرزو ...

بهر روز با خنده نزدیک شد.

-به جون خودم داره پوستتون رو میکنه.

عمو از آن طرف سالن صدایش را بلند کرد.

-بپس چون بهروز، بپس چون.

دستش را به حالت پيچاندن گوش چرخاند. بهروز که نزدیک شد آرزو هر دو

دستش را روی گوشهایش گذاشت و سریع و پشت سر هم گفت.

-من کاری نکردم، سپهر از ریحانه خواستگاری کرده، خورشید با مبین رفته مسافرت، شهره هم داره آمارشون رو می گیره، من بی گ*ن*ا*هم.
ریحانه با صورت سرخ شده سرش را پایین انداخت. شهروز کنار شهره ایستاد.
-شهره آمار می گیره؟ زن من اهل این حرفها نیست.
آرزو دستهایش را از روی گوشش انداخت.
-آره جون خودش، تا آمار جنس چادرهای ریحانه رو داره، میگی نه الان ازش بپرس.

ریحانه هنوز سرش پایین بود سرم را نزدیکش کردم.
-اگر شک داری، اگر موضوعی هست که دو دلت کرده با بهروز حرف بزن.
هیچ کس مثل بهروز نمی تونه کمکت کنه به خصوص که سپهر رو می شناسه.
آرزو سرش را خم کرد و صدایش را پایین آورد.
-چی میگی خورشید به منم بگو.
شهروز بلند خندید.
-بیا، اونوقت میگه زن من فضوله.
-من کی گفتم فضوله گفتم آمار داره، این صفت قشنگ فقط شایسته ی خودمه و بس.

چشمم به بی بی افتاد که کنار شهرزاد جون و عمو نشسته بود و صحبت می کردند؛ خوشحال بود، هر سه خوشحال بودند.
ریحانه میان شوخی های چهار نفر روبرویمان صدایش را پایین آورد
-ازش خجالت می کشم.
-خجالت چرا عزیزم؟ بهروز یه روانکاوه.

کمی فکر کرد و بعد نگاهم کرد و لبخند زد. مطمئن بودم با وجود بهروز ریحانه ی منطقی و آرام بهترین تصمیم را خواهد گرفت.

هرچند امیدوار بودم جوابش مثبت باشد، از نگاههای زیر چشمی سپهر حدس زدن اینکه چقدر ریحانه را دوست دارد سخت نبود و خوبی ماجرا این بود که خیلی به هم می آمدند.

مهین خانم وارد سالن شد و به طرفم آمد

-خانوم جون ناهار حاضره، بیارم؟

نگاهی به ساعت انداختم، از دوازده گذشته بود و یک ساعتی از رفتن مبین می گذشت.

-نه، صبر می کنیم مبین هم بیاد.

آرزو خودش را روی صندلی کناری ام انداخت.

-آره دیگه، ما هم به درک که گرسنه ایم.

-خوبه برادرته و داری خودت رو میگشی

-اگر برادرم نبود که الان سر دیگ و قابلمه بودم.

صدای زنگ در بلند شد، مهین خانم در را باز کرد و من به استقبال مبین رفتم.

در ورودی را باز کردم و با دیدن میعاد که با لباس رسمی و پاپیون کنار مبین به

طرف خانه می آمد انقدر خوشحال شدم که فریاد زدم و پابرهنه به طرفش

دویدم.

میعاد هم پاتند کرد، وقتی به من رسید بی اختیار محکم ب*غ*ش کردم.

عجیب اینکه نه تنها اعتراض نکرد که او هم دستهایش را دور گردنم حلقه کرد.

-تولدتون مبارک آوینا جون.

به خود جرات دادم و گونه اش را ب*و*سیدم.

-ممنون عزیزکم، ممنون.

چشمهایم را بستم و بوی گردنش را به سینه کشیدم. سرش را روی شانه ام

گذاشت. تو ب*غ*لم بود و مثل بچه تکانش می دادم.

-عزیز دلم، خیلی خوش اومدی.

سرش را برداشت و صاف ایستاد

-ممنون، عمو مبین گفت تولدتونه و اومد دنبالم.

نگاهم به نگاه مبین گره خورد، زیباترین روز را برایم ساخت و من مدیونش

بودم.

پیشانی میعاد را ب*و*سیدم و ایستادم.

-بدو برو تو.

به طرف خانه راه افتاد و من کمی مکث کردم، مبین شانه به شانه ام از پله ها

بالا آمد.

-ممنونم مبین، هیچ وقت این کارت رو فراموش نمی کنم.

لبخند زد و پشت دستم را ب*و*سید. میعاد برگشت و من سریع دستم را از

دست مبین جدا کردم.

به طرف میعاد رفتم و دستش را گرفتم و با هم وارد سالن شدیم. مرد زندگی ام

یک طرف و پسر طرف دیگر ایستاده بودند؛ این تصویر آرزوی من، تمام

خواسته ی من بود.

xxxx

بهمن و آقای خسروی که وارد دفتر شدند از پشت میز بلند شدم.

-سلام، خوش آمدید

آقا خسروی با همان لبخند متین همیشگی جلو آمد.

-سلام خانم صدر، خوبی؟

-ممنونم

برگشتم و به بهمن نگاه کردم که بی تعارف و با ابروهای گره خورده اش روی مبل نشست. دقیقاً می دانستم از چه چیز ناراحت است و خودم را آماده کرده بودم

-بفرمایید بشینید

کنار بهمن روی مبل نشست. رو به بهمن کردم.

-خوبید آقای خسروی؟

آقای خسروی نیم نگاهی به بهمن انداخت و برگشت طرف من. بهمن با آن چشمهای سیاه و نگاه تیره اش زل زده بود به من. بدون اینکه به روی خود بیاورم برگشتم سمت آقای خسروی

-لطف کردید تشریف آوردید

قفل سکوت را شکست و با لحنی که مشخص بود چقدر عصبانیتش را کنترل می کند کمی صدایش را بالا برد.

-من با یه تلفن کله سحر دویدم او مدم تهران، طرح رو از دست دادیم و اعصابم به هم ریخت ولی وقتی شنیدم شما طرح و اجرا رو گرفتید خیلی

بیشتر ناراحت شدم، چرا دست می‌داری رو چیزی که می‌دونستی از دست من دراومده، فکر کردم دوستیم.

آقای خسروی تکیه داد و پا روی پا انداخت. اینبار برخلاف دفعه‌ی پیش خیال مخالفت با حرفهای پسرش را نداشت.

لبخند زدم و فقط نگاهش کردم.

- بگو آوینا، چرا هر جا می‌چرخم تو رو جلوی خودم می‌بینم؟ این کارت تعمیدیه نه؟

به پشت صندلی تکیه دادم و بدون اینکه جوابش را بدهم صندلی را رو به آقای خسروی چرخاندم. پرونده‌ی سیاهی که جلویم بود را به آن طرف میز سر دادم - آقای خسروی، این یه قرار داده بین شرکت من و شماست، طرح از من، اجرا از شما.

ابروهای آقای خسروی بالا رفت.

- متوجه نمیشم.

برگشتم رو به بهمن.

- شما طرح رو از دست دادید ولی من گرفتمش بابت این نمی‌تونم کاری انجام بدم ولی ما سرمون خیلی شلوغه و باید تا دوماه دیگه یه پاساژ تحویل بدیم، شما می‌تونید کمکمون کنید، البته اگر مایل باشید.

آقای خسروی دست دراز کرد تا پرونده را بردارد که بهمن دستش را روی پرونده گذاشت و دست آقای خسروی افتاد.

- چرا؟

- چی چرا؟

- شما که نیروهای خوبی دارید، چرا باید چنین چیزی رو به ما بسپارید؟
- صندلی را کمی جلو کشیدم و خیره نگاهش کردم.
- نمیسپریم به شما چون تحویل نهایی باید از شرکت ما باشه، بنابراین من کاملاً ناظر اجرا خواهم بود، اما اینکه چرا شما خودتون دلایلش رو ذکر کردید.
- ابروهایش را بالا داد و با شصتش زیر چانه اش را خاراند.
- چیزی یادم نمیاد.
- فرمودید دوستیم و برخلاف چیزی که فکر می کنید من هیچ وقت مقابلتون نبودم. شاید اون اوایل به طور اتفاقی مشترکاً تو مناقصات شرکت می کردیم ولی الان پیش از شرکت تو هر مناقصه ای دقت می کنم که اگر شما شرکت کردید من شرکت نکنم، هرچقدر اون کار مهم باشه.
- از روی صندلی بلند شدم و میز را دور زدم و روبرویشان ایستادم.
- مثل مناقصه ی هتل پارمیس تو مشهد، مثل مناقصه ی فضای سبز پارک شهباز
- آقای خسروی با دقت نگاهم می کرد. اقتدر به چشمانش نگاه کردم تا آخر رویش را به سمت بهمن برگرداند
- تو توی این مناقصه ها شرکت کردی؟
- بهمن سر تکان داد.
- چرا من خبر ندارم؟
- چون حتمی نبود

بهمن دست زیر پرونده برد و آن را برداشت، برگشتم و پشت میز نشستم. ده دقیقه در حال خواندن بودند. من خونسرد گوشی را در دست گرفتم و پیام دادم.

"بهمن اینجاست"

چند ثانیه بعد پیام آمد

"می دونم"

"تو کجایی؟"

"دست بذار رو قلبت"

لبخند به لبم آمد و نوشتم

"خودخواه و خودپسندی"

"و یه مرد تمام عیار، از اونهایی که دیگه پیدا نمیشن"

کم مانده بود قهقهه بزنم، متوجه نگاه سنگین بهمین شدم، سعی کردم لبخندم را جمع کنم. آخرین پیام را دادم.

"کنجکاو شده چرا می خندم؛ فعلا"

"در رو باز کن"

می خواستم بنویسم "یعنی چی" که تقه ای به در خورد و مبین وارد شد.

بهمین و آقای خسروی با دیدن مبین بلند شدند، بهمین با لبخند جلورفت.

-سلام داداش، کم پیدایی؟

مبین آرام زد روی بازوی بهمین.

-شما غیب میشدید، من که هستم.

-یکی دو روز رفتم سفر که زهرمارم شد.

مبین جلو آمد و با آقای خسروی دست داد و برای من سر تکان داد؛ نمی فهمیدم چطور بهمن را تحمل می کند، تحمل که هیچ، دوستانه رفتار می کند. مبین روی مبل کنار بهمن نشست.

-خبرها رسید بهم، خانم صدر هم که کار بزرگتری بهتون سپردند. بهمن با لبخند نگاهم کرد.
-بله.

از نگاهش چند شم شد، بی اختیار گوشی را که روی میز بود چرخاندم. آقای خسروی قرارداد را روی میز گذاشت و رو به مبین کرد.

-شما الان وکیل خانم صدردید یا بهمن؟
مبین خندید.

-من وکیل شرکت میعاد و صدر هستم.

آقای خسروی با خنده سر تکان داد.

-میگن وکیلها حرف نمی خورن.

بهمن زد روی شانه ی مبین.

-مبین وکیل شرکت میعاد و رفیق منه.

فقط من متوجه یک لحظه کدر شدن نگاه مبین شدم، تما شایی بود تئاتری که بینشان در جریان بود.

رو به آقای خسروی کردم

-آقای شاهمیر به عنوان وکیل من اینجا هستند، لطف کردند و با آقای سالاری قرار گذاشتند که برای قرارداد تشریف بیارن.

بهمن به مبین نگاه کرد.

- چرا وکیل شرکت صدر؟

خندید و نگاهم کرد.

- چرا؟

جدی نگاهش کردم.

- چون من می دونم که مشکلی تو قرار داد نیست، اونى که بدبینه شماييد،

بنابراین بهتره کسی که سالهاست براتون کار می کنه و هیچ نسبتی با شرکت ما

نداره قراردادتون رو مرور کنه.

آقای خسروی سری به عنوان تایید تکان داد. بهمن کمی سرخم کرد و خیره

نگاهم کرد

- من هم به مبین اعتماد دارم هم به تو

پوزخند زدم و بلند شدم

- همین چند دقیقه پیش داشتی میگفتی هر جا میری من رو روبروت میبینی،

این کجاش یعنی اعتماد؟

لبخند محوی زد

- این یعنی نمیفهمم باید از مناظر شیرین و دلچسب روبروم لذت ببرم، تواز

کور بودن من ناراحت نشو

حالم از وقاحتش به هم خورد. فکم منقبض شد. رو برگرداندم که چهره ام را

نبیند. صدای مبین را شنیدم

- من میرم با سالاری تماس بگیرم، دیر کرده

از سردی ای که در صدایش بود متوجه حال خرابش شدم. دلم می خواست سر بهمن را به دیوار بکوبم. حرفهای آقای خسروی که پیچ میگرد را نشنیدم به بهانه ی سفارش دادن چای از دفتر بیرون آمدم و تا آمدن سالاری به اتاق برگشتم.

xxxx

قراردادها امضا شد و مبین قرارداد دوم را جلوی ایشان گذاشت. آقای سالاری با کنجکاوی قرارداد را خواند و جلوی آقای خسروی گذاشت. -این قرارداد شما رو ملزم می کنه طی یک ماه کلیه مغازه ها رو به شرکت تحویل بدید.

آقای خسروی دو برگ قرار داد را از لای پوشه برداشت. -ولی قرار داد شرکت صدر دوماه دیگه ست. سنگینی نگاه بهمن هر لحظه نفسم را سنگین تر می کرد. مبین سعی می کرد با لبخندهای نیمه جاننش مقاومتش را بالا ببرد ولی از چشمهایش که هر لحظه سردتر میشد می فهمیدم خودش چقدر درگیر نگاههای بهمن است. -ما یک ماه فرصت می خوایم برای دکور.

-دکور برای پاساژ؟

-اگر قرار داد رو خوب خونده باشید می بینید که دکوراسیون کلیه مغازه ها با شرکت صدره.

آقای خسروی نگاهی به قرارداد اول انداخت و سر تکان داد. -درسته.

آقای سالاری از جایش بلند شد.

- ببخشید من باید به دادگاه برسم ولی از نظر من هیچ مشکلی برای قراردادتون نیست، می تونید امضا کنید.

آقای خسروی دوباره خودنویش را از جیب کتش برداشت و امضا کرد.
پنج دقیقه بعد آقای خسروی و بهمن بلند شدند، بهمن نزدیک میز شد.
- ما از فردا شروع می کنیم.

فکر می کنم لبخندم بیشتر شبیه خنده ی صورتکهای سینمایی بود.
- موفق باشید، فردا می بینمتون.

xxxxx

xxxxx

جلوی پاساژ ایستادم و به جنبش کارگرا نگاه کردم، کار خوب پیش می رفت.
بهمن با چشמהایی که از رضایت برق میزد نگاهم کرد.

- خوشش اومد؟ ده روز مونده به موعد ولی تقریباً کار تموم شده.
سر تکان دادم. جرثقیل حمل ضایعات دنده عقب آمد و گرد و خاک به پا کرد.
د ستم را جلوی چشمهایم گذاشتم که خاک در چشمم نرود که کنار گوشم
نچوا کرد.

- چشمهات دیوونه کننده ست آوینا.

بی اختیار دستی که جلوی چشمهایم گرفته بودم مشت شد. از زیر چشم
نگاهش کردم، اگر می خواستم زودتر از شر این حرفهای مشمزن کننده اش
راحت شوم باید تا ته بازی می رفتم.
- پس دیگه نگاهت نمی کنم.

با صدای بلند خندید، صدای دندان قروچه ی من میان صدای خنده اش گم شد.

-شیطونم که هستی.

رو برگرداندم و از پله های مرمر سفید پاساژ بالا رفتم.

-بیا بالا بهمن.

پله ها را دو تا یکی بالا آمد و کنارم ایستاد.

-شما امر کن، هر جا اراده کنی میام.

جلوی جایی که قرار بود در شیشه ای گردان گذاشته شود ایستادم.

-مطمئنی؟

نزدیک تر آمد، از جیبش شاخه گل رز قرمز که ساقه اش کوتاه شده بود درآورد و جلویم گرفت.

-مطمئنم.

گل را گرفتم، به بینی ام نزدیکش کردم، بیشتر از اینکه بوی رز بدهد بوی ادکلن بهمن را می داد و این دلم را به هم میزد.

-نگفتی کجا باید بیام.

گل را جلویم گرفتم، درست بین صورتهایمان. خیره نگاهم کرد، نگاهش آشوب درونش را به خوبی نشان میداد.

با اینکه به خاطر عشقش با من آن کارها را کرده بود ولی عاشق شدن بهمن را باور نداشتم. یاد حرف بی بی افتادم "عاشقی کردن توفیر داره با عاشق بودن"

نگاهش احساسش را فریاد می زد و این حس هم خوشحالم کرد و هم منزجر.
تمام حسهایم را پس زدم.
-تا تهش.

دستش به شاخه ی کوتاه گل نزدیک شد که دستم را عقب کشیدم، دستش را
انداخت و پلک زد.
-میام.

وارد پاساژ شدم و به دنبالم آمدم. باید همینجا تماشا می کردم؛ این چند وقتی
که هر روز را با هم سر کرده بودیم برای من عذاب و برای او پله پله نزدیک
شدن به آوینا بود.

احساسش را کاملاً حس می کردم، از هر فرصتی استفاده می کرد که کنارم
باشد و من می دانستم چیزی به پایان قصه ی بهمن نمانده.
-اگر نیای؟

دو کارگر مشغول نصب آسانسور بودند و صدای دریل در فضای خالی پاساژ
اکو میشد.
-میام.

پله های طبقه ی دوم را بالا رفتم، هنوز سنگ نشده بود، با احتیاط قدم برداشتم
که آجرهایش لق نشود.
-چطوری باور کنم؟

-بدقولی از من دیدی؟

وارد راهروی طبقه ی دوم شدم، این طبقه هنوز خیلی کار داشت ولی با سرعتی
که بهمن پیش می رفت تا پانزده روز دیگر کار این طبقه هم تمام بود.

برگشتم و نگاهش کردم، انگار منتظر نگاهم بود که سریع روبرویم ایستاد.

-دیگه نمی تونم.

لبخندم را به سختی کنترل کردم، چهره ی متعجبی به خودم گرفتم.

-چی رو نمی تونی؟

هر دود ستش را روی گردنش گذاشت و نفس بلندی کشید. هیچ کس در این

طبقه نبود و حتی صدای نفسش را می شنیدم.

تکیه دادم به ستون سنگی.

-نمیگی؟

نه حرف زد و نه دل از نگاه کردم کند،

اینبار لبخندم واقعی بود.

-حالت خوبه؟

دستهایش را انداخت و دو قدم فاصله را تمام کرد، چسبیدم به ستون. ناخودآگاه

نگاهم چرخید و دنبال یک نفر گشتم که اگر لازم شد کمک بخواهم.

-حالم خوب نیست آوینا، خیلی وقته حالم خوب نیست. از روزی که

دیدمت، مخصوصاً از شبی که تو شمال باهم گذروندیم حالم خوب نیست.

کلافگی بهمین را ندیده بودم، این حجم احساس را نه دیده بودم و نه باور

داشتم.

دستهایم از دوطرفم به عقب رفت و ستون را گرفتم، ایستادن جلوی این آدم و

شنیدن حرفهایش صبر زیادی می خواست، صبری که دستم را بگیرد تا تو

گوشش نزنم

ناخنهایم روی سنگ کشیده شد و از صدای ضعیفش تمام بدنم مور مور شد.

-کمکم کن آوینا، خواستم خوب بشم ولی نشد.

یک قدم عقب رفت و من کمی راحت تر نفس کشیدم. قلبم به در و دیوار سینه ام کوبیده میشد و در یک لحظه ی کاملاً بی تناسب دلم مبین را خواست، آرامشش، چشمهایی که به معنایش شک نداشتم.

- خوب نشدم، بدتر شدم، فقط تو می تونی درمانم کنی.

خودم را از ستون جدا کردم، انگار چسبیده بودم به آن که زمین نخورم. به سمت پله ها رفتم، بالا رفتن یعنی تنهایی با بهمن و من این را نمی خواستم صدای مبین هنوز تو گوشم بود.

"هرکاری می خوای بکن ولی تحت هیچ شرایطی اجازه نداری باهاش تنها باشی"

و من خندیده بودم "خب اگر تنها بودن با نامحرم غلطه من و تو هم نامحرمیم"

چشمهایم را ریز کرده بود و زل زده بود تو چشمهایم "چرا به حرف من اعتماد میکنی؟ تو شمال فارسی گفتم یک روزه و عربیش شد شش ماهه، البته می دونستم از خداته برای همین صیغه درسته"

از پله ها سرازیر شدم و صدای کفشهای همیشه واکس خورده اش پشت سرم همراه شد.

-ازم فرار نکن آوینا، تو این یکی دو ماهه فقط همین کار رو کردی.

روی پله ی آخر ایستادم تا مامور مخابرات رد شود.

-می ترسم.

دو سه پله ی باقی مانده را سریع پایین آمد و روبرویم ایستاد.

-تمام ترست رو از بین می برم، بذار ثابت کنم که هستم، که ...
دستش را روی قلبش گذاشت.

-من همیشه دنبال دلم رفتم ولی چوبش رو خوردم، برای اولین باره حس می کنم انتخابم درسته، خواهش می کنم ناامیدم نکن.
تو اوج بودم، بهمن خسروی از من خواهش می کرد، فرقی نداشت آوینا یا خورشید بودن، بهمن از من خواهش می کرد ردش نکنم. لبخندم واقعی بود وقتی نگاهم را به نگاهش گرده زدم.

-بذار فکر کنم.

چشمهایش برق زد ولی سریع ابروهایش را درهم کشید.

-نگو به نه گفتن فکر می کنی.

-باید به همه چیز فکر کنم.

از در پاساژ بیرون رفتم و وانت حمل سنگ را دیدم که جلوی پاساژ ایستاد.

-فقط بدون زندگی من به یک کلمه ی تو بستگی داره

-و زندگی من به زندگی تو.

صدای خنده ی سرخوشش که پیچید به طرف ماشینم حرکت کردم. صدایش را بلند کرد.

-منتظرتم آوینا.

زیر لب زمزمه کردم

-منم منتظرم بهمن؛ منتظر تعبیر خوابی که برات دیدم.

xxxx

کوچه را که تمام کردم شماره ی مبین را گرفتم، صدایش در ماشین پخش شد.
-سلام عزیزم.

-سلام از منه حضرت آقا، از صبح تا حالا منتظر خبرتم، چی شد؟
-همه چیز ردیفه، خیالت راحت.

چهار راه را پیچیدم که یکدفعه یک سگ جلوی ماشین پرید، زدم روی ترمز و صدای ترمز ماشین پشت سرم بلند شد. گربه ای فرز و چابک عرض خیابان را طی کرد و از درخت بالا رفت.

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم، سگ خودش را عقب کشید و ایستاد.

به سختی ماشین را کنار خیابان کشیدم و پارک کردم. سرم را تکیه دادم به صندلی و به صدای آوینا گفتن مبین گوش کردم.
-چیزی نیست، یه سگ پرید جلوی ماشین.
چند لحظه سکوت کرد.

-زدی بهش؟

-نزدم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

-سگ زیاده، مهم اینه که یه جوری بزنی که خودت آسیب نبینی.

کاملاً منظورش را درک کردم، او نگران واکنش بهمن بود. ما شینی با بوق ممتد از کنارم رد شد و من چشمم به تابلوی ایست ممنوع افتاد. از آینه افسری را دیدم که به ماشین نزدیک میشد و با اخم دست تکان می داد که حرکت کنم.
راه افتادم.

-کارها ردیف شده و شہروز بالا سر کاره، نگران نباش.

-می دونی که اگر فقط یک جا از دست در بره کار تمومه.

-می دونم.

مکث کرد و سکوت کردم. در زندگی ام مردهای زیادی ندیده بودم ولی می

توانستم قسم بخورم که مبین یگانه مردی بود که تا این حد با همسرش راه می

آمد و من ارزش فداکاریهایش را می دانستم.

همان لحظه به خودم قول دادم که بعد از تمام شدن تمام این آشوبها هر چه

گفت بپذیرم.

-مبین.

-جانم.

-بهت گفتم حلقه ام باید تک نگین و حتماً الماس باشه؟

بلند خندید و من پیچیدم تو کوچه ی دفتر وکالتش.

-در ضمن.

-دیگه؟

ماشین را پارک کردم.

-مهمون نمی خوای؟

-چرا نخوام ولی ...

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

-ولی چی؟

-ولی دلم می خواست مهمونم حسم کنه.

در را بستم و ریموت را زدم.

-نمی‌کنم؟

وارد خیابان شدم که سینه به سینه ی کسی خوردم، سرم که بالا آمد دستم را محکم گرفت و روی قلبم گذاشت.

دستم با گوشی پایین افتاد، گوشی را قطع کرد و در جیبش گذاشت.

-نه فقط اینجا، هر جایی که هستم، هر جایی که هستی باید حضورم رو حس کنی.

-این دیگه عشق نیست که جنونه.

نزدیکم شد و قلبم بازی گرفت.

-تو لیلی باش، مجنون شدنش با من.

xxxx

بی بی کنارم نشست و ابروهای کم رنگش را در هم کشید.

-تو واسه خودت کردی دختر، ینی چی که میان خواستگاری، مگه تو شوهر نداری؟

رو کرد به مبین و پر غیض نگاهش کرد.

-خودت ملتفتی چقد لوسش کردی؟

مبین جلو آمد و جلوی پای بی بی نشست

-خب پسر مردم عاشقش شده بی بی، گ*ن*ا*ه داره بنده خدا

بی بی ابروهایش بالا پرید و خیره ماند به چهره ی جدی مبین. من و مبین یک

صدا خندیدیم که بی بی نفس راحتی کشید و مشت ضعیفش را کوبید روی

شانه ی مبین.

-خدا بگم چیکارت نکنه بچه.

مبین دست بی بی را میان دستهایش گرفت.

-خودتون میگوید بچه، بچه، بازی دوست داره، این بازی که تموم بشه قول

میدم دیگه نذارم شیطنت کنه، اجازه می دید؟

بی بی سر تکان داد.

-والا من که دیگه موندم، کی سر از کار شما جوونا درمیاره که من دریبارم.

شهره دستهایش را کوبید به هم.

-وای بی بی هم مثل مبین خام شد خورشید.

مبین و بی بی همزمان برگشتند طرف شهره که سرم به جلو پرت شد.

-خاک بر سرت، مبین برادرم چقدر دوستت داره، کم مونده خودش سینی

چایی رو بیاره جلوی خواستگارها.

مبین اخم آلود به آرزو نگاه کرد.

-راست میگم دیگه، دارن میان خواستگاری زنت، باید تو گینس ثبت بشه

اصلاً

شهره پر به پر آرزو داد.

-یه زنگ بزنی به مامانت اینها مبین برای پنجشنبه که برای عروستون خواستگار

میاد وقت دارن؟

آنها می گفتند و من عصبی به خود می پیچیدم، تمام زهر وجود مبین را در

قلبم حس می کردم، حتی خجالت می کشیدم نگاهش کنم. دستم را گرفت.

-من رو نگاه کن.

نفهمیدم کی بالای سرم آمده بود، سرم را بلند کردم و به یقه ی پیراهنش که عید به او هدیه داده بودم نگاه کردم.

-هر جا رو دوست داری نگاه کن برای من مهم اینه که می دونم حالت خوبه و حاضرم برای اینکه از این بهتر هم بشی هر کاری انجام بدم.

شرمنده تر سرم را پایین انداختم. چند لحظه صدایش نیامد و آرزو و شهره لوده بازی هایشان ادامه داشت. یکدفعه صدایش بلند شد.

-به من چه شوهرهای شما چنبه زدن رو زندگی و احساس و هویتتون؟ رفت طرف آرزو.

-مثلاً اگر بهروز دل به دلت بده که بری دکترات رو بگیری نمیری؟ برگشت طرف شهره.

-اگر شهروز ریاست تو رو تو پروژه های قبلی قبول می کرد ناراحت می شدی؟

بی بی با لبخند نگاهش کرد.

-اینا با هم توفیر داره.

و خشم مبین هم با خشم همیشگی اش فرق داشت و من خوب می فهمیدم خشمش خشم یک مرد است که تمام تعصبش را زیر پا له کرده تا عشقش آرام بگیرد.

-بله بی بی، فرق داره، منکر نمیشم، ولی شما به من بگید اگر همین حالا بگم نه، اگر بگم دور بهمن رو خط بکش و برای حضانت میعاد اقدام کن حال خورشید خوب میشه؟

همه در سکوت نگاهش کردند و من بغضم را پشت گلویم پنهان کردم، مبین داشت می شکست و این تماماً تقصیر من بود.

-خودتون هم می دونید که نمیشه، هر کاری تونستم برای حالش کردم ولی تا وقتی بهمن هست، تا وقتی زخمهایی که زده هست خورشید خوب نمیشه. می خواهید چیکار کنم؟ زور بگم؟ مجبورش کنم؟ این مردیه که برای خورشید می پسندید بی بی؟

بی بی با چشمهای باریک شده به مبین خیره شد.

-داری خودتو داغون می کنی، خورشیدم نباید اینطوری باشه.

مبین چنگ زد میان موهایش.

-من به بایدها کاری ندارم بی بی به ممکن ها کار دارم. ممکنه خورشید نفس راحت بکشه وقتی بهمن خار شده تو زندگیش؟ ممکنه زنی که می دونید چقدر برام عزیزه من رو ببخشه وقتی مجبورش کنم تا آخر عمرش کاب*و*س کسی که خوردش کرده همراهش باشه؟ نمی بخشه بی بی، من می دونم داغونم، می دونم دارم تحلیل میرم ولی من امید دارم، من آوینای خودم رو دارم که می دونم یه روز بی دغدغه باهاش زندگی می کنم ولی بهای این زندگی بی دغدغه رو نمی دارم خورشید بده، من نمردم که خورشید تو این حال بمونه برای اینکه حتی هم جنسهای خورشید به غلط اسم مالکیت رو علاقه و غیرت گذاشتن. انقدر پشت سر هم حرف زد که نفسش گرفت. آرزو لیوان آبی که روی میز بود به دستش داد.

-باشه، الان سخته می کنی.

زد زیر دست آرزو و لیوان پرت شد روی زمین. به آبی که کم کم جذب تارو پود فرش میشد خیره ماندم.

-بیخشید بی بی که صدام بالا رفت ولی من به کاری که می کنم ایمان دارم، اگر برای خوب شدن خورشید لازمه که من داغون بشم با تمام وجودم می پذیرم، اگر اسم این احساس من بی غیرتیه باشه، اون رو هم می پذیرم ولی این رو خوب بدونید، تا روزی که زنده ام نمی ذارم کسی جلوی خورشید بایسته. رو کرد به آرزو که رفته بود کنار شهره و در انتهایی ترین نقطه ی هال ایستاده بود تا نزدیک مبین نباشد. ترسش را حس کردم، ترس رنجاندن برادری که همیشه حمایتش کرده بود و هیچ وقت صدایش بلند نشده بود.

-وقتی خورشید اومد ایتالیا برای یه خرید ساده مضطرب میشد، اون روزها من جلو می ایستادم و خورشید عقب، حالا هر جا که میریم من عقب می ایستم و خورشید جلو، این افتخار منه که همسرم قدرت مقابله با ترسهایش رو داره، قدرت این رو داره که تو روی کسی بایسته که به حریمش ت*ج*ا*و*ز کرده. اگر فکر می کنی این افتخار یعنی بی غیرتی خوشحال میشم دیگه اسمم رو نیاری.

آنچنان سریع از در بیرون رفت که نتوانستم جلوی رفتنش را بگیرم، خیره به راهی که رفته بود ماندم. صدای بی بی بلند شد. قربون خدا برم، یکی مَث بهمن، یکی مَث این پسر.

xxxx

جلوی آینه ایستادم، کت و شلوار سرمه ای دقیقاً همان طرح، همان که در روز خواستگاری بهمن پوشیدم مرا برد به روز خواستگاری.

آرزو کنارم ایستاد و از آینه و با لبخند نگاهم کرد.

-کسی که خودت رو شناسه فکر می کنی با لباس می شناست؟ باور کن اون روز حتی نفهمیده چی پوشیدی، مخصوصاً با چادری که سرت بوده.

شال را روی موهایم مرتب کردم.

-به خاطر بهمن این رو ندوختم، به خاطر خانم خسرویه.

شهره از روی تخت بلند شد.

-می خوای عذاب وجدان بگیره؟

-می خوام یادش بیاد باهام چیکار کرده.

کنار در ایستاد.

-خانم خسروی زن بدی نیست، مطمئن باش فهمیده اشتباه کرده والا خیلی وقت پیش همه چیز رو به بهمن گفته بود.

پشت شالم را مرتب کرد، چرخیدم به سمتش و دستش را گرفتم.

-مبین میاد دیگه؟

پلک بست.

-میاد نگران نباش.

روی تخت نشستم و آرزو هم کنارم، شهره در را باز کرد.

-من دیگه برم، نیم ساعت دیگه اینا میان.

وقتی از در بیرون رفت رو به آرزو کردم.

-بهروزم دیر کرده.

-با مبین.

سرم را پایین انداختم.

-حالش خیلی بده؟

دستش را روی شانه ام گذاشت.

-حق با مبین، اون اوایل اصلاً نمی تونست با وجود بهمن کنار بیاد، هر شب

تا صبح تو اتاق بهروز بود، ولی الان خیلی بهتره.

-من خیلی اذیتش می کنم.

بلند شد و به سمت در رفت.

-اون درکت می کنه، برم میوه ها رو بچینم.

-باشه.

صدای زنگ در بلند شد و من از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم. آرزو که در راه

آشپزخانه بود برگشت و در را باز کرد. از پنجره به مبین و بهروز که وارد حیاط

شدند نگاه کردم. مبین اخم کرده بود و بهروز با چهره ای جدی با او صحبت

می کرد. در ورودی را باز کردم و مبین ابروهایش باز شد

-سلام به بانوی خودم.

با لبخند نیم بندی جوابش را دادم، بهروز وارد خانه شد و با صدای بلند آرزو را

صدا زد. جعبه ی شیرینی را دستش داد.

-بیا برو اینها رو بچین که امشب تئاتر داریم.

مبین وارد شد.

-اونهم چه تئاتری، هنرپیشه زنش رو خیلی دوست دارم ولی حالم از هنرپیشه

ی مردش به هم می خوره.

جلو رفتم و کت بهاره اش را گرفتم و زمزمه کردم.

-ولی من عاشقشم.

دستم که دراز شده بود تا کت را به جالباسی آویزان کنم را گرفت.

-بگو منظورت منم تا همین جا دوشقه ات نکردم ضعیفه.

داشت تمام سعیش را می کرد، این مبین نبود، شوخی هایش اینطور نبود و

داشت سعی می کرد مرا بخنداند. نفهمیدم کی اشکهایم روی گونه ام ریخت.

-از من متنفر نیستی؟

دست دیگرم را گرفت و چرخاندم طرف خودش. متوجه حرکت آهسته ی

بهروز و آرزو به سمت آشپزخانه شدم.

-عزیز دلم، من خوبم، میشه انقدر خودت رو عذاب ندی؟

یک دفعه صدایش را بلند کرد.

-این چه طرز انتقام گرفتنه بابا، یک کم بخند، مثلاً الان باید چشمهات نور

بارون باشه.

سرش را نزدیک کرد.

-اگر یه جور دل خنک کنی حالش رو نگیری یه جوری حالت رو می گیرم که

حال گرفتن رو خوب یاد بگیری.

اینبا واقعاً خنده ام گرفت، تاکیدش روی حال کردن و کش دار کردن صدایش

واقعاً شوخی مبین نبود و این مبین جدید برایم واقعاً بامزه بود.

-خیلی حال، حال می کنی.

شقیقه اش را خاراند.

- تو خجالت بکش، من که مشکلی ندارم برفرض حرفش رو می زنم ولی تو باید احساس کمبود کنی که همسرت به لفظ او مدن افتاده.
- این چه طرز حرف زدنیه؟ اینطور حرف زدن بهت نمیاد.
- به طرف سالن رفت و روی میل نشست
- دارم برای امشب تمرین می کنم.
- وارد اتاق شدم و کت و شلوارش را که تازه از خشکشویی گرفته بودم از روی تخت برداشتم و بیرون رفتم.
- اتفاقاً بهمن هر ایرادی داشته حرف زدن رو خوب بلده.
- کاوَر را از دستم گرفت.
- ببین جلوی من از هیچ چیزش تعریف نکن.
- برو تو اتاق لباست رو عوض کن.
- به طرف اتاق رفت.
- نمی گفتمی همینجا می پوشیدم.
- یک دفعه برگشت.
- می خوای همینجا بپوشم؟
- مبین گفتن بلندم با صدای زنگ آیفون همزمان شد.

xxxx

اینبار دستم نلرزید، چنگ به دامن بی بی نزدَم، نه برای اینکه بی بی خانه نبود، که دلشوره ای نبود، حسرت بابایی نبود، هیچ چیز برای از دست دادن نبود.

روزی که همین خانواده به خانه ی پدری ام آمدند و دست و دلم با سینی چای می لرزید و جرات نداشتم حتی یک لحظه به صورت بهمن نگاه کنم خیلی

چیزها برای از دست دادن دادم، خیلی آرزوها برای زندگی مشترک داشتم ولی حالا هیچ چیز نبود که بگویم از دست می‌دهم، تنها میعاد بود که مال من نبود، کنارم نبود و باید به دستش می‌آوردم. بهمن مرهم زخم بود، شکستن بهمن چیزی بود که قلبم را آرام می‌کرد.

با سینی نقره‌ای و استکانهای کمر باریک وارد شدم، همان طرح سینی، همان استکانهای کمر باریک شاه عباسی و قندان نقره.

تمام مدت پذیرایی کردم آقایون در حال صحبت بودند و من نگاههای زیر چشمی بهمن را تحمل می‌کردم، جلوی شیرین جون ایستادم. از گفتگوی آقایان استفاده کردم و صدایم را پایین آوردم، لحنم کنایه داشت و هیچ تسلطی به زبانم نداشتم.

-چای خواستگاری پسرتون خوردن داره خانم خسروی، مخصوصاً که اینبار وجدانتون راحت که کسی رو فدای آرزوهاتون نمی‌کنید.

حتی سرش را بالا نیاورد، استکان را برداشت و نگاهش تا یقه‌ی لباسم بالا آمد.

-امروز هم مثل همون روز قشنگی، مثل همون روز معصومی.

قندان را کنارش روی میز گذاشتم.

-معصوم؟ معصوم خورشید بود که شما و پسرتون کشتیدش، شما چی از معصومیت می‌دونید وقتی پرازگ*ن*ا*هید؟

قند کوچکی از قندان برداشت و قندان را در سینی گذاشت.

-اگر نمی‌فهمیدم باهات چیکار کردم الان اینجا نبودم.

گفتگوی بیشتر برای بهمن که کم کم نگاه کنجکاوش را حس می کردم مسئله ساز بود. لبخند تصنعی زدم و خواستم کمر راست کنم که شیرین جون دستم را گرفت.

-چه خیالی داری؟

نگاه بهمن روی دست شیرین جون مانده بود.

کمی خم شدم و از بین دندانهایم گفتم

-می فهمید، بهمن شک کرده دستم رو ول کنید.

دستش از دور میچم باز شد و روی پایش افتاد.

چرخیدم و سر جایم، روبروی مبین نشستیم. بهمن به من نگاه کرد و من به بهروز.

بهروز پلک بست تا آرام شوم ولی آرام نمی شدم، حس تکرار صحنه هایی که روزی پایه گذار بدبختی و سیاهی زندگی ام شد قلبم را مشت کرده بود.

صدای آقای خسروی بلند شد.

-خب، ما که افتخار نداشتیم مادر بزرگ گرامی شما رو ببینیم ولی مثل اینکه شیرین جان با خانم صدر هماهنگ کردن.

بهروز دستهایش را روی دسته ی مبل سلطنتی گذاشت.

-بله، متأسفانه سفر برای سن و سال ایشون کمی سخته، قرار شد ما صحبت های اولیه رو انجام بدیم و اگر توافق حاصل شد...

آقای خسروی حرفش را برید.

-ما میریم شمال خدمتشون.

بهروز با لبخند سر تکان داد.

آقای خسروی استکانش را برداشت و شیرین جون استکانش را روی میز گذاشت.

-خب شرایط یک کم برای من غریبه، من باید آوینا جان رو از کی خواستگاری کنم؟

بهر روز دستش را به سمت من گرفت که زیر نگاه های بهمن پیچ و تاب می خوردم و کل حواسم به دست مبین بود که دور دسته ی مبل انقدر فشرده شده بود که سرانگشتهایش سفید شده بود.

-از خود آوینا جان، ایشون بالغ و عاقلند و هم ما و هم مادر بزرگشون کاملاً بهشون اعتماد داریم، در حقیقت ما اینجا فقط ناظریم.

آقای خسروی با لبخند سر تکان داد و استکان خالی از چایش را روی میز گذاشت.

-در وجاهت اخلاقی و حسن سلوک آوینا جان هیچ بحثی نیست، مثل اینکه خود بچه ها قبلاً صحبتها شون رو کردند بنابراین من فقط می تونم بگم باعث سعادت من و همسرمه که آوینا جان بهمن رو بپذیرند.

بعد از مکثی که کمی طولانی شد نگاهش را از بهمن کند و چشم در چشم من دوخت.

-دخترم تنها نکته ای که حائز اهمیتیه و باید بدونی اینکه که میعاد دوره ی بدی رو پشت سر گذاشته و می دونم تو در بهتر شدن حالش خیلی مثرم ثمر بودی، با توجه به شرایط پیش آمده نمی خوام ازدواجتون به میعاد صدمه ای بزنه پس بهتره آماده اش کنید.

اسم میعاد حواسم را از دست مبین پرت کرد، دلم برای پسرَم که از بی تدبیری پدرش زخم عمیقی خورده بود سوخت. بارها تا لبم آمد که بگویم "وقتی مهسا نوه ی شما رو شکنجه می کرد کجا بودید؟ وقتی پسرَم به یکی دیگه گفت مامان و اون زن پسرَم رو از هر اسم مادری بیزار کرد شما کجا بودید؟" ولی حرفم را همراه با بغضم قورت دادم.

همه نگاهم می کردند. بهروز لبخندی مصنوعی زد.

-آوینا جان می خوای الان جواب خواستگاری رو بدی یا نیاز به فکر کردن داری؟

متوجه نگاه خیره ی مبین شدم، حس کردم نگران است، واقعاً نگران جواب مثبت دادن من بود؟ مگر ممکن بود؟

سر بالا آوردم و خودم را برای زدن ضربه آماده کردم. چشمم گره خورد به نگاه مشتاق بهمن که شیفته نگاهم می کرد و انگار خیالش زیادی بابت جواب مثبت من راحت بود. چشم از نگاه سیاهش کندم و به شیرین جون نگاه کردم که کنجکاو و خیره نگاهم می کرد.

-در سته، من و بهمن صحبتهامون رو کردیم ولی پیش از اینکه من جواب بدم درخواست کوچیکی دارم که امیدوارم حمل بر جسارت نشه.

ابروی شیرین جون بالا رفت و مشت مبین کمی باز شد، ابروهای بهمن گره خورد و بهروز خودش را جا به جا کرد تا راحتتر بهمن را ببیند.

آقای خسروی با لبخند نگاهم کرد.

-بگو دخترم، قطعاً اگر در مقدمات بهمن باشه انجام میده.

کمی مکث کردم تا انتظارش بیشتر شود، تا بیشتر جان بدهد. نفس عمیقی کشیدم و چهره‌ی شرمنده‌ی او به خود گرفتم.

-بهمن دو تا ازدواج داشته ولی این برام مهم نیست، مهم اینه که همسر دومش در اثر بیماری فوت کرد.

شیرین جون زن سریع الانتقالی بود، به پستی مبل تکیه زد و احساس کردم سایه لبخند را روی لبش دیدم.

بهمن بیشتر اخم کرد و آقای خسروی خودش را جلوتر کشید.
-بله، درسته.

-اگر مشکلی نیست می‌خوام پیش از هر جوابی بهمون آزمایش ایدز بده.
یکبار بهمن از روی مبل بلند شد، با بلند شدن بهمن مبین نیم خیز شد که بهروز محکم دستش را گرفت تا بنشینند و این صحنه را هیچ کس ندید جز من و شیرین جون.

صدای بلندش قلبم را خالی تر از پیش کرد، هیچ حسی به این مرد نداشتم جز نفرت.

-منظورت چیه؟

به مبل اشاره کردم.

-بشین لطفاً.

لبش را جوید، اخمهای آقای خسروی هر لحظه بیشتر میشد. شیرین جون دستش را روی دست بهمن گذاشت.

-بشین.

بهمن دستش را آزاد کرد و با ضرب روی مبل نشست.

-منظورت چیه آوینا؟ تو به من شک داری؟

سعی کردم به مبین فکر کنم تا رنگ احساسی که در چشمهایم سایه می انداخت را ببیند و باور کند در اوج علاقه چنین درخواستی کرده ام.

-بهم حق بده، مهسا همسرت بوده، خودت می تونی مطمئن باشی وقتی زنت بوده این بیماری رو نداشته؟

رو کردم به آقای خسروی که حالا رنگش کمی پریده بود و سایه شک را میشد در چشمهایش دید.

-آقای خسروی بهمون انقدر موجه هست که من همون لحظه ی اول ردش نکردم، به هر حال در اثر ارتباط یه علاقه ای هم بینمون ایجاد شد ولی بهم حق بدید که بخوام این موضوع رو بدونم.

دست مبین راحت روی پایي که روی پای دیگرش انداخته بود قلاب شد و دست بهمون دور دسته های مبل فشرده میشد.

-من اینکار رو نمی کنم.

فکر می کردم واکنش نشان دهد ولی فکر نمی کردم جوابم نه باشد، گنگ نگاهش کردم. صدای شیرین جون نگاهم را به سمش کشید.

-چرا قبول نمی کنی؟ مگه به خودت شک داری؟

بهمون سرخ شده بود، پرغیض به مادرش نگاه کرد.

-منظورت چیه؟ این یه جور توهینه؟

شیرین جون سر تکان داد.

-به نظر من که اصلاً اینطور نیست، اگر آوینا جان ازدواج قبلی داشتند و ما خبردار می شدیم که همسرشون در اثر این بیماری فوت کردن صددر صد ما هم این درخواست رو می کردیم.

بهمن انقدر سنگین نفس می کشید که سینه اش بالا و پایین میشد.

-فعلاً که حق انتخاب با منه، قبول نمی کنم.

از جایم بلند شدم و ایستادم.

-در کمال احترام پیشنهاد ازدواجت رو رد می کنم، نه به خاطر شکم، به خاطر بی منطق بودن.

به طرف آشپزخانه رفتم که صدایش بلند شد.

-اگر می خواستی بگی نه چرا گفتم بیایم؟ فقط می خواستی سکه یه پولم کنی؟

"به این میگی سکه ی پول شدن؟ خیلی مونده تا معنیش رو بفهمی، صبر کن" برگشتم و تمام سعیم را کردم تا اشک به چشم آورم که موفق شدم، با دیدن حلقه ی اشکم آرامتر شد. قدمی نزدیک شدم.

-من نمی خواستم نه بگم، من یه درخواست کوچیک کردم، اگر تو روی پیشنهادات مصر بودی قبول می کردی ولی تو انقدر خودخواهی که حاضر نیستی برای کسی که میگی عاشقشی یه آزمایش ساده بدی. چرخیدم و به آشپزخانه رفتم.

وارد آشپزخانه که شدم، پشت سرم آرزو آمد. دستش را روی دهانش گذاشت که صدای خنده اش بیرون نرود، خودم را کنار یخچال کشیدم که مرا نبیند. صدای بهروز را شنیدم.

-من نمی دونم چی بگم ولی به آوینا حق بدید، به هر حال مسئله ساده ای نیست

و صدای آرام مبین که پشت سر بهروز گفت

-نمی دونم چرا انقدر ناراحت شدی، اگر اونطور که میگی دوستش داری خب چرا معطلی؟

صدایی نیامد و من منتظر ماندم، آرزو ظرف میوه را برداشت و در حالیکه بیرون می رفت لب زد

-داره استخاره می کنه مرتیکه.

لبخند زدم و منتظر ماندم.

صدای جدی شیرین جون مرا یاد کلاس درس انداخ. مثل یک معلم حرف زد.

-دو دو تا میشه چهارتا، یا تو این بیماری رو داری یا نداری، اگر نداشته باشی که به عشقت رسیدی و اگر خدا نکرده داشته باشی باید قید این ازدواج رو بزنی.

از خونسردی اش جا خوردم، واقعاً شک نکرد که شاید واقعاً این بیماری را داشته باشد؟ انقدر راحت برخورد کرد که من به آرامشش غبطه خوردم. صدای آقای خسروی می لرزید.

-فعلاً بلند شید بریم.

از آشپزخانه بیرون رفتم، خانواده ی خسروی ایستاده بودند. بهمن هنوز سرخ بود و آقای خسروی به شدت در فکر. شیرین جون به طرفم آمد.

-از پذیراییتون ممنونم خانم صدر، هر اتفاقی که بیفته حتی ذره ای از احترام ما کم نمیشه.

بهمن و آقای خسروی به سمت در رفتند و مبین و بهروز به دنبالشان. میان خداحافظی آنها شیرین جون نزدیکم شد.

-وقتی مهسا داشت جدا میشد ارزش آزمایش گرفتن، برای جدایی این آزمایش لازمه، اون موقع مبتلا نبود پس بهمن هم مبتلا نیست.
تازه فهمیدم چرا انقدر خونسرد است، آرام پلک بستم.
-می دونم.

دستش را پشت دستم کشید.

-کاری می تونم انجام بدم؟

دقیق نگاهش کردم، گریه های آن روز و همراهی امروزش دروغ نبود. در حقیقت شیرین جون فقط یک مادر سنتی سخت گیر بود و فکر نمی کرد که پسرش چنین مردی باشد.

-راضیش کنید آزمایش بده، همین.

آرام سرش را تکان داد و به سمت در رفت، پشت سرش تا کنار در رفتم.

بهمن خیره نگاهم کرد و من مثلاً با دلخوری سرم را پایین انداختم.

آقای خسروی با بهروز دست داد.

-فعلاً خداحافظتون.

دلم برای شانه های افتاده اش سوخت. بعد از من آقای خسروی بدترین ضربه ها را از بهمن خورده بود، با اینحال با شک به بیماری پسرش پاهایش روی زمین کشیده میشد و قدمهای کوتاهش فریاد می زد که دلهره ی بدی دارد.

بهمن از در بیرون رفت و شیرین جون دست زیر بازویش انداخت. بهمن چرخید و مادرش را نگاه کرد، شیرین جون پلک زد و خیره نگاهش کرد. بهمن نفس عمیقی کشید و برگشت سمت من که در را گرفته بودم و سرم را به آن تکیه داده بودم و رفتش را نگاه می کردم.

لحظه ای چشم بست و وقتی چشمهایش باز شد رو به بهروز کرد.

-آزمایش میدم ولی وقتی جواب منفی رو آوردم...

رو به من کرد.

-منتظر عذرخواهی می مونم.

"یادت رفته دکتر آوردی بالا سرم تا تایید کنه نانجیب نبودم؟ عذرخواهی کردی؟ نکردی. خیلی پستی بهمن خسروی و من تا دونه دونه بلاهایی که سرم آوردی رو تلافی نکنم ولت نمی کنم"

لبخند زدم و سرم را از لبه ی در برداشتم.

-می دونستم قبول می کنی.

بدون حرف رویش را برگرداند و به همراه شیرین جون از پله ها پایین رفت. بهروز و مبین تا جلوی در همراهشان رفتند.

صدای بی بی از پشت سر بلند شد.

-بعدنش می خوای چیکار کنی؟

برگشتم سمتش.

-هر کاری که لازمه تا غرور بهمن خاک بشه.

جلوی پاساژ ایستادم، هیچ کارگری سر ساختمان نبود. صدای لاستیک ماشین که رو به ورودی پارکینگ می رفت توجهم را جلب کرد.

ماشین بهمن روی سنگریزه ها کشیده شد و ایستاد. بهمن با عینک آفتابی و تیپ مشکی که همیشه به او می آمد پیاده شد. عینکش را برداشت و به ساختمان نگاه کرد.

سریع به سمتش رفتم که تازه متوجه من شد، نگاهی به من انداخت و دوباره به ساختمان، چند قدم باقی مانده را سریع طی کرد.

-اینجا چه خبره؟

شانه هایم را بالا انداختم.

-منم می خواستم همین رو ببرسم، فکر کردم تو کارگرا رو بردی سر یه پروژه ی دیگه.

دستش را در جیبش کرد و گوشی اش را بیرون کشید و همینطور که سریع گوشی را چک می کرد از بین دندانهای کلید شده اش غرید.

-من غلط بکنم، یه هفته دیگه باید اینجا رو تحویل بدم هنوز راه پارکینگش سنگ نشده، کلی از سرامیکهاش مونده.

-می دونم.

-سیم کشی برق و تلفنش مونده.

-می دونم.

شماره ای را گرفت و منتظر شد، فاصله ی پله های خاکی پاساژ و بهمن را می رفتم و می آمدم و منتظر نگاهش می کردم.

با دیدن اضطرابم آرام لب زد.

-آروم باش، درستش می کنم.

دست به سینه جلوییش ایستادم که با صدای فریادش یک قدم عقب رفتم.

-معلومه کدوم گوری هستید؟ چرا هیچ کس سر ساختمان نیست؟

چند لحظه گوش داد و من خیره نگاهش کردم، هر لحظه ابروهایش بیشتر در هم می رفت.

-یعنی چی کار زیادی نمونده؟ مرد حسابی من باید یه هفته دیگه اینجا رو تحویل بدم داری واسه من قصه می بافی؟ یالله بیا سر کارت.

دوباره ساکت شد و من به سمت ساختمان رفتم و پشت به بهمن و روبه ساختمان ایستادم. صدای فریادش چشمهایم را بست.

-یعنی چی کارگر نداری؟ من پدر تو رو درمیارم، چیزی که زیاده کارگره، دیگه نمی خواد بیای اینجا.

برگشتم سمتش، داشت شماره ی دیگری می گرفت.

-چی شد؟

بدون اینکه سرش را از روی گوشی اش بلند کند غریب

-مرتیکه میگه دو روز بیشتر کار نداره، کارگرت رو برده سر یه کار دیگه، انگار با دسته کورها معامله می کنه؛ حقوق این ده روز رو گرفته و نمیداد سر کار

شماره را گرفت و من باز هم منتظر ایستادم.

-الو، جمالی، سریع ده تا کارگر بردار بیار به آدرسی که برات می فرستم.
سکوتش طولانی نشد.

-یعنی چی که مسافرتی؟ هستی که باش، راه بیفت بیا.
پایم را روی سنگریزه ها کشیدم و خاک به هوا بلند شد. نزدیک در ورودی رفتم.

-نمیای نیا، کارگرها رو بفرست.

از پله ها بالا رفتم که عربده زد.

-من پدر همتون رو در میارم. وقتی سر هیچ زباله دونی ای هم بهتون کارندان می فهمی یه من ماست چقدر کره داره.

از بالای پله برگشتم و نگاهش کردم که سه قدم به راست می رفت و سه قدم به چپ و شماره می گرفت.

وارد ساختمان شدم و ورودیها رو چک کردم، همه چیز مرتب بود و واقعاً ساختمان کمتر از یک هفته کار داشت؛ ولی با این اوضاع بعید می دانستم ساختمان سر موقع حاضر شود. قطعاً نمی توانست پاساژ را به موقع تحویل دهد.

یک ربع بعد از پله های پاساژ پایین آمدم و به سمتش رفتم. انقدر به زمین لگد زده بود که تا شعاع دو متری اطرافش خاک بلند شده بود، داشت پای تلفن داد می کشید.

دو قدمی اش بودم که گوشی را محکم روی زمین کوبید و گوشی تکه تکه شد. سریع به سمتش رفتم.

-چی شده بهمن؟ نتونستی کارگر پیدا کنی؟
 چنگ زد لای موهایش و دستهایش مشت شد.
 -هر کدوم یه بهانه ای میارن.
 سرش را پایین انداخت و من گوشی را از کیفم درآوردم، نگاهم کرد
 -سلام.
 دوقدم به راست و دوقدم به چپ می رفت و نگاه امیدوارش به من بود.
 -ده تا کارگر می خوام، سه تا برای کارهای برقی و سه تا سنگ کار، چهار تا
 برای لوله کشی.
 روبرویم ایستاد و چشم به دهانم دوخت.
 -آقای شادان من نمی تونم منتظر بمونم.
 مشت کوبید روی پاهایش و خم شد.
 -اگر قراره اینجور مواقع به داد هم نرسیم پس با هم کار کردنمون بی معنیه،
 خداحافظ.
 گوشی را قطع کردم و کمی خم شدم.
 -بهمن، درست میشه، فردا کارگر پیدا می کنیم؛ رفتم ساختمون رو دیدم، اگر
 بکوب کار کنن ساختمون چهار روز کار داره، انقدر نگران نباش.
 سرپا ایستاد و نفس عمیق کشید.
 -نمی دونم چه مرگشون شده امروز، هیچ کس نیست.
 -نگران نباش درست میشه.
 نگاهم کرد و لحظه به لحظه آرامتر شدنش را حس کردم.
 -من درستش می کنم.

سرش را به شدت تکان داد.

-رابطه ای که بین من و توئه هیچ ربطی به کار نداره، باید خودم حلش کنم.

-منهم به رابطمون کاری ندارم، فقط می خوام به عنوان شریک کمکت کنم.

باز هم سر تکان داد، عصبی به سمت ماشینم رفتم.

-من پنج هفته ی دیگه باید این ساختمون رو تحویل بدم، این رو بفهم.

پایش که روی سنگریزه ها می خورد، خاک هوا می کرد، با سرفه ایستادم،

روبرویم ایستاد.

-خودم حلش می کنم.

سرفه ام کمتر شد، بی نفس نگاهش کردم.

-واقعاً که کله شقی.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، در را گرفت و خم شد.

-جواب آزمایش فردا حاضره.

سر تکان دادم و ماشین را روشن کردم. دستگیره ی در را گرفتم.

-ول کن.

-چرا اینجوری می کنی آیوینا؟ میگم حلش می کنم.

باز هم نگاهش نکردم، خون خونم را می خورد.

-گفتم باشه.

دستگیره را رها کرد و من محکم در را بستم.

سرم را روی پای مبین گذاشتم و او نرم دستش را روی موهایم کشید.

-بلند شو یه دوش بگیر بریم سر کار.

چشم بستم.

-خسته ام، تازه دلمم برای شهرزاد جون و عمو تنگ شده.

موهایم را روی صورتم ریخت و خندید.

-عروس انقدر خود شیرینی نمی کنه.

موهایم را از روی صورتم عقب زدم و میان تاریک روشن اتاق دنبال دستش گشتم.

-دستات کجاست؟

دستهایم را بلند کرد.

-در حمایت از شما قلم شد

دستش را گرفتم و روی سرم گذاشتم.

-انقدر خودخواه که فکر می کنه همه گوش به فرمانشن.

دستم را فشار داد.

-نگران نباش، ساختمون رو به موقع تحویل میدی.

سرم را روی پایش جا به جا کردم و موهایم را بالای سرم ریختم.

-اون که آره، ولی رفتار این برام عجیبه.

پاهایم را جمع کرد.

-بلند شو یه سر ببرمت خونه مون، باید برم دادگاه.

به سختی دل کندم از نزدیکی اش و بلند شدم. ساعت روی هفت مانده بود،

به ساعت مچی ام نگاهش کردم که ساعت هشت و نیم را نشان می داد. از

جایم پریدم.

-وای مبین، ساعت دیواریت خواب مونده؛ ساعت هشت و نیمه.

از روی تخت پایین آمد و به سمت کمدش رفت.

-پس یک ساعته دارم قصه ی حسین کرد شبستری می گم برات؟

مانتورا از روی جالبای سی برداشتم و سریع پوشیدم. با انگ شتھایم موھایم را شانه زدم.

-شب موقع برگشت به مامان اینها سر می زنم، الان دیرم شده.

در حالیکه دکمه های پیراهنش را می بست چرخید به طرفم.

-مگه کجا می خوای بری؟

- سر پا ساژ، برم بینم تونسته کارگر جور کنه یا نه، فعلاً که سه روزه داره دنبال کارگر می گرده و حاضر نمیشه کمکش کنم. بهش گفتم اگر امروز هم کارگر پیدا نکنه دیگه به حرفش گوش نمی کنم.

در را باز کرد و منتظر من ایستاد.

-برو، منم برم که باید مهر طلاق بزنم تو شناسنامه ی یه دختر بدبخت.

از کنارش رد شدم و شالم را سرم کردم، در را قفل کرد و به سمت ماشینش رفت. برایش دست تکان دادم.

-من با ماشین خودم میرم.

-مطمئنی؟

دو باره دست تکان دادم و از در بیرون رفتم. بیست دقیقه ی بعد جلوی ساختمان بودم.

بهمین روی پله های خاکی نشسته بود و دستش روی زانوهایش بود و سرش میان دستهایش.

ماشین را پشت سر ماشینش پارک کردم و جلورفتم.

-امروزم نشد؟

سرش را بالا آورد، چشمهایش سرخ شده بود.

-نمی دونم چرا کارها گره خورده.

جلویش ایستادم.

-چرا لجبازی می کنی؟

از جایش بلند شد و از جیب شلوارش برگه ی آزمایشگاه را بیرون کشید و گرفت طرفم.

-انقدر اعصابم برای اینجا خورد بود که به کل یادم رفت این رو بهت بدم.

با اشتیاق برگه ی آزمایش را گرفتم و خواندم. نگاهش کردم، م*س*تقیم و طلب کار نگاهم کرد.

-خب ببخشید.

لبش را جوید.

-خب ببخشید نداریم، تو به من توهین کردی.

سرم را خم کردم.

-بهم حق نمیدی؟

با حرص نگاهم کرد، خیره نگاهش کردم. این روزها دیگر بهمین را نمی دیدم، انگار پیش از نابودی اش برایم مرده بود و فقط مانده بود فاتحه اش را بخوانم.

-حق میدم که آزمایش دادم ولی ...

-من که گفتم ببخشید.

نفس عمیقی کشید و به ساختمان نگاه کرد.

-حالا چیکار کنیم؟ چهار روز مونده.

نگاهش را دنبال کردم.

-اجازه میدی کمک کنم یا نه؟

فکش منقبض شد، با اینهمه شکستی که در کارنامه اش داشت از شکست

خوردن بیزار بود.

-چاره ای ندارم.

-من که دیگه غریبه نیستم.

سریع سرش چرخید طرفم.

-یعنی چی؟

با لبخند گوشی را از کیفم درآوردم.

-یعنی آخر هفته که مهمونی کرسی دانشگاهیمه با خانواده دعوتید و می تونی

با یه حلقه ی ساده سورپرایزم کنی.

xxxx

بی بی دست کشید روی موهایم و اشک در چشמהای پیر شده اش حلقه زد.

-دلم برات تنگ شده.

محکم ب*غ*لش کردم.

-من که همیشه پیشتم بی بی.

میلهای بافتنی را که از آنها نخ کاموا آویزان بود از روی مبل برداشت و جلویم

گرفت. از روزی که خودم را شناختم تابستانها بی بی را در حال بافتن دیده

بودم و زم*س*تانها در حال دوختن.

پلیور هم‌رنگ چشم‌هایم را جلویم گرفت، بغض کرده بود.

-دلم برای چشمت تنگ شده.

منهم دلم تنگ شده بود، این روزها از ترس سورپرایزهای بهمن که راه و نیم راه

جلوی در خانه ی ما سبز میشد دیگر لنزهایم را در نمی آوردم تا موقع خواب.

خم شده بود و داشت پلیور را اندازه می گرفت، کمی خم شدم و سرش را

ب*و*سیدم.

-این روزها هم می گذره بی بی، دیگه آخراشه.

بلند شد و پلیور را روی مبل پرت کرد، کاموا چرخ می خورد و زیر پایم ایستاد.

-تو کی تمومش می کنی؟

متعجب نگاهش کردم.

-من چی رو تموم می کنم؟

نشست روی مبل و سرش را بالا آورد.

-کی دست از این جنگولک بازیا ورمیداری؟ بعضی وقتا فک می کنم کاش

همون بچه کوچولویی بودی که با چوب از بالای درخت می کشیدمش پایین.

کنارش نشستم، دلم برای تک تک لحظاتی که به پای من گذاشته بود سوخت.

-دلم بیتابه بی بی، فکر می کنی سعی نکردم؟ به خدا خیلی سعی کردم

فراموش کنم؛ چه وقتی که اینجا بودم، چه رفتم ایتالیا و چه وقتی که برگشتم

ولی نشد بی بی؛ به خدا نشد.

با دستهای ناتوانش دستم را فشرد.

-واست نگرانم، نکنه یه بلایی سرت بیاره، با این خوابی که واسش دیدی سخته

نکنه خوبه.

سخت شدم، بهمن نه تنها از من یک آدم دیگر ساخت که حسرت آرامش را به دلم گذاشته بود.

- سالهاست دارم سعی می کنم آروم بگیرم بی بی، اونهم هیچ کاری نمی تونه بکنه. بهمن به زور پول و شرکت پدرش و غرور مزخرفش بهمنه؛ وقتی اینها نباشه از بهمن چیزی باقی نمی مونه که بتونه بلایی سرم بیاره.

مهین خانم سینی چای را روی میز گذاشت.

-خانوم جان من برم؟

بی بی آهسته جواب داد.

-برو مهین خانوم، التماس دعا.

به چادر سرکردن مهین خانم نگاه کردم، کیسه ی بزرگی را از کنار در برداشت.

-با اجازتون.

بلند شدم.

-جایی میرید برسونمتون.

-نه مادر همین سر سوار تی آر بی میشم میرم.

لذتی داشت کنار این دوزن زندگی کردن.. بلند خندیدم.

-مهین خانم، بی آر تی.

کفشهایش را پایش کرد.

-ای بابا مادر چه فرخی می کنه هر دوتاش اتوفوسه دیگه.

از در بیرون رفت و من برگشتم پیش بی بی.

-کجا رفت با این کیسه ی سنگین اون هم با اتوفوس؟

از تلفظ اتوب* و*س خودم هم خنده ام گرفت و بی بی لبخند زد.

-رفت اما مزاده صالح نذر منو بده.

-نذر داشتی می گفتم من می دادم.

کاموایش را از روی زمین جمع کرد و کنارش گذاشت و جواب نداد.

دوباره کنارش نشستم.

-این روزها حالت خوب نیست بی بی، چیزی شده؟

سری تکان داد و دو قطره اشکش روی رجهای بافتنی ریخت. دستش را گرفتم.

-بی بی، بغض که می کنی، گریه که می کنی دلم می خواد بمیرم.

د ستهایش می لرزید، عذابش داده بودم، چه وقتی که بچه بودم و توانش را پای

من گذاشت، چه زمانیکه زن بهمن بودم و او سپر بلایم شده بود. حتی وقتی از

او دور شدم و تنهایش گذاشتم و این روزها بدتر از هر روز دیگر که نگرانم بود.

-خیلی اذیتت کردم بی بی، حلالم کن.

اخم آلود نگاهم کرد و میل آزاد شده اش را روی دستم زد

-این حرفا چیه، دلم گرفته فقط.

یک دفعه فکری به ذهنم رسید.

-بی بی می خوای چند روز بری سفر؟ با آقا سلیم و مهین خانم برو مشهد.

سرش را تکان داد

-خیالشو دارم، این مهمونی تو تموم بشه من میرم.

یکباره یاد بابا افتادم، فردای روز عروسی من بی بی به خانه ی خودش رفت،

ترس قلبم را پیچ و تاب داد.

-بی بی تنهام که نمی ذاری؟

رج بعدی را تمام کرده بود و کاموا در حال تمام شدن بود

-باید یه کاموای دیگه بخرم و به این گره بزنم.

نگاهم دنبال نگاهش گشت.

-بی بی.

رج بعدی را شروع کرد.

-چرا تنهات بذارم دخترم؟ فخط باید برم پاب*و*س امام شاید دلم آروم بگیره.

انگشتی که کاموا را دورش پیچیده بود ب*و*سیدم.

-عاشقتم.

-برو زبون نریز.

از جایم بلند شدم.

-جدی میگم بی بی، اگر نبودی خیلی وقت پیش مرده بودم.

رج بعد هم تمام شد و کاموا هم تمام شد

-تموم شد خورشید، برام یه کاموای دیگه بخر، باید تمومش کنم بعدنش برم.

کمی خم شدم و محکم موهایش را ب*و*سیدم.

-چشم، همین الان میرم.

به چشمهایم نگاه کردم، از لنز گذاشتن متنفر شده بودم، به خودم قول دادم بعد

از تمام این اتفاقات هیچ وقت از لنز استفاده نکنم. مبین سرش را از لای در

آورد تو.

-حاضری؟

با دیدنم وارد اتاق شد و در را بست، به سر تا پایم نگاه کرد و با قدمهای کوتاه نزدیک شد.

-این چه شکل و شمایلیه؟

تا حالا از پوششتم ایراد نگرفته بود. به پیراهن ارغوانی ام که بلند بود و آستینش تا پایین انگشتهايم می رسید نگاه کردم.

-مگه چشه؟

-خب اینطوری که نمی تونم تا عروسیمون صبر کنم.

خندیدم و برگشتم سمت آینه

-چقدر هم که تو صبر کردی تا حالا.

چانه اش را خاراند و از آینه نگاهم کرد.

-مامانم صبوری یادم نداده خانم بهرامی.

چقدر این فامیلی برایم عجیب بود، انقدر از آن دور شده بودم که حتی شنیدنش توانم را می گرفت.

-مهمونها اومدن؟

کت مشکی اش را کنار زد و دستش در جیبش فرو رفت.

-ای، بعضی هاشون.

از جیبش چیزی بیرون کشید و من کنجکاو خواستم برگردم که با یک دستش مانع شد.

-صبر کن، برنگرد.

همینطور از آینه نگاهش کردم. دستهایش را بالا آورد و زنجیر ظریفی را جلوی گردنم گرفت، موهایم را بالا گرفتم قفل زنجیر را بست.

با تعجب به حروف در همی که روی بال پروانه حک شده بود دقیق شدم، کمی جلو رفتم تا از آینه بخوانمش. هر چه بیشتر دقت کردم کمتر متوجه شدم، دستش را جلو آورد و به حروف درهم اشاره کرد.

-تا ابد با تو.

خیلی دقت کردم تا توانستم بخوانم. برگشتم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم.

-جبران می کنم مبین.

پیشانی ام را ب*و*سید، هنوز لبهایش روی پیشانی ام بود که در باز شد. سریع جدا شدیم، شهره با دیدنمان یک قدم عقب رفت.

-ببخشید.

خواست در را ببندد که صدایش کردم.

-بیا تو شهره.

آرام در نیمه بسته را باز کرد.

-مطمئنی؟

-میگم بیا تو.

مبین با لبخند از کنارش رد شد.

-ده دقیقه دیگه بیا پایین.

سر تکان دادم و از در بیرون رفتم و همزمان آرزو وارد شد، دستش را کشید روی پیشانی اش.

-وای، چقدر خسته ام.

-مهمونی هنوز شروع نشده تو خسته شدی؟
 روی صندلی نشست، صندلی تاج بلندی داشت و مویش لای برش تاج گیر کرد. با کمک شهره مویش را آزاد کردیم.
 -از بس نق می زنی این بلاها سرت میاد.
 -این هم سالن بود تو گرفتی؟
 با خنده نگاهش کردم.
 -باید به پای خونه ی بهمن می رسیدی گه.
 رو کردم به شهره.
 -همه اومدن؟
 به کاغذی که دستش بود نگاه کرد.
 - همه دعوت شدن، بعضی هاشون رو خیلی سخت پیدا کردم.
 -گفتی به مناسبت چیه؟
 به سمت پنجره رفتم و به باغ که تقریباً پر شده بود نگاه کردم. میزهای بلندی که دورتادورش آدمهایی ایستاده بودند که روزی در جشن ازدواج من و بهمن شرکت کرده بودند.
 -گفتم سالگرد ازدواج من و شهروزه، همه شون به خاطر دیدار دوستان قدیم اومدن، چند سالی هست همدیگه رو ندیدن.
 برگشتم رو به آینه و شال را برداشتم و کلاه ارغوانی را روی سرم گذاشتم، به سختی موهایم را زیرش فروبردم. آرزو به کمکم آمد.
 -رومیزی ها همون آبی و سفیده دیگه؟
 -خیلی روز خوبی بود که می خوام همون تصویر رو بسازی؟

برگشتم و نگاهش کردم، سرش پایین افتاد.

-همه چیز مثل همون روزه.

همه چیز آماده بود، انقدر هیجان داشتم که نمی توانستم ریتم قلبم را کنترل کنم.

-بریم؟

آرزو از روی مبل بلندشد.

-بریم.

شهره و آرزو دو طرفم ایستادند. جلوی در نفس عمیقی کشیدم و خواستم در را باز کنم که ریحانه در را باز کرد.

-اومدن.

نگاهش رویم ثابت ماند.

-بی نظیر شدی خورشید.

هیچ کدام این حرفها حالم را خوب نمی کرد، خوب بودم ولی مضطرب بودم. -زودتر بریم.

ریحانه دست دراز کرد و توری که روی پیشانی ام بود را صاف کرد.

-شدی مثل پرنسسهای انگلیسی.

شهره و آرزو همزمان خم شدند.

-بفرمایید اعلیاحضرت.

تمام کارهایشان برای کم کردن اضطرابم بود ولی فایده ای نداشت وقتی داشتم می رفتم که با گذشته ام روبرو شوم.

آرام پله ها را پایین رفتم، بهمن و مبین کنار هم و پایین پله ها ایستاده بودند. هال کوچکی که تنها یک کنسول و آینه ی بزرگی داشت را از نظر گذراندم. گاهی کسی به رختکن می رفت یا بیرون می آمد.

دو پله ی دیگر پایین رفتم که سر بهمن و مبین همزمان به طرفم چرخید. مبین لبخند زد و نگاه بهمن درخشید. پله های باقی مانده را دوتا یکی بالا آمد. مبین چرخید و از در هال به سمت باغ رفت.

بهمن روی پله ی پایینی ایستاد و خیره نگاهم کرد، با آن کت و شلوار آبی نفتی واقعاً خوش تیپ شده بود.

-چطور می تونم اینهمه خوشبختی رو باور کنم؟
آرزو و ریحانه از کنارم رد شدند و پایین رفتند. شهره همینطور که از کنارمان رد میشد پوزخند زد

-شانس آوردی بهمن.

بهمن بدون اینکه نگاهش کند لبخند زد

-می دونم.

از جلوی راهم کنار رفت

-افتخار همراهی می دید؟

نگاهم را گره زدم به نگاهش.

-حلقه ام؟

محکم زد روی پیشانی اش و بعد دستش را در جیب کتش فرو برد.

-انقدر محوت شدم که یادم رفت.

جعبه ی شیشه ای حلقه را جلویم گرفت و بازش کرد.

-این شانس رو به من میدی تا همسرت باشم؟

با لبخند حلقه را از جایش درآوردم.

-بله.

حلقه را گرفت و در انگشتم فرو برد. نگاهش کردم، روزی حلقه اش را از دستم

بیرون کشید و امروز حلقه اش را به دستم می کرد. آن بهمن را دوست داشتم

که نابودم کرد، از این بهمن بیزار بودم و می خواست همسرم باشد.

از نفرت دندانهایم به هم ساییده شد ولی الان وقت نفرت نبود، الان زمان

خونسردی ای بود که بهروز خط به خط یادم داد و مبین برایم معنا کرد.

-بله.

دستهایش را میان موهایش برد و بلند خندید.

-خدایا شکرت.

از پله ها سرازیر شدم.

-بیا بریم.

کنارم آمد و با هم وارد باغ شدیم.

روی پله ها ایستادم و به جمعیت نگاه کردم. شناختن مهتاب و فرهاد که دست

پسر هفت ساله ای را در دست داشتند حالم را بهتر کرد.

بهمن حواسش به مهمانها نبود، تمام مدت به من نگاه می کرد. ناخودآگاه به

سمت مهتاب و فرهاد رفتم و بهمن همراهم آمد. وقتی روبروی آنها ایستادم

تازه بهمن متوجه شان شد.

-هی پسر تو اینجا چیکار می کنی؟

فرهاد لبخندی زد و معذب ایستاد.

-شهره دعوتمون کرد، تو اینجا چیکار می کنی؟

بهمن رو کرد به من و با لبخند و بادی که به غبغب انداخت نگاهم کرد

-من رو هم خانم صدر دعوت کردن، میزبان این مهمونی

مهتاب چشمهایش درشت شد و خواست حرفی بزند که مانع شدم.

-خیلی خوشحالم که تشریف آوردید؛ بعدا می بینمتون.

راه افتادم و بهمن کنارم آمد. از زیر چشم دیدم که مهتاب و فرهاد مشغول

صحبت شدند. آنها فکر می کردند میزبان شهره است. به سمت شهرز که

کنار مبین ایستاده بود رفتم و بهمن که انگار نذر کرده بود همه جا با من با شد

دنبالم آمد.

-شهرز.

برگشت و نگاهم کرد و بعد کمی سرخم کرد.

-درود بر شما.

لبخند زدم و کمی نزدیکش رفتم، از صحبت کردن بهمن و مبین استفاده کردم

و آرام گفتم

-برو پیش مهتاب و فرهاد

شهرز نامحسوس سر تکان داد و رفت. بهمن کنارم ایستاد

-دیدم مبین، بالاخره همونی شد که آرزوش رو داشتم

مبین با لبخند نگاهم کرد

-خوشحالم خانم صدر، امیدوارم به تمام آرزوهاتون برسید.

-ممنونم.

برگشتم سمت بهمن.

-خانواده ات رو دعوت کردی دیگه؟

به اطرافش نگاه کرد و با دیدن خاله اش خندید.

-همشون رو، این مهمونی یه جورایی نامزدی ما هم هست.

سر تکان دادم و به سمت شیرین جون رفتم که با آرامش نگاهم می کرد. پیش

از اینکه به او برسم آقای خسروی رو برویم ایستاد.

-سلام.

-سلام، خیلی خوش آمدید.

-ممنونم دخترم.

نگاهش لغزید روی انگشتم و با دیدن حلقه ام لبخند زد.

-خوشحالم که قبول کردی آوینا جان.

به چشمهایش نگاه کردم، این مرد از پسرش چه می دانست؟ خوشحال بود؟

واقعاً جای خوشحالی داشت همسر بهمن شدن؟

-منم خوشحالم که من رو پذیرفتید.

شیرین جون کنارم ایستاد و دختر خاله ی بهمن که روزی در باغ خانه ی ما پا

می کوید و میان آ*غ*و*ش بهمن رها میشد کنار شیرین جون ایستاد و با

حرص نگاهم کرد. دلم می خواست باور را به گوشه ای بکشم و بگویم "دل به

کسی بستی که معنی عشق رونمی دونه"

-خوش اومدید خانم خسروی.

شیرین جون ب*غ*لم کرد و من ناخودآگاه دستم به دورش حلقه شد. دیگر هیچ کدورتی از او در دلم نبود، او هم زخم خورده ی بهمنی بود که هم آرزوهایش را به باد داده بود و هم زندگی شان را.

تا آخر شب با فاصله ی چند قدم از مبین کنار همه رفتم و بهمن شانه به شانه ام آمد، به هر کسی هم که رسید با افتخار مرا نامزدش معرفی کرد و تنها واکنش من لبخند زدن بود و گوش دادن به پیچ پچه های دوستان بهمن که تحسینم می کردند و می گفتند بهمن شانس آورده، همان آدمهایی که روزی مرا مسخره کردند سعی می کردند دور از چشم بهمن کمی با من حرف بزنند و اگر اجازه دادم بیشتر پیش بروند.

از آن جمع، از دوستانش که واقعاً گرگ بودند، از جو آنجا حالم به هم خورد. بعد از شام همه انگار جان دوباره ای گرفته بودند پایکوبی را از سر گرفتند. دختر خاله ی بهمن از او تقاضای ر*ق*ص کرد و بهمن حتی به خودش زحمت رد کردن نداد، از او رو گرفت و چند قدم دور شد. دلم برایش سوخت که او هم ملعبه ی بازیهای بهمن شده.

ساعت یازده شب دیگر نمی توانستم تحمل کنم. به بهروز نگاه کردم و انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که برگشت و نگاهم کرد، به سمتم آمد و کنارم ایستاد.

-شروع کنیم؟

احساس کردم رنگم پریده، قلبم داشت از سینه ام بیرون می آمد. روبرویم ایستاد.

-هی، به من نگاه کن.

نامطمئن نگاهش کردم.

-مطمئنی؟

هیچ جای شکی نمانده بود، میعاد کنار سمیه مانده بود و برای همین سپاسگزار بودم. اگر تردیدی هم بود به خاطر حضور میعاد بود که نیامده بود.

-مطمئنم.

-پس محکم باش، راه زیادی رو او مدی، این رو به خودت و مبین بدهکاری ولی اگر همینجا عقب بکشی فقط می مونه یه حلقه پس دادن، فقط باید قول بدی کاب*و*س بهمن تموم شه.

محکم و سریع سر تکان دادم.

-امکان نداره.

-پس همونی باش که مبین بهش میگه زاده ی عشق، تو با عشق مبین به این قدرت رسیدی، دستت رو بذار تو دستش و کاری که می خوای رو انجام بده، بذار تموم شه خورشید.

نفس عمیق کشیدم و به مبین که نزدیک میشد نگاه کردم.

-برم؟

دوستش داشتم، مثل یک بچه مادرش را، مثل یک خواهر برادرش را و مثل یک زن عشقش را؛ به عشق مبین یاخته یاخته ی قلبم می تپید. لحظه ای نامحسوس دست روی دستم کشید.

-برم خانمم؟

سرتکان دادم، شهره و آرزو دو طرفم ایستادند. کنار شهره، شهروز و کنار آرزو، بهروز. بهمن مشغول صحبت کردن با آقای خسروی بود و نگاهش به من. مبین دوپله ی سن را بالا رفت و دست بلند کرد و ارکستر کم کم دست از نواختن برداشت.

کسانی که روی سن بودند کم کم از پله ها پایین آمدند، مبین پشت میکروفن رفت.

-خوش می گذره؟

همه دست زدند و هورا کشیدند. مبین دستش را بلند کرد تا کم کم دست زدنها قطع شد.

-می دونم کمی گیج شدید، بعضی ها فکر می کنند سالگرد ازدواج شهروز جان و شهره ست و منتظر کیک هستن. همه هورا کشیدند و مبین خندید.

-ولی اشتباهه، این مراسم به مناسبت گرفتن کرسی دانشگاهی خانم صدر و البته به نوعی اعلام نامزدی بهمن خسروی و خانم آوینا صدره.

اینبار صدای دست زدنها نامطمئن بود، من و بهمن از دو سوی باغ برایشان سرتکان دادیم. چشمهای بهمن نور باران بود و قلب من پر از ظلمت. -از خانم صدر خواهش می کنم روی سن تشریف بیارن.

به سمت سن رفتم، هر قدمی که برمی داشتم روی سرم فرود می آمد، صدای فریادهای بهمن، تحقیرهایش در ذهنم پیچید. "دستت رو بده به مبین" نگاهم را به نگاهش گره زدم تا جان بگیرم، متوجه سستی ام شد که از سن پایین پرید و طرفم آمد.

-محکم باش آوینا؛ من پشتتم.

سری تکان دادم و پله ها را بالا رفتم. پشت میکروفن که ایستادم باز هم صدای دست زدن ها در سرم اگو شد. نفس عمیق کشیدم تا گره ای که پشت گلویم خانه کرده بود باز شود.

به بهمن نگاه کردم که با سرخو شی می خندید. خنده اش انقدر مضمزم کرد که تمام عقده هایم را تا گلو بالا آوردم و صدایم پیچید.

-به من افتخار دادید تا این شب شاد رو با شما بگذرونم.

صدای دست زدن ها که شروع شد، بهمن ب*و*سه ای برایم فرستاد و من با حرص چشم بستم. "آروم باش خورشید، آروم"

چشمهایم را باز کردم

-ساعت نزدیک به یک نیمه شبه و موقع قصه.

متوجه نگاههای گنگ شدم.

-اگر حوصله ی قصه شنیدن دارید، مخصوصاً یه قصه ی واقعی لطفاً بشنید، چون قصه ی من طولانیه.

متوجه بهمن که نزدیک سن آمده بود شدم، ابرویش بالا رفته بود.

سر چرخاندم سمت شیرین جون، رنگش پریده بود ولی هیچ مخالفتی در نگاهش ندیدم.

-بشنید لطفاً

همه کم کم به سمت صندلی هایی که دور از میزها و دورتا دور باغ در سه ردیف چیده شده بود رفتند.

وقتی همه نشستند به بهمن نگاه کردم که بین آقای خسروی و شیرین جون نشسته بود.

میکروفن را از روی پایه اش برداشتم و از روی سن پایین آمدم.

-یکی بود یکی نبود، دختری بود مثل همه ی دخترها، وقتی به دنیا او مد مادرش رو از دست داد، با از دست دادن مادرش، پدرش که عاشق مادرش بود از ثمره ی این عشق که باعث مرگ همسرش شده بود بیزار شد.

نگاههای متعجب را دیدم و فکر کردم برای تعجب آنها خیلی زود است.

-مادر بزرگ اون دختر بزرگش کرد، کل زندگیش رو یا تو باغ باباش سر کرد یا بالای درخت، فقط دو تا آرزو داشت.

روی یک پاشنه چرخیدم و به مبین نگاه کردم.

-یک، اینکه روزی پدرش برای یکبار هم شده اون رو دخترم صدا بزنه که هیچ وقت محقق نشد و دوم اینکه مهندس معماری بشه که خوشبختانه شد.

مبین با لبخند نگاهم می کرد، آرزو سرش را پایین انداخته بود و با انگشتش بازی می کرد.

-تو تمام این دنیا دو نفر رو داشت، یکی مادر بزرگش و یکی یه دوست به اسم آرزو.

دستم را به طرف آرزو گرفتم و او با لبخند نگاهم کرد.

-اما یه روز آرزو هم رفت، یک روز بهاری آرزو رفت ایتالیا تا تحصیلاتش رو تموم کنه و اون دختر تو تنهائیش موند.

بهر روز و مبین بلند شدند و همینطور که راه می رفتند با آنها چرخیدم. طوری که کسی نفهمد رفتند پشت سر بهمن نشستند.

-یه روز معلم اون دختر برای پسرش به خواستگاری اون دختر رفت و پدر دختر فکر کرد فرصت خوبیه برای خلاص شدن از دست قاتل همسرش، قاتل عشقش، پس با وجود مخالفت‌های مادر بزرگ اون دختر اون رو سر سفره ی عقد نشوند.

کم کم نگاهها کنجکاو میشد، بعضی ها خم شده بودند و با دقت نگاهم می کردند و بعضی ها تکیه داده بودند، ولی همه در سکوت گوش می کردند.

-اون دختر هیچ شناختی از یک مرد ندا شت، انقدر ساده بود که به نجوهای زیر پوستی عاشقانه ی اون مرد دل خوش کرد، فکر کرد این همون مرد زندگیه که جای تمام ندا شته ها رو براش پر کنه، همون که خوشبختش می کنه و نمی ذاره عقده ی چیزی به دلش بمونه.

متوجه جا به جا شدن بهمن شدم، انگار کلافه بود که دائم روی صندلی اش تکان می خورد؛ م*س*تقیم نگاهش نکردم.

--اون مرد تا وقتی زیر نگاه پدر و مادرش بود با اون دختر خیلی خوب برخورد کرد ولی همینکه به تهران اومدن جشنی به پا کرد دیدنی.

بهمن از جایش بلند شد، مبین و بهروز از پشت بازوهایش را گرفتند و کشیدند و بهمن روی صندلی افتاد.

-یه دختر اومد سراغ دختر قصه ی ما و یه لباس هفت رنگ تنش کرد و مثل دلکها درستش کرد و بردش تو جشن.

بغض نفسم را تنگ کرد، چنگ زدم به گلویم تا نفسم بالا بیاید " الان وقت بریدن نیست خورشید، زودباش تمومش کن"

به سمت بالای مجلس رفتم و روی صندلی ای که اطرافش هیچ صندلی ای نبود نشستم. سر همه با من چرخید.

بهمن بلند شد و داد زد.

-تمومش کن، منظورت از این حرفها چیه؟

صدای پچ پچ ها اوج گرفت، مبین دست بهمن را گرفت و کوبیدش روی صندلی.

-بتمرگ.

بهمن مبهوت به مبین نگاه کرد، مبین خونسرد برگشت و نگاهم کرد.

-ادامه بدید خانم صدر.

نفس عمیقی کشیدم و زیر ذره بین نگاه آقای خسروی و چشمهای وحشی بهمین ادامه دادم.

-اون مرد جلوی همه ی مهمانهاش اون دختر رو له کرد، گفت دهاتی، گفت عقب مونده، گفت تو حد و اندازه ی اون نیست، حلقه اش رو از دستش در آورد. برای یک دختر پونزده ساله این حجم تحقیر خیلی سنگین بود. بلند شدم و دو قدم جلو آمدم.

-بعضی ها نتونستن تحمل کنن و همون اول جشن رفتن.

دستم را گرفتم طرف مهتاب و فرهاد.

-مثل فرهاد و مهتاب که نتونستن ببینن اون مثلاً مرد چه بلایی سر اون دختر میاره.

چرخیدم و دستم را گرفتم طرف عده ای از دوستان بهمین

- بعضی ها ایستادن و پر دادن به پر اون مرد و تا تونسستن اون دختر رو تحقیر کردن.

برگشتم و روی صندلی نشستم، متوجه بهمن شدم که بین مبین و بهروز نشسته بود، نفهمیدم چطور مبین و بهروز خودشان را کنار او کشاندند و جایشان را با شیرین جون و آقای خسروی عوض کردند. هر دو بازوی بهمن را گرفته بودند و ابروهای بهمن انقدر گره خورده بود که فاصله ای بین چشمها و ابروهایش باقی نمانده بود.

- تو اون جمع، تو اون روزها فقط یک دست به اون دختر یاری رسوند، دست شهره که همه ی شما رو پیدا کرد و اینجا جمعتون کرد.

پاشنه ی کفشم را به زمین کوبیدم و فشار دادم، دلم می خواست می توانستم پاشنه را در سر بهمن فرو کنم.

- چند سال تحقیر شد، به خاطر اینکه شهرستانی بود، به خاطر اینکه کم سن بود، به خاطر اینکه تناسبات اندام نداشت ولی در اصل تمام این تحقیرها فقط به یک دلیل بود.

بهمن خودش را از دست مبین و بهروز آزاد کرد و جلو آمد.

- منظورت از این تئاتر چیه آوینا؟ می خوام بگی با اون دختر دهاتی چیکار کردم؟ نمی دونم از کدوم گوری پیداش کردی و این قصه ها رو برات ردیف کرده ولی بهت گفته که کاری به کارش نداشتم؟ بهت گفته که گذاشتم درس بخونه؟ گفته که وجودش باعث شد چه شب و روزهای زهرماری رو بگذرونم؟ سرش را چرخاند سمت جمعیت که خیره نگاهش می کردند.

- چرا زل زدید به من؟ حقش بود، هر بلایی که سرش اومد حقش بود.
میکروفن را روی چانه اش گذاشتم و سرش را برگرداندم سمت خودم، باز هم همان ظلمات همیشگی غوغا می کرد.

- حقش بود؟ بهش گفתי یکی رو دوست داری تا خودش رو بکشه کنار؟ تو یک قدم کوچیک برداشتی که مثل دو تا دوست به هم کمک کنید و اون خودش مهریه اش رو نبخشید؟ تو هیچی از حق نمی دونی آقای خسروی.
چشمهایش مثل دو گوی قرمز شده بود که تپله های مشکی اش آن وسط برق می زد.

- خودش کجاست؟

کمی که چرخید یک دفعه بلند زد زبر خنده.
- به خیالش می خواد اینطوری انتقام اون روزها رو بگیره؟ با گرفتن تو از من می خواد عقده هاش رو خالی کنه؟ بس نبود هر بلایی سرم آورد.
بی اختیار فریاد زدم.

- خورشید بلا بود یا مهسا؟ خورشید معصوم و ساده بلا بود یا اون زنی که بچه ات رو توزیر زمین زندانی کرد و هر چی داشتی بالا کشید؟ خورشید بلا بود که حتی شرم داشت دستش رو بگیری یا مهسایی که هر روز رو توب*غ*ل یکی سرمی کرد تا آخر هم از اون مرض مرد؟ کی بلا بود؟
با میکروفن محکم کوبیدم روی سینه اش.

- بلا نه خورشید بود نه اون زن که دستش از همه جا کوتاهه، بلا تو بودی بهمن، تو.

بیک قدم عقب رفت و زل زد تو چشمهایم.

-تو چی می دونی؟ چی می دونی از روزهایی که سر کردم؟
 آستینم را گرفت که مبین دو قدم جلو آمد، بهروز دستش را کشید. مرا کشید
 جلوی مهتاب و فرهاد.
 -شما نتونستید طاقت بیارید؟ شما که تو تمام این سالها از کنار من به همه جا
 رسیدید؟
 فرهاد با فک منقبض شده نگاهش کرد. دستش را در جیش فروبرد و سویچ
 ماشینش را درآورد و جلوی بهمن انداخت.
 -برش دار، از تو تنها چیزی که به من رسیده همینه و هزار تا پرونده ای که
 اسمم رو بی اعتبار کرده.
 فرهاد و مهتاب که به سمت در رفتند بهمن باز هم آستینم را کشید و جلوی
 پسر فاق کوتاه پوش ایستاد.
 -تو بگو، اون چی داشت که بتونم سرم رو بالا بگیرم و بگم این زنمه.
 پسر سرش را پایین انداخت، همسرش کنارش ایستاده بود و خیره نگاهش می
 کرد. آرام لب زد
 -حرف بزن سیا.
 سیا سرش را بالا آورد و خیره به بهمن نگاه کرد.
 -احمق بودم، خوشگل بود، معصوم بود.
 مشت بهمن بلند شد که سیا دستش را گرفت.

-بهت حسودیم شد، اون همه رنگی که به صورتش زده بودی هیچی از معصومیتش کم نکرد، بهت حسودیم شد که اونهمه ک*ث*ا*ف*ت کاری کردی و آخر هم چنین دختر آفتاب مهتاب ندیده ای گیرت اومد.

بهمن یک قدم جلو رفت و فشار دستش را بیشتر کرد، پسر دیگری بهممن را عقب کشید و سیاه دست بهممن را رها کرد و برگشت رو به من.

-نمی دونم شما اون دختر رو از کجا می شناسید ولی خواهش می کنم از طرف من ازش حلالیت بخواید.

آستینم را با خشم از دست بهممن جدا کردم. خشم بهممن خونسرد به جانم تزیف کرده بود.

-داشتم می گفتم، تمام این تحقیر کردنها یک دلیل داشت. به شیرین جون نگاه کردم که کنار آقای خسروی ایستاده بود و اشکهایش روی گونه اش می ریخت.

-اینکه اون مرد عاشق یه دختر دیگه بود و مادرش موافق ازدواجشون نبود، شرط تمکن مالی و کمک برای شرکت زدن اون مرد ازدواجش بود و این وسط مادر اون پسر قربانی ای بهتر از شاگرد معصوم و کم سنش پیدا نکرد.

شیرین جون دست گذاشت روی صورتش و شانه هایش لرزید. نگاه بهممن روی مادرش ثابت مانده بود، آقای خسروی گاهی به من و گاهی به شیرین جون نگاه می کرد.

-اون دختر از اون مادر گذشت، ازش گذشت برای اینکه شاید مادر نداشت ولی می دونست اون یه مادریه و رسم مادر بودن فدا کردنه؛ اون دختر بخشید.

سر شیرین چون با ضرب بالا آمد و خیره نگاهم کرد، سایه ی لبخند را روی لبش دیدم.

-ولی چیزی که نتوانست ببخشه توهین و تحقیر بود، تهمت نانجیب بودنش بود، تهدید شدنهایش بود. اون دختر کسی رو جز مادر بزرگش نداشت و اون مرد تهدید کرد که اگر بره، اگر طلاقش رو بگیره مادر بزرگش رو می کشه، آخه اگر می رفت باید مهریه ی سنگینی پرداخت می کرد که عملاً اون مرد رو ورشکست می کرد.

سر سنگینم را بالا گرفتم، حتی صدای نفسها را می شنیدم.

-یک شب، فقط یک شب حریمش شکسته شد و حاصلش شد یک پسر، پسری که جونش شد، تنها امیدش شد ولی اون مرد به این هم رحم نکرد. فکر میعاد، دستهای کوچکی که نتوانستم در دست بگیرم، بدنی که نتوانستم در آغوش بگیرم بغض به گلویم نشانده؛ به سختی بغضم را قورت دادم. -اون مرد بچه رو به معشوقه اش عادت داد، انقدر از مادرش دورش کرد که اون بچه وقتی زبون باز کرد به اون معشوقه گفت مادر، وقتی تب کرد آغوش اون معشوقه رو می خواست و اون دختر دق کرد، چون داد وقتی پسرش حتی آغوش و شش رو قبول نکرد.

دوباره بلند شدم و به سمت ساختمان حرکت کردم، نگاهها با من چرخید.

-برای همین فرار کرد، برید و فرار کرد و با کمک مادر بزرگش طلاقش رو گرفت. پسرش رو گذاشت چون فکر می کرد اگر اون مرد او نبوده ولی

پدر خوبیه که زمان ثابت کرد به خاطر سهل انگاریهای همین پدر بلای بدی
سر اون پسر اوامده.

بهمن فریادی زد که کبوترهای روی درخت یکباره پرکشیدند، صدای سگی که
ته باغ بسته شده بود بلند شد.
-خفه شو، خفه شو.

قبل از اینکه مبین به من برسد بهمین رسید و میچ دستم را آنچنان پیچاند که تا
مغز استخوانم تیر کشید.

-مهسا یه ک*ث*ا*ف*ت بود، خورشید یه احمق بود، ولی تواز همشون
ع*و*ض*ی تری که می دونی نباید دست بذاری رو پسر و می ذاری، نباید
پای میعاد رو می کشیدی وسط.

دستم را بیشتر پیچاند، چرخیدم تا دردش کم شود که دستم رها شد.
با تمام دردی که اشک به چشمم آورده بود برگشتم که دیدم مبین خیمه زده
روی بهمین و مشت به صورتش کشیده، آقای خسروی یک دست و بهروز
دست دیگرش را گرفته بودند.

-زننده ات نمی دارم، دست رو آوینا بلند می کنی حیوون؟
بهمین دستش را دراز کرد و گلوی مبین را گرفت که مبین وزنش را روی دستهای
بهروز و آقای خسروی انداخت بلند شد و با گلد تو صورتش کوبید.
بهمین بی نفس و با صورت خون آلود روی چمنها افتاده بود. آقای خسروی
بالای سر بهمین نشست.

به سختی روی زمین نشست و با نفرت به مبین نگاه کرد.

-ای گفتار.

مبین که به سمت من می آمد برگشت و فریاد زد.

-گفتار تویی که دختری مثل خورشید رو تیکه تیکه کردی چون دلت پی
ه*و*س بود.

بهمن فریاد زد

-عاشقش بودم.

مبین به طرفش رفت که دستش را گرفتم، مچم تیر می کشید، مبین ایستاد.

-عاشقش بودی؟ عاشق زنی که نتوانست پای مخالفت مادرت بایسته؟ عاشق
زنی که یه دختر معصوم و بی گ*ن*ا*ه رو مضحکه ی خاص و عام کرد تا دل
پر عقده ی تو آروم بگیره؟ خوب به هم میومدید.

کنارم ایستاد و دستم را گرفت، نگاهی به مچم انداخت، جای انگشتهای بهمین
کبود شده بود.

فکش منقبض شد و چشمهایش از خشم بیرون زد، بهمین به کمک آقای
خسروی ایستاد.

پشت آستینش را روی لب خون آلودش کشید، با آن جمعیت صدا از صدا در
نمی آمد.

-مهسا به مراتب مادر بهتری بود، خورشید چی داشت به میعاد بده؟ حداقل
مهسا حرف زدن بلد بود. خورشید هیچی نبود، هیچی.

مبین بلند خندید و همصدا با مبین شهره با خنده جلو آمد.

-تو خیلی از این دنیا پرتی بهمین.

بهمین برگشت و نگاهش کرد، یکباره هجوم برد طرفش.

-همه اش زیر سر تونه، تو خور شید رو انداختی تو ب*غ*ل آوینا، والا اون از کجا خورشید رو پیدا کرده؟

یک قدم مانده بود به شهره برسد که شهروز جلویش ایستاد.

-دست به زن من بزنی بلایی سرت میارم که روزی صدبار آرزوی مرگ کنی.
چهره ی شهروز انقدر جدی بود که بهمن یک قدم عقب رفت. سه دوست بهمن که روزی مضحکه ی دستشان شده بودم کنار شهروز ایستادند.

-بسه دیگه بهمن، بذار آوینا حرفش رو بزنه.

بهمن نفس نفس زنان به دوستانش که حالا در جبهه ی مخالفش ایستاده بودند نگاه کرد.

-حساب همه ی شما رو می رسم، دونه دونه ی شما انقدر از ب*غ*لم خوردید که هار شدید، کاه و یونجه تون زیاد شده.
یکی از دوستانش جلو آمد.

-خفه شو، حد خودت رو بدون، اگر گاهی پول تو جیم گذاشتی برای این بود که با اسم شرکت من هزار تا ک*ث*ا*ف*ت کاری کردی.
یکی دیگر از دوستانش جلو آمد.

-خدا رو شکر که هیچی بهت بدهکار نیستم، فقط به اون دختر بدبخت بدهکارم، نمی دونم تو چطوری می تونی هنوز نفس بکشی وقتی یکی رو کشتی.

بهمن فریاد زد

-من کشتمش؟

محکم زدم روی شانه اش، برگشت سمتم.

-کشتیش، با تحقیر و توهین کشتیش، با گرفتن بچه اش کشتیش.

پوزخندش تمام حجم معده ام را بالا آورد.

-می خواست از فرصت سوءاستفاده نکنه خودش رو بندازه توب*غ*لم، می خواست جای پاش رو محکم کنه، این هم از تعلیمات بی بی جونش بوده حتماً.

صدای آخ گفتنش پیچید و دستش را روی شانه اش گذاشت، برگشت و مبهوت ماند.

بی بی عصایش را بلند کرد و با لبهای سفید و صدای لرزانش فریاد زد

- سگ نَوم شرف داشت به صدتای تو، اون موقع بهت گفتم اگه خیالات خام کنی پوستتو میکنم

بهمن با رنگ پریده عقب آمد، انقدر عقب آمد تا دست مبین جلورفت و هولش داد جلو؛ سکندری خورد، به سختی خودش را کنترل کرد و ایستاد.

-اینجا چه خبره؟

باز هم به اطراف نگاه کرد، دنبال خورشید می گشت.

-خودش کجاست؟

رو کرد به بی بی.

-کجاست؟

بی بی نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای بهمن انداخت.

-خاک بر سرت که انقده خنگی.

بهمن گیج نگاهش کرد. دستهای شیرین جون حلقه شد دور شانه های بی بی و بی بی پیشانی شیرین جون را ب*و*سید.
 بهمن کراواتش را پایینتر کشید و سرش را به شدت تکان داد، انگار نفسش بند آمده بود، ناباور به شیرین جون نگاه کرد.
 -مامان.

شیرین جون برگشت سمتش، خشمی که در نگاهش بود را هرگز ندیده بودم.
 -خجالت می کشم بگم پسر می، خدا ازت نگذره که من رو شرمنده ی خورشید کردی.

بهمن جلو رفت و دست دراز کرد که شیرین جون دستش را کشید.
 -به من دست نزن، باید روزی صدمبار استغفار کنم بهمن، تو جهنم رو برای من خریدی.
 آقای خسروی داد زد.

-بذارید بهمن هم حرف بزنه.
 شیرین جون برگشت و صدایش در باغ پیچید.
 - مگه حاشا کرد؟ مگه گفت نکرده؟ کرده و میگه حق داشته، این پسریه که بزرگ کردیم، سرت رو از زیر برف بیار بیرون کوروش.
 بغضش شکست و با صدای بلند هق زد.
 -خدا من رو بیخشه، چطور تو صورتت نگاه کنم؟
 بهمن نزدیک رفت.
 -تو صورت کی؟ خورشید کجاست؟

شیرین چون سر بلند کرد و به بهمن که هنوز با نگاه دنبال خورشید می‌گشت نگاه کرد. وقتی نگاهش روی نگاه شیرین چون نشست سر تکان داد.
-من کاری نکردم مامان.

صدای سیلی در باغ پیچید، دستم روی لبهایم مشت شد. بهمن ناباور دست روی صورتش گذاشت و به شیرین چون خیره ماند. شیرین چون فریاد زد.
-تا عمر دارم نمی‌خوام ببینمت، فهمیدی؟

دستش روی قلبش چنگ شد، شهره و خاله‌ی بهمن زیر ب*غ*لش را گرفتند و به سمت صندلی بردند. دختر خاله‌ی بهمن به سمتش آمد که خاله صدایش را بلند کرد.

-یه قدم بری سمت بهمن برای همیشه گورت رو گم می‌کنی.
بهمن به خاله اش نگاه کرد، نگاهش گنگ و گیج بود. دست روی پیشانی اش گذاشت.

-کی به دختر تو نگاه می‌کنه؟

خاله شیرین چون را نشانند و قد راست کرد.

-از اول هم می‌دونستم آدم نیستی، اون دختر که من دیدم یه پارچه خانم بود، به خاطر چی این بلاها رو سرش آوردی؟ به خاطر مهسا؟ می‌دونی همون مهسا رفت تو جلد ساسان؟ می‌دونی همون موقع هم که زنت بود با ساسان رابطه داشت؟

حس کردم همین الان چشمهایش می‌زند بیرون، صورتش سرخ شده بود، دستهایش مشت شد.

-دروغ نگو.

خاله جلو آمد.

-هیچی بهت نگفتم برای اینکه می دونستم وحشی هستی، می دونستم این وسط یه خونی ریخته میشه ولی فکر نمی کردم انقدر کور باشی که نفهمی مهسا با ساسان برنامه چیده بود و مالت رو بالا کشید.

سرش را میان دستهایش گرفت و فشار داد، چشمهایش را بست و هر لحظه سرختر شد، رگهای پیشانی اش زده بود بیرون.

-دروغه.

خاله محکم زد روی دستش، دستهایش افتاد.

-من پسر رو بیرون کردم ولی تو انقدر کور بودی که تا همین حالا هم نفهمیدی این دو تا با هم غیب شدن.

بهمن خم شد، شکستش را دیدم. نمی خواستم بلند شود، زمین خوردنش را می خواستم؛ دستم را دراز کردم و برگه را از مبین گرفتم.

به سمتش رفتم و خم شدم.

-هنوز مونده آقا بهمن، تازه اولشه.

آرام سر تکان داد، دستش روی صورتش بود و خم شده تاب می خورد.

-بلند شو مثلاً مرد، بلند شو بهت بگم کار شرکت تمومه.

شیرین جون سر بالا آورد، آقای خسروی نزدیک شد.

-برگه را باز کردم و بهمن خم شده به کاغذ نگاه کرد و کم کم ایستاد،

روبرویش ایستادم.

-این قرارداد که امضا کردی متعهدت می کنه تا فردا اون پاساژ رو تحویل بدی، اگر تحویل ندی کل قرار دادهات با شرکت صدر و زیر مجموعه هاش فسخ میشه.

پیش از اینکه بهمن واکنشی نشان دهد آقای خسروی قرارداد را از دستم گرفت.

-مگه کارگرا سر ساختمان نبودند؟ بهمن گفت کارگر گذاشتی سر کار.

چرخیدم طرفش و با لبخند شانه بالا انداختم.

-کارگر گیر نیومد آقای خسروی.

مات به من نگاه کرد، برگشتم سمت بهمن.

-پاساژ تموم نشده و کل قراردادهای شما باطل میشه.

بهمن فقط خیره نگاهم می کرد، انگار حرفی برای زدن نداشت. آقای خسروی کنارش ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

-ولی ما قرارداد دیگه ای با شرکت صدر نداریم

مبین جلو آمد و پرونده ی قراردادهای شرکت میعاد را به سمت آقای خسروی گرفت.

-قرارداد هتل آبتوس مشهد با یکی از شرکتهای زیر مجموعه ی صدره، قرارداد فضای سبز خامنه و...

بی حوصله دست تکان داد.

-خودتون بخونید، شما پنج تا قرارداد دارید که همه ی اونها به نوعی به شرکت صدر مربوطه، با فسخ این قرارداد قراردادهای دیگه هم فسخ میشه و باید خسارت پرداخت کنید.

یک قدم به سمت بهمن رفتم و خیره شدم به نگاه گنگش.

-خسارت این قراردادها از پول کل شرکت و خونه و هر چی که داری خیلی بیشتره، کارت تمومه آقای خسروی.

همینطور نگاهم کرد، صدای فریادهای آقای خسروی را می شنیدم که با مبین درگیر شده بود. چشم نبریدم از نگاهش،

لحظه ای چشمش برگشت سمت پدرش و دوباره به من نگاه کرد.

یکدفعه پرید سمتم و گلویم را گرفت. فشار دستانش بیشتر شد، از بین دندانهای کلید شده اش غرید

-می کشمت، با بد کسی درافتادی.

مبین دستهای بهمن را گرفت، ولی قدرت بهمن انقدر زیاد شده بود که مبین و بهروز حریفش نشدند. با آرنجش به سینه ی مبین کوبید.

چشمهایم سیاهی می رفت، کم کم صداها کم میشد و چشمهایم بسته که احساس کردم راه نفسم باز شد.

مشتهای محکمی پشتم کوبیده شد، از سرفه نفسم بالا نمی آمد.

صدای فریادهای بی بی اولین صدای واضحی بود که شنیدم.

-خورشید، صدامو میشنفی؟ خورشید...

صدای حق هقش پیچید که چشمهایم کم کم روشن شد، اولین تصویر چهره ی بهت زده ی بهمن بود که با دهانی باز نگاهم می کرد.

کم کم نفسم بالا آمد. به سختی دو قدم عقب رفتم و به درخت تکیه دادم. نفسهای عمیق کشیدم، تصاویر کم کم واضح شد.

مبین مشیت محکمی به صورت بهمن زد ولی بهمن بدون هیچ واکنشی از روی زمین بلند شد و فقط من را نگاه کرد. مبین دستش را پیچاند و بهمن انگار هیچ دردی حس نمی کند نگاهش را از نگاهم برداشت. حرکت لبهایش را نگاه کردم، صدایش کم کم اوج گرفت.

-خورشید؟

بدنم را از درخت جدا کردم و سر پا ایستادم. محکم، همانطور که بهروز ساخت، همانطور که مبین خواست و همانطور که در شان خورشید بود. دست بردم و لنزهایم را درآوردم و روی زمین پرت کردم. سرم را بلند کردم و یک قدم جلو رفتم.

-آره، خورشید، خورشید بهرامی.

یک قدم عقب رفت، یک قدم جلو رفتم.

-همون دختر دهاتی، همون که کشتیش و چالش کردی.

یک قدم دیگر عقب رفت و دو قدم جلو رفتم. هنوز لبهایش تکرار می کرد.

-خورشید.

-خورشید، همون که از دستت فرار کرد و قسم خورد برگرده و حقش رو ازت بگیره

زانوهایش یک لحظه تا شد ولی دستش را روی میز گذاشت و ایستاد، نزدیکتر رفتم.

-خورشید، همون که اومده تا هست و نیستت رو بگیره.

با دوقدم بلند فاصله را تمام کردم و جلوییش ایستادم.

-من نمردم بهمن، د سئات انقدر قوی نبود تا دختری مثل خورشید رو بکشه،
وقتی رفتم خودم رو مرده می دونستم ولی فردا رسید، فردا رسید و من زنده
شدم.

دو دستش را روی میز گذاشت و صدایش بالاتر رفت و سرش را محکم تکان
داد.

-خورشید.

-برگشتم بهمن؛ برگشتم تا همه ی چیزهایی که ازم گرفتی رو پس بگیرم،
شخصیتم، زندگیم، شبهای بی خوابیم.

زانوهایش تا شد و روی زمین افتاد، رومیزی میان مشتهایش کشیده شد و در
مشتش باقی ماند. خندید، آرام.

-خورشید.

روبرویش روی زمین نشستم و خیره نگاهش کردم و با لبخند سرم را تکان
دادم.

-آره، خورشید.

بلند تر خندید و دستهایش را ستون بدنش کرد و عقب رفت.

-خورشید؟

دوباره نگاهم کرد.

-خورشید، آوینا؟

دوباره سر تکان دادم.

-آره، آوینا همون خورشیده.

بلند شدم و ایستادم، بهمن زیر پاهایم روی زمین افتاده بود و قهقهه می زد و اسم خورشید از زبانش نمی افتاد.

خم شدم و درگوشش گفتم.

-همه چیزت رو گرفتم، مونده پسر که اون رو هم می گیرم.

یک دفعه صدای خنده اش قطع شد.

دوباره ایستادم و حلقه را دستم در آوردم و پرت کردم تو صورتش.

-لقمه ی بزرگتر از دهنت برداشتی.

به طرف مبین رفتم و بلند گفتم

-اومدم کاب*و*ست بشم بهمن خسروی. میان نگاههای خیره ی اطرافیان دست در دست مبین گذاشتم.

لحظه ای سرم را برگرداندم و به چشمهایش که روی رومیزی میخکوب مانده بود نگاه کردم. برگشتم سمت جمع.

-راستی، حسن ختام برنامه معرفی همسرم به شماست.

سرش بالا آمد و بی جان نگاهم کرد.

-آقای مبین شاهمیر.

معرفی مبین به عنوان همسرم، کسی که به او اعتماد کرده بود، کسی که به شرکتش نفوذ کرده بود، توان آخرش را گرفت و روی زمین خوابید.

شب سختی را گذرانده بودم، سحر بود که بالاخره با نوازشهای مبین خوابم برد.

هنوز خواب بودم، با اینکه ساعت می گفت که چهار ساعت بیشتر نخواهید
 ام ولی حالم خوب بود، یک حس سرخوشی م*س*تانه که تا به حال تجربه
 نکرده بودم.

آرام از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. بی بی روی کاناپه نشسته
 بود. با دیدنم لبخند زد
 -خوشگل شدی.

خودم را به جالباسی رساندم، موهای به هم ریخته و چشمهای ورم کرده از بی
 خوابی چهره ام را دیدنی کرده بود.

-معلومه که خوشگلم بی بی خانم؛ مگه خورشید بودن کم الکیه؟
 با همان متانت همیشگی خندید.

-کبکت خروس می خونه، چه خبره؟

کنارش نشستم و به رجهای آخر پلیور که سریع بافته میشد نگاه کردم.

-حالم خوبه چون حال بهمن بده، عجب شبی بود دیشب بی بی.

هنوز بی بی چیزی نگفته بود که صدای زنگ در پیچید. هر کسی بود دست از
 روی زنگ بر نمی داشت، به سمت آیفون رفتم که مبین از اتاق بیرون آمد و به
 سمت آیفون رفت.

-خودم جواب میدم.

نگاهی به ال ای دی آیفن انداخت و برگشت سمت اتاق.

-فکر کردم بهمنه، شهره ست.

هنوز زنگ زده میشد، گوشی را برداشتم.

-سرآوردی؟

به دوربین خیره شد.

-سرگاو برات آوردم، باز کن این دررو.

وقتی وارد هال شد شتابزده جلو آمد.

-بدو بیا که خبر دارم برات دست اول، در حد سریالهای ترکی از اینها که هیچ

جوری باورش نمی‌کنی.

با صدای بلند خندیدم، دلم خنده می‌خواست، دلم کوه می‌خواست تا قله

بروم و آزادی ام را فریاد بزنم. چشمهای از حدقه بیرون زده ی بهمن از جلوی

نگاهم کنار نمی‌رفت.

-چی شده؟

آرزو از در وارد شد و به سمت شهره رفت.

-به خدا تو مشکل روحی روانی داری، در رو کوبیدی تو صورتم.

-اِ تو پشت سرم بودی؟ یادم رفت.

تازه متوجه ریحانه شدم که به جالباسی تکیه زده بود و هیاهوی این دورا نگاه

می‌کرد. به سمتش رفتم.

-خوش اومدی عزیزم.

چادرش را آویزان کرد و ب*غ*لم کرد.

-حالت خوبه؟

سر تکان دادم و ب*و*سیدمش.

-خوبّ خوب، در ضمن مبین اینجاست.

-پس لطفاً یه چادر بهم بده.

از سرو صدای آرزو و شهره که هنوز با هم کل کل می کردند سرسام شدم.

-چه خبرتونه؟

شهره رو برویم ایستاد.

-ببین، همه کارها رو من کردم این می خواد بقیه اش رو تعریف کنه.

آرزو کنار بی بی نشست.

-بی بی شما بگو کی باید بقیه ی دیشب رو تعریف کنه؟

بی بی خندید و سر تکان داد. روبه ریحانه کردم و چادری را که از کنار بی بی

برداشته بودم دستش دادم.

-تو تعریف کن قریونت برم.

شهره بلند خندید.

-دیشب خانم بعد از رفتن تو با آقا سپهر زد بیرون.

چشمهایم تا آخرین حد ممکن باز شد.

-با سپهر؟

شهره دستش را رو شانه ی ریحانه گذاشت.

-بله، بله رو گفتن بالاخره.

شادی ام دیگر به نهایت رسیده بود، محکم ب*غ*ش کردم.

-تبریک میگم عزیزم، چطور انقدر بی خبر؟

با صورت گلگونش لبخند شرمگینی زد.

-پریشب بهش گفتم، دیشب هم خودش گفت می رسونتم.

دوباره محکم ب*و*سیدمش.

-واقعاً خوشحال شدم، سپهر لیاقت رو داره.

آرزو بلند داد زد

-بابا می ذاری بگم یا نه؟ حالا شوهر کردن چه تحفه ای هست که انقدر خوشحالید؟

صدای مبین در هال پیچید.

-همون تحفه ای که تو خودت رو کشتی تا بهش برسی.

آرزو درجا از روی مبل بلند شد.

-تو اینجایی؟

مبین اخم آلود نگاهش کرد.

-بله، با اجازه ی شما البته.

آرزو دوباره کنار بی بی نشست.

-این دامادتون چقدر بداخلاقه بی بی.

بی بی که رج آخر را کور کرده بود پلیور را بالا گرفت.

-دومادم یه پارچه آقاست.

مبین لیوان چای آرزو را که مهین خانم روی میز گذاشته بود برداشت.

-دیشب آقای خسروی تا مرز سक्ته رفته،

بهمن هم پای پیاده راه افتاده و الان معلوم نیست کجاست، دوستانش هم دور

شهره رو گرفتن که مراتب عذرخواهیشون رو به سمع شما برسوند.

رو کرد به آرزو.

-چیزی رو جا نذاختم؟

آرزو چشمهایش را ریز کرد و شانه بالا انداخت.

- همینها بود ولی هیجان نداشت.

مبین در حال خوردن چای به آرزو خیره ماند. لیوان نیم خورده را روی میز گذاشت.

- شما زن‌ها عادت به آب و تاب دارید، خلاصه اش همونه که گفتم.

واقعاً حالم خوب بود، یاد پیچ و تاب‌های بهمن که می افتادم بی اختیار لبخند می زدم. دست ریحانه را گرفتم و رو به مبین گفتم
- حالا تو اینها رو از کجا می دونی؟

آرزو از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

- اونوقت میگن خانمها بی بی سی تشریف دارن.

مبین کفشهایش را پوشید و همینطور که داشت پشت کفشش را بالا می کشید به آرزو نگاه کرد.

- پس برو سراغ شوهرت بگو انقدر تنه به تنه ات نزنه که اول صبحیه زنگ بزنه به من خبرسانی کنه.

آرزو برگشت و دست به کمرش زد.

- می خوای بگی شوهر من خاله زنکه؟

مبین در را باز کرد و تو چهارچوب در ایستاد.

- میگم زیادی با تو حشر و نشر داشته خراب شده.

آرزو دنبال چیزی به اطراف نگاه کرد، آخر کوسن روی مبل را برداشت و پرت کرد سمت مبین که مبین بیرون پرید و در را بست و فریاد زد.

- بی بی خداحافظ.

بی بی لبخند زنان به در بسته شده نگاه کرد.

-میگم که بچم مودب و آقاس، توفیر داره با شماها که هیچ کدوم سلامم نکردین.

شهره و آرزو به سمت بی بی رفتند و هر کدام یک سمتش نشستند. شهره دست بی بی را گرفت.

-قربونت برم من بی بی جون.

آرزو دست دیگرش را گرفت.

-همه اش به خاطر ذوق دیشبه.

بی بی نگاهشان می کرد و می خندید. شهره رو به ریحانه داد زد.

-تو هم بیا به غلط کردم بگو دیگه، همه زحمتها رو ما باید بکشیم؟

ریحانه شانه بالا انداخت.

-من سلام کردم.

آرزو سرش را تاب داد و پشت چشم نازک کرد.

-خود شیرین.

ریحانه با لبخند متین و همیشگی اش پا روی پا انداخت.

-یاد بگیر خانمگ

پیش از اینکه به خودش بیاید زیر کوسنهایی که آرزو و شهره به سمتش پرت

می کردند، مدفون شد.

xxxx

سپهر وارد اتاق شد و سه تا زونکن جلویم گذاشت.

-همه چیز ردیف شد.

با لبخند زونکن اول را برداشتم.

-بله، در ضمن بهتون تبریک میگم.

لبخند خجولی زد و یکی از زونکنها را جلوی خودش کشید.

-ممنونم.

-خب این حساب تمام کارهامونه، تا کی پاساژ تموم میشه؟

زونکن را ورق زد.

-پاساژ تا هفته ی دیگه تموم میشه، دو هفته فرصت دارید برای دکور کردنش.

زونکن مشکی را باز کردم.

-اون مشکلی نیست، آرزو خریدهاش رو انجام داده، ساختمان تموم شه دو

روزه پاساژ پر میشه.

سر تکان داد.

-عالیه.

با صدای فریادی زونکن از دستم افتاد. سپهر با تعجب نگاهم کرد.

-چه خبره؟

به سمت در رفتم که جلویم ایستاد.

-بیرون نیاید.

خودم هم تر سیده بودم، صدای فریاد دوباره با صدای شکستن چیزی همراه

شد و من صدای بهمن را شناختم.

پشت سر سپهر از اتاق بیرون رفتم. نگاهم میخکوب شد روی لب تاب و

تلفنی که روی میز خانم ارجمند بود و حالا کف زمین افتاده بود. بهمن با

قدمهای محکم به سمت اتاق معماری می رفت، هنوز متوجه من نشده بود، بلند داد زدم.

-خانم ارجمند با صد و ده تماس بگیرید.

برگشت، لبهایش کبود بود، چشمهایش زده بود بیرون.

آقا غلام با سینی چای هاج و واج به بهمن نگاه می کرد که بهمن محکم زد زیر سینی، استکانهای چای برگشت و خورد شده روی زمین پخش شد. لگدی زیر سینی زد که با صدای بدی چرخید و جلوی پایم ثابت ماند.

-آره زنگ بز، بگو اینجا یکی رو داریم که به خاطر جعل هویت باید دستگیر بشه.

صدای مبین که آمد قلبم آرام گرفت.

-تماس بگیر خانم ارجمند.

بهمن برگشت سمت مبین و دو قدم نزدیکش شد، شهرزو و سپهر پشت مبین ایستادند، بهمن بلند خندید.

-برای خودت بادیگارد استخدام کردی مبین؟ انقدر از من می ترسی؟

مبین جلو آمد و خونسرد نگاهش کرد. سپهر به سمت لب تاب رفت تا از زمین بلندش کند که مبین دستش را گرفت.

-به هیچی دست نزن.

آقا خسروی نفس زنان وارد شرکت شد، نگاهی به ریخت و پاشهای بهمن انداخت، سعی کرد پایش روی خورده شیشه ها نرود، به سمت بهمن رفت و بازویش را گرفت.

-بیا بریم.

خانم ارجمند در حال آدرس دادن بود و بهمن با خنده نگاهش می کرد، بی توجه به آقای خسروی داد زد

-گور خودت رو کندی خورشید، می دونی جعل هویت چند سال زندانی داره؟

مبین یک دستش را به میز تکیه داد و همانطو خونسرد نگاهش کرد.

-به نفع خودته دست از این کار برداری بهمن.

بهمن به سمت مبلها رفت، صدای خورده شیشه ها زیر پایش صدای چندش آوری داشت.

محکم روی مبل نشست.

-اتفاقا نشستم تا بیان.

آقای خسروی باز به سمتش رفت.

-بلند شو بریم، کار رو از اینی که هست خرابتر نکن.

دستهایش را باز کرد و پشت مبل گذاشت و به اطراف نگاه کرد.

-به زودی در شرکت رو تخته می کنم بابا، شما نگران نباش.

آقای خسروی فریاد زد

-بس کن، میگم بلند شو بریم.

کمی نگران شدم، به مبین نگاه کردم، پلک زد و من آرام گرفتم. مرد قانون من حتماً فکر همه چیز را کرده بود.

آقای خسروی دستش را زیر بازوی بهمن انداخت که در باز شد و یک سرباز و یک گروهبان وارد شدند، جلوی در ایستادند و به خورده شیشه ها نگاه کردند؛ گروهبان جلو آمد.

- اینجا چه خبره؟

مبین به سمتش رفت.

- خسته نباشید.

پیش از اینکه مبین حرف بزند بهمن از روی مبل بلند شد و سریع خودش را به گروهبان رساند. دستش را سمت من گرفت.

- من از این خانم شاکی هستم، ایشون با جعل هویت و یه شرکت قلابی با من قرارداد بستن.

گروهبان با اخم نگاهم کرد، مبین توجهش را جلب کرد.

- این شرکت مال خانم صدره، ایشون نیم ساعتی هست اینجا تشریف دارند و ملاحظه می فرمایید که چیکار کردند.

گروهبان دوباره به اطرافش نگاه کرد، صندلی ای که برگشته بود را بلند کرد و در جای خودش گذاشت.

- شما شاکی هم که باشی باید میومدی کلانتری، این خانم می تونن به خاطر به هم ریختن شرکتشون ازتون شکایت کنند.

بهمن خودش را جلوی گروهبان انداخت.

- چه شرکتی؟ مگه با یه اسم قلابی هم میشه شرکت زد؟

گروهبان برگشت و نگاهش کرد، چرخید سمت من.

- شما تصدیق می کنید؟

مبین جلورفت.

- من وکیل ایشون هستم، آقای خسروی شکایت دارند و ما هیچ مشکلی با شکایت ایشون نداریم، می تونیم بریم کلانتری و اونجا باید ادعاشون رو ثابت کنند.

گروه بان سری تکان داد و برگشت سمت در و به سرباز همراهش اشاره کرد.
- خانم صدر رو تا ماشین همراهی کن ولی قبلش تمام خسارات رو ضمیمه ی پرونده کن.

پاهایم می لرزید، تا حالا پام نه به عنوان شاکی و نه متشاکی به کلانتری نرسیده بود. مبین به سمتم آمد و دستم را گرفت.

- آروم باش، همه چیز درست و قانونی انجام شده از چی می ترسی؟
بهمن با لبخندی فاتحانه جلوی در ایستاده بود، آقای خسروی به شدت در فکر بود. به سمت در رفتم و مبین پشت سرم آمد.
شهرز کنارم ایستاد.

- کاری هست که بتونم انجام بدم؟

مبین روی شانه اش زد و سر تکان داد.

- نه، حواست به پروژهِ ی لوا سان باشه، امروز موعد تحویلِه اگر تماس گرفتن بگو خانم صدر گرفتارند و فردا برای تحویل میان.
بهمن بلند و چندانش آور خندید.

- البته اگر تا اون موقع تو زندان نباشن.

خواستم جوابی بدهم که مبین دستم را کشید و آرام گفت

-صبور باش، شکایتش به نفعته.

xxxx

جلوی بی بی نشستم و خندان به دستهایش که کاموای سرمه ای را در دستش گرفته بود و زیرو رو می کرد نگاه کردم.

-باز چی میخوای بیافی بی بی؟

بی بی میل را برداشت و نخ را اندازه زد.

-یه شال گردن واسه مبین.

مهین خانم چای را جلویم گذاشت. به دستان بی بی خیره مانده بودم و صدای فریادهای " همه اش دروغه" ی بهمن در ذهنم پیچید.

بعد از اینکه فهمید جعل هویتی نبوده و به طور قانونی اسسم عوض شده فقط فریاد زده بود؛ انقدر که افسر کشیک او را به بازداشتگاه فرستاد.

مبین برای هتک حرمت و تهمت و خدشه دار کردن اسم شرکت از او شکایت کرد. اگر پادرمیانی آقای خسروی و قولش برای عدم مزاحمت دوباره ی بهمن نبود رضایت نمی دادم. تعهدنامه را که امضا کرد از کنارم رد شد و از میان دندانهای چفت شده اش غرید

-حسابت رو می رسم.

صدای بی بی رشته ی افکارم را پاره کرد. -مبین دیر کرده.

آرام بلند شدم و خودم را کشاندم کنار پنجره. سکوت مطلق بود و جز صدای گهگاه سگ همسایه هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

-می دونم، گوشیش هم خاموشه.

-یه زنگ بزن به باباش.

برگشتم و نگاهش کردم، چقدر در فکر بودم که بافت شال گردن از یک وجب رد شده بود؟

-تا نیم ساعت دیگه نیاد تماس می گیرم.
-باشه.

به ساعت دیواری چوبی نگاه کردم، از ده گذشته بود و خاموش بودن گو شی اش واقعاً نگران کننده بود.

تو فکر تماس گرفتن یا نگرفتن بودم با عمو بودم که حس کردم در سفید حیاط باز شد و از پشت پنجره قامت مبین را تشخیص دادم.

دستش روی دستگیره ی در مانده بود، احساس کردم ایستادنش متعادل نیست. کمی بعد کسی زیر بازویش را گرفت و مبین یک قدم جلو آمد که به پاهای بی جانم حرکت دادم و به سمت در دویدم. بی بی داد زد

-چی شده؟

سریع دمپاییها را پوشیدم و رو سری را سرم کردم. در حالیکه از در بیرون می رفتم داد زدم

-بی بی، مبین...

پله ها را پایین دویدم. صدای بهروز در حیاط پیچید.

-نگران نشو، حالش خوبه.

آرزو که تا آن لحظه متوجهش نشده بودم به سمتم آمد.

-چیزی نیست.

بی توجه به دلداری دادنهایشان دویدم، دو قدم مانده بود که پاهایم به زمین چسبید. سرش باندپیچی شده بود و گوشه ی لبش باند بزرگی چسبانده بودند، بینی اش ورم کرده بود و یک چشمش به سختی باز میشد؛ با همان یک چشم سالم نگاهم کرد. صدایش خش دار شده بود.

-خوبم.

نتوانستم حرکت کنم، نتوانستم حرف بزنم، نتوانستم راه بروم؛ دستی سنگین گلویم را فشار می داد. چشمهایم از باند دور سرش می رفت تا چشمش و بعد کنار لبش و دوباره صورتش را دوره می کردم.

رسیدند کنارم و من هنوز به زمین چسبیده بودم. آرزو شانه هایم را گرفت.

-خورشید، مبین خوبه، به سر و صورتش نگاه نکن، تا اینجا مغزمون رو خورد.

لبخند کج مبین فلجم کرد، حتی نمی توانست لبهایش را حرکت دهد.

تمام خشمم جوشید و تا گلویم بالا آمد.

-کار بهمنه؟

مبین سرش را پایین انداخت، آرزو رو برگرداند و میان عصا زدن بی بی و

"وای خاک بر سرم" گفتنهایش صدای ضعیف مبین را شنیدم.

-نه.

مرد من عادت به دروغ نداشت، سر پایین افتاده اش، رو برگرداندن آرزو، حتی محکم نگاه کردن بهروز که انگار می خواست استقامتم را محک بزند فریاد می زد که کار بهمن بوده.

تمام خشمم را قورت دادم، پاهایم می لرزید، دستهایم انقدر یخ کرده بود که حس کردم خون در بدنم نیست.
دستم را زیر بازویش انداختم.
-بریم تو.

بی بی با لبهای رنگ پریده صدایش را بلند کرد.
-خدا به زمین گرم بزنه، بین با جوون مردم چیکار کرده از خدا بی خبر.
مبین دستش را روی صورت بی بی کشید.
-چیزی نیست بی بی جان، یه تصادف جزئی بود.
بی بی اخم آلود سرش را برگرداند.
-به این میگی تصادف جزوی؟ سروصورت له شده.

متوجه نگاههای زیر چشمی مبین به بی بی که خودش را جمع کرده بود و مثلاً پذیرفته بود که تصادفی شده و مبین زخمی شده مغزم جوش آورد.
من که می دانستم، می دانستم زخم خوردن مبینم کار بهمن است و بس.
نفسم پشت گلویم گیر کرده بود. یک دستش را به زنده ها گرفت و دست دیگرش میان دست من بود که پله ها را بالا رفت و جلوی در ایستاد.
-دستات داره یخ می زنه، چرا انقدر ترسیدی؟

فقط نگاهش کردم، ترس نداشت؟ اگر بلایی سرش می آمد برای یک ثانیه هم زندگی را نمی خواستم، قلبم میان مشتش بود، این را نمی دانست؟
بغض کرده همراهش وارد هالش شدم. کفشهایش را در آورد و داخل هالش شد، آرزو و بی بی پشت سرش وارد خانه شدند.

بدون اینکه توجهش را جلب کنم مانتو را از جالباسی برداشتم و سویچ را از روی جاکلیدی.

به سمت در عقب رفتم و کفشهایم را پوشیدم، برگشت تا بشیند روی مبل که نگاهش به من افتاد.

-کجا؟

از در بیرون زدم و دویدم، نمی خواستم جلویم را بگیرد، حتی اگر می خواست هم نمی توانست. صدایش از پشت سرم بلند شد.

-خورشید نرو.

ولی دیر بود، برای من، برای بهمن خیلی چیزها دیر بود و این را نمیشد با تکرار صحنه ها جبران کرد. این یک جنگ تمام عیار بود، حالا که دستش روی مبین بلند شده بود باید تاوانش را پس می داد.

پشت ماشین نشستیم و پرگاز حرکت کردم، از آینه بهروز را دیدم که به دنبال ماشین دوید.

تا خانه اش نفسم بارها قطع شد، بارها بهمن را حلق آویز کردم، بارها با دستهای خودم خفه اش کردم و زنده شد.

جلوی خانه اش از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم. دستم را روی زنگ در گذاشتم و برنداشتم ولی کسی جواب نداد.

کلافه و م*س*تاصل چند قدم عقب آمدم و به پنجره ی طبقه ی دوم خانه اش نگاه کردم، خاموش بود.

پشت ماشین نشستم و حرکت کردم، حتماً خدا نگهدارم بود که تصادف نکردم، صدای بوقهای ممتد از کنارم قطع نمیشد، صدای فحشهای رکیک که در خیابان می پیچید و من بی اهمیت جلو می رفتم. جز خانه ی مادرش هیچ جا نمی توانست باشد.

پشت ماشینش از ماشین پیاده شدم. تنها خانه ی آن کوچه با دو چراغی که دو طرف در کار گذاشته بودند روشن شده بود.

دندانهایم کلید شد، خشمم تا پشت چشمهایم بالا آمد، انگار کور شدم. در ماشین را باز کردم و قفل فرمان را برداشتم.

جلوی ماشین ایستادم، چهره ی خورده ی مبین که جلوی چشم آمد دیگر نفهمیدم، قفل فرمان که روی شیشه ی جلو خورده فریاد زدم -بهمن، بیا بیرون.

دستم دوباره بالا رفت و اینبار قفل فرمان روی در راننده خورد.

-بیا بیرون بی همه چیز.

کوچه ساکت بود، دنیا ساکت بود، زندگی ام بی مبین ساکت نه، مرگ ممتد بود.

به طرف دیگر ماشین رفتم و کوبیدم، به در، سقف، کاپوت ماشین و فریاد زدم -بیا بیرون ترسوی بزدل.

صدایم در کوچه می پیچید، درد در سینه ام. اشکهایم از سر خشم بند نمی آمد.

به سمت در رفتم که در باز شد و آقای خسروی و بهمن و شیرین رنگ پریده بیرون آمدند.

نگاه بهمن روی دستم نشست و بعد به ماشینش نگاه کرد. چشمهایش از حدقه بیرون زد. قفل فرمان را کوبیدم به درخت و جلو رفتم.

-بالاخره از لونه موش اومدی بیرون؟

آقای خسروی عقب رفت و دیدم که شماره گرفت، برایم مهم نبود، اگر بهمن را می کشتم بعدش هر بلایی سرم می آمد مهم نبود.

قهقهه زد

-عشقت خونین مالین شده داری جلز ولز می کنی پاپتی؟

قفل فرمان را بالا بردم که دستم روی هوا ماند، صدای خشمگین شهروز پیچید. در آن گиро دار فرصت فکر کردن به اینکه او از کجا پیدایش شده را نداشتم.

-اگر شش نفری نمی ریختین سرش و خودت باهاش طرف می شدی مطمئن باش الان تو سردخونه بودی.

"شش نفر؟ این آدمه یا حیوون؟" شهروز قفل فرمان را از دستم گرفت، به آن نیازی نبود وقتی می توانستم با همین دستهای ضعیفم خفه اش کنم، به سمتش رفتم.

-جوش نزن خورشید بهرامی، می تونی شرکت رو ازم بگیری، می تونی هر کاری دوست داری بکنی.

خیره نگاهم کرد.

-ولی مطمئن باش داغ مبین رو به دلت می دارم.

صدای "بهمن" دردناکی که از گلوی شیرین جون بیرون آمد میان صدای آژیر ماشین پلیس گم شد.

نور قرمز در کوچه ی تاریک روی دیوار می ر*ق* صید و جلو می آمد.

بهمن بلند خندید

-نمی دارم نفس بکشی خورشید، اگر مثل آدم میومدی و می گفتی می خوی میعاد رو ببینی شاید دلم برات می سوخت و اجازه می دادم، ولی حالا که به خیال خودت مثلاً همه چیزم رو گرفتی منتظر عواقبش هم باش.

اگر قرار به بازداشت بود ترجیح می دادم زخمم را بزنم.

دستش رو به ماشین پلیس دراز شد.

-این یه چشمه ی کوچیکش، می ندازمت تو هلفلدونی تا آدم شی.

سایه ی چراغ قرمز که روی درشان افتاد برگشتم و دو سربازی که پیاده شدند را نگاه کردم، دیر شده بود.

با صدای فریاد دردناک بهمین برگشتم سمتش، دست چپش روی دست راستش بود و پیچ و تاب می خورد. یکی از سربازها جلو دوید و قفل فرمان را از شهروز گرفت.

-دیوونه شدی مردک؟

شهروز خونسرد برگشت سمتش.

-من مردک نیستم، مهندس شهروز رامتین که هر پنج سال یکبار دیوونه میشه و امشب موقعش بود.

سربازها مبهوت به شهروز نگاه می کردند.

دستش را رو به ماشین بهمین گرفت.

-فقط دستش نیست، ماشینش رو هم داغون کردم.

دستهایش را کنار هم گذاشت و جلو برد.

-می تونید دستبند بزنید.

آقای خسروی فریاد زد

-دستش شکسته، باید برسونمش بیمارستان.

شهروز از فریاد آقای خسروی استفاده کرد و کنار گوشم زمزمه کرد

-اگر پای تو بیاد وسط فاتحه ی گرفتن میعاد رو بخون، تو فقط او مدی که

جلوی من رو بگیری که نتونستی.

مبهوت به بهمن که پیچ و تاب می خورد و به سمت ماشین آقای خسروی می

رفت، به شهروز که با دستبند سوار ماشین پلیس میشد نگاه کردم.

"دست بهمن شکست، همون دستی که روی میبیم بلند شده بود"

با لبخند به شهروز که از پنجره ی ماشین نگاهم می کرد چشم دوختم. لب

زدم

-ممنون.

xxxx

مبین با خشمی که تا به حال ندیده بودم وارد شرکت شد، احساس کردم

هوايش طوفانی است، سریع اشاره کردم که به اتاقم بیايد. نفسهای تندش سینه

اش را بالا و پایین می برد.

وارد اتاق که شد در را بستم و پیش از اینکه حرف بزنم دستم را بالا بردم تا

سکوت کند.

-می دونم، می دونم اشتباه کردم.

خیره نگاهم کرد ولی از خشم نگاهش چیزی کم نشد. آرام به سمتش رفتم.

-نمیگم بهم حق بده ولی یه لحظه تصور کن بهمن چنین کاری با من می کرد.
چشمهایش را تنگ کرد.

-توجیه نمی کنه، اگر شهروز نرسیده بود که الان تو زندان بودی.

یاد شهروز و فداکاری اش نبضم را تند کرد.

-شهروز اونجا چیکار می کرد؟

کلافه نفس عمیقی کشید و به سمت مبل رفت و نشست، از درد سینه اش
نفسش گره خورد. لحظه ای نیم خیز ماند، دویدم و دستش را گرفتم و کمک
کردم بشیند.

-ببین چه بلایی سرت آورده آخه.

تکیه داد و به سختی خودش را جا به جا کرد.

-هر بلایی سرم بیاره نباید از این کارها بکنی.

روی دسته ی مبل نشستم و دستش را گرفتم.

-اول به خاطر اینکه پرونده ی حضانت به خطر میفته، دوم چون من از زنی که
وسط خیابون عربده کشی کنه بدم میاد.

برگشتم و خیره نگاهش کردم.

-مگه بار دهمم بوده؟

اخم کرد.

-بار اول و آخرت بود خورشید، دیگه تکرار نمیشه، به هیچ بهانه ای.

انگشتهایش را یکی یکی میان انگشتهایم گرفتم و دستم را روی ناخنهای کشیده اش کشیدم؛ بغضم ناخودآگاه بود، به این لحسن عادت نداشتم.

-درسته گفتم حقت رو بگیر، درسته پا به پات اومدم، ولی از زنی که پرده دری کنه خوشم نیاد، بین مرد و زن فرق زیاده.

-مثلاً چه فرقی؟ مرد سالار بودی و خبر نداشتم؟

-بحث رو به حاشیه نکشون، یک کلمه بگو چشم و تمومش کن.

دستش را ول کردم و بلند شدم.

-خب من باید قانع شم، درسته که اشتباه کردم ولی قبول ندارم که زن و مرد

انقدر با هم فرق داشته باشن. اگر تو به خاطر من می رفتی می زدی داغونش

می کردی الان همه بهت آفرین می گفتن ولی تو به میگی عربده کشی کردم.

سرش را عقب برد و نفس عمیق کشید.

-وای خدا، دوست داری همه چیز رو به چالش بکشی؟

-خب جوابم رو بده.

پا روی پا انداخت.

-برو بشین تا بگم.

روبرویش نشستم.

-اگر مرد باید از ناموشش دفاع کنه و زن سهمش اینه که بشینه گوشه ی اتاق و

گریه کنه این تفاوت نیست، تبعیض قائل شدن بین دو جنسه؛ در صورتیکه

شاید دردی که زن می کشه حتی از مرد هم سخت تر و سنگین تر باشه ولی

شما مردها میگی حق واکنش نشون دادن نداره، چرا؟

صدای در بلند شد و قبل از اینکه جواب بدهم باز شد و آرزو و شهره و ریحانه وارد شدند. از اینکه هر سه باهم آمدند جاخوردم.

-چه خبر شده؟

آرزو خندان جلو آمد.

-اومدیم ببینیم بدنت سرد شده زنگ بز نیم پزشک قانونی بیاد جمعت کنه یا نه.

سعی کردم لبخندم را جمع کنم، رو به مبین کردم.

-بفرمایید، یعنی تو حق داری به خاطر یک کار من که باب طبعیت نبوده من رو بکشی.

مبین اخم آلود نگاهم کرد. شهره جلو آمد.

-حالت خوبه؟

شرمنده سرم را پایین انداختم.

-من خوبم.

کنارم نشست و دستم را گرفت.

-خودت رو سرزنش نکن، با یه تعهد میاد بیرون ولی اگر توقاتی می شدی خیلی بد میشد.

مبین فاتحانه ابرو بالا انداخت، رو به ریحانه کرد.

-شما بگید ریحانه خانم، بین زن و مرد فرق نیست؟

ریحانه محکم جواب داد.

-صددردصد.

مبین دوباره رو کرد به من.

-بفرمایید، ایشون که دوست و هم جنس خودتونن.
آرزو پشت میز نشست.

-از دختر سنتی بپرسی معلومه جواب همین میشه.
نگاهم چرخید سمت ریحانه، نمی خوا ستم ناراحت شود ولی حرف آرزو را
قبول داشتم. جواب مبین دور از انتظارم بود.
-و تو این نمونه کی کمتر در معرض خطر؟ دختر سنتی یا دخترهایی که خیلی
راحت دل میزنن به دریا و اسمش رو می دارن تمدن که تمدن نیست، تجده.
نتوانستم جواب ندهم.

-تجدد مال افرادی که ریشه ندارن، از کشورهای غربی تقلید می کنن بدون
اینکه خوب و بدش رو درک کنن، تمدن چیز دیگه ست؛ تاریخ تمدن ما ...
حرفم را قطع کرد.

-پس به تمدنی که بهش افتخار می کنی پایبند باش، می خواهی بگی کوروش
کبیر؟ همون کوروش کبیر زن رو تو سپاه می پذیرفت؟
سر تکان دادم.

-مرد رو برای یه چیز ساختن زن رو برای چیز دیگه. یه سوال ساده ازت می
پرسم.

در باز بود و بحث داغ ما اعضای شرکت را پشت در جمع کرده بود؛ سپهر وارد
شد

-ببخشید.

مبین نگاهش کرد.

-جسارته ولی تمام بچه ها دوست دارن که این بحث رو بشنون، می تونم خواهش کنم بیاید بیرون؟

مبین خندید و آرام بلند شد.

-چون می دونم پیروزم میام.

همه بلند شدیم، وقتی روی مبل می نشستیم ناخودآگاه دو دسته شدیم، خانمها یک طرف و آقایون طرف دیگه.

آرزو آرام گفت

-خوب شد بهروز اینجا نیست، از اونجایی که همیشه طرف مخالفه الان می خواست میون اینهمه دختر بشینه.

خنده ام را فرو دادم. مبین انگار روی تخت سلطنتی نشسته به افرادی که ایستاده بودند اشاره کرد.

-بشینید.

خانمها خندیدند و مبین از زیر چشم نگاهم کرد.

-خب، یه سوال ساده می پرسم.

-بفرمایید.

-اگر یه روز یه دختر از سر خشم بره سراغ یه مرد، اگر اون مرد انقدر که باید حریم اون دختر رو نگه نداشت و یه بلایی سرش آورد، حالا هر بلایی اون دختر باید چیکار کنه؟

یکی از دختر ها که اسمش لعیا بود صدا بلند کرد.

-شکایت.

یکی از پسر ها سریع جواب داد.

-فایده اش؟ حريمش شکسته شده چه با شکایت چه بی شکایت.

مبین به رویش لبخند زد.

-آفرین صدرا.

رو کرد به لعیا.

-اولین چیزی که قانون و اسلام میگوید اینست، خودتون رو در شرایط اتهام قرار

ندید. اون مرد حتما مجازات میشه ولی یه دختر خیلی چیزها برای از دست

دادن داره برای همین...

رو کرد به من و ادامه داد.

-باید بترسه، ترس برای یک زن صفت پسندیده ایه چون باعث میشه محفوظ

بمونه ولی...

آرزو سریع جواب داد.

-یعنی مردها چیزی برای از دست دادن ندارن؟

مبین چرخید سمتش

-دارن، ولی حتی اگر چیزی رو از دست بدن این جامعه با انگشت نشونش

نمیده، نمیگه خودش خواسته، نهایش دلسوزیه، ولی برای یک دختر اینطور

نیست.

شهره سرش را جلو آورد.

-اگر ببازی همین الان میرم کلا نتری لوت میدم.

دلم می خواست قهقهه بزنم، بحث به یک بحث تمام عیار تبدیل شده بود.

-و این از دست دادن‌ها رو کی تعیین کرده؟ کی رو احساس یک زن واجب می‌ذاره و اندازه اش رو تعیین می‌کنه؟ کی واکنش‌هاش رو تو قانون می‌گنجونه؟
-جامعه.

لبخند زدم.

-این جامعه یعنی من، یعنی تو.

به اطرافیانم اشاره کردم.

-یعنی ما، شاید الان اینطور باشه که میگی ولی اگر یک مرد بپذیره که زن هم می‌تونه خشمش رو نشون بده، اگر بپذیره که زن فقط با اشک‌هاش معنی نمیشه این جامعه تغییر خواهد کرد.

ابروهایش بیشتر گره خورد. یکی از پسرها خم شد و در گوشش چیزی گفت. شهره با لبخند نگاهم کرد.

مبین چیزی در جواب پسر گفت و دوباره نگاهم کرد.

-یعنی تو فکر می‌کنی که این نسل باید هنجارها رو بشکنه تا نسل بعدی با یک سری قوانین دیگه زندگی کنه؟

تکیه دادم و آسوده تر جواب دادم.

-من میگم اگر یه مرد قبول کنه که زن می‌تونه تصمیم بگیره، به تصمیماتش احترام بذاره، می‌تونه چه خشم، چه حسادت که تو مردها اسم غیرت گرفته و اتفاقاً خیلی هم براشون پسندیده ست رو نشون بده خیلی چیزها حل میشه.
کمی خم شد و دقیق نگاهم کرد.

-اگر یه زن خشمش رو اونطور که میگی نشون بده، اگر حسادتش رو کنترل نکنه همونطور که یک مرد باید تعصبش رو کنترل کنه مطمئن باش چه تو این جامعه چه هر جامعه ی دیگه ای محکوم به شکسته.

کمی جا به جا شدم و دستهایم را روی پاهایم گذاشتم. بحث با مبین همیشه لذت بخش بود اما نه وقتی که احساس می کردم شکستم نزدیک است.

-فرقی نداره تو چه جامعه ای باشیم، خارج از هر نوع جنسیتی باید به احساسات انسانی ارزش بدیم، تو بگو حسادت، من میگم یکی از صفاتی که خدا در قلب انسان گذاشته و خدا صفت بد به انسان نمیده اما به شرط کنترل کردنش. قبول دارم که همه ی صفات باید کنترل شن، حتی صفات مثبت ولی این فرقی بین زن و مرد ایجاد نمی کنه.

مبین خندید.

-پس تو میگی حد و اندازه ی صفات تو هر دو جنس باید به یک اندازه باشه.

دستهایم را به هم زدم.

-آفرین، دقیقاً.

از جایش بلند شد.

-زن لطیفه، وظیفه ی مرد محافظت از این لطافته، اگر شما خانمها می خواهید این لطافت رو از خودتون بگیرید پس فردا انتظار حمایت از مرد نداشته باشید چون خودتون دارید عامل حمایتی رو از بین می برید. اگر این اتفاق بیفته صددرصد می گید طرف مرد نبود، ولی من میگم روبروش زن نبود که مرد نشد.

رو برویش ایستادم.

-زن حمایت می خواد ولی بهاش خفه شدن احساساتش نیست، اگر یه مرد حمایتش رو دریغ نکنه به شرط اینکه زن تو پستوی خونه اش بشینه و تمام احساساتش رو خفه کنه همون بهتر که مرد دست حمایتش رو از سر زن برداره.

مبین خیره نگاهم کرد.

-این ذات یک زنه که احساساتش رو کنترل می کنه که اگر نکنه نتیجه اش اسفباره، نه زن خواهد شد و نه مادری که بتونه به دخترش زنانگی و به پسرش مردانگی یاد بده، اگر طبیعت اینطور که تو میگی می چرخید خدا یک جنس می آفرید نه دو جنس.

شانه بالا انداختم.

-بقای نسل.

-حتی بقای نسل هم باید تقسیم میشد که نشد، زن حامل اون نسله چون صبورتر و در کنترل خودش قویتر از مرده و اگر نباشه میشه مرد و اسمش نه زن میشه نه مادر.

لیوان آب را از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم.

-این آب، چه تو بخوری چه من یک طعم رو میدم و به یک میزان تشنگی برطرف میکنم، ولی توی مرد به من میگی نگو آخیش ولی خودت می تونی این حس رو نشون بدی، این منصفانه نیست.

لیوان را از دستم گرفتم.

-اشتباه می کنی، مرد اگر مرد باشه نمی ذاره زن، چه اون زن دخترش باشه چه زنش چه مادر یا دختر انقدر تشنه بشه که بعد از خوردن آب بگه آخیش؛ وظیفه ی مرد خیلی سنگینتره.

به لیوان آبی که سرکشید خیره ماندم.

-ولی خیلی زنها تشنه اند و صداشون در نمیاد، چه وقتی دختر کسی هستند، چه مادر، چه همسر؛ چون یک زن برای هر مردی به نسبتش شناخته میشه. ابرویش بالا رفت و من ادامه دادم.

-برای یه مرد یه زن یا مادر شه، یا دخترش، یا هم سر و یا هر نسبت دیگه. زن بودنش فراموش میشه، خواسته های زنانه اش فراموش میشه، این نسبتهاست که باعث میشه مرد روی اون زن قانون بذاره، احساساتش رو وجب کنه. ولی برای یه زن یه مرد همیشه یه مرده، چه پدرش باشه چه همسرش و چه پسرش. لیوان را روی میز گذاشت.

-و همون خصایل زنانه که میگی مردها فراموشش می کنن باعث میشه از اون مرد با هر نسبتی حمایت بخواد، قدرت بخواد، پناه بخواد.

لیوان را از روی میز برداشتم و جلویش گرفتم.

-اگر این لیوان رو تا ته سرنکشید زن هم می تونه به اندازه ی خودش توش آب بریزه، ولی همه ی زنها عادت کردند از این لیوان آب سهمی نداشته باشن برای همین وقتی یه مرد یه لیوان آب دستشون بده اسمش رو می ذارن حمایت، یا حتی بالاتر از این میذارن عشق و ای کاش شما مردها می داشتید ما کمی زن باشیم تا قدرتمون رو ببینید.

-نمی داریم؟

لیوان را به دستش دادم.

-نه تا وقتی که سهم ما رو، حق ما رو می خورید و انتظار دارید همون سهم رو ازتون طلب کنیم و ممنون هم باشیم که میدید دستمون. اگر بذارید خودمون مشکلاتمون رو حل کنیم نیاز زیادی به حمایت مرد نخواهیم داشت که امروز با هاش زن بودن و مرد بودنش رو معنی کنید و یا بدتر از اون، محدودمون کنید.

سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد. سکوت مطلق بود، شهره دستم را فشرد.

سرش پایین آمد

-پس می تونی از خودت حمایت کنی، بی نیاز به مرد؟

یک لحظه ترسیدم، نه از قطع شدن دستی که پشتم بوده، از نبودن وجودش.

-حمایت از من دقیقاً یعنی عشقت نثارم بشه نه دستی که پشتم می ذاری، تو درک کن، عاشق باش، من از خودم که هیچ از تمام متعلقاتم حمایت می کنم.

-پس نیاز یک زن فقط عشقه؟

-نیاز یک زن عشق و باوره.

نگاه خیره اش ثابت ماند و من گریه نگاهم را باز نکردم.

-باور کنیم یا نه این شمايید که باز یاده روی در احساساتتون ضربه می خورید
سر تکان دادم.

-دور باطل، دوباره برگشتیم اول بحث.

خودش را روی مبل انداخت.

-ضربه پذیرید، بپذیر.

-خیلی زودتر از مردها با ضربه ها کنار میایم، بپذیر.

-جامعه برای شما خطرناکتره.

و من بلند شدم و بلند خندیدم.

-و باز هم همون قصه.

به سمت در اتاقم رفتم.

-این جامعه یعنی من، یعنی تو، یعنی ما.

وقتی وارد اتاق شدم نفس عمیق کشیدم. نمی دانستم من برده ام یا مبین ولی

همین که برای لحظه ای از نبودش ترسیدم به خودم ثابت کرد که حرفهایش

بیراه نیست.

xxxxx

با سردردی که امانم را بریده بود از ساختمان قوه ی قضائیه بیرون آمدم. سوار

ماشین شدن و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم. آرزو

حرکت کرد، انقدر حواسم دنبال میعاد بود که نمی توانستم به باری که بهمن

بیرون در اتاق قاضی روی شانه هایم گذاشت فکر کنم.

"تو فکر می کنی همه چیز رو ازم گرفتی، هر چیزی رو بگیری من عشق بی

شرط پسر رو دارم و با این نمی تونی کاری بکنی"

می دانستم حقیقت را می گوید، حتی اگر شرط پذیرفتن من افشاگری در مورد

بهمن بود نمی خواستم میعاد با شنیدن حقایق و دیدن چهره ی واقعی پدرش

ضربه بخورد، ترجیح می دادم از دوریش بمیرم ولی آن عشقی که در سینه داشت را حفظ کند.

آرزو بغض داشت.

-داری اشتباه می کنی، حداقل بذار بدون مادرشی خورشید. این همه علاقه ای که میعاد بهت داره به یه غریبه داره، اون بچه نیاز به مادر داره.

سرم را آرام تکان دادم و مغزم به دیواره های مجموعه ام خورد.

-نمی تونم، اگر می خواستم این کار رو بکنم همون نه ماه پیش که تقاضای حضانت کردم، انجام می دادم.

-آخه چرا؟

ماشین پیچید و چشم باز کردم.

نیمه ی دوم فروردین بود و موقع مدارس. دستم را به داشبورد گرفتم و به سختی صاف نشستم.

-میشه بری مدرسه ی میعاد؟ دلم براش تنگ شده.

گریه می کرد، اگر نگاهش می کردم، اگر دل به دل دو ستم می دادم بغضم می

شکست و انقدر بغض خفه شده داشتم که باید تا صبح گریه می کردم تا شاید

کمی، فقط کمی آرام می شدم.

-میشه گریه نکنی؟

شاخه های بلند درخت روی سقف ماشین کشیده شد و ماشین ایستاد.

چشم به در آبی مدرسه دوختم. آرزو از ماشین پایین رفت و به در تکیه داد.

بوی بهار می آمد، بوی بودن، بوی درختهای گیلای باغ بابا، بوی هرچیز و هر

کسی که روزی پناهم نداد که من امروز انقدر احساس شکستن نکنم.

بابای مدرسه با آن شلوار چهارخانه ی سفید و سر مه ای و پیراهن آبی به هیچ کس شباهت نداشت جز بابای مدرسه، چهره ی مهربان و لبهای خندانش مرا یاد بابای مدرسه ی خودم انداخت.

امروز همه چیز بوی گذشته می داد، شاید برای اینکه ماهها بود هیچ چیز جلو نمی رفت و من در یک چرخ دایره ای مشغول دویدن بودم و حتی قدمی جلو نمی رفتم.

دولنگه ی در را گرفت و باز کرد و چیزی نگذشته بود که صدای جیغ مانند زنگ مدرسه بلند شد. دقیقه ای نگذشته بود که پسر بچه ها با فورم های سر مه ای با یقه های سفید بیرون دویدند. پسری کوله اش را دور سرش چرخاند و وسط کوچه پرید که بابای مدرسه دستش را گرفت و به پیاده رو کشاند.

همهمه ی آن همه بچه با راننده های سرویس و مادر و پدرهایی که منتظر پسرهایشان بودند نفسم را تنگ کرد.

چرا هیچ روزی به دنبال میعاد نیامدم؟ چرا مدرسه رفتنش را ندیدم. دستم روی داشبورد مشت شد.

هرچه سرک کشیدم میعاد را ندیدم. پسری تنه ای به شاگردی زد و بی خیال دوید. پسر از جایش بلند شد و بدون اینکه به ضاربش نگاه کند کیفش را از روی زمین برداشت، میعادم بود.

سریع از ماشین پیاده شدم که تا سوار سرویس نشده بینمشم.

دستش روی دستگیره ی پراید نوک مدادی بود که چشمش به من افتاد، لحظه ای مکث کرد. لبخند زدم و او انگار تازه باورش شده آوینایی که سه ماه است او را ندیده به دیدنش آمده، با قدمهای کوچکش به طرف من آمد.

راننده ی سرویس خواست جلویش را بگیرد که من نزدیک شدم و او که بارها مرا جلوی مدرسه دیده بود شناخت. دستش را از روی سینه ی مردانه ی پسر کوچکم برداشت و میعاد جلو آمد، به سرعت عرض کوچه را طی کردم، نرسیده به او زانوهایم دیگر تاب نیاورد و دوزانو به زمین افتادم، قدمهایم تندتر شد و جلویم ایستاد.

-سلام.

چقدر سخت بود فرودادن بغضی که عاشق دلیلش هستی.

-سلام میعادم، سلام عزیزم.

ابروهایش باز نشد، می دانستم دلگیر است، می دانستم نباید از او فاصله می گرفتم و گرفتم؛ ولی نزدیکی به میعاد برای منی که قاضی حتی ذره ای امید برای گرفتن حضانتش به من نداده بود سخت بود.

دست دراز کردم، چشمهایش روی دستم ثابت ماند ولی هیچ حرکتی نکرد تا دست منتظرم را آرام کند؛ دستم را انداختم. بی اختیار لب زدم

-من دوستت دارم.

نم اشک را در چشمهایش دیدم ولی پسرکم انقدر مغرور بود که سریع سر برگرداند.

-از اینجا برو خانم صدر.

نتوانستم حرف بزنم، نتوانستم از جلوی ما شینی که می خواست از کوچه رد شود و دستش را روی بوق گذاشته بود کنار بروم، نتوانستم، نخواستم از روی زمین بلند شوم.

میعاد مرا نخواست، من از آوینا چون تبدیل به خانم صدر شدم، قاضی او را به من نداد. اسمش که در قلبم، روی لبهایم تکرار میشد میان بوق ماشین و فریادهای مرد راننده که نمی فهمیدم چه می گفت و لرزش شانه هایم که میان دستهای آرزو اسیر شده بود قطع نشد.

ماشین سرویس حرکت کرد و قلبم را برد، حس کردم رفت، دیگر نمی بینمش، دیگر امیدی نیست، او مرا نخواست و من یکبار دیگر مغلوب بهمن شدم.

سالها پیش وسط سالن خانه ی بهمن، میان آن مهمانی وقتی دستم روی میز نشست تا روی زمین نیفتم انقدر احساس درماندگی نکرده بودم، اما امروز که روی زمین افتاده بودم آسفالتی که زانوهایم را خراش می داد هم فریاد می زد که اینبار هم باختم، من میعادم را به اسم پدر باختم، پدری که نامش بهمن بود، بهمنی که نه تنها نوجوانی و جوانی ام را سوزاند که جانم را گرفت و روی پله ی آخر دادگاه فاتحانه خندید و من تمام پاخته های وجودم گریست.

میعاد مرا نخواست و اینبار هم برنده ی بازی بهمن بود. آسمان آبی نبود، ابرها سفید نبودند، هیچ صدایی نبود جز صدای آرزو که با حق صدایم می زد. به سختی از جایم بلند شدم و پاهایم را روی زمین کشیدم و برای مرد راننده که دیگر سکوت کرده بود و با دلسوزی نگاهم می کرد سر تکان دادم.

روی صندلی که نشستم احساس کردم دیگر تمام شدم، قصه ی خورشید، داستان آوینا با رفتن میعاد تمام شد؛ من سالها پیش نه، من امروز مُردم.

xxxx

روی تخت افتادم. شهره آستین مانتورا کشید، به سختی دست بلند کردم تا دستم را آزاد کنم. وقتی مانتورا در آورد ریحانه جلو آمد و پاهایم را روی تخت گذاشت. به سه تایشان نگاه کردم، به شهره که چشمهایش سرخ بود، به آرزو که بغضش روی لبهایش جا خوش کرده بود، به ریحانه که دائم ذکر می گفت تا لحظه ای آرام بگیرم.

-ولم کنید.

ریحانه پتوی بهاره را رویم انداخت و عقب رفت. شهره عصبی از اتاق بیرون رفت و صدایش بلند شد.

-یعنی حق به مادر اینه؟ هفته ای دو روز و یه شب؟ مگه سهمیه بندی مرغ و گوشته؟

صدای نجوای بی بی را شنیدم که به او هشدار می داد صدایش را پایین بیاورد. چه فرقی می کرد اگر برایم گریه می کردند، چه فرقی داشت که بشنوم حق من از بچه ای که حتی مرا به عنوان مادرش نمی شناسد هفته ای دو روز است، مهم این بود که بهمین خندید و گفت همان دو روز را برایم کاب*و*س می کند، مهم میعاد بود که دستم را نگرفت. مهم ... مهم من بودم که هر لحظه بیشتر می شکستم، اینهمه سال برای چه جنگیدم؟ برای یک مهمانی و معرفی خودم به بهمین؟ برای گرفتن دارو ندارش؟ من جنگیدم برای میعادم، بی اعتبارش کردم، همه چیز را گرفتم که قاضی مهر عدم صلاحیت بکوبد به

پرونده اش و دست میعاد را در دستم بگذارد ولی بهمن... وای از بهمن. باورم نمیشد بهمن برای نگه داشتن میعاد پول نزول کند ولی کرد، باورم نمیشد یک روزه سه قرارداد صوری ببندد و بست، باورم نمیشد که سه روزه خانه بگیرد و گرفت و صدای قاضی فریاد شد در گوشم.

-حکم صادر میشه، از اونجایی که هیچ دلیلی برای عدم صلاحیت بهمن خسروی وجود نداره و ایشون به اندازه ی کافی از تمکن مالی برخوردارند حضانت میعاد خسروی همچنان با آقای بهمن خسروی خواهد ماند و خانم آوینا صدر می تونن دو روز در هفته که باید بین طرفین توافق بشه پسرشون رو ببینن

محکم چکشش را روی میزش نه، رو سر آرزوهایم، رویاهایم، قلبم کوبید.
-ختم جلسه.

و من ختم شدم در همان لحظه، در همین لحظه که سرم را بین بالشم فرو بردم و می خواهم فریاد بزنم و نمی توانم، می خواهم گریه کنم و نمی توانم. من فقط میعادم را می خواهم.

پتو بین مشتم مچاله شد، مشتم با پتو روی دهانم گذاشته شد و این حرکات من نبود، من دیگر من نبود که حرکت کند.

مبین آرام وارد اتاق شد و من برای اولین بار نمی خواستم ببینمش. نزدیک شدنش را حس کردم ولی از خدا خواستم که جانم را بگیرد و مبین نگوید دیگر فرجام خواهی فایده ندارد.

تخت فرو رفت و دستهایم بیشتر مشت شد.

-می دونم بیداری، می دونم نمی خوام من رو ببینی و من متاسفم.
چشمه‌هایم را فشردم، مهم بود که متاسف است؟ در این لحظه هیچ منطقی
مجا‌بم نمی کرد، هیچ قانونی روی قلبم مهر نمی زد. من فقط می‌عادم را می
خواستم.

-داستان رو برای قاضی تعریف کردم، با بهمن حرف زد.
چشمه‌هایم باز شد، امیدی بود؟ چشمه‌هایش که از همیشه تیره تر شده بود می
گفت هیچ تغییری در تصمیم قاضی ایجاد نشده.
-گفت اگر برای دو روز دیدن می‌عاد بخواد کارشکنی کنه باهش برخورد جدی
می کنه، گفت فقط طبق قانون عمل کرده ولی قلباً می دونه که صلاحیت مادر
بیشتر از پدرش بوده، بنابراین دست از پا خطا نکنه.
چشمه‌هایم را بستم، از قاضی، از وکیل بهمن و از هر چه بوی قانون میداد متنفر
بودم.

-چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟
اذیت؟ چشم باز کردم و خیره نگاهش کردم، می‌خکوب نگاهم کرد. بلند شدم
و نشستم. دستهای چفت شده اش، ابروهای گره خورده اش، نگاه دزدیدنهایش
چه بود اگر این حس من فقط اذیت کردن خودم بود.
پوزخندم بی اختیار بود.

-می خوام بگی مهم نیست اگر می‌عاد رو بهم ندادن؟ می خوام بگی مهم
نیست که سالها تو اون کشور غریب زندگی کردم که یه روزی کسی بشم که
پسرش بهش افتخار کنه؟ می خوام بگی مهم نیست که پسر من حتی من رو

نمی شناسه که حتی اگر بشناسه هم تمام سهم من از بودنش دوروزه؟ می
خوای اینها رو بگی؟

بی حواس هر لحظه صدایم اوج می گرفت.

-می خوای بگی بهمن صلاحیتش بیشتر از منه؟ کسی که بچه ام رو دست یه
زن دیوونه سپرد؟ کسی که همین نیمچه دارایش رو هم از صدقه سر
نزولخوریش داره؟ مهم نیست نون حروم به بچه ام میده؟

دستهایش بیشتر گره خورد، ابروهایش تنگ تر و فکش منقبض تر شد.

از روی تخت پایین آمدم و به دست شهره که وارد اتاق شده بود چنگ زدم و
کشیدمش جلو.

-این می دونه من چی کشیدم، کجا بودی وقتی هر شب آرزو کردم پسر رو
ب*غ*ل کنم، حتی برای یک لحظه و بعد بخوابم. این دید چطوری فرار کردم
تا بتونم برگردم و میعادم رو پس بگیرم.

آرزو پشت سر شهره با لیوان آب وارد اتاق شد و ریحانه تکیه به در نگاهم کرد،
نگاهش بین من و صلوات شمار آونگ شده بود و ذکرش بند نمی آمد.

بی اختیار بازوی شهره را پرت کردم و دست آرزو را گرفتم، لیوان از دستش
روی زمین افتاد و بی هوا رویش پا گذاشتم، لیوان شکست و احساس کردم تا
مغز استخوانم تیر کشید. مبین به طرفم دوید ولی دستم را روی سینه اش
گذاشتم و هولش دادم عقب.

-خواهرت خوب می دونه من دختریه پدر ا سمی بودم که همه ی غم و غصه
 ام رسیدن زم*س*تون بود و اینکه دیگه بوی بهارناراج نمیداد، وقتی اومدم ایتالیا
 چی ازم باقی مونده بود؟ بگو آرزو چی باقی مونده بود؟
 آرزو سرش را پایین انداخت و من بازویش را رها کردم. مبین دوباره نزدیکم
 شد و من یک قدم عقب رفتم و رد پای سرخم روی قالیچه باقی ماند
 -نیا جلو.

دستم را سمت ریحانه گرفتم و رو به مبین فریاد زدم.
 -از ریحانه بپرس، بپرس چه روزهایی رو با افسردگی و ترس سر کلاس
 نشستم، چه روزهایی با سر درد های عصبی رفتم دانشگاه چون کسی تو بطنم
 بود که از هر چیزی برام با ارزشتر بود.
 دستهایم را باز کردم و چرخیدم، دور خودم و روی قالیچه خط سرخ انداختم.
 -حالا نگاه کن، چی از من مونده؟ یه مدرک و یه کرسی دانشگاهی که من
 نیستم، من اینها نیستم.
 کوبیدم روی سینه ام.

-من خورشید بهرامی هستم، همون که سالها به جای لالایی خوندن تو گوش
 پسرش تو بالشش ضجه زد، حسرتش یکبار شونه زدن موهای بچه اش بود.
 چنگ زدم روی میز تحریر و مداد طراحی را برداشتم و پرت کردم جلوی
 پایش.

-بسته بسته مداد رنگی خرید و گذاشت تو کشتو تا حسرت نخريدنش برای
 بچه اش به دلش نمونه ولی موند؛ تنها کاری که تونستم بکنم دعا کردن بود،
 فقط دعا کردم که خوب باشه، که نبود. حالا تو اینجا ایستادی بهم میگی مهم

نیست؟ تو چی می فهمی وقتی خودت قانون حفظ می کنی و دم از مساوی
نبودن زن و مرد می زنی؟

چشمهایش که روی هم چفت شد خودم را به حال انداختم، بی بی تسبیح می
انداخت و سرش به دستش تکیه خورده بود.

ذوق ذوق کردن پایم بیشتر شده بود، سرش را بلند کرد.

-برو پاتو بشور، زندگی رو نجس کردی.

قندان برنجی را برداشتم و پرت کردم. به دیوار خورد و روی زمین چرخید تا
کنار فرش.

-ول کن بی بی، ولم کن، بذار نجس شه، زندگی من نجسه.

بلند شد و آرام به طرفم آمد، میخکوب نگاهم کرد.

-بی بی میعدام.

دستش بلند شد و برای بار اول طعم سیلی را چشیدم. ناباور نگاهش کردم،

درد پایم را فراموش کردم، درد قلبم را فراموش کردم، دنیا را فراموش کردم.

-اینو زدم که فک نکنی رفتی اونور واسه خودت آدم شدی میتونی بیای اینجا

وایسی هوار بکشی، پسترتو گرفتن؟ چجوری گرفتن؟ مگه چیزی که واسه آدمه

میشه گرفت؟

هنوز دستم روی صورتم بود، نفهمیدم کی ولی بغضم شکست و شوری اشک

را روی لبهایم چشیدم. بالاخره با سیلی بی بی بغضم سر باز کرده بود.

-از همه دنیا طلب داری که بچتو ندادن بهت؟ برو بگیرش، برو انقده بهش

محبت کن که هفته ای دو روز بره پیش باباش و بقیشو بچسبه تنگ دلت.

سر تکان دادم و عقب رفتم و پایم سوزن سوزن شد.

-بچه، یعنی توفیر نداره بچه یا بزرگ بنده ی محبته، انقده بهش محبت کن، مداد رنگی بخر و در گوشش لالایی بخون که هم عقده ی خودت خالی شه هم اون مامان صدات کنه. اگه این کارارو کردی می تونی بگی آدم شدی، مادر شدی؛ با چهار تا دونه اشک و یه چارک دعا هیشکی مادر نمیشه.

روی مبل افتادم، چشمهایم سیاهی می رفت. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و صدایش در سرم پخش شد.

-فک نکنی اینجا بیفتی رو دستم میگم غصه داریا، فک کردی عوض شدی والا تو همون خور شید ضعیفی که از اینجا فرستادمش ایتالیا تا واسه خودش کسی بشه، هیچی نشدی چون بزرگ نشدی. فک کردی شرکت بزنی و چهار تا تابلو از مدرکات بزنی به دیفال میگن خیلی خوبی؟

گیج می خوردم، حس کردم پنجه ای دور مچ پایم حلقه شد. به سختی چشم باز کردم و مبین را دیدم که جلوی پایم نشسته و مشغول بررسی زخمم بود. بی بی به سمت مبلش رفت.

-دختره فک می کنه داد بزنه بزرگ شده، واسه من قندون پرت می کنه، تو اگه مادری برو مادری کن تا بهت بگم بچت چطوری تنگ سینت میچسبه و نمیره.

xxxxx

پلکهایم سنگین بود، سرم سنگین بود، حتی در خواب هم بغضم سنگین بود. با گلو درد و احساس تنگی نفس سرم را از روی کوسن برداشتم و به اطراف نگاه کردم، دیدن نوری که از پنجره می تابید متعجبم کرد. بی بی داشت حرف میزد پس چرا صبح شده بود؟

یکی دو دقیقه طول کشید تا توانستم عقربه های ساعت را بدون بازی کردن روی صفحه بینم. ساعت نه صبح بود و خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. دستم را به دسته ی مبل گرفتم و نشستم. چشمم به پایم افتاد که تا مچ باندپیچی شده بود. سر درد وحشتناکم قطع شدنی نبود.

میعاد رفته بود، پس خواب به چه درد می خورد وقتی فراموشی نمی آورد؟ وقتی بعد از بیدار شدن همانقدر احساس درد کردم؟

صدای قل قل کتری تنها صدای زنده ی آن خانه بود. سجاده ی بی بی جلوی مبلی که رویش خوابیده بودم پهن بود و چادر و تسبیحش کنار سجاده افتاده بود.

سرم را به سمت آشپزخانه چرخاندم ولی بیش از نیمی از آشپزخانه معلوم نبود. به سختی صدای خش دارم را صاف کردم.

-مهمین خانم؟

صدای کشیدن پایش روی زمین که همیشه دمپایی را روی زمین می کشید و لخ لخ می کرد بلند شد.

جلوی این ایستاد.

-ا، شما بیدار شدین خانوم جان؟ خدا رو شکر که رنگو روتونم بهتره، الان واستون ناشتایی میارم.

دوباره به آشپزخانه برگشت، صدایم را بلندتر کردم.

-بی بی کجاست؟

انگار سرش جایی گیر کرده بود که صدایش خفه بود.

-الانا دیگه پیداشون میشه، ساعت شیش صب رفتن امامزاده.

نگاهی به سجاده اش انداختم.

-پس چرا سجاده اش رو جمع نکرده؟

صدایش آزاد شد، انگار سرش را درآورده بود.

-بهشون گفتم جمع کنم گفتن نه، نمی دونم چرا.

دوباره به چادر و تسبیح نگاه کردم. این چادر چادر بی بی نبود، آن تسبیح،

تسبیح تربت داخل سجاده اش نبود. خم شدم و تسبیح را برداشتم.

یکباره ذهنم روشن شد، این چادر مال من بود، تسبیح مال من بود، چادری که

سالها بود ندیده بودم، تسبیحی که سالها دست نگرفته بودم. با تسبیحی که از

ایتالیا خریده بودم ذکر می گفتم، تسبیح عتیقه ای که بوی تسبیح تربت نمی

داد. با چادری نماز می خواندم که هر سال عوضش می کردم و این چادر بوی

کهنگی می داد، چادری که در باغ بابا سرم می انداختم و قامت می بستم.

چادر در یک دستم و تسبیح در دست دیگرمانده بود و فکر می کردم که بی

بی از این کار چه منظوری دارد که در باز شد و اول دست لرزان بی بی را دیدم

که به چهارچوب در تکیه خورد.

خواستم بلند شوم بروم کمکش ولی پایم یاری نکرد. از همان جلوی در

صدایش را بلند کرد.

-مهمین خانوم زنگ زدی قالیشویی بیاد این نجاستا رو ببره یا نه؟

چرا اینهمه سال نفهمیده بودم صدایش پیر شده، صدا همان صدایی بود که هر

روز می شنیدم ولی الان پیر شدنش به چشمم آمد، یعنی انقدر دور شده بودم؟

عصایش را به دیوار تکیه داد و کفشهای را درآورد و چادرش را از سر برداشت که چشمش به من افتاد.

-سلام بی بی، صبح بخیر.

دقیق نگاهم کرد و بعد چادرش را تا زد و آویزان کرد.

-سلام.

عصایش را برداشت و به سمت مبلش رفت.

-کی بیدار شدی؟

-خیلی وقت نیست.

عصا را به میز تکیه داد، عادت همیشگی اش، سالها بود که عصا در دستش بود حتی آن سالهایی که فکر می کردم به عصا نیاز ندارد، ولی حالا راه رفتن بدون عصا برایش سخت بود.

-پیر شدی بی بی، من پیرت کردم نه؟

نفس عمیقی کشید و گره ی روسری اش را باز کرد. موهایش یک دست سفید شده بود، پس تصویری که من از بی بی داشتم کجا رفته بود؟

-توام پیر میشی مادر، مادر که باشی انقده غصه ی بچتو می خوری که بخوای نخوای پیر میشی.

روسری را تا زد و روی دسته ی مبل گذاشت.

-ناشتایی خوردی؟

مهین خانم سینی صبحانه را روی میز گذاشت، عسلی را جلویم گذاشت و سینی را رویش.

-ناشتایتو بخور مادر جون بگیری.

بی بی تلخ لبخند زد.

-آره جون بگیر بتونی گریه کنی، واسه غصه خوردن باید جون داشته باشی.
هموز د ستم به نان نر سیده بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. مهین خانم به سمت در رفت.

-حتمنی دوستاتن، خیلی دلواپست بودن، اون یکی آرزو خانوم که هفت صب زنگ زده حالتو می پرسه.

کاش دوستانم نباشند، کاش هیچ کس نباشد جز مبین، مبینی که رنجاندمش و چشمهای نگران و ناراحتش میخکوب شده بود پس ذهنم.

مهین خانم گوشی آیفون را از روی گوشش برداشت و با لبخند نگاهم کرد.
-مشتلوق بده، پسرته.

نفهمیدم چطور بلند شدم که میز و سینی با هم برگشت، مهین خانم داد زد.

-بپا پا نذاری رو استکان، می زنی اون پاتم آش و لاش می کنی.

بی خیال درد پایم که تا رانم کشیده میشد به طرف در رفتم، زودتر از من مهین خانم به در رسید و بازش کرد. کنار مهین خانم ایستادم و ناباور به حیاط نگاه کردم.

پسرم دست در دست شیرین جون جلو می آمد. سرش پایین بود و انگار قدمهایش را می شمرد که مرا ندید.

شیرین جون در حالیکه به رویم لبخند می زد چیزی به میعاد گفت که میعاد سرش را بلند کرد.

نفس تازه کردم از دیدنش، بغضم شکست و همانجا نشستم. بودنش را باور نمی کردم، چطور بهمن اجازه داده بود بیاید وقتی گفت از آن دو روز برایم کاب*و*س می سازد. حرفهای مبین که یادم آمد لبخندم چاشنی اشکهایم شد. "مجبور شده"

جلورفتم و چشمش به پایم افتاد، مکث کردنش را حس کردم ولی سریع به خودش آمد و پاتند کرد. سه پله را بالا آمد و من فقط نگاهش کردم. نگاهش گاهی روی صورتم و گاهی روی پایم می نشست. تمام توانم را جمع کردم تا گریه نکنم، تا بغض نکنم، میعادم آمده بود. کمی خم شدم.

-چیزی نیست عزیزم، نگران نباش.

شیرین جون کنارش ایستاد، بلند شدم.

-سلام.

لبخند زد و جواب داد. رنگش پریده بود و چشمهایش نور ندا شت. نگاهی به میعاد انداخت و دستش را پشتش گذاشت.

-برو جلو.

میعاد یک قدم از دوقدم باقی مانده را با تردید برداشت و دستش را دراز کرد. نگاهم روی دستش ماند، روی چشمهایش، نگاهش که برق اشک داشت، دستم را دراز کردم و آن را گرفتم، حس کردم ذره ذره زندگی تزریق می شود به جانم.

شیرین جون خم شد و در گوش میعاد چیزی گفت و به سمت خانه رفت.

-یه چایی به من می دید مهین خانم؟

من ماندم و میعاد، من ماندم و چشمهای سیاهش که هر نفسم به هر پلک زدنش بند بود. به سختی جلوییش نشستم، سرش پایین بود.

-نمی خوای بهم نگاه کنی؟

کم کم سرش بالا آمد، باورش سخت بود دیدن اشکهای میعاد. دستم را روی گونه اش کشیدم و چیزی نگفت، عقب نرفت، پلک زد و قطرات بعدی ریخت و قلبم فرو ریخت.

-چی شده عزیزم؟

لب پائینش را جمع کرد و سعی کرد اشکهایش را کنترل کند. گونه اش را پاک کرد ولی فایده نداشت.

دستهایم را دراز کردم "پَسَم نزن، بذار ب*غ*لت کنم" نگاهش کردم و خنجری که با هر اشکش به قلبم فرو می رفت انگار جانم را گرفت. نگاهش روی دستهایم و نگاهم چرخید.

"خدایا تا کی باید منتظر بمونم؟" خیلی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم تا به زور ب*غ*لتش نکنم، تا بویش نکنم. دستهایش میان دستهایم نشست، دستهایم افتاد. نیم قدم دیگر جلو آمد و تمام اعضای صورتم را با دقت نگاه کرد. دستش بالا آمد و من به دستش خیره ماندم.

انگشتانش روی پیشانی ام نشست و کشیده شد، روی ابرویم، چشمم، گونه ام. نفسم به شماره افتاده بود و او انگار که می خواست ببیند من یک آدم واقعی هستم یا نه لمس کرد.

دستش که روی موهایم سر خورد دست دیگرش را گرفتم، اعتراض نکرد. لبهایش از بغض می لرزید. جانم داشت بالا می آمد.

-آخه بگو چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ می خوامی دق کنم؟

با دستهای کوچکش موهایم را نوازش کرد، چند بار دستش از روی سرم تا سر موهایم کشیده شد. وقتی حس کردم الان است که از اشکهایش جان دهم لب زد

-تو مامان منی؟

مبهوت نگاهش کردم، معنای حرفش را هم می فهمیدم و هم نمی فهمیدم، "نه، نمی دونه، این یه شوخیه" دوباره صدایش را شنیدم.

-واقعاً تو مامان منی؟

ذهنم آرام آرام روشن شد، میعاد روبرویم ایستاده بود و مادر صدایم می زد. کاردی که به قلبم می رفت روی گلویم نشسته بود و پشت سر هم ضربه می زد، می خواست گریه کنم ولی توان نداشتم، توان من روبرویم ایستاده بود، تمام قدرتم به لبهای میعاد بسته شده بود.

آرام سرم را به علامت مثبت تکان دادم، زبانم قفل شده بود "اگر یه بار، فقط یه بار مامان صدام کنه دیگه ازت هیچی نمی خوام"

چشمهایم روی لبهایش قفل شده بود که بی سوال صدایم بزند. اشکهایش دوباره روی گونه اش ریخت و من فقط به لبهاش نگاه می کردم. برایم مهم نبود اگر همین لحظه از تپش قلب می مردم، مهم نبود اگر نمی توانستم بلند شوم، فقط یک چیز مهم بود، اولین کلمه ای که میعاد بگوید.

"صدام کن پسر، صدام کن" پلکهایش را چند بار باز و بسته کرد تا اشکهایش تمام شود و شد. لبخند کمرنگ که روی لبهایش نشست نفس یکباره قطع شد و انگار با قلبم شنیدم -مامان.

دستهایش که دور گردنم حلقه شد فردایی که فکر می کردم نمی آید آمد و زنده شدم.

ساعت از دوازده گذشته بود که میعاد زیر سقف خانه ی من، در اتاق من، روی تخت من و در آغ*و*ش من خوابش برد. هر چه گریه می کردم کم بود، هرچقدر نماز شکرانه می خواندم کم بود. سجاده و چادر نماز و تسبیح را از بی بی گرفتم و پایین تختی که میعاد خوابیده بود قامت بستم. قامت بستم که قامت خم نشود، که میعاد برایم بماند، که دیگر تسبیح تربتم را فراموش نکنم. نماز شکرانه ام را نه دو رکعت که ده بار دورکعتی خواندم و زار زدم. قلبم سبک شد، نفسم بالا آمد و تسبیح را ب*و*سیدم.

من سر همین سجاده و با همین چادر و تسبیح قدیمی دوباره نفس گرفتم. با لبخند و اشک پتوی آبی را که سالها پیش برایش خریده بودم و حالا پاهایش از آن بیرون می زد را رویش کشیدم. پتویی که هیچ وقت بوی میعاد را نگرفته بود ولی من به عشق او آن را بو می کشیدم. بالش با رو بالشی مرد عنکبوتی را زیر سرش گذاشتم و غلت زد. دستم را روی صورتش کشیدم و آرام گونه اش را ب*و*سیدم.

از در بیرون رفتم، شیرین جون با لبخند نگاهم کرد. بی بی چشمهایش می درخشید. به سمت شیرین جون رفتم و جلوی پایش نشستم، دستش را گرفتم و پیش از اینکه لبهایم روی پشت دستش بشیند دستش را کشید. سرم را بالا گرفت.

-این کار رو نکن، انقدر بهت بدهکارم که حتی اگر میعاد رو دودستی تو ب*غ*لت بذارم هم هیچی از بار دینی که به گردنمه کم نمیشه. اشکهایم پشت سر هم روی گونه هایم ریخت. -من خیلی وقته بخشیدم، می دونم شما نمی خواستید اینطور بشه. سر تکان داد و محکم ادامه داد.

-اشتباه کردم، باید اون روی سیاه پسر رو می شناختم، نباید وقتی دلش با یکی دیگه بود تو رو تو دامنش مینداختم. پشت دستش را نوازش کردم.

-همه ی اینها در مقابل کاری که امشب کردید هیچی نیست، فقط دلم می خواد بدونم چطور بهش گفتید؟ عکس العملش چی بود؟ با لبخند نگاهم کرد.

-از وقتی فهمیدم بهمن باهات چیکار کرده بهش گفتم. چشمهایم از حدقه بیرون زد، دهانم باز ماند. خندید. -نه، نگفتم تو مادرشی ولی بهش گفتم مادرش چرا رفت، البته نه جوری که خیلی نسبت به پدرش بدبین بشه ولی باید می دونست که تو بی گ*ن*ا*ه بودی و باید می رفتی.

صدای بی بی هول به دلم انداخت.

- شاید خیلی ازت سوال پرسه، حواست باشه بابا شو پیشش خراب نکنی،
فحطت از خودت بگو واسش.

همینطور که سرم را چرخانده بودم تا ببینمش بلند شدم.

-خب چیکارکنم؟ باید چی بگم؟

شیرین جون چایش را از روی میز برداشت و به چشمهای خواب آلود مهین
خانم نگاه کرد.

-ببخشید امشب خیلی بهتون زحمت دادیم.

از اینکه می خواهد میعاد را ببرد قلبم ریخت. جواب دادم
-این چه حرفیه.

سریع رو به مهین خانم کردم.

-شما برو بخواب.

مهین خانم با خمیازه ی عمیقی نگاهم کرد.

-نه، هستم پشتون.

-برو مهین خانم، هرکاری لازمه خودم انجام میدم.

-آخه با این پاتون...

اخمهایم را که دید حرفش را قطع کرد.

-چشم خانوم جون، پس با اجازتون، شب بخیر.

به سمت اتاقش رفت و من روبروی شیرین جون نشستم.

-چی بهش گفتید؟

استکان چایش را چرخاند و خیره نگاهم کرد.

-هرچی که بهم گفתי ولی نه اونقدر غلیظ که از باباش بدش بیاد، گفتم برای باباش سخت بوده درک کردن تفاوتهاتون
-از من ناراحته که رفتیم؟
سرتکان داد.

-انقدر منتظرت بوده که فکر نمی کنم الان این ناراحتی خیلی پررنگ باشه، ولی شاید بعداً از خودت پیر سه، فقط خواهش می کنم بهمین رو خراب نکن، چون این بچه عاشق پدرشه، این رو به خاطر خودش میگم نه بهمین.
سری به علامت تایید تکان دادم. هر سوالی بود جواب می دادم، هر چقدر ناراحت بود از دلش در می آوردم و تمام اینها می ارزید به دستانش که دور گردنم حلقه شد و لبهایی که مامان صدایم زد و خوابش برد.

xxxx

از سر و صدای غریبی که از هال می آمد از خواب پریدم، ساعت شش صبح خوابم برده بود و تمام شب به صورت معصوم پسر نگاه کردم و ب*و*سیدم و بوییدم. انگار هیچ چیز کم نداشتم.
فکر کردم حتما بچه ها شنیده اند که میعاد فهمیده و به اینجا آمده اند، آهسته از جایم بلند شدم و به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت صبح بود و این ساعت برای آمدن آنها آن هم در روز جمعه بعید بود.
آهسته بیرون رفتم که مبین و بی بی را جلوی در هال دیدم. از حضور مبین انقدر تعجب نکردم که با دیدن ساکی که در دست بی بی بود. رنگش به شدت پریده بود و چادرش را پشت و رو سرش کرده بود.

جلو رفتم و رو به مبین لبخند زدم، لبخندم را با لبخند زیبایش جواب داد و قلبم آرام شد از اینکه آن طور که فکر می کردم از دستم ناراحت نیست. دست بی بی را گرفتم.

-بی بی، کجا میری؟

لحظه ای نگاهش روی صورت مبین نشست، مبین با خونسردی نگاهم کرد.
-از شمال تماس گرفتن، مثل اینکه دیشب تو باغ بی بی آب راه افتاده و همه ی محصولات رو برده و درختها رو از جا کنده.

با تعجب نگاهش کردم.

-مگه سیل اومده که درخت از جا بکنه؟

مبین لحظه ای مکث کرد و بعد لبخند زد.

-می دونی که کارگرا کمی شلوغ می کنن، حالا میریم اونجا می بینیم دو تا شاخه ی درخت شکسته، تو نگران نباش. ولی بی بی تا برای سرکشی نره آروم همیشه

مهین خانم چادر بی بی را از روی سرش برداشت و پشت و رو کرد و درست روی سر بی بی انداخت. بی بی لبخند بی جانی زد.

-دلم واسه کارگرا شور میزنه مادر، مش باقرم اونجاس، برم ببینم چی شده، چه خاکی به سرم شده.

-ا بی بی، این چه حرفیه، ان شاءالله که هیچی نیست.

بی بی دست لرزانش را روی صورتم کشید و لحظه ای حس کردم نم اشک را در چشمش دیدم.

-مواظب خودت باش.

-چشم بی بی.

احساس کردم چیزی سرجایش نیست، نگران نبودم ولی نمی توانستم حرفهای مبین را باور کنم، هرچند مبین اهل دروغ گفتن نبود مگر اینکه مجبور میشد و راه دیگری نداشت و یا چیزی که مربوط به شخص دیگری بود را پنهان می کرد.

وقتی رفتند روی مبل نشستم و به احتمالات فکر کردم " شاید دلش برای اونجا تنگ شده"

ولی دلیلی برای پنهان کاری نبود. هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. قرار بود مبین همان شب برگردد ولی سه روز گذشت و برنگشت. روز چهارم تصمیم گرفتم به رامسر بروم که مبین با خستگی مفرطی که چشمانش را کم نور کرده بود برگشت.

از در وارد شد و من خیره به او نگاه کردم. با لبخند نیم بندی دستش را بالا آورد.

-می دونم دیر کردم ولی بذار نفسم بالا بیاد بعد.

یاد حرف بی بی افتادم " اگه خسته بود بذار خستگی در بره، یه چایی بده دستش بعد"

چای را جلوی من روی میز گذاشتم. سرش را به پشت مبل تکیه داده بود و اخمهایش در هم بود. دستهایش پشت سرش گره خورده بود و سرش رو به سقف بود. کنارش نشستم، حضورم را حس کرد که ابروهایش باز شد و باهمان چشمهای بسته لبخند زد.

-بوی عطرت مسحور کننده ست.

لبخندم از سر نگرانی برای صدای خسته اش بود.

-چند شبه نخوابیدی؟

چشمهایش را با سیابه و شستش ماساژ داد و صاف نشست.

-یادم نیاد.

-نمی خوای بگی چی شده؟ چرا بی بی برنگشت؟ تو چرا نیومدی؟ چرا

نخوابیدی؟

استکان چایش را برداشت و نفس عمیقی کشید.

-دوست داری دونه دونه جواب بدم یا بذارم پک سوالات کامل شه بعد؟

از نگرانی دل آشوبه گرفته بودم ولی مگر میشد بی خیال سوالاتی بشم که چند

روز در ذهنم دور زده بود.

-ببخشید ولی خیلی نگرانم.

چای داغش را یک نفس سر کشید، چیزی که هیچ وقت ندیده بودم.

-مبین چت شده؟

استکان را روی میز گذاشت و برگشت سمت من. مهین خانم انگار چیزی را

در لیوان هم میزد، صدای قاشق که به دیواره ی لیوان می خورد اعصابم را بیشتر

خط انداخت.

-مبین...

برای لحظه ای نگاهم کرد و بعد از نفس عمیقی دستم را گرفت.

-بی بی گفت نگم ولی من معتقدم باید بدونی.

دلم مثل سیر و سرکه می جو شید و طعم بدمزه را تا دهانم بالا می آورد. فقط نگاهش کردم.

-آرومی؟

سر تکان دادم و چشم از چشمش برنداشتم.

-موضوع در مورد باباته.

"بابام" در مورد چه کسی حرف می زد؟ چقدر این اسم آشنا بود، زمانی دور این اسم در ذهن و قلب و رویاهایم چرخ می خورد و آرزو می کردم بتوانم یکبار دیگر این کلمه را به زبان بیاورم.

میخکوب نگاهم کرد و نگاهش کردم، نگاهش کردم ولی حواسم جایی میان درخت کاج و بوی حلوا و قبر سارا و صدای اذان و حرفهای بابا گیر کرده بود. -خورشید...

سخت بود وقتی اینجا نیستم جواب بدهم، من که اینجا نبودم، ذهنم اینجا بود ولی قلبم... سهم قلبی که مال بابا بود سالها پیش زیر پایش و کنار قبر سارا دفن شده بود.

-چیه؟

-خوبی؟

سرتکان دادم. دقیق نگاهم کرد.

-خوب نیستی.

از جایم بلند شدم و دو قدم جلورفتم ولی نمی دانستم کجا می خواهم بروم، گیج و گنگ برگشتم و سر جایم نشستم.

-بی بی خوبه؟

-خوبه، خیالت راحت باشه.

نفس عمیقم از سرآسودگی بود یا نفس کم آورده بودم نفهمیدم.

-خورشید بابات چند ماه تو بیمارستان بوده.

"چند ماه؟ چرا؟ چرا به بی بی خبر ندادن؟"

یکسره سوالاتم را پرسیدم بدون کوچکترین حسی؛ واقعاً برایم مهم بود؟

-چون بابات سپرده بوده حتی اگر مرد هم به بی بی خبر نندن و تنها کسی که

شماره ی بی بی رو داشته مش باقر بوده، تا اینکه بعد از دوماه بابات از کما

بیرون میاد و ...

لغت کما چند بار در فکرم چرخید، معنایش را فراموش کرده بودم انگار. "کما

یعنی بیهوش بوده حتما".

-بقیه اش؟

مهین خانم لیوان آب قند را جلویم گرفت و دستش را عقب زد.

-بخور مادر، رنگ به روت نیست، پس میفتیا، امانتی بی بی دسته نذار رو

سیا شم.

لیوان را گرفتم که حرف نزنند، که صدایی نشنوم. قاشق را در دستم گرفتم و هم

زدم.

-بقیه اش مبین؟

به قاشقی که سریع می چرخید خیره ماند.

-فلج شده.

باید در ذهنم دنبال معنی اش می گشتم.

"فلج شده یعنی نمی تونه راه بره، نمی تونه از درخت بره بالا میوه بچینه، نمی تونه تو باغش قدم بزنه و با دیدن درختها لبخند بزنه، نمی تونه ... دیگه چیکار نمی تونه بکنه؟"

مبین دستم را محکم گرفت و قاشق در لیوان آرام گرفت. صدایش قطع شد، نصف آب قند روی زمین و پاهایم ریخته بود.

-وای نوچ شدم، برم پاهام رو بشورم بیام.

به طرف دستشویی رفتم و به "خورشید" گفتنش توجه نکردم.

بدون دمپایی وارد دستشویی شدم و شلنگ آب را باز کردم روی پایم. صدایم در دستشویی پیچید.

-چه خوب که دامن پامه والا باید شلوارم رو هم می شستم.

پاهایم را روی هم کشیدم و شلنگ را بالا تر گرفتم. مبین در زد

-الان میام.

-چیکار می کنی؟

جوابش را ندادم و دمپایی ها را پایم کردم و شلنگ را بالاتر گرفتم. دوباره در زد.

"خب فلج که چیزی نیست، فقط نمی تونه راه بره"

-خورشید.

"وای بی بی حتماً سکنه می کنه، باید برم پیشش"

-خورشید این در رو باز کن.

"حتماً از روی درخت افتاده که فلج شده، نرسیدم می تونه حرف بزنه یانه"

صورت‌م خنک شد، حتماً پنجره‌ی دستشویی باز مانده بود.

-خورشید در رو میشکنا.

"هیچیش نمیشه من مطمئنم، اون مرد قوی ایه"

بلوزم به تنم چسبیده بود و از موهایم آب می چکید.

"نباید بی بی تنه‌اش میذاشت، حالا من رونمی خواست، بی بی که بود"

-خورشید برو کنار.

"کجا برم؟ من که جایی رو ندارم برم، تو کما بوده و خبر نداشتم"

صدای ضربه‌هایی که به در می خورد بلند شد.

"چرا به بی بی خبر ندادن؟ فلج شده؟ چرا من خبر نداشتم"

در با ضرب باز شد و به مبین که دستش را جلوی آب گرفت و جلو آمد خیره

ماندم. شلنگ را از دستم کشید.

-این چه کاریه؟ ببین با خودت چیکار کردی؟

فقط نگاهش کردم، یک دفعه ب*غ*لم کرد.

-عزیزم، چرا اینطوری می کنی تو؟

"دو ماه تو کما بوده، کما یعنی بیهوش بوده و بعد به هوش او مده دیدن فلج

شده، فلج یعنی نمی تونه راه بره"

شانه‌هایم میان دستهای مبین تکان می خورد، گیج نگاهش کردم. فریاد زد

-مبین خانم حوله بیار.

-مبین.

نگاهم کرد و دوباره ب*غ*لم کرد.

-جانم خورشیدم؟ جانم عزیزم.

تمام تنم می لرزید، می لرزیدم ولی داغ بودم، تا مغز سرم می سوخت. دستم را روی موهای خیس کشیدم.

مهین خانم با حوله جلوی دستشویی ایستاد که با دیدنم فریاد زد
-خدا مرگم بده.

مبین حوله را از دستش گرفت و به مهین خانم نگاه کرد. مهین خانم رفت و
مبین بلوزم را درآورد.
-مبین.

-جانم؟

موهایم را با حوله خشک کرد و حوله را روی شانه هایم انداخت و محکم
تکانم داد.

-خورشید، بابات خوبه، می فهمی چی میگم؟

"بابام؟" حوله را بیشتر دور خودم پیچیدم و به سمت در رفتم. صدایم زد
-خورشید.

برگشتم و نگاهش کردم. "چی میگه این؟"

-من که بابا ندارم.

زیر نگاه میخکوب شده و ترسیده اش از دستشویی بیرون آمدم.

xxxx

اولین حرکتیم بعد از بیدار شدن این بود که دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.
میگرنی که از سارا به ارث برده بودم تو هر لحظه ی عصبی با من بود.

حضور کسی را کنارم حس کردم. آرزو پایین تخت نشسته بود و درحالیکه سرش روی لبه ی تخت بود خوابیده بود. در آهسته باز شد و شهره وارد شد. با دیدن چشمهای بازم با لبخند جلو آمد.

-این چه اخلاق مزخرفیه توداری؟

راجع به چه حرف می زد؟ یادم نمی آمد. کمی به ذهنم فشار آوردم.
"مبین اومد خونه، بعدش ... " یکباره ذهنم جرقه زد، از جایم پریدم.

-شهره، بی بی...

انقدر نگاهم کرد که احساس کردم زیر نگاهش خفه می شوم. اگر آرزو بیدار نمیشد نفس کم می آوردم.

-تو بیدار شدی؟ خوبی؟

از پایین تخت بلند شد و صدای شکستن رگهای کمرش را به وضوح شنیدم.

-وای خدا، بمیری خورشید که فقط دردسری.

به پنجره نگاه کردم، آفتاب می گفت نزدیک ظهر است. مبین صبح آمده بود پس زیاد نخوابیده بودم.

-مبین کجاست؟

شهره پتورا از روی پاهایم کشید.

-رفت شرکت، شما که تشریف نداشتید باید می رفت طرح مکمل آبوس رو تحویل می داد.

سر تکان دادم و بلند شدم و به طرف در رفتم.

-باید یه تماس با بی بی بگیرم.

آرزو دستم را کشید.

-بی بی تا صبح صد بار زنگ زد، تازه خوابش برده، بذار بخوابه.

متعجب نگاهش کردم.

-تا صبح؟

نگاه آرزو و شهره به هم گره خورد و نگاه من بین آنها در حرکت بود که صدای

بهروز را شنیدم. شهره از روی صندلی روسری را برداشت و به دستم داد.

-به لباس خرسیت نمیداد ولی از هیچی بهتره.

رووسری را سرم کردم که بهروز وارد اتاق شد. نگاهی به سرتاپایم کرد و یکدفعه

زد زیر خنده. به آینه نگاه کردم، واقعاً خنده دار شده بودم

-به به خانم بهرامی حسابی خوش تیپ کردید، میرید مهمونی؟

نه حوصله ی شوخی داشتم و نه توانش را.

-بهروز اینا چی میگن؟ من یک روز کامل خواب بودم؟

روی صندلی میز کار نشست و پا روی پایش انداخت.

-والا من که دیروز ظهر رسیدم خوابیدی، حالا حساب کن چقدر خوابیدی.

-انقدر حالم بد بود؟

آرزو بالشتک کوچک روی تخت را پرت کرد تو صورتم.

-حالت بد نبود.

بند آخر انگشت سبابه اش را نشان داد.

-انقدر مونده بود سخته کنی که بهروز آمپول به دست رسید، بیچاره همیشه یه

آمپول حاضر آماده تو جیبشه.

شهره بلند خندید و من خیره به بهروز حواسم جای دیگر بود. "فلج شده"

روی تخت افتادم. سنگینی نگاه بهروز را حس می کردم. خیلی بی ربط یاد شهر روز افتادم.

-شهره...

نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت.

-اون شب شهر روز چطوری اومد در خونه ی بهمن؟

کمی گیج نگاهم کرد و بعد با انگشتش زد روی شقیقه اش.

-قاطی کردی؟

فقط نگاهش کردم.

-مبین تماس گرفت، به خاطر اینکه خونه ی ما نزدیک خونه ی اون نحسه فکر

کرد زودتر از خودش می رسیم؛ شهر روز نداشت من پیام.

-براش سوءسابقه شد؟

-مهم نیست، این سوالها چیه؟

بهروز از جایش بلند شد و به طرفم آمد

-خانمها بیرون باشید تا من یک کم با خانم دکتر صحبت کنم.

شهره به طرف در رفت. آرزو با نگرانی نگاهم کرد، بهروز صدایش را کمی بلند

کرد.

-آرزو جان، برو بیرون.

آرزو به سختی نگاهش را از من جدا کرد و بیرون رفت. بهروز دوباره روی

صندلی نشست.

-دوست داری حرف بزنی؟

انقدر گیج بودم که هر حرفی را باید دوبار در ذهنم تکرار می کردم تا معنایش را بفهمم.

-تو چی به من تزریق کردی؟ اصلاً تمرکز ندارم.

دستش را روی چانه اش کشید و کمی صندلی را چرخاند.

-به خاطر دارو نیست، به خاطر شوکه.

متعجب نگاهش کردم.

-شوکی؟

صندلی را جلوتر کشید، انقدر که مثل سالهای دور تحت تاثیر نگاهش حرف

بزنم، نگاهم را دزدیم.

-خورشید.

به ساعت نگاه کردم، مبین باید در راه خانه می بود.

-خورشید.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

-هرچقدر می خوای انکار کن، ولی تو پدرت رو دوست داری.

عصبانی نشدم، انکار نکردم، تصدیق هم نکردم، باور کردم.

-فرقه بین دوست داشتن و قبول کردن. دوستش دارم ولی نمی بخشمش.

تکیه داد و جک پشت صندلی کمی عقب رفت.

-من حرفی از بخشش نزدم، گفتم دوستش داری.

فکر کردم این دوست داشتن تاثیری روی من ندارد.

-برام فرقی نمی کنه.

-مطمئنی؟

یک دفعه به جلو خم شد و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت، انگشتهایش در هم قلاب شد.

-یعنی اگر بهت بگن دیگه بابات رو نمی بینی برات مهم نیست؟

یک دفعه پریدم عقب، انگار کسی برق وصل کرد به بدنم.

-یع...یعنی چی؟

یک دستش را بالا گرفت.

-نترس، بابات خوبه؛ فقط یه سوال کردم که دوست دارم جواب بدی.

نفسم را آزاد کردم

-بهرروز، من بابا رو دوست دارم هیچ وقت حاشا نکردم، الان نمی دونم اگر

بهم بگن دیگه نمی بینیش چیکار می کنم، ولی یه چیز رو مطمئنم، من بابا رو

نمی بخشم؛ حتی اگر قرار باشه نفس آخر رو بکشم.

سرش با من که ایستادم بالا آمد. صاف نشست.

-درکت می کنم، ولی می خوام فکر کنی.

از جلوی آینه برگشتم و تکیه زدم به میز آرایش.

-به چی؟

-بدترین کاری که یه آدم می تونه در حق خودش بکنه اینه که برای خودش

حسرت بخره.

چشمم روی هاله ی قرمزی که رد پای خون آلودم را نشان می داد ماند. با

اینکه پاک شده بود ولی من آن خط قرمز را خوب حس می کردم، می دیدمش.

-حسرتی ندارم.

-الان نداری، ولی کاری نکن که روزی برگردی و پشت سرت رو نگاه کنی و بگی اگر... این اگر میشه کاب*و*ست، کاشها میشه لق لقه ی زبونت و هیچ وقت احساس شادی نمی کنی.

چشمم را از هاله ی قرمز برداشتم.

-من چیزی بهش بدهکار نیستم.

-به خودت چی؟

چیزی نگفتم و باز هم هاله ی قرمز را نگاه کردم، این خط قرمز من بود. روی همین قالیچه، مثل قالیچه ای که در اتاقم تو باغ پدری دور زدم و دور زدم و حسرت خوردم.

-باز هم میگم برای خودت حسرت نخر، نذار دیر بشه.

-میگی چیکار کنم؟

وقتی پایش را روی خط قرمز گذاشت فهمیدم از جایش بلند شده.

-برو ببینش، اون موقع می تونی حس واقعیت رو درک کنی. می خوای حرف بزنی، داد بزنی؟ می خوای بگی نمی بخشیش؟ برو بگو ولی اینطور و اینجا خودت رو با دوری کردن ازش و دوره کردن حسرت های گذشته و کینه هات دار زن، باهاش روبرو شو؛ چیزی رو از دست نمیدی.

پایش را روی قالیچه کشید، انگار خواب فرش را به هم زد که دیگر هاله ی قرمز را ندیدم، دیدم ولی شکسته بود، خط قرمز شکسته بود.

-باشه.

وارد خیابان که شدیم نفسم گرفت، بوی بهارنارنج می آمد، همان بویی که به سینه کشیدم و رفتم.

ماشین مبین که سر کوچه پارک شد به سختی سر چرخاندم سمت کوچه. هیچ چیز عوض نشده بود، همان دیوار کاهگلی ولی کهنه تر، ترک خورده تر، آبراه وسط کوچه خشکیده بود.

به انتهای کوچه نگاه کردم، جایی که خورشید و آرزو دست در دست هم به سمت ما می آمدند، دیرشان شده بود؛ می ترسیدند خانم خسروی پشت در کلاس نگهشان دارد. با همه ی ترس خورشید ایستاد و دستهایش را باز کرد و نفس عمیق کشید، آرزو محکم زد تو سرش.

بلند خندیدم. مبین دستم را گرفت.

خورشید محو شد، آرزو به ایتالیا رفت، بابا جلوی در ایستاده بود و به شاخه های آویخته شده از دیوار نگاه می کرد. نردبان را به دیوار تکیه داد و بالا رفت، سبدش را بالا گرفت و دانه دانه خرماها را چید. چقدر جوان بود، فلج نبود، راه می رفت.

-خورشید...

دل از تصویر بابا کندم و نگاهش کردم.

-این کوچه، این درختها، تک تک شکوفه ها بوی غم میدن.

دستم را فشرد، بغض کرده دوباره به کوچه نگاه کردم، چقدر باریکتر به نظر می رسید، کوچه پیر شده بود.

-این کوچه تمام زندگی من بود ولی وقتی برای بار آخر از این کوچه می گذشتم به خودم قول دادم که دیگه برنگردم.

برگشتم و با بغضی که سعی کردم پشت گلویم خفه اش کنم گفتم

-من اینجا چیکار می کنم؟

دستم را محکمتر فشار داد.

-تو اینجاایی چون تو همین کوچه کسی زندگی می کنه که ممکنه ازش کینه به دل داشته باشی ولی دوستش داری. تو اینجاایی چون خورشید آدم فراموش کردن نیست، خورشید همیشه یه نگاهی به پشت سرش داره و نباید بذاره این گذشته بد رقم بخوره.

بوی شکوفه های سیب بینی ام را آزرد. به مردی که در همان خیابان روی نربان رفته بود و شاخه های پیچک شده به دیوار را هرس می کرد نگاه کردم. چقدر شبیه بابا بود.

-اون کسی که اینجااست جزئی از تو، قسمتی از گذشته ی توئه. باید ببینیش، باید حرف بزنی، باید حرف بزنی تا قلبت سبک شه.

برعکس بهمن که تمام روزها و شبهای ایتالیا را به خیال دار زدنش بودم حتی برای لحظه ای فکر مردی که اسمش بابا بود نبود؛ انگار جایی از قلبم که متعلق به او بود مرده بود.

-من هیچ حسی ندارم، هیچ حرفی ندارم، باور کن.

لبخندش را دوست داشتم.

-بذار ببینیش، می فهمی چقدر حرف برای زدن داری.

باید مثل همیشه به او اعتماد می کردم. شاید این دیدار بهترین اتفاق زندگی ام بود، شاید می توانستم آخرین باری که روی شانه ام بود را بردارم، باری که

انقدر سنگین بود و انقدر با خودم حملش کرده بودم که دیگر حسش نمی کردم.

دستم که روی دستگیره ی در نشست احساس کردم ته دلم خالی شد، نگذاشتم تردید به جانم بیفتد، یکباره در را باز کردم و پیاده شدم.

اولین حرکت ناخوداگاهم نفس عمیق کشیدن بود، بوی بهارنارنج می آمد. لبخند زدم و برگشتم سمت مبین که کنارم ایستاده بود.

-بوی بهارنارنج میاد.

با حسرت به کوچه نگاه کرد.

-این کوچه کوچه ی خاطرات منم هست، بهت گفته بودم؟

متعجب نگاهش کردم.

-نه، چطور؟

دستم را گرفت و دست دیگرش را روی دستم گذاشت و راه افتاد، کنار و شانه به شانه اش داخل کوچه شدم.

-وقتی پونزده ساله بودم خواهرم روزو شبش رو اینجا و پیش یه دختر سر می

کرد، خب حساس شده بودم و خیلی وقتها از پشت در باغ صداشون رو گوش

می کردم، گاهی میومدن بیرون و بازی می کردن.

دستش را بلند کرد و درخت انتهای کوچه را نشان داد.

-منم از اونجا نگاهشون می کردم.

کمی فاصله گرفت، هر کداممان یک طرف آبراه خشک شده راه می رفتیم ولی

دستهایمان جدا نشد. خنده ام گرفت.

-رو دختر پنج ساله غیرت داشتی؟ تو دیگه کی هستی.

خودش هم خنده اش گرفت. سر تکان داد و موهایش روی پیشانی اش ریخت.

-بچه بودم.

ایستاد و کنارش ایستادم، بدون اینکه متوجه شوم جلوی در باغ رسیده بودیم. نگاهم روی در آبی زنگ زده نشست، چند سال بود رنگ نخورده بود؟ در با صدای بدی باز شد و مش باقر پیر شده و فرتوت پا بیرون گذاشت. کمرش انقدر خم شده بود که پیراهن مردانه ی نخ نمایش از تنش فاصله گرفته بود. دمپاییهای قهوه ایش را روی زمین کشید و از در بیرون آمد، دست لرزانش که برای بستن در بلند شد چشمش به مبین افتاد.

-به آقای مهندس، خوش اومدی پسر.

مبین با لبخند جلو رفت و دستش را که از شدت کار ترک خورده بود گرفت -خوبی باباجان؟

-خوبم، به مرحمت شما.

نگاهش چرخید سمت من و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد ولی نشناخت.

مبین کنارم ایستاد

-نشناختی مش باقر؟

چشمهایش ریزتر شد ولی سر تکان داد

-چشاشون منو یاد خانوم کوچیک میندازه ولی نه، نمی شناسم.

قدم بلندی برداشتم و با فاصله ای کم ایستادم تا با آن کمر خم شده بتواند مرا ببیند.

-مش باقر.

یک دفعه چشمهایش برق زد و هاج و واج نگاهم کرد.

-صداتون چقده به اون بنده خدا برده خانوم.

لک و پیسهای پوست سرش، تک و توک موهای سفیدش اشک به چشم آورد. نگاهش کردم، صدایش را شنیدم.

"خانوم کوچیک نرو رو گلا، کمرم شیکست تا انقده شدن، چرا انقده شیطونی تو آخه؟"

نم اشک را از چشمهایم گرفتم.

-هنوزم گلها ت رو همونقدر دوست داری؟

لبهایش جمع شد و دقیق تر نگاهم کرد، بعد سرش به چپ و راست حرکت کرد.

-خانوم کوچیک...

آرام پلک زدم، ندیده بودم گریه کند؛ مش باقر مرد فریاد بود.

-کجا بودین خانوم جون؟ چرا انقده دیر

اومدین؟

دوباره یک قدم عقب رفت.

-چقده عوض شدین، چه با کمالات شدین خانوم.

عصایش را گرفتم و به اشکش که میان چروکهای صورتش راه گرفته بود اشاره کردم.

-بهت نمیداد، بیا من روی گلها میدوئم تو با عصات دنبالم کن و تهدید کن به

...

کلمه ی بابا در دهانم نچرخید، نچرخید و مش باقر گریه کرد، چقدر گریه اش سوز داشت.

-از وختی رفتی دیگه اینجا صفا نداره خانوم کوچیک، اگه دستور بی بی نبود همون وختا رفته بودم دیار خودم.

بغض مشت شده در گلویم را فرو دادم و از لای در نیمه باز سرک کشیدم.

-بی بی اینجااست؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-هس، پیش آقاس.

انگار مویه هایش را برای دل زخمی من نگه داشته بود که فغانش بالا رفت.

-چرانیومدین خانوم؟ آقا ارسلان سه ماه تو مریض خونه بود، دوماه تو کما بود و حالام که...

حرفش میان لرزش شانه های نحیفش ناتمام ماند. مبین دست روی شانه اش گذاشت

-جایی میرید برسونمتون بابا؟

نگاهم تو باغی بود که صفا نداشت، میوه داشت، شکوفه داشت، درخت و گل داشت ولی دیگر انقدر بزرگ نبود که مرا میان خودش حل کند.

-میرم دواخونه آمپورای آقا رو بگیرم.

مبین دستش را روی پشت قوز کرده اش گذاشت.

-بیاید ببرمتون.

نگاه سنگین مش باقر را حس کردم.

-دیگه نمیری که خانوم؟

مبین دست زیر ب*غ*لش انداخت.

-بیا بریم.

سرش را پایین انداخت و آهسته و لخم لخم کنان دور شد. دستم لرزید ولی بی تاب دیدن بی بی بودم. دستم را روی در گذاشتم و آرام باز کردم، پایم را که روی سنگریزه ها گذاشتم صدای فریاد بابا را شنیدم.

"یک کلام ختم کلام، این دختر باید از اینجا بره"

پایم عقب رفت، سرم گیج رفت، جان از پاهایم رفت.

نمی توانستم، نمی خواستم با کسی روبرو شوم که بانی تمام بدبختیهایم بود و رودررو شدن با او آخرتم را می سوزاند.

بی بی عصا زنان از خانه بیرون آمد، چقدر خسته به نظر می آمد. دستش را روی نرده ها گذاشت و به سختی دو پله پایین آمد. سرش را که بالا آورد مرا دید. برای چند لحظه فقط نگاهم کرد، نه پای رفتن داشتم نه توان وارد شدن. آرام دستم از روی در افتاد و در کم کم جلو آمد. بی بی دو قدم جلو آمد.

-نرو خورشید.

اشکهایم بی اختیار بود، نه عقده ای از دلم باز کرد و نه سوزش را حس کردم، فقط گونه ام را خیس کرد. پشت به در کردم و یک قدم جلو رفتم که صدایش پیچید.

-اگه حقی گردنت دارم نرو.

پایم به زمین میخکوب شد، کسی در ذهنم فریاد می زد برو و کسی در قلبم می گفت نرو.

صدای دردناک گریه اش اشکهایم را بند آورد. چرخیدم و در را باز کردم و نگاهش کردم.

-نمی تونم بی بی.

همینطور که عصا می زد و پایش روی سنگریزه ها پیچ می خورد با آخرین سرعتی که می توانست جلو آمد.

-می تونی، به خاطر من، اون چشم به راهته.

بی اختیار خندیدم، خندیدم و گریه کردم.

-اون من رو بیرون کرد.

-مريضه.

قلبم سنگ شد، تمام خشمم از زندگی، از سرنوشت، از بهمن، از قاضی ای که میعادم را به من نداد یکباره بالا آمد. فریاد زدم

-حقشه، حقشه بی بی، زندگیم رو سوزوند.

با دیدن چرخهای ویلچر که به لبه ی در گیر کرده بود و انگار کسی هولش می داد تا از خانه بیرون بیاید زبانم بند آمد.

بی بی انگار رد نگاهم را گرفت که سر چرخاند سمت خانه. با دیدن ویلچر دوباره برگشت سمت منی که یک قدم دیگر عقب رفته بودم ولی نمی خواستم در بسته شود، می خواستم ببینمش و بروم.

-خورشید، صداتو شنیده، بیا تو.

چرخ که آزاد شد بدون اینکه بفهمم پا به باغ گذاشتم. جلو که آمد پاهایم میخکوب زمین شد. ویلچر ایستاد من بدون اینکه بخواهم جلورفتم. باید می

دیدمش، باید یکبار از نزدیک تو چشمهایش نگاه می کردم و به من می گفت
چرا؟ چرا مرا طعمه ی بهمن کرد؟
پاهایم محکمتر روی سنگها خورد، نه اشکهایش در قلبم نفوذ کرد و نه
دستهایی که بی جان روی دسته ی ویلچر افتاده بود.
از کنار بی بی که رد می شدم زمزمه کرد.
-خورشید آق پدر گیراس، حتی اگه بدترین آدم دنیا باشه.
لحظه ای چشمهایم را بستم و ایستادم.
سعی کردم خشمی که تا پشت لبهایم بالا آمده بود آرام کنم. نفس عمیق هم
تاثیری نداشت وقتی بوی شکوفه ها خاطراتم را زنده می کردند.
جلوی پله ها که رسیدم لرزش دستهای چروک خورده اش را دیدم، سردی اش
را از همین فاصله هم حس کردم. چشمهایم بالا آمد، چشمهایش غم داشت،
حسرت داشت. قلبم غم داشت، حسرت داشت.
دستم دور نرده گره خورد و خودم را از پله بالا کشیدم. زن سپیدپوشی که
پشتش ایستاده بود عقب رفت، جلو رفتم.
روی آخرین پله ایستادم و نگاهش کردم، موهایش کم شده بود و همان هم
بیشتر از سیاه، سفید بود.
چروکهای دور چشمش که قطرات اشک را میان خودش به بیراهه می کشید
دلم را نلرزاند. قلبم هر لحظه قرصتر شد وقتی دیدمش. دیدنش ترسم را از بین
برد، این مرد ناتوان تر از آن بود که بترسم با فریادش به من بگوید قاتل.
ناتوانیش نه از سر فلج بودن که از سر کوچک بودنش بود.

تمام زوایای صورتش را با دقت نگاه کردم. این مرد بابایی نبود که از ترسش حرف در دهانم می ماند و قلبم میچاله میشد، یا او کوچک شده بود یا من بزرگ که انقدر به نظرم ناتوان می آمد.

جلویش زانو زدم، جلوی مردی که مرا به زانو درآورد.

-سلام.

آهسته پلک زد و قطره ای اشک از چشمش راه گرفت. قطره اشک را دنبال کردم تا در خم چانه اش گم شد.

پرستار مسن جلو آمد.

-تشریف بیارید داخل، براشون خوب نیست تو این هوا بیرون بمونن.

از همه چیز و همه کس عصبی بودم، از هر کسی که مربوط به او بود خشمگین بودم.

-من زیاد نمی مونم، اگر نگرانشون هستید می تونید یه پتو بندازید روشون.

لحتم پرخاشگرانه بود که دو قدم عقب رفت و سریع وارد خانه شد.

به سمت میز دو نفره ی بالکن رفتم و صندلی مشکی پلاستیکی را برداشتم و درست روبرویش گذاشتم و نشستم.

چشمهایش لحظه ای از رویم برداشته نشد، چقدر حسرت یک نگاهش را کشیدم و نصیبم نشد.

چشم در چشمش دوختم.

-خب، آقای بهرامی اینطور بهتر می تونی نگاهم کنی.

مردمک چشمش لرزید ولی باز هم نگاهش را قطع نکرد. بغض خفه کننده صدایم را خش انداخته بود و من احساس کردم تا گلولبریز از حرفم. پر از فریادی که سالها خفه اش کرده بودم. حق با مبین بود، بهمن گ*ن*ا*هکار بود ولی دلیل تمام بدبختیهایم جلوی چشمم نشسته بود و من باید سفره‌ی خاطراتم را یکبار دیگر باز می کردم شاید بفهمد با من چکار کرده.

صدای قدمهای سست بی بی را شنیدم که پله بالا می آمد.

-بی بی می توئم خواهش کنم ما رو تنها بذارید؟

بی بی به سمت میز دو نفره رفت و روی صندلی نشست.

-من که باهاتون کاری ندارم. میشینم یه وخت حالش بد نشه.

بی خیال دوباره رو به او کردم. چرا نگاهش را قطع نمی کرد تا لحظه ای نفس بکشم؟

-می دونی از کی فهمیدم بابا ندارم؟

نگاهش جفت لبهایم شد، برگشتم سمت باغ و درخت پیر را نشانش دادم، درختی که روی شاخه هایش بزرگ شدم.

-وقتی شش سالم بود و از روی شاخه ی اون درخت افتادم پایین و دست و پام شکست.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. چشمهایش روی درخت ترک خورده از سالهای عمر چفت شده بود. کمی خم شدم سمتش که نگاهش چرخید روی چشمهایم.

-یادته؟ یه د ستم به شاخه بود و صدات زدم، داشتی از همونجا رد میشدی، برگشتی و نگاهم کردی و همونجا ایستادی ولی جلو نیومدی، گریه کردم و جلو نیومدی، التماس کردم و جلو نیومدی و آخر افتادم زمین. چشمهایم را دقیق به نگاهش دوختم.

-دست و پام شکست و تو زمین خوردن و گریه ی مظلوم رو دیدی و جلو نیومدی.

پرستار با پتو وارد شد و آن را روی شانه هایش انداخت و به خانه برگشت.

-یادته چی گفتی؟

چشم بست و از من رو گرفت.

-نه، من رو نگاه کن، نگاهت رو ندزد.

بی بی کنجکاو نگاهم کرد، او هم نمی دانست چرا برای یک شکستگی سه روز تب کردم و بابا را صدا زدم. هیچ وقت نگفتم، به هیچ کس نگفتم جز به همان درخت پیر.

-گفتی حقیقت، گفتی دیگه صدات نزنم، گفتی وقتی کار اشتباهی می کنم تاوانش رو پس بدم، یادته؟

نگاهم نکرد، هجوم اشکش مهم نبود وقتی هذیان هفت سالگی تا امروز با من مانده بود.

حالا وقت تاوانه آقای بهرامی، با یه سوال ساده شروع می کنم، چرا؟

ایستادم و صندلی به پشت پایم خورد و عقب رفت.

-یادم نبود نمی تونی حرف بزنی، شاید اینطوری برات بهتر باشه، برای منم.

دلم سکوت نمی خواست، دلم می خواست حرف بزند، جواب بدهد ولی ...
-سارا مرد و تو من رو مسئولش دونستی.

چرخیدم طرف باغ و به رجهای درختان نگاه کردم.

-هیچ وقت از خودت نپرسیدی گ*ن*ا*ه من این وسط چی بود؟
تمام چراغهای پایه بلند باغ جمع شده بود. شب باغ مثل روزش دلگیر بود
حتماً.

-انتقامت رو از من گرفتی، از منی که تا پونزده سالگی که کنار قبر سارا
حرفهایت رو شنیدم حتی نمی دونستم سارا مریض بوده و نباید بچه دار میشده.
چرخیدم و به نرده ی زنگ زده که رنگ سفیدش نقطه به نقطه پریده بود تکیه
زدم. بغض ندا شتم، حسرت ندا شتم فقط حرف دا شتم، انقدر زیاد که اگر تا
صبح می گفتم تمام نمیشد.

چشمهایش سرخ شده بود و یک چشمش می پرید. کمی خم شدم و زل زدم
به چشمهایش.

-تو مریض بودی، هیچ وقت خودت نفهمیدی. اگر باور می کردی که مریضی
و می رفتی پیش یه مشاور شاید من انقدر با عقده بزرگ نمی شدم.
لبش را گزید.

-می خوای بگی نه؟ مریض نبودی؟ بودی که فکر کردی از یه زن مرده داری
انتقام می گیری؛ از سارایی که مطمئنم انگیزه ی اصلی بچه دار شدنش
عشقش به تو بوده.

چشمهایش درشت شد، خنده ام بی اختیار بود.

-تو هیچ وقت معنی عشق رو نمی فهمی، نه فهمیدی و نه می فهمی، گفتمی از همون سال اول شروع کرد به تلاش برای بچه دار شدن؛ هیچ وقت نمی فهمی زنی که پدر و مادر و تمام کسانی رو که روزی باهاشون زندگی کرده رو فقط به عشق یک نفر کنار می ذاره چقدر می تونه فداکار باشه.

ساکت شدم، صدای گنجشکهایی که هر ازگاهی می خواندند تنها صدای باغ بود.

-سارا به عشق تو ثمره ی زندگیش با تو رو خواست، اون یک خانواده می خواست، خانواده ای که مال خودش باشه، خانواده ای که جای خانواده اش رو پر کنه.

با همان چشمهایی که انگار از حدقه بیرون زده بود نگاهم می کرد.
-چرا درکش انقدر برات سخت بود؟ چرا حتی به ذهنت هم نرسید که امروز اینطور با تعجب نگاهم نکنی؟

آرام آرام چشمهایش در حدقه نشست و لبهایش به سختی تکان خورد.
-س... سا...

صندلی را جلوی نرده کشیدم و نشستم.
- سارا چی؟ سارا عاشقت بود، به خاطر تو از همه ی وابستگیهایش گذشت و فقط یک چیز خواست، یه خانواده حتی اگر بهاش جونش باشه.
به چشمهایش که نور نداشت خیره شدم.

- آرزوش رو با خودش دفن کردی، راست گفتمی، با از بین بردن من ثابت کردی آرزوی سارا برای تو معنایی نداشته.

اگر مهم نیست، اگر حسی نیست چرا نفس کم می آوردم، چرا صدایم می شکست؟

-دقت کردی؟ حتی نمی تونم مامان صداش کنم.

یکباره عقده ی اسم مامان به قلبم چنگ زد، وجودم زیرو رو شد. از جایم پریدم

-گوش کن، من هیچ وقت نتونستم به سارا بگم مامان می دونی چرا؟

دوباره از من رو گرفت و اینبار سرش را برگردانم و چانه اش را رها نکردم.

-نتونستم بگم چون تو نداشتی بفهمم می تونستم مادری داشته باشم و ندارم. هر شب، هر روز به جای اینکه حسرت داشتن اون رو داشته باشم، غم نداشتن پدر داغونم کرد، این رو می فهمی؟

چانه اش را رها کردم و ایستادم. چقدر از این بالا ناتوان به نظر می رسید.

-برات مهم نیست می دونم.

یکباره سر بلند کرد، انگار التماس می کرد. بلند خندیدم.

-حالا مهم شدم؟ حالا که فرستادیم جایی که نتونم برگردم؟

دور خودم چرخیدم و جلوییش ایستادم.

-خوب نگاه کن، برگشتم ولی نه اونطور که تو می خواستی مثل یه مرده، من سرپا موندم.

خم شدم و تو گوشش زمزمه کردم.

-تو نتونستی من رو بکشی همونطور که بهمن نتونست؛ نتونستی من رو کنار سارا چال کنی آقای بهرامی، نتونستی.

بلند شدم و یک پله پایین آمدم.

-بی بی می دونه چه روزهایی رو گذروندم، روزهایی که اونطور که خواستی
آرزوی مرگ کردم، ولی...

مشت زدم روی سینه ام.

-وقتی قلب یه زن بخواد، حتی اگر مرده باشه هم زنده میشه، من زنده شدم.

یک پله ی دیگر پایین آمدم و چشمهایش برای دیدنم جمع شد.

-چشمهات همیشه ضعیف بودند، والا الان تنها نبودى، بی بی از سر بی
کسیت پشت نمی موند، من برای حرف زدن نمیومدم.

بغضم خش برداشت و اشک گونه ام را خیس کرد، حتی حسش نکردم.

-به من نگاه کن، تونه تنها پدرم بلکه مادرم رو هم از من گرفتی، تو زندگیم رو
خراب کردی.

پله ی سوم را هم پایین آمدم و نفس نفس زدنش را تماشا کردم.

-تو وجودت یه چیزهایی کمه، یه چیزهایی به اسم محبت، عاطفه.

کاش اون روز که باید حرف می زدم انقدر سکوت نمی کردم که امروز پر از
بغض و گریه و حسرت باشم.

روی سنگریزه ها سرخوردم و دو زانو روی زمین افتادم

-کاش من به جای مامان رفته بودم، کاش من رو انتخاب نمی کرد، کاش تو
انتخابم می کردی.

حق زدم، شکستم و فرو ریختم. مشتهایم روی سنگ ریزه ها خورد و فریاد زدم

-می دونی تو اون روزها که برام مثل شب سیاه بود چندبار صدات زدم؟ من...
منی که گفתי برو، منی که گفתי قاتل زنتم، منی که حتی یکبار دست روی
سرم نکشیدی، یکبار حتی اسمم رو صدا نزدی بارها و بارها صدات زدم.
بلند شدم و دویدم طرف درخت و محکم با مشت کوبیدم روی تنه اش، درد تا
شانه ام کشیده شد.

-زیر همین درخت گفתי صدات نزنم ولی زدم، انقدر اسمت رو فریاد زدم و
جواب ندادی که دفت کردم.

پاهایم را جلو کشیدم و جلوی پله ها ایستادم. چه اهمیتی داشت که شانه
هایم از گریه می لرزید؟ چه اهمیتی داشت که سینه اش از نفس تنگی سریع
بالا و پایین میشد؟

-می دونی چند ساله حتی اسمت رو نیاوردم؟ می دونی داغ بردن اسمت رو
هم به دلم گذاشتی؟ حتی دیگه نمی تونم بابا صدات کنم.
چنگ زدم به نرده و خم شدم.

-قلبم رو مهر زدم، لبهام رو به هم دوختم که دیگه نه یادت بیاد، نه اسمت.
بی بی شانه هایم را ما ساژ می داد، اشکهایم روی روسری اش می ریخت
ولی دم نمی زد، می دانست انقدر سکوت کرده ام که حالا کسی نتواند جلوی
فریادم را بگیرد.

یک قدم عقب رفتم و یک دفعه آسمان غرید، ابرهای سیاه آنچنان یکباره و
ناگهانی هجوم آوردند که ترسیده در خودم جمع شدم. صدای رعد و برق
پاهایم را به زمین دوخت. صدای بی بی میان صدای رعد در گوشم پیچید "آق
پدر گیراست" دلم لرزید. ترسیده نگاهش کردم.

-دلم نمی خواست هیچ وقت ببینمت، برای اینکه می دونستم آق میشم.

سریع سر تکان داد، پرستار به بالکن آمد.

-باید بپرمتون تو خونه.

باز هم سر تکان داد، صدایم را بلند کردم.

- بیخش که برخلاف خواسته ات برگشتم ولی دیگه من رو نمی بینی، قول

میدم.

هنوز حرکت نکرده بودم که صدای ضعیفش را از میان صدای بادی که برگهای

را در هوا می ر*ق*صاند شنیدم.

-می... می...

برگشتم و نزدیک شدم، تکرار کرد.

-می... می...

کلافه سر تکان دادم.

-می چی؟

-عا...عا...

می خواست اسم میعاد را بیاورد، پس می دانست، خوب می دانست سرنوشتی

که برایم رقم زد چه چیزهایی را از من گرفت. فکم منقبض شد.

-میعاد چی؟

به کش آمدن لبهایش نگاه کردم، به سختی لب زد

-می... گی...

چنگ زدم لابلای موهایم و کلافه نگاهش کردم.

-ریش.

مبهوت نگاهش کردم. سعی کرد به من دلداری دهد؟

-میعاد رو می گیرم؟

پلک زد و لبهایش کمی کش آمد. داشت سعی می کرد حسرتم را از سفره ی

خاطرات جدا کند، داشت پدری می کرد مردی که هیچ وقت بابا نشد

سرم را بالا گرفتم.

-می دونم.

برگشتم و با قدمهای محکم دور شدم ولی قلبم... وای از قلبم که جا ماند میان

سفره ی خاطراتی که در دستهای پرتوان دیروزش خفه شده بود.

از در که بیرون آمدم با صدای در، دفتر خاطرات سیاهم را بستم؛ زمزمه کردم

-زندگی کن خورشید، بقچه ی سرگذشتت رو خاک کن و دوباره سرنوشتت رو

بنویس.

با نفس عمیق به مبین که سر کوچه به ماشین تکیه زده بود و دست به سینه

نگاهم می کرد رفتم و تا برسم برای خودم نجوا کردم.

-زمین خوردن مرگ نیست، ولی بلند شدن زنده شدن. اگر امروز زمین

خوردی فردا زنده میشی، فردا رو خودت بساز خورشید.

xxxx

دستم را در دست مبین گذاشتم و از پله های تالار پایین آمدم. میعاد بین

میزهای بلندی که با دوشاخه ی ارکیده و گلدان سفید بلند تزیین شده بود می

چرخید و پرریان در حالیکه گاهی به چینهای پیراهن سفیدش نگاه می کرد و با

دستهای کوچکش آنها را مرتب می کرد دنبال میعاد می دوید.

روی پله ی آخر ایستادیم. میعاد در کت و سرمه ای می درخشید. موهای سیاهش را روبه بالا داده بود و چشمهای سیاهش از شادی می درخشید. طبق عادت که از معاشرت با مبین نصیبش شده بود هر چیزی توجهش را جلب می کرد یک ابرویش بالا می رفت.

بازوی مبین را گرفتم.

-این پسر منه؟

دستم را که دور بازویش گره خورده بود نوازش کرد.

-پسر ماست.

نگاهش کردم، چشمهایش با پرنیان شش ساله می دوید.

-عاشق دخترتیا، حسودیم شد.

بلند خندید و دستش را روی دستم فشرد.

-حاشا نمی کنم.

قههrgونه دستم را از زیر دستش کشیدم و رویم را برگرداندم. هرم نفسهایش را روی گردنم حس کردم.

-اون عشقمه، میعاد افتخارمه ولی تو معنای وجودمی. اگر نباشی چیزی ازم نمی مونه که بخواد عاشق کسی باشه یا به کسی افتخار کنه.

هنوز هم مثل سالهای دور نفسم می گرفت وقتی نزدیکم میشد، وقتی نجوا می کرد، وقتی دور از لقب دکتر و خانم مهندس به من معنای زن بودن می داد. برگشتم و با چشمهای ریز شده نگاهش کردم.

-باور کنم؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش اینبار روی میعاد نشست. واقعاً غرور را در چشمانش را دیدم.

-پسرم دانشجوی پزشکی شده، یه دختر مثل دسته ی گل دارم و یه همسر که به زندگی و قلبم رنگ داده، نمی خوای باور کنی؟

سرم را به بازویش تکیه دادم و به میعاد نگاه کردم. چشمهایش می درخشید ولی من مادر غم چشمهایش را به خوبی می دیدم.

-بهمن خیلی بد کرد نیومد، امروز جشن قبولی تنها پسرشه و اون از لاک خودش بیرون نیاد.

با نفس عمیقش بازویش تکان خورد و سرم را برداشتم.

-اگر تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سر میعاد میومد، بهمن موقعی از لاک خودش در میاد که یه سر نخ از قاتل پدرش بهش میدن، اون وقت جون می گیره و حرکت می کنه.

پرنیان پایین کت میعاد را کشید و میعاد برگشت سمتش و جلویش نشست. لبخندشان قلبم را از شادی پر کرد، هرچند پسرم روزهای خیلی سختی را گذرانده بود ولی خوشحال بودم که امروز آن روزهای تلخ را پشت سر گذاشته. -اگر بهمن پول نزول نمی کرد که حضانت میعاد رو بگیره، اگر می تونست پولها رو پس بده اون دعوا راه نمیفتاد که وسطش آقای خسروی قربانی شه، بهمن چوب کارهای خودش رو می خوره و ناخواسته به میعاد هم ظلم کرد.

-باز باید از خانم خسروی ممنون باشی که تو هر فرصتی میعاد رو از بهمن دور کرد و آوردش پیش تو. والا میعاد با یه پدر افسرده و عصبی کارش به کجا می کشید خدا عالمه.

مرد من برای پسر پدری کرد، آنچنان که نه تنها در پدری که کنار سارا دفنش کردم دیدم و نه در بهمن که ادعای پدری کردنش گوش فلک را کر کرده بود.
-خوشحالم که میعاد زیر سقفی که تو مردش بودی بزرگ شد، شاید باور نکنی ولی میعاد بیشتر از اینکه شبیه بهمن باشه شبیه توئه.

سرم چرخید سمت میعاد که یک ابرویش رفته بود بالا و انگشتهایش میان موهایش گره خورده بود، پرنیان کلافه اش کرده بود ولی صبور بودن را خوب بلد بود.

-نگاهش کن، این چنگ زدن بین موها و یه ابرو بالا دادن رو از تو یاد گرفته.
وقتی ناخودآگاه یک ابرویش را بالا داد با صدای بلند خندیدم. دستم را روی ابرویش گذاشتم.

-بده پایین این علامت استفهام رو.

هنوز جمله ام کامل نشده بود که سرم پرت شد، در جا فریاد زدم
-تو آدم نمیشی آرزو؟

برگشتم و پیش از خودش چشمم به شکمش که تا آخرین حد ممکن جلو آمده بود افتاد.

-تو حامله ای یا فیل قورت دادی؟

خندید و با ناز دستش را روی شکمش کشید.

-چشمات دریاد، می دونم آرزو داشتی دوقلو داشته باشی.
رو به بهروز کردم.

-زنت متوهمه، بعد از دو تا بچه آرزوی دوقلو داشتن و حامله شدن و خندیدن فقط از یه آدم متوهم برمیاد.

بهروز دستش را پشت پسر و دخترش گذاشت و خم شد.

-بدووید برید با پرنیان بازی کنید.

بچه ها از پله ها پایین دویدند، بهروز رو به من کرد.

-توانش رو داره، شما زنهای امروزی که با یه بچه روزی ده بار فارغ میشید، آرزو یه دونه ست.

مبین دستهایشان را گرفت و در دست هم گذاشت.

-خدا به هم ببخشتون ولی اگر زنت یه بار دیگه بزنه تو سر زنم هر بار بچه هات رو ببینم یکی یه تو سری می خورن، گفتم که نگي نگفتی.

بهروز چهره ی متفکری گرفت و به آرزو نگاه کرد.

-اگر می خوای برادرت یا شوهرت قاتل نشن بهتره دست از این عادت برداری.

آرزو با لبهایی که در اثر بارداری باد کرده بود خندید.

-خیلی لذت بخشه به خدا.

شهره روبرویمان ایستاد. لحظه ای نگاهش سر خورد روی شکم آرزو ولی سریع خودش را جمع کرد

-جمعتون جمعه.

پله ی آخر را پایین رفتم و ب*غ*لش کردم.

-خوش اومدی قربونت برم.

-ممنون عزیزم.

به باغ آذین بسته نگاه کردم.

-پس ریحانه کجاست؟

نفس عمیقی کشید.

-حال سپهر خوب نبود پیشش موند، نمی خواست مزاحمت بشه با من تماس

گرفت و خواست ازت عذرخواهی کنم.

سرم را با افسوس تکان دادم، کاش قسمت آدمهای صبور انقدر دردناک نبود.

-کمرشه؟

غمگین نگاهم کرد و دستم را گرفت.

-همه جاشه، با تصادفی که اون کرده فکر نمی کنم حالا حالاها سرپا بشه.

دستش را فشار دادم و به بازی بچه ها که زیر میزها می دویدند و همدیگر را

می ترساندند نگاه کردم.

-ریحانه صبور، می دونم سپهر هم خوب میشه.

-دکتر گفته این عمل آخر حتماً جواب میده و سپهر تا یک سال دیگه می تونه

رو پای خودش راه بره.

با خوشحالی چرخیدم سمتش.

-واقعاً؟

سرش را تکان داد و به شهر روز که نزدیک میشد نگاه کرد.

-آره، دیشب رفته بودن دکتر.

نفس عمیقم از سر آسودگی بود.

-خدا رو شکر.

نگاه شهروز روی بچه‌ها می‌خکوب شده بود و انگار توان پاهایش را گرفته بود،
 شهره نگاهش می‌کرد و لب می‌گزید. آهسته گفتم
 -خودت می‌خوای چیکار کنی؟
 شانه بالا انداخت.

-هنوز که تو نوبتیم، پیدا کردن بچه‌ای که هیچ کس رو نداشته باشه و نوزاد
 هم باشه سخته.

بغض کرده نگاهش کردم. واقعاً سهم شهره نباید این میشد، نباید در حسرت
 یک بچه می‌ماند. صدایش آرام بود.

-اگر ایراد از من بود طلاقم رو می‌گرفتم و می‌رفتم، شهروز عاشق بچه‌ست
 ولی مشکل اینه که هیچ کدوم مشکل نداریم، فقط با هم بچه دار نمیشیم.
 حقیقتش رو بخوای یکی دو بار پیشنهاد جدایی دادم که حرفم تموم نشده
 نزدیک بود کل وسایل خونه رو تو سرم خورد کنه.
 با اخم نگاهش کردم.

-دیوونه‌ای؟ شهروز عاشقته.

اشک حلقه زده در چشمهایش قلبم را به درد آورد.

-می‌دونم، منم همینطور

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

-به زودی همه چیز درست میشه، این رو بهت قول میدم.

از آنطرف باغ بی بی را دیدم که عصایش را بلند کرد تا توجهم را جلب کند.
 ببخشیدی گفتم و به سمت بی بی پاتند کردم. نزدیکش که شدم خندید.

-جونم بی بی؟

-دلم واسه اون ورپریده تنگ شده، بگو بیاد ببینمش.

برگشتم سمت آرزو که کنار مبین و شهره و بهروز ایستاده بود و با سرخوشی می خندید.

-بهش میگم.

کیف بزرگ مشکی اش را روی پایش گذاشت.

-براش مربای به آوردم، ه*و*س کرده بود بچه.

بلند خندیدم.

-خودش رو لوس می کنه بی بی، انقدر خودت رو به زحمت ننداز.

کیفش را روی صندلی گذاشت و با لبهایی که حالا میان چروک نازک به نظر می رسید لب زد

-من که کاری ندارم مادر، همین از دستم برمیاد.

صدای مردانه ی پسر شادی به قلبم ریخت.

- شما تنها کارت باید این باشه که روز و شب برای من دعا کنی بی بی جون، با دعای شماست که من می تونم سرم رو جلوی مادرم بالا بگیرم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و خم شد و گونه ام را ب*و*سید. به قامت بلندش نگاه کردم و لذت بردم.

ززمه کرد

-سهم دعاها و محبتهای شما جداست.

دستم را پشت سرش گذاشتم، خم شد و پیشانی اش را ب*و*سیدم.

-بهت افتخار می کنم.

صدای مبین بلند شد.

-باز تو از من تقلید کردی؟ هیچی از خودت نداری ارائه بدی؟

میعاد با لبخند نگاهش کرد، اینهم از آن عاداتهای مبین جوان بود که هیچ وقت بلند نمی خندید.

-آزار مادر من ممنوع.

مبین زد روی شانه ی میعاد.

-به گوش سرباز.

میعاد پا جفت کرد و خبردار ایستاد.

-بله قربان.

بازی مبین با میعاد، در همان ده سالگی، میان حیاط کوچک و باصفای خانه مان، همان بازی که مبین شروع کرد و میعاد را دلبسته ی مبین کرد و تا امروز ادامه داشت.

شهره و آرزو و بهروز و هر کسی که تا آن لحظه رسیده بود نزدیک شدند.

مبین مثل فرماندهان جنگ دستانش را پشت کمرش قلاب کرد و شروع به راه رفتن کرد. پاهایش روی زمین کوبیده میشد و میعاد خبردار ایستاده بود.

پرنیان کنارم آمد و دامن پیراهنم را گرفت. دستم را روی سرش کشیدم که سرش را عقب کشید.

-موهام خراب میشه مامانی.

شهره در گوشم گفت

-این از اون وروجکها میشه، حالا ببین.

سرم را تکان دادم.

-می دونم، ولی مبین درستش می‌کنه.

صدای مبین در باغ پیچید.

-ناامیدی ممنوع.

-اطاعت قربان.

با لذت نگاهشان کردم، صدای مبین دوباره بلند شد.

-عدم تلاش ممنوع.

-اطاعت قربان.

صدای میعاد به قلبم می نشست. دست آرزو گونه ام را پاک کرد و تازه فهمیدم

بعد از سالها اشک می ریزم، ولی اینبار اشکم از سر لذت داشتن دو مرد

زندگی ام بود.

-ازدواج بدون عشق و شناخت ممنوع.

-اطاعت قربان.

آرام به سمت مبین رفتم و صدایم را بلند کردم.

-خستگی ممنوع.

میعاد با لبخند به سمتم چرخید و پاهایش محکم به هم خورد.

-اطاعت فرمانده.

صدای خنده در باغ پیچید، مبین یک ابرویش را بالا داد.

-من قربانم مادرتون فرمانده؟

میعاد دوباره پاکوبید.

-با اجازه بله قربان، مادرم فرمانده ی روح و قلب منه.

اشکم سر خورد، شانه های مبین آزاد شد. به سمت میعاد رفتم و دستم را روی گونه اش کشیدم. وقتی ب*غ*لم کرد حس کردم همه ی سختیها پر کشیدند، حتی خاطراتشان، حتی سایه شان.

کنار گوشم زمزمه کرد

-قول میدم هیچ وقت ازم آزرده نشی مامان. اگر شما نبودی ...
سریع فاصله گرفتم و دستم را روی لبهایش گذاشتم.
-نگو.

لبخند زد و سر انگشتانم را ب*و*سید. خم شد و لبهایش که روی پیشانی ام نشست چشمهایم را بستم و آرزو کردم خوشبخت شود.

انگار صدایم بلند بود که زمزمه کرد

-سعی می کنم.

خندیدم و موهایش را به هم ریختم.

-بگو اطاعت.

دستش را بالای موهایش رفت و من به مبین نگاه کردم که با لبخند حرکت میعاد را نگاه می کرد.

صدای محکم میعاد پیچید.

-تا ابد خوشبختی و شادی.

و اینبار صدای پرنیان کوچک همه ی ما را شگفت زده کرد.

-اطاعت قربان.

و این منم، زنی که از فردا طلوع کرد.

فردایی که قلب امروزش را خاک کرده بود، فردایی که تمام امیدش را میان
دستان امروز به حق هق انداختند و خسته و سرخورده آرزوهای تاولزده اش را
به دست هیچ وقت سپرد.

و این منم، زنی که در شب طلوع کرد. شبی که پایش نقطه ی آخر تمام
دردهایم شد.

شبی که معنای روشنایی را به من آموخت و من فهمیدم اگر قرار به خورشید
بودن است باید شبهایم را رنگ نور بزنم که خاصیت خورشید روشنایی
بخشیدن به قلب تاریکیست.

و این منم، زنی که فردا و در شب طلوع کرد.

منی که معنای مُردن را خوب می دانم، معنای فردا را لمس می کنم و دیگر
برای تمام شبهای زندگی ام میعاد روشنی بافته ام.

منی که می دانم اگر امروز غروب کردم، فردا دگر بار خواهد آمد و من با قدرت
یک خورشید در تاریکی طلوع خواهم کرد.

میدانم اگر امروز روز مرگ است، فردا زنده میشوم.

با تشکر از نرگس نجمی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا